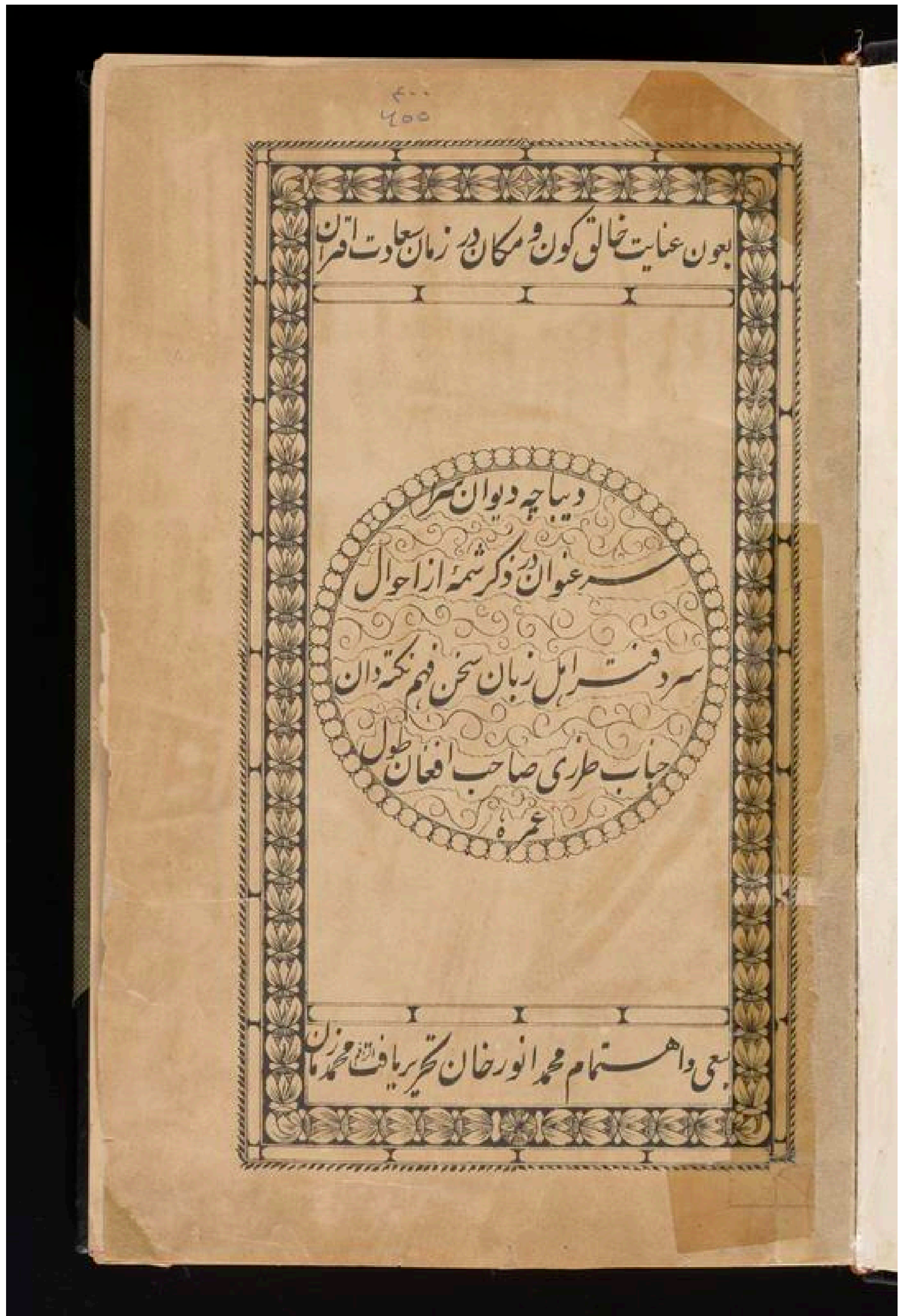
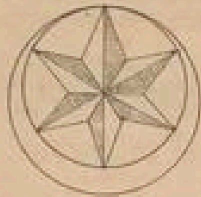

بعون عنایت خالق کون و مکان در زمان سعادت اقتران
دیباچه دیوان سر
سرعنوان در ذکر شمه از احوال
سردفتر اهل زبان سخن فهم نکته دان
جناب طرزی صاحب افغان طول
عمره
بسعی و اهتمام محمد انور خان تحریر یافت محمد زمان



بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت طرزی مایهٔ الافتخار الکاء افغانستان جناب سردار غلام محمد خان ابن
سردار مرحوم جنت مکان سردار رحمدل خان حکمران قندهار است که در فن ادب
بطرزی تخلص نموده اند حضرت مشار الیه از شهزادگان با کمال خردمند خطهٔ
پاک قندهار اند که در اصالت نسب و نقاوت حسب در قوم نجیب نیب محمدزائی
حائز مرتبهٔ قصب السبق گردیده اند سخاوت طبع و ذکاوت فکر و علو همت و مکارم
اخلاق و وفور ادب و حلم و وقار حلل مکلل زیبائیست وجود مسعود مبارکش متحلی است
درخصوص انتشار ادب و کمال و تکمیل و تشبث بذل مال مساعی مالانهایه مصروف داشته
اند الحق اگر محیی ادبیات افکار افغانیه گفته شوند هیچ بُعدی ندارد فنون ادبیه
و کمالات عالیه که حضرت ایزد متعال به وجود مسعود ایشان ارزانی داده یک
شمه از آن بقلم شکسته زبان شرح و بیان نتوان داد و در فن شعر و انشا دیوان کمالات
عنوانش دلیل ساطع و برهان قاطع است که در جمیع فنون و اقسام ادبیه و تخیلات
و استعارات شعریه و مضامین بدیعهٔ غریبه و نکات عالیهٔ حکمیه جامع و حکمت و دهاست
برا اکثر ادبا و فضلای عصر حاضر بر فضائل و کمالاتش قائل و ناطق اند سلاطین

عظیم الشان نیز آفرین خوان هنر و معرفتش گردیده اند؛ سخاوت و کرمش در رتبت اهل کمال بدرجه ایست که اوباد فضلای عصرش چنین اشعار مدح و ثنایش میکنند

من کلام میرزا احمد علی

فرید عصر و زمان خسرو بلند مکان | یگانه داور دوران غلام محمد خان
بدل قوی و بکف باذل و بدست جواد | بعقل پیر و بجان کامل و ببخت جوان
بذهن بنده خوان و بفهم حکمت دان | بطبع موی شکاف و بنطق عذب بیان
بعلم و فضل و بلاغت مسلم آفاق | برتبه فخر جمیع طوائف افغان
بطرز شعر چو از شاعران ربوده عنان | در آن شده متخلص بطرزی افغان
بلی کلام ملوکست چون ملوک کلام | ربوده زان میان گوی سبقت از میدان
برزم و بزم از و با نظام سیف و قلم | برای محرم از و باد دوام شوکت و شان
ولی نعمت عصر او و حاتم عهدا | بابر نسبت دستت سهیم زهی بهتان
که ابر قطرهٔ آبی دهد ولی گرید | کفت چو بحر و درر ریزد و تو ئی خندان
بچشم عقل و خرد قندهار چون جنت است | تو از کمال و هنر در جسد شدی چون جان
درین زمان که بود قحط جود در عالم | عجائب است مرا از غرایب دوران
که گر شگفته غزلی بمیر فردوسی | نموده وعده به بیتی یک اشرفی احسان
تو آن شهی که بدادی درین قصیده مرا | صد اشرفی صلتا کرده وعدهٔ احسان
همیشه تا بود از نثر معتبر دفتر | مدام تا بود از نظم منتظم دیوان
بود بمدح تو مشحون دفاتر ایام | بود بمدح تو احمد تحفه مدحت خوان

سماحت و شجاعت شان بمرتبه ایست که کلام دربار مبارکش بیت

سر نپیچیدن ز دشمن شیوهٔ تیر است و بس | رو بروی خصم رفتن کار شمشیر است و بس

شاهد صادق البیان عدلیت صیت کمال گستری و هنرپروری نهاد افغانستان

نی بلکه در سایر بلاد هندوستان و ایران و عراق و ترکستان نیز دلو نه انداز شهرت گردیده اند؛ بفضائل عفت و استقامت و تقوا فاضل و عامل؛ و بخصایص نجدت و مروت و همت کامل و باذل اند؛ الحاصل سردار بکمالات اقتدار مومی الیه از شعرا و فضلا حبیب نسیب فاضل کامل خردمند شاهان درانیت؛ و جمیع افغانستان بکمالات و معارف متفخر و مباهی است؛ حضرت مشار الیه از قراریکه مادهٔ تاریخ ولادت با سعادت شانست؛ در سنه هزار و دو صد و چهل و پنج در شهر شهیر احمد شاهی قندهار از کتم عدم بعرصهٔ وجود گهواره پیرای عالم شهود گردیده اند فرد مادهٔ تاریخ اینست

از باغ بهار دل طلب تاریخش	زیرا که دل از ولادتش یافت نوید

و چون بسن رشد و کمال قدم نهاده اند اول چیزی که جلب افکار عالی شانرا نموده همانا ترویج و تامین معارف کمالات بوده است؛ لاجرم خواه در زمان عم مرحوم شان سردار کهندل خان مغفور خواه در ایام حکومت والد ماجد بزرگوار مرحوم شان سردار رحمدل خان چنانچه برادر عالیشان خلد آشیان شان سردار محمد علم خان شهید که در فن سیاسات ملکی و نظام و انتظامات حربی عسکری اقدامات مجدانه بکار برده اند؛ سردار مشار الیه نیز در خصوص انتشار معارف و کمالات و اکتساب فضائل مساعی مالا نهایه صرف داشته اند؛ بعد از آن در وقعهٔ محاربه که مابین عم و والد ماجد شان واقع شده بود ابراز شجاعت و غیرتی که بکار برده اند؛ الحق شایان و سزاوار هزاران آفرینست؛ چونکه بمقدار جزوئی از سپاهیان جانفشان که در رکاب ظفر انتساب شان مانده بوده فوج بسیار جسیمی از مدعی را مغلوب نمودند؛ و بدین سبب فوق الحد مظهر التفات جهان درجات والد بزرگوار خود گردید؛ شمشیر بسیار مشهور که از سلاطین صفویه دوراً بعد دور بدست ملوک افغانیه افتاده بود در نهایت الامر بحضرت والد بزرگوار شان ارثاً انتقال نموده مکافاتاً بحضرت

سردار

مشارالیه خطاب سردار نموده‌اند و کمک در حادثهٔ محاربهٔ داخلی که بعد از فوت عم مرحوم
شان سردار کهندل خان بنابر کشمکش اختلافاتی که در مابین اولاد عم و والد
مرحوم بزرگوارشان وقوع یافت نیز در خصوص محافظ بلد و اطفای نایرهٔ فتنه
مهارت و جسارت فوق العاده ابراز نموده‌اند این خدمت و غیرت قهرمانهٔ شان موجب
ممنونیت و حسن توجه پدر والاگهر بزرگوارشان گردیده و مؤخر از فتح آن بوالیگری قلات
ممتاز و بلاد سرفراز و ممتاز گردیده‌اند و چون عم مرحوم مکرم شان امیر کبیر امیر دوست
محمد خان در سنه از کابل حرکت نموده قندهار را ضبط و استیلا نموده و حضرت والد
بزرگوارشان بسمت ایران تشریف فرما شدند حضرت موصی الیه را در قندهار
بر جمیع املاک و عقار و عائد وصی و وکیل و رئیس مطلق نصب و معین فرمودند و بعد از آنکه
والد ماجد بزرگوارشان در طهران بجوار رحمت ایزدی پیوسته و حکومت جمیع افغانستان مستقلاً
در تحت امارت کابل در آمد عم بزرگوارشان جناب امیر کبیر با حضرت خجسته اطوار را
بنهایت مدت امارت خویش چنانچه شاهان ذیشان با امرا و کلای اعز عزیز خویش رفتار مینمایند
همچنان معامله نموده‌اند و سردار مشارالیه با امیر کبیر با تدبیر تا منتهای امارت و حیاتش
از هیچگونه خدمت و صداقت چنانچه شایان بزرگان است تقصیر و تعطیل نورزیده‌اند امیر
کبیر حضرت موصی الیه را در صف شهزادگان و امرا و خال و بلقب ارجمند دانشمند
ملقب و سرفراز و بمعاش یکصد و بیست هزار روپیه ممتاز نموده‌اند و اکثر اوقات
حضرت خجسته اطوار را در پای تخت امارت یعنی شهر کابل بحضور خویش بنابر لیاقت فضل
و کمالش اکرام نموده نگهداشتند و یوماً فیوماً بنابر استعداد و قابلیت جبلی که در وجود
مبارکش مرکوز است بخدمات عم محترم مکرم خود ترقی و اعتلا جسته‌اند و بیشتر در
خصوص امتیازات معارف و کمال استشارات و مطالعهٔ افکار مشارالیه بر طبع عالی
حضرت امیر عالیمقدار پسندیده و مقبول افتاده است و بعضی اشعار ابدار غرائی که

که در مدح امیر کبیر از طبع خداداد شان سر زده است در دیوان مسطور است ۸ الحاصل حضرت
امیر با شوکت و شان شهزاده سعادتمند بخت از آنها نهایت عمر گرانمایه از اکثر اولاد
و اقارب معززتر و گرامی‌تر میداشتند و قدر و کمالاتش را وقایه نموده روز بروز در رتبهٔ
حرمتش افزوده‌ند علی الخصوص در سفری که بمحاربهٔ سردار سلطان احمد خان برادرزاده
خویش بسمت هرات رفته بودند و در انجا بعد از محاصرهٔ چهارده ماه قلعهٔ هرات را فتح و
تسخیر و بعد از فتح قلعه بسه روز دنیای فانی را ترک بدرود نموده‌اند و درین محاربه مذکور
که دم واپسین امیر مرحوم جنت مکانست صداقت و استقامت فوق العاده که از
سردار نامدار مشاهده نموده‌اند حسب الحالش ممنونیت و جالب رافت امیر کبیر بزرگوار افغان
چنانچه سلطان احمد خان چاره را بر خویشتن از چار طرف بیچاره یافت بحیلهٔ رشوت
دادن و صرف زر و سیم نمودن در آمده بسیاری از امرا و کبرای اردوی امیر را بطرف خود
جلب و تمیل نموده از آنجمله از برای حضرت مشار الیه نیز خفیة مبلغ کلی ارسال و بوعده‌های
بسیار اطاعت خویشتن را اظهار نموده بود اما چون وجود مسعود ایشان از آلایش و
نقصان چنین اعمال خبیثه که منافی طریقهٔ همت و استقامت است مبراست از اخذ و گرفت
آن استنکاف ورزیده از جادهٔ صداقت و استقامت عم بزرگوار خویش سر موی انحراف
نموده‌اند و بعد از وقوع فتح چون این معنی برای جهر انجلای امیر کبیر روشن گردید در حق
حضرت موی الیه یک بر هزار محبت و رعایت را افزوده در آخر دعای خیر نیز در حق شان اولا
نموده‌اند و چون بعد از وفات امیر کبیر مرحوم دور امارت بولد ارشد شان جناب
امیر شیر علیخان که ولیعهد بود میسر گردید حضرت مشار الیه بمعیت امیر جدید از هرات بسوی
مرکز امارت که کابلست رجعت نموده‌اند و ذات نجیبه صفات با امیر حال نیز در محاربات
و اسفار متعدده گشته و که تفصیلات آن سخن بطول می‌انجامد مدت مدید بر جادهٔ راستی و یکجهتی
سر آورده‌اند و امیر مذکور نیز در بدو شمس والد خویش رفتار مینمودند و بعد از آن چون امارت از

دست امیر شیرعلیخان برآمده و در تحت تصرف برادرانش امیر محمد افضل خان و امیر محمد اعظم
خان درآمد امیرین مذکورین نیز در حق والد رحمت مدار بر طریقهٔ اسلاف خویش حرکت نموده
و مظهر هرگونه حرمت و رعایت گردیده به ماموریات ممتازه و لایقه ممتاز گردیدند و چون دفعهٔ
ثانی باز حکومت و امارت بدست امیر شیرعلیخان افتاده برادرانش خلع و تسلیم کردند و رفته
رفته جمیع افغانستان را استقلالاً و منظوماً در زیر اداره درآورده از جادهٔ مستقیم والد بزرگوارم
خود انحراف ورزیده اکثر اقربا و شهزادگان درانی را از پا درآورده و زمام حکومت را بدست
نااهلان و فرومایگان سپرده بالاخره حضرت مشارالیه را نیز از پا درانداخت و مدتی محبوس
و بعده تخلیص و معاش متقاعدی از برای شان تاسیس نموده حضرت سردار کمالت اقتدار
مدت یازده سال در حکومت امیر شیرعلیخان عزلت و گوشه نشینی اختیار نموده در کسب
فضائل و پرورش اهل کمال بسر آوردند و چون حکومت امیر شیرعلیخان چنانچه تفصیلات آن
وظیفهٔ تاریخ است لغو و ابطال گردیده بسوی ترکستان فرار نمود و دولت انگلیس به افغانستان
عسکر سوق نموده امیر محمد یعقوب خان را که جانشین پدر بود محبوس ساخته و کابل و قندهار را ضبط
و استیلا کرده بعد از آن عموم افغانیان بلوای عمومی نموده انگلیس را مجبور به ترک افغانستان
و تفویض امارت را به امیر عبدالرحمن خان پسر امیر محمد افضل خان نمودند و امیر عبدالرحمن خان
بسرعت فوق العاده از سمرقند آمده امارت افغانستان را وارث گردید هنگامیکه امیر عبد
الرحمن خان وارد چاریاکار گردید حضرت پدر بزرگوارم محرر سطور را از کابل به چاریاکار بحضور امیر
فرستادند حضرت امیر نیز در حق بنده خیلی اعطاف و مکرمت امیرانه را اجرا و از برای
حضرت والد بزرگوارم خلعت وزارت و نوید مکرمت و تبشیر عاطفت در کابل ارسال داشتند
و چون بکابل رسیده اعلان امارت نمودند با حضرت مشارالیه بنا بر اخلاص و صداقت
کمال و فضیلت شان یوماً فیوماً در عزت و اکرام و رتبهٔ جاه شان افزوده مغبوط و محسود
اقرانش گردانیدند اما بنا بر فحوای لِكُلِّ عَدَاوَةٍ مُنْقَضٍ اِلَّا عَدَاوَةَ الْحَسُودِ بعضی از

حاسدین قباحت‌ضمین بر منوال مصرع — چشم خفاش کجا و دیدن خورشید کجا
بر کمالات خداداد و تقرب زیاد و عواطف بیشمار امیر که در حق شان مرعی میداشت رشک
و حسد برده در اکثر اوقات خالیه افکار حضرت امیر را در حق ایشان در تشویش می
انداختند تا آنکه بعد از محاربهٔ امیر با سردار محمد ایوب خان در قندهار و وقوع یافت حضرت
سردار معارف کردار را بی آنکه سبب حقیقی آن اثبات یابد بنجم و بغتةً محبوس نمود
و بعد از مدت سه ماه حبس معه اهل و عیال و اولاد و بالکل جمیع املاک عقار و مواشی و حشم نقداً و
جنساً غصب و تاراج نمود منفیاً و مجبوراً بسوی هندوستان بر آورد و تا بسر حد حدود
انگلیس که عبارت از پشنگ است در آنجا به دولت انگلیس تسلیم نمود و اما دولت انگلیس که
دول منتظم است با سردار نامدار بر جادهٔ تمدن و انسانیت سلوک نمود کرنیل واترفیلد که
در آنوقت اجنت سند و بلوچستان بود با حضرت مشار الیه در مقام پشنگ ملاقات نمود بر خلاف
وحشت و جهالت حکومت افغانیه اجرای تمام اصول قوانین را نموده گفتند که دولت
فخیمه با شما در این چند سخن خود را مجبور و مکلف میداند اول آنکه شما را بنظر محبوسیت نمی بیند
بلکه حر و آزاد میداند ثانیاً تا وقتیکه در تحت حمایت او باشید با شما از هیچگونه نوازشات
و احترام و مهمان نوازی چنانچه در خور حسب و نسب شماست تقصیر نمیکند ثالثاً
معاش ماهانه که شما را کفایت کند نیز تعیین میکند رابعاً در هر شهری از شهرهای هندوستان
که خیال اقامت داشته باشید مختارید و هر وقت که خیال رفتن کنید آزادید الا بسمت
افغانستان پس حضرت مومی الیه از این کلمات مؤنسانهٔ کرنیل واترفیلد اظهار خوشنودی
نموده اقامت کراچی را بمناسبت بعضی از اقاربی که داشتند اختیار فرمودند و حکومت نیز
جمیع مایحتاج سفریهٔ شان از نقداً و جنساً از خیمه و دواب و خرج راه تدارک داده بمعه جمیع عائله و اتباع
شان بولایت سبی و از آنجا در ریل نشانده راست بمحل اقامت اختیاریهٔ شان
واصل نمودند و ماهانه شش صد روپیه کلدار نیز برای معاش تخصیص دادند حضرت

موهی الیه مدت سه سال در کراچی بندر با معیت سردار شیر علیخان که قبل از ورود حضرت طرزی جناب
ساکن کراچی بودند اقامت ورزیدند بعد از آن بعزم سیاحت هندوستان از دولت استیذان
در مدت شش ماه اکثر بلاد مشهوره هندوستان را مانند بمبئی و حیدرآباد دکن و بنگلور و میسور و مدراس
و احمدآباد و گجرات و اجمیر و اکبرآباد و دهلی و شهر سرهند و امرتسر و لاهور و پندی و
پیشاور و بسی بلاد کثیره دیگر را سیاحت کرده پس بکراچی رجعت نمودند بعد از این سیاحت
شش ماهه مرآت قلب نورانی شان که متجلی از انوار رحمانی بود از زنگ ظلمت شرور دوران
دولت کافر رنگ زدا نموده بخواستند که این آخر عمر در تحت حمایت و معاشرت اهل کفر بسر نبرند
لاجرم در صدد آن شدند که از هند هجرت نموده بدولت علیه عثمانی پناه آرند پس از دولت
انگلیس استحصال رخصت نموده و بترک معاش گفته عزم زیارت بغداد بهشت آباد جنان
نهادند و بعد از مخابره و مذاکره با انگلیسان از طرف دولت انگلیس مبلغ پنج هزار روپیه از برای
خرج راه شان مقرر گردید در سنه ۱۳۰۳ با سی و پنج نفر از عائله و اتباع خویش به بغداد جنت آباد
آمدند و مدت شش ماه در بغداد در جوار مرقد شریف مبارک حضرت غوث صمدانی محبوب
سبحانی شیخ عبدالقادر جیلانی قدس سره العزیز که سالهای دراز آرزو کش این نعمت
عظمی بودند بسر آوردند این رباعی را در صفت بغداد و مدح حضرت پیر کمال از کلک انشا نمودند رباعی

بغداد بذات شیخ شد مس صفات
چون در سه سال و نیم ماه برات
در خوبی بغداد روان می آرد
از صحن و جلا آیت شط و فرات

بعد از آن بنا بر توجه و طیب والی عالی ولایت عراق جناب دولتلو تقی الدین پاشا و مشیر
اردوی ششم همایون دولتلو هدایت پاشا که محبت و الفت زیادی بکمالات و فضایل
حضرت مشار الیه بهم رسانیده بودند عیال را در بغداد گذاشتند و بنده شان محرر سطور
که از سایه حمایت حضرت شیر معالی سیر مذکور بتحصیل لسان عذب البیان ترکی
عثمانی تا یکدرجه موفق شده بودم بصفت ترجمانی بمعیت عالی خویش گرفته بسمت در سعادة

استانبول بعزم آستانبوسی و تشرفیابی حضرت خلیفة المسلمین حرکت نمودند قبل از حرکت از در سعادت کربلای معلی و نجف اشرف را نیز زیارت نمودند و هنگامیکه در نجف اشرف برگرد مرقد مبارک مشغول زیارت و عبادت بودند در میان زره و بر صندوق مدفن شریف شمشیری مشاهده نمودند و از آن مضمون بسیار خوبی در سلک نظم کشیده اند که تذکار آن در اینجا خالی از مناسبت نیست نظم مذکور این است

قطعه

آن علی کش نیست مانند و نظیر
تیغ آویزان چو شمشیر ضمیر
گفت با عشاق در آهنگ زیر
کی جدا گردد بهم شمشیر و شیر

چونکه رفتم بهر پابوس علی
در میان مرقدش دیدم ز دور
طرزی از ساز نوای راستی
مرگ هم شمشیر از دستش نبرد

الحاصل که چون وارد در سعادت استانبول که مرکز سلطنت خلفا و مقر پایه تخت خلافت کبری است گردیدند و خاک آستان سعادت و شوکت و شان خلیفة المسلمین و ملاذ الموحدین سلطان البر و البحر خاقان خشک و تر ابروی دودمان عثمانی افتخار اریکهٔ صاحبقرانی حضرت سلطان عبدالحمید خان غازی ثانی خلد الله ملکه تشرف نمودند حضرت پادشاه مکارم اکتناه سلطان حقایق آگاه حضرت مشارالیه را بانواع التفاتهای جهاندرجات ملوکانه نائل و مظهر نمودند و در دولتخانهٔ یاور اکرم خود جناب شیخ الوزراء و دولتلو ماتن پاشا معززاً محترماً مهمان فرمودند و وقتیکه در در سعادت مقیم بودند غور عزت و اکرام و دلنوازی و احترام شان چنانچه داب مرحمت و مکرمت سلاطین ذیشان عثمانیت لحظه فروگذاشت نشد و بعد از آن هزار غروش ماهانه با اعطای اراضی از برای شان تخصیص و محل اقامت مشارالیه را نیز در مرکز ولایت سوریه شام که عبارت از شام جنت مشام است ماکن فرمودند پس حضرت مشارالیه نیز از طبع غزل قصیدهٔ غرای که در مدیح و ستایش آن خسرو عادل و داد گستر انشا و لوحهٔ بسیار مصنوعی نقاشی مجلت ده هزار و ترتیب و آباد نموده بتقدیم بارگاه حضرت سلطان بکمال پسند مرغوب

فرمودند

فرمودند حضرت پادشاه حقایق آگاه و سلطان اسلام پناه نیز در مقابل آن مبلغ دو مرابه
عروسش نقد اعطا و امر و اراده سنیه در خصوص ایصال عائله شان را از بغداد بشام برگزیده
ولایت عراق اجرا فرمودند غزل قصیده مذکور چون مدح حضرت خلیفة المسلمین است و
استشهاد بیت در خصوص کمالات حضرت مشار الیه نقل از او درینجا لازم شمرده غزل قصیده

ما سوده ام ز فخر برین آستان جبین | بر بخت من سپهر برین کرد آفرین
عبد الحمید خان که خطیبان بخطبه اش | خوانند امام برحق و سلطان راستین
سلطان خافقین و شهنشاه شرق و غرب | کامد امین دین و نگهبان مسلمین
با قامت خمیده چو محراب تکیه زد | دو قبلتین بسایه دیوار شاه دین
در پیش روی فتنه یأجوج حادثات | تیغ کشیده گرد جهان سد آهنین
از بس علوی عز و شرف فرش راه تست | صف نعال بارگهت هست شه نشین
از رشک رتبه پذیران قدر تو | ماه جهان ز شرم فرو رفته در کمین
هر صبحدم ز روی شرف بر جناب تو | چون سایه آفتاب نهد روی بر زمین
طرزی کنی دعا چو پی ذات اقدسش | روح الامین کند بدعای تو آفرین

پس حضرت مشار الیه بنابر امر و اراده سنیه شاهانه بعد از آنکه مدت دو ماه مهمان دولت بودند
در دار الخلافه اقامت ورزیدند ممنونا و متشکرا بشام شریف که محل اقامت شان مقرر گردیده است
تشریف آوردند و از آنجا بنده کمینه خود شان محرر سطور محمود حمزه را مأمورا بسوی بغداد
از برای ایصال عائله ارسال فرمودند بنده نیز بسرعت فوق العاده ببغداد رفته اوامر
شاهانه را که در خصوص رسانیدن عیال بر ولایت مذکور با خود داشتم بجناب والی ولایت
تبلیغ و توزیع نمودم والی نیز بزودی تمام امر و فرمان واجب الاذعان معظم خود را بجا آورده
اسباب و تدارکات سفریه ما را بوجه احسن حاضر و مهیا ساخته و محترما و سالما بشام رسانید
داشتن حضرت مشار الیه مدت دو سال در شام شریف که محل اولیا و انبیا کرامست اقامت

ورزیده و بعد از آن در سنهٔ دفعهٔ ثانی بعزم آستان بوسی ولی نعمت بی منت خود حضرت خلیفه
المسلمین جازم و رسعادت گردیده و درین دفعه نیز بعواطف و مکارم سنیهٔ جناب جهانبانی
نائل گردیده و معادل هزار غروش دیگر در معاش شان ضم گردیده و از برای مأموریت و استخدام
پسران شان نیز اراده سنیه بر ولایت سوریه ترصد یافته و حضرت مومی الیه درین دفعه نیز از مکارم
فوق العاده خداداد شان رسم جامع نور لامع حمیدیه را که در آن هنگام بنا بر امر پادشاهی
در جوار سرای شوکت احتوای همایونی در تعمیر و ترمیم بود بصنعت سر و مهارت کامله ترسیم
و مادهٔ تاریخ آنرا نیز بنظم چون سحر حلال تنظیم و بواسطهٔ قرنای ثانی جناب جهانبانی عطوفتلو جانی
علی بیک افندی بحضور سیاسی موفور ملوکانه عرض و تقدیم نموده این صنعت ذی معرفت آن سپهر
کمال بر نهایت درجه مقبول نظر کیمیا اثر پادشاه دادگر کرم گستر عدیم المثال افتاده و علاوه
از ضم معاشش و انواع التفاتهای جان نواز ده هزار غروش دیگر نیز در صله آن احسان و اعطا
فرمودند چون ماده تاریخ جنابت مصنوع و مقبول افتاده بود نقل آن در اینجا مناسب باقیم قطعه

بنای مسجد سلطان عقل طرازی جست	بخنده گفت که تاریخی زین زیاده مجوی
ز احتساب برای چون نماز آن را	بنای مسجد عبد الحمیدی غازی کو
	١٣٠٣

الحق که چنین ماده تاریخ سزاوار آفرین است و چونکه معلوم است که بی نماز را در مسجد راهی نیست
پس چون عدد بی نماز را از مصرع رابع بر داریم ماده تاریخ تعمیر مسجد بطلوع حضرت مشار الیه بعد از نیل جانب
و الطاف نمایان حضرت شاهجهان شکور و ممنون بشام جنت شام عودت فرموده و در
اواخر سنهٔ ١٣٠٤ خرم سفر سعادت اثر ادای فریضه حج بیت الله را مصمم فرموده باستیذان دولت
و توسیای ولایت بصوب حجاز معطر حضرت طراز روانه گردیده و بنده جانفشان خود محرر
سطور را در شام بر امورات جزوی و کلی داخلی و خارجی رسماً وکیل نصب فرموده و بعد از ادای
فریضه حج بیت الله و شرفیابی مرقد منور حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله
و سلم کر اقسام فیوضات عالم علو بر قلب صفا منزل شان منجلی گردیده عودت نموده و شغل

ابداری که درین سفر خیریت اثر از طبع خداوشان در وصف کعبهٔ معظم و مدینهٔ منوره سرزده
بکلی در دیوان در ذیل اشعار سفر هند و عراق مسطور است من جمله مضمون غزلی بسیار است که در صفت
احرام حضرت کعبهٔ معظم که در موسم حج بروی بندند انشا فرموده که درینجا تحریر آن خالی از نزاکت نیست

قطعه درتمعی

رفتم چو بهر طوف در خانهٔ خدا — دیدم که کعبه هم چو من احرام بسته است
رفتم ز شوق پیش و نهادم جبین بخاک — زیرا که خاطرم ز غمش سخت خسته است
گفتم خدایرا ای کعبه راست گوی — زین بسته سر نهفته که از طبع جسته است
عالم برای طوف تو احرام بسته است — در پای بسته است دراز خویش رسته است
آخر بگو تو بهر که احرام البسته — با آنکه خاطرت ز دو عالم گسسته است
گشا نمودش طرزی این سر نهفت — اسرار این نمود دری بار بسته است
زان بر سر گفت که طبع منم ز هجر — چون پاره سینه چاک چه با دام خسته است
گویند مردمان که منم خانهٔ خدا — من خود ندیده ایم بجا من نشسته است
آن یار بی نشان که بگنجد بهر دو کون — داری مگر گمان که درین تیغ دسته است
من خود بهجر سوزم از آن یار بی نشان — این تهمت ز سال من خلق بسته است
من خود همیشه گرد درش سیه دم بسر — ارکان من اگرچه تو بینی نشسته است
من کیستم که خوش این عظمت و علو — با اشک حسرت از رخ او دست شسته است
از کوس حج خشت مکان ز مکان — یک لامکان چو تیر پرازتاب جسته است
کها که طرزی آن سب یکتای بی نشان — حسنش ز روی هر که بود چشم بسته است

حضرت مشار الیه بعد از عودت این سفر خیر رهسپر مدتی قدم در دامن استراحت کشیده
مشغول بطاعات و عبادات رب معبود خویش که از وظایف عمری شان است
گردیدند و در سنه ۱۳۰۶ موفق بر تالیف و ترتیب و تهذیب کتابی گردیدند که بعنوان اخلاق حمیده

معنون و بنام نامی حضرت خلیفة المسلمین موسوم است که چنین کتاب فی چشم روزگار با
اکثر عمرش را در ورق گردانی گذرانیده است آنا نظیر او را خواه در حسن معاد خواه در زینت
ظاهری تاریخ ندیده است ، و پس از اتمام و اکمال که بمدت شش ماه صرف مساعی
بحصول انجامید در نظر فضلا و علمای عظام و ارباب ولایت و حکام کرام جلوه گر نموده جمیع
اهل عرفان بر فضل و کمال حضرت مشار الیه ثنا خوان و آفرین گویان گردیده پس
از طرف اعضای ولایت و فضلای بلد چنان توجیه و تنبیه کردند که چنین کتاب مستطاب لائق
بجز حضور معارف شعور حضرت جهانبانی و دیگر را لایق دست زدن نیست لاجرم حضرت مو
الیه نیز بنده شان محمود طرزی را به بردن و تقدیم نمودن کتاب مذکور مامور نموده بنده نیز
امر و فرمان والد ماجد بزرگوارم را که اطاعت ذی سعادتش بر رقبه و لدیتم فرض عین است بجا
بجا آورده ، با آنهای ولایت جلیله و توجیه شریت علیه حامل و ناقل کتاب مستطاب گردیده
عازم دار السعادهٔ علیه گردیدم ، و در آنجا بواسطه و دستیاری قرین ثانی جناب جهانبانی
عطوفتلو حاجی علی بیک افندی و معاونت دولتلو ثریا پاشای کتابت جلیله و دیگر وزرا
کرام که تفصیلات آن در رسالهٔ احقیانهٔ عاجزانه ام مفصلا مسطور است منظور نظر
ملازمان حضور معارف شعور همایونی نمودم ، پادشاه دارا در حشم سکندر حشمت کمال پرور
و کرم گسترش در اکثر گره ارض ساری و منتشر است ، کتاب مستطاب را بنابر قدر و
مرتبت مولفش منظور و مقبول نظر عاطفت گستر ملوکانه فرموده معاشش سه هزار
غروشش را بچهار هزار غروش ابلاغ و بنده مخلص شان را نیز مظهر التفات جهاندار جات
فرموده مسرور الفواد بحضور شان اعزام داشته از مندرجات کتاب اخلاق حمیده و دیگر
قصیدهٔ مدحیهٔ شاهی که مادهٔ تاریخ اتمام کتاب نیز از آن منظور است نقل مینمایم

بچرخ تا زمه و مشتری نشان باشد	نشان دولت عبد الحمید خان بادا
علو شان و بزرگی و پاسه ذات	چو آفتاب به پیش جهان عیان باشد

امام برحق و سلطان عظمی توازان — که زیر حکم تو شاهان جم نشان باشند
ز فهم کامل و رای درست و عقل سلیم — کجا بمثل تو شاها مرا جدان باشد
بموی موی رموزات عقل نی پیدا — ز بسکه فهم تو باریک نکته‌دان باشد
ز حسن خلق تو ایام چون بهار شکفت — جهان پیر بعهد تو نوجوان باشد
زبس رحیم و کریمی بخلق از سر لطف — ترا همیشه بجان خلق مدح خوان باشد
کرم ز لطف خوانی در نهر برانی — چو تیغ حکم تو بر جان من روان باشد
سحر بعقل سخن فهم نکته‌دان گفتم — که سال مادهٔ تاریخ این چنان باشد
بخنده گفت که طرازی بخدمت سلطان — ز روی عجز بگو کر ترا زبان باشد
ز فتنهای زمینی و حادثات جهان — مدام دولت و جان تو در امان باشد
چو قبهای فنی کنی برون ز خوان — نشان دولت عبدالحمید خان باشد ۱۳۰۴
همیشه تا که بود شرع مصطفی برپا — خدای هر دو جهانت نگاهبان باشد

پس از این احسان رحیمانهٔ پادشاه کریم الخصال حضرت مشارالیه را در خصوص معیشت و اتفاق کل عیال راحت و رفاهیت کامله حاصل گشته اوقات شبانروزی را با راحت و رفاهیت بال مصروف طاعات و ریاضات شاقه در راه استرضای معبود برحق خویش حصر نمودند نه تنها وجود را بلکه جسم روح قلب سر اخفا ظاهر و باطن را همگی درین راه حصر و صرف داشتند تمام چنان بلدیست که خاک پاکش از جسم پاکان و هوای روح فزایش از ارواح مقدس ساکنان افسرده شده و پس زهی سعادت کسی که از عالم و نفوس یک شهر حسینی مانند تمام که اکثر باشندش عباد الصالحین است میسر و مقدم‌ترین اعمال صالحه و عبادات مرضیه باشد هیچ وقتی نشده باشد که پنج ساعت از شب گذشته ایشان در جامع کبیر پر نور بحضور حضرت مبارک سیدنا النبی المحمود باذکار رب غفور مشغول نباشند هیچگاهی نبوده اگر کسی حال باکمال شان را از که و مه و از طفل و بالغ و از رجال و نسا بپرسند بی اختیار بدست و

مبارکش تقدیم نوزرده بنده جان فشان جسارت نموده سوال کردم آیا سبب این همه
موفقیت و باعث این همه سعادت ظاهری و باطنی حضرت والد بزرگوارم را از چه باشد بجواب
بنده خود حکایت فرمودند که نقل آنرا بر قارئین کرام عرضه میدارم حضرت مشار الیه از لسان
والده مرحومه خویش حکایت نمودند که قبل از تولد من والده مرحومه ام را دو ولد حضرت باری تعالی
عطا فرموده بود که یکی بمحمد اسم و دیگری باسم احمد موسوم بودند ولی آن هر دو غنچه نا
شکفته مانده بمدت قلیلی یکی در پی دیگر ازین منزل فانی رخت بسرای جاودانی کشیدند و داغ
فراق بر دل غمدیده ام گذاشتند وقتیکه بحکمت لم یزلی بحمل تو حامله گشتم اما از بیم و غم ماندن و
نماندنت ایمن نبودم تا آنکه تولدت بظهور پیوست چون درد جگر کبابی برادرانت چشیده بودم
ترا برداشته بنزد عم کبیرت سردار پردل خان مرحوم که در ظاهر و باطن صاحب معرفت
بودند و از مردان با کمال قطب زمان میان حضرت صاحب شمرده میشدند فرستادم تا در
خصوص بقای عمر تو دعائی فرمایند چون ترا بحضور لامع النور شان حاضر نمودند اسم ترا غلام محمد
گذاشت و فرمود که این اسم را موافق باسماء اولاد حضرت مجدد صاحب نهادم تا آنکه خداوند عالم
برکت طول عمر او را عطا فرماید این همه برکت و سعادت از نظر آن بزرگوار است الحاصل حالا
که سنه ۱۳۰۹ هجری میباشد حضرت مشار الیه در مرکز ولایت سوریه که عبارت از دمشق شام جنت
مشامست در ظل رأفت حامی دین مبین خلیفة المسلمین خادم الحرمین الشریفین سلطان عبد الحمید خان
غازی خلد الله ملکه بکمال عزت و حرمت و رعایت و کثرت و نعمت رفاهیت
در جامع پر نور و زیارات مقدسه با فیض و سرور و
سر فنا آستان نبی حضور در حالیکه از عالم یک بهره غیر
تقدم و حضور ریا سبد دعا خیر حضرت
سلطان السلاطین ابد الله بقائه
مینمایند

تمام شد ترجمه احوال جناب قبله دو جهانی طرزی صاحب
طول عمره من تالیف محمود طرزی بدست خط محمد زمان ۱۳۰۹ ذیقعده

بسم الله الرحمن الرحیم

هزاران حمد و ثنای نامحدود بصد عجز خجلت آلود نثار بارگاه صمدی که دهان سخن سخا را
بجنبش نسیم حرف و بیان چون گل سحری بخنده بازکرده است و زبان نکهت
خمّاز را بهشت از عبارت پروازی بیان منقار بلبل رنگین بیان در ارساخته
لب سخن سرایان را بدرر نظم و نثر مانند جیب صدف از گوهر شهوار مالامال ساخته است؛
و لطف سخن را بدستیاری زبان قلم بیزبان بگوش دور و نزدیک انداخته خدائی
قادر ایست که نغمهٔ سخن بیرنگ را از تار چنگ زبان عشاق قانون زن تا پردهٔ گوش
مستمعان راست آهنگ بصد رنگ ساز و نوا چون صدا رسانیده است و
بآواز کوچک و بزرگ عراق و عجم و حجاز خوب خلعت صوت مخالف پوشانیده و با
وجودی که سخن خمش بیان بسان صدای سرمه نوشان سراپا در موج مداد سرمه
سیلطعه لیکن بگوش ترک و تاجیک رسیدنی است؛ هرچند سخن شنیدنی
دیدنی نیست اما از انعام عام او هنگام بیان در لباس عبارت بر روی صفحه دیدنی هست بنظم

اول فطرت که سخن ساز کرد / راه سخن را سخن باز کرد
حرف نخست ورق کاف و نون / صوت سخن بود که آمد برون
بر نگشاید کاینات / قند سخن ریخته اول نبات
باغچهٔ جان ز سخن تازه گشت / روی خرد از سخن غازه بست
ای سخن نو چه بجا آمدی / تازه رسیدی ز کجا آمدی
گرچه توئی حرف نخست قلم / تازه تری لیک چو گل دمبدم
تیغ زبان را ز سخن جوهر است / وز سخن نو بهترین گوهر است

جان صدف است گهر او سخن | در صفت حج لسان کن
حیف از آن حرف که بی نام اوست | خنده زند صوت که وصفش در دست
جان سخن زنده بحمد است و بس | بی سخن حمد مباد حرف کس

پس درود نامعدود و نعت گوهر آمود عاقبت محمود زراز واست که بالف آیت نبی در ناخن سخندانان عالم شکسته است و در راه سخن بر دهان نکته سنجان جهان بسته فصیح بیانی که سخن گویان عرب و عجم پیش فصاحت و بلاغت کلامش زبان در کام خاموشی کشیده است و شیرین زبانی که نکته سنجان حب سلاست در متانت الفاظش دهان بناخن هرزه گوئی دریده و از بیم تیغ زبانش عبارت آرایان چون جوهر بر خویشتن پیچیده و از سهم خنجر کلام معجز نشانش مخالفان مانند بید بر جان خود خنجر کشیده نظم

شاه نبوت نسب سروری لقب | آنکه بنطق و بیان داده جهان شکست
شوکت دینش ببود رفعت عیسی زبان | منزلت و شان او قدر سلیمان شکست
آیت قرآن او ناسخ تورت شد | مرتبه اش رتبهٔ موسی عمران شکست
شرع متینش بحکم حاکم احکام شد | دین مبینش بقدر جمله ادیان شکست

القاب و مدح شهسواران را در خور است که در راه دین جانها فدا کرده اند و از ظلم مخالفین در دین صدا نکرده اند نظم

چهار ناصر دین و چهار رکن رکین | چهار مهر مبین و چهار اولی الابصار
یکی ستوده خصال و یکی همای ظلال | یکی سپهر کمال و یکی جهان وقار
ازین چهار یکی گر کسی خلاف کند | سیاه باد رخش نزد خالق جبار

بر آل و اصحاب طیبین و طاهرین او سلام باد تا بروز شمار آمین یا رب العالمین در تعریف علی کرم الله وجهه فرموده

چونکه رقم بهر پابوس علی — آن علی کش نیست مانند و نظیر
در میان مرقدش دیدم زدود — تیغ آویزان چو شمشیر ضمیر
مرکزی از ساز نوای راستی — گفت در عشاق با آهنگ زیر
مرگ هم شمشیر از دستش بزد — کی جدا گردد بهم شمشیر و شیر

بجز خدای کسی قابل عطا نبود — بلی دهنده و بخشنده جز خدا نبود
جهانیان همگی خط بندگی دارند — ز بنده گر طلبی خواجگی روا نبود
ز بنده که بجز صبح و شام حاجت — تو نیز اگر طلبی به عطا نبود
هر آنچه مطلبی از طلب که در بردی — جواد و کریم و عطابخش و رهنما نبود
گرو نماند بهم کیست تا را بد به — که غیر ناخن لطفش گره گشا نبود
گذشت عمر و امیدم ز بند کامی رفت — بکیسه دست که امروز در اصبا نبود
هزار گناه و خطایی که صادر از من شد — تو عفو کن که بلی بنده بی خطا نبود
تویی غفور و تو غفار هم خطاپوشی — هزار شکر که جز تو دگر خدا نبود
تو قادری و قدیری و خالقی رئوف — تویی که جز در لطف تو هیچ جا نبود
تویی کریم و رحیم و تویی بصیر و علیم — کسی بغیر تو رزاق و رهنما نبود
بمرتضی و امامین و زینب و زهرا — که کس قبول تر از آل مصطفی نبود
گر لطف بر من طرزی زار عاجز کن — که جز در تو امیدش به پادشا نبود

در حمد باری تعالی بر طرز مخزن الاسرار نظامی گنجوی

سرخط طغرای کتاب کریم — بسم الله الرحمن الرحیم
آنکه برآرنده هستی و نیست — هست بدو هستی هر هست و نیست
اول او آخر هر بیش و کم — آخر او اول نقش عدم
کرد ز یک حرف دو عالم پدید — هفت و شش و نه و چهار آفرید

طاق فلک بست سپادوزان — جرم زمین ریخت بر آب روان
بیشتر از بود و نبود همه — باشد او فیض وجود همه
بلکه عیانست ز نزدیک و دور — شد ز نظر دور ز عین حضور
بلکه هویداست تجلای او — گشته نهان رنگ تماشای او
دیدن او گرچه تعین دیدنیست — دیدن او در خور هر دیده نیست
دیده سر کور کن ای بی‌بصر — دیده سر دور ز بازار نظر
تا که ز چشم تو بزیر حجاب — جلوه کند همچو بروز آفتاب
ورنه ببینی رخ بیننده را — رنجه مکن دیده بیننده را
در حرم او دل و عقل و خرد — باج غیرت بجگر میخورد
عقل کجی بنده درگاه او — پیر خرد راهرو راه او
دانش و عقل و خرد دوربین — از کرم او شده بالانشین
گوهر دل در صدف جان نهاد — لعل و گهر در جگر کان نهاد
عقد کن گوهر سیارگان — تاب ده رشته یکتای جان
روز و شب از عجز بدان بارگاه — هست بجان سپید و سیاه
مشعله‌داری کواکب سپرد — از رخ خورشید سیاهی سترد
هستی او هست کن عالمست — زنده‌دم یکدم او آدمست
ای ز دمت جان دم آدمست — وز نفخت روح مسیحا دمست
جان ز تو جان یافته ای جان پاک — زنده بتو زندگی مشت خاک
چاره‌گر چاره بیچارگان — مونس شام غم غمخوارگان
چرخ برین را تو بلندی دهی — روی زمین را تو به پستی دهی
خواست قلم حمد تو سازد رقم — چاک شد از بیم زبان قلم

حمد تو گفتن نه حد هر کس است / گوش شنیدن نه حد هر خس است

دست خرد حمد تو بر پشت بست / پای زبان در ره حمدت شکست

حمد تو شد مهر لب انبیا / حمد تو گفتن ز کجا ما کجا

گر کرمت یار زبانم شود / حرف ثنای تو بیانم شود

نقد بیانم به ثنا خرج کن / خامشیم را به نوا درج کن

لیک نوایی که ثنایت کند / دُرّ سخن صرف رایت کند

ایضاً در حمد باری تعالی عز اسمه

ای ز تو پیدا همه پست و بلند / ذات تو فارغ بود از چون و چند

هستی تو هست کن کائنات / از جهت ذات تو بر پا جهات

چرخ ز علم تو بود بیخبر / زانکه بود حلقه بیرون در

چرخ و زمین و ملک و آدمی / دیو و دد و جن و وحوش و پری

جمله یک حرف تو پیدا شده / خامش و گویا و توانا شده

لیک همه محو از بیش و کم / در ره هستی تو گم از عدم

عقل بکنهت نتواند رسید / در تو رسیدن چه تمناست این

طرزی مسکین که سگ کوی تست / زنده و دم از دمکه بوی تست

ای شده از هستی تو نیست هست / از تو بنا یافته بالا و پست

هست شد از تو همه کون و مکان / لیک تویی هم ز مکان لامکان

کس نتواند که بتو وا رسد / ذره بخورشید کجا وا رسد

گرچه ز هر ذره نمائی عیان / لیک نشان تو بود بی نشان

ما ز کجا در تو رسیدن کجا / تا نشود لطف تو ام رهنما

لطف تو گر یاوری ما کند / جلوه دیدار تماشا کند

زانکه منم نقش خیال ازل — صورت حال ابد بی بدل
ای چه ازل نقش خیال برون — وی چه ابد صورت حال درون
ای ز تو پیدا شده هر خوب و زشت — هم ز تو شد مسجد و دیر و کنشت
خاک درت سجده که خاص و عام — ختم خدائی بتو شد والسلام
حکم تو جاری بسر آب و باد — از غضبت آتش دوزخ زیاد
محو کن نقش خیال دوئی — یاد تو سرمایهٔ حرف توئی
نقش دوئی محو کن سینه‌ها — صیقل پرزرای شتر کینه‌ها
شد ز تو پیدا ز ازل تا ابد — خالق مطلق تو بهر نیک و بد
وحدت تو شحنهٔ بازار شد — دزد شب شرک سر دار شد

طرزی به یکتائی تو گشته محو
شکر ز اغیار ز تو جمله صحو

این همان شش فرد بیت که بلسان اهل حال شرح شده و در رسالهٔ حمیدیه بحضور حضرت همایون اقدس شهریاری امیر المؤمنین و سلطان الخاقین خادم الحرمین الشریفین سلطان رؤف و رحیم سلطان عبد الحمید خان غازی نذر شده بود بیت آن صید عزیزیم که صیاد ز غیرت : زد بانگ گل بخیه بچاک قفس ما • یعنی انسان عالم تعینات خلقت امکانی جهان وجود صید عزیز مکرم شریف است که خالق انس و جان در حق او چنین فرموده وَلَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِی آدَمَ و صیاد حقیقی که حقیقت حقایق جمیع اشیاست با این صید که آدم است آنقدر الفت و محبت دارد که چاکهای قفس تن شکسته و رخنه تن از هم ریخته اورا بتار تار رگ گل که مراد از رشتهٔ لطیف روحی است بخیه زد چنانچه میفرماید وَنَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِی از انجا این قفس تن چاک چاک بدن قالب سخن رخنه اورا بتار باریک گل روحی دوخته تا عندلیب نغمه سرا و بلبل هزار داستان جان خوش نوا بهزار دستان در گلستان حمد و ثنا و ستایش آن حی جل

از ترنم زیر و بم در نوا باشد و مدام سار شیرین گفتار دل گویا در گلزار ذکر یام آن بهار ایجاد در ترنم
پست و بلند آهنگ خموشی در صوت و صدا تا شکر لما خلقت بیدی در حق او صادر شد نگار
از دو پس پس تا برون شد ماه روشن از درا آیینها مستطیر مانند ماهی جوهر آیینها چو که وجود انسان
در عالم امر از تتق خفایای بیت العروس احدیت بجلوه صفا پرور ظهور جوهر روحانیت نقاب
گشود از آنجا به پرده عرض لون بوقلمون رنگین مزاج جسمانیت نزول کرده و جلوه حسن شخص ذات
بحت در آیینه جان او از دور عکس فروشی آغاز نهاد جوهر آیینها که عبارت از دل آگاه بیدار او
در هوای قربت وصل آن بحر صفا پرور احدیت و تمنای نزدیکی اتحاد آن دریای حقیقت در شور
شر امواج طوفان بیتابی مانند ماهی بی آب بیتابانه مستطیر و شب و روز می زارد و می نالد و سکر بجان
روشن روان او بسبب صحبت تیره دلان هوا و هوس در بستر استراحت طول امل چنان بسر انداز
در خواب غفلت فرو که شور ناله و زاری دل را افسانه خواب پنداشته اند و صوت طپیدن او را صدا الشاره
میخوانند نه بر صدا او گوش می نهد و نه بر طپیدن او هوش میگمارد مگر کسی را که هدایت پیر و توفیق
یاور گشت گشایان به حضور پیر روشن ضمیر رسانیده آن صدر نشین محرم خلوت وحدت آن از
آرای ایوان بزم قرب احدیت به انگشت شهادت که قلعی آن پنبه غفلت را از گوش سری او
می آرد تا همدم و همنفس جان جهان گشته و همراه و هم آواز دل بیدار آگاه بینا میگردد و در زمره ایشان کامل
حساب میشود صاف دل را سایه تمثال هیچ در دل دولت به عکس قفل زنگ گرد کدورت آیینها و صفا
مشربان عالم حیرت وحدت را خیال عکس هستی چیزی جز هستی خود شخص مانع و حجاب تجلیات ذاتی از
و استار انوار اسمای صفاتی جلوه شهود حقیقی حقست چرا که در جلوه زار وحدت هیچ کثرتی کثیف تر از
وجود موهومی خود سالک نیست سالک میتواند که همه آثار اعتبار تعینات امکانی و مکانی را
که همین کثرت هستی وجود خود را نفی کردن حقیقت اثبات لقاء الله است و این وجود در سلوک از
مشکلات عظیمه سلوکست و این نفی وجود را ماشاءالله بعضی از سالکان باستقامت اثبات کرده اند
محققست که هیچ بار گران بر آیینه دل سالک از سایه تمثال وجود خود سالک نیست مصرع و ما

[illegible]

ودلیل مدعا است که آینه هرچند بصفای وجود مصفا باشد و بحیرت وا ماند که آخر مقام سلوک است
بکمال رسیده بجز نقش عکس وجود حیرت چاره نبود و از عالم علوی صفای ذاتی بتخصیص اعتبار خیال کثرت
نزول نکند بهمین عکس غیر نقش زنگ کدورت در صفای حقیقی او نگردد بصحبت وشنیدن آن آینه پاک
صاف بیند عیب خود و شکر آن نماید یعنی صحبت و متابعت روشندلان که حضرات مشایخ صوفیه هم اند
هیچ وجه از دست نباید داد چرا که دل مصفای ایشان آینه صفات الهی است همین که در آینه ظاهری مقابل
نگری نکوئی و زشتی خود را معاینه بچشم سر آشکارا بینی هرگاه متابعت روشندلان صاف طبع با خود لازم
گیری بر عیوب شخص نفس خود واقف شوی و بیان کردی و حسن و قبح و زشتی با را هیچ آینه نماید که آینه دل
صفا پرور هر روشن ضمیر را در اصطلاح صوفیه هم الله روح را هم نفس هم قلب هم [illegible] می نامند چونکه نفس که
روح است جوهریست علوی از عالم امر که این جوهر از صفات جسمانی عارضی [illegible] فرموده پس حقیقه توجه حضرت
روح بطرف مرکز اصلی خود که علوی عالم امر است مایل شد و بسوی عیوب خود هیچ [illegible] نکرد و چون آینه روشن ضمیر
ضمیر مقابل نکرد و مصافی نیک بیک چشم خود را بچشم سر تماشا کرد و حسن جید [illegible] آن را [illegible] که زنگ نقص
زنگ عیب را از آینه دل خود دم بدم کم کم دعو جبار [illegible] تا انسان کامل نگردد مصرع دوم بیت شخص بر روشنگر چون [illegible]
مصقول مجلا و مصفا سازد صفا آینه او بی عیب نیک و بد شخص عکس خود او را باو رو برو صاف و پاک نماید [illegible]
صیقل کنی [illegible] زیرا که کار حق دست صنعت هر قدر گرد و چو گرد دون او افتاده [illegible]
آینها هرچند [illegible] چون آینه سالک طریق سلوک تماشا کرد [illegible] دور ماه و مهر رو [illegible] گردد در سیر آفاق و انفس [illegible]
و افلاک کواکب سیاره هفت لطیفه آسمان چو دسیر کند از حضیض ناسوت تا بمقام ملکوت همت [illegible] سیر الله [illegible]
الله [illegible] چون مهر انور آفتاب حقیقت حق الیقین [illegible]
شعاع نظر بصیرت سالک تا قابلیت مشاهده شهود پرتو جمال ذات حضرت [illegible] آینها [illegible]
[illegible] آن نقطه [illegible] دیگر آن نقطه [illegible] پس نقطه [illegible] فلک الافلاک چو [illegible]
کامل لطیفه قطبی [illegible] نقطه جمیع بروج و کواکب آسمان قلب [illegible] در گردش است [illegible]
جان بخش مسیحا پرورش [illegible] آن گوهر آینها [illegible] که دم [illegible] جان بخش [illegible]

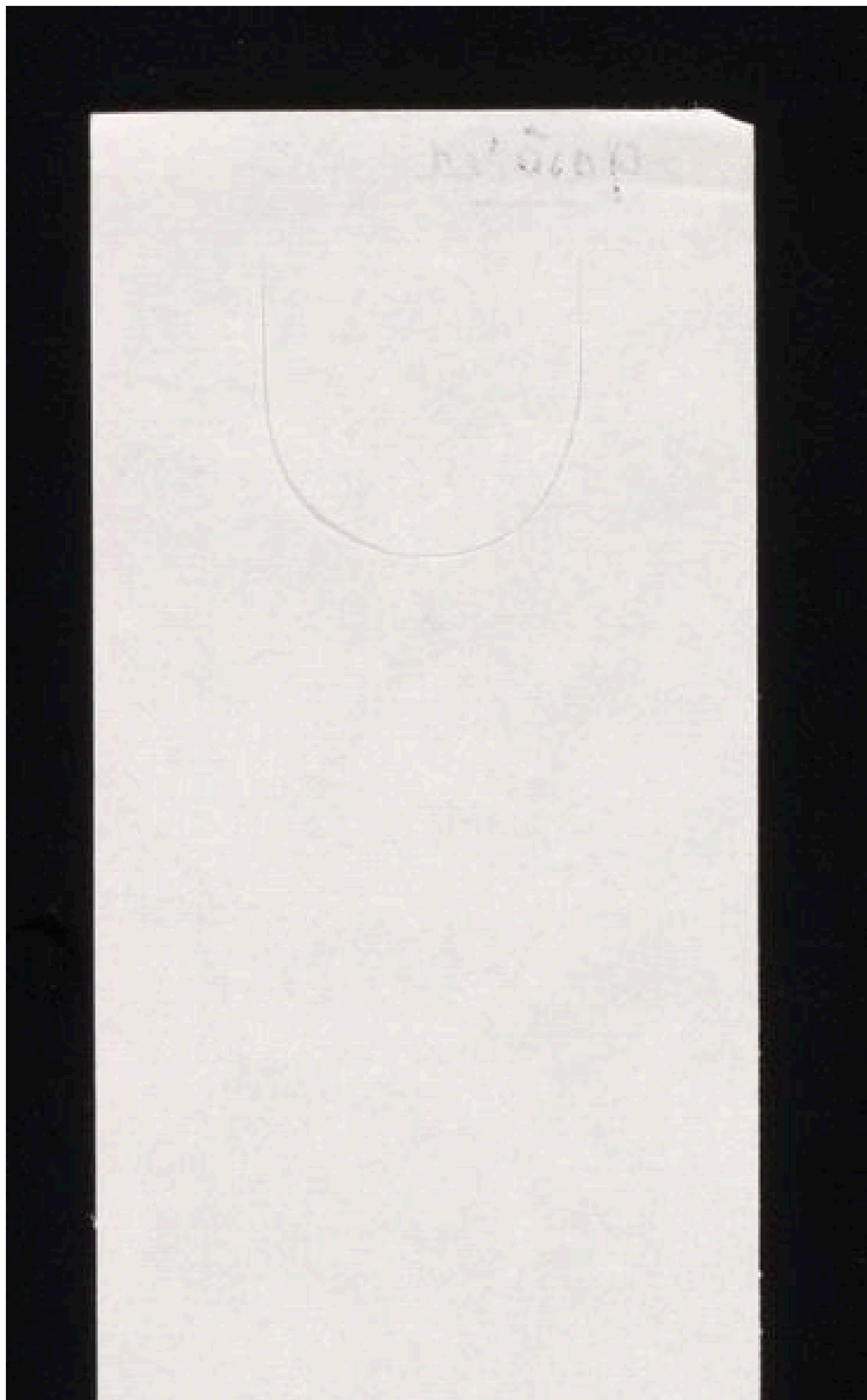
[illegible] کامل در بیجا [illegible] در یک شعر خوب گفته [illegible] حضرت استاد دل [illegible]

[illegible]

Marges coupées p. 16



Voir le 2e exemplaire
(incomplet par ailleurs)
qui restitue (presque)
toute la marge
supérieure



بفرمان خالق انس و جان دراین زمان سعادت اقتران

اشعار بلاغت عنوان فصاحت توامان جناب سردار غلام محمد خان

المسمی بدیوان

جناب طرزی صاحب

افغان طول عمره

بسعی و اهتمام جناب محمد انور خان در مطبع فیض

محمدی صورت اختتام و زیور طبع پذیرفت سنه ۱۳۱۰ ہجری

بسم الله الرحمن الرحیم

در حمد الله تبارک و تعالی عز اسمه

ای لال ز اوصاف تو پیوسته زبانها / در خامه چو شق مانده ز حمد تو بیانها

آثار تو ظاهر همه کون و مکان لیک / از تو نتوان یافت نشانی بمکانها

ای از تو عیان ظاهر و باطن ز تو پیدا / وی مظهر صنع تو عیانها و نهانها

جان کرده نثار در دم تیر تو اسیران / عشاق ترا هست درین راه نشانها

در فکر تو افتادم و گردید یقینم / کز وهم در ادراک تو وا مانده گمانها

اندر طلب وصل تو چون شمع همه شب / در آتش و آبند همه سوخته جانها

تا خیره تر از ره ندمد چشم ز مژگان / داده بنگه هر مژک دیده سنانها

خاموش ز ذکر تو نیم هیچ زمانی / هر موی مرا هست بیاد تو فغانها

طرزی اگر از دیده انصاف ببینی / آب رخ صد رنگ بهارند خزانها

در حمد الله تبارک و تعالی

ای بسر غلطان بهر سو در سراغت آبها / گرد خود گردان بجستجوی تو گردابها

گر ضعیفی از شکوه قدرت او دم زند / از نسیمی صد شکن افتد بروی آبها

در تماشای خیال جلوه دیدار تو / دیدها ریزند چون انجم ز مژگان خوابها

تا که طاق جفت ابروی تو در جلوه شد
گشت از تعظیم هر مو بر تنم محرابها

رشته عمر درازم در غمت کوتاه شد
بسکه در دست غم عشق تو خوردم تابها

دل بیاد چشم مستت تا که در خون نشست
جان بیاد طره‌ات افتاده در قلابها

تا که برق تیغ قهرت جلوه گر در بحر شد
میزند بر سنگ سر از بیم تو سیلابها

طرزی در وصف خیال عارض همچون او
میبرم هرچند بیهوشم بیان آن تبها

در حمد باریتعالی

ای هم تو در سنگ نهان کرده شرر را
انعام تو در ناله نهاده است اثر را

تشریف سمای تو قبا بهر قد آرست
پشت گرست بهر میان ساخت کمر را

در بحر کف جود و سخا و کرم تو
قیمت نبود بخشش یک قطره گهر را

از رحمت عام تو پرورد بدامان
با شیره جان شاخ شجر طفل ثمر را

قهر تو عیان ساخته زهر از دهن مار
لطف تو نهان در دل نی کرده شکر را

صنع تو ظلمتکده بخش امکان
افروخته از نور و ضیا شمس و قمر را

جز تو که دهد قوت بینائی اشیا
با این ضعفی که بود تار نظر را

کس محرم اسرار نشد گرچه در این راه
خلقی ز پی وصل تو خون کرده جگر را

از نور تو یکذره گردیده که هر صبح
خورشید در آغوش نهان کرده سحر را

یارب بدل سوخته طرزی زن
زان شعله که بر طور برافروخت شجر را

با چشم تر و چاک جگر خامه طرزی
در قطع ره شوق تو پا ساخته سر را

در نعت اشرف انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه وآله

ای از جمالت آینه صنع را جلا
خاک درت بچشم ملک هیچ توتیا

سوگند ایزد است بموی و بروی تو
در ابتدای سوره واللیل والضحی

الحق که بود ذات تو مشتق ز نور حق
زان رو نبود سایه‌ات ای سایه خدا

جائی که مادح تو بود خالق جهان — ما از کجا و مدحت ذات تو از کجا
عذرم پذیر زانکه تویی معذرت پذیر — دستم بگیر زانکه در افتاده‌ام ز پا
ارحم لنا بلطفک یا ارحم الامم — اشفع لنا بفضلک یا شافع الوری
از عین لطف و مرحمت ای حمد آله — بنگر بحال طرزی مسکین بینوا

در تعریف که معظّمه زاد الله تعالی شرفها

عجب معشوق بی پروا بعالم کرده‌ام سودا — بظاهر در میان خلق در باطن بود تنها
بپا دامن کشان از طرز ناز جلوه می آید — گریبان چاک و دست افشان خندان آمده اینجا
قیامت میشود تا یک قدم بردارد از تمکین — سراپا شور استغنا ز ناز بی نیاز زیبا
نگار شوخ و شنگ و فتنه سازی سحر پردازی — بلب شیرین بسخ رنگین بقد از عالم بالا
ز برگی زلبس صد رنگ طرز جلوه‌ها دارد — ندانم قطره خوانم یا کهی یا موج یا دریا
لباس کعبه معشوقی سیه پوشی بجا شد — ولی در چشم ظاهر بین بود چون خانه زیبا
تجلی حق از هر گوشه این خانه سر زده — بظاهر گرچه در لفظ است پنهان صورت معنی
جهانی از صفا در سعی طوفش سید و بی خود — گهی تا مروه در زمزم گهی تا عمره و بطحا
ز بس از ناودانش آب رحمت میچکد دائم — ز فرق تشنگان یکقدر رود امواج او بالا
نیاید در بیان توصیف تمکین جلال او — که تا مژگان گشایم بر رخش دل میرود از جا
تعالی الله ز شان شوکت عز و علوّ او — که بی پا میشود هستی بسجده آستانش بر پا
صدای ذکر تسبیح خلایق در حرمش هر شب — بگوشش تا علی رسد در مسجد اقصی
بگلشن بر نیاید تا نبی روی زیبایش — شنیده کی بود مانند دیده بشنوای دانا
برهنه سیر و پای بطوفش هر طرف بینی — غریب و منعم و شاه و گدا و عاشق و شیدا
ازین ره هیچکس نومید طرزی بر نمیگردد — در آغوشش تمنا آورد دنیا و ما فیها

سن طبعه

تا برون شد ماه رویت از در آئینه‌ها / میطپد مانند ماهی جوهر آئینه‌ها

نوبهار حسنت از بس گل گریبان میدرید / عکس رویت میزند گل بر سر آئینه‌ها

دانه‌های جوهر از تاب رخت همچون سپند / رقص بیتابی کند در مجمر آئینه‌ها

جلوه‌های قامت قد قیامت خیز تو / گرد برپا شور محشر بر سر آئینه‌ها

خط یاقوتی نویسد صاف عکس لعل تو / خوش قلم افتاده از بس مسطر آئینه‌ها

همچو موج می شود سرخوشی برپا شود / از لب لعل تو خط ساغر آئینه‌ها

از قران آفتاب عکس روی انورت / مطلع برج شرف شد اختر آئینه‌ها

صحبت روشندلان آئینه نیک و بد است / صاف بیند عیب خود در لشکر آئینه‌ها

صاف دل را سایه تمثال خود بار دل است / عکس قفل زنگ کرده بر در آئینه‌ها

خاطر روشن ضمیر صاف طبع ساده پوش / بسته این پرواز شهرت بر پر آئینه‌ها

هر قدر گردد چو گردون گرد ماه و آفتاب / چون رخت مهری نه بیند محور آئینه‌ها

طرزی از لبهای جان بخش مسیحا پرورش / آب حیوان شد روان از کوثر آئینه‌ها

من طبعه

ماه رویش گر ببیند شب بخواب آئینه‌ها / صبحدم خیزد ز جا چون آفتاب آئینه‌ها

با رخ خویش ز خوبی کی مقابل میشود / زلف جوهر را دهد هر چند تاب آئینه‌ها

از تماشای عرق افشانی رخسار او / گشته همچون شیشه‌های پر گلاب آئینه‌ها

گر هوای جلوه‌اش ز آئینه سرکش بگذرد / بشکند قالب تهی همچون حباب آئینه‌ها

از تماشای رخ و زلف کجش هردم بخود / میخورد مانند جوهر پیچ و تاب آئینه‌ها

تا فشاندی بر رخ آئینه زلف مشکبیز / چون دهان نافه شد پر مشک ناب آئینه‌ها

تا که در آئینه عکس لعل میگونش فتاد / غرق شد تا فرق در موج شراب آئینه‌ها

هر کجا بحر جمالش موج حیرت میزند / افکند کشتی ز بیتابی بآب آئینه‌ها

زان قد آینه از دوری وی شد پامال — هست روشن آفتاب و ما بحساب آینها

بسکه دارد روشنی طرزی صفای عارضش — میشود از عکس رویش آفتاب آینها

من طبعه

تا چند تیر غمزه زنی بر جگر مرا — آخر مزن زنیش مژه نیشتر مرا

جز خانهٔ خدا و بجز خانهٔ رسول (ص) — در هر دو کون نیست پناه دگر مرا

هر چند آب قدر گهر را کند فزون — بی آب کرد پیش تو این چشم تر مرا

واقف نیم بفصل گل و موسم خزان — یاد تو کرد بسکه ز خود بیخبر مرا

از غم بخاک تا بمیان میبردم فرو — افگند تا چو کوه غمت از کمر مرا

از بسکه درد عشق تو بار گران بود — خم ساخت چون کمان تو آخر کمر مرا

خواهد چو چوب تا که نشانم کند بتیر — دارد از آن ز دور بزیر نظر مرا

تبدیل پر بتیر نماید دلم چو چشم — ناوک مزن ببین از این بیشتر مرا

پرواز تیر چله نشین کرد تیر را — افگند خود بدام بلا بال و پر مرا

چون شیشه تا ز نازکی طبع غم زدم — باشد مدام قوت ز خون جگر مرا

بر سر ز بسکه سنگ چو بادام میخورم — دلخسته ساخت لذت ذوق ثمر مرا

نشنیده ماند بانگ تهی مغز واعظان — آمد بکار عاقبت این گوش کر مرا

یک کوچه کوی نیست که در وی نگشته ام — طرزی چو باد ساخته تا در بدر مرا

بر طرح میرزا بیدل

ای شعله خو بپرس ز سوز بیان ما — بال سمندر است زبان در دهان ما

امشب بیاد نرگس مستش فغان کنیم — از سر بر ناله بسکه شد آه و فغان ما

شد بند بند ما انجمن افروز نخل طور — تا برق عشق شعله زد از استخوان ما

دردا که غیر برق دل آتشکش نسوخت — بر حال ما ز خار و خس آشیان ما

بام قد چو سرو تو بار بلیم گذشت
شد راست همچو تیر قد چون کمان ما

باریکتر ز موی تو گشتیم یاد دل
بحث میانت آمده تا در میان ما

تا نکهت خیال تو ره یافت در مشام
گلهای آرزو دمد از بوستان ما

پر گوهر است همچو صدف تا لبم
بر بسته تا که مهر خموشی دهان ما

از بس نشان تیر تو گشتیم یاد دل
کس غیر ناوک تو نیابد نشان ما

یاد رخ تو کرده بدل جلوه زانکه باز
دارد بهار صد چمنستان خزان ما

جائی که کاروان غم و درد میرود
باشد فغان دل جرس کاروان ما

از بس دورنگی است عیان از جبین خلق
طرزی نماند نام وفا بر زبان ما

برروش بیدل

از لبش نتوان بافسون دلکشی دشنام را
گر زرگ یاقوت مشکل کس بگیرد کام را

پیش رویش حیرت آئینه چون سیماب شد
شوخی حسنش ز بس رم میدهد آرام را

این چمن را غیر رویش دیدنی چیزی بار نیست
خانه ز نور لب شکر دیدهٔ بادام را

معصیت کم میکند خود را ز حیرت چون حباب
گر بجنبش آورد دریای لطف عام را

آفتاب عارض او خال را در بر کشد
روز در آغوش میدارد سواد شام را

از ضعیفیها مشو غافل که شیران صید تست
گرچه اینجا بیشتر از مو نیابی دام را

نقش زلفش تا بدل شد ثبت دل از شکوه ماند
موی اندر باده سازد منع طبع جام را

حلقهٔ زلفش ز بهر صید دل در جنبش است
شوق صید آورده در پرواز آخر دام را

از دهان تنگ او نامد جواب حرف ما
ماند یاد در شکر از لعل لبش پیغام را

جز گل حسرت در اینجا حاصلی در بار نیست
طرزی آتش زن بهارستان ننگ نام را

جواب کلیم

بس کن ای دل چند داری ناله شبگیر را
برده انداز نارسائیهایت قوت تأثیر را

چشم خون افشان ما از بس بجنبت اشک ریخت / گرد عصیان چون چشم ماهی حلقه از زنجیر را

گر رسد از شست ناگه تیر و روزی باد گی / می نشانم چون مژه بر چشم خود آن تیر را

درد سری آورد فریاد شور انگیز عشق / سرمه امدادی که خاموشی کند تقریر را

گل دهان از خنده چون بند دگر آن بهار [illegible] / میدهد زنگ تبسم غنچه تصویر را

در رهش با قامت همچون کمان بنشین دلا / تا مگر از گوشه یابی نشان تیر را

آب چشم از دو تمنا های که دارد در سرم / خانه نگذاشت الا خانه زنجیر را

بس بسر بر میم و خرسندیم کاندر روز حشر / خلقی جز عفو نبود صاحب تقصیر را

تشنه آب دم تیغیم و آن بی رحم کو / تا دمی بر حلق ما مالد دم شمشیر را

در بیابان غم او طرزی از هم شیوگان / گرد خود هرگز ندیدم حلقه زنجیر را

از طبع خود

با یار تا قریب بدیدم رقیب را / دیگر ندیده ام بدل و جان شکیب را

زلف خبر ز حال دلم گر نشد چه شد / در ملک کفر کس ننوازد غریب را

هر کس نصیب برد ز خوان وصال تو / دردا که نیست بهره من بی نصیب را

ما را که منع کرد ز دیدار گلرخان / کس از چمن برون نکند عندلیب را

یارب نگاهدار تو از چشم مردمان / آن سحر ساز نرگس مردم فریب را

چشمش نساخت چاره درد مرا دریغ / بیمار ساخت طالع طرزی طبیب را

جواب صائب

بیرخت گیرم اگر اندر کنار آیینه را / ز آه گرم خویش سازم پر غبار آیینه را

از دو چشم خون فشانم عارض خوش در آبجو / زنگ کلفت زود گیرد در بهار آیینه را

حیرت دل گر بوصف ماه رویت دم زند / سکه سیماب آسا بیقرار آیینه را

خنجر مژگان او ترسم که سازد رخنه اش / دور کن از پیش چشم شوخ یار آیینه را

بار دادی تا ببزم وصل خود آئینه را
کردم از آه دمادم سنگسار آئینه را

هر که محو خود شود دیدار خوبان مفت او
حیرت دل عاقبت آمد بکار آئینه را

صاف دل را نقش بد در سینه نبود جایگیر
عکس خوب و بد نباشد پایدار آئینه را

همچو شبنم پیش خورشید رخت نابود بود
زان کشد زنجیر جوهر در کنار آئینه را

پیش ازین در وصف رخ خوبت نیامد در بیان
عکس رخسار تو سازد لاله زار آئینه را

دل چنان تاب جمالت آورد کز یک نگاه
شرم رویت ساخت همچون آبشار آئینه را

کرده وصف آن طرزی آنکه صائب گفته است
میتوان کردن بآهی زنگبار آئینه را

جواب کلیم

بر رخ فکنده طرهٔ سیماب را
سایه نگر که میکشد در بغل آفتاب را

زیر نقاب مشکی عارض خود نهفت جان
تاب نیاورد و کتان پرتو ماهتاب را

دعوی حسن کرد مه خیز نقاب را ز رو
برکش و بحجاب کن ماه من آفتاب را

سایه صفت ز شرم تو خور بزمین جبین نهد
از رخ همچو ماه خود گر فکنی حجاب را

خواب بدیده نامدم چند فسانه خوانیم
زانکه فسون چشم تو برده ز دیده خواب را

نکهت زلف تو چنین گر بخطا گذر کند
غوطه بخون دل دهد نافهٔ مشک ناب را

جای نفس ز سینه ام شعله زبانه میکشد
پیش تو گر بیان کنم سوز دل کباب را

پیش لب تو ای صنم دست ز باده میکشم
من که چو آب میخورم خون دل شراب را

بر طرف عذار خود طره چه تاب میدهی
چند نهی که پا نهد بر رخ گل غراب را

مژده وصل آن جوان در دل پیر طرزیا
باز پس آورد روان خرمی شباب را

بر روش بیدل

زبس دارد دو چشمش در گلویم سرمه سائیها
ز دل فریاد میخیزد بدوشش بار سائیها

کجا در دستم افتد دامن جمعیت خاطر
که دل چون شعله از خود هر نفس دارد جدائیها

گل ستاره بس که بی تو شور حیرت شد | زبان ناله ام برداشت تا رنگین نواییها
بهار خامشی گلهای شهرت در بغل دارد | علم شد چون قلم آوازه ام از بی صداییها
نگاری که بیاد گلشن جنبش کند دارد | چو نکهت غنچه بیرنگست از بس رنگ ساییها
برای هجر تحرام در ره بید ست و پایی زن | که تا خورشید شبنم را برد بی دست و پاییها
نباشد خودنماییها به وضع حیرت اندودم | که در مشق تحیر کرده ام گم خودنماییها
بیاد بوسه پای نگارین کسی طرزی | سراپا خاک گشتم از زمین جبهه ساییها

جواب ناصر علی

بزندان غمش کردم ز بس فریاد یاربها | بگردون پر ز خون گردید چون تبخاله کوکبها
ز بس جوشش لطافت میزند لبهای میگونش | شود نیلی چو نیلوفر ز عکس بوسه آن لبها
ز شرم سائلم در کوی نومیدی چه می پرسی | که در طبع گریبان چین عرق شد آب مطلبها
ز بس در شعله شوقش بسان شمع میسوزم | عرق بر چهره ام اخگر شود از گرمی تبها
کواکب میطپد همچون سپند از جوشش مینا | کشیدم آه گرم از بس بیاد شوخ دل تبها
ز بس شوخی رواج از طفل بازی کوشش من دارد | معلم همچون طفلان سنگبازی کرد مکتبها
بیاد مار زلفش بسکه برخود هر زمان پیچم | خلد هر موی بر اندام من چون نیش عقربها
بیاد بوسه لعل لبش در بزم میخواران | ز حسرت همچو جام می تهی کردند قالبها
ز بس دود دل طرزی رود تا آسمان هر شب | چو اشک از چشم گردون بر زمین افتاد کوکبها

جواب صائب

زهی پر زهر حسرت بی دهانت کام شکرها | بیابان مرگ صحرای تمنای تو فکرها
طراز دامن حسن قبولت ذیل عزتها | ز چشم افتاده لطفت غبار پای ذرها
ز شوخیهای حسن نیمرنگت جلوه پردازش | ز حیابی چو سیما بست در آئینه جوهرها
بیاد بوسه لعلت تمنای تهی مغزم | چو جام می کشد خمیازه در آغوش ساغرها

غبار از پایمالی توتیای چشم گردون شد   بود افتادگیها نردبان اوج عزتها
نگاه ما را گذار و لطف تو عریان بچشم خلق   که پوشد برقد اشجار انعام تو خلعتها
زعکس جلوه حسن تو دل در سینه تنگم   بخود پیچیده چون آئینه در گرداب حیرتها
دلم بیمار عصیانست از لطف تو میخواهم   دوای درد خود را ای شفا آموز علتها
بجز طرزی که در زندان حسرت بیکس زار   جهانی در بهارانست مست ساز عشرتها

بر روش بیدل

ای داغ تمنای خیال تو جگرها   پامال ره شوق تو چون آبله سرها
یکذره اگر عشق دهد رخصت پرواز   در سنگ پرافشان شود از شوق شررها
از شوق تماشای گلستان جمالت   شد جنبش مژگان پر پرواز نظرها
از بس لب داغ غم درد تو دو بیدم   خیزد ز نی ناله من گرد اثرها
تا پای طلب بست بدامان قناعت   در آب رخ خویش زند غوطه گهرها
من با تن چون کاه کجا و ستم عشق   خم گشته ز بار غم تو کوه و کمرها
طرزی بسر کنج نشینی ز قناعت   گر حلقه صفت خم نشوی در پس درها

بطرز بیدل

یکدره گر یاد حسنش جانب گلزارها   از طراوت خون گل جوشد ز نوک خارها
تا رخسار تو زد گل لاف خوبی در چمن   بلبلان گل را فروشد بسته در بازارها
گر شبیهای تو ظاهر گرد رنگ عجز ما   محو گردد سایه چون افتد زپا دیوارها
نزده ماهی پرده ساز ناله زار دل است   شد بلند آهنگ چون افسرده برخود تارها
دیده تا رخساره ات نشتر اثر در چمن   گل ز حسرت هر سحر شوید بخون رخسارها
گر بابن لعل شکر گو جانب گلشن رود   غنچه بر دارد فغان از شوق چون منقارها
در ادبگاه محبت شوخی نظاره نیست   سنگ بر پا مژه بر واشتنها دارها

ره نبردم بر در دیر محبت ای صنم ‌ ‌ تا نه بستم از خم زلف تو گره زنارها
در گلستانی که طرزی میل دستان آورست ‌ ‌ رونق از گل میبرد خار سر دیوارها

به روش بیدل

گر نسیم از نفس آرد باد در گلزارها ‌ ‌ تاب سنبل میدهد خار سر دیوارها
هر کجا یاد جمالت جلوه آرائی کند ‌ ‌ همچو بلبل میطپد در خون گل گلزارها
ماه من روزی اگر از رخ براندازی نقاب ‌ ‌ میخزد خورشید همچون سایه در دیوارها
در گلستان صفایش گر مژه برهم زنم ‌ ‌ میخلد در دیده ام مژگان بسان خارها
جلوهٔ یارم غرض از کعبه و بتخانه است ‌ ‌ ورنه غیر از رشته نبود سبحه و زنارها
تار هستی را نفس از بسکه پیچ و تاب داد ‌ ‌ شد گره در رشتهٔ مطلب بجای تارها
خاک شد آنها ز زیر غبار نقشها ‌ ‌ از جمال او صفا دارد در و دیوارها
غیر نومیدی نخیزد ناله از قانون ما ‌ ‌ ساز امید مرا از یاس باشد تارها
دامن خورشید گوئی یک چمن پر از گل است ‌ ‌ سیر دارد بس ز شرمش رنگ از رخسارها
در گلستانی که دم از لعل خاموشش زنم ‌ ‌ غنچه را در بس خموشی میدهد منقارها
گر زسامان بگذری طرزی سلامت صفت است ‌ ‌ غنچه را سر میرود بر باد از دستارها

جواب ناصر علی

سپند ما شوخی بسکه بر آتش زند پرها ‌ ‌ شود چون حلقهٔ چشم غزالان زنده مجمرها
نگر آئینه حسن نیم رنگش در نظر دارد ‌ ‌ که مژگان پر بزاد دست در آئینه جوهرها
ز بس در نامه کردم وصف آن دست نگارین را ‌ ‌ ز رنگینی پر طاوس شد بال کبوترها
اگر کیفیت حسنش شبی مستان بیاد آرد ‌ ‌ بسان می بجوش آید زمستی مغز در سرها
اگر عکس لب میگون او بر روی بحر افتد ‌ ‌ بجای آب خون گردد گره در چشم گوهرها
ز بس وصف لب لعل شکر گویش رقم کردم ‌ ‌ چو تار چنگ در فریاد آمد خط مسطرها

زند چون موج باد بحر حسن جلوه از تبش / تهی از سوزش گردد چو حباب از شوق او سر
زور حسرت یاد دم شمشیر بیداد کُشش / دلم چون مرغ بسمل می‌زند در موج خون پر
عرق بر روی شرمم پرده پوشیدی ز طرز / بوقت مرگ خاکستر ببندد چشم اخگر

جواب صائب

بسکه از شوق تو شد آتش نفس نخجیر / گشت چون بال سمندر شهپر شمشیر
بسکه خوردم بر جگر پیکان بیداد ترا / بر لبم آید نفس چون ناله زنجیر
باک نبود گر مرا بستند این بدطینتان / لایق زنجیر باشد دست و پای شیر
گلشن یار رخت بی شرح خواندن مشکلست / آیت حسن ترا زان خط کند تفسیر
بسکه در کنج غمت آه دمادم میکشم / بر سحر بستم نفس از ناله شبگیر
از سر تعمیرم ای معمار عشرت در گذر / خانمانم را بسکند سیلاب غم تعمیر
کاتب قدرت بنوک خامه اعجاز صنع / آیت حسن ترا از خط کند تفسیر
بسکه پیکان خدنگت دلنشین افتاده است / میکشد چون مغز تیرت را بجان نخجیر
پیش چین تیغ ابروی کسی تا بخت / همچو جوهر تاب خود پیچد بخود شمشیر
چند در تدبیر خود با عقل داری گفتگو / کی کند تدبیر طرزی چاره تقدیر

جواب قاآنی

بخط گلعذارها نهشته زلف تارها / زده است حلقه مارها بروی سبزه زارها
دو طره زنده کشاده چون کمندها / ببسته دل به بندها نه یک نه صد هزارها
شکفته گل بباغها نه باغها که راغها / ز لاله پر چراغها بمقدم بهارها
بطرفهای گلستان نغمه‌های بلبلان / بهایهای صوفیان فشانده کف چنارها
بروی لاله ژالها چو باده در پیالها / هزار گرم نالها بطرف مرغزارها
نگار می‌پرستها بپا نهاده دستها / ربوده دل ز مستها بچشم پر خمارها

به یک کف سبالها به دو یمن نوالها — ز دست خورد و سبالها بیاد میکده‌ها
ز نور لاله رو بهار عشق شکوفه‌ها — سرشکها چو جویبار روان و قطره‌ها
به تیغهای غمزه‌ها به تیرهای مژه‌ها — به طعنها بطرزها نموده دل فکارها
بکمان ناز کرده زه برابروان که ده گره — بزلفکان چون زره نموده دل شکارها
نگر نکس سحرها باین ترانه شعرها — نموده طرزی سحرها بوصف گلعذارها

جواب صائب

از بسکه تازه گشته ببویت دماغها — گردد چو لاله داغ دل از سیر باغها
در جستجوی روی تو بر هر کنار جو — دیوانه وار لاله فروزد چراغها
از شوق آنکه تا لب او نهد لبی — خمیازه ساز گشته ز حسرت ایاغها
مانند غنچه آید با گشته در چمن — از بس دویده اند ببویت سراغها
دایم چو موج بسته دام کشاکشم — سرگشتگان بخواب نبیند فراغها
دل سوزتر ز داغ ندیدیم هیچکس — سوزد که بر شهید تو غیر از چراغها
لعل سخن طراز که خندید دانکه با — کان نمک شده لب خاموش داغها
طرزی بیاد لعل می آلود دهام — از جای باده خون بچکد از ایاغها

من طبعه

زبس دویده ام اندر سراغ آنها — بنقش پای گرفتم سراغ آنها
بسان قطره شبنم که بر گلاب افتد — چنان بروی تو زیباست داغ آنها
ز رشک آنکه لبت را پیاله میبوسد — ز خون شده است لبالب ایاغ آنها
بپای رهروانت ز بسکه خار شکست — نمانده قطره آبی بباغ آنها
خیال سیر سر کوی او بسر دارد — چنین بخویش کجا لاله داغ آنها
چو غنچه پای بدامن کشیده سیر کنم — ز بس براه شکستم ایاغ آنها

نگوی یار توانی کی بی بری طرزی	براه هر که فروزد چراغ آبلها

بر روش بیدل

تحقیق و دانش بود صد جا عقده در دلها	لبش از یک تبسم کرد ما را حل مشکلها
بطوف کعبهٔ کویش ره عجز تا رفتم	بسان جاده در آغوش دارم جوش منزلها
زبس تأثیر الفت داشت با شمشیر بیدادش	چو جوهر صد گره دارد به تیغش خون بسملها
زبان احتیاج از بهر آن بر که نگشاید	جهان یک جنبش گرداب است آب بی ساحلها
جمال وحدت از هستی با نقش عدم دارد	نگردم گشت دریا در میان از جوش ساحلها
بصحرای غمش از وضع رفتارم جرس پیدا	بدوش ناله مانند جرس داریم محملها
زبان چون غنچه دم از خنده در صحن چمن طرزی	چو گل از یک تبسم سیر و در باد محفلها

بر طرز بیدل

بر عارض تو پیداست این شبنم عرقها	باشد عیان ثریا بر دامن شفقها
از پرده تا جمالت صورت نما برآمد	آیینها چو سیماب افتاده در قلقها
تا رگ چشم سخت ره بر کمان کمین بست	شد دل ز تیر نازت پر تیر چون طبقها
آن نوبهار خوبی تا سوی باغ آمد	گلشن پی نثارش گل کرده در طبقها
یک دسته جان بیاراست در مکتب غم عشق	باشد به پیش رویت زین درسها سبقها
اول ورق درین ره سر بازیست فرش	دیوان عشق دارد صد جزو زین ورقها
تا گل نخورد از شرم از روی آن نسیمت	آبی بریخ فشاند از شبنم عرقها
از خار ظلم کردن گلبن بطرف گلشن	از گل بسر گرفته صد آتشین طبقها
طرزی بچنگ عشقش از زخم دل چه پرسی	چون گل بسینه دارم زان تیغ ناز شقها

جواب صائب

سر بداز شوخی حسنت زبس اداها	چون دل بیابست بعض دلها

تا سوی دام آن صید شکاری بگذرد
سبزه گردد دانه چون مژگان بچشم دامها

طاقت مکتوب خواندن نیست معشوق مرا
میفرستم سوی او از بوی گل پیغامها

از تبسم تلخی زهر نگاهت کم نشد
از شکر شیرین نگردد تلخی بادامها

زان بشام ما سیه روزان بیاض صبح نکهت
گر سواد بخت من شد رنگ زلف شامها

ای لب لعل می آلودت بزم میکشان
موج می خمیازه حسرت کشد در جامها

در تمنای عقیق نامدار لعل تو
از نگین چون بوی گل پرواز گیرد نامها

تا دم از هستی زدم حرف عدم آمد بیاد
چون شرر میخوانم از آغاز خود انجامها

گر شبی در خواب بیند لعل نوشین ترا
در شکر چون پسته غلطد دیده بادامها

طرزی از ذوق تبسمهای لبهای کسی
خنده دندان نما دارد ز شادی جامها

جواب شیخ سعدی

ای از هوس رویت گلها بگلستانها
گر و ندز بستانی صد چاک گریبانها

از بوی گلاب و گل شد دامن دل گلشن
چون غنچه فرو بردم تا سر بگریبانها

تا جلوه کنان آمد آن شاهد بازاری
آئینه ز حیرانی چیدیم به دکانها

از ذکر تو گر زاهد در شهر کند منعم
باریک سوان گویم وصفت به بیابانها

تا نقش جمالت را چون عکس کشد در بر
محو ز حیرانی آئینه صفت جانها

در بزم وفاکیشان سوفار صفت خندم
در سیر گره کردم تا غنچه پیکانها

ای شوخ کمان ابرو تیری بکش از دل
ما هیچ وفاکیشان هستیم ز قربانها

دیروز مرا پیمان پیمانه شکستن بود
امروز کشم بر سر پیمانه به پیمانها

تا دفتر حسنت را دیوان غزل بستم
چون آب روان معنی در جدول ایوانها

با خانه نشین طرزی کو مصرع سعدی را
وقت دل سودائی میرفت به بستانها

جواب صائب

به این روی عرقناک از خرامی سوی گلشنها
ز حسرت بر سر خود ریزد آتش گل ز دامنها

رسن دیوانگانت خاک بر سر میکند از غم
بسان سرمه یابت خاکستر بگلخنها

کجا پروای تیر آه من آن ابرو کمان دارد
که جنبش را ابرا ز حلقه خط است جوشنها

کسی واقف نشد از آه و فریاد دل چاکم
بزیر آب گویا ناله ما داشت شیونها

رخت از پرده تا ای آفتاب حسن بیرون شد
پرد چون ذره از شوق جمالت چشم روزنها

بقصد سر بریدن بازدی تا آستین بالا
ز شمشیر کجت نذرست قربا کرد گردنها

بنرمی سخت رو چون تیغ هر سنگی کرد
که باشد صورت آئینه و شمشیر آهنها

مدزدم چشم امید از طمع بر خلعت دامان
که جسم ماست در تحت عیب پوشیها چو سوزنها

غنی از پهلوی چرب این چنین خویش می‌بالد
که شمع این خنده تا دارد و زرد دندان غنها

سواد خال مشکین پشت لب را خط گرفت آخر
بلی باشد هجوم مور طرزی برق خرمنها

بروش بیدل

بسان اشک کردم هر قدر سعی دویدنها
شدم آب عاقبت از شرم مطلب نارسیدنها

بصحرای جنون وحشت سراغ ما چه می‌پرسی
که از خود رفتنم را جستجو دارد رمیدنها

درخت آرزو کن قطع تا بار آرزو آرد
دو چندان بیشتر در باغ تاک از سر بریدنها

نگردید از تکاپو مدعا صیدم درین وادی
کشیدم پا بدامان قناعت از دویدنها

باین هستی چون رنگ گل و طول امل مردم
بحال ما ز حیرت غنچه دارد لب گزیدنها

بیاد عارضت جان روان در رنگ فغان دارد
رسیدنها طپیدنها پریدنها کشیدنها

ندانم بیقرار تیغ بیداد کیم یا رب
که در پرواز می آرد مرا هر دم طپیدنها

نباشم اینقدر بی جگر در اشک باریدن
که دل داریم جای اشک از مژگان چکیدنها

نصیب مدعا طرازی کند در وادی امکان
که مطلب نارسیدنهاست مطلب را رسیدنها

بر طبق بیدل

بسکه در آتش شرر زد یاد آن رخساره‌ها — دود خیزد و شعله رنگ از روی اخگر پاره‌ها

تا شدم گمگشتهٔ صحرای عشق گلرخان — در رهم انگشت حیرت گشته نوک خاره‌ها

شد بسی سست آنچنان میخانه از دود تپش — بر سرم هم میفتد چون سایه‌ها دیوارها

حیرت از آئینه‌ها چون رنگ از گل میپرد — گر برد یاد رخش را باد در گلزارها

در تماشاگاه ناز نرگس مست او — همچو مژگان پاره گردد دامن نظاره‌ها

مثل خس حیرت ادای تو اندر چشم من — خشک شد چون موی چینی رشتهٔ نظاره‌ها

بسکه کس را با کسی کار هر سو میدود — طفل اندر کوچه و دیوانه در بازارها

نازکان از بسکه خار ظلم کج طبعان خورد — میکند بر روی گل شوخی ز مژگان خارها

بسکه تار کار خود را هر کسی باید جدا — جای مطلب صد گره افتاده اندر کارها

یاد رخسار عرق ریزش بگلشن گر رود — موج خون گل چکد از جیب نوک خارها

مردم بیمغز را خم پیچ و تاب طره نیست — چون حباب از سر تهی افتاده این دستارها

طرزی از تمکین چنان فسردن عام شد — ماند سنگین چون رگ سنگ ست در کهسارها

بر ردش مولوی جامی علیه الرحمه

از غیرت رخسار تو بر طرف چمن‌ها — چون عارض گل سرخ شود روی سمن‌ها

از بسکه بکوچک دهنی شهرهٔ شهری — در بود و نبود دهن تست سخن‌ها

از بسکه تمنای سر کوی تو دارم — شام غم غربت شودم صبح وطن‌ها

از دام غم عشق تو رفتن چه خیالست — بر گردن جان زلف تو افکنده رسن‌ها

در شهر بیداد تو بر قد شهیدان — از ظلم تو شمشیر بریدند کفن‌ها

جز عکس رخت دیدهٔ ما را نبود نور — بی شمع فروغی ندهد چشم لگنها

طرزی سخنت بسکه شکر ریخته طرزی — شیرین شود از خواندن شعر تو دهن‌ها

جواب ناصر علی

گر گشاید گره از رخ خم گیسو ء
حلقهٔ دام شود شور رم آهو ء

هر که از وضع تواضع خم گردن دارد
پای چشم گذارد چو خم ابرو ء

خط اسرار ازل باید خواند صاف
هر که چون عینک نهد از آینه زانو ء

صفحهٔ گل ورق ساده نماید چمن
پیر در رنگ ز شرم تو زبس از رو ء

در چمن سر ز گریبان گل و غنچه کشید
شد هوائی بهوای رخت از بس بو ء

ترک چشم تو چنان مست شد از بادهٔ حسن
که کمان بر سر خورشید زد از ابرو ء

دیده اش چون گل بادام سفید است بره
انتظار رخت از بسکه کشید آهو ء

زلف و کاکل چو بر رخسار تو دیدم گفتم
بین که خورشید پرستی کند این هندو ء

مار پستان بتان بار کشیدن ندهد
سیب آبی نتوان چید از این لیمو ء

دل طرزی شود از رشک پر از خون جگر
بره باد صبا گر نفشانی مو ء

جواب صائب

ای بگرد خط عذار از شرم رویت لالها
پیش حسنت خط کشد مه گرد خود از هالها

دل زبس بیتاب یاد گرمی خوی تو شد
جای خون اخگر گره شد بر لبم تبخالها

بر لب داغش ز بس یاد نگاهت سرمه ریخت
بیصدا از هم شکست و ریخت جام لالها

دل جهد دنبال ابرویش ز دو دکان تخت بی
برده ناکوی تغافل شوخی دنبالها

در سراغش گرد خود گردد زبس دیوانگان
حلقهٔ زنجیره شد شعله جوالها

تکمه زر بر قبای لعل رنگ یار ماست
یا برگ لاله از شوخی نماید ژالها

در نظر چاک گریبانم خیابان گل است
بسکه گردم مند دامان آتشین پرکالها

طرزی اگر بند بندم همچو نی سوراخ شد
بسکه در دیدم بدل از بیم خویش نالها

بر طرز بیدل

دل اگر چه تنم ساخت بیهوده نها
رساند براق مدرم از فرقدها

فرو دبر عدم پاس از نمود نها — گهر بجیب صدف یکدست سود نها
بجا فشان نبود در دشتی اگاهی — مخواه دیده بیدار از غنود نها
بمحفلی که ادب سر خط حیا گردد — خوش بستن چشم است لب گشودنها
بروی آینه سایه تیرگی باقیست — مرو بسر خط پیشانیم زدودنها
بپایمالی اهل صفا مکن جرات — کشنده تر شود الماس از زدودنها
بسنگ حاصل خرمن بجیب دانه کنم — کرمی که کاشتم از دبر درودنها
بجیب غفلت دل نقد عافیت باشد — حواس جمع نگردد بجز غنودنها
فزونی سه ساله ز عمر میکاهد — کمی فزود براعداد من فزودنها
سراغ پای گذشتن گرفت آمدنم — نهان بجیب عدم گشتم از نمودنها
بخامشی نتوان داد شرح حرف فغان — که طرز ناله بود وقف لب گشودنها
وجود سوی عدم گشت رهبرم طرزی — که نانمودن من وانمود بودنها

بر روش بیدل

بهر سودا نفرین کرده ام از خوشه چینیها — فلک یک مزرع سرسبز نیست از بی زمینیها
دران سوی میان کردم ز بس باریک بینیها — نگه در دیده ام شد خشک همچون موی چینیها
زهر عضوش چه جانی ناز لطف آمیز میریزد — سراپا نازنین از بسکه دارد نازنینیها
ز بس در معنی باریک پیچیدم سراپا را — عصا در دستم از مو باشد از باریک بینیها
ترا زیبد که دعوی سخن سنجی کنی طرزی — که دارد شعر شیرین تو بر جان دلنشینیها

چنان از عشق آتش خو دلم دارد شرارتها — که همچون شعله می آید برون از لب عبارتها
زرنگ سرمه نیلی نیست آن دنباله ابرو — کبود از بس زانگشت گشته از یاد اشارتها
سواد خانه حیرت ز چشم ستاره وش شد — مژه خوابانده ام وگردم بویرانی عمارتها

غبار گرد تردامانی خجلت سرشت است ‌ ‌ ‌ نرفت از طبع خشکم بسکه طوفان طپارها

چو شبنم میچکد از خامه حرف شعر رنگینم ‌ ‌ ‌ که از گرمی معنی آب میگردد عبارتها

گلستان بهر اقتضا چنان بر سینه میکارم ‌ ‌ ‌ که از گل زخم دل را میتوان دیدن بهارتها

دل اهل حسد هرگز نبیند روی آسایش ‌ ‌ ‌ شرر در هستی خود میزند از بس شرارتها

ز یاد نگاه عالم گشته نقش جبهه ام طرزی ‌ ‌ ‌ بیادت گشته ام از بسکه برگرد زیارتها

بر طرز بیدل

در بحر غم عشق حبابست دل ما ‌ ‌ ‌ تا دیده کنی باز خرابست دل ما

پر دود بر آید نفس از سینه تنگم ‌ ‌ ‌ بر آتش غم بسکه کبابست دل ما

تا چشم گشائی ز بهارم اثری نیست ‌ ‌ ‌ چون رنگ حنا پا برکابست دل ما

تا باده رنگی نه ز شوق نچشیدیم ‌ ‌ ‌ چون نرگس سرمست تو خرابست دل ما

پیچیده ز بس عشق تن لاغر زارم ‌ ‌ ‌ چون زلف پرشکن تو بتابست دل ما

در بزم وصال تو ز بس گم شده ایم ‌ ‌ ‌ چون اشک ببا بر سر آبست دل ما

از مستی و بیهوشی ما هیچ مپرسید ‌ ‌ ‌ نابود تر از موج سرابست دل ما

در محفل خورشید کس از ذره مپرسید ‌ ‌ ‌ آنجا که تو نی در چه حسابست دل ما

باشانه میارای سر زلف پریشان ‌ ‌ ‌ در سایه زلف تو بخوابست دل ما

طرزی که از خویش و کرشمه تماشاست ‌ ‌ ‌ در پیش رخ یار حجابست دل ما

بر طرز بیدل

با هستی او در چه شمار است دل ما ‌ ‌ ‌ همسنگ ترازوی شرار است دل ما

زین صورت خاکی رخ معنی ننمودیم ‌ ‌ ‌ چون آینه در زیر غبار است دل ما

با لب تبسم نگشودیم ز عشرت ‌ ‌ ‌ پژمرده گلی دست بهار است دل ما

با سوزش ما هیچ نسازند حریفان ‌ ‌ ‌ محروم تر از شمع مزار است دل ما

ما روشنی طبع بصد دل نخریدیم | آئینهٔ شام شب تار است دل ما
جز بار نظر برده جهان باز نکردیم | گنجشک دلی باز شکار است دل ما
از بادهٔ شوق تو نه سیست سرایم | بیدرد و سر رنج خمار است دل ما
ایکاش بریدیم در مقصود گشایند | از ناخن امید فگار است دل ما
زیبای معشوق سواد غم عشق است | خال رخ آن لاله عذار است دل ما
دامان من از اشک تو چون جیب چمن | از گریه رگ ابر بهار است دل ما
چون غنچه بگلزار تمنای وصالت | خمیازه کش بوس و کنار است دل ما
چون زلف بهر سو نکنم هرزه درای | چون خال مقیم لب یار است دل ما
از بسکه بجان خار تمنای تو خوردیم | در پیش تو چون پشته خار است دل ما
در پنجهٔ آشفتگی زلف پریشان | بیتابتر از طرهٔ یار است دل ما
هرچندکه برگشته تر از دور سپهریم | چون قطب بیکجای قرار است دل ما
طرزی رخ آئینه پر از گرد غبار است | تا بسته این چشم نزار است دل ما

من طبعه

هرچند چو خم سر بخروش است دل ما | چون ساغر و پیمانه خموش است دل ما
خون دل من عکس فکنده است برویم | چون ساغر می عکس فروش است دل ما
در پای خم شوق تو چون مردم بدمست | در شور و شر و جوش و خروش است دل ما
در پیش صفای دُر یکدانهٔ گوشت | چون دانه در حلقهٔ گوش است دل ما
در هر طپش دل رسدم مژدهٔ رحمت | هم نغمهٔ آهنگ سروش است دل ما
در پای تو بر سنگ زنم این دل پر خون | تاکی چو سبو بر سر و دوش است دل ما
تا چشم سیاه تو مرا خاک نظر کرد | از ضعف صدا سرمه فروش است دل ما
طرزی چو حباب از دل بیتاب چه گوئی | در بحر فنا خانه بدوش است دل ما

بر طبق بیدل

ای داغ تمنای خیالت هوس ما / سرگشتهٔ وادی سراغت نفس ما

از بسکه نفس سوخته‌ام در رهٔ تحقیق / چون آینه فریاد ندارد جرس ما

صیاد چنان مست شد از نغمهٔ صوتم / کز شاخ گل آویخت بگلشن قفس ما

در چنگ خیالست مرا صید مضامین / شهباز شکار است همای مگس ما

سرجوش معانیست شراب خم فکرم / بر مغز خرد ریخت می دور رس ما

زان یک نفس ازیاد تو غافل ننشستم / کاندر دو جهان نیست بغیر تو کس ما

با شحنهٔ عشق تو طرف می نتوان شد / چون دزد گریزد ز شب غم عسس ما

آن صید حزینم که صیاد بگلشن / زد بارگ گل بخیه بچاک قفس ما

طرازی برخ عیش چنان دیده گشایم / بنشسته سیاه عیش از پیش و پس ما

بر روش قاسم انوار

پیش رویش بشکند گر رنگ بر رخسار ما / چهره گلگون میکند از بید ماغی یار ما

تا خیال نوبهار حسن او در جلوه شد / رونق از گل میبرد خار سر دیوار ما

از سموم عشق از بس گلشنم افسرده شد / غنچه تصویر وار دخنده بر گلزار ما

ای مسلمانان چه پرسی از من و ایمان من / رشتهٔ زلف بتان شد حلقهٔ زنار ما

از نگاه چشم مستش مرده را جان میدهد / الله الله کار عیسی میکند بیمار ما

گر ببازی جان براه عشق یابی زندگی / جان فروشی سود دارد بر سر بازار ما

گر فغان ما بگوشش کم رسد پر باک نیست / گوش او دارد گرانی از در گفتار ما

ای نفس تا کی ببافی رشتهٔ امید ما / مطلب باشد گره آخر بتار کار ما

در سراغ او بوحشت بسکه از خود رفته‌ایم / جاده میسوزد چو برق از گرمی رفتار ما

یک نفس فارغ نیم از یاد آن آشوب دهر / میزند ناخن بدل هردم خیال یار ما

بس نام تا دل بکفر حلقهٔ گیسوی او | طعنه بر تسبیح دارد رشتهٔ زنار ما
تا خیال حسن او طرزی بیاد آورده‌ایم | صد چمن گل میزند جوش از زمین برجا

جواب کلیم

روز صد بار اگر تیغ کشی بر سر ما | چون قلم بر خط فرمان تو باشد سر ما
استخوانم همگی سر بصفت خاک شود | گر غباری بنشیند بتن لاغر ما
در گلستان جهانم زپی جام پر است | لاله سانست پر از خون جگر ساغر ما
چشم زخمی نرسد دیدهٔ خونبار مرا | که پر از لاله و گل کرده همه بستر ما
ست بنیادی ما بین که زنا پامی شد | اگر از بال هما سایه فتد بر سر ما
دلبرم دل نبرم برده از آن میگویم | دل بر ما نبود تا نبود دلبر ما
زاهدان سبحه گسستند بر زلف کشش | سخت زنار بدوشش بست کافر ما
با شوخی نهی بر سر خاکم طرزی | اخگری هست نهان در دل خاکستر ما

بر روش بیدل

جوش فغان میکند بر سر آهنگ ما | رشتهٔ شوق که شد تار رگ چنگ ما
از هوس آن دهن بسکه گره گشت دل | غنچه گریبان درید پیش دل تنگ ما
مست دو مژگانم مدام از می اشک دو چشم | نشئه خماری نداشت در می بیرنگ ما
جام نشد تا بیا دیده شود در انتظار | شیشه گشاید بغل از هوس سنگ ما
شانه صفت ناخنم جمع نگردد بهم | زلف پریشان او گر نکند چنگ ما
بسکه بدشت جنون وحشت او در رم است | آبله همچو شد در قدم لنگ ما
طرزی از این جا گلشن شرم کنیم | تا تو نظر میکنی می شکند رنگ ما

بر طرق بیدل

آه بیجائی چو زلف خم بخم داریم ما | از پریشان حالی دوران چه غم داریم ما

بسکه دلگیریم همچون غنچه در بستان دهر
بر دل از رنگ خندهٔ گل صد ستم داریم ما

همعنانم چون شود وحشت که در دشت جنون
از شکست رنگ روی خویش رم داریم ما

در سراغ او ز هستی بسکه وحشت خورده‌ایم
خانه زیر سایهٔ کوه عدم داریم ما

یک نفس بیکار چون گردیم ما از ذکر دوست
کاندرینجا فرصت این یکدودم داریم ما

وصف خط و نقطهٔ خالش نویسم روز و شب
تا زبان در کام مانند قلم داریم ما

نوک پیکانش ز زخم سینه‌ام پرخون شد
در دل صدپاره خون از بسکه کم داریم ما

اندرین محفل ز افسردن سوختنها همچو شمع
دایم از چشم تر خود جام جم داریم ما

ساحل از تردامنیهاییم چو دریا میشود
بسکه از خشکی بخت خویش نم داریم ما

داغ گر بسهای خوی گشتیم طرزی که باز
صد چکیدن شمع سان در هر قدم داریم ما

بر روش بیدل

هر قدر هستی بهم رنگ شرر داریم ما
باریک عالم تماشا زیر سر داریم ما

اندرین محفل ز جوش خجلت خود همچو شمع
گرچه میسوزیم اما چشم تر داریم ما

آشیان ما اگر رفت از بس تماشای گلها
بیضهٔ خورشید رخشان زیر پر داریم ما

تا درین کهسار از نازک مزاجی دم زدیم
همچو مینا قوت از خون جگر داریم ما

سازکن در پرده‌ای مطرب مقام تازه‌ای
گر نوای مخالف گوش کر داریم ما

وانشد از شب نشینیها بدیم چون سحر
دست امیدی بدامان سحر داریم ما

روز صد بار از ره تعلیم سرخط سازی سخن
چون قلم زخط فرمان تو سر داریم ما

شد دو نیم ای نور چشم اختر که در چشم ما
بسکه آنسوی میان راه در نظر داریم ما

آتش دل عاقبت طرزی کند خاکسترم
این سخن از دود و آه خود خبر داریم ما

بطرز بیدل

چشم تو سرمه ریخته از بس براه ما
بروید سیاه چون ز ره برگ گیاه ما

از اشک چشم تو چه پیداست گلیرام ॥ بر آب همچو موج رود سطر آه ما

چون شیشه خون ز رنگ نفس سکه میخورم ॥ از خون پر است چون رگ یاقوت آه ما

گر طرز جلوه تو چنین هوش میبرد ॥ استد ز دور چون مژه تار نگاه ما

از بس ز جلوه تو گران شد نظاره‌ام ॥ دارد صدای ماندن پای نگاه ما

از جوش رنگ دامن محشر چو غنچه شد ॥ چندان پرید رنگ ز روی گناه ما

بر فرق تاج شهان ناز میکند ॥ از عجز تا شکست پر خود کلاه ما

از شرم فیض سبز خیابان کوی او ॥ ریزد صفای نور چو شبنم زناه ما

گمراه چون شویم ازین شاهراه عام ॥ کافروخت شمع شرع پیمبر براه ما

در سینه تخم مهر بتان بسکه کاشتیم ॥ آورده بار مهر گیاه هر گیاه ما

بر چشم سرمه رنگ تو دیدیم یک شبی ॥ ریزد چو گرد سرمه ز مژگان نگاه ما

غافل شو چو مردمک از تیره روزیم ॥ ریزد صفای نور ز روز سیاه ما

طرزی گل گلاب بدستش چو میدهیم ॥ ریزد گلی که خار ز حسرت براه ما

در طرز بیدل

بسکه چون شعله برافگند دود اندیشه ما ॥ میشود باده شرر در بغل شیشه ما

بسکه در ریشه دل تخم الم کاشته‌ام ॥ پر ز خون چون رگ یاقوت بود ریشه ما

صنعت کوهکنی گر هنر فرهاد ست ॥ جان کنیهاست بجان ساختن پیشه ما

پیش آتش نفسان کوه طرف چون گردد ॥ بیستون آب شود از شرر تیشه ما

من کجا و هوس مستی سرشار کجا ॥ که نهان در بغل سنگ بود شیشه ما

سینه من ز نی تیر نیستان شده است ॥ زخم دل چشمک شیر است درین بیشه ما

در خیال لب میگون دو چشم مست است ॥ باده جوشیده چو خون در بغل شیشه ما

برق فکرم شده از بسکه بیاد تو رسا ॥ از فلک میگذرد تیزی اندیشه ما

خوی گرشن دل آتش زده ما زبس عرق ریزی | چون شرر کوه خزد در بغل شیشهٔ ما

بر روش بیدل

از نقش پا کسی نبرد پی بجای ما | گر ضعف همچو اشک ز سر گشت پای ما
از بسکه رفته ایم بشوقت ز خویشتن | در گوش ما ز نبض نیاید صدای ما
ترسم که غرق رنگ کدورت شود رخت | آئینه دور شو ز رخ بی صفای ما
همچون سپند سر بجهد از فغان خویش | تا شد بلند شعله برق صدای ما
مشکل که ره بریم بآرام سوی دوست | از خود رمیدن ار نشود آشنای ما
چون قطع ره کنیم که از جوش عاجزی | هر قطره اشک آبله شد بپای ما
عریان خوشیم ورنه خورد از سوزن مژه | سیه دوختی ز اطلس گردون قبای ما
ما لب بزیر دولت دنیا نمی بریم | دارد شکر بکام نی بوریای ما
مقصود ما ز دست گریبان نمیرسد | کاینجاست منطق آب ز شرم گدای ما
طرزی ز رشته پای ما را نظاره کن | گلزارها دمید ز هر خار پای ما

بطرز بیدل

از بهار بیخودی گر گل کند سودای ما | چون شرر در سنگ نتوان داشتن اجزای ما
ماجرای درد ما خط غبار عاجزیست | ناتوانیهای ما فهمد کرا انشای ما
در تکاپوی نفس دل عاقبت از دست رفت | آب شد گوهر ز جوش موج در دریای ما
از شکستنهاست ایجاد منای مژگان چو اشک | با دو صد آغوش نتوان داشتن اجزای ما
جلوهای حسنش از ما میتوان نظاره کرد | در غبار ناله مجنون بود لیلای ما
در ره بیگاه جهت از گذار ما مپرس | همچو شبنم یک نم اشک است سر تا پای ما
داغ بسمل هر قدر در خون حسرت میطپد | رنگ استغنا شمار دیار بی پروای ما
غیر بیمغزی خبر از نشهٔ پیمانه ام | در بغل جوش پری دارد جهان صهبای ما

بیدل بس ای گو رباطن پاینه در راه عشق … زانکه خار از ناخن شیر است در صحرای ما
یکسر مو درک ذات او نمی آید ز ما … گرده از جای هر مو دیده بر اعضای ما
بسکه در ذوق فنا از هستی خود رفته ایم … طرزی آغوش عدم گردیدست جای ما

بر طرز بیدل

تا حرف سوز عشق تو شد گفتگوی ما … چون شمع شعله گشت گره در گلوی ما
تا مردمی نگه که بر چشم مردمان … طفل سرشک میدود بمردم بری ما
در پای خم ز دست درازی محتسب … بر سر گرفته دست تکبر سبوی ما
در موج آبرو چو گهر غوطه میزنیم … تا خامشی بلب است آبروی ما
زخم سیاه تیغ تو گوید بزیر لب … آن آب رفته باز نیاید بجوی ما
زنار و ساده بیخبر از نقش کار هاست … رنگ دو عالمست نهان در کدوی ما
طرزی بیا که جوش تماشای کرده ایم … چون غنچه بست راه نفس در گلوی ما

بر روش بیدل

کیست تا فهمد زبان بی زبانیهای ما … زانکه از خط غباری دور بست انشای ما
چون کنم پرواز از دام تمنای رخش … زد گره صد جا خیال طره اش بر پای ما
سوی ما نازک نهالان فهمیده تر ز پای ناز … خورد و شکست است ز کهسار غم مینای ما
بسکه زهر غم چشیدم در بیابان فراق … سبزه زهر آلود غم میروید از صحرای ما
از رگ گل گر جدا شد رشته در دست صبا … کی شود شیرازه چون گل دفتر اجزای ما
تیر آهی قیوان انداخت طرزی بر نشان … چون کمان تا خم شد از بار غمت بالای ما

بر طبق بیدل

کیست جز پشت دست بر لب گواهی ما … تا گذر از کاکلش بالا رسوا ی ما
بسکه نگه کمال شور جنونم رسید … بوسه بصد چشم داد سلسله بر پای ما

بسکه محیط دلم جوش سحابی نزند / رشتهٔ گوهر کند سلسله بر پای ما
بسکه ز سنگین دلان شیشهٔ دلها شکست / ریزهٔ مینا بود سبزهٔ صحرای ما
تا که نباشد بکف رشتهٔ زلف کجش / جمع نگردد بهم دفتر اجزای ما
بسکه ز شرم رخش طرزی ما آب شد / رنگ چو شبنم چکید از گلهای ما

من طبعه

استراحت بسکه نایابست در ایام ما / خواب راحت خار حسرت میزند در کام ما
بسکه ما آرامیم حسرت فروش راحتیم / همچو نشتر میخلد هر موی بر اندام ما
بیقراری بستر خارای ما را خاره کرد / میخلد چون خار بر رخ بالش کمخام ما
تا نگار درد طاقت شد تن آزرده ام / جز طپش صیدی ندارد حلقه‌های دام ما
عشرت ما ناتوانان بسکه راحت دشمن است / گشت موج باده نقش بوریا در جام ما
تا ز بستر بر تن من خط چو مسطر بسته شد / از ضعیفی گشت از بس ناتوان اندام ما
از هجوم بیقراریها ز بس بر آتشیم / چون سپند از جا جهد آسودگی از نام ما
بسکه ما افتادگان تعمیر پستی کرده‌ایم / آستان دیگران شد آسمان بام ما
عمر کم فرصت رود از بسکه طرزی در شتاب / چون شرر نبود عیان آغاز ما انجام ما

من طبعه

بسکه چون سنبل پریشانی بود در کار ما / خود بخود از سستگی وا میشود دستار ما
رشتهٔ جمعیتم از بسکه بر هم خورده است / کوشش بیجاست سعی دیگران در کار ما
ناروایی رونق دکان ما را برده است / بیمتاعیهاست اسباب سر بازار ما
بسکه از سامان عشرت خانهٔ ما بیصفاست / از چراغ دیگران روشن بود تالار ما
پای ما از طوف دامان تماشا نارساست / همچو طفل اشک بر پهلو بود رفتار ما
بر سر عریان طرف چون کوه سنگین میشود / گرچه ما را کمتر از بوی گل بود گفتار ما

بر جگر از بسکه مژدم خار حسرت میخلد | خار میروید بجای غنچه در گلزار ما
هر قدر پیش نیاز و عجز و زاری میکنیم | بیشتر از ناز استغنا کند دلدار ما
ناتوانی طرزی در افغان و زاری سعی کن | رحم آخر میکند بر نالهای زار ما

جواب صائب

تا نفس از صدق زد آه سحر خوان ما | مصرع خورشید باشد مطلع دیوان ما
قد نماگر نگذری از دیدهٔ گریان ما | محو چون آئینه گردد دیدهٔ حیران ما
تا کنم پیش تو مرغ آتی دل را کباب | یکدمی بنشین بر آب دیدهٔ گریان ما
از بهار تیره بختیهای ابر گریه ام | سرمه سار وید چو مژگان سبزه در دامان ما
روی گلهای بهار عشق با خون شسته اند | غنچه از دلهای خونین بست در بستان ما
باکدار ویان چه لازم گوی و چوگان باختن | از سر شاهان بود چون گوی در میدان ما
گرم رفتارم چو برق از بسکه در راه طلب | شعله جای گرد خیزد از زره جولان ما
خلعت حق را نباشد زیر و بالا در میان | جامه کوتاهی ندارد بر قد عریان ما
کاسهٔ ما بی نصیبان بسکه از نعمت تهی | پارهٔ دل میخورد بر خوان ما مهمان ما
ز انقلاب بحر طبع صاف دل غافل مباش | میشود کام نهنگ هر موج در طوفان ما
هر که در زندان تنگ سینهٔ ما جا کند | با عزیز مصر بیرون آید از زندان ما
از گرانجانیهای سود عشق ارزان نگذرد | طرزی یوسف میفروشد مفت در کنعان ما

جواب سلطان سلیم

بسکه پر مهر تانست زمین دل ما | عوض لاله دمد مهر گیاه از گل ما
نخل اندیشهٔ ناثمر مقصد نیست | ریشهٔ گل بسکه از نبارد و بر حاصل ما
بسکه طوفانی شور و شر دریای غمم | دامن موج خطرهاست لب ساحل ما
رنگ بر روی گریبان شکند پاس کرم | خجلت از شرم کشد بسکه رخ سائل ما

خاطر نازک من شبنم گلزار وفاست   بشکند دوش تمنای سوا محمل ما
عکس در آئینه بود چشم من و عارض یار   صورت غیر چه امکان که شود حائل ما
بسکه با پیر خرد دانش او همنفس است   عقل را نیک در آغوش کشد جاهل ما
رفتن اشک همان تا سر مژگان باشد   بیخودی ساخته کوتاه ره منزل ما
ظرف جام جم و مرآت سکندر باشد   بسکه اسرار نهان گشت عیان بر دل ما

بر روش بیدل

نیست در بر جامهٔ بهتر ز عریانی مرا   نقش پا چون شمع بس باشد گریبانی مرا
گر نه شرح دردم ای نو خط نمیخوانی مرا   لیک بر خود هر زمان چون نامه پیچانی مرا
گر خراب سجده ام چون ساغر عیب من مکن   سرنوشت افتاده کی شد خط پیشانی مرا
از نگاه حسرت آلودم مشو غافل بزم   داوری کی کرد بی زشت حیرانی مرا
از گشاد دست خود بستم در مقصود را   گر دو چون آئینه چشم خویش زندانی مرا
پیش رخسار تو مانند سپند از روی شوق   بر سر آتش نشینم گر تو بنشانی مرا
سایهٔ دست نگار از سر ما کم مباد   جا بزم وصل خوبان داد حیرانی مرا
در شهادتگاه نازت بسکه بردم انتظار   زیر تیغت شد کفن از چشم قربانی مرا
از صفای طبع از بس صاف مشرب گشته ام   رنگ میگیرم بهر رنگی که گردانی مرا
نسخهٔ عیسیم یا ای همنشین از من مخوان   آنچه من خود را بدانم کی تو میدانی مرا
از دل ویران به آبادی رسیدم طرفه آن   گنج مقصد داد دست از خانه ویرانی مرا

جواب واقف

تا که آمد قد و رخسار تو یاد مرا   از نظر سرو و گل و نسترن افتاد مرا
صید صد دام بلاهاست تن آزادم   کاشکی شوق برد جانب صیاد مرا
در حضور تو نظربازی چشم بد غیر   چون سپند آورد هر لحظه بفریاد مرا

جای اشکم ز نظر شعله برآید بیرون	بسکه از عشق تو آتش بدل افتاد مرا
کوه جا زانکه تیشه فکنم از پا	غم شیرین دهنان ساخت چو فرهاد مرا
گاه گریم چو سبو گاه چو ساغر خندم	زده گویا اثر چشم پری زاد مرا
بسکه بی سر کوی تو در اطراف چمن	در بدر ساخته چون نکهت گل باد مرا
همدم دام بلا تا به ابد باد اسیر	هر که از دام غمت ساخته آزاد مرا
طرزی آموختم از گریه سرشار ادب	هر سرشکیست برخ سیلی استاد مرا

جواب امیدی

آتش ز بسکه درد غمت زد بجان مرا	شد آب همچو شمع همه استخوان مرا
دی تا که دم ز حسن گلو سوز او زدم	شد همچو شمع شعله گره بر زبان مرا
مائیم و نقش چهره تسلیم عاجزی	مشکل جدا کنند از آن آستان مرا
در باغ دهر غنچه تصویر حیرتم	یکسان گذشته است بهار و خزان مرا
در شام هجر بسکه بزاری گریستم	چون تار شد نزار تن ناتوان مرا
از خار بوته گرد سگ آستانه اش	پوسیده ساخت بسکه غمش استخوان مرا
زین پیش بود ز دیده مرا اشک لاله گون	خون گشته دل بیاد رخ دوستان مرا
طرزی مپرس گرچه خمیده است قامتم	کرده است پیر الفت آن نوجوان مرا

جواب صائب

ز بس بر آتش بروئیت برشته اند مرا	چو داغ شمع بر اخگر سرشته اند مرا
باده فشانیم از خود خراب همچو حباب	بروی آب تو گوئی نوشته اند مرا
از آن چو خون بدل اهل صدق میجوشم	گر آب گرم محبت سرشته اند مرا
بسان زلف بتان سر بسر گره گشتم	ز بس بزلف تو بر تاب رشته اند مرا
ز باغ دل گل صد برگ درد میچیدم	ببذر تخم غم از بسکه کشته اند مرا

چو طره گرد سر تو بوی گردم | چو زلف گرچه بپای تو هشته اندرا
درون سینه صد چاک جا کنم عزیزی | ز ناله دل پرخون سرشته اندرا

جواب صائب در دمشق شام گفته

حدیث زخم نویسد خط رساله ما | ز داغ لاله بود مهر بر قباله ما
بخدمت شه بغداد میکنم پیدا | که باده تا خط جور است در پیاله ما
چراغ روشنی داغ تا که گل نشود | کشیده پرده فانوس برگ لاله ما
ز دور نشه مستی تهی است ساغر گل | بدوش رنگ بود گردش پیاله ما
زد است حسن که آتش بجاه انجم | گذشته شعله جواله دور هاله ما
بطاق گوشه ابروی سرمه دیده کشید | ز بسکه گشته رسا در زنگ ناله ما
بزلفش از دل خونین ما چه میپرسی | چو نافه غوطه بخون میخورد کلاله ما
شراب تلخی ایام میخورم چو شکر | که شیر شهد شکر نک است در نواله ما
بچله خانه خم فکر اربعین دارد | برای کسب صفا باده دوساله ما
دمیده است نار ز بس شوخ من رسیده | ز عکس سایه خود سیر مرغزار لاله ما
بر آتش است چو صائب قلم چنان طرز | که چون سپند جهد مهر از قباله ما

جواب صائب در دمشق شام گفته

بپیچیده بگوش تو صدای گله ما | بشنو که دراز است سر سلسله ما
از بسکه سبکبار ز رازنا نکته درایم | بر دوش جرس میکند در قافله ما
از حسرت مژگان سر خار تمنا | با دیده پر آب دود آبله ما
از بسکه بصحرای هوس هرزه دویدیم | افتاده بپا عذر کنان آبله ما
چون زخم بخون غلطم و با تیغ تو خندم | در درد فراخ است دل بی حوصله ما
با کاکل او نسبت ما دور و دراز است | تا شانه کشد شانه در سلسله ما

در معبد اخلاص چو محراب عبادت
پشت خم تسلیم بود نافله ما

از بسکه کنم شکوهٔ نازک چو رگ گل
در دل احباب نگردد گله ما

از زلزلهٔ جور تو از بسکه بلرزم
شد زیر و زبر ملک دل از زلزله ما

بگذشت بیک چشم زدن از سر مژگان
از اشک روانست که قافله ما

چون شمع بخلوتکه ناز تو تا صبح
روشن شود از داغ جگر شعله ما

در قرب من و یار سخن دور فتد از
چون نکهت و رنگست بهم فاصله ما

در دایرهٔ سخت کمانان ریاضت
از گوشه‌نشینان نکشد کس چله ما

بیتابتر از شعله از آن پای گذارم
پر آبله سوزنده بود مرحله ما

ما نقد بها و زر سرخ نخواهیم
یک خندهٔ شیرین تو باشد صله ما

طرزی سخنم معنی از آنهاست چه صائب
نبود چو جرس مژده در آبله ما

جواب واقف

کیست در زندان غم تا همنفس باشد مرا
زان همه همشیوگان زنجیر بس باشد مرا

بی گل روی تو گر سوی گلستانم برد
صورت گل در نظر شکل قفس باشد مرا

تا دهم با صد زبان شرح جدائیهای تو
کاش دل صد چاک مانند جرس باشد مرا

گوهر جان میکنم چون خاک در پایت نثار
گر بنقد جان خویشم دسترس باشد مرا

در چنین بزمی که همدم همچو آدم کم بود
همدمی خواهم که چون نی همنفس باشد مرا

چهرهٔ شادی بزیر گرد کلفت شد نهان
لشکر غم بسکه صف از پیش و پس باشد مرا

بسکه طرزی ز اختلاط خلق دل آزرده ام
گفتگو غیر از تو کی با کس هوس باشد مرا

جواب واقف

یار تا هم پیاله کرد مرا
تهی از خود چو ناله کرد مرا

یاد رخسار آتشین بتان
داغ مانند لاله کرد مرا

نگه چشم مست سرشارت | چون شراب دو ساله کرد مرا
بسکه گردم ز خود تهی قالب | گرد رویت چو هاله کرد مرا
چشم شوخ تو از رمید نها | یک بیابان غزاله کرد مرا
شحنه کوچه فراق غمت | بی غم دل حواله کرد مرا
هر که پرسید ز خود نوالش نیست | خالی از بهر ناله کرد مرا
دم سرد فسرده گویا نم | بسته مانند ژاله کرد مرا
ناله را نیست روی کوتاهی | دفتر آه و ناله کرد مرا
بسکه خوردم بدل گره خط زد | بهر زلفت کلاله کرد مرا

جواب واقف

بسکه از داد کسان دل شده دلگیر مرا | شد بپر بال هما شهپر شمشیر مرا
دل دیوانه کجا روی خلاصی بیند | بسته زلف تو بصد حلقه زنجیر مرا
چشم چون آهوی مستی ز خواب | عاقبت ساخت شکار دو من شیر مرا
جای یک خنده گل نیست بگلزار جهان | بچمن ساخت از آن غنچه دلگیر مرا
حسن گلرنگ تو از جلوه خوبان فرنگ | ساخت بیخودتر از آئینه تصویر مرا
بسکه خجلت بگلو ریخته فشاند نگاه | در حضورت نبود قوت تقریر مرا
نتوانم که کنم گریه بهنگام وداع | گریه چون شیشه می گشت گلوگیر مرا
نفس آتش نفسم بسکه خطا کرده گناه | سوخت دل عاقبت از خجلت تقصیر مرا
دل چو ترکش شده پر تیر به پهلو خط زد | ترک چشم تو ز دور از بسکه بدل تیر مرا

جواب واقف

پریرخان که بدل خانه کرده اند مرا | ز شرم جلوه پریخانه کرده اند مرا
نگاه سرخوش چشم سیاه خوش نگهان | بسان چشم تو مستانه کرده اند مرا

سواد شهر بچشم هجوم طفلانست — حریف مردم دیوانه کرده اندمرا
ز سوختن دلم ای همدمان بترسانید — که پیش شمع تو پروانه کرده اندمرا
نگاه گرمش چشم سیاه سرشارش — خراب بادهٔ مستانه کرده اندمرا
ز حرف بیخودی دستیم جهان پرشد — برای خواب تو افسانه کرده اندمرا
به پیش قلقل مینا و خندهٔ ساقی — خموش چون لب پیمانه کرده اندمرا
نه شیخ شهر شناسم نه محتسب دانم — چه عاقل است که دیوانه کرده اندمرا
بدام شوق تو از دام و دانه آزادم — اسیر طرهٔ جانانه کرده اندمرا
ز سوز عشق بتان واقف طرازی گشت — برب کعبه که بتخانه کرده اندمرا

جواب واقف

در غمت میدهند پند مرا — کی بود پند سودمند مرا
آتش چشم حسود بدبینت — سوخت شوق تو چون سپند مرا
مردم چشم شیرگیر تو باز — پوست کرد همچو گوسفند مرا
همچو خال رخ تو ید قضا — بر سر آتش او فکند مرا
بودم آزاد و از گرفتاری — زلف افکند در کمند مرا
کوه چون سرمه از صدا افتد — شیوه و ناله چون طبند مرا
زان بچشم چو مردمک بنشست — هست خال تو دل پسند مرا
مژهای دراز دلدوزت — بازی بازی همیکند مرا
سرخوش چشم مست یارم کن — ساقیا می بده دو چند مرا
گرچه کامم ز زهر تلخ است — شعر شیرین بود چو قند مرا
نالهای دل حزین طرازی — همچو نی کرد بند بند مرا

جواب واقف

از بسکه اشک ریخته از چشم تر مرا
دل آب شد چو اشک فتاد از نظر مرا

در گلشن فراق تو هر صبح نو بهار
شوید چو لاله چهره بخون جگر مرا

زین پس پناه بخانهٔ زنجیر میبرم
از پا فتاده خانه چو زین چشم تر مرا

بر گلشن بهشت بگذرت هر سحر چو باد
پر خار گشت سینه ازین رهگذر مرا

خواهم طواف گلشن کوی ترا کنم
ورنه چه حاجت است بدین بال و پر مرا

در دل بسان ناوک پر زهر میخلد
بی او اگر دهند بکف نی شکر مرا

یکبار دست بر سر ما قیوان کشید
تا کی بسان سبزه کنی پی سپر مرا

تیرم زدی و در هوس زخم خنجرم
افتاد کار بخیه بزخم دگر مرا

دشنام تلخ و عشوهٔ شیرین ادای او
طرزی بکام جان شده چون گلشکر مرا

جواب ناصر علی

از بس فکنده دست غم از وز پا مرا
مانند نقش پا نبرد کس ز جا مرا

از شرم رنگهای خود آب میشوم
باشد چو شمع گردش رنگ آسیا مرا

فریاد چون سپند ز بزمم جدا فکند
ای کاش همچو سرمه نبودی صدا مرا

بر عمر رفته سوده ام از بس کف فسوس
شد استخوان ز درد بتن توتیا مرا

از بسکه ناقبول بود رنگ کاهیم
از خاک هم بخود نکشد کهربا مرا

امداد خیر بر دل من بار بخت است
بخت بد است سایهٔ بال هما مرا

خون میخورم چو غنچه و زان غم نمیخورم
شد قسمت این نواله ز خوان قضا مرا

پیری مرا چو چنگ بفریاد آورد
از قامت خمیده رسا شد نوا مرا

تا سر کشیده ایم بجا کم نشانده است
پامالیست حاصل نشو و نما مرا

چون گل بباد رفت گریبان طاقتم
شد جیب صبر بسکه ز دست قبا مرا

طرزی دلم چو آینه حیران دیدن است
باشد وصالش از دو جهان مدعا مرا

جواب صائب

شب چنان بر روز خود جلوهٔ دلدار مرا | که نماند آینه‌سان طاقت دیدار مرا
هست بر خلق جهان سوز درونم چون شمع | در ضرورت نبود حاجت گفتار مرا
آنچنان محو تو گشتم باد نگاه و حضور | که در آئینهٔ دل شد نفس اغیار مرا
شوخی جلوهٔ نظاره بود دام کمین | هوس سیر چمن کرد گرفتار مرا
غنچهٔ تنگ شد آن شوخ ستمگر صیاد | با قفس کاش برد جانب گلزار مرا
گردش چرخ فلک در هوس ابر جنون | کرده سرگشته‌تر از نقطهٔ پرکار مرا
همه در طالع معکوس ترقی دارم | اشک یأسم ثمره کرده گهرنثار مرا
هست در مملکت هستی موهوم وجود | بود تا بود تر از سایهٔ دیوار مرا
شد چو مینا دل پرخون من از گریه تهی | آخر آمد بغرض گریهٔ بسیار مرا
من که چون رشتهٔ زنجیر تو شدم زار و نزار | کاش بندند بمکتوب تو چون تار مرا
طرازی آن کهنه متاعیم که در چشم خرد | شد کسادی سبب گرمی بازار مرا

جواب واقف

تا که بر خال لبت چشم تر افتاد مرا | مردم دیده چو اشک از نظر افتاد مرا
از لبم نالهٔ زنجیر برون می آید | بسکه حسرت پی هم بر جگر افتاد مرا
آنقدر خاک نباشد که بسر باد کنم | بسکه اشک از مژه چشم تر افتاد مرا
کوهکن در غم شیرین نکشیدست بجان | آنچه در هجر تو شیرین پسر افتاد مرا
با خم زلف درازت سر الفت دارم | زندگی باز بعمر دگر افتاد مرا
بعد ازین سوی تو چون شمع بسر خواهم رفت | آتش از شوق تو در بال و پر افتاد مرا
بر سر مژه ام اشک چو گل رنگین شد | تا که بر گلشن رویت نظر افتاد مرا
غنچه‌سان از نگهت بسته بدامن دارم | هوس سیر گریبان بسر افتاد مرا

تاکه دمد

تا که وصف لب لعل تو نوشتم طرزی / سخنان چو گهر در شکر افتاد مرا

جواب صائب

شب چنان برد خیال تو ز سر هوش مرا / که چو آئینه ز خود کرد فراموش مرا

در ادبگاه وصال تو بسان سر نو / کرده خمیازه کشش حسرت آغوش مرا

کرده چون فاخته از خاک نشینان چمن / جلوهٔ قامت آن سرو قباپوش مرا

ننهم پای ز میخانهٔ شوق تو برون / چون سبو گرچه بدزدم سر و دوش مرا

چون سر زلف بهر سو نده‌ام میرود پا / جا نشین ساخته چون خال بناگوش مرا

غنچه سان پیرهن چاک کنم از شوق قبا / گر شبی یار کشد تنگ در آغوش مرا

خام سوز هوسم شمع صفت ای طرزی / روز صد بار اگر عشق دهد جوش مرا

جواب واقف

عمرها در بند غم بوده است همشیون مرا / از محبت سیفته زنجیر در گردن مرا

بسکه خوردم بر جگر خار فراق گلرخان / دل بسان بوته خار است در گلشن مرا

بر گلستان نازها دارد طراز دامنم / بسکه مژگان ریخت خون دیده در دامن مرا

چاک زخم سینه‌ام را بخیه زخم دیگر است / نوک تیر خنجر ناز است چون سوزن مرا

سوزش عشاق نور بزم معشوقان بود / از گداز شمع این معنی بود روشن مرا

دل مدام از دیدهٔ دیدار جو آمد به بند / از که ظالم دیدهٔ روشن بود دشمن مرا

نوک پیکان خدنگ ناز آن ابرو کمان / کرد دل در سینه صد جا چاک چون جوشن مرا

ناله بنیاد دلم را همچو که بر باد داد / عاقبت آتش فتاد از باد در خرمن مرا

از شرار حسن عالم سوز او طرزی بپرس / خوی گرم آتشینش ساخت چون گلخن مرا

برد روشن بیدل

جمع کرد آخر چو زلف و پریشانی مرا / صاف چون آئینه آخر ساخت حیرانی مرا

من بجای هر مژه تیر ترا جا میدهم　　بس بود در دیده از تیر تو مژگانی مرا

شد ادب سد رهم در نه مقام شکوه بود　　دانه دیگر خورده دگردست ندانی مرا

چون حباب از خود تهی شد بحر را در بر کشد　　ساخت فارغ از مقام خانه ویرانی مرا

دیدهای شبنم ز جوش بهارستان داغ　　همچو گل یک خنده دارم گر برنجانی مرا

همچو چنگ از هر رگم ساز فغان دیگر است　　عشق اگر بی‌پرده یک ناخن بجنبانی مرا

خورده‌ی یارم و از این دان آستینم　　گفتگوی نیست با کفر و مسلمانی مرا

حیرتی دارم شهید خنجر ناز کیم　　گر بن هر موی چو شد چشم قربانی مرا

وحشتم شور جنونم همچو دریای رحم　　اندرینجا نیست الفت با تن انسانی مرا

طرزی آن قطره آبیار شرم روی کیستی　　کین جبین پرنمت کرده است طوفانی مرا

جواب صائب

صید غم کرد چنان چشم نظر بازم را　　گر بدل هر مژه شد چنگل شهباز مرا

ناله از زمزم توام کرد جدا همچو سپند　　کاش چون سرو نبودی طلب آواز مرا

صافی دانیم از کشمکش مستغنی است　　انجم و خیمت برد دست پرواز مرا

ای شرر چند بمن جلوه فروشی دارد　　هست معلوم ز انجام تو آغاز مرا

در شر و شور بیابان قیامت افگند　　جلوه قامت آن دلبر طناز مرا

بسکه با زلف گرهگیر تو الفت دارم　　نشود بی گره زلف تو دل باز مرا

شوخی غمزه چشم تو چو دیدم گفتم　　میکشد عاقبت این چشم تو از ناز مرا

چنگ سان بسکه نواهای مخالف دارد　　هست ناسازی ابنای زمان ساز مرا

بسکه در پیش دو چشم تو خموشم طرزی　　شد چو مژگان بلندت طلب آواز مرا

بر طبق بیدل

سرشته از گل سرگشتگی ایاغ مرا　　صبا ز نکهت گل میکند سراغ مرا

دماغ

ز آتش رخ تو دل چو شمع میسوزد — که شمع گرم تو روغن بود چراغ مرا
ز دشمنی فلک کاسه باز میسازی — چو غنچه غوطه بخون میدهد دماغ مرا
دل شکفته در آغوش داغ نومیدی — بدوش حسرت خمیازه بسته باغ مرا
ز سوز سینهٔ افسرده ام چه میپرسی — بآتش جگر خود برشته داغ مرا
دلم بگوشهٔ چشم تو رفته است بخواب — ز غمزه خار مزن گوشهٔ فراغ مرا
دل کباب من آخر رساند جان بلبش — طلب بچشمهٔ حیوان رساند زاغ مرا
ز بس بوحشت جنون خانه رم دارم — رمیدن ام وحشت کند سراغ مرا
خیال چین سر زلف تابدار بتان — چو دام زلف قمر پرشکنج کرده دماغ مرا
بگرم خنده دم باد صبحدم طرزی — دمیده پیش من غنچهای باغ مرا

جواب صائب

داد تا دیدن آن آینه رو دست مرا — چشم از خوب و بد مردم جهان بست مرا
صورت نقش دو عالم بنظر آینه شد — داد تا آینه از روی تو در دست مرا
نقش بیداریم آینه نه بیند در خواب — گر از این دست برد یاد تو از دست مرا
هر زمان پیش تو چون شیشه بسر میغلطم — میکند نرگس مست تو ز بس مست مرا
فرق از خانهٔ زنبور ندارد دل من — ناوک غمزهٔ ناز تو ز بس خست مرا
سنگ آشفته تر از زلف پریشان شده ام — نتوان صورت جمعیت دل بست مرا
مو بمویم چو سر زلف تو از خویش برود — داد تا دست خم زلف بجمعیت دست مرا
شست گیسو خم قلاب دو زلف تو بلاست — کی توان ماهی دل رست از این شست مرا
صور محشر نه قیامت نکند بیدارم — که چنین دیدن چشمت برد از دست مرا
بسکه دلجوئی هر قمری و بلبل کردم — چون صنوبر همه تن صورت دل بست مرا
هر زمان طرزی از آن زلف سخن شانه کنم — که ز صد جای خم زلف تو بشکست مرا

بر طرز بیدل

بگوش شانه که گفته است صفت موی ترا | که مشک بجگر زلف مشکبوی ترا
ز غنچه رنگ بپرد چو نکهت آهنگ است | مگر نسیم بگلشن رسانده بوی ترا
ز ذوق آب دهم تیغت ار شوم بسمل | بحلق ما گذار مذاب جوی ترا
شمر برون ز دل سنگ میجهد از غم | اگر بسنگ برم شکوهای خوی ترا
رخ تو آب شود از خیال نظاره | چسان بخواب توان دید ماه‌روی ترا
ازان بشام دو زلف تو صبح بنمایم | که از سیاهی بختم نوشته موی ترا
ز دیده جای نگه مشک سوده میریزد | چو دیدم آن خم گیسوی مشکبوی ترا
نبات از رگ یاقوت میچکد نی نی | ازین زیاده بود شهد گفتگوی ترا
چو برد دل ز نظر رفت اشک هم طرزی | فغان که برد زکف ساغر و سبوی ترا

بر روش بیدل

غنچه اندر سینه پنهان کرده پیکان ترا | خورده گل بر فرق خود زخم نمایان ترا
دل درون سینه‌ام صد چاک میگردد ز غم | شانه چون در بر کشد زلف پریشان ترا
عالمی در خویش می بینم و خود در خود گم | دیده خودبین نباشد شخص حیران ترا
بر مزن دامن کهی قتل من از خنجر خدا | باش خونم سرخ سازد دست و دامان ترا
تا فغان برداشتم دل یک نیستان ناله شد | بسکه اندر سینه خوردم زخم پیکان ترا
دل بسان پسته کردم چاک اندر سینه‌ام | گر بخاطر بگذرانم لعل خندان ترا
راست گویم گر نمیگردی ز من ای سرو قد | همچو رنگ گل نباشد ثبات پیمان ترا
چون نگه بس ای دل جگر از ناله ساز چاک چند | دلبرا نشنیدها باشد آه و افغان ترا
مردمان چشمت از بس خون دل از دیده ریخت | رشک گلشن ساخت طرزی دست و دامان ترا

جواب صائب

سواد خط شکست بپوشند روی مهوشش را   که دود تیره دل سازد سیه رخسار آتش را
نمیدانم فسون یا سحر خوانم لعل میگونت   که دارد در میان آبحیوان تازه آتش را
کی کج بحث درزم میکند صاحب دانش را   که دست یک کمان خالی کند زه ترکش را
بجاه معصیت انداز دست از زین چه پندار   گذاری کردمی از کف عنان نفس سرکش را
کشد تیغ ترا از ذوق در بر چون نیام مردم   مترسان از دم شمشیر رندان بلاکش را
ز جیب ذره ها از جلوه خورشید می‌بینم   نماید خار چون گل در نظر مستان سرخوش را
بمیدان جوانمردی شه چابک سواران شد   جهاند از خندق گردون گردان هر که ابرش را
ز آه شعله ایجاد من ای طرزی چه میپرسی   که از گرمی تن گرمم چو اخگر ساخت مفرش را

جواب صائب

چو تبخاله بردار خود بار خود را   میفکن بدوش کسی کار خود را
مکن شوخ چشمی به بزم محبت   بآداب کن رام دلدار خود را
بگفتار سر دو بگردار بد   مزن زخم غیرت دل یار خود را
چو خواهی رسی بر در وصل جانان   بیفکن ز پا زود دیوار خود را
چو خواهی بری سود سودای دنیا   بیارا با خلاص بازار خود را
ازین چرخ کهنه چرخ بگذر   تو خود تاب ده رشته تار خود را
بخون دل غنچه آرزو ها   چو گل ساز رنگین رخسار خود را
قیامی قعودی رکوعی سجودی   بکار سحر کن شب تار خود را
اگر در ره او بدل راست گردی   بسر کج کن از ناز دستار خود را
ز سوراخ تعقد گهر سر برآرم   بهموار تار رشته ام تار خود را
بگلگونه رنگ خون معانی   بزن غازه رخسار اشعار خود را
میاویز در گوشوار لئیمان   گهرهای غلطان گفتار خود را

شود راست کار تو طرزی چو صاحب	که سازی چو گفتار کردار خود را

جواب سلطان سلیم

سر زنم ناخن بس داغ درون ریش را	پر ز خون کردم چو گل لبهای زخم خویش را
خون نریزد چون بجای آب چشم از دیده ام	کرده زخمی کاوش مژگان درون ریش را
میدهم ناز و نواز و آن شه خوبان مرا	آری بجز سلطان که جوید خاطر درویش را
از کمان صد تیر اگر بر گوشه های دل زند	میشوم قربان جان آن شوخ کافرکیش را
از غم رنج ره طول امل فارغ شوم	گر کنم نزدیک بین این عقل دور اندیش را
تا بوصل نوجوانان انتقام از غم کشم	کاش پس بینم بخشم عمر جوان خویش را
گر خیال لعل نوشینش بخاطر بگذرد	همچو شان شهد شیرین کام سازم نیش را
طرزی را بدر کهش چون دید گفت سلطان سلیم	خاک ره تا چند سازد نامراد خویش را

در دمشق شام گفته شد

در بر خود یافتم دوش نگار خویش را	چون هم از دست انگشت نگار خویش را
فارغم از دست تاراج خزان در این چمن	همچو گل با خود برم برگ بهار خویش را
صید هر کس روی خوبان میکند نازم	میکشم در دام حیرانی شکار خویش را
خون دل جای صبوحی میکشم مخمور من	کی از این خم بشکند رنج خمار خویش را
زان حریر گفتگویم خوش قماش افتاده است	رشته ام چون پیله من خود تار کار خویش را
تا برآید صاف از غش پیش صرافان دهر	بر محک کن امتحان زر عیار خویش را
پیش ارباب صفا از خود نمائی در گذر	دور کن ز آئینه دلها غبار خویش را
چون گهر من محمل خود را بدوش خود برم	کی کشم بر پشت سعی غیر بار خویش را
اختیار کار خود را کی دهم در چنگ غیر	داده ام با حضرت دل اختیار خویش را
چون قلم گر بند بندم را جدا سازی بتیغ	طرزی از کف کی دهم دامان یار خویش را

جواب صائب

تا فرو بستیم از خواهش زبان خویش را ‌‌ ‌ چون گهر در آب تر کردیم نان خویش را
در پی هر گوشه ابرو تیر آه انداختم ‌ ‌ نرم کردم عاقبت ابرو کمان خویش را
صاف طبعم همچو آب از بسکه در بحر وجود ‌ ‌ آشکارا میکنم راز نهان خویش را
سربسر سامانی بسکه امشب غش در سینه‌ام ‌ ‌ پیش خشمت بسکه دزدیدم فغان خویش را
سرکشی با افتادگان عشق هرگز بر نخواست ‌ ‌ بازمین یکسان نمودیم آسمان خویش را
سروها چون قدپران در خمیدن سرکشند ‌ ‌ گر بگلشن آورم سرو روان خویش را
تا گرو دخته پیکان خدنگ ناز او ‌ ‌ از وجود خود کشیدم استخوان خویش را
عمر از بس تر فشام آید روان در بر چو آب ‌ ‌ گر نشینی در برم سرو روان خویش را
پیش او از بسکه اظهار محبت کرده ام ‌ ‌ عاقبت بیمهر کردم مهربان خویش را
تا بگلشن اتحاد بلبل و گل دیده است ‌ ‌ طرزی آتش زد ز غیرت آشیان خویش را

بر طبق بیدل

گر براند بر سر من آن ستمگر تیغ را ‌ ‌ چون نیام از ذوق گیرم زود در بر تیغ را
بسکه دارد دل هوای نوک شمشیر کسی ‌ ‌ سایهٔ بال هما دانیم بر سر تیغ را
خون ما از بسکه خون گرم و فا افتاده است ‌ ‌ با دو صد دندان بگیرد همچو جوهر تیغ را
بسکه از هر زخم چشیدم گاه کشتن خون من ‌ ‌ ساخت زهرآلود همچون سبزه تر تیغ را
عافیت خواهی ز بیداد ای جفاجو در گذر ‌ ‌ زاری بسمل گر چون ساخت لاغر تیغ را
چشمش از ابرو جهانی را چو گل در خون نشاند ‌ ‌ در کف مه بست باشد زخم دیگر تیغ را
خون ناحق رخنه در فولاد و آهن میکند ‌ ‌ ریزش دم کرد دیدم طرزی آخر تیغ را

من طبعه

ز اشک سرخ کنم پر ز لاله گلشن را ‌ ‌ ز آه گرم کشم شعله از دل آهن را

صدای ناله زنجیر از نفس خیزد
دلم ز بس که نهان کرد بسکه شیون را

ز رنگ چشم تو ام دل چنان بگردد چاک
که تیر ناز تو صد جا شکافت جوشن را

اگر ز عارض گلگون نقاب برداری
چو طرف باغ کنی پر ز لاله گلخن را

بنفشه پیش سخن آفرینی قلم
برون ز کام بر آرد زبان سوسن را

براه یاد خیال تو هر شبی ای شوخ
کنم ز اشک چراغان طراز دامن را

ز خار طعنهٔ اغیار غنچه سان طرزی
بچشم بسته تماشا کنیم گلشن را

بر روش بیدل

بنازم شعلهٔ خوبیهای رنگ خون بسمل را
که چون بال سمندر میکند شمشیر قاتل را

شود پای نگه مجروح از نظارهٔ زلفت
ز بس شکسته دست شانه آنجا شیشهٔ دل را

نشان مقصد ما برق تازان را چه میپرسی
که جوش وحشت اگر ولی آرام منزل را

بیاد عارضت گلشن در آب انداخت گلها را
بلی در آب میشویند مردم فرد باطل را

نه این دم بسمل ما در نفس آزادی بر دارد
که با خود داشت اندر بیضه دیگر تیغ قاتل را

نمیدانم جبین پر عرق تا کی کنیم طرزی
که شرم من ز خجلت آب میسازد مقابل را

جواب صائب

بلاست پیش چو آئینه صاف طبعان را
غبار زنگ بود دیدهای حیران را

گشاید ار بچمن آن دو لعل خندان را
ز رشک غنچه کند پر ز خون گلستان را

بگو بخنده که یارم شکنجه خوبی
نهان بآتش لب کرده آب حیوان را

بجلوه آید اگر با قد چو شعلهٔ ناز
چو شمع آب کند سروهای بستان را

چو چیده چین غضب تیغ ابروی نازش
ز بیم برده چو هر تیغ دامان را

بیاد او دل جمعم ز بس پریشان شد
چنان بکنج گشتم کاکل پریشان را

ز دیدن رخ خوبان مساز منع مرا
ز باغ دور مکن بلبل غزلخوان را

نوای بلبل طبعم رسید تا بچمن / خموش غنچه صفت ساخت خنده لبان را
بگوش خویش چو بسمل طپید دلم بر دم / بخواب نیم اگر آن خدنگ مژگان را
خدنگش از دل طغرل زی برون نمی آرد / که سوز سینه او آب کرد پیکان را

بر روش بیدل

ز بس در دیده ام از چشم مستش ناتوانیها / نگاهم زیر بال آئینه دارد پرفشانی را
مزن دم ای دل از جمعیت اجزای نیمجاهی / نفس شیرازه دارد این کتاب زندگانی را
ز سوز گفتگوی شعله ایجادم چه میپرسی / ز من آموخت شمع محفل آتش زبانی را
بصندل سای همچون شمع سائیدم سرپا را / نکردم چاره ای بیدرد درد استخوانی را
اسیر الفت ادیم و گرنه از سبکروحی / چو نکهت در طلسم غنچه دارد پرفشانی را
نگاه بی نیازت با ما این نوا دارد / که دارم از شکست بال ساز آشیانی را
لب زخمش ندارد رنگ الفت تا بد طرزی / مزن ناصح توانی بر جگر زخم زبانی را

بر رخ گلگونه طره نیم تاب را / سایه نگر که میکشد در بغل آفتاب را
زیر نقاب بیکسی عارض خود نهان / تاب نیاورد کتان پرتو مهتاب را
دعوی حسن کرد غنچه ز حجاب باز و / برکش و بیحجاب کن با همن آفتاب را
سایه صفت ز شرم تو خور بزمین جبین نهد / از رخ همچو ماه خود گر فکنی نقاب را
خواب بدیده نامدم چند فسانه خوانیم / زانکه فسون چشم تو برده ز دیده خواب را
نکهت الف تو چمن گر بخطا گذر کند / خون بجگر دل دهد نافه مشکناب را
جای نفس ز سینه ام شعله زبانه میکشد / پیش تو گر بیان کنم سوز دل کباب را
پیش تو ای صنم دست تا باده کی کشم / سنگ چو آب میخورم خون دل شراب را
بر طرف عذار خود طره چه تاب میدهی / چند نهی که پا نهد بر رخ گل غراب را

مژده وصل آن جوان چون دل پیر طرز ما
بازپس آورد روان خرمی شباب را

از لبش نتوان بافسون داکشی دشنام را
گر زرگ یاقوت شکل کس بگیرد کام را

پیش رویش حیرت آئینه چون سیماب شد
شوخی جنبش زبس رم میدهد آرام را

این چمن را غیر نوکش و نیش چیزی بار نیست
خانه زنبور بشمر دیده با دام را

معصیت کم میکند خود را زحیرت چون حباب
گر به جنبش آوری دریای لطف عام را

آفتاب عارض او خال را دور بر گشد
روز در آغوش میدارد سواد شام را

از ضعیفها شو غافل که شیران صید اوست
گرچه اینجا بیشتر از مو نیابی دام را

نقش زلفش تا بدل شد ثبت دل از شکوه ماند
موی از فریاد سازد مرغ طبع جام را

حلقه زلفش ز بهر صید دل در جنبش است
شوق صید آورد در پرواز آخر دام را

از دهان تنگ او ناید جواب حرف ما
ماند باور شکر از لعل لبش پیغام را

جز گل حسرت درینجا حاصلی در بار نیست
طرزی آتش زن بهارستان ننگ نام را

بس کن ای دل چند داری ناله شبگیر را
برده انداز نالهایت قوت تاثیر را

چشم خون افشان از بس وحشت اشک بیخت
گرد همچون چشم آهی حلقه زنجیر را

گر رسد از شست زنگیر تو روزی ناوکی
من نشانم چون مژه در چشم خود آن تیر را

در دو سر می آورد فریاد شورانگیز ما
سرمه امدادی که خاموشی دهم تقریر را

گل دهان از خنده چون بندد کان لبهای ناز
میدهد رنگ تبسم غنچه تصویر را

در رهش با قامت همچون کمان بنشین دلا
تا کم از گوشه یابی نشان تیر را

آب چشم از دو شیشهای که دارد بر سرم
خانه نگذاشت الا خانه زنجیر را

سر بسر جرم سیم و جوهر خسندیم کاندر روز حشر
خلقی چو عفو بود صاحب تقصیر را

تشنهٔ آب دم تیغم و آن بی‌رحم کو
تا دمی بر حلق ما مالد دم شمشیر را

در بیابان غم او طرزی از بس حیران
گرد خود هرگز ندیدم حلقهٔ زنجیر را

با یار تا قریب ببینم رقیب را
هرگز ندیده‌ام بدل و جان شکیب را

زلفت خبر ز حال دلم گر نشد چه شد
در ملک کفر کس ننوازد غریب را

هر کس نصیب برد ز خوان وصال تو
دردا که بهره نیست من بی‌نصیب را

ما را که منع کرده ز دیدار گلرخان
کس از چمن برون نکند عندلیب را

یارب نگاه دار تو از چشم مردمان
آن سحرساز نرگس مردم‌فریب را

چشمش نساخت چارهٔ درد مرا دریغ
بیمار ساخت طالع طرزی طبیب را

جواب صائب

بی رخت گیرم اگر اندر کنار آیینه را
ز آه گرم خویش سازم پر غبار آیینه را

از دو چشم خون فشانم عارض خود را بپوش
رنگ کلفت زود گیرد در بهار آیینه را

حیرت دل گر ز وصف ماه رویت دم زند
می‌کند سیماب‌آسا بی‌قرار آیینه را

خنجر مژگان او ترسم که سازد رخنه‌اش
دور کن از پیش چشم شوخ یار آیینه را

بار دادی تا به بزم وصل خود آیینه را
کرده‌ام از آه دمادم سنگسار آیینه را

صاف دل را نقش هیچ در سینه نبود جایگیر
عکس خوب و بد نباشد پایدار آیینه را

هر که محو خود شود دیدار خوبان مفت اوست
حیرت دل عاقبت آرد بکار آیینه را

همچو شبنم بر رخ خورشید رخت نابود بود
زان کشد زنجیر جوهر در کنار آیینه را

بیش ازین وصف رخ خوبت نیاید در بیان
عکس رخسار تو سازد لاله‌زار آیینه را

دل چسان تاب جمالت آورد گر یک نگاه
شرم رویت ساخت همچون آبشار آیینه را

کرده وصفت طرزی آنکه صائب گفته است
می‌توان کردن ز آهی زنگبار آیینه را

بروش بیدل

بسکه در آتش دوانیدم سپند ناله را / از غبار ناله کردم سرمه داغ لاله را

شب بیاد گرمی خوی تو از بس سوختم / شمع زد بر سنگ خجلت ساتگین لاله را

دود دلها گرد رخسار چو ماهت حلقه زد / پرتو مه سوخت آخر چون کتان این هاله را

در گلستان سرخ رویی مایهٔ خون خوردنست / بوستان از خون دل می پرورد لاله را

از فغانم شد گلو صد چاک مانند جرس / یک نفس تا رخصت فریاد دادم ناله را

پیش ابرو چشم تو دنباله‌داری میکند / ابروی شوخ تو از بس یک شده دنباله را

طفل شوخی خورد سالی را بنازم کز نگه / چشم مستش برده از ره زاهد صد ساله را

اگر چون طرزی خبر از معجزهٔ موسی بود / معتقد کی میشود چون سامری گوساله را

بر طرز بیدل

چو داری اندکی جلوهٔ رخ او را / ز خود برون شو اگر جسته‌ای ز زانو را

بقدر پستی تو اوج جاه پیدا شد / که هم بلندی ابرو خمیده مو را

دو ابروئیش بسر مردمان چو بال هماست / ز بس کشیده رسا گوشهای ابرو را

ز بس بزلف تو همچون سواد محو شدم / ز سایه ام کند امروز طرح گیسو را

بجستجوی اثر ناله ام ز پا افتاد / از آن بسر مه فغانم نهاد پهلو را

زبان لال شود شق چو خامه از گفتار / بجا نظر آورد از لعل آن سخنگو را

دل رسیدهٔ عاشق حریف رندان نیست / نگرد غنچه بصد پیرهن نهان بو را

سپندسان ز طپش داغ میشود طرزی / اگر بآینه گویم شوخی او را

بطرز بیدل

خیال مستی چشم که از جا میبرد ما را / که جوش بیخودی از خود چو دریا میبرد ما را

سبکبار از خودم از وضع رفتارم چه میپرسی / که دایم چون هما آسا چشم جا میبرد ما را

سپند آسا ز شوق شعله یاد کیم یارب / که از بس بیخودیها مالد از جا میبرد ما را
ازین بیطاقتی تاب نگاهش با جهان آرم / که هر کس نام او میگیرد از ما میبرد ما را
بسان موج هر سو هم برنگی رفته است از خود / اگر باد سر زلف چلیپا میبرد ما را
من از بس ضعف امروز نتوانم گذشتن هم / ولی امید وصلت سوی فردا میبرد ما را
ندانم غیر از بوسه پای کیم یارب / که شوق سجده بر سر پایه آسا میبرد ما را
ز عشق هر ذره‌ام در دامن خورشید میغلطد / نگر طرزی تماشا تا کجا ها میبرد ما را

جواب غنی کشمیری

گر شعله دلم کشد از جان زبانه را / سوزد چو خار و خس مه و نیک زمانه را
هرگز نمیخورد بهدف ناوک مراد / بر نوک تیر اگر بگذارم نشانه را
انجاست بسته شیشه دلها بتار موی / مشاطه سوی زلف مبر دست شانه را
نازم بجنت بلبل خود بین چطور که گل / بر فرق جای میدهدش آشیانه را
چون برق اگر زخانه گذشتیم عیب نیست / سرگشته‌ایم می نشناسیم خانه را
پروانه سان ز رشک بسوزند بلبلان / خواند چو طرزی این غزل عاشقانه را

جواب کلیم

گر ببوسم بار دیگر درگه میخانه را / تا بروز حشر نگذارم ز کف پیمانه را
دل ز ما گم گشته بود و بعد عمری عاقبت / پی بزلف خوبرویان بردم این دیوانه را
بسکه در زلف تو افتاده است دلهای کسان / از هجوم دل نباشد گنگ شانه را جای
ای صبا گو از زبان شمع بزم یار / رحم کن تا چند سوزی بی زبان پروانه را
مردمک در خون طپید شب و دن مردم / بسکه از خون جگر پر کردم این کاشانه را
هر صید مرغ دل سردی خود از خط دام / میدهد یک جای دام و جای دیگر دانه را
ایمن از کوی جنون در کنم گر سنگ نیست / تخته زین به نباشد مردم دیوانه را

دل ز چاک سینه خالش میبرد زان سان که دزد
گر قفس مرغی برون افکنده بیند دام را

طرزی از پی گمان افتاده‌ام عیبم مکن
ز آب چشم خویشتن بر باد دادم خانه را

بر روش بیدل

با تعلق کی بود الفت دل وارسته را
دست مژگان پس نگرداند نگاه جسته را

دلخراشان را مکن تکلیف گلگشت چمن
غنچهٔ پیکان جگر دور است طبع خسته را

بستهٔ زلف تو شد دل قصد آزارش مکن
از مروت دور باشد قتل صید بسته را

لعل خاموش تو ممتاز است در گلزار حسن
با لبخندان هر جا دور غنچه بندد دسته را

با لب خندان اگر سوی گلستان بگذری
حسرت لعلت گریبان چاک سازد پسته را

بی لبت از بسکه بر سر سنگ حسرت میزنم
ساخت آخر خستگی پر خون دهان پسته را

بسکه تحصیل صفا از سخن حیرت کرده‌ام
واکند عکسم ورا آینه‌های بسته را

از ضعیفان بیدل آئینه هم نبود غبار
بار کلفت کی بود گردی بجا بنشسته را

تار قانون واخ پرواز مرغ نغمه است
خط بمسطر چون ببندد معنی برجسته را

غنچه از خجلت بخون لاله میشوید عذار
گر کند بی پرده در گلشن رخ ناشسته را

از شکستنها بخود چون تار چنگ افسرده‌ام
ناله بی آهنگ باشد رشتهٔ بگسسته را

صورت تمثال دید است از هر ذره‌ام
نیست نقصان جوهر آئینهٔ بشکسته را

با همه کج طبعی زادگان عاقل مباش
تیغ کج با سرکشیها دست و بندد دسته را

آب چشم شمع بی آتش دل پروانه سوخت
بیشتر تأثیر باشد گریهٔ آهسته را

نرم شو طرزی چو بیدل تا ز سختی وارهی
فیض کاهد شوخی مغز استخوان پسته را

بر طبق بیدل

عشرت کجاست خاطر از غصه خسته را
پرواز پرشکسته بود بال بسته را

بلبل ستم بوعده خوشحال غنچه است
چاک دل است خندهٔ بیوقت پسته را

از پا فتاده ایم زما سرکشی مخواه | نشو و نما کجاست نهال شکسته را
صیاد در کمین رم صید وحشی است | دون همتی است بستن مضمون بسته را
مضراب شوق بر رگ دل چند میزنی | آهنگ نیست رشتهٔ تار گسسته را
ای گل مکش ز خواری ما دامن غرور | بی سبزه باغبان نکند بند دسته را
رحمت برای صید دل ما عبث مکش | نتوان گرفت آهوی از دام جسته را
طرزی بکوی دوست جدائی چه ممکن است | نتوان ز جای برد غبار نشسته را

بر روش بیدل

کو در گفتگو آورده چشم او زبانم را | که همچون خامه بر لب سر بریده میسازد فغانم را
ندانم شعلهٔ شوق که آتش زد بجان من | که همچون شمع سوزد مغز هر شب استخوانم را
ز نوک هر خس و خار چمن صد رنگ گل جوشد | به بستان گر دهد باد صبا برگ خزانم را
ندانم عندلیب نغمه پرداز کیم یا رب | که از شوق جا در دیده سازد آشیانم را
چنان وصف لب شیرین تو ای شیرین زبان گویم | که یاد لعل نوشین تو می بندد زبانم را
ز بس گشتم نشان تیر نازان کمان ابرو | بغیر ناوک او کس نمی یابد نشانم را
باین بیطاقتی دل را بگو غم چه می سنجی | بنکهت میتوان سنجید جان ناتوانم را
چو گل صد رنگ خون خورده دیدم شد زر داشک ما | بچشم کم مبین طرزی خزان بوستانم را

بر طرز بیدل

اگر رخصت دهم یکدم ز دون آه دمادم را | چو شام زلف خوبان تیره سازم روی عالم را
کجا با حرص همچون آسیا فردوس را بخشی | که از جنت برون یکدانه گندم کرد آدم را
بدل زخم نمایان دارم از دست گل اندامی | که از بس زخم مرهم میگدازد زخم خاتم را
خوشا میخانه و رندان قلاش که از مستی | نداند چون سفال کهنه هم ساغر جم را
بخلوتگاه خاصش دم ز قربت کمتر ای زاهد | که آنجا کمتر از بیگانگان دانند محرم را

جهان بچون سواد دیده ام طوفان خیز
فشارم گر ز حسرت دامن مژگان پر نم را

بسان چنگ از پیری مکن فریاد ای همدم
باه و ناله نتوان راست کردن پیکر خم را

ز ذوق درد دلبر زخم خار ای طبیب من
نمک بر چاک زخم سینه زن کذارم مرهم را

ببخشش شمع را بنگر که تا وقت سحر از غم
بمرگ بیکسی پروانه ریزد اشک ماتم را

زبس رنگین سواد افتاد طرف بوستان طرزی
کند چون لعل رنگین عکس گل دامان شبنم را

بروش بیدل

زهی سودای زلفت کرده شیدا عقل دانا
صف مژگان خونریزت شکسته قلب دلها را

دهانت برده نقش نقطهٔ موهوم از خاطر
میانت داده نقش بی نشانی بال عنقا را

نمودی در تبسم ماه من تا گوهر دندان
شکستی از خجالت رشتهٔ عقد ثریا را

اگر رو در بیابان غمت آرم ز دلتنگی
کنم از چشم موری تنگتر دامان صحرا را

به بیتی صد هزاران جان مشتاقان بهر تاری
گشودی تا تو ز زنجیر گیسوی چلیپا را

بگلشن تا گذشتی ای گل گلزار محبوبی
عرق ریز خجالت ساختی از شرم گلها را

اگر خواهی چو بیدل سرفرازی در جهان طرزی
بسجده کردن مه از کف جبین سجده فرسا را

بر طرح بیدل

گر کنی بر کشتن من امتحان شمشیر را
خون گرمم میکند آتش زبان شمشیر را

از نزاکت آن کمر را نیست تاب پیچ و تاب
شوخ من تا چند بندی بر میان شمشیر را

پیش تیغ ابروی او گر بر آید از غلاف
میخلد چون خار هر جوهر بجان شمشیر را

از هوای بوسهٔ لبهای زخم سینه ام
آب گردد هر زمان اندر دهان شمشیر را

تیغ ابرویش بجان ناوک ز مژگان میزند
شوخ من از ناز میسازد کمان شمشیر را

بسکه از شوخی بره خون شهیدان ریختی
باشد از دست تو چشم خونفشان شمشیر را

گر بما لطفی نداری رحم بر شمشیر کن
باشد از بسیار کشتنها زیان شمشیر را

زان به سیم داغ عزم شمشیر باز از کین شد / امتحان آری کند بر استخوان شمشیر را

آن بهار حسن را نازم که از شوخی و ناز / کرده از خونم چو شاخ ارغوان شمشیر را

زان عرق بر تیغ ابروی تو سیکر در قرار / آری آری بشکند گوهر فشان شمشیر را

دسته اش را تا بدست بوسه کردن دست داد / بگذرد از سربلندی زآسمان شمشیر را

بسکه در حسن زخم تیغش دمبدم خواند زبر / نیست غیر از حرف کشتن بر زبان شمشیر را

کیست را طاقت که با تیغش کند گردن کشی / ماهم آویزد بگوش آسمان شمشیر را

بسکه در هر گل زمین خون ریخت ای غنچه لب / ساخت گلگون چو روی گلستان شمشیر را

بسکه طرازی کشته خون شهادت گشته ام / بر گلو دارم روان آب روان شمشیر را

من طبعه

سیه از سرمه کردی نرگس مستانه خود را / کنی تاریک روز مردم همخانه خود را

بجرم دهر از بس خون دل از دیده میریزم / چو گل پر کردم از خون ساغر و پیمانه خود را

برای صید مطلب آنقدر بیتاب بیکردم / که در راه تمنا دام کردم دانه خود را

بعین انتظارم اشک گلگون میرود از چشم / کنم گاهی سفید و گاه رنگین خانه خود را

چو کاکل بسکه برگرد سرش سرگشته گردیدم / ز وحشت رام کردم عاقبت جانانه خود را

دل از ذوق شهادت هر نفس در موج خون غلطد / اشارت کن بقتلم نرگس مستانه خود را

بدور ماه رویش هاله شد هر حلقه دود کش / بشمعش سوختم از بس پر پروانه خود را

چنان از یاد لعلش تشنه لب بودم که از مستی / زمی در یکنفس کردم تهی خمخانه خود را

نخواهم رفت بیرون از در پیر مغان ای دل / بسان سایه ببوسم جبین میخانه خود را

بروز سایه ام ننشاند شام هجر رخسارش / ندیدی کاش ماه عارض جانانه خود را

ز فیض گریه طرازی گوهر وصلش بکف آمد / ببحر اشک آخر یافتم دردانه خود را

جواب صائب

از لطافت تاب دیدن نیست آن رخساره را / بر رخش در پس نظربندی وهم نظاره را
در جنون از بسکه صحرا گرد کوی وحشتم / طفل شوخم چون فلاخن میکند گهواره را
پیش مردم طفل اشک هر دم بر دیم میشود / گرچه پروردم بخون دل من این خونخواره را
تا مگر در دست آن مه پاره افتد پاره‌ئی / ساختم صد پاره از هم این دل سی پاره را
در دل آن سیمتن تأثیر آه ما نکرد / آه گرم گرچه سازد نرم سنگ خاره را
چند بهر صیدم ای صیاد زحمت میکشی / کس به آب و دانه گیرد مرغ آتشخواره را
ذوق وحشت بسکه در دشت جنون دل بسته‌ام / میدهم در پس دویدن این دل آواره را
میپرستان می ننوشد جای می آب حیات / شیشه از مینای گردون می بود میخواره را
سرکشی بگذار تا از افتادگی ایمن شوی / میشکند گردنکشیها سرنگون فواره را
طرزی بیچاره را خود چاره کن ای چاره ساز / نیست جز لطفت که سازد چاره بیچاره را

اگر آرد بخاطر آب تیغ تیز قاتل را / فشارد خون حسرت از تماشا حلق بسمل را
دماغ نشأ در جام تماشا خاک میریزد / زخون آرزو پر میکنی گر شیشه دل را
ز اوج آبروی خاکساریها مشو غافل / که دریا با لب امواج بوسد پای ساحل را
چو پای قدرتت لنگست طبع کوته کن / اگر از عاجزی افتاده بینی پای در گل را
محبت چونکه کامل شد همه معشوق می بیند / نه بیند چشم مجنون غیر لیلی گرد محمل را
چه لذت داشت تیغ ناز او کز جوش حیرانی / طپیدن همچو پروانه از طبیعت رفت بسمل را
بصد مهمیز دل از راه شوقش بر نمیخیزد / عصا باشد ز عذر لنگ وقت کار کاهل را
ز حسرت تخم اشکم غنچه میگردد که خون من / بکف رنگین چو شاخ گل کند شمشیر قاتل را
ندانم محو روی کیستم از جوش حیرانی / که عکسم صورت آئینه میسازد مقابل را
بسان گل نقاب غنچه شد جامش تنگ طرزی / درون پرده نتوان ساخت پنهان حسن کامل را

روزی بدری پاشا شرحی مطول درباب آسیای خود بیان کرد که حضرت دل سرگشته شد این غزل را ساخته پیش شان خواندم خیلی خرسند شدند تشکر

همچنان سرگشته ام از بس برنگ آسیا
همچو گندم میکشم بر پشت سنگ آسیا

بسکه در راه تلاش رزق چابک میدوم
گرد آلود است دایم مثل سنگ آسیا

میبرم از بس فرو در کام رزق خلق را
گرد گرد خویش گردم چون نهنگ آسیا

بهر صید آهوی دلهای خلق گشته چشم
صید در بر گرد شکستان پلنگ آسیا

دانه دلهای مردم را برد مانند آب
دوره دامان قفس شوخ و شنگ آسیا

گرد خود از حرص گردد در تلاش آب و نان
پیچ حسرت خورده تا در پای لنگ آسیا

چونکه جیب آرزویش پر شود در دم شتاب
از تهی دستی بود بر جا درنگ آسیا

بار خود کشانند بس از سنگ جنگهای او
هست در اصلاح صیاد از جنگ آسیا

گر نباشد آب و نان از جا نبر دارد قدم
دانه مهمیز است بهر پای لنگ آسیا

زیر و در آسمان طرزی بپرس از راحتم
دانه ام افتاده ام در زیر سنگ آسیا

از برادران بدری پاشا جمیع اموال خود را به بنای آسیائی مصروف کرده آنرا سیلاب برد

غزلی که پیش بدری پاشا خواندم شام دمشق گفته شد

هر که شد سرگشته از بهر بنای آسیا
میشود چون دانه آخر گرد پای آسیا

نقد هستیم زخجلت خاک گشت و آب برد
بسکه گرد خود دویدم در بنای آسیا

خانه و دکان و مال و اعتبار و آبرو
جمله را چون دانه میبازم فدای آسیا

دانه را خورد آسیا و آسیا را آب برد
بعد ازین من گرد خود گردم بجای آسیا

آب پر خوردن سقوط اشتها می آورد
سر در از سیلاب شد آن اشتهای آسیا

نعره سیلاب در گوشم نوای ماتم است
از مصیبت در خود پیچم برای آسیا

بر صدای رود رعد از بس می سیلاب خیزد
چون سر رستان بجا لغزید پای آسیا

سیده‌دم دامن‌کشان بر موج مانند حباب / شور هستی کردم از بس بر صدای آسیا

دانه دلهای مشتاقان بزم حرص را / زود از جا میرود از ناز و ادای آسیا

آسیا بس هستی دل کرد دور او گرد / دور تر از نالهٔ سیلاب جای آسیا

شادی دهرم توام است با دریغ و ماتم / گریه کن بر خنده دندان نمای آسیا

طرزی گر خواهی سلامت دور از این سیلاب شو / ورنه ویران میشوی چون این بنای آسیا

بر روش بیدل

ز جلوه‌گاه پری‌زاد حسن مست برون آ / چو چشم خویش ز مستی قدح بدست برون آ

فسردگی شده سنگ جنون خیالت / بجیب شیشه بزن دست با شکست برون آ

خراش کاوش مژگان تو آن شدن جیبه / چو ناله زن برسائی ز طبع پست برون آ

بدیده هر مژه ام شاخ گل گرفته بدست / تو هم ز باغ دل از ناز گل بدست برون آ

ز پیچ و تاب حوادث شتاب کردن طاقت / چو چین زلف بتان باگشاد و بست برون آ

مدام حرص و هوا میطلبی چو ماهی بسمل / درین محیط بزن دست پا از شست برون آ

بروی ساغر می چون حباب شیشه بکف نه / بجوش ساقی بدست می‌پرست برون آ

اگر بقصر مروت نمیتوان شده محرم / بر آستان خرابی ز ناز شکست برون آ

عنان خنگ بقا دست پیچ چنگ فنا شد / عدم سوار براه سراغ هست برون آ

قدت خمیده چو بیدل نشسته نزهه طرزی / ز خانه گر بنایش کند نشست برون آ

بر طبق بیدل

گر شیشه دگر بادهٔ گلرنگ برون آ / هر رنگ پرد در پران رنگ برون آ

گر حفظ مراتب بگذارد دل سنگ / چون شیشهٔ یاقوت همه رنگ برون آ

افسرده دلی گر نبود آینه پا / چون شیشهٔ نازک ز دل سنگ برون آ

در نغمهٔ عشاق بهر پرده نوا باش / با زیر و بم از تار رگ چنگ برون آ

در بادیهٔ شوق اگر عجز براه است
چون جاده بهر منزل و فرسنگ بدون آ

گر سیر سبکتازی شوقت ندهد دست
وامانده شو از قدم لنگ برون آ

چون نالهٔ عشاق اگر راست سرائی
زین پرده بصد نغمه و آهنگ برون آ

زین سنگدلان چون شرر آتش حسرت
چشمک بحریفان زن و از سنگ برون آ

از آئینهٔ مطلب نایاب ز حیرت
چون طوطی مقصد بهر رنگ برون آ

طرزی بچمن چند چو گل جلوه فروشی
چون غنچه ازین پیرهن تنگ برون آ

من طبعه

با غیر سیر باغ و چمن میکنی چرا
گلگشت لاله زار و سمن میکنی چرا

در چشم روشن من بیدل قدم گذار
در سینهٔ رقیب وطن میکنی چرا

اغیار را چو غنچه در آغوش میکشی
پیراهنم ز رشک کفن میکنی چرا

با لعل چون عقیق چه خندی بسوی غیر
چشمم ز اشک همچو یمن میکنی چرا

خود آشکار گشت که با غیر رفته
خنجر نهان بسینهٔ من میکنی چرا

دامان غیر را ز دو زلف عبیر سای
لبریز نافهای ختن میکنی چرا

طرزی ز اشتیاق تو مرد و تو از جفا
در سینهٔ رقیب وطن میکنی چرا

غزل قصیده در مدح آگاه دلان فرموده

اعتدال از بسکه دارد گلشن از لطف هوا
غنچهٔ تصویر را چون گل بود نشو و نما

از دم باد صبا بوی گل آمد در مشام
گوئیا بند قبای غنچهٔ گل کرده وا

نوعروس غنچه را هر شب سر انگشت از حیا
در چمن شاطهٔ باد صبا بندد حنا

بسکه دارد در چمن باد بهاری آبرو
بهر تعظیمش بپا هر سبزه برخیزد ز جا

تا کند عکس رخ گل روی بنماید درو
آب جو را زآرزو آید در چشمه‌سار رو نما

در هوای روی گل مانند عشاق حزین
صد نوا دارد بگلشن عندلیب بینوا

بسکه لبریز است گلشن از نوای عندلیب — از شکست رنگ می‌آید بگوش گل صدا

طرهٔ سنبل بتاب افتاد از رخسار گل — یا که بر اطراف بناگوشش تو آن زلف دوتا

پیش روی گل صبا گر وصف رخسارت کند — غنچه از خجلت بسان رنگ برخیزد ز جا

وصف بالای تو قمری گفت بر بالای سرو — هست بالای تو بالاتر ز بالای بلا

در چمن بودم چمان دیدم که سار از شاخسار — گفت طرزی چند بیهوده ز رنگ گل وفا

تا مژه بر هم زنی از گل نه بینی رنگ و بو — گر تماشا میکنی رو سوی گلزار بقا

رخنهٔ دیوار گلشن هیچ میدانی که چیست — بر امید باغبان دارد ز حسرت خنده‌ها

غنچه هیچ و گل هیچ و راغ هیچ و باغ هیچ — هیچ شی باشی اگر بر هیچ گردی مبتلا

سال عمرت تا چهل شد خوی طفلی تا بکی — بگذر ای جاهل ز جهل و سوی دانائی گرا

سیر گل بگذار و روی مردم دانا نگر — تا کند بیگانه‌ات از خلق و با خود آشنا

تا ز کوری وا رهی بر عیب خود بینا شوی — کش بمژگان خاک پای عاقلان چون توتیا

گفتمش پیر خوب گفتی ای فدایت جان و دل — بعد از این باشی تو طرزی را بهر جا رهنما

جواب صائب

اگر ز زلف گشائی کلاله در صحرا — چو ناف مشک شود داغ لاله در صحرا

ز انتظار قدومت چو لاله گشت سفید — سواد مردم چشم غزاله در صحرا

ز شور رمیدن دیوانگان دشت جنون — بوحشتم نشود همپیاله در صحرا

بخاک راه فتد کوه از صدا چو سپند — اگر ز درد شوم گرم ناله در صحرا

ز انجا که سرگشتگان بمن دارند — زنند حلقه بگردم چو هاله در صحرا

ز شرم مهر رخ آن شعله‌خوی گرم مزاج — فسرده‌ایم بخود همچو ژاله در صحرا

ز جوش داغ دل آتشین چو طرزی — نشسته‌ایم بر اخگر چو لاله در صحرا

تتبع بیدل

دلم شکسته مرا تاب گفتگوست کجا
که موی لب جام است سر بریده ز صدا

چنان جمال تو بالا گرفت منزل حسن
که نارساست بگوشش تو نالهای رسا

گل بهار بقا نسیم و لاله زار صفا
جلال چهره تسلیم و آسمان رضا

زپای بوس تو ام عمر خضر حاصل شد
که نقش پای تو مارا است عین آب بقا

زبس بوصف جمال تو گفتگو کردم
چو خامه تا بگوش شد زبان شوق دوتا

شود پر آبله از نازکی لبش طرزی
خیال بوسه اش ار بگذرد بخاطر ما

جواب صائب

عصائی تا نباشد در کف از گردن مینا
چو سایه بر نخیزم ز جا از دامن مینا

بزم ماتم و عشرت بس آمیخته باهم
لب جام است خندان و اما در شیون مینا

بزم نخوتهای تو ساقی عالمی دارد
بحیرت ماندن ساغر زپا افتادن مینا

دل و هوش و قرار و عقل چون پروانه میسوزد
چو گردد کلبه ام پرنور شمع روشن مینا

دلم بر نازکی زان سنگدل کهسار میبالد
سلامت سخت میلرزد و در پی بر تن مینا

مکن گردنکشی تا از شکست ایمن شوی ای دل
که از روز نخستین سنگ باشد مسکن مینا

شکستن را نمیباشد دگر اندر قفا رنجی
که میباشد شکستنها درینجا جوشن مینا

نشاید بیخبر بودن ز افسونکاری مستان
که می را چون پری جا داده در پیراهن مینا

درستی گر همیخواهی درشتی پیشه کن طرزی
که باشد طبع نازک در شکستن دشمن مینا

بر روش بیدل

عالم از جلوه او جوش بهار است اینجا
گل زبیرنگی او آئینه دار است اینجا

از لبهای بی ما تو بهم بود و دو نی
ور نه زنار هم از طره یار است اینجا

مژه تا وا نکنی از رمه اثری از ما نیست
نفس سوخته بر دود کش شرار است اینجا

بیجایی است اگر دم شمردن زنی
که فلک با من تو ذره شمار است اینجا

عافیت نام بود ورنه سراسر تعب است　　نشئهٔ می بکی رنج خمار است اینجا
با دب خانهٔ حسنش نگه شوخ بدست　　چشم از هم نگشا آینه دار است اینجا
یک دلی صاف درین غمکده پیدا نشود　　گر رخ آینه هم گرد غبار است اینجا
چشم صیاد زگلزار و چمن بستنی است　　کز کف دامن او خون شکار است اینجا
طرزی از خود بگذر از رخ جانان خواهی　　کز نفس بر رخ آینه غبار است اینجا

بطرز بیدل

چون آینه از ذوق بهنگام تماشا　　سر تا بقدم دیده ام از نام تماشا
ای دیده نظر پوش که از جوش لطافت　　داغ است ز نقش رگ گل اندام تماشا
همچون مژه صد چاک کند دیده گریبان　　در بزم وصال تو بهنگام تماشا
برهم نهم دیده ز نظاره که اول　　دامان مژه بسته باحرام تماشا
از مردمک دیدهٔ ما داغ فشاند　　جائی که خیال تو کشد دام تماشا
نظاره همه سوخته در مشق تحیر　　حیرت زده چشم شده بدنام تماشا
از ذوق طپید مردمک دیده چو بسمل　　در دیده چو آرد مژه پیغام تماشا
تا دیده گشودیم نگه داغ نظر شد　　رفتیم زبس با نچو دو نا کام تماشا
طرزی چه توان کرد باین لطف نزاکت　　کز جنبش لب آب شود نام تماشا

جواب واقف

ای شبک سینها از تیر مژگان شما　　دلنشین افتاده زخم نوک پیکان شما
ای جگرها پر نمک از لعل خندان شما　　سینها چون زخم بجوشش از چشم فتان شما
گر بدست افتد لب لعل تو بوسم آنچنان　　تا که گردی از نمک دارد نمکدان شما
در پی دل هر خم زلفت جدا افتاده است　　جمع کی گردد بهم زلف پریشان شما
تا کرا اطلاع کند غماز در میدان عشق　　همچو گوی افتاده سرها پیش چوگان شما

زنگی بدست افتاده است بر آب بقف / خال بود بر لب چاه زنخدان شما
در تماشا گاه خوبان دیده بازیب کند / هر که چون آئینه طرزی گشت حیران شما

جواب واقف

خال نیلی نیست بر لبهای خندان شما / از اشارت داغ غیب زنخدان شما
غنچه پیکان چو از خنده کردن بشکفد / در هوای خنده لبهای خندان شما
چشم مشتاقان بره چون سرمه دان افتاده است / تا مگر آرد صبا گردی ز دامان شما
بسکه بر خط هجوم آورد ای شیرین لبان / نیست جای مو بگرد شکرستان شما
گوشه گیران هر طرف چون تیر از کیش وفا / پر برون می آورد دنبال پیکان شما
بر صفای تیره روزان غم خود منگرید / صبح دارد در بغل شام غریبان شما
شور و غوغا تا کی اندازید ای شیرین لبان / شهر شد پر شور از شور نمکدان شما
خون طرزی را دیت خود نیست در کیش وفا / عاشقان قربانی شوند قربان شما

بر روش بیدل

هر که شد آئینه سان با چشم حیران آشنا / محو خود گردید و شد با نقش جانان آشنا
هر سخنگو را که دل شد با سخندان آشنا / دلنشینهای هر فن گشت با جان آشنا
هر نفس آتش ز دل چون بوی گل آید برون / هر کرا سر شد بیاد وش با گریبان آشنا
با وجود تنگ جهان آئینه سان یکرنگ شد / طبع ناهموار هر کس شد بسوهان آشنا
گوهر مقصود از گرداب اشک آید برون / گر شوی در بحر غم با چشم گریان آشنا
زاهدان خشک چون عارف بجان آگاه نیست / مرغ آبی نیست چون ماهی بعمان آشنا
غنچه خندان بگلشن گریه می آرد بیاد / گر تبسم را کنی با لعل خندان آشنا
گر ز زنگی بایدت طرزی به نیکان یار شو / میرسد در زمره شخصی بدربان آشنا

در دیدن روضه منوره اشرف انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم

ردیف الباء دیوان

تا که دیدم روضهٔ پرنور آن عالیجناب — هر نفس سر از گریبانم برآرد آفتاب
گرد گرد روضه‌اش سر سبز پیچ و پیچ و سیدم — این چه بیداریست یارب یا که می بینم بخواب
چونکه حق فرموده او را رحمةً للعالمین — زان گشوده بر روی امت باب رحمت فتح باب
روضه‌اش چون از ریاض گلشن جنت بود — تا بگل سیکند بر آستان او تراب
از لب جان پرور دهای گرش سر نقش — دل درون سینه‌ام از شوق بالد چون حباب
بسکه پاس انتظار رحمتش دارم بدل — میشوم بیدار زاو از صدای پای خواب
بسکه بسگریم بدرگاهش باشید قبول — وسیدم چون موج بحر وسیدم بر روی آب
هر قدر از سینه‌ام بوی کباب آید برون — بسکه دل بر آتش عشقش ز حسرت شد کباب
بسکه دارم اشتیاق بوسهٔ درگاه او — بر درش از دور همچون سایه میغلطم خراب
تا که رخسار عرقناکش بچشمم جلوه کرد — گشت طرزی شیشهای اشک چشمم پر گلاب

اشتیاق و آرزوی اشرف انبیا محمد مصطفی (ص)

از بس پیش روش بر زنم دیده خواب — همچون حباب آخر شد خانه‌ام بر آب
از پرتو جمالش بیتاب و تیره‌ام — آری بروی خورشید از تیر ود تاب
هر شب ز عجز سایم چون سایه بر پالیش — تا جلوه کرد حسنش بر دل برنگ حباب
چون بر درش رسیدم آهسته تر سرودم — هر مدعای ما را پیداست زود بشتاب
سرگشته بهر مطلب بر هر طرف چه گردی — سوی مدینه بخرام بردار نعل شتاب
خاک مدینه گویا آب حیات ما بود — این تشنه لب دل من زین چشمه گشت سیراب
دیشب بر آستانش میگفت بخت بیدار — سرمست بیر سید یار بگشای چشم از خواب
جستم ز عجز بر پا خم گشتم از تواضع — گفتا که معنی بشنو ز ما دریاب
هر جا که پا گذاری ما هم دستگیرت — طرزی بهر کجائی من با توام بهر باب

کلکم که باد جاری حکم تو تا قیامت — بر جن و دیو مردم بر خاک و آتش و آب

استدعای مدعا از جناب خاتم انبیا محمد رسول الله صلی الله وعلیه علی آله واصحابه وسلم

سعی طلب صفا طلب ای دل مدعا طلب — هر طلبی که میکنی از در مصطفی طلب

نور خدا و مصطفی دان چو چراغ و پرتوش — در رخ شمع انجمن محو شو و بها طلب

کعبه چه میروی بیا سوی مدینه کن گذر — در رخ پاک مصطفی جلوهٔ کبریا طلب

از در فاطمه و لا همچو طرف شتاب رو — رحمت و فیض دو عالم زین دو ولکا طلب

پاک ز خویش و از مشام هیچ نمانده هستیم — آینه دار او منم عکس رخش نما طلب

نقد دو کون اگر ی رفته فرو بجیب تو — سر بهوا چه میروی گم شو و زیر پا طلب

از پی صید مرغکان هر طرفی مدو بیا — برو رباب رخش باز طلب هما طلب

ناله چنگ شور دف در خور بیغمان بود — نغمهٔ گریه و فغان از دل بینوا طلب

بهر دوای درد دل طرزی بهر دکان مدو — از کف او دوا طلب از لب او شفا طلب

جواب صائب

ای از خیال زلف کجت دل بپیچ و تاب — وی از رخ چو ماه تو در پرده آفتاب

در روز حشر هم نکنم سر ز خواب ناز — گر چشم نیمخواب تو بینم شبی بخواب

ماه رخت ز شام نقاب ار کند طلوع — هر ذره از فروغ رخت گردد آفتاب

تا ساز کرد عشق تو قانون درد را — تیغ ستم بود بدلم نغمهٔ رباب

از ذوق دیدن رخت ای شعله خو بود — همچون سپند مردم چشمم باضطراب

گوئی دو آفتاب ز ساغر طلوع کرد — تا عکس ماه روی تو افتاد در شراب

جائی که با رقیب می ناب میکشی — از آتش جگر شودم مرغ دل کباب

از دیدن رخ تو دلم آب میشود — آری کتان ز دست رود پیش ماهتاب

ترسم زخار خار مژه ورنه عمرها / بودی زشوق حلقهٔ چشم ترا رکاب
در هر سری هوای کله داریست حیف / از هستی که تنگ ازو شکیند حباب
روزی حدیث زلف اگر بر لب آورم / صد غوطه میزند سخن من بمشک ناب
کردم چو سجده پیش رخ او بطرز گفت / طرزی نگر که گشته پرستار آفتاب

بر روش بیدل

بیدار روی عرقناک ترا گلشن بخواب / متصل تا صبح محشر رویداز خاکش گلاب
میدمد از هر شکست موی من صد نافه مشک / محرم از بس در خم زلف تو با صد پیچ و تاب
از نزاکت میشود مجروح با خار مژه / گر خیالت پا نهد در دیدهٔ انجم بخواب
بسکه در دیوان حسنت بیت ابرو فرد بود / ساخت چشم مردمک را نقطهٔ بهر انتخاب
ای مژه دستی بچشم شوخی آئینه زن / کان ندارد تاب گرمی از نگاه بیحجاب
هر تبسم از لبت جوشش ملاحت زار ناز / هر نگه از چشم مستت شوربازار عتاب
ماه من گر از نقاب زلف رخ بیرون کند / میشود در ذره پنهان از خجالت آفتاب
پای کوبان میروم در حشر همچون گردباد / در خیال چشم مستت گر برآرم سر زخواب
گوشهٔ عافیت اندر دامن دم خوردنست / از نفس غلطه بنای خانهٔ ما چون حباب
ترک کن جام بلورین دمی یاقوت فام / لعل نوشینت بباد آب کرد از شراب
چون شود ابر سوار توسن عاشق کشی / مهر پابوسش روان کردم سراسر چون رکاب
تا نمود چهرهٔ گل زآه گرم عندلیب / هر سحر طرزی زند دست بهار از شبنم آب

بر طبق بیدل

بسکه گرمی داشت زان آتشین لبها شراب / شد لبم تبخاله چون انگور کشم تا شراب
همچو ساغر جمله اعضا وقف یک خمیازه ایم / تا فتد یک قطره زان مینا بکام ما شراب
هر زمان وصف لب میگون او با خط موج / بر بیاض چشم ساغر میکند انشا شراب

شیشه بر سنگ خجالت میزند هر دم چو اشک   حرف چشم نیم مستش تا که گفتم با شراب

در خمار وحشتم یارب نمیدانم که ریخت   باز در پیمانه‌ام از شیشهٔ سودا شراب

بسکه اسباب طرب افشانده بال خستگی   این زمان پنهان بود در بیضهٔ عنقا شراب

زاختلاط صاف طبعان سینه روشن میشود   نشئه را سازد دو بالا بر لب دریا شراب

از خیال نشئهٔ پیمانهٔ چشم کسی   شد دلم چون دانهٔ انگور سرتا پا شراب

بسکه چشم خوبهای می آلوده تو شد   میتوان ساقی گرفتن از نگاه ما شراب

زان لب میگون بهر محفل که خواهم دم زنم   میچکد جای عرق از عارض مینا شراب

گه چو ساغر اشک بارم گه چو مینا اشک ریز   رفته‌ام از خویش طرزی خورده‌ام گویا شراب

این غزل در بیت المقدس گفته باستعارات مدیح داشتاً

مجوز گردش این چرخ بیدرنگ شراب   که دور ساغر او راست خون رنگ شراب

مبر بمحفل عشرت ز شیشه معلوم است   ببزم عیش برون میکشم زرنگ شراب

چو جام تا که کشی خط بدور ساغر عیش   بنوش از لب مینای لاله رنگ شراب

میان عشرت مستی و رنج درد خمار   فکنده است ز افزون از درنگ شراب

ثبات عیش و اثبات نان موقوف است   بروی خاک بریزد بیک ترنگ شراب

براه عشرت مستان چنان رود شتاب   زشیشه آمده دارد بپای لنگ شراب

بگو بهار نهم از خط موج داغ حباب   بچشم جام کند جلوهٔ پلنگ شراب

بسایهٔ پر ساغر چنان خلاص شود   ز شیشه چنگل شاهین بود کلنگ شراب

برای محفل مستان مدام شیشه و جام   برون کشد زکف خم بزور رنگ شراب

بخاص و عام ز حسن قبول مقبول است   بچه خانه خم کرده تا درنگ شراب

بذوق صحبت رندان باده کش طرزی   ز جوش شوق بخم میزند شلنگ شراب

جواب صائب

فتنه آراست چو برخاست ز چشمش از خواب / پای دل بست چو بگشاد ز رخ بند نقاب
جان برآید چو درآید رخ او زیر نقاب / دل از غم جان نکشد تا نکشم لعل مذاب
هر زمان دیده من اشک حنائی ریزد / تا که اغیار ز خاو دست ترا بسته خضاب
بر لبت خال سیه مردمک چشم من است / یا که بر لعل شکرخای تو بنشسته ذباب
شیخ تا نشئه از چشم سیه مست تو دید / بفکند خرقه و سجاده خود رهن شراب
منع من میکند اغیار ز لعل لب یار / نتوان کردن منع مگس از شکر ناب
چشم شوخ تو عجب ظالم بیدادگریست / که بیک چشم زدن ملک دلم کرده خراب
دیده ام از غم روی تو چه طوفان خیز است / که درو گشته نمودار فلک همچو حباب
طرزی آن دم که کند وصف رخ و زلف ترا / شست باید دهن خویش بمشک و بگلاب

من طبعه

موج را دانی چرا هر دم رود بر روی آب / بهر استقبال حیرت میدود بر روی آب
تا که از شور و شر طوفان دریا وا رهد / موج خود را سوی ساحل میکشد بر روی آب
بسکه طوفان خطر زین بحر جوشد دمبدم / موج افتان از پی هم میرسد بر روی آب
از کف بیداد طوفان خطرناک محیط / موج از صد جا گریبان میدرد بر روی آب
در هوای میکشی هر دم حباب پوچ مغز / کاسه خالی خود را می نهد بر روی آب
غرق بیغرقی در مرکجا ظاهر شود / در بود در زیر آب و خس بود بر روی آب
گر نمی کم از نیم لطفش بدریا در رسد / بحر پشت قطره از خجلت خورد بر روی آب
بر دماغ یم اگر بوی می لطفش خورد / موج پیچد تر ز بدمستان فتد بر روی آب
در هوای گوهر وصلش بدریای طلب / طرزی همچون موج بیخود میدود بر روی آب

من طبعه

از صفا از بسکه بر خود بشکنم مانند آب / بر جبین چین از نسیمی افکنم مانند آب

بر

بسکه مینایم بیاد عکس شخص جلوه اش ‌ ‌ ‌ خویش را بر روی آتش افکنم مانند آب

تاکره در حلقهٔ گرداب هستی خورده‌ام ‌ ‌ ‌ سلسل امواج بر خود میزنم مانند آب

در گشاد عقده‌های تار کار تشنگان ‌ ‌ ‌ بی‌غرض یکسر ابا ناخنم مانند آب

بسکه رشتم رشتهٔ طول امل دور و دراز ‌ ‌ ‌ کارگاه موج دریا می‌تنم مانند آب

رستم و گودرز را چون کاه بردارم ز جا ‌ ‌ ‌ در مصاف دشمنان دین تنم مانند آب

صاف طبع و نرم روی و خوشگوارایم ولی ‌ ‌ ‌ گاه طوفان غضب فیل افکنم مانند آب

از صفای طبع تا عکس فنا را دیده‌ام ‌ ‌ ‌ در گذشتن موج چین دامنم مانند آب

در محیط هستی از ذوق فنا فارغ نیم ‌ ‌ ‌ هر نفس از موج حسرت جان کنم مانند آب

طرزی با اشتغال کثرت نقش وحدت ستام ‌ ‌ ‌ من نه بیرنگی خود ما و منم مانند آب

من طبعه

موج امان سرگشته پر سو دیده دور برد تا ‌ ‌ ‌ تاکه بندد دسته بر طاق خم ابروی آب

هر نفس از شانهٔ مشاطهٔ باد صبا ‌ ‌ ‌ میشود از هم پریشان حلقهٔ گیسوی آب

میشود همرنگ او با هر که صحبت میکند ‌ ‌ ‌ صاف طبع و ساده‌دل افتاده از بس خوی آب

از غمش دیوانه‌وش در کوه و صحرا میدود ‌ ‌ ‌ گر ز بستی موجها زنجیر بر پهلوی آب

تار موج پر گره در بزم دریا از حباب ‌ ‌ ‌ زنگهای بیصدا بسته بست بر زانوی آب

کار کردن تا بگفتن فرق دارد ای رفیق ‌ ‌ ‌ تشنگی زائل نگردد گفتگوی آب

من چگویم وصف او ماء الحیاة زندگیست ‌ ‌ ‌ هیچ علمی غیر دشت نیست آهوی آب

تا رکش از بسکه تیز سد ز طبع نرم او ‌ ‌ ‌ خاک بر سر باد آتش میکند در کوی آب

بر سر آبست طرزی خانه‌ام بیچون حباب ‌ ‌ ‌ هر طرف چون موج از بس میدوم بر روی آب

جواب محتشم

ماه من چین بر فکند از عارض گلگون نقاب ‌ ‌ ‌ سایه‌سان رفت آفتاب از تاب و تاب از آفتاب

ماه من شکست تا برخ دو زلف پیچ و تاب   از شکنج هر خم مویش عیان شد آفتاب
تا برون شد از سحاب زلف ماه عارضش   مینماید چون سها در چشم مردم آفتاب
ابرویت محراب خوانم یا کمان یا ماه نو   عارضت را همچو گویم در مثل یا آفتاب
چون حنا سر سبزیت خواهم و دایم از خطا   گر ز خون دیده ام بر دست و پا بندی خضاب
گرده یارب آفتاب از مشرق ساغر طلوع   یا فروغ عارض ساقیست در جام شراب
بسکه موج بر گل روی عرقناک کسی   میتوان طرزی گرفتن از نگاه ما گلاب

مخاطبه با یار و صفت زلف

نیم شب دیدم من آن مه را بخواب   با صراحی می و جام شراب
کامد از ناز و بپایینم نشست   با رخ چون ماه و زلف پیچ و تاب
زلف از رخ بر فکند از ناز گفت   طرزی این عارض بود یا آفتاب
بعد از آن بگشا بمن آن نوش لب   کای دلت بر آتش عشقم کباب
شعر رنگینی بخوان از طبع خود   کان بود در وصف زلفم انتخاب
دست او بوسیدم و جستم ز جا   گفتم ای حال دل از چشمت خراب
باش تا در وصف زلفت مطلعی   سازم از سیپاره دل انتخاب

مطلع غزل زلف

ای ز زلفت رشته جانها بتاب   وی ز چشمت نرگس رعنا بخواب
زلف شبرنگ ترا نازم که او   بسته بیدار در زنجیر آفتاب
خاطر جمعم پریشان شد ز غم   تا سر زلف ترا دیدم بخواب
این اسیران سر زلف ترا   شانه نتواند که آرد در حساب
زلف مشکین را منه بر عارضت   شب مکن روزم مپوشان آفتاب
رفت از جان و دلم تاب و توان   بیش ازین زلف خود ای رو متاب

زلف تو نبود پریشان از صبا　　بهر دل بردن کند هر سو شتاب
بسکه دارد ربط دل با طره ات　　زلف گر جنبد خورد دل پیچ و تاب
کشمش بر عارضت این طره است　　یا که عکس سنبل اندر روی آب
گفت نی نی کاتب قدرت بمشک　　بر رخم بنوشته کاین هست آفتاب
طرز بازین پیش بز نقش مسیح　　گو مبادا بگسلد از پیچ و تاب

جواب غزل استاد

ور دگر نسیمی شوم من خراب　　حبابم حبابم حبابم حباب
چمنها شود خرم از گریه ام　　سحابم سحابم سحابم سحاب
بهجرش چه پرسی ز احوال من　　خرابم خرابم خرابم خراب
تو با غیر نوشی شراب من از غم　　کبابم کبابم کبابم کباب
قدم رنجه فرما که در زیر پایت　　ترابم ترابم ترابم تراب
بباغ جهان گر روم بی رخت　　عذابم عذابم عذابم عذاب
ز هجران آن زلف پر پیچ و تاب　　بتابم بتابم بتابم بتاب
همیشه ز طوفانی اشک چشم　　در آبم در آبم در آبم در آب
چو طرزی همه گوشش پر از نغمه ام　　کتابم کتابم کتابم کتاب

بر طرح بیدل

هر کجا عکس جمال او کشد دامن در آب　　خارهای شمع کافوری کند روشن در آب
گر نسیم زلف مشکینش بدریا بگذرد　　حلقه گرداب سازد نافه ختن در آب
هر حبابی بر سر خورشید ساغر میزند　　تا که یاد ماه رویش شد نقاب افکن در آب
شد گلویم چاک از فریاد کس واقف نشد　　ناله ما داشت گویا دامن شیون در آب
تا خیال نوبهار حسن او در جلوه شد　　شست حرف خوبی گلزار را گلشن در آب

هستیم را از طلسم موج خشکی بسته اند | خشک کامم گرچه هستم غرق چون آهن در آب

خرقهٔ زاهد شراب آلوده می آید برون | بسکه گسترد از شغف سجاده چون سوسن در آب

جادهٔ تجرید را سر رشته تار زحمت است | رهروان عشق را بر پا خلد سوزن در آب

بسکه از بحر تعلق پاک دامن بیکشم | تر نگردد مرا همچون گهر دامن در آب

غنچه‌ها بیرنگ گردد از خجالت چون حباب | در چمن گر رو بشوید عکس او هر دم در آب

فرق در طرزی و بیدل غیر اسم و رسم نیست | آب در گلشن نمایانست چون گلشن در آب

بر روش بیدل

درین چمن چه خیال است آرزوی طرب | چو گل بباد روم گر بخنده سایم لب

بهار خط تو گلهای بوسه بار آورد | بپردهٔ شب تار است چهرهٔ مطلب

بجلوه گاه تو شوخیست دیده وا کردن | گسسته حیرت آئینها عنان ادب

چو شمع زندگی ما بشعلهٔ جگر است | دگر ز سوختن جان ما مپرس سبب

ز جور ارهٔ دهقان روزگار مباد | بریده دست کسی کو نشاند شاخ عنب

به پیش لعل لبت نام بوسه می نبرم | گر آب میشود از نازکی بودن لب

ز اضطراب چو سیماب حیرتی دارم | اگر بآئینه پهلو نهیم نیست عجب

ز تیره بختی عشاق خود مشو غافل | که خوابگاه سحرهاست چین دامن شب

ز شرم جوهر شمشیر چین بدامن زد | چو تیغ ابروی ناز تو چید چین غضب

بکارسوی فراقت زجاجی اشکم | شکست رونق بازار شیشهای حلب

ز بس بعشق تو جان سوختن رواج گرفت | چو شمع سوختگانت برشته بندد تب

اگرچه دور دم از وی جدائیم طرزی | که ذره شهرهٔ ماست آفتاب نسب

بر طرز بیدل

زلال آب بقا از لب سراب طلب | حباب حاصل عمر خود از حباب طلب

سراغ ما مگی نقش بی نشانیهاست
زخویش گشته را در دل حباب طلب

زناتوان بادبگاه پرتوش پی برد
زچاک پیرهن ذره آفتاب طلب

زبان غنچه بگلشن همین صدا دارد
که در شکست ره خرابی بود حجاب طلب

کشودن مژه تا آرمیدن چشم است
اصول مطلب آسودگی زخواب طلب

بمحفلی که خیال رخش نقاب کشد
ز غنچهای گل شمع ما گلاب طلب

ز شیشهای نگاه خیال سرشارش
ز بهر رفع خمار غمش شراب طلب

اگر زمعنی لفظ عدم نشان خواهی
زغنچه لب خاموش او جواب طلب

نشان گوهر نایاب خویش را طرزی
باشک خویش بزن غوطه در آب طلب

جواب ناصر علی

شعله رنگ افتاده است از بس نوای عندلیب
چون سمندر میشود گل از صدای عندلیب

ریشه در گلشن دوانده از بس نوای عندلیب
از شکست رنگ گل آید صدای عندلیب

غنچهٔ گل پیرهن صد جا گریبان میدرد
میخلد چون خار در گلشن بپای عندلیب

بسکه گلشن از رخش رنگین هوا افتاده است
میشود چون غنچهٔ گل بیضهای عندلیب

بسکه پیش گلرخان باغ دارد آبرو
فرش سازد چشم خود گل زیر پای عندلیب

داستان وصف گو بدبستان صدهزار
در گلستان هرکه باشد آشنای عندلیب

از نوای دلگشای بلبلان غافل مباش
گل همه گوش شد پیش نوای عندلیب

مصرع هر بیت طرزی شرح درد دل کند
شوق گل ظاهر بود از ماجرای عندلیب

بطرز بیدل

هر که او دست امیدی هست در دامان شب
چون سحر خورشید تابان وارد از احسان شب

تا که از فیض سیه بختی بخواب غفلتی
صبح را چاکی بدامان است از هجران شب

چشم او وقف سواد نامهٔ شام است و بس
خوانده ام تا مقطع خورشید از دیوان شب

بجز قناعت کام دل از چرخ نتوان یافتن ‌‌‌‌ آسمان هم گرد خود گردد زبهر نان شب
از سر پوشان درگاه غمش غافل مباش ‌‌‌‌ جام از خورشید دارد در ته دامان شب
با فلک گر شکوهٔ بخت سیاه خود کنم ‌‌‌‌ چهرهٔ شمع است سازگر می دکان شب
در گشاد عقدهٔ ما تیره روزان دغا ‌‌‌‌ همچو شبنم ازهم افتد عاقبت مژگان شب
گر بیاد شش داغ دل را چهره پردازی کنم ‌‌‌‌ چون سحر از روشنی برهم زنم سامان شب
طرز یا شاید بچوگان سحر بردارد م ‌‌‌‌ همچو گوی افتاده ام عمریست در میدان شب

برطبق بیدل

زبس گرد دو بجرت سوختم سر تا بپا امشب ‌‌‌‌ مرا شد از بن هر مو چراغان جا بجا امشب
طراز دامن نازتو تا بیرون شد از دستم ‌‌‌‌ نمیدانم ز جوشش بیخودی سر از بپا امشب
چو یار از در درآمد شمع را از خانه بیرون کن ‌‌‌‌ که ترسم جنبش پرویش آب گردد از حیا امشب
صدا از شیشهٔ دلها نخیزد هیچ بشکن ‌‌‌‌ که کان سرمه شد دل زان دو چشم سرمه سا امشب
دو چشم او بزور غمزه آخر دل ربود از من ‌‌‌‌ چه خواهد کرد دل کافتاده در دام بلا امشب
معطر میشود مردم زمشک تر مشام من ‌‌‌‌ مگر بگشود از زلفت گره باد صبا امشب
نگاهش در گلویم سر برافشاند از نگه طرزی ‌‌‌‌ مگر عیب از نیاید از لبم بیرون صدا امشب

جواب صائب

نگارم با رقیبان در غادر گلشن است امشب ‌‌‌‌ مرا صد خار غم از رشک در پیراهن است امشب
دلم بشکستی و خاطر شکستی عهد و پیمان هم ‌‌‌‌ بقربان سرت گردم چه بشکن بشکن است امشب
عذار شاهد لیلی وشی اندر نظر دارم ‌‌‌‌ چو مجنون گر ز خود بیرون روم حق با من است امشب
گر از تیر مژگان تو دارد عارضت خونی ‌‌‌‌ که از زلف گرهگیرت بزیر جوشن است امشب
گلستان بزم ما را خوشه چینی گر کند زیبد ‌‌‌‌ چراغ از باغ حسنت گل بچشم خرمن است امشب
نموده صبح امیدم طلوع از مشرق طالع ‌‌‌‌ گران سر را درون خانهٔ من مسکن است امشب

نیامد آن پری رو بر سر بیمار بیخود — مهیا باش ای طرزی که کارت مرده امشب

جواب طالبائی

تا یاد لبت شدی پیمانه ام امشب — چون نرگس مخمور تو مستانه ام امشب

چون قصر حباب می گر تنگ درین بزم — از باده بود پر ز فضا خانه ام امشب

مغز خردم خزف مینای شرابست — می داد ز بس ساقی مستانه ام امشب

مانند سبو بسکه بسر جام کشیدم — بر دوش کشند از در میخانه ام امشب

مینا بنظر دامن پر سنگ نماید — گر تشنهٔ سودای تو دیوانه ام امشب

از بوی گریبان تو ای غنچهٔ گلپوش — لبریز شد از نکهت گل خانه ام امشب

از بس در معنی چو صدف ریختم از لب — در گوش تو چون گوهر یکدانه ام امشب

بر دور سر روی تو از بسکه زدم چرخ — شد هالهٔ شمعت پر پروانه ام امشب

چون آئینه طرزی بدلم تاب نماندست — سیماب بود در شکن کاشانه ام امشب

جواب بیخود

گل کرد خیالت ز رگ ریشه ام امشب — شد غنچهٔ گل ساغر اندیشه ام امشب

یاد لبت از بسکه بدل ریشه دوانید — پر باده چو انگور بود شیشه ام امشب

مردانه کشم کوه غم و درد و بلا را — در عشق بود کوهکنی پیشه ام امشب

هر بند من از درد چو نی ناله فروش است — در عشق تو شد ناله ستان بیشه ام امشب

شاخ مژه ام را ثمر اشک فشانی است — بر آب دود همچو گهر ریشه ام امشب

در پیش لب لعل می آلود تو در بزم — بالیده تر از غنچه بود شیشه ام امشب

شد لجهٔ خون سینه ام از حسرت ناخن — طرزی چه بلا تیز بود تیشه ام امشب

جواب بیخود

خیال لعل تو تا زد ره اندیشه ام امشب — لبان تاک جوشد باده از هر ریشه ام امشب

ز شمعش مشرب پروانه و شب تا سحر گشتم
ز سوز آتش عشقش سمندر پیشه ام امشب

بیاد عارضش تا غنچه سان خود را گره کردم
چو گل رنگین برآمد گلشن اندیشه ام امشب

کنم فریاد از بس در هوای لعل شکرخندش
زند ناخن بگوشش از خروشش سر تیشه ام امشب

سراپا آتشم از آب شد از گرمی جوشش
فکند از شعله خونها شرر در ریشه ام امشب

ز بس از برق حسن او بسان شمع میسوزم
دود چون شعله آتش ز اخگر بیشه ام امشب

خیال چشمش از بس در رگ و پی میدود طرزی
بود چون دانهٔ انگور پری شیشه ام امشب

من طبعه

شیشه بالیده بخود باده بجوشست امشب
جام از جوشش صفا عکس فروشست امشب

پیش چشم هر که ز مستی بسر افتاد چو جام
پای او همچو سبو لایق دوشست امشب

تا که از سر مستی سخنی گوش کند
جام در پیش صراحی همه گوشست امشب

از لب جام رسد مژده عشرت در گوش
قلقل شیشه که بانگ خروشست امشب

پیش مینای می و جام و عذار ساقی
نی نفیر و خرد و عقل دم هوشست امشب

وه که از نعرهٔ مستان و خروشش مخمور
باز در بزم عجب جوشش و خروشست امشب

بسکه پیمانه بکف دور تسلسل دارد
نغمهٔ مجلس ما نوشش و جوشست امشب

چنگی از چنگ بنه چنگ و مزن نائی نی
یار مدهوش و سیه مست و خموشست امشب

چون مینای عبارت می معنی نکشم
که چو خم سینه ام از درد بجوشست امشب

بکه در بزم حریفان چو صدف دم نزنم
گر گرانی سخنم پنبه گوشست امشب

بار مینای معانی نگشایم کاینجا
یار نازک بدنم سنگ فروشست امشب

گفت ساقی بعبارت بگشا لب طرزی
که چو در حرف توام حلقه بگوشست امشب

جواب بیخود

گرم است ز بس شعله صفت پیکرم امشب
از اخگر سوزنده بود بسترم امشب

چون شمع ز بس سوختم از آتش دل دوش	از شعله بود دسته گل بر سرم امشب
از حسرت آب دم شمشیر نگاهت	بر تیغ تو پیچیده تر از جوهرم امشب
چون دانهٔ شبنم بگلستان وصالت	بگداخت دل از تاب رخت در برم امشب
از منزل آنماه چو خورشید بر آمد	در اوج ترقی است گر اخترم امشب
از گرمی خوی تو طپم بسکه در آتش	از جای جهد همچو سپند اخگرم امشب
یک قد جهم از جای چو سرو از سر شادی	گر جلوه کنان یار رسد بر سرم امشب
طرزی نگذارم ز کف دامن وصلش	پر زخم تر از گل کند ار پیکرم امشب

جواب طالب آملی

با آورهٔ شوق تو طی مسلکم امشب	چون ناله سواری سرفی مسلکم امشب
در گوشهٔ محراب ز اندیشهٔ چشمت	رنگین رخ سجاده بی مسلکم امشب
چون اشک رهٔ دور رود دراز غم هستی	در لغزش پای تره طی مسلکم امشب
در جنگ فراق تو بتعاون محبت	فریاد غم از هر رگ دل مسلکم امشب
می قطرهٔ خون میشود از رشک بساغر	در بزم چو وصف لب می مسلکم امشب
از نالهٔ جانسوز بچنگ غم عشقت	نی در بن هر ناخن نی مسلکم امشب
چون شمع شدم آب ز ر آتش چکیدن	از شرم ز بس پیش تو خوی مسلکم امشب
بیداغ جگر شمع دلم نور ندارد	تدبیر دل ساده کی مسلکم امشب
از بسکه دلم تنگ شد از گوشه‌نشینی	آهنگ رهٔ مشهد وری مسلکم امشب
تا چشم لب لعل می آلود تو دیدم	کی یاد لب ساغر کی مسلکم امشب
در بذل گهر اشک بایثار قدومت	طرزی روش حاتم طی مسلکم امشب

من طبعه

جام در دست سیه آن بت گلرنگ امشب	تا زند شیشهٔ ناموس که بر سنگ امشب

سرخوش و مست ببزم آمده آن سنگین دل | بر دل شیشهٔ من کاسه زند سنگ امشب
حسن کاکل ترا تا که در آغوش کشد | دل چو آئینه ز حیرت شده بیرنگ امشب
دل چو سیماب جز از گریه نگردد خالی | کار بر طاقت ما کرده ز بس تنگ امشب
گشت در پرده چو از بیم مخالف پنهان | راست چون چنگ شد از پرده کم آهنگ امشب
شانه‌سان پنجهٔ من جنگ نکرد از هوس | گر زنم در خم گیسوی کجت چنگ امشب
بسکه طرز نگهت طرح تغافل دارد | مژه در چشم تو گردیده رگ سنگ امشب
با خدنگ مژه و تیغ نگه می‌آید | گر آن عربده‌جو راست سر جنگ امشب
آنقدر زیر دم تیغ تو در خون غلطم | که کنم دامنت از خون جگر رنگ امشب
گر چو گل ریز مرا زخم کنی از خنجر ناز | در گریبان تو چون غنچه زنم چنگ امشب
ور کنی بر سر من شور قیامت بر پا | در بغل قامتت از شوق کشم تنگ امشب
همچو طرزی بادبگاه تمنای وصال | پیش آئینهٔ حسن تو شدم دنگ امشب

فی بیت المقدس من طبعه

بر دیم یار اگر مژگان کند انداز باز امشب | چو نقش پا بره‌اش خاک بوسم از نیاز امشب
ز بس بیتابم از طرز نگاه چشم سرمستش | بدل خواهم زنم خنجر ز مژگان دراز امشب
چو چنگ از هر رگ من ناله قدر است برخیزد | بآئین قانون نوازد یار اگر از پرده ساز امشب
چو گل از پوست بیرون آیم از اظهار بالیدن | اگر از ناز بنوازد مرا آن دلنواز امشب
گهی بر دل گهی بر جان بپیچم زلف پرچینش | بر چیدن کنم کوتاه آن زلف دراز امشب
چسان یابد نجات از چنگل شاهین مژگانش | کلنگ دل گرفتار است چنگ جنگ باز امشب
برنگ دیدهٔ بی‌هستی بسکه از خود چشم پوشیدم | نمودش بال عنقا دیده‌ام با چشم باز امشب
مگو ای پرده حرف قصهٔ سوز و گداز دل | که جز پروانه اینجا کس نباشد اهل راز امشب
بگو بیستون مرد آن شیرین دهن ای دل | چو خسرو داشت گلگون را کجا تا تاز امشب

بتار رشتهٔ طول امل تا چند می پیچی　　بیا کوتاه کن اندیشهٔ دور و دراز امشب
بدهرلی سرانجامی که انجامش نمیدانی　　کسی با کس نپردازد تو کار خود بساز امشب
زتاب آتش دوشین بزم وصل از حسرت　　بجیب اشک مغلطم چو شمع از بس گداز امشب
باین نکته کز سوز و گداز سجدهٔ عجزم　　چو طرزی پر پر پروانه میخوانم نماز امشب

نامهٔ منظومه

ایا نگار پری روی ماه پیکر من　　شنیده ام که برین بیدلی قهر و عتاب
عتاب و قهر ترا میبرم در هر سر　　ادا و ناز ترا میکشم در هر باب
اگر به تیغ زنی بر سرم که سر بردار　　وگر به تیر زنی بر دلم که رو برتاب
من از تو سر نکشم گر رود سرم چون دل　　من از تو روی نتابم وگر شوم بیتاب
فدای تلخی تو باد جان شیرینم　　فدای زهر عتاب تو باد جان خراب
اگر بجای تو من دیگری گزینم یار　　وگر بغیر تو بینم بدیگری در خواب
شود بر آتش هجرت دلم کباب از غم　　شود ز خون دلم پای مرکبت خضاب
کسی که گفت دروغ از زبان من با تو　　ولش ز آتش سوزان شود ز رشک کباب
کسی که کرد مرا پیش تو سیه چون زلف　　تنش چو زلف سیاه تو باد اندر تاب
زبان او چو زبان بنفشه باد کبود　　دهان او چو لب غنچه باد پر خوناب
بگیر خنجر بیداد و تیغ کین بر کش　　بزن بسینهٔ صد پاره ام زروی عتاب
مگر ز سختی جان کندنم خلاص کنی　　که مردنست به از نیم کشته بیتاب
وگرنه ای شه زر راه لطف و کرم　　وگرنه ای مه تابان ز روی خیر و صواب
بسوی طرزی افغان کند نگر از انصاف　　که از غم تو بخوناب دل بود غرقاب

نامهٔ منظومه

ای که مارا خیال یاری تو　　دیده بیخواب کرد و دل بیتاب

در هوای لب می آلودت ... دل به شمع لبت گشته کباب
تا بدیدیم گوشهٔ چشمت ... همچو چشم تو گشته ایم خراب
برد چشم تو دل ز من بنگاه ... برد زلف تو جان من بطناب
چشم مست تو و خم ابرو ... ترک بدست و گوشهٔ محراب
هست لعل دهان و عارض تو ... شکر و شیر و پر تو مهتاب
روز و شب در هوای زلف کجت ... میطپم همچو ماهی بیتاب
بی گل عارض تو ای دلبر ... گر بگلشن روم شوم بعذاب
بی حجابانه از درم تو در آی ... حال بیتاب خویش را دریاب
ره وصلت نما که شب همه شب ... از دلم دمبدم چکد خوناب
غیر وصلت که آرزوی دلست ... مطلبی نیست در دل بیتاب
بهر وصل تو طرازی افغان ... روز و شب و ناله میکند پرتاب

بر روش بیدل

خوانده تا درس روانی مصرع موزون آب ... سعی فرد گهر سازد روان مضمون آب
غافل از افسانهای رنگ بیرنگی مباش ... در چمن این رنگ ریزیها بود افسون آب
غنچه را سر شد گران از تر دماغیهای جو ... نغمهٔ تر دست دارد مطرب قانون آب
در حوالان چمن رنگ دورنگی افکند ... میکنم رنگین چو گل روی چمن از خون آب
کاسهٔ ما گر چه پر از آب این دریا نشد ... بازم از جان چون حباب خالیم ممنون آب
پای عیش ناکجا بر سنگ حسرت بشکند ... بیجا باید رود چون اشک ما گلگون آب
در میان مجمع نازک خیالان چمن ... مصرعی بندد چو گل رنگین بیان مضمون آب
موج وحشت دارد از بس بحر طوفان زای عشق ... از غبار نقش پای خود رسد مجنون آب
صاف دل را رازها پنهان نمیماند بدل ... صورت نقش درون ظاهر کند بیرون آب

صحبت جان‌پرورش وارد حیات خضر | در چمن چون گل ازان گردیده‌ام ممنون آب
طرزی لب خشک را بیدل چنین میگفت دوش | تشنگیها کرد ما را اینقدر ممنون آب

گرچه از جوشش صفا در اصل یکرنگست آب | لیک از عکس لب لعل تو گلگون رنگست آب
رنگ بیرنگی بقدر ظرف استعداد ما | در گل گل خون شده در چنگ کف تنگست آب
اختلاف اسم و اسما را مسمی واحد است | در فرات و دجله و جیحون و در گنگست آب
از حباب و موج و گرداب و تلاطمهای بحر | دامن و جیب و گریبان و دهن و چنگست آب
مجلس اهل صفا هم نیست بی سامان عیش | هم دف و هم نای و هم قانون و هم چنگست آب
ما به پیش آب تیغش دست از جان شسته‌ایم | دل بطوفان داده را همراه و همرنگست آب
یک قلم از بحر بیرون تر قدم نتوان نهاد | با همه مشق روانیها بپا لنگست آب
موجها با تیغ عریان میدود بر روی بحر | با حباب خشک سر گویا که در جنگست آب
بی جنون بیخودی از خود رسیدن مشکلست | با ملایم طینتی زان وحشت آهنگست آب
در سراغ چشمه‌سار از فیض رحمتش | بیسروپا میدود از بسکه دل تنگست آب
طرزی آب مردمی از چشم این دریا مجو | شور تلخی میکند با ما چه بی ننگست آب

بر طبق بیدل

فشرده‌ام مژه از بس بگریه تنگ در آب | سرشک من چو گهر سر زند ز سنگ در آب
درین زمانه ز مظروف ظرف فرق فیها | ز سنگ آب بر آید شکسته سنگ در آب
کنار دشت و گریبان باغ گلگونست | نگر که ریخته از خون غنچه رنگ در آب
بسان موج گریبان بحر میگیرم | بیاد دامن او گر زنیم چنگ در آب
دماغ صبح گل از شور خنک خالی نیست | حباب و موج بود روز و شب بجنگ در آب
بوقت شورش طوفان کشاکش پرجوش | مهیب تر بنظر آید از نهنگ در آب

بیاد لعل می آلود چشم میگونت
حباب ساغر خود دید لاله رنگ در آب

زبسکه شیشهٔ طبع حباب نازک بود
شکست ساغر خود لیک بی درنگ در آب

زبس فراخی دریا دلم فشرده بهم
نشسته ایم بخود چون حباب تنگ در آب

بپیش مصرع بیدل زشرم طرزی گفت
نشسته در عرق خجلتم چو سنگ در آب

جواب سلطان سلیم

گر بچمن افکند از رخ گلگون نقاب
جوی اگر خون شود هر رگ برگ گلاب

عارض ماه ترا گر بخیال آورد
ذره نشیند زناز در بغل آفتاب

از رخ گلگون او بسکه خجالت کشید
همچو عرق آب شد رنگ بروی گلاب

هیچ ملامت مکن سرخوشی مست را
لخت دلم گر برد چشم تو جای کباب

از اثر چشم یار پیش حریفان بزم
جای عرق میچکد از رخ مینا شراب

شور و شر بحر را تا که زسینه عیان
بر سر خود بسکه شد پردهٔ نازک حباب

چون بمیان پا نهم بی مدد لطف او
من که ندانم زجهل کار خطا از صواب

گر بغلط افکنم بر کف پایش نظر
پای نگاهم شود بر سر مژگان حجاب

بسکه در ایام وصل عمر بآخر رسید
شام فراقش بود اول روز عذاب

این دل بیدار من بسکه کشد انتظار
مردمک دیده ام خواب ندید بخواب

طرزی چو سلطان سلیم پیش رخ یار گفت
برده زجان و دلم عشق تو آرام و خواب

زداغ اگر بنمایم بانجمن جهت آب
کند زشرم فرو سر به پیرهن مهتاب

رباب سوزش داغ دلم خلاصی نیست
اگر چو لاله در آرم به پیرهن مهتاب

بصحن باغ و چمن سایه سیاهی منت
گر هست لاله چو خورشید با من مهتاب

چو پرتو از رخ افتاد و کمکشن دامن
که شب بچرخ برآید باین رسن مهتاب

درگه شب چو سحر شیر مست خورشید است — گه جای خنده برون آرد از دهن مهتاب
ببزم ماه وشی گشاده رو آید — که پشت سایهٔ من بشکند دگر مهتاب
بشب ز خانه خرامان ببزم ما گذرد — ز آسمان بسیاهی کند وطن مهتاب
بیار وصف کلا گرده رقم طرزی — که صفحه چرخ برین گشته هر سخن مهتاب

انتخاب از صبح کردم مطلعی چون آفتاب — صادقم لی کذب بسکویم که میگوید جواب
زلف مشکین ترا نازم که از بس پیچ و تاب — میدواند ریشهٔ نازک بمغز آفتاب
تا صفای موج حسنت با دقت بنگرد — بحر حسنک می نهد بر چشم از جام حباب
گر باین بهجت خندان سوی گلشن بگذری — غنچها گردد بدست باغبان از شرم آب
ماهتاب از هاله روشنتر نماید شام تار — زلف مشکین چون بماه عارضت گردد حجاب
عاشق بیچاره با این عشوه سازان چون کند — لعل شان گرم تبسم چشم شان مست خواب
در هوای بوسهای نگارین کسی — میپرد از شوق همچون دیدهٔ چشم رکاب
از رگ یاقوت اگر کس کام دل حاصل کند — از لب خاموش او هم میتوان بردن جواب
خواب بر چشمش ز بس از سر سنگینی کند — چون مژه ظاهر بود در چشم او رگهای حجاب
زان همه گرد نگشتیهای که با ساغر کند — خون چیا گر بدست افتد بنوشم جای آب
در بدر گشتن گدا را رفست در آئین عشق — مدعا خواهی بیا ای دل از این در رو متاب
خواهی آسان بگذری از نقب سوراخ گهر — ناتوانی رشتهای تار خود هموار تاب
تنگ روزی را نظر بر تنگ دستیها بود — کرده ام چون خال از آن کنج لبش را انتخاب
هر که میخواهد که خواند شعر رنگین مرا — همچو گل باید دهان را شست با آب گلاب
خواهشش بیجا بطرز مذهب رندان خطا — پیش مستان کن قناعت طرزیا بوی کباب

عکس ز آئینه رمد گر ز رم من چه عجب / گر فتد گه ز نظر پیش غمم چه عجب
مثنی سنگ ترازوی سبک قدری عجز / گر دهد وزن گرانی کنم من چه عجب
نفسم آینه از دست صفا میگیرد / دل اگر روشنی یابد ز دم من چه عجب
من که بجز مدحت تو هیچ نیارم بزبان / حاسد ار لب بگشاید بذم من چه عجب
صورت قصهٔ جمشید و قباد و خسرو / بنماید تو گر جام جم من چه عجب
من که یکقطرهٔ آن بحر محیط فضلم / گر برون هم شود از زیر نم من چه عجب
بار بار ار گران گوش ز خوابم گوش / بشنود گر سخن زیر و بم من چه عجب
نفی من محو کن هستی موجود است / کند اثبات عجب گر عدم من چه عجب
بیش و کم نیست چو در جود و سخایم طراز / بیش اگر خرج کند کم درم من چه عجب

بشور و فتنهٔ آشوب روزگار مخسپ / بزیر تیغ برهنه چو چشم یار مخسپ
درین زمانه دو صد چشم فتنه بیدار است / ز غفلت ای دل غافل باختیار مخسپ
بجستجوی طلب کارها کنند مردان / اگر تو کار تمامی بوقت کار مخسپ
چو غنچه تا که نبندد صبا کلاه ترا / به بیغمی چمن موسم بهار مخسپ
مقرر است که خواب بهار سنگین است / بزیر سایهٔ بید و گل و چنار مخسپ
شنیده‌ایم که بیدار دل نمی‌خسپد / اگر ز زنده دلانی بشام تار مخسپ
مکان بیدر و دیوار جای راحت نیست / بزیر گنبد این چرخ بیمدار مخسپ
که تا چو گل ندرد جامهٔ کلفت / چو غنچه زیر دیوار خاکدار مخسپ
بنای خیمهٔ هستی و داغ میکند ذلت / چو لاله خیمه از خود جدا ز زار مخسپ
روان چو موج گذر زین محیط پر شر و شور / حباب وار درین بحر بی کنار مخسپ
بدل اگر هوس نور و روشنی داری / چو آفتاب بروز و بشام تار مخسپ

سوار توسن عمری ز خود مشو غافل ... ز راه دور شوی در سفر سوار مخسب
صفای طبع تو از شعله‌های بیدار است ... فسرده دل شوی از خویش ای شرار مخسب
گرفته طرزی ترا یار همچو جان بکنار ... ز یار شرم کن و در کنار یار مخسب

ردیف التاء دیوان طرزی صاحب

غزل اول در مقبولیت رسول مقبول صلی الله و علیه و آله و سلم

دلا کسیکه غلام رسول مقبولست ... قبول حق بود ار عاقل است ار کولست
ز آستان تو هرجا امید یافت مراد ... درست منزل مقصود وصل موصولست
بنقد جنت فردوس مفت می بخرم ... ز شوق هر که بیاد رخ تو مشغولست
حیات دائمی و عیش جاودانی را ... براه عشق تو هر عاشقی که مقتولست
ز بسکه رحمت عامت بخاص و عام رسید ... ز نعمت بردار آشنا و مجهولست
اگر که طرز کلامت جوامع الکلم است ... که همچو شکر منقول و شهد معقولست
سوال نیک و بد از مخلص تو کس نکند ... اگرچه بنده باعمال خویش مسئولست
ز لطف عام تو طرزی مراد میخواهد ... چه شد اگر همه نا آشنا و مجهولست

در منقبت شاه ولایت مآب مرتضی علی رضی الله عنه

از آنکه بدل شوق در شاه نجف نیست ... هرگز کف او پر ز گهر همچو صدف نیست
از آنکه سخن صاف مگو دل صاف نباشد ... آئینه بکف هست ولی آئینه کف نیست
تا حلقه ز ماتم نشود پوست نپوشد ... در محفل عشاق نوازنده چو دف نیست
دیدیم بسر خیل همه شاهسواران ... همچون تو سواری همه لشکر و صف نیست
هر جنس که ذاتی نبود نقص پذیر است ... گر بدر شود ماه که بی داغ کلف نیست
بادا چو کمان گوشه ابروش گره‌دار ... هر دل که به تیر تو نشان همچو هدف نیست
کف بر لب مستان عجب شورش مستی است ... هر می که بکم جوش نزد قابل کف نیست

غیر از بر افسوس و بجز بار بلا نیست　　زان عمر تلف گشته مرا هیچ بکف نیست
چون زایچهٔ طالع ما دید فلک گفت　　این کوکب طالع تو بی اوج شرف نیست
بر شش جهت و چار طرف چشم گشودم　　راهم بجز از کوچهٔ او هیچ طرف نیست
تا اول مخالف ز خلف دور نگردد　　مانند الف حرف خلاف است علف نیست
طرزی سخن یار چو بشنید چنین گفت　　این گوهر شهوار تو در گوش صدف نیست

من طبعه

از خود بجستجوی تو هر کس که غافل است　　آنکس که پیش اهل خرد مرد غافل است
پیش رخ تو آینه زان محو دیدنست　　از روی حسن ساده دلان محض مایل است
اهل نظر ز حسن تو بسکه حیران شوند　　آئینه چون بحسن جمال تو قابل است
نگذارم از برشتهٔ مریم کشد رفو　　این زخم یادگار دم تیغ قاتل است
در اصل ذات جوهر فردیم ما دو دوست　　در ما دو یار این عرض جسم حائل است
هر کس که شرح مختصر عشق حل کند　　علم بیان و منطق او زان دلائل است
گوید ز علم وحدت دارد هوای زر　　خان علوم ما چه عجب برده [illegible] است
زاهد که وصل حق طلبد از ره زبان　　غافل که در رضا و نوا این حرف باطل است
هر کس بسوی حق رود از راه قلب و دل　　بیشک بکنج وصل رسد زانکه قابل است
طرزی وصال اگر طلبی خویش را ببین　　دیدار یار دیدن و پندار مشکل است

من طبعه

دلم بیک نظر رحمت تو محتاج است　　که بی تو دیدهٔ من تار چون شب داج است
متاع عقل و خرد سر بسر بیغما رفت　　که ترک چشم تو در ملک دل بتاراج است
دل من و مژه های دراز سر تیزت　　همان چو چنگل شهباز صید دراج است
به پیش تاج شهان سر چرا فرود آرم　　که خاک پای تو بر فرق من بجای تاج است

ز سبزهٔ خط لبیک میرسد در گوشش — اگر دلم به جرس کاروان حجاج است

ز شرم دست تو بیرون ز آستین نکشد — اگرچه ساعد خوبان سپید چون عاج است

دو دیده دیدهٔ اهل نظر ندارد راه — اگر چشم زاهد خود بین ز احولی کج است

کمان چرخ زهی گوشه ام زند با تیر — به پیش تیر حوادث دلم چو آماج است

بتاج منطق رمز رموز دانش نیست — ببین که مهدی بی نطق صاحب تاج است

ز نخجیر قامت و رفتار و عارضت بچمن — صدای بلبل و قمری و کبک دراج است

از آن چو شمع ز روشندلان بود طرزی — که چشمهٔ لب داغش ز نرخ حلاج است

در بیروت گفته شده

تا که غم خار عشق در کشش پا منست — یاد رخ گلرخان مهر کیمیا منست

انکه رود تا سماک اشک چو دریای ما — وانکه رسد تا سماک ناوک آه منست

بسکه بیاد رخش خون جگر میخورم — سرخ تراز برگ گل روی کیاه منست

پیش کرهای او هست سبکتر ز کاه — گرچه گران همچو کوه بار گناه منست

تا بدر بندگی کوس امانت زدم — شهپر عنقای راز بر کلاه منست

انکه ز خورشید در رونق خوبی بحسن — بر فلک دلبری عارض ماه منست

چون نشوم سربلند پیش رخ شاهان — بر در او عاجزی پشت و پناه منست

در سند بندگی بر در معنی عشق — سرخط داغ غمت مهر گواه منست

طرزی چه خوش گفته در حضرت سلطان سلیم — مرتبهٔ عاشقی سدره اگه منست

جواب صائب در شام شریف گفته شده

یک گره از خم زلف دل بگشاده است — ازانچه در زلف تو دل بر سر دل افتاده است

بار منت نکشد خاطر آزاده ولی — سرو آزاد از این بار گران آزاده است

زان پر از نقش معانی بود هر صفحهٔ من — خامه ام نوک تراشش قلم بهزاد است

بسکه بیگانه‌ام از صورت تمثال دوئی	عکسم از آئینه چون شخص جدا افتاده است
بهر صیدم چه کشی منت صیاد دگر	آرزو دام تو و تمنای خودم صیاد است
دل چو تصویر ترا دید بنقش بخیال	گفت فکر تو بتصویرکشی استاد است
کیست جز ناله که احوال غریبان گوید	قاصد گوشه‌نشینان غمت فریاد است
بر رخ بحر خیال تو ز حیرت چون موج	هر سر موی من از خویش جدا افتاده است
عاشقان تو به بیداد و جفا خورسندند	دادخواهان ترا داوری بیداد است
زلف اگر سر کشد از روی تو ای شوخ مرنج	زلف مشکین تو با مشک خطا همزاد است
از دلم دجلهٔ فیض است روان همچو فرات	آب سرچشمهٔ این لطف ز بغداد است
مدح صائب کنم از مصرع صائب طرزی	کز تردستی او ملک سخن آباد است

در راه بیت المقدس گفته شده

دل ز دست گریه گرد هجر خراب افتاده است	همچو شبنم خانه‌ام بر روی آب افتاده است
خاکساران در ره او را بچشم کم مبین	ذره‌ام هموزن سنگ آفتاب افتاده است
گشت تغییر جلالین حالت بیداد	سرخط ز لفت بس پیچ و تاب افتاده است
یار خندان تا ز چشم گریه آلودم گذشت	جیب پیراهنم چو شبنم بر گلاب افتاده است
تر نگردد باب گریه کام خشک ما	گرچه تا گردن چو دریا غرق آب افتاده است
در میان مطلع دیوان حسن نوخطان	بیت ابروی بلندت بی‌جواب افتاده است
نیزه‌بخشان درت چون سایه از افتادگی	بسکه در بالابلند از آفتاب افتاده است
با چراغ نقش پا افتد قدم گشته‌ام	تا شب تارم ز کف نقد شباب افتاده است
تا ز هستی بگذرد چابک بجلک فتنه	پیک عمرم زان بر فتن در شتاب افتاده است
فیض نور روشنی باشد متاع کلبه‌ام	خانه‌ام زیر پای آفتاب افتاده است
طول و عرض و عمق خطها بیار از آن صفات	مرکز پرگار دورش ماهتاب افتاده است

کام دریا تر نشد از جام لب خشک حباب — آب این سرچشمه گویا در سراب افتاده است
خواب را طرزی به بیداری چسان بینم بچشم — خواب همچون اشک از مژگان چو آب افتاده است

سر نوشتم گرچه وارون چون نگین افتاده است — همچنان بر خط تسلیمم جبین افتاده است
خال زیر گوشهٔ آن لب نمیدانی که چیست — نقطه از شوخی بزیر انگبین افتاده است
در ره کوی وصال او گذشتن مشکل است — پاره‌های شیشهٔ دل بر زمین افتاده است
بسکه دارم انفعال از عرض اظهار عجز — چون عرق شرم خجالت از جبین افتاده است
گر خورم خون جگر چون شیشهٔ می باک نیست — قسمت روز ازل خود این چنین افتاده است
میکنم شرح گلستان را ببستان چون بهار — بسکه رنگ معنیم در آستین افتاده است
چون براه زندگی آسوده خاطر بگذرم — مرگ از هر گوشه ما را در کمین افتاده است
بر رخ گلرنگ او این پیچ و تاب زلف نیست — سنبل تر بر عذار یاسمین افتاده است
بسکه ذوق شهرت گمنامیم بیتاب کرد — نام ما چون نقش بیرون نگین افتاده است
من شدم در کاکل چون شام هندو اسیر — دل بدست زلف چون ماچین و چین افتاده است
موج مضمون در رکاب خامهٔ من میدود — طرزی ملک معنیم زیر نگین افتاده است

گردش چشم تو از بس شوخ و شنگ افتاده است — باده رنگی چون فلک بیرون ز رنگ افتاده است
گلشن چشمم ز بس رنگین شد از عکس لبت — اشک من چون غنچه در دامان تنگ افتاده است
جز صدای دل شکستن نغمه در بزم نیست — شیشه را بر دوش گویا بار سنگ افتاده است
از دهان او سخن لغزیده می آید برون — در لبش راه سخن در جای تنگ افتاده است
از غرور حسن بر روی گلستان ننگرد — غنچه را دامان خوبی تا بچنگ افتاده است
موی چینی را ز بس نازک کند جیهای طبع — محمل فریاد بر دوش ترنگ افتاده است

درکشاکشهای بحر رود و دریای غمش | زورق دل در دم کام نهنگ افتاده است
از میان لشکر غم روز رزم شام هجر | ماندام چابک سوارم چون چنگ افتاده است
از تماشای چمن طبعم چو آهو سیر مد | سایهٔ گل در نظر پشت پلنگ افتاده است
مردمان چشم من در حلقهٔ گرداب اشک | همچو هندو در میان نهر گنگ افتاده است
در رهٔ سر منزل مقصود مدح ذات او | طرزی بیک خامه‌ام را پای لنگ افتاده است

در بستان شهدای دمشق شام گفته شد

تا عکس یار در دل دیوانهٔ منست | تصویر جلوه نقش پری خانهٔ منست
بیگانه چون شوم که بدل آشنای هست | من دور کی روم که وی همخانهٔ منست
گیسوی حلقه حلقهٔ او هست دام من | خال سیاه دانهٔ او دانهٔ منست
از فیض اشک و آه بدل گشت چشم من | خوش آب و خوش هوا چو چمن جای دانها
آئینه ساخت عکس رخش گرد دل مرا | از چاک سینه بر کف شانهٔ منست
هرچند فارغم ز جهان لیک پیش یار | گیسوی یار کنده و زولانهٔ منست
چون غنچه بسکه خون دل از غصه میخورم | پرخون چو لاله‌ها لب پیمانهٔ منست
بر دوش چرخ خشت گران گوش آسمان | از بس بلند نعرهٔ مستانهٔ منست
زاهد بهوش از در میخانه‌ام گذر | رندان مست نعرهٔ میخانهٔ منست
هر صبح باغ رنگ دگر آورد برون | این رنگ باری شیوهٔ جانانهٔ منست
از بسکه ذکر گل شده وردم صبح و شام | طرزی زغنچه سبحهٔ صد دانهٔ منست

در مغارهٔ دمشق شام گفته شده

گرد و غبار خاک درت افسر منست | جائی که نقش پای تو باشد سر منست
من آن نیم که منت چرخ فلک کشم | در زیر دست همچو نگین اختر منست
زان بازوان چرخ بیک زدن گذشت | شمشیر بار شهپر بال و پر منست

ما را به بند کس نتواند نگاه داشت
رفتن ز خود چو آب روان جوهر منست

خواهم ز چشم سوزن غم زود بگذرم
زان رشته‌سان نزارتن لاغر منست

تصویر قد نما شده هر سوی بر تنم
از بس خیال یار درخت در بر منست

تا یاد چشم مست تو ساقی بزم ماست
دوران مطیع و دور خط ساغر منست

سر خم بهای تاج کی و جم نمیکنم
بال همای تیغ کجت بر سر منست

تا سر به بندگی تو خم کرده‌ام از نیاز
عز و علو و جاه غلام در منست

نفی دویی فزود در اثبات وحدتم
نام طلسم ذات تو تا مظهر منست

تا آب باده قطع شد از جوی شیشه‌ام
لب خشک‌تر ز کام و لبم ساغر منست

با تیغ ابروی تو مرا احتیاج نیست
از بهر کشتنم مژه‌ات خنجر منست

در جیب غنچه باد صبا میکند نهان
از برگ گل که ورق دفتر منست

طرزی ز درد سر چکنی شکوه چون کلیم
خوناب دل که صندل درد سر منست

در دمشق شام گفته شده

چراغ مجلس خورشید شمع داغ منست
فروغ بزم سحر دوده چراغ منست

ز فیض ریزش ابر بهار شمشیرت
دهان زخم دلم غنچه‌های باغ منست

ز موج باده روان راز چرخ مینوام
که نقش ساغر جم سرخط ایاغ منست

بزور باده خم میکشان کند مستی
بجوش نقل من از نشه دماغ منست

جهان بنفی خود اثبات بیخودی کردم
که قاصد نفسم خبر در سراغ منست

ز جوش پنبه گلهای داغ خونینم
برنگ شهپر طاوس باغ باغ منست

ز نقش خوب دید خیر ساده افتادم
ز چشم آینه‌ات گوشه فراغ منست

کجا دل آسودگان خبر دارد
ز شورشی که نهان در ضمیر داغ منست

بخنده گفت که طرزی بداغ خویش بناز
فروغ شمع تو پروانه چراغ منست

در دمشق شام گفته شده

زان صداقت چون قلم سطر خطا رفت / راستی از تار سطر جاده در راه رفت

معنی روشن روان آرم چو آب زندگی / چاه ظلمت چون قلم هرچند همراه رفت

خانه ام بر باد رفت از دست اشک و آه من / بر سرم ابر بلا این اشک و آن آه رفت

بر فراز اوج عزت رنگ امیدم نشاند / باد واز بهای من از دست کوتاه رفت

در طریق عشق مردان نیک و از بد دیده اند / نیک خواه من بود هر کس که بدخواه رفت

چون خلاصی یابم از شام غم و شبهای تار / روز بد چون سایه هر جا هست همراه رفت

که بر آتش که در آب و که کجا هم افکند / غول را خود سر بها نفس گمراه رفت

تنگدل باشد ز جان با نکته ورزی آشنا / خال کنج آن دهن زان روی بیگاه رفت

طرزی رنگ زرد من دام فریب مردم است / از شکست رنگ آبی زیر این کاه رفت

جواب صائب در شام شریف گفته شد

عقیق لعل لبت قوت روان رفت / سواد خال خطت سرخط امان رفت

از آن ز چرخ فلک تیر ناله ام گذرد / که یاد قامت تو ناوک کمان رفت

رهی نگاه تو چون گل بخویش میبالم / که باغ حسن تو باد بهار جان رفت

از آن چو اشک بخجلت تا کمر فرو رفتم / که سنگ سیم غمت بار کاروان رفت

ز کاوشش قره سرمه رنگ و لعل دوزت / چو میل سرمه سیه مغز استخوان رفت

چرا به بزم محبت بصدر ننشینم / که عشق مرشد من شیخ مهربان رفت

چنان نگاه کدورت روی تو بالیدم / که اوج چرخ برین خاک آستان رفت

بهر کجا بی من شمع را مکن تکلیف / که در طریق بلا برق همعنان رفت

بشام تار مصاف سپاه خود سر غم / فغان خدنگ من و آسمان نشان رفت

به بند زلف تو دل هیچ بید میسر زد / که تار زلف تو مجب رشته های جان رفت

گر سخن ز دُر گوشوار او گفتم　　که پرگهر چو صدف خامه‌ام توان گفت
چنان بظاهر و باطن بیار متحدم　　که هرچه در دل او هست بر زبان گفت
بنام شیخ چه پیرا من این غزل گفتم　　بتازگی ز غزلهای نوجوان گفت
همیشه پردهٔ صائب ازان زدم طرزی　　که سر ز نظم خاک اصفهان گفت

جواب صائب در شام گفته شد

از فراخیهای شرب کوده ما موزون گفت　　با صفای طبع روشن نیل و جیحون افزون
بر در پیر مغان آن رند قلاشم که من　　باده با پیمانه و خم با افلاطون افزون
تا که بر نقد دلم مهر قناعت سکه زد　　از زر سرخ غنا صد گنج قارون افزون
بر سر دیوان اشعار سخن سنجان دهر　　بیت مضمون از من بیت شعر موزون افزون
تا که در درس ابجد غم خوانده‌ام در پیش عشق　　حرف دال و لام و میم و صورت نون افزون
بسکه الفت پیشگی با اهل محنت کرده‌ام　　درد از من شاگرد بیداد ممنون افزون
بسکه جوی شیر شیرین عشقش کندم بجان　　بیستون و خسرو و فرهاد و گلگون افزون
باشان سر خار سرکار داغ و مهر اشک　　از صد و دشام مانند سر صد مجنون افزون
در بیابان جنون از وسعت دیوانگی　　طرز شور وحشت سرشار مجنون افزون
در شهادتگاه برق تیغ آتش رنگ او　　دیده‌های داغ و چشم زخم پرخون افزون
زان دو چشم سحرساز غمزه رنگ پرفریب　　جادو و افسانه و نیرنگ افسون افزون
در نوای پردهٔ عشاق صوت راستی　　چنگ و نای و بربط و مزمار و قانون افزون
تا نهادم چون سحر خورشید داغش بدل　　زهره و پروین و ماه و چرخ گردون افزون
بسکه دامن تعلق هیچ پریشان گشته‌ام　　کاکل سرگشته از من زلف شبگون افزون
بسکه طرزی همچو صائب می بحکمت میخورم　　هرچه دارد در خم سربسته گردون افزون

جواب شوکت در شام دمشق گفته شد

چشم صیادش ز بس در بند تسخیر منست
جنبش مژگانش از آواز زنجیر منست

بسکه پیچیدم چو جوهر بر دم شمشیر او
جای رنگ خون بتیغش نقش تصویر منست

سنگ در راه و بدل از بس گران افتاده است
همچو کوه سرسنگین صوت تقریر منست

من برنگ نکهت گل ناتوانی داشتم
حلقه در گوشهای برگ غنچه تکبیر منست

در جهاد نفس کافر صورت یاد علی
در کف اندیشهٔ من شیر و شمشیر منست

در شکار مدعا در صیدگاه صبحدم
نالهام تیر است و آه من پر تیر منست

شعر شیرین تر ز قند و طبع صاف روشنم
بر سر خوان عزیزان شکر و شیر منست

عقدهای سر بمهر داغهای سینهام
غنچهٔ نشکفتهٔ گلزار دلگیر منست

بسکه زور قبضهٔ تعلیم بازوی بیانست
چلهٔ قوس فلک در شست گیر منست

در دبستان ادب در درس مشق عاشقی
حضرت آل شیخ من استاد من پیر منست

خانهٔ چشمم بپا از دیدن خوبان بود
از ضعیفیها نگه معمار تعمیر منست

بسکه از شرم نگه هر لحظه رنگم بشکند
از گل خجلت پر از گل جیب تقصیر منست

بسکه پیش ناقبولی طرزی صاحب شوکتم
سیل برگرد در و دیواری که تعمیر منست

جواب شوکت در شام شریف گفته شد

رنگ شکسته غنچهٔ گلدسته زدا
بالای ناله سرو رجاجسته زدا

بر صفحهٔ کتاب مضامین درد یار
همدم آه مصرع برجسته زدا

مضمون نشسته رشتهٔ رنگین لعل یار
در خورد گوشش معنی شایسته زدا

بر روی شاهد سخنم ربط مصرعها
بر چشم شعر ابروی پیوسته زدا

از فیض نوبهار دم تیغ خنجرت
رنگین بخون چو غنچه دل خسته زدا

در گلشن بیضهٔ بهار حضور دل
تار خیال رشتهٔ گلدسته زدا

از گرد خاره سرمه من میکشد صدا
طومار گفتگو لب سربسته زدا

آهنگ ساز محفل فغفور چین حسن
صوت ترنگ شیشهٔ بشکسته زن مرا

ما را بجام و ساغر و پیمانه کار نیست
سیمنای باده این دل خون بسته زن مرا

شعر بلند من که ز گردون گذشته است
در گوش یار نکتهٔ آهسته زن مرا

از شور خندهٔ نمکین دهان یار
پر خون لبان غنچه لب پسته زن مرا

طرزی گر معانی نمکین شوکتم
رنگ پریده مصرع برجسته زن مرا

جواب کلیم در دمشق شام گفته شد

چنان عقیق لب مهر جم بکام منست
که حرف خندهٔ نقش نگین بنام منست

چو شیشه رنگ فروشی کنم ببزم بتان
که سرخ از می عشق تو روی جام منست

مدور حلقهٔ ذکر حضور مرشد جام
دعای ورد تو در ذکر صبح و شام منست

ز دوش آتش عشق تو کی کشم ایمن
چو شمع داغ جگر روشنی شام منست

چرا بگوهر غلطان شعر خویش نازم
که گوشوار بن گوش من کلام منست

برات هستی من برابد نوشته ازل
فلک چو دفتر پارینه دوام منست

سمند عزم من از بسکه تند پا زد
سپهر ریز شده گرد پی خرام منست

گر ز خوشهٔ پروین فشانده دانه بدام
که نسر طائر چرخ فلک بدام منست

ز خنده طرزی بغم چون کلیم افتادم
گل شکفتهٔ من حلقهای دام منست

بحضور یحیی علیه السلام در شام شریف گفته شد

دل چو خم فکر لبت جوشش می ناب منست
گهی مستی و غفلت رشتهٔ خواب منست

بسکه در بحر خیالت غوطه خوردم چون صدف
رشتهٔ عقد گهر موج گرداب منست

تا که افتادم بیادت گشته‌ام از خود تهی
از برای این کتان یاد تو مهتاب منست

روز میدان مصاف لشکر نفس و هوا
آه سرد صبحگاهی تیر پرتاب منست

در عبادتگاه دل بهر نیاز عاجزی
چاک زخم سینهٔ من طاق محراب منست

در خرابی بنای قصه تقصیر کنا(ه) — آب گشتن از خجالت موج سیلاب من است
دل کباب عشق از بالین و بستر فارغ است — گرد خاکستر چو اخگر فرش سنجاب من است
ترک تاز ترک چشمت بسکه رنگ فتنه است — قصهٔ دارا و جم افسانهٔ خواب من است
حیرت ما هیچ رفع اضطراب دل نکرد — بیقراری خانه زاد شخص بیتاب من است
سرکجی با تیغ حکمش نور تسلیم ماست — سجدهٔ افتادگی قانون آداب من است
ساز و برگ گوشهٔ روشندلان جز داغ نیست — شمع بزمم سوختن در خانه اسباب من است
تا که فهرست کتاب درد خواندم پیش عشق — زخم سرخیهای فصل سوختن باب من است
چون گهر در بحر معنیهای رنگین سخن — ابروی شعر از مضمون شاداب من است
طرزی بیدل گفت در بازار زهد خود پسند — هرچه خیر خود فروشیها بود باب من است

جواب صائب در شام شریف گفته شد

بکوه قاف فنا تا که تکیه گاه منست — طراز شهپر عنقا پر کلاه منست
ز بس نقش نظر بر قدم نظر دارم — فراز چرخ برین منزل نگاه منست
بطاق معبد وحدت عبادتیست مرا — که یاد شخص دوئی صورت گناه منست
چو مردمک دمن تا خیال خال تو زد — ز نور سایه بهم در دم نگاه منست
چنان بر آب حیات ابد قدم نهم — خیال کنج دهان تو خضر راه منست
تخت سلطنت بی زوال ملک فنا — شکست حجرهٔ خم گوشهٔ کلاه منست
ز بس براه فنا تخم غفلتی کشتم — نهال وحدت او ریشهٔ گیاه منست
ازان بهوش دمم می نهد قدم بفنا — که چون نفس ره باریک پیش راه منست
چو خانه معنی روشن کشم ز چاه قوا — اگرچه ظلمت آب سیه پناه منست
بروز یاد تو در دل مرا چو خورشید است — شب خیال تو در بزم سینه ماه منست
فنون غیر ز درگاه عقل و دانش من — خیال نفس من خویش مشعل راه منست

بمن حکایت جمشید و کیقباد مکن
گدای خاک در دوست پادشاه منست

ز وضع خاطر آشفته‌ام چه میپرسی
بسان زلف پریشانی در پناه منست

بپیش صائب از آن طرز تازه شد شعرم
که سرو مصرع برجسته یک گواه منست

جواب صائب در شام گفته شده

جای سرهای خم میخانه بر دوش منست
عوض دل شیشهٔ پری در آغوش منست

من چسان چون شیشه با رندان کنم گردنکشی
گر لب پیمانهٔ می حلقه در گوش منست

دور خط فکرتم بر نقطهٔ دل شد محیط
موج بالادستم و دریا در آغوش منست

شورش مستی می در خم بود نشئه است
جرأت سرشار من از مغز پرجوش منست

بر سپهر خاکساری از عروج ما مپرس
آسمان جاه گرد خاک پاپوش منست

تا که باشم سرخ رو پیش بتان مانند لعل
لخت پرخون جگر آویزهٔ گوش منست

نقشبند عشق تا بر نقد تسلیم سکه زد
مخزن گوهر سخن لبهای خاموش منست

نالهای خود ز آتش خامه‌ام ناگفته ماند
ظلمت گرد سواد سرمه روپوش منست

در میان آتش حسرت سراپا سوختم
تا که بار سر بسان شمع بر دوش منست

بسکه خواندم درس دانش پیش استاد خرد
عقل چاکر هوشیاری بندهٔ هوش منست

طرزی چون صائب ز موج فکر خود طوفانیم
کاسهٔ سر را خطر از فکر پر جوش منست

جواب حزین در شام گفته شده

ز داغ لاله ستانی که در کنار منست
گل شکفتهٔ من غنچهٔ بهار منست

شهید عشقم و بر خاک من چراغ مسوز
که رنگ آتش دل شمع بر مزار منست

خیال غیر چسان گرد دامنم گردد
که شب خیال تو تا صبح در کنار منست

دل دو نیم بروز مصاف خصم دونی
بدست جرأت اندیشه ذوالفقار منست

چو شمع بر سر من گریه خاک میریزد
که در غمم همه از چشم اشکبار منست

کلم چو غنچه کند چشم بسته سیر چمن
ز جوی کلکم از آن آب زندگی ریزد
بسینه غنچه ز داغ و بروی دل گل زخم
بباغ بی قد سرو تو چون روم گستاخ
بنگ خاتم یاقوت بهر شهرت نام
بچنگ همت شهباز فکر من عنق
بطرزی گفت حزین دیده ز تخیل بپوش

عرق فشانی حسن تو آبیار رفت
که خضر سبزه از طرف جویبار رفت
برای سیر چمن باغ و لاله زار رفت
که بی تو در نظرم سرو چوب دار رفت
چو لعل خون جگر نقش روی کار رفت
بکوه قاف فلک گیر من شکار رفت
بجلوه در دل این گرد شهسوار رفت

جواب نظیری در شام شریف گفته شد

بسکه آن بیرحم دل در سینه بیداد رفت
دل گرفتار بلا از ذوق آب دوا نیست
قد نما بر پرده دل بسکه کشم تصویر یار
تیشه سان تصویر شیرین می ناخن بکوش
بسکه بر تمثال من غربال در دست خاک بیخت
لاله زار حشرم گلهای داغ سینه است
دل غبار گرده آئینه تمثال شد
چون نگریم چون نسوزم در شب بزم وصال
در بیان همنوایان سخن سنج خیال
چون نگردم رمزدان نکته اهل خرد
بسکه کم ظاهر بهر معنی که میخواهد دلم
چون نظیری بسکه طرزی نا امیدی میکشم

شمع جو رشک شعله زن از باد فریاد رفت
دام را هم تار نفسهای صیاد رفت
مانی اندیشه من کلک بهزاد رفت
بیستون از بسکه فرهاد فر ماد رفت
معنی گرد کدورت صورت باد رفت
سرو باغ خاطر من طبع آزاد رفت
بسکه تصویر تو نقش صفحه یاد رفت
آتش دل شمع سان در مغز بنیاد رفت
مصرع برجسته تا از سرو فریاد رفت
شیخ دانش مرشدم پیر دل استاد رفت
شخص مضمون نخل طبع خداداد رفت
ارزد و غلطان بخون در محنت آباد رفت

جواب اسیر در شام گفته شد

تا که چشم سیه‌مست تو همراز مست | چون قره سر به غبار ره آواز مست
چین پیشانی من پرده در راز مست | رنگ بازی به خم چشمک غماز مست
باده از بنگ قانون خط جام زدم | ریشه تشنه می تار رگ ساز مست
برق تازان همه از اوج فلک در گذرند | انگ از خود کند و فکر سبک تاز مست
انگ بر سبب دو عالم نگشاید مژگان | چشم شاهین من و دیده شهباز مست
گاه در آب زنم گاه بر آتش سوزم | چلکم دیده و دل فتنه در انداز مست
راستی نغمه قانون که نار دل است | صوت عشاق که زمزمه ساز مست
گفتم هستی سخن نیستی آمد بخیال | سخت نزدیک با انجام من آغاز مست
زان بیک پر زدن از چرخ فلک در گذرم | چونکه جنبش مژگان پر پرواز مست
در شب و روز به بیداری و در خواب خیال | ذکر تو فکر تو و یاد تو و صبا ز مست
در شعر و شور عدم صائب و شوکت چو شنید | زلب از بسکه رسا نغمه آواز مست
سوختم بسکه نهان طرزی نشو فتح اسیر | دل پروانه فروغ گهر راز مست

من طبعه

خیال چشم که طاقت ربای هوش مست | که گرد سر به فدای کف خروش مست
صدای چنگ قلم تا بگوش چرخ رسید | سواد خال که مهر لب خموش مست
بیان خط نگین شهرتم جهانگیر است | عقیق لعل که مهر لب خموش مست
بحرف زاهد بی‌مغز کی گذارم گوش | که چه به سر مغز خرد بگوش مست
مرا برون بار جهان مکن تکلیف | سبوی باده به پیر مغان بدوش مست
ز بسکه زمزمه راست بستر از دل | صدای نغمه او ناله خروش مست
چرا معنی اسرار فهم من نرسد | که محو حسن رخ یار فهم و هوش مست
ز بسکه عشق مرا جوش میدهد هر شب | درون خم می سرشود ستا جوش مست

چرا بهیچ نخرید این سر فرو گنم به نیاز … که حلقه در جیب مهمان بگوش فرست
ازان بتاج شهان پای می نهد طرزی … که از خریده آن یار خود فروش فرست

در بستان شهدای دمشق شام گفته

ای کجا گوشم بحرف شخص جاهل بوده است … گفتگویم تا سحر با حضرت دل بوده است
دوش با شمع در آتش سراپا سوختیم … زانکه چون پروانه هیچی بمحفل بوده است
می نهم پا هیچ تیغش سر گردنکشان … تا بفرقم سایهٔ شمشیر قاتل بوده است
بر سر دیوان گلشن پیش فشی بهار … در حساب روی او گل فرد باطل بوده است
بیسر و پا و پریشان میبرندش از چمن … بسکه گل با صحبت گلزار مایل بوده است
در چمن بر روی خون غنچه مردم میطپد … گل نمیدانم که از تیغ که بسمل بوده است
بر دل آگاه رنج و بلا از غفلت است … مرغ دل پابند دام از که غافل بوده است
با همه آب طهارت تا نگردد تر دماغ … زاهد سر خشک ما گویا که ساحل بوده است
خواب راحت میکند بیکار مرد کار را … پای خواب آلوده عذر لنگ کاهل بوده است
همچو ابرو می نهد پا بر سر چشم بتان … هر که در طرز سخن همرنگ بیدل بوده است

در بستان شهدای شام شریف گفته شد

تا باد جیب گل چو زلیخا دریده است … از شرم رنگ یوسف گلشن پریده است
بر یاد قامت تو زلب آه میکشد … این سرو نیست کز دل گلشن دمیده است
از شرم قامت الفت سرو در چمن … چون قد نون دامن گلشن خمیده است
از بیم رنگتاز شبیخون باد صبح … نکهت چو رنگ در بغل گل خزیده است
آورده تا که بوی ترا در چمن صبا … گلشن بسان آینه رنگی پریده است
این غنچه نیست بلکه بشوق هوای گل … پیش صبا بهار گریبان دریده است
ابروی وسمه کار بر دست گوزده خم … قوس قزح کمان بزه کشیده است

در طاق ابروی نوازان رو فتاده است — مژگان بپای مردم چشمت خلیده است
باد صبا بگردش رنگم نمیرسد — چون بوی غنچه بسکه دل از خود رمیده است
از پیشگاه خاک در آستان یار — طرزی بکار دوم که بهیچم خریده است

در شام شریف گفته شد

در مشهد شهیدان هنگام ترکتازت — رنگ دیت نگیرد خون شهید نازت
چون چنگ ناز گیری در بزم بیکسی‌ها — از جای نغمه بیرون خون میچکد ز سازت
از دوش چه راحت طفل دلم چو بسمل — در خون طپد ز شادی پیش خدنگ بازت
بر آتش عتابت از حال دل چه پرسی — هر دم چو شمع سوزم در بوته گدازت
سی پاره بود زین پیش از خنجر تو جانم — صد چاک ساخت امروز دل را زبان گازت
خون شهید تیغت مضمون بی نیازیست — از خط زخم خواندم معنی سر رازت
از دست برد نازت بسکه در سرایم — سر تا بپا نیازم در معبد نمازت
صد بار اگر شهیدم سازی بخنجر ناز — از نو حیات یابم از لطف جان نوازت
با صد نیازمندی طرزی ز هجر گوید — یارب پناه خواهم از ناز بی نیازت

در کراچی بندر گفته شد

طبع نازک مشربان را طاقت گفتار نیست — تاب گفتن از کجا خود طاقت دیدار نیست
نگاه یار حیرانی ز رنگ آشنا — عکس در آئینه کم از کلفت زنگار نیست
خاطر آزاده از زنار و تسبیح فارغ است — جای تاب یک گره در رشته این تار نیست
سیر ملک بی نشان در پشت پا نا کرده — بیخودان را جا نشینی کمتر از رفتار نیست
گوهر طالع بزور زر نمی آید بکف — این متاع بی بها در روی این بازار نیست
فرع هر حاصل نه اصل است سود و زیان — نفع در گفتار کم مغزان بی کردار نیست
بسکه یاد او بدل آئینه بندان کرده است — در نظر جز جلوه‌های شوخی دیدار نیست

هرچه در چشم قدح سامان صفت دیدنیست | دیدهٔ آیینه‌ام با خوب و زشتم کار نیست
بچه مغزان را خیال فکر سرد در سر است | زاهدان خام را غیر از غم دستار نیست
چشمهٔ چشم ز تاب آتش دل خشک شد | کم نمی در جویبار دیدهٔ خونبار نیست
بسکه دارد نازکی از جویبار حسن او | غنچه هم رنگین چو خاران سر دیوار نیست
بسکه چون آیینه طرازی محو حیرانم ز هم | طاقت دیدار نبود قوت گفتار نیست

در بغداد گفته شده

هوای بوی که رنگ بهار این باغ است | که قطره قطرهٔ شبنم بروی گل داغ است
ز حسن گرم تو در بزم دور دیدهٔ من | چو شمع هر مژهٔ من فتیله داغ است
ز پیش چشم تو یک میل تا جدا گشتم | نگه بدیدهٔ من تیره چون پر زاغ است
بهار تیغ تو خندید تا بحال دلم | ز خون زخم مرا سینه دامن باغ است
ز طبع سادهٔ زاهد ولا فریب مخور | که آن نباده نمائی بکار خود کلاغ است
نوای راست مجو از صدای کوس تهی | که لاف اهل دوی سر بسر بلاغ است
ز خوان نعمت او رزق میخورند همه | چه فیل و پشه و مور و چه ماهی و زاغ است
ازان بمردم اهل زمانه سازش نیست | که طبع نازک طرازی ز دهر ناچاغ است

در شام شریف گفته

بسکه در آتش عشق تو مرا حوصله است | شمع سان انجا تم ز می آبله است
بسکه از بادیهٔ شوق تو چابک گذرم | نفس سوخته چون برق مرا قافله است
راه رنگین چو رگ گل بنظر می آید | جادهٔ بسکه از خون دل آبله است
تا برد سود ز سودای متاع در دست | نالهٔ من جرس و اشک روان قافله است
استخوانم همگی خورد سراپا چون شمع | گوئیا داغ غم عشق تو خود آبله است
نقشبند تو کند بسکه جلی ذکر خفی | نالهٔ زنجیر بپا در رهٔ این سلسله است

بی ریاضت نگذرد ناوک آهت بفلک
قوت بازوی پرواز کمان از چله است

فرض بر گردن او نرگس ادای قرض است
زاهد از بسکه گرفتار غم فردا است

او زناگوید و من حرف نگویم
در میان من او تا بکجا فاصله است

بوی جمعیت خاطر دهد از آه کشش
هر که چون غنچه نگار از غمت یکدله است

عمر بگذشت ره زلف بپایان نرسید
جادهٔ زلف دراز تو عجب مرحله است

چون جرس با دل صد چاک دو دو میلها
هر کرا طرزی درین راه لب بر گله است

در بستان شهدای شام گفته شده

هر کرا باد رخ خوب تو شب بالین است
همچو گل تا بسحر بسترش از نسرین است

بسکه بر عارض خوب تو نظر دوخته‌ام
تار نظارهٔ من چون رگ گل رنگین است

از تغافل نگهت بسکه گرانی دارد
مژه بر چشم تو چون تار رگ سنگین است

دل ز دام سر زلف تو خطا کی گردد
که خم زلف کجی باشکنت پرچین است

قد شمشاد تو سر تیز چو تیغ الماس
پیش او سرو چو شمشیر کجی چوبین است

نگهت کبک دلم را بهوا میگیرد
مژهٔ باز تو گیرنده‌تر از شاهین است

در دلم غیر تو کس می‌نه‌درآید از بیم
آری چرا که پری خانه کند سنگین است

بر لبم زهر شود زان شکر شهد فروش
بسکه از نام دهان تو لبم شیرین است

ما که تصویر رخ خوب تو مینم بخیال
پر سیماب چو آئینه مرا بالین است

بسکه گفتم سخن کاکل پرچین نگهت
طرزی چون ناف غزالان نفسم مشکین است

این غزل بمضامین عجیب معرب در دمشق شام گفته شد

ابروی زندگی در دامن چشم تر است
دانهٔ دل گر چو شبنم آب گردد گوهر است

یک نفس بیداغ در دو سر نشاید زیستن
سوختن چون شمع ما را صندل دردسر است

شمع را از بسکه دل لبریز گرد کلفت است
گرچه میسوزد در آتش لیک خاکش بر سر است

شور طوفان طلب یارب نصیب کس مباد / گرد خود گرداب سرگردان بوصل گوهر است

همچو مرهم هر کرا طبعش ملایم طینت است / پیکان داغش بود بالین ز مخمل بستر است

نقش روپش بر بیاض دیده ام مغشوش شد / این همه از آب پاشیهای مژگان تر است

چشم او از پهلوی مژگان کند صید دلم / قوت پرواز شاهین جنبش بال و پر است

گر سخا خواهی کند از لاف اظهار کمال / بر رخ آئینها زنگ کدورت جوهر است

کشتی ما چون حباب از رنگ سنگین فنا / با همه کم طاقتی در بحر وحدت لنگر است

در سخندانی مزاج خانهٔ ما نازک است / خس راهش جادهٔ پر سنگ خط مسطر است

با ضعیفی پشتبان سرکشان خود سرم / قوت دست قلم از زور نال لاغر است

گفت بیدل طرزی با این مرده طبعان کم نشین / آب این آئینها یکسر کدورت پرور است

در دمشق شام شریف گفته شده

بسکه دل در آتش عشقش سراپا اخگر است / بر تن گرمم ز بیتابی عرق خاکستر است

زینت بزم جهان از بیقراریهای ماست / پیچ و تاب لطف بوی عود دود مجمر است

بسکه شمع زندگی را تاب فر در رنگ نیست / دامن باد صبا طوفان باد صرصر است

میتوان سد بست پیش راه با موج هوا / هر کرا از دل بکف آئینهٔ اسکندر است

چارهٔ لب خشکی کام صدف را هم نکرد / قطرهٔ آبی که موج چشمه سار کوثر است

بر رخ آئینهٔ مضمون تعبیرهای کم / صافی طبعم صفای صیقل روشنگر است

صوت صور شورش محشر نمی آید بگوش / از گرانی خواب غفلت پنبهٔ گوشم کر است

همچو گل بر بستر لخت جگر خوابیده ام / جای هر مو بر تنم از بسکه زخم خنجر است

خضر راه عجز یعنی حضرت افتادگی / مو بمو ما را براه ناتوانی رهبر است

وضع ما افتادگان عجز را منکر مباش / از ضعیفی موی هر جا پا گذارد در سر است

بسکه دل را آتشین زهر غم دنیا گزید / صورت همیان پر زر چشم اژدر است

شیشهٔ رنگ عشرت در دست ما خالی بجست است
سرنوشت می پرستان خط دور ساغر است

پیچ و تاب جوهرش بوی رگ گل میدهد
تا زعکس روی او آئینه را گل بر سر است

بیشتر از مطلبی تیر سهم از روز سیاه
بیم از لشکر بلی بیش از سواد لشکر است

دل ز دست نفس و حرص و آز و شهوت شد خراب
اتفاق دشمنان آری فساد کشور است

بحر طبعم در بیان از بس روان افتاده است
قالب هر لفظ من مضمون معنی پرور است

طرزی چون صائب ز دست دل پریشانی کشم
قطرهٔ ما خویش را گر جمع سازد گوهر است

در بستان شهدای شام گفته شد

روز نوروز است در معجز نمائی گلشن است
از ید بیضا گل طور گلستان روشن است

در چمن از سرخوشی از بس گریبان پاره کرد
غنچه را مانند گل چاک گریبان دامن است

از گل و نسرین و شاخ غنچه های ارغوان
در چمن لعل و دُر و یاقوت و مرجان خرمن است

باد بس گرچه هم ز سیم و زر دربار گل
لیک گوشش سوی بلبل چشم لطفش با من است

بسکه از ظلم صبا گلها بروی خاک ریخت
از فغان بلبل در گلستان شیون است

بید خنجر غنچه پیکان شاخ گل سازد کمان
آب جو زان چون شکنج موج زیر جوشن است

باد مطرب غنچه ساقی باغ بزم و لاله جام
رنگ گل موج شراب سرخ و گلشن چون تن است

گل بحرف و صوت میکرد ادا وصف بهار
صبح حسن روی گل بیرون مهد گفتن است

همچو بوی گل ازین گلزار باید زود رفت
بزم رنگین چمن چون گل تماشا کردن است

در چنین محفل اگر طرزی ننوشی جام می
پیش خوبان چمن از شرم جای مردن است

در بستان شهدای شام گفته شده

زان دل من بدر پیر مغان پیر شده است
که خط جام سیم دام گلوگیر شده است

تا که یک میل شدم زاهوی چشم تو جدا
روی آئینه چشم دهن شیر شده است

هر که حیران تو شد میشود انگشت نما
نام آئینه از آن روی جهانگیر شده است

خاطر گل نشکفت از نفس باد صبا
تا بیاد دهن تنگ تو دلگیر نشد

همچو زنجیر سراپا بگره حلقه زدم
تا که دل بستهٔ آن زلف گرهگیر نشد

عوض رنگ چکد نقش شاتم ز قلم
در خط مشق غمت بسکه دلم پیر نشد

تا نفس قلب مرا بوتهٔ عشق تو گداخت
هیچ سیماب دلم کشته اکسیر نشد

بر لب زخم دل طفل مزاج بدخو
نوک پیکان تو پستان پر از شیر نشد

حرف سنجان دیار عرب و ملک عجم
بیصدا پیش تو چون صورت تصویر نشد

طرزی چون تو بدل خویش بابروی تو گفت
شیر من کشته نوک دم شمشیر نشد

در شام کهنه شده

صفوت صافی آئینه دل پاک فنت
گوهر گنج حیا دیدهٔ نمناک فنت

از خرام قد و بالای تو ای سرو سهی
خاک بر فرق سرم چرخ من افلاک فنت

سرو آهسته شمشاد بگلشن میگفت
طرز این جلوه از آن دلبر چالاک فنت

عقدهٔ هستی من حل نشد از ناخن جام
شیشهٔ من گره تار رگ تاک فنت

عرق شبنم اگر شست رخ غنچهٔ باغ
شوخی حسن تو هم از نظر پاک فنت

ریزم از جامه چو گرد از بفشانی دامن
بسکه لبریز کدورت دل پرخاک فنت

گل شادی ندمد از چمن عشرت ما
داغ غم غنچهٔ باغ دل غمناک فنت

چون روم بهر تماشای گل سرو و چمن
پیش راهم نفس از سینهٔ صد چاک فنت

عجز ما چهرهٔ ظلم تو برافروخت چو نار
تندی خوی تو ای شعله زخاشاک فنت

نیست این لاله بدامان جبالی طرزی
پارهای نفس سوخته چاک فنت

من طبعه

جمله پیدا و نهان اسباب سامان دل است
از مکان تا لامکان میدان جولان دل است

سر چسان بر آستان دل نسایم هر سحر
جای بزم عیش جانان پیش ایوان دل است

ما مردم

ما مردم بین بود دل نور حق بیند مدام — در صفا آیینه خورشید حیران دل است
در گلستان جهان یک یک از آن گل کس نچید — شاخ نخل آن گل خودرو به بستان دل است
در بهار وصل او جای هزار و سار نیست — بلبل خوشخوان باغش عندلیبان دل است
هر طرف ای گشته چشمان از چه سرگردان دوید — نعمت الوان عالم چیده بر خوان دل است
چون ز ذکر نام او خاموش گردم تا ابد — در ازل با یاد او دستان و پیمان دل است
از بزرگیهای دل غفلت ز کافر نعمتی است — جان جانان بی زبان هر دم ثناخوان دل است
احتراز از صحبت ناجنس کردن لازم است — یاد اغیار مخالف تیغ سوهان دل است
از علو عظمت دل من چگویم پیش تو — آسمان چون بیضه پنهان زیر دامان دل است
هر سر مو چون زبان ذکر ثنای او کند — زان که یاد او روان در هر رگ جان دل است

من طبعه

هنوز دلبر من از سفر نیامده است — ز مصر بار نبات شکر نیامده است
چو برق از سر من این شب دراز گذشت — هنوز طره او تا کمر نیامده است
بطرز لذت جان باختن نمیدانی — که یار بر سر تو با خنجر نیامده است
چنین که از نظر لطف یار مهجوری — برویت اهل نظر را نظر نیامده است
چو برگ گل کف پای تو از چه رنگین است — مرا که خون دل از چشم تر نیامده است
مگر بکشتن عشاق بسته تنگ میان — اگرچه دوش میان تا کمر نیامده است
دلم ببین چو سیماب میطپد بیتاب — هنوز آن ثبات در نظر نیامده است
ز انتظار کشد سرو باغ سر ز چمن — قدت ز ناز بگلشن مگر نیامده است
دلم چو سینه غربال از چه سوراخ است — خدنگ ناز توام بر جگر نیامده است
چنین که آینه از شوق محو دیدار است — ز کنج خانه مگر یار بر نیامده است
چو خون مرده ز جا یک قدم نمی‌جنبی — ز درد بر رگ تو نیشتر نیامده است

از آن شکست چو حباب از هوای پیچ پر — گر کشتیی تو بموج خطر نیفتاده است
چنین که کودن و آسوده در تن آسانی — بعشق عمر تو گویا بسر نیامده است
چو زلف شب رخ روزت سیاه و تار بگسست — گر بشام تو طرزی نخجیر نیامده است

من طبعه

غنچه را نی هوای تو جگر پرخون است — بلکه از درد درون نافه پرخون است
بسکه از هجر رخت لاله بخون رفته فرو — همچو گل لای لا از ریزه پرخون است
بسکه گلشن ز غمت خون چمن ریخت بخاک — نیچه از غنچه و ز لاله سپر پرخون است
دوش نارنج دهی خنده کنان گفت بهم — سیب با چهره و نار سیب ثمر پرخون است
هر مژه شاخ گل سرخ نماید بنظر — بسکه از خون جگر دیدهٔ من پرخون است
ریجو یاقوت ز دست تو شوره دریا — در تن گوش صدف دری گهر پرخون است
بسکه خون جگر از هر مژه ام میبارد — کوچه و کوی در و در رهگذر پرخون است
چند طرزی شکر و شهد جهان میطلبی — کمشا چشم که این شهد و شکر پرخون است

من طبعه

از آن شعلهٔ عشقم همیشه پای ثباتست — گر پیش شمع خاموش آتش آبحیاتست
بآب و رنگ صور بسته نیست دیدهٔ حق بین — که عین ذات حقیقت جدا ز نقش صفاتست
چنان بعارض ایام عارضی ببینم — مرا که یاد رخ یار اصل جوهر ذاتست
از آن بشش جهت از هر طرف نظر و چشم — که یاد وی جهت او برون ز طرف جهاتست
بگرد کاسهٔ پر شهد روزگار مگرد — که پر ز زهر نبات بیان برگ نباتست
مرا که طبع لطیف از نسیم میرنجد — بدوش منت دومان گران چو بار مماتست
ولی تبسم او عمر جاودانی یافت — که خط و آن دهن تنگ خضر و آبحیاتست
بحسرت لب خشک ام تشنه لبان — سرشک از مژهٔ من روان چو جوی فراتست

بچسب در دامن الطاف مصطفی که دوست / که دوستی رسول خدا برات نجاتست

براه دین نشوی طرزی زین عمل غافل / که دین تمام بجز صلوة و صوم و زکاتست

من طبعه

بی شرار عشق او از بس دلم پژمرده است / آتش آب زندگی در طبع شمع مرده است

بسکه از پیکان تیر او دلم آزرده است / یکقلم از جای جنبد تو گوئی مرده است

یک سر از پا همچو گل در لخت دل پیچیده ام / بسکه از تیغ کج او زخم بر دل خورده است

از ادای سرو خشک زاهدان مرده دل / دل بسان لاله از حسرت بخود افسرده است

از متاع صبر و عقل و دانش من هرچه بود / ترک چشم او به یغما پاک از ما برده است

سوخت همچون شمع سر تا پا و یکدم بر نزد / در جگرداری دل من سخت صاحب کرده است

نخل همعصران نبیند روی سرسبزی بکام / حاصل برگ و بر تخم ثمرها زرده است

دوش گل در پیش بلبل گفت در روی بهار / در چمن این رنگها باد صبا آورده است

آبروی شبنم ریخت بر خاک و رخم را زرد کرد / هر چه با من کرد آن شوخ جفاجو کرده است

در چمن طرزی شرح رنگ گلها پاک ریخت / از لگدکوب خزان این نرم بر هم خورده است

من طبعه

زبسکه روی چمن از بهار رنگین است / کف چنار نگارین چو دست گلچین است

از آن زخواب گران غنچه چشم نگشاید / مقرر است که خواب بهار سنگین است

اگر بهار حنا بسته پای گلشن را / که دست لاله و انگشت غنچه رنگین است

زنوک خامه نقاش صبح کار صبا / چمن ز غنچه و گل کارخانه چین است

مگر ز زلف کج سنبل و بنفشه گذشت / که نکهت نفس باد صبح مشکین است

مگر بسیر چمن میرسد عروس بهار / که صحن باغ ز برگ شکوفه سیمین است

چو دیده غنچه گلشن بدل گره دارد / ز موج سبزه جبین چمن پر از چین است

چمن ز درد چو فرهاد دست پر خون — که شور خندهٔ خوبان بلب شیرین است

مگر که خسرو باد بهار می آید — که گوش گل و گلگون غنچه زرین است

بسان شبنم گل طرزی چشم هوش کشا — که خواب سایهٔ بید در بهار سنگین است

من طبعه

همچو چمن گرچه عمرم در قدح نوشی گذشت — خوب شد روز و شب غفلت به بیهوشی گذشت

زلف سودائی دمی از گوش تو سر بر نداشت — حیف کین عمر دراز او بسر گوشی گذشت

بسکه آن شیرین دهان پر لب زبان افتاده است — سرگذشت قصه‌ام یکسر بکم گوئی گذشت

از کف خامی نشد خالی سر مغز من — همچو می هر چند فکر من بپر جوشی گذشت

همچو زلف و کاکل دلکمیت از بخت رسا — با بناگوش تو دوش من بهم دوشی گذشت

همچو نرگس در چمن از عشق روی گلرخان — نوبهار نوجوانیهای می نوشی گذشت

نی زباغ و گل خبر دارم نه از باد بهار — عمر من چون غنچه در خواب فراموشی گذشت

آنقدر دل در غمش وحشت سراغ بیخود است — گر رسید تنها خیال من بهم آغوشی گذشت

از حیا طرزی ز بس از خود تغافل ورزیده‌ام — صبح و شام من بوصلش در فراموشی گذشت

من طبعه

سوز و شب نوروز دم صبح بهار است — من با تو نگویم تو بگو وقت چه کار است

خون رگ گل بسکه صبا جای حنا ریخت — سر پنجهٔ هر غنچه نگارین نگار است

با شاهد گل گوشه پیدا کن و بنشین — کامروز بگلزار لبی گوشه کنار است

آنسکه صبا داد بگل ساغر سرشار — سرخوش بچمن غنچه و بدمست هزار است

خورداست ز پستان هوا شیر لطافت — از شبنم گل زان بدل غنچه غبار است

از بسکه زده جوش بهم بوی گل امروز — چون ابر چمن نکهت گل را به سوار است

وارد هوس سیر گلستان عدم را — گر آتش گل برگ جهنده چو شرار است

بجب

جیب سمن از غنچه رنگین شده گلگون | با شهپر شهباز پر از خون شکارست
زان گشته جوانان چمن محو تماشا | گل جلوه فروش است بهار آینه دارست
در پیش رخ خسرو گل همچو غلامان | استاده بپا سرو و شمشاد و چنارست
ساقی هوا باده به پیمانهٔ گل ریز | دوران سر غنچه ز تاثیر خمارست
مشاطهٔ گلزار ز بس غازه فروش است | رنگین چو رگ غنچه و گل هر سر خارست
با سرو لب جو نکنم نسبت قدت | شمشاد قد سرو تو زین جو بکنارست
گل رخت سفر بسته و آماده کوچ است | زان نخل گلزار پی بستن بارست
طرزی بجنس گیر که از بار بغیت | برخنگ صبا خسرو گل مست سوارست

با حسن رونما دل آئینه مفت | همدوش چاک شانهٔ او سینه مفت
بر دلق عشق پاره دیگر بدوختم | رخ خرقه دست داغ غمت پینه مفت
تا مهر عشق روی تو بر دل نهاد مهر | پر درد داغ عشق تو گنجینه مفت
بر گنج غیب و جیب همایون مصطفی | پروانه خط روزی روزینه مفت
بر درد روزگار از آن روی صابرم | از زهر صبر شهد بلوزینه مفت
زان چاک سینه ام ز دو چشم دو چشمه است | کین زخم یادگار تو در سینه مفت
در شهر ماه من سخن سعد نحس مفت | گر شنبه است پیش تو آدینه مفت
طرزی خیال جلوه آن حسن بیمثال | نور صفای دیدهٔ آئینه مفت

من طبعه

هر چند ز ما یار جدا هست جدا نیست | اینجا نگویم که بما هست و بما نیست
در جلوه یکتائی او تو ام و فردم | یاری قدم از درد دوتا هست دوتا نیست
هر کس که ز هستی گذرد در غم جانان | عالم همه گویند فنا هست و فنا نیست

هستی من و ما از هستی یار است / این ناله کهسار صدا هست صدا نیست
هر رنج غم عشق اشارت بشفا داشت / رنجور ترا درد بجا هست دوا نیست
از معنی عنقا سخنی بیش نمانده است / از دور شنیدیم وفا هست وفا نیست
در کون و مکان در بر و زیر چپ و راست / وای ای تو که آن ذات کجا هست کجا نیست
ما با تو قرینیم و تو بی از بر ما دور / این آینه زان عکس جدا هست و جدا نیست
پامال کف پای تو شد خون شهیدان / بر پای تو این رنگ حنا هست حنا نیست
صد گنج حنا داد روا گر هیچ ندارد / طرزی بدر دوست گدا هست گدا نیست

من طبعه

در گلستانی که یاد آن گل خود رو گذشت / یک سر و گردن بخجلت رنگ گل از رو گذشت
بسکه چشم سرمه رنگش شوخ و شنگ افتاده است / سرمه دنباله دار چشمش از ابرو گذشت
گر بریزد تیشه غم سینه سازی چاک چاک / میتوان چون شانها چاک از روی مو گذشت
زان کمر باریک نیستها بحسن خط او / عمرها چشم بصیر عینک زانو گذشت
از ضعیفی زیر دیوار غم آن آفتاب / سالها چون سایه خواب من بپهلو گذشت
سرو دلجو هیچ آمد برون بر طرف چمن / چونکه سرو قامتش سرخوش بطرف جو گذشت
از رمیدنهای چشم شوخ آن وحشی غزال / وحشتم همچون نگه از دیده آهو گذشت
ناف گلهای چمن مشکین نفس چون نافه شد / صبحدم چون از چمن آن غنچه خوشبو گذشت
سینه اش گردد نشان تیر مانند هدف / هر که از پهلوی آن چشم کمان ابرو گذشت
طرزی چون دیوانگان از خود حکایت میکنم / تا ز پیش چشم من آن نرگس جادو گذشت

من طبعه

دل ز غم تنگ است داری تا بکو بالیده است / پیش چشم درد مندان سرخ رو گردیده است
نرگس سرمست را از نو بهاران گرد / سیم و زر از نوجوانان چمن دزدیده است

سر زد باد صبا هر صبح گشتش بر دهان
در چمن تا گل ز عشرت یک دهن خندیده است

بسکه از تنگی گلستان بی فضا افتاده است
غنچه‌های گل نفس در زیر لب دزدیده است

گرد سودا از فغان در باغ راز غنچه را
عندلیب از رشک چشمها عجب نادیده است

میچکد رنگین چو یاقوت از سر مژگان من
دانهٔ اشکم ز بس بر خون دل غلطیده است

پاک چشمان بسکه پیش گلرخان با آبروست
در چمن شبنم ز شب همدوش گل خوابیده است

گلرخان باغ یکسر از سر شوخی و ناز
از اطلس خارای گلکاری قبا پوشیده است

مثل رخسارت گل رنگین و شاداب و جوان
زین گلستان دست گلچین صبا کم چیده است

طول خط دایره از اصل ذات نقطه است
آسمان زان سالها بر گرد من گردیده است

بسکه شخص شعر مرد صاحب غیرت بود
شاعران را پادشاهان با طلا سنجیده است

هوش کن طرزی مشو مغرور رنگ این چمن
تا مژه بر هم زنی این نکهتها برچیده است

من مطلعه

دست فرهاد صبا بسکه شکرریز شده است
غنچه شیرین لب گل خسرو پرویز شده است

بار چشم تو بقتل دل ما تیز شده است
که لب زخم دلم دیدهٔ خونریز شده است

گر از دور قد سرو ترا دیده بباغ
که چنین سرو بتعظیم تو قدخیز شده است

گره هر خم زلف ز میان گشته دوتا
حلقهٔ زلف تو از بسکه دلاویز شده است

باز خون که بریزد به خاک چو آب
خنجر کشته دم آن مژه‌ها تیز شده است

نه همین عشق تو عقل و خردم برد ز کف
بسر عشق تو جان و دل من نیز شده است

بسر لب شیرین دهان بسکه دوید
اشک گلگون فشانم تیز چو شبدیز شده است

از سر هستی خود همچو نفس نتوان گذشت
تا که بر تو نفس دل ز زلف تو همیز شده است

بچکش مست که چون شمع سراپای تو سوخت
که غربال فلک بسکه شررریز شده است

شبیخون برود هر صبح تاراج چمن
طرزی چو شبنم گل بسکه سحرخیز شده است

بر طبق بیدل در کابل گفته

پاس ناموس حیا بر چشمهٔ آب بقاست — موج آب جوهر شمشیر گوهر را حیاست

گر چه سرگردانم از غم جانشینها بجاست — گرد خود گردیدنم سرمشق درس آسیاست

بسکه آن موج صفا دارد لطافتهای ناز — گرد بالش توتیای دیدهٔ آئینهاست

مشکبوی طره‌اش از جان نگه میداشتم — این زمان هر حلقه‌اش المنة لله دست صباست

بسکه صید درد در صحرای غم از سر پرید — چین پیشانی نفرقم سایهٔ بال هماست

رو برو بیدرد دیدن پشت سر خارید نیست — رو بسوی دل از آن دارم که باد رو آشناست

دیدن دشمن مرا چون خاک گرد سرمه ساخت — گردش چشم عدو بر سر مرا چون آسیاست

شرم ناداری ز ننگ مفلسیها بگذرد — زیر دست از خودی بودن [illegible]

زر بزور چوب سکیر در مخلوق خدا — در حقیقت شاه زور آور ز ناداری گداست

چشم بر جیب لئیمان دوختن آسوده — من چه غم دارم که دستم کج بپای عصاست

پایمالی تا کی از دست رنگین هوس — روسیاهی عاقبت سرمایهٔ رنگ حناست

خواب مخمل را نبیند خوابهٔ شبهای تار — هر کرا از صفحهٔ دل یاد نقش بوریاست

مردم صاحب حیا از خویش میدزدد نظر — عیب گوید روبروی آئینه از بی حیاست

بسکه طرزی پیش چشمش ناتوان افتاده‌ام — ما ضعیفان را بدست از گردن [illegible]

جواب ناصر علی

دل ز وحشت نقش آئینه پرواز هواست — صبح را داغ شبنم گره بند قباست

تیره از سایهٔ تمثال شود خاطر من — عکس طوطی بدل آئینه‌ام زنگ صفاست

صاف دل از سخن سخت غبار باده‌ام — آب را پستی بلندی خط سرمشق صداست

دیت خون شهیدان وفا پامالیست — خون زخم دل صد پاره‌ام از رنگ حناست

تا صبا کرد پریشان خم گیسوی ترا — دل صد چاک مرا عربده با باد صباست

شکست بار زلف تو گر زد ز خطا لاف برنج
راست گوینده که ورا اصل ز آهوی خطاست

بجو دیدهای ملم کرد زستی ممتاز
روی آئینه‌ام از دست تحیر بقفاست

دل پرخون گره از رشته هستی بگسست
نفسی گرم رواز دانه دل اله است

نه فلک وسعت گل کردن یک ناله نداشت
یارب این خانه ماتم چقدر تنگ فضاست

غنچه لخت اسرار اثر بی اثریست
گردش رنگ چه‌ها بر سر دوش هواست

شرم نظاره مرا در عرق جبهه گداخت
دل چون شبنم آئینه گداز حیاست

منفعلی قامت چون سرو مرا خم دارد
سر چو گردید تهی جنبش مغز قد دوتاست

دوری از پرتو خورشید سیاهی دارد
سایه بخت سیه بر سرم از بال هماست

تا تماشای جمال شه بیرنگ کنی
در نظر شبنم گلهای چمن آئینه‌هاست

قطره اشک اگر چون دل طرزی گردی
تا بدامان فتاده بیک لغزش پاست

بر روش بیدل

ناتوانان ز خیال ناله گرد نها لاست
چون حباب از ضبط خود بگذشت طوفان ماست

ریشه اندیشه بی خلوت دل نارساست
دانه تا در خاک نبود فارغ از نشو و نماست

اعتبار رنگ امکان رنگهای رو نماست
کیست تا این رنگ بیند چشم عبرت در قفاست

از هجوم ناتوانی ضعف حال ما مپرس
میشود مد نگه از بس فغان نارساست

صد بهار رنگ تا مژگان سخن پرواز داشت
رنگهای این چمن افزون ز نیرنگ فناست

چشم حیرت پیشه کان انداز ناز جلوه است
بهر حسنش چشم ما آئینهای قدنماست

دل ز بس آزادگیها جامه زیب هستی است
از دو عالم چشم پوشیدن مرا اندر قباست

حال ماضی را گنه امروز استقبال کن
نقش پا از من گذشت از بسکه زدیم

پاک طبعان از کمال ذاتی خود زینت است
نقش جوهر خانه آئینه‌ها از بوریاست

شاهدان فکر را طبع گهر شناس طلبی
بر سر انگشت معانی رنگ شمیم حناست

شوخ چشمان بحیا چون شعله گرد سرکش است … دانهٔ گوهر ز شرم آبرو سر زیر پاست
چشم پوشی جامهٔ احرام تحقیق است و بس … هر چه می آید بچشم ما حجاب چشم ماست
قطره چون از خود بر آمد مایه دار یمی است … دانهٔ بیدار ما را خود نمائی آسیاست
دست حاجت بر آوردن گل تقدست … جنبش مژگان بچشم ناتوان دست دعاست
خانهٔ چشم بپا از دیدن خوبان بود … دیدهٔ آئینه را جلوه گرد توتیاست
جادهٔ راه عدم بی نقش پا یک لحظه نیست … رفتن رنگ اثرها کاروان بی دراست
گرد ما طرزی نمیخیزد ز جا بی سعی باد … ما ضعیفان را خیال ناله امداد عصاست

جواب صائب در قندهٔ رکهٔ

خمار جام شبینه هنوز در سر ماست … ببین که این سر شوریده را چه شور بپاست
بقامتت نرسد سرو بوستان ارم … چه شد که از قد خوب تو قد او والاست
دلم ز آتش دوریت سینه پر چو سپند … دو دیده ام ز غم عارض تو چون دریاست
بنیم غمزه روان سیف و شست دل و جان … فدای چشم تو گردم بگو که هوش سوداست
نگار من که ز سر تا بپا همه زیباست … رخ چو آینه اش مظهر صفات خداست
ز بسکه چشم تو بیمار و ناتوان افتاد … گر بسعی عصای مژه ز جا برخاست
اگرچه چینی سودا را صدا نبود … دلم شکسته ولیکن هنوز پر ز صداست
بچین زلف تو گرد و شکست نعت خویش … بکن علاجش ای جان که اصل او ز خطاست
ز شام تا بسحر با نسیم در جنگم … که از چه در خم زلف تو راه باد صباست
ز پا فتاده بصحن چمن ز خجلت سرو … بناز تا که سهی سرو ما ز جا برخاست
ز بسکه زلف تو بار دل حزین دارد … مدام طرهٔ طرار سرکش تو دوتاست
دلم بگفت که تا بید پنجهٔ خورشید … بخون طپیدم و گفتم که کار کار خداست
ز گفت کو دل زارش غبار میگیرد … صفای سینهٔ طرزی نگر که تا بکجاست

جواب صائب در قندهار گفته

زلف سیاه او نه پراگنده از صباست — از حرص دل بری خم هر زلف او جداست
تا روبروی عکس رخت را بر کشید — آب روان چو جوی ازان روی رو نماست
صیاد جز بدام نه بندد گلوی صید — در راه مرغ دل خم گیسو ازان بلاست
هرچند پای پیش نهم رو به پس روم — از بسکه شوق خاطر من جانب قفاست
در زیر چرخ خرمی از زر نمیرسد — لاغر بود هلال که جسمش همه طلاست
در اشتیاق سیر گلستان کوی او — طبعم چو عندلیب نواسنج در نواست
با عالمی که کار ندارد نجیب جدل — صلحی که غیر جنگ بود آرزوی ماست
از جنگ جور مردم بیگانه فارغم — طرزی شکست خاطرم از دست آشناست

بر روش بیدل در کابل گفته

زندگی ترک سوال مدعاست — آبرو چون جمع شد آب بقاست
خاک ما آخر بدامانش نشست — اشک شبنم عاقبت نذر هواست
ناله از بیغیرتی بالد بخویش — ساغر لبریز را اشک از صداست
غنچه را برخاک رعنائی نشاند — پیرهن را ساز بالیدن قباست
در خیال جلوهٔ دیدار او — حیرت دل با تحیر آشناست
در بهار هستی سرکش مباش — پایمالی حاصل نشو و نماست
هر طرف تخم اجابت میدمد — ساغر دل بسکه لبریز دعاست
تا شهید آن کف رنگین شدم — بر مزارم لوح از برگ حناست
نقش پا طرزی زمین آخر گذشت — در گذشتن بسکه رویم در قفاست

بر طرز بیدل در کابل گفته

آن پریرو گرچه دائم در پی آزار ماست — راست پرسی شور عشقش گرمی بازار ماست

از سر و سامان احوال پریشانم مپرس   دفتر آشفتهٔ گل نسخهٔ طومار ماست
سرکشی در ساز سنگیر از عجز نیاز   بازمین یکسان چو نقش پا در و دیوار ماست
خاکساران مرده دل چون تن پرست نخوتند   زنده چون اخگر بخاکستر دل بیدار ماست
تا سر و کارم بدل افتاد پرخون شد نفس   همدم آیینه گشتیم و نفس اغیار ماست
صاف طبعان را کدورتها کلید گفتگوست   طوطی آیینه گویا سبزهٔ زنگار ماست
از بد و نیک جهان آیینه سان آزاده‌ایم   زتهی تمثال کی بار دل هموار ماست
چشم مست سرمه سایش تیره تر یا روز رنگ   طرهٔ شبرنگ او آشفته تر یا کار ماست
خال رخسار صنیعیهاست نیل روی حسن   آبشار باغ ماتم گریهٔ سرشار ماست
از نوای خندهٔ لعلم لاله را دل داغ شد   آتش سوزان بجای ناله در منقار ماست
نالهٔ ما گر بگوشش کم رسد پاکی نیست   حلقهٔ گوش گران از گوهر گفتار ماست
برق تازان تر ز تاک از بلند و پست غنا   جاده و منزل یکی با گرمی رفتار ماست
طرزی از خنده لبیان صبح خاموشی مخور   بیضهٔ بلبل بجای غنچه در گلزار ماست

زیروش بیدل در هرات گفته

بسکه از زلف کجش آشفتگی در کار ماست   صد پریشانی چو سنبل بسته در دستار ماست
گلشن طبعم ز بس افسردگی پژمرده شد   غنچهٔ تصویر را صد خنده در گلزار ماست
شیشهٔ عیش مرا از بس شکست آن سنگدل   ریزهٔ مینا بجای سبزه در کهسار ماست
از خیال چون گریه برق میخندد جهان   خندهٔ او زان باشک دیدهٔ خونبار ماست
هر که با سوهان طرف شد صاف چون آیینه شد   صافی طبع عدو از تندی گفتار ماست
پیش آتش نرم میگردد کمان سخت پی   نرمی آن شیخ کمان از آه آتشبار ماست
رشتهٔ امیدم از بس دست عشقش تاب داد   جای هر مطلب گره طرزی بتار کار ماست

از طبع خداداد خود در قندهار گفته

ابرها

بر بوریای فقر و فنا تا درنگ ماست / از تاج و تخت خسرو و جمشید ننگ ماست
سیلاب اشک لشکر و فریاد و غم نفیر / افغان سپاه و آه سحر پیش جنگ ماست
قد دوتا ز بار ریاضت کمان ما / فریاد صبح و آه شبانگه خدنگ ماست
ما را که نیست باید و نیک جهان سری / با اهل روزگار چه صلح و چه جنگ ماست
جز دوست هرچه هست درین ره بهر دو ما / جز عشق هرچه هست درین راه سنگ ماست
جز گوهر مراد کزین بحر یافتیم / هر موج این محیط که بینی نهنگ ماست
طرزی چو شمع آنکه ز رفتار گرم خویش / طی کرده راه را بشب پای لنگ ماست

از طبع خداداد خود در بمبئی گفته

عجب بهار ز انگشت بر شیشهٔ گل ماست / که شور خندهٔ گل رنگ صوت بلبل ماست
هزار ساغر معنی دل از زبان نوشد / که رنگ شیشهٔ دل از می تأمل ماست
که از حلقهٔ زلف تجت سخن گفتم / که تار و پود نفس پیچ و تاب سنبل ماست
ز بس ندیدن روی تو دوست در دنیا / ببزم دیدن کرمت همان تغافل ماست
بهر شکنج چو زلفت زنار بند و ماه / کسی که بسته بست گشاده کاکل ماست
لباس سلطنت جاه ما گدایان بین / که طمطراق کی و جم کم از تجمل ماست
ز بس بوزن گرانی قدر سنگینم / چو برگ کاه سبک کوه از تحمل ماست
از آن دلم شده بدست جام استغنا / که جوش خون تمنای آرزو دل ماست
بشاه را و عدم رود میر سد پیران / قد خمیده بحر فناے ما پل ماست
بباغ سیر ظرزی بیا تماشا کن / که خنده‌ی لب زخم پر ز خون گل ماست

جواب واقف در کابل گفته

بعزم جلوه چو سرو قدش رنجا برخاست / دلم چو سرو به عشق تو قد نما برخاست
سپند سوخته جانم بر دی آتش شوق / ز بیم خوی تو در بزم صد صدا برخاست

شاخ سنبل زلفت ز پا فتاده ز شرم ... ز بسکه سبزهٔ خط تو خوش تماشا برخاست
بطرف باغ خرامان چو آمدی از ناز ... ز شرم موی بر اندام سروها برخاست
بطاق ابروی محرابیت نظر کردم ... ز شوق از دل بی مدعا دعا برخاست
بباغ شور قیامت ز قامت افتاد ... خبر دهید که این فتنه از کجا برخاست
چونی ز ناله‌ام ای همنفس چه میپرسی ... ز بند بند من بینوا نوا برخاست
بیاد گلشن کوی تو هر سحر در باغ ... دلم چو نکهت گل با دم صبا برخاست
گر بسرو صبا مژدهٔ وصال تو داد ... کز انتظار قدت هر نفس ز جا برخاست
ز بسکه آینهٔ روی دوست داشت صفا ... صفا ز چهرهٔ آئینه از حیا برخاست
چو شمع سوختم از آه آتشین طرزی ... نشان دهید که این آتش از کجا برخاست

جواب کلیم در قندهار گفته

ز بسکه دلم را هوس جام شراب است ... بدست شوم گر بکفم ساغر آب است
هرچند که اوج سرشکم بفلک شد ... از خشکی بختم بنظر همچو سراب است
تا پرده فکندی ز رخ ماه نگار ... گل از عرق خجلت خود غرق در آب است
زان هستی ما رنگ فنا داشت که از آب ... در ساغر ما باده ز رنگینی شراب است
از سوز دل زار من خسته چه پرسی ... کز آتش هجرت دل صد پاره کباب است
ساقی چه دهی ساغر سرشار که ما را ... دل بیخ زن هستی یک قطره شراب است
طرزی مژه بگشای که آن چشم فسون‌ساز ... چون بخت من زار شب و روز بخواب است

جواب صائب در کابل گفته

بیاد لعل تو اندیشه شیشه شیشه شراب است ... ز خندهٔ تو درین شیشه شیشه شیشه شراب است
ز کاوش مژه‌ات لخت دل بخون چو شد ... در آب گوهر این شیشه شیشه شیشه شراب است
نهال طبع مرا تو بهار بدمستی ست ... مرا چو تاک بهر ریشه شیشه شیشه شراب است

دلم ز طرز نگاه تو سرخوش افتادست | که موج باده‌ای این شیشه شیشه شراب است
ز هر خدنگ تو رطل گران کشم بر سر | که درد درد دل غم پیشه شیشه شراب است
ز هر جراحت رنگین بسر پیاله کشم | که طبع اهل سخن پیشه شیشه شراب است
ز گرمیش جگر شیر شرزه آب شود | که چشم آتش این پیشه شیشه شیشه شراب است
جواب آن غزل صائب است این طرزی | که مرحبا بی ازین شیشه شیشه شیشه شراب است

تتبع شیخ سعدی علیه الرحمه در تغزل

نازک سیه مست تو شمشیر بدست است | مژگان تو برگشته دو در فکر شکست است
چشم سیهش ز ابروی کج تیغ بدست است | زین ترک دلاور حذر امروز که مست است
بر عارض چون آذرش آن طره شبرنگ | هندوی سیاهی است که خورشیدپرست است
بر قصد تو بگشاده کمان ز ابرو و مژگان | چشمش که بود قاصد و آورده بشست است
قمری سخن از سرو و گوشش قد یار | کان مصرع کوتاه درین قافیه پست است
ساقی ز کرم گیر مراد است بکامی | زانرو که مکافات عمل دست بدست است
طرزی چه غم از نیستی و هستی دوران | چون نیست بود عاقبت کار که هست است

جواب کمال خجند در کابل گفته شد

چشم تو بر قصد دل بگوشه نشست است | شیشه دل را نگاهدار که مست است
خال بروی تو سجده کرده بر آتش | هندوی زلفت گر آفتاب پرست است
ماهی دل میطپد بزلف تو بیتاب | چون نطپد چو اوفتاده بشست است
می نشود مرغ دل خلاص ز بندش | خال که در کنج لب بگوشه نشست است
در قدمت از قد بلند فتاده | زلف را از رو هزار جای شکست است
در نظر قمریان بلند نگوئیم | پیش قد یار سرو مصرع پست است
حرمت خونین دلان نگر که بخجل | پای صراحی مدام بر سر دست است

پیش تو چون غنچه چون تنگ دارم — رنگ نگهداری که تر شرمت است
طرزی عبث شکوه از خدنگ تو دارد — نیست کسی کان ز ناوک تو نجست است

بطرز بیدل در کابل گفته

زیر تیغ ناز او ما را خیال دیگر است — رنگ خونم را به نقش شرح ناز دیگر است
زاهدان ساده را از کهنه رندان فرق هاست — شمع را سوز دگر ما را گداز دیگر است
صید هر شاهین نگردد زود کبک بلیغ — دل شکار باز ناز دلنواز دیگر است
نیستم در گوش ما بیهای چنگی چون رباب — گوش ما پر نغمه آواز ساز دیگر است
شمع را گر چهره از رنگ ریاضت زرد شد — در پر پروانهٔ ما هم نیاز دیگر است
صوت قمری گرچه دارد نغمه بر سرو بلند — بلبل ما بیت خوان شرح راز دیگر است
گرچه دارد سحر جادو نرگس پر رنگ ناز — چشم جادوی ترا انداز ناز دیگر است
گرچه دست کاکلش در دل بری کوتاه نیست — بر سر ما زلف او عمر دراز دیگر است
هر که مضرابی زند در پردهٔ قانون غم — لیک طرزی نغمه آواز ساز دیگر است

جواب صائب در قندهار

چشم از بسکه محو دلدار است — هر طرف چون نگه کنم یار است
بی رخ آفتاب تابانش — روز روشن بچشم من تار است
بین چه مقدار نازک است لبش — کز تبسم همیشه افگار است
این چه زلف و رخ و بناگوش است — این چه لعل لب و چه گفتار است
رخ نمایان ز چین طرهٔ او ست — یا بشب آتشی نمودار است
وقت گلچیدن رخت ای شوخ — مژه در چشم شوق من خار است
مانده صد خار در دل گلشن — زان گلی کان ترا بدستار است
ده که در دور لعل میگون است — نیست فرزانه که هشیار است

خون عشاق میخورد چون آب — چشم مست اگرچه بیمار است
طره ات در لباس شبرنگ است — زان سبب کان حریف طرار است
کس نجست از خدنگ مژگانت — ترک چشمت عجب کماندار است
روی چون ماه خط مشکینت — صفحهٔ سیم و خط زنگار است
آفتاب از شفق نشسته بخون — زان تجلی که بر رخ یار است
میطپد چون سپند مردم چشم — دیده را بسکه ذوق دیدار است
غنچه نبود بشاخ گل هر یک — دل پر خون بلبل زار است
بود گر کس کمان نازکش — هدف ناوکت دل زار است
دل چه بندی بران میان طرف — کز نزاکت بران گره بار است

جواب غنی

فلک از معنی تحقیق جهان بیخبر است — چرخ سرگشته همان حلقهٔ بیرون در است
کام امید از و تشنه لبان هیچ نیافت — لب سیراب تو گویی رگ یاقوت تر است
رشتهای نگه چشم پریزاد خیال — نازک اندام مرا حلقهٔ موی کمر است
تا که پیکان خدنگ تو نبیند آزار — استخوان در بدنم زخم چو بادام تر است
چشم فتان ترا در هوس فتنه گری — عوض بالش پر تیر دو مژگان زیر سر است
دوری از خاک درت میل کشد در چشمم — که غبار تو مرا سرمهٔ نور بصر است
ناوک ناز ز لب جای نفس می آید — چون هوس تیر تو از بسکه مرا در جگر است
تیر آهم به نشان رخ مقصد ننشست — نالهٔ بی اثرم ناوک بی بال و پر است
زآمد و رفت نفس دل دمی آسوده نشد — چون مه نو همه عمرم بسفر در گذر است
جنگجویان دگر را همیان شمشیر است — ترک بدست مرا تیغ نگه در کمر است
ز هر چشمش چو غنی طرازی اثر کرد بمن — که به تن پوست مرا سبز چو بادام تر است

من طبعه

روی تو آفتاب جهانتاب برتر است
لیکن دهان تنگ تو از ذره کمتر است

تنها سر مرا نه بفتراک زلف بست
از موی بسته بند دل غیر او سر است

آن گل که زیب هر سر و دستار میشود
در چشم عندلیب ازان خار بهتر است

با ما سخن ز نکهت مشک ختن خطاست
گر بوی زلف یار دماغم معطر است

بر سینه گرچه ناوک نازش نموده تیر
بنگر هنوز قتلم تیر دیگر است

از بس گریستم ز غم هجر گلرخان
از آب دیده دامن سنگ تا سما تر است

بنگر ز رشک عارض چون آذرت صنم
اخگر فتاده در دل تبهای آذر است

قربان ناوک مژه جان کند از تو
گر جان گذشته و به جگر حق تا پر است

افغان ز بسکه طرزی افغان ز دل کشید
گوش فلک ز ناله و فریاد او کر است

بر طرز بیدل در قندهٔ رگهٔ

ظلم ظالم با حسب بار زر است
پر پرواز تیر وصل پر است

عاجزان قابل ستم نبود
سبزهٔ سرکشیده پی سپر است

شوخ افسونگرم ز فتنه گری
جای پر فتنه اش بزیر سر است

حسرت خنده عقیق لبش
لعل را خون فسرده در جگر است

هست بر موی سایه پر مور
دم تیغ تراکه بر کمر است

چشم مستش ربوده شیشه دل
سنگدلان خواستگار شیشه گر است

گر بدام را سبب چه سپهری
شمع را آبرو ز چشم تر است

قدر هرکس بپا بهنر است
بحر را موج آبرو گهر است

از نوای مخالفان حجاز
گوش عشاق را سکوی کر است

یک نفس هم بخویشتن پرداز
فرصت عمر چشمک شرر است

چند باشی مقیم کوی هوس / طرازی که عمر در گذر است

در شهر لاهور گفته شد

زین پیش شبی ز عمر بسالی برابر است / زان رو که هر نفس نفس عمر دیگر است
چون سوی دوست عاقبتم راه رفتن است / از خویش هرچه زود برآیم بهتر است
زان که دل اسیر سر زلف الفت است / یک ذره لطف دوست بعالم برابر است
اما گروه تفرقه ز میزان بیش و کم / از ترازو زن سنگ کم و بیش کمتر است
از حرف بیش و کم گذر و ذکر یار کن / از هرچه میرود سخن دوست خوشتر است
بیباک کوره بر و بجرم ولای او / از جان کسی که خاک ره آل حیدر است
لاف و گزاف با سگ آل علی مزن / هر موش لنگ بر در شان شیر صفدر است
طرازی بیا چو شمع بسر سوی او رویم / در خود جبین چو سایه بسائیم بهتر است

جواب صائب در قندهار گفته

ترک چشم تو بخونریزی مردم تیز است / تیر مژگان تو خونریزتر از چنگیز است
تا سبوی دلم از باده وصلت خالیست / ساغر چشم من از خون جگر لبریز است
عیب آشفتگیم نیست که ای مجمع ناز / در پریشانی من زلف تو دست آویز است
چشم فتان تو در کشور دل فتنه گر است / لب شیرین شکربار تو شورانگیز است
میچکد چاشنی شهد و شکر از لب تو / گرچه دشنام لب لعل تو زهرآمیز است
جان شیرین مرا داده نه تنها بر باد / که فلک قاتل صد کوهکن و پرویز است
ساخت صد رخنه در آئینه بیک چشم زدن / تیغ برگشته دم آن مژه از بس تیز است
جرعه غم بچشیدیم ز مینای فلک / زانکه از شادی ایام مرا پرهیز است
تا ز دم یک مژه بر هم ز نظر رفت اشکم / اشک گلگون ز چشم تیزتر از شبدیز است
دارد آن شوخ بسر میل بانگ بازی / آه من تیر هوا اشک منش گلریز است

زاهد از سبحه سر رشته آورده بکف | طرزی از بهر فریب این همه دست‌آویز است

جواب صائب در قندهار گفته

زلف سیهت همچو شب هجر دراز است | مژگان تو بر کبک دلم چنگل باز است
کوچک شده عشاق تو از راست نوازی | اغیار مخالف زن بزرگان مجاز است
صیدیم درین دشت که از طالع وارون | سرخط نگاتم بخط سینه باز است
با خویش کو راز دل خویش حذر کن | کس نیست درین پرده که او محرم راز است
ما را سر تسلیم و ترا تیغ تغافل | ما را همگی عجز و نیاز او همه ناز است
طرزی همه عقاست درین دشت شکارش | از بسکه بفیضان سحر دیده باز است

در روش بیدل در کابل گفته

بصید فیض سحر مرگ را نظر باز است | همیشه دیده بکنجشک چشم شهباز است
هزار لخته رنگین بود بسینه من | که عکس دل ز رخت شیخ گلشن راز است
کجا ز باز نگاه تو دل خلاص شود | که چنگل مژه‌ات همچو چنگ شهباز است
که چشم تو بازی گر پریزاد است | ز بسکه چشم ترا طرز شوخی و ناز است
زبان طرز نگاه ترا نمیدانم | که حرف چشم سیاه تو سرمه آواز است
حسود اگر در امید بست بر رخ من | بهر طرف که نظر میکنم دری باز است
ز سر زدن چه دهی بیم از قضا حاسد | که دل چو شمع به بزم حضور سرباز است
کسی بخانه آئینه یکدمی ننشست | دکان بسته آئینه‌ها دری باز است
اگر تو راست شوی هیچکس مخالف نیست | چو ساز کوک شود تارها یک آواز است
ز بسکه ترک تعلق ز دوستان کردم | ببر گرفتن یاران مرا لب گاز است
سواد خاتمت کار خود نخست بخوان | که طرزی دفتر انجام کار آغاز است

بر طرز حافظ در کابل گفته شد

بیا که ابر در افشان ز گل درم ریز است　　بیار بادهٔ گلگون چه جای پرهیز است
می دو ساله بده ای سهی دو هفتهٔ من　　که سبزهٔ لب جو چون خط تو نوخیز است
بملک حسن بیغمای آشوا یمن　　که ترک لشکر خطا ز دو سو جلو ریز است
مخور فریب دو چشمش که آن سیاه درون　　بسان دور سپهر دو رنگ خونریز است
رفو نکرد گریبان پاره پارهٔ گل　　چه شد که سوزن هر نوک خار سرتیز است
ز ره مرو بشکر خواب صبح عشرت دهر　　که شهد عیش جهان جمله زهرآمیز است
ز دام زلف تو طرزی کجا تواند رفت　　که پای بند دلش طرهٔ دل آویز است

جواب حافظ غیب اللسان قدّه

بیار باده که ما را ز آب بنیاد است　　اساس هستی ما چون حباب بر باد است
زماه تا بکمالت یک آسمان فرق است　　اگرچه هر دو رقم صنعت یک استاد است
دلم بحلقهٔ زلف تبی در افتاد است　　که هر که گشت اسیرش بعالم آزاد است
بآن دهان که دلم جز بر آن لب نوشین　　بسان غنچهٔ تصویر دیده نگشاد است
مپرس از سبب دل شکستن طرزی　　شکسته تا سر و کارش بزلف افتاد است

من طبعه

تا مار سیه زلف تو دل را بگزید است　　دیگر رخ بهبود دل دیده ندید است
ابروی تو محراب دعای همه خلق است　　بیماری چشمت بشفائی نرسید است
رفتی چو برون از چمن ای لاله عذارم　　بلبل جگر و غنچه گریبان بدرید است
تا دیده ام افتاد بران عارض گلگون　　خون دلم از دیده بدامن بچکید است
چون خضر نمیرد بخدا در همه عمر　　هر کس که چو طرزی لب لعل تو مکید است

من طبعه

بگیسوی تو مرا ای نگار سوگند است　　بآن دو ابروی دنباله دار سوگند است

گه موبمو غم در کلبه ام چو حلقه نشست است
بحلقه حلقهٔ زلف تو یار سوگند است

رخت شکست بهم رونق گل گلشن
مرا بروی تو ای گلعذار سوگند است

ز زلف پرشکنش دل پر شکسته تر است
بزلف پرشکن تابدار سوگند است

بغیر خار نچیند گلی ازین گلشن
بخار خار غمت ای نگار سوگند است

شبیه همچو تو ماهی بسا لبها نابد
مرا بگردش لیل و نهار سوگند است

بیاد گیسوی او همچو مار می پیچم
بپیچ تاری گیسوی یار سوگند است

زجور طرهٔ اغیار بحیثه طرازی
بترک یار نگویم بیار سوگند است

در شرح حال ابنای زمان و اقوال شان درغو

ازین زمانه پرفتنه جای فریاد است
که هر که هرچه کند در محل ایراد است

اگر نماز کنی گویدت که صوفی شد
وگر قمار کنی گویدت که آزاد است

بمسکده چو روی گویدت که کافر شد
بصومعه چو روی گویدت که شیاد است

بدست سبحه چو گیری بگید گر گو سند
که سبحه نیست بره دام و دانه بنهاد است

چو با سلام روی گویدت که طامع شد
چو بی سلام روی گویدت که شداد است

چو بخششی نکنی بر کسی همی گوید
که این خسیس عجب داد ممسکی داد است

چو خلعتش بدهی از منافقت صد جا
سخن بخنده بگوید که دست بر باد است

چو کهنه پوش شوی از قفا همی گوید
که این حریف مگر بخت زر زولاد است

چو پوشی اطلس و دیبا و پرنیان و سمور
بطعن و مضحکه گوید مگر شرف افتاد است

خوش آنکسی که ز رد و قبول خلق جهان
بسان طرزی افغان جلی آزاد است

جواب صائب در کابل گفته

در چمن عارض خوبت گل روی سبد است
خار زلفت گل باخت مژه چشم بد است

بر دل خاک نشینان ره فرود غنا
بر تاج کی دهم ترک کلاه نمد است

بسکه بیقدری زند جوش ازین بحر هوس ‌ ‌ موج گوهر برخ گرداب چون زنجیر ماست

صاف دل آسوده در صحبت درد نیست ‌ ‌ جوهر بیغمی آئینه زان رو نماست

بولهب از حسد خویش فرو رفته بنار ‌ ‌ آن نهالی که برش شعله بود آن جداست

خضر تنها روم از عمر چه لذت دارد ‌ ‌ صحبت یار عزیز است که عمر ابد است

کمتر از دیدن دشمن نبود سختی گور ‌ ‌ دیدهٔ تنگ عدو در نظرم چون گداست

تا ز خود دیده نپوشی نشود صاف دلت ‌ ‌ دیدهٔ دیدن دل زیر غبار رداست

نیست این گوهر غلطان که ز رشک لب تو ‌ ‌ اشک چشم صدف است اگر هم بجاست

مردم اهل خرد جمله ازینجا رفتند ‌ ‌ این جهان دامگه غول و چراگاه دداست

شمع غیرم بدر خلوت معشوق رساند ‌ ‌ این قبولی تو طرزی همه از دهنست

جواب ظهیر فاریابی در کابل گفته

چو غنچه بسکه بهم گذشت عیش تنگها ‌ ‌ متاع قافله بار دوش گردش رنگها

بذوق راه فنا تا کشیده ام سر هستی ‌ ‌ چو شمع چاک گریبان من ز کام نهنگها

ازان چو طوطی آئینه است سینه نقاشم ‌ ‌ که روی آئینه دوستان ساده ز زنگها

سیاه بختی من زان بود چو دیدهٔ آهو ‌ ‌ که روی مردم اهل زمانه پشت پلنگها

بکنج میکده خمیازه چون پیاله کشیدم ‌ ‌ که دست قدرت سبو ساخته خم ز سنگها

چو گل ز خنده بیادت چنان گریبان بالم ‌ ‌ مرا که طرف گریبان وصل غنچه بچنگها

شکستن دل عشاق جنگ عشق بتان شد ‌ ‌ که ساز چینی فغفور از صدای ترنگها

ز زیر مصقل وحدت دلی که صاف برآید ‌ ‌ بروی آئینه اش عکس غیر صورت زنگها

بپیش مؤمن این دیر حرف دین نشنید ‌ ‌ که دین شان همه آئین و طرز کار فرنگها

مخور فریب چو طرزی بگرم جوشی گردون ‌ ‌ که جام چاشنی شهد در پرند شرنگها

همین قافیه از طبع خود در کابل گفته

مرا ز تنگی فرصت زبسکه حوصله تنگ است — بهار زندگیم غنچه سان بدون رنگ است

براه کوی فنا بسر دوی شمرده قدم نه — که پیش روی تو هر نقش پای کام نهنگ است

درین زمانه حریفان ماز ساده نگاری — زبسکه رنگ شکست کسی نگفته چه رنگ است

بحرف لابه روباه طبعستان مرو از ره — که الفت دل پرکین شان چو چشم پلنگ است

زبازی فلک کاسه باز باک ندارم — مرا که یار در آغوش و جام باده بچنگ است

براه عشق چه خواهی شکیب از دل طرزی — که عشق و صبر بهم وصل آبگینه و سنگ است

برطرز بیدل در کابل گفته شد

چشم و مژهٔ شوخ تو آماده جنگ است — ابروی کجت رخنه گر ملک فرنگ است

در پردهٔ نومیدی دل بسکه طپیدم — سیتار دلم را هوس ساز ترنگ است

از زیر فلک آن همه وحشت زده رفتم — گردون پر اخته گم از پشت پلنگ است

مژگان نگشاید مژن از ناز و تکبر — تار مژه و دیدهٔ او چون رگ سنگ است

ای بوالهوس از سوزش عشاق چه بینی — چون شمع مرا دیدهٔ ز کام نهنگ است

آخر چو کمان خاک نشین گشت نخوت — بال و کری چون پر پرواز خدنگ است

مضمون دهانش بدل تنگ چو گفتم — دل غنچه برآورد که این قافیه تنگ است

یک صید سر از دام خیالم نتوان برد — از حلقهٔ دامم که پر و طار رنگ است

محروم ز دیدار تو تا گشته ام از غم — دل گریه بد شبت و نفس ناله بچنگ است

از بسکه بهر رنگ با جلوه فروشد — طرزی نتوان گفت که دلدار چه رنگ است

جواب صائب در قندهار گفته

ای گل روی تو ای گل باغ دیدن مشکل است — چون گل روبیت نباشد باغ هم داغ دل است

دانهٔ خال تو هرگز غیر دام زلف نیست — سینه در دام هر کس کو بخالت مائل است

باو ساتش کی رسم هرچند دست و پا زنم — گر ز رشک خویشتن پیوسته پایم در گل است

باد نفس با هم زد و یک جهان دل شد پدید / طرهٔ پرپیچ او و دامگه ماوای دل ما

گر سوال بوسه از لعلش کنم گوید بقهر / پر مگو ای شوخ چشم این در نه باب سائل ما

با دهانش غنچه دعوی کرد شد خونین جگر / دعوی بیجا کسی کو کرد اینش حاصل ما

از برای کشتن طرزی حیران بنگرید / ابروش شمشیر است مژگان تیر و چشمش قاتل ما

بطلب بیدل در قندهار گفته

چشم نگشادم ز خود دیدم که عالم بسمل ما / یارب این بیداد از تیغ کدامین قاتل ما

جبهه‌ام آیینه زاری مقابل چیده است / ای نفس خون شو که اینجا دم کشیدن مشکل ما

رنگ دعوی دیگری دارد دل صدپاره‌ام / ورنه در گلزار شکل غنچه هم یک دل ما

بزم امکان از شرار عشق دارد فروغ / چهرهٔ پروازی داغ شمع رنگ محفل ما

خود نهان و پرتو حسنش دو عالم را گرفت / لیلیم در محمل و گوئی برون محمل ما

در رهِ عشق بتانم از سر و سامان مپرس / یک سری دارم گران هم منت تیغ قاتل ما

محمل اشکم بمنزل ره نبرد از جوش عجز / آب شو ای سعی بار گریهٔ ما در گل ما

دلبر سنگین ما حاجت روای ما نشد / گرچه بر سویش همه تن هم چون زبان سائل ما

شانه با نشاط گوید هر زمان با صد زبان / در خم زلفش بهر جانب که می بینیم دل ما

در شهادتگاه ناز نرگس مخمور او / جادهٔ احرامم از تار نگاه بسمل ما

پرتو شمع جمالش سوخت چون پروانه‌ام / گرچه یک عالم میان ما و حسنش حائل ما

نیست چشم امتیازت ورنه طرزی گو میت / رنگ صد میخانه دل خاکپای بیدل ما

جواب کمال در کابل گفته

رخ گلگون تو از تاب نگه پر عرق است / یا مگر عقد ثریا است که طرف شفق است

طبق پر گل و نسرین گل روی تو بود / دهنت غنچهٔ نشگفته روی طبق است

من بوحشت ز دو رق پیش مجنون قسم / بدبستان جنون گرچه من هم سبق نیست

گر ترا قوت بازوی دل از پشت زر است
دل نومید مرا تکیه بر الطاف حق است

نیست بر برگ گل این دانهٔ شبنم که بود
گل ز شرم گل رخسار تو غرق عرق است

بی‌حجابانه چو خورشید درآ در بزمم
که مرا بی‌تو چو شمع سحری یک رمق است

جزو آشفته دلیهاست دل و دیدهٔ ما
نشود وقت اوراق که یک دو ورق است

از تف عشق تو پنجاب دلم خشک شده است
ریزش خون من و آب شده یک طبق است

تا ابد زلف سخن را نگذارم طرزی
از سخن کام و زبانم چو قلم گرچه شق است

بر روش بیدل در قندهار گفته

به وجود دهن تنگ تو ما را قسم است
که لب کم سخنت غنچهٔ باغ عدم است

شوق وصف دهن تنگ تو بگشود دلم
که زبان تا بگلو شق شده همچون قلم است

نگه آینه در مشق تحیر همه سوخت
تماشای جمال تو عجب متهم است

از نسیم نفس نکهت گل داغ شود
نگه شوخ تو آیینه بران روی ستم است

غنچه‌ام در گل عجز از اثر گریهٔ خویش
اشک چون شمع مرا آبله زار قدم است

نام آیینه چو خورشید جهانگیر بود
بین که حیرت زدگان تا بکجا ها علم است

اشک کفر است ز حیرت زدگان نکهت
دیدهٔ آینه از خشکی خود غرق نم است

سایهٔ سوختن از فرق سرم دور مباد
که چو شمع از لب داغ جگرم جام جم است

پیش خونخواریت ای شوخ بحیرت نقشم
یک جهان بیش بکشتی و نگفتی که کم است

مژه‌ام فرش رهٔ نقش قدم شد آخر
قاتلم بسکه بیا در خم زلف تو خم است

چند پرسی که چه دیدی گل حسرت ز چمن
دل ز اشکفته طرازی ثمر تخم غم است

در اجمیر شریف گفته شده

خواجهٔ هر دو سرا خواجه معین الدین است
که غبار در او سرمهٔ حور العین است

زان سر خواجگی از عرش فرازد که کی
بندهٔ خاص در مالک یوم الدین است

بر در خواجه دلا عزم دعا کن که ز خروش
بر دعاهای تو از روح امین آمین است

یک قدم پیش و پس از راه بلا در نگذشتن
در ره فقر و فنا کوه صفت سنگین است

بسکه خوناب جگر ریخت سبب در رخ یار
چون چمن دامنش از خون مژه رنگین است

گل رخان بسکه جبین سوده بخاک در او
آستانش بنظر همچو کف گلچین است

سنگ قدرش ترازوی خرد چون سنجم
کوه در پیش وقارش همه بی تمکین است

صیت دین پروری خواجه نه در هند بود
روم تا شام و زایران و ختن تا چین است

از ره دور بامید فراغ آمده است
دست طرزی حزین گیر که لایق این است

بسکه خون مژه از دیده بدامن ریزد
دیده اش چون دهن شیشه می خونین است

پیش ارباب زبان فهم سخندان طرزی
این چنین شعر بحق لایق صد تحسین است

بر روش حافظ در قندهار

بهار آمد و صحرا ز لاله گلگون است
ز جوش غنچه تو گوئی چمن پر از خون است

ز روی سبزه و گل باغ و راغ در چشمم
نمونه خط و رخساره همایون است

ز سوسن و سمن و سنبل و بنفشه و گل
عذار باغ و گلستان ز وصف بیرون است

نجات یافت ز غم بلبلان بمقدم گل
ولی هنوز دلم همچو غنچه پر خون است

بیا و روی تو ای گلعذار لیلی وش
خمیده قامت طرزی چو بید مجنون است

بر طرز بیدل در قندهار گفته

محفلی گر شمع رخسار چو ماهت روشن است
از گل خورشید هر سو یک جهان گل خرمن است

گر شود خون در برت دل هر دو عالم گلشن است
ور ز خود بیرون بر آیی تا گریبان دامن است

در جنون ای خامشی مشکل که بندی ناله ام
همچو زنجیرم سراپا وقف مشق شیون است

تا بچشم گلشن یاد رخت در جلوه شد
در برم از هر نگاهی یک جهان گل خرمن است

هر کجا یاد دم تیغت سر افرازی کند
شمع سان از شوق ما را جوهر اعضا گردن است

کو سلامت تیغ آفت شو که از بس حرص عجز / پیکر عریان ما را از شکستن جوشن است

یارب این بیگانه خوئی آشنا کش از کجا / دوست ترا زجان بود هر چند ما را دشمن است

از گریبان تا بدامن یک چمن بار گل است / در فراقت بسکه خون دیده ام تا دامن است

هر قدر چون رشته کشتم دیده از ما بر نه دوخت / دیدهٔ این تنگ چشمان همچو چشم سوزن است

بسکه در عالم سلامت زیر دست آفت است / چون دل پیکان هجوم آرد حصار ایمن است

نسبت دوری برخسار تو دارد آفتاب / این سخن پنهان نمیگویم چون مه روشن است

بسکه عالم جلوه زار پرتو حسنش بود / هر قدم طرزی زمین دور است کوی ایمن است

تتبع شیخ سعدی شیراز در قندهار

زلف تو بلای عقل و دین است / چشمان تو سحر اولین است

ابروی تو کرده زه کمان را / خشم تو زغمزه در کمین است

مژگان خط بچین زلفت / پیوسته گدای خوشه چین است

تیغ ستم تو جان ستانست / تیر نگه تو دلنشین است

قد تو بوستان خوبی / سروی که برش دل حزین است

از رخ چو نقاب زلف گیرد / گویند که آفتاب این است

آن ماه که با همه بمهر است / با طرزی خسته دل بکین است

همه غزل در وصف دهان گفته

دهان غنچه بیاد لب تو پر خون است / زعکس لعل تو ام آب دیده گلگون است

ز هجر آن دهنم حال دل چه میپرسی / بسوی غنچه نظر کن که دولت چون است

بخنده غنچه به پیش دهان تنگ تو گفت / که آن دهان و لب از حد وصف بیرون است

بیاد آن دهن تنگ بسکه غنچه گداخت / زآب جیب و کنار چمن چو جیحون است

چنین که جامه در برت و گهی خندد / مگر بعشق دهان تو غنچه مفتون است

مخند پیش من ای غنچه صبر کن که شوم | بیاد آن دهنم حال دل دگرگون است
رنگی دهن او چه گویمت طرزی | دهان غنچه به پیش لبش چو ها موست

جواب عرفی در پیشاور گفته شد

باخون شهر با ادب تکلیف کردن درشکست | پای صحرا گرد ما زان رو بدامن درشکست
شوخی ظاهر مرا بر روی خاکستر نشاند | طبع من از سرکشی چون شعله با من درشکست
صاف کن خاطر اگر داری هوای دوستی | رشته چون در دل گره بندد بسوزن درشکست
از زبان بازی سر بیچاره بر دوشش گرانست | تیغ بیزار از سرکشی هر جا بگردن درشکست
سخت رو با هر کسی خود را اگر دن افکند | از درشتی آتش سرکش بآهن درشکست
غفلت دانا گاهی از هم سخت دور افتاده است | دیده بیدار را نم باغنودن درشکست
هست جرأت نشتر شریان چشم بی‌حکیست | مرد چون مردانه شد از جان با وزن درشکست
با فقیر ساده ربط صحبت نادان کی خوش است | او بزیرک دشمن و طرزی بکودن درشکست

جواب شوکت در کابل گفته

مهر خاموشیم از فکر لب بر دهن است | یاد گفتار تو مشق مرا در سخن است
گر ز میخانه روم میشوم از رشک خراب | که چو می شام غمم شیشهٔ صبح وطن است
از تن و پیرهن خویش چگویم که تو بی | تن من شعله و فانوس بر و پیرهن است
در گلستان جهان غنچه شگفته نماند | غنچه را که شگفتن بود آن دهن است
چون نگردد ز رخت هر مژه ام شاخ گلی | دامن خار که از عکس رخت چون چمن است
دور گل بلبل بیچاره نوا ساز کند | بی‌رخ خوب تو از ناله نه داغ سخن است
بس که سوز جگر آتش بدر و دیم افکند | همچو اخگر کف خاکسترم اخگر کفن است
هر کرا در هوس بوسه لب آید بر هم | طرزی از رشک دو آن کف افسوس کن است

در ایام شباب در قندهار گفته

رخت بحسن به از آفتاب تابانست — قدت کشیده‌تر از سرو نازنینانست
جگر خراش تبسم ز خندهٔ نمایانست — دلم کباب از آن خنده‌های پنهانست
اگر صبا زده برهم دو زلف مشکینت — که همچو طرهٔ او خاطرم پریشانست
خدای را دل عشاق خود بدست آور — که گرد لشکر خط بر رخت نمایانست
اگرچه گلرخ و سیمین تنی ولی صد حیف — که در بر تو دل سخت از رخ سندانست
فتاده بر دهن غنچه شبنم سحری — بجای رخ تو قسم این غلط بدانست
از آن لب شکرین طرزیا اگر گوئی — بنقد جان بستانی هنوز ارزانست

بحضور زیارت یحیی علیه السلام گفته

خونین جگرم باده گلرنگ من این است — چون شیشه مصفاست دل سنگ من این است
شوخی صدا نیست بقانون محبت — خون از رگ سازم چکد آهنگ من این است
چون غنچه ز نکهت تازه و رنگ خیالش — بر خویش گره خورده دل تنگ من این است
چون شانه کشم دامن زلفش بدل چاک — بر دوست تمنای طلب چنگ من این است
چون شمع دم و داغ ز زیر کف پایم — آئینه نقش قدم لنگ من این است
با من سخن از صورت تمثال مگوئید — من صافی آئینه‌ام و زنگ من این است
در پردهٔ عشاق نواسنج تو چون دف — زخم خوردم و دلکشم که همین چنگ من این است
با داغ غم عشق تو چون شمع بنازم — آتش نفسم بالش و اورنگ من این است
نظاره بوصلش نکند رنگ فروشی — از ساده دلی آینه‌ام رنگ من این است
طرزی چو دلش رفت ز کف گفت به بیدل — آئینه ندارم جگرم زنگ من این است

در کابل که هنوز بهندوستان نیامده غائبانه با طلا محمد شیادری آشنا بودم چون ملاقات شد بی دین و ناکس بود این گفته شد

قاضی طلا که نام طلا اصل او مس است — در زمرهٔ کسان کس مضمون ناکس است

ابر کس

هرکس که دوستی نبرد ناکسی بس است | از ناکسی میان کسان کمتر از خس است
آن نرم نازکه باده برآمد بدوستی | هم باده هم ز نهمت بهانا که گرکس است
رندان بتار چشم جعل خر نمیزنند | از روی زر اگرچه منقش چو اطلس است
اهل کمال دین بدو عالم نمیخرند | دنیا بدین هنر که خرد کول و نارس است
طرزی به بوته خرد و ششن چون گداختم | نی سرب و نی مس آهن و از ارزیز جس است
بگذر ازین طلا که نیرزد بخاک هم | اوصاف ناکسان چکنی گفتگو بس است

بروش بیدل در قندهار گفته

بسکه از سوز غمش مارا سراپا آتش است | شمع آسا دسته گل بر سر ما آتش است
چون سپند از جا اگر جستیم هم عیبم مکن | بیقرار ناله‌ام مارا ته پا آتش است
مست ساقی را خمار از جام مینا بشکند | بی لب میگون بچشمم جام و مینا آتش است
داغ حسرت بسکه در باغ دلم کرده است جای | چون بهار لاله مارا جمله اعضا آتش است
چون اجل سازد کمین آهوی وحشت خیز را | بر دلش خرد ام دشت و کوه و صحرا آتش است
بسته دامیم مارا حاجت گلزار نیست | خاطر آزردگان را سیر گلها آتش است
چون سمندر غوطه در آتش ازان رو میزنیم | بر سرم از هجر قدت نیزه بالا آتش است
چاره غیر از سوختن طرزی درین عالم کجاست | از پر مور و مگس تا بال عنقا آتش است

جواب صائب در کابل گفته شد

سبزه خط تو خرم زان بروی مهوش است | ریشه انشو و نمای دوده‌ها در آتش است
جای دل در سینه تیر از تو پنهان شده است | نوک پیکان خدنگ ناز تا زین دلکش است
دل بقربان نگاه ترک چشم تیرانداز تو | از هجوم ناوکت پر تیر از ترکش است
هیچ با دل نیز تیغ ابرویت ننشست | از شراب حسن تو چون چشم از بس سرخوش است
در شهادتگاه غارت دل نیز پا فتند | در هوای سر بریدن بسکه بخت سرکش است

تر دمی نوبهار صحبت احباب بود | شاخ گل چون خشک گردد بی سبب رنج
از برای سستی طبع حریفان سخن | شعر سرشار تو طرزی چون شراب معرفت

جواب صائب در کابل گفته شد

یک جهان سرخوش ز جوش نیم جرعه صهبای اوست | هر دو عالم پر صدا از قلقل مینای اوست
آفتاب گرم رفتاری که بینی در جهان | کمترین برق از پی خشک جهان پیمای اوست
حسن کامل جلوه صرف خاکساران میکند | ذره از سرگشتگان پرتو سودای اوست
چند سر گردی پی او کعبه و بتخانه را | هر دل مور ضعیفی را که بینی جای اوست
گر کمال او نه بینی عیب در چشمت بود | ورنه در هر ذره پیدا عارض زیبای اوست
هر چه می بینم جمال یار می آید بچشم | بسکه عالم جلوه زار پرتو سیمای اوست
رحم بر یک قطره خون بسمل ما چون کند | یک جهان چون کشته شمشیر استغنای اوست
گر نواز دور بیند از تبعهای دل ترا | دم مزن زیرا که انهم مهربانیهای اوست
در دل هر ذره یاقوت و مرجان خرمنست | لعل یک غنچه زمین دل حسن جهان آرای اوست
بر سر هر خار دشت گل جلوه گلستان میکند | این تجلی خاصه آن حسن بی همتای اوست
کوه و صحرا پیدا از ذره عکس اوست | آسمان و چرخ سرگردان یک ایمای اوست
هشت جنت یک نسیم از گلشن خلقش بود | هفت دوزخ یک شرار از خشم بیجای اوست
چون شرر طرزی درون سنگ بال افشان شده | هر کرا در سر نهان ذره سودای اوست

بر طبق بیدل در کابل گفته شد

بحر امکان و تری از بس سراب آبرو | چون صدف صد جا گره هر قطره آبرو
در کمر سر رشته تاران تار زلف مشکبو | زخم دل چون چاکهای شانه فرع از رفو
سخت روی سنگ مینا خانه عزت بود | شیشه را از طبع نازک چشم بستان از رو
تا جدا یک مو از آن موی میان افتاده ام | یاد آن موی میان در چشم راحت بجو

حاصل سرسبزی ماتم از زبان گریه است | گل شمع از جویبار اشک دائم در نمو است
میکشد رنگ خجالت از رخ ناشسته اش | شاهد گل گرچه در گلشن ز شبنم شسته روست
همچو شبنم جیب خورشید تما میکشد | هر که در راه طلب بیدست و پا در جستجوست
خندهٔ اهل دول از دل بر بهای زر است | شیشه را از جوش خون باده قلقل در گلوست
از سر مستی فشاند آستین بر کاینات | می پرستان را در دست تا دست سبوست
از دل هر برگ طرزی چون رگ گل سر کشم | در چنین گلشن که نا محرم در انجا رنگ و بوست

در جواب محمد امین جان پسر شان

ز درد همنفسانم چو نای دل بخروش است | جهان ز دل بخروشم که شیشه بجوش است
چرا چو خشت سر خم بپای او ننهم سر | مرا که همچو سبو بار سر مدام بدوش است
زبان لاف تنک مایگان خموش گردد | چو رو نهد بمی آب بحر رو بخروش است
کسی که حرف فنا از کتاب موج روان خواند | درین محیط لبان حباب خانه بدوش است
کجاست حوصله آنکه سر بحکم تو پیچد | که چرخ از مه نو بر در تو حلقه بگوش است
بشکوه لب چه گشایم بدور نرگس چشمش | که ناله چو مژگان بدام سرمه فروش است
کراست خاطر آسوده زین محیط تمنا | کف صدف که چو از وصل گوهر آمد بدوش است
کجاست تاب تماشای آفتاب جمالت | که شور جلوهٔ حسن تو برق آفت هوش است
ز گرم جوشی دل باغمش مپرس ز حالم | که دل بر آتش عشقش چو دیگ بر سر جوش است
بگوش طرزی ما بر نگو مراین سخن آمد | که عندلیب مرا حرف عشق گوهر گوش است

جواب بخود در کابل گفته

در سینه دل ز موج می تاب روشن است | چون چشم ماهی است که از آب روشن است
شعر روان ما ز صفا آب ته نماست | در لفظ معنیش چو ز آب روشن است
در خواب دل بردی تو گرم نظاره است | بیداری دلم همه از خواب روشن است

چون روشنی دیده ام از مردمان بود | زان چشم من بدیدن احباب روشن است
گفتم چو ذره دولت برت آفتاب گفت | این حرف سر بمهر چو مهتاب روشن است
با دوست زندگی طلبی نفس کش برآ | این کیمیا ز کشته سیماب روشن است
در حلقهای طره پرپیچ و تاب یار | بیتابی دل من بیتاب روشن است
طرزی چو چیچ و آب رخ ماست زندگی | همچون گهر چراغ من از آب روشن است

بر روش بیدل در کابل گفته

رنگ غم بر دل من از نفس پاک خود است | کندی طالعم از تیزی ادراک خود است
زاهد از صاف باطنیست ندارد خللی | بدی ظاهرش از طینت ناپاک خود است
ذره ام تاج سر عزت شاهان شده ام | تا که در حجره سرم نقش کف خاک خود است
از دل پاک کنم ناز چو شبنم بر گل | حرقتم گو همه شرم رخ نمناک خود است
دل آزاده دلان بیش گرفتار تن است | سرو پابند بگل از قد چالاک خود است
جام خورشید کف از اثر زخم دل است | آه چون صبح من از سینه صد چاک خود است
از پی نفع کند پاکی باطن ظاهر | زاهد از تیزی دندان پی مسواک خود است
پر پروانه ببال هوسم پر ندهد | صید ما پرشکن حلقه فتراک خود است
خبر گرفتن ندهد دست گشاد چنگش | کف ممسک صدف گوهر امساک خود است
هر مرض راست دوائی ز شفاخانه فیض | زهر را طبع اسیر دم تریاک خود است
زندگی سدره تار نفس شد طرزی | دل من آبله پای رگ تاک خود است

جواب صائب در کابل گفته

رنگ بهار باده مینای عشرتست | بوی گلش کرشمه ساقی صحبت است
از جوش غنچه شاخ نهال درخت سیب | موج تبسم لب معشوق عشرت است
دانی که غنچه با تو چه گوید بزیر لب | یعنی که سیر گل بهاران غنیمت است

آسوده است خاطر نزدان ز طعن غیر
برگرد ما حصار ز سنگ ملامت است

از رزق شاهدان چمن ابر نوبهار
بی شبهه سایهٔ کف دست حمایت است

چون زخم دل همیشه بهار است غنچه اش
هر گل که تازه از خدنگ ابر شهادت است

لطف کلام او بتن مرده جان دهد
طرزی بطرز شعر چه صاحب کرامت است

گوید گهر بگوش صدف این سخن بگوش
گر حفظ آبرو طلبی در قناعت است

در غنچگی بگوشهٔ عزلت دمی نشست
گل را شگفتگی همه از فیض عزلت است

بی یاد ردی آن چمن آرای نوبهار
بر طبع نکهت گل رنگین کدورت است

طرزی جریده گرد به پست و بلند دهر
مانند آفتاب گرت ذوق شهرت است

جواب شوکت در کابل گفته

دلم ز گرد کدورت ز بسکه غمناک است
چو گرد باد مرا زلف آه پر خاک است

ز گردش نگهت دل ازان طربناک است
که دور چشم تو تار نگه رگ تاک است

ز خجلت تو چنان گشت غنچه غرق عرق
که بوی گل بچمن همچو گرد نمناک است

درون سینهٔ من همچو پستهٔ خندان
بیاد لعل تو پیراهن نفس چاک است

بگوش تو نرسد از ضعیفی تاثیر
چه شد که نالهٔ من دلخراش افلاک است

ز دوری تو چمن بسکه رنگ ریخت بخاک
بباغ روی گل از گرد رنگ پرخاک است

برفع گرد صفا طلبستان کن همت
بآستین رخ آئینهٔ دلم پاک است

جهان پر است ز آدم ولیک آدم نیست
چو گندم از غم بی آدمی دلم چاک است

ز عجز ماست که ظالم چنین گشته گردن
زبان درازی این شعله زخاشاک است

ز طبع زیرک طرزی سبب چه می پرسی
که نور خاطرش از تاب شمع ادراک است

جواب صائب در کابل گفته شد

در باغ غم از بسکه دل از غصه دو نیم است
هر غنچهٔ دل تیغ دو دم باد نسیم است

در پیش کلام لب چون انگبینت
لکنت گهری بود که در کام کلیم است

از دامن گل باد سبک پا ننهد پیش
از غنچهٔ گل آبله بر پای نسیم است

در پیش بناگوش تو از حلقه بگوشند
گر گوهر شهوار و گر دُرّ یتیم است

از یاد تو خالی نفسی نیست دل من
در آینه ام عکس تو چون شخص مقیم است

ای عافیت از همدمیم آسوده بنشین
با داغ کباب جگرم در دو ندیم است

باریکتر آن موی میان از دم تیغ است
گردیدن آن دامن نظاره دو نیم است

اوضاع خم زلف کجت معنی دال است
اندازه قدم خم شده ام صورت جیم است

با رخ خوب تو بهشتم طبق چشم
با مردمک دیده چو نظاره مقیم است

صد ساله خطای تو بیک عجز فرو شست
در جود بهانه طلبی طبع کریم است

اهل حسد و اهل نفاق از شرر دل
چون شعله و انگشت همه در خور جحیم است

طرزی دل خورسند بدست آر که اینجا
یک خاطر آسوده به از باغ نعیم است

جواب صائب در کابل گفته

زلف گرد خال او صد حلقه بر هم بسته است
یا که از دو مهره از مستی بهم پیوسته است

باغ بر گل ارتباط دوستان یکدل است
چون رفیقان جمع گردد جمع گلدسته است

خنجر از تیزی چنین هر دم به پهلو میخورد
گوشه گیران فارغ از زخم زبان ها رسته است

طبع موزون هر نفس چون مصرع موزون کشد
بر لب ما آه از آن یک مصرع برجسته است

پیش رخسارش سپند ما ندارد تاب آه
ورنه این آتش بجان از روی آتش جسته است

دیده حیرت نگاران وقف در وصافیست
دل چو ساغر پیش مینایی زبان بربسته است

پیش چشم مست او مینای دل بر سنگ زن
زیب بزم می پرستان شیشه اشکسته است

در شب تاریک با مار سیه بازی کند
هر که دل در پیچ و تاب زلف پرچین بسته است

تا که شور تلخی بادام چشمش دیده ام
این دل چون پسته ام از شور حسرت خسته است

خون گره بسته است در ناف غزالان ختن
تا که خال عنبرین با چشم او پیوسته است

قطره چون از خود شود دست از دریا شود
شد بیاد پیوسته طرزی هر که از خود رسته است

جواب شوکت در کابل گفته

از بسکه دلم بخود آن چشم سیاه است
تیر مژه در دیدهٔ من تار نگاه است

در زلف تو از بسکه دل آه کشیده‌ام
چون نرگس تو گنبد دوار سیاه است

چاه رخ و خال سیاه و خم گیسو
دلو است که بار رشتهٔ عنبر سر چاه است

از جوشش خط قطره موج طلایم
چون پل گل سیلاب فنا چشم براه است

از بسکه دل از نرگس مست تو گله خورد
چون شهپر شاهین بسرم پر کلاه است

طرزی چکنی شکوه زبس معصیت خویش
خال رخم از تیرگی جرم گنه است

من طبعه

تا نقش صبح و شام بدفتر نوشته است
خاک در تو افسر هر سر نوشته است

خط نیست انکه بر رخ دلبر نوشته است
نام شکر بمشک و بعنبر نوشته است

هر چند بعد تر ز همه آمدی ولیک
نام خوش تو از همه برتر نوشته است

هر سو که بنگرم بنگار از دو دست بنگرم
از بسکه نقش دوست مکرر نوشته است

نقش دهان تنگ تو ای آفتاب حسن
از ذره دیده‌ایم که کمتر نوشته است

شیرین لبان ز شوق نگر بر بیاض چشم
نام لبت بشیر و بشکر نوشته است

رنگش آب صاف گل آلوده میشود
نقش مرا از بسکه مکدر نوشته است

بی باده چون توان گذرند از قضا
رزق مرا بجام و بساغر نوشته است

وصف رخ و دهان ترا مردمان چشم
بر دیده نقش جنت و کوثر نوشته است

تا خط کشیده یار دل از غم نجات
خط نجاتم از خط دلبر نوشته است

طرزی چو پای بر خط فرمان تو نهاد
حکم روان تیغ تو بر سر نوشته است

تتبع بیدل در گراچی گفته

هر که چون آئینه حیرت آشنا افتاده است
با صفای نقش معنی رونما افتاده است

هر که همچون سایه از قدرت جدا افتاده است
بر سر خاک سیه روزی ز پا افتاده است

در ادبگاه تواضعهای تسلیم نیاز
از خط پیشانی ما بوریا افتاده است

بسکه ساز الفت عالم بهم دل چسپ نیست
عکس از آئینها چون رو جدا افتاده است

خاک آلودم برآید از دهن گرد نفس
دانه دل از طپش در آسیا افتاده است

بسکه در پرواز فکر فیضی فکرم رساست
معنی مضمون عنقا پیش پا افتاده است

هر که در راه طلب وحشت سراغ منعمی است
ترک مطلبها براهش عصا افتاده است

عالمی در راه بی راهی ز هم افتاده دور
نقل گمراهی درین ره رهنما افتاده است

دیدن اسکان نشد مژگان بچشم وحدتم
رنگ هستی همچو اشک از چشم ما افتاده است

زان بسان غنچه دلگیرم بباغ زندگی
عمر کم فرصت چو خوبان بیوفا افتاده است

طرزی و بیدل بهستی چون کند آسودگی
فیضی ما را چو آتش در قفا افتاده است

من طبعه

بسکه لعل روح بخشت دلفریب افتاده است
دل ز مینای بیادش بی شکیب افتاده است

گلشن جنت ز بس طاقت ربائی میکند
غنچه گل پیش او چون عندلیب افتاده است

این نمکدان فیما پیش لعل دلکشت
یاکه در جام می گلرنگ حسیب افتاده است

زهره جان آب گردد از نگاه گرم تو
چشم مستت بسکه با ناز و غضب افتاده است

تا چه پیش آید درین راه کج و پیچش برو
دل ز زلفت در فراز و در نشیب افتاده است

هیچکس تواند احسان ترا کردن حساب
لطف بی پایانت از بس بی حسیب افتاده است

میرود جیحون اشک از بحر چشمم چون فرات
دل بشام هند زلفت تا غریب افتاده است

غنچه پیراهن قبا سازد ز رشک در چمن
قامت زیبایت از بس جامه زیب افتاده است

دیوان کاپی

دیدتا بیتابی نبض دل بیمار من — در تحیر نسخه از دست طبیب افتاده است
خنده صبح وطن شام غریبانست و بس — تا بسر سیر سر کوی حبیب افتاده است
بر سر خورشید تابان سایبان از مو کشید — طاق جفت ابرویت شکل عجیب افتاده است
دل بپهلو رفت طرزی در بر دلبر نشست — در میان ما و جانان دل رقیب افتاده است

حسن طبع

تخم الفت هر کجا از خاک هستی رسته است — ریشهٔ نخل جواد تهسا نهال جسته است
تا فلک بر شیشهٔ عشرت شکست آماده است — دامن کهسار فرصت با شرر وا جسته است
در کف دست فنا گلهای باغ اعتبار — تا نفس وا میشماری رنگها بشکسته است
هر کجا آشوب آفتها طپش بند و بساز — تا گشاید لب نفس راه فغان بربسته است
تا نظر وا میکنی صد انجمن بزم حضور — از تلاش مژگان چون نگه برجسته است
بود چون بادام توام بر شاخ هوس — این زمان چون پسته از سنگ حوادث خسته است
کرد او در پیش بادام دل طپیدن چاره جست — قفس چون برخاست رنگ استراحت جسته است
مطرب بزم مخالف بسکه زد مضراب غم — رشتهٔ قانون الفت باز هم بگسسته است
مفت دیدنهاست رنگ این بهار بی اثر — تا که گل از شکستن در عدم گلدسته است
طرزی تا مژگان زدم سیلاب کهسار فنا — رنگهای اعتبار از لوح هستی شسته است

بر طرح بیدل در کراچی گفته

چشمت ز ناز شیوه چه بیخود نشسته است — از جنبش نگه مژه دامن شکسته است
خاکم اگر ز کدورت سرشته است — عکسم درون آینه بیرون نشسته است
از عکسم آب صاف گل آلود میشود — گرد کدورتم بدل از بس نشسته است
تا از گل تراکت دست باغ حسن — گویا بهار رنگ گل دسته بسته است
بادام چشم بسته کند سیر این چمن — طبع ثمر ز حاصل خود دلخسته است

موزونی خیال رسا سرو قدرت است ‌ هر مصرعم چو قد تو برجسته بسته است
از نازکی چو شیشه مرا تاب رنگ نیست ‌ خون در دست اینکه برویم شکسته است
بگریختم چو سرو به یک پای زین چمن ‌ افسوس ریشه پای مرا بخت بسته است
از قامت بلند تو افتاده ام بزیر ‌ چون کاکلت از آن سر دوشم شکسته است
صوت نوای نغمهٔ من پرده فناست ‌ قانون هستیم رگ ساز گسسته است
طرزی ز دست می ندهم دامن فنا ‌ از فیض نیستی دلم از خویش رسته است

از طبع خود در لاهور گفته

این دل بروی آتش حسرت برشته است ‌ بر شعله‌ها که خورده جگر دود و تاب رشته است
از خون دیده بر رخ زردم بخط خوش ‌ مژگان خامه شرح فراقش نوشته است
یک نقطه خوش خطی خطم زان نکرد زیب ‌ تقدیر سرنوشت مرا بد نوشته است
آن شاخ پر گلم که بر من شکستن است ‌ چون سنبلیدم از پی حاصل نگشته است
از باغ دل جهان درودم تخم خوشدلی ‌ دهقان دهر دانهٔ شادی نکشته است
چون خوب بدیدهٔ تحقیق بنگرم ‌ تقدیر پیش دیدهٔ من پرده هشته است
شامم دگر ندید رخ صبح را بخواب ‌ از زلف تا که بر رخ خود پرده هشته است
تا چاک پرده داری عیبم کند رفو ‌ در دست در نگارم از آن ناخن رشته است
بر خلعت غم تو زند بخیه‌ها دگر ‌ تار مرا بچرخه ازین دست رشته است
بر گرد الفت نفشاند غبار من ‌ خاکم بآب صاف محبت سرشته است
طرزی چراغ محفل من آتش دل است ‌ از بس بروی گرم تپانم برشته است

در تتبع بیدل در کراچی گفته

شد مصفا دل من تا نفس ساخته است ‌ آمد و رفت نفس آئینه پرداخته است
هر قدر مشق صفا کرده ز بس ساده دلی ‌ عکس خوب و بد خود آئینه نشناخته است

بدم گرم محبت بسر پای رسند ... گرچه جبرئیل درین راه پر انداخته است

یک نفس جلوه کنان جانب من چشم گشا ... دل ما هم ز صفا آینه پرداخته است

تا کجا های لطافت بدل از بس زده جوش ... رنگ طاقت بصدا چینی ما باخته است

هر کجا تیغ تو از ناز سر افراخته است ... عجز ما در عوض سر سپر انداخته است

همچو شبنم برخ غنچه گل باز کند ... تا دل از آتش رخسار تو بگداخته است

تا که طرزی شده از جلوه حسن تو جدا ... دلش از بیکسی خویش بخود ساخته است

از طبع خود در گرامی گفت

پاس خود داری چو اشک سحرم بگداخته است ... بسکه در دیدم نفس دل رنگ طاقت باخته است

آمد و رفت نفس در کاروان زندگی ... از طپیدنهای دل شور جرس انداخته است

رنگ امکان صد دکان آیینه پرداز و ناز ... شوخی حسنت بطرز جلوه تا پرداخته است

برق ذوق خود گذشتنها نصیب کس مباد ... دل چو شبنم میچکد از بس بخود بگداخته است

دل چو شبنم نگه جیب بهار فیضی است ... تا نفس در دل بنفی هستی خود ساخته است

سرو از خجلت چو در ناله قمری شود ... در چمن تا قامت سرو تو سر افراخته است

آمد و رفت نفس چون شعله بر انگرد دود ... گرمی عشقش عجب آتش بدل انداخته است

آسیای نه فلک گرد دو برین یکدانه دل ... دل چرا از بی تمیزی قدر خود نشناخته است

رنگ طرزی دانم از چه گلشن نچید ... تا نفس پر بیند دل رنگ هستی باخته است

بر روش بیدل در کابل گفته

یاد آن دلدار کردن گرچه ما را پیشه است ... لیک نقش بوی او بستن برون ز اندیشه است

سوی او هر کس بفهم خود گمانی برده است ... ما پری گوییم زو با تو نشان شیشه است

جای ما دیوانگان این دامن کهسار نیست ... بیستون البرز چون از بانگ صدای تیشه است

سر بریدن باعث سرسبزی ما میشود ... همچو نخل شمع ما را یک سر اپا ریشه است

سیه‌ام شد نیستان از ناوک مژگان او
این دل شوریده دردی همچو نیشکر بدست

ریخت خون عالمی در خاطرش غمگین نشد
یارب این بیرحم سنگین دل چه کافر بدست

ناله دزدیده اندر سینه از بس کاشتم
تا فغان برداشتم دل یک نیستان برخاست

پرتو نیرنگ او طرزی ز بس در جلوه شد
در دل هر سنگ صد جا یک چراغان برخاست

جواب شوکت در کراچی گفته

نازکیهای میانش در دل غم پیشه است
گلبن باغ مرا از طبع نازک ریشه است

آن کمر را در میان جز پیچ و تابی هیچ نیست
نازکیهای میانش از رگ اندیشه است

شهد کامیهای خوبان می چشاند است و بس
آب جوی کشتزار شیرین ز ابروی تیشه است

جای نکهت نشه سر بر زد ز چشم غنچه‌ام
گوییا مژگان نازش گلشن اندیشه است

امشب در این محفل که حسنش جلوه مستانه ریخت
پنبه از مغز پری چهره دان شیشه است

بسکه آن ابرو کمان پیوسته با ترم زند
دل ز مژگان خدنگش صد نیستان بیشه است

نقش شیرین گل شد و فرهاد و خسرو هیچ ماند
بیستون لبریز خون از کار و کاو تیشه است

حسرت پروانه‌ام چون شمع سر تا پا گداخت
سعی ما در سوختن غیرت ... اندیشه است

در دل از نقشهای آتشین بسته‌ام
تا خیال جلوه‌اش در شکر اندیشه است

نقش غیر حسش میکند از سینه‌ام پهلوتهی
داغ عشقش تا که شیرازه بستان بیشه است

نقش شیرین ز ضمیرش اکنده جان سلیم
سینه ما بیستون ناخن ما تیشه است

طرزی از مستی بی پروای شاعرم بپرس
باده‌ام از رنگ خون آرزو در شیشه است

از طبع خود در کراچی بند گفته

بار چشمت چه می از شیشه و ساغر زده است
گر لب جام ز مستی بسر خود زده است

سنگ بر شیشه و بر ساغر من ز دو چشمت
هیچ باده نتوان گفت که ساغر زده است

خرقه‌ام چاک زد و سبحه صد دانه گسیخت
چکنم دل می الفت تو کافر زده است

از جگرداری من زهرهٔ دل آب شود
گر چنین در صف مژگان تو دل سر زده است

صید کبک دل بیچاره بگو کن مغلطه
باز چشم تو چه شاهین بکبوتر زده است

شیرمست آهوی چشم تو ز خواب گوشی
بچهٔ شیر شکاری بجگر در زده است

باغ گر پیش تو گل زد بسر از ناز مرنج
صد چمن سنبل و گل حسن تو بر سر زده است

لب رنگین و دهان تو چو دیدم گفتم
قفل لعلی است که بر حقهٔ گوهر زده است

آخر از شرم لبت چون شکر و شیر گداخت
لاف با او چه شد ار قند مکرر زده است

نافه در چین ز سر فکر خطا میگوید
زلف مشکین تو بخط عنبر زده است

تا ز نظاره بلعل لب او پیچیده است
طرزی از فکر رسا رشتهٔ گوهر زده است

ایضا در کراچی گفته

در رهت همچون نفس از خود نهان افتاده است
دل ز بی‌رنگی چو عنقا بی‌نشان افتاده است

در تب و تاب غم عشقت تنم از بس گداخت
این زمان پیش تو مشت استخوان افتاده است

از بهار ناز حسن او چگویم بیش ازین
خنده‌ها چون غنچهٔ رنگین زان دهان افتاده است

از دهانم گفتگو چون شعله می‌آید برون
آتش دل تا چو شمعم بر زبان افتاده است

طاقت رنگ حنا از بس لطافتها نداشت
بار او من چسان بر پشت جان افتاده است

چون نگردد پایمال پای ذلت جان من
بر غبار خاک هستی ز آسمان افتاده است

بند بند استخوانم همچو نی سوراخ شد
کاوش مژگان او در مغز جان افتاده است

طاقت یک موی چون چینی ندارد طبع من
بسکه از نازک مزاجی ناتوان افتاده است

نازکیهای میانت را نیارم زد رقم
یاد آن موی میانم در میان افتاده است

آرزوی تیر بیداد تو دارد بسکه دل
با گشاد جبهه پیشت چون نشان افتاده است

دل نبردارد ز دردت چشم چون تیغ فاتر
گرچه دور از شستت ای ابروکمان افتاده است

پیرم پهلو زند در نوجوانان سینه ند
در سرم تا شور عشق آن جوان افتاده است

بسکه ذوق سجده‌اش طرزی دلم بیتاب کرد | جبهه‌ام چون نقش پا بر آستان افتاده است

جواب غزلی که در اخبار نوشته شده بود در کلکته

تا که مهر ماه رویت بی نقاب افتاده است | آفتاب از تاب و تاب از آفتاب افتاده است

میزند پهلو بکار شمبد از بلندی ابروش | بسکه در دیوان حسنش انتخاب افتاده است

سرخی رنگ شفق خون ریخت در جام دل | تا که آن پای حنائی در رکاب افتاده است

بسکه نخواست یادت دل بپید از من | خواب چون اشک از پی مژگان خراب افتاده است

از دهان تنگ او باید سوال حرف ما | لعل خاموشش بگویم بی‌جواب افتاده است

پای بر پست و بلند دهر از عزت نهد | سایهٔ هر کس بکوی بو تراب افتاده است

هر تبسم بر لبش بد مستی سرشار داشت | خنده بر کنج دهانش در شراب افتاده است

من ز اشک تلخ خود بد مست شور گریه‌ام | ز آتش پهلوش دل بریان کباب افتاده است

حرف خوب از هر که بشنیدی بدل باید نوشت | آن اگر از شیخ باشد در شباب افتاده است

این ردیف و قافیه بستن مراد از شعر چیست؟ | چون بسعی پای مضمون در اضطراب افتاده است

شعر گویان صد هزار استند در دیوان هر | نام چندی زان بهر ثبت کتاب افتاده است

دل برنگ گل بود شعر و سخن چون نکهت است | خوبی هر گل ز نکهت بی‌حجاب افتاده است

طرزی از شاه ولایت هر که چشم لطف دید | نقد این کو مرزبان در بیحساب افتاده است

جواب صائب در کابل گفته

آنا که نقش خیزد ز دل پاک رفته است | با حرف نام او سخن خود نگفته است

در باغ وا شکافته میگفت عندلیب | کس با وجود او سخن گل نگفته است

با حرف هیچ و لفظ عدم کاتب قدر | موی میان و سر دهانش نهفته است

نقص زوال خال جمال کجا ها است | داغ کلف بعارض ماه دو هفته است

بر خنده گل خبر از غنچه کی دهد | کین غنچه از نسیم غم دل شکفته است

آشفته حالی من آشفته را بجمع — کاکل نهان ز غیر کو کشش تو گفته است
از بیم تندخوئی نعشش که دم زند — در عهد زخم تیغ که چون طفل خفته است
وصف رخش بغیر نموّی نشد تمام — هر حرف کان بگفته شماریم گفته است
طرازی بوصف گوهر دندان لعل یار — با شب خیال چو دُرها که سفته است

بر طرز بیدل در کابل گفته

هر که در راه غم عشقش زپا افتاده است — رهبر منزل مقصد بسان جاده است
از برومار تعلق تا کمر در گل نشست — باغبان خوشدل که سرو باغ ما آزاده است
در تماشاگاه حسن از شوق دیدار رخش — یک قدم دور از سر مژگان نگاه استاده است
این زمان بیقدری دل پیش ما معلوم نیست — عمرها شد دل چو اشک از چشم ما افتاده است
نقش دیر [illegible] نمیخواند [illegible] آرزم — ورنه از تمثال خوب [illegible] دل ما ساده است
محتسب از پاکی دامن بقاضی گفته و — زاهد انگور را [illegible] صراحی زاده است
سیلی از بسکه جذب [illegible] چشمش دیده ام — جام هر اشکم بمژگان شیشهٔ پر باده است
نازکان از حال [illegible] خنجر — در دماوند کسی کو خود دل از کف داده است
با قدخم گشته طرازی های تمکینش بجاست — هر که چون پل پیش امواج بلا استاده است

بروش بیدل در کابل گفته

زبسکه بار غم عشق بر دل افتاده است — ز آب دیدهٔ خود پای در گل افتاده است
چو شمع روشنی بزم اگر شوم چه عجب — که دل بشعلهٔ داغت مقابل افتاده است
ز رنگ نگاه چو آئینه محو و حیرانم — خیال عالم دیدار مشکل افتاده است
منم شهید تمنای بسملی که ز شوق — چو خون ز زخم بدامان قاتل افتاده است
خدنگ غمزه رها کن که دل براه امید — ز خنجر نگهت نیم بسمل افتاده است
ز عارض تو بدیوان بوستان بهار — کتاب لاله و گل فرد باطل افتاده است

بعیب زشتی خود آه گرم ازان کشم
که در مقابل آیینهٔ دل افتادست

ازان چو خاک بسر باد میکشم آتش
گر آب خشک بچشم بساحل افتادست

بجان دوست که ما و تو جان هم بودیم
میان ما و تو این جسم حایل افتادست

ز بار و برگ تمنای ما چه میپرسی
درخت خشک امیدم ز حاصل افتادست

کمال اهل جهانست کسب زر طرزی
سخن ز فضل کو علم حاصل افتادست

در گلگشت کوه دامان کابل گفته

دامن کهسار کابل را تماشا کردنی ست
لاله زار کوهسار و آبشارش دیدنی ست

در چنین گلشن که شمشادش بعمری مائل ست
رخت زیر سایهٔ سرو بلندش بردنی ست

چشمهٔ آب روان از زیر هر سنگش رود
تا کی افسردهٔ این آب جاری خوردنی ست

ای رفیقان سست عهد از خانه بیرون سر کنم
غنچه از شاخ گل زین باغ عشرت چیدنی ست

هر که از سیر چنین گلشن نباشد گوشه گیر
از نگاهش شاخ گل پیکان حسرت خوردنی ست

ای سیه‌بهر عذار نوعروسان چمن
نسخهٔ رنگین سواد از روی باغش دیدنی ست

هر که شد مردود طبع باغبانان این چمن
بیگمان از نامرادیهای حسرت مردنی ست

خامشی لطفی ندارد عندلیبان چمن
هیچ طرزی صد فغان برپای هر گل کردنی ست

جواب ناصرعلی در قندهار گفته

ای دوست در غم تو دل از جان بریدنی ست
ور ز کائنات قطع تعلق نمودنی ست

ای سرو ناز بی گل روی تو در چمن
مانند غنچه پیرهن جان دریدنی ست

گر بگذری باین قد موزون ببوستان
شمشاد پیش قامت سروت خمیدنی ست

در فرقت تو خون دل از رهگذار چشم
مانند طفل اشک بدامن چکیدنی ست

گر غنچه با لب تو زند لاف همسری
با ناخن نسیم دهانش دریدنی ست

ور شمع با رخ تو کند دعوی فروغ
اندر حضور جمع زبانش بریدنی ست

با این جمال و خوبی اگر بگذری بباغ
رنگ گل از خجالت رویت پریدنیست

هر لعل و دُر که هست بگنجینه دلم
بهر نثار رخ خیالت فشاندنیست

بوسی از آن دو لعل روان بخش طرزیا
با نقد جان اگر بفروشد خریدنیست

از طبع خود در کابل گفته

یارب زچه با ماه رخان مهر و وفا نیست
جز شیوهٔ ظلم و ستم و جور و جفا نیست

از ضعف چو نقش قدم از جا نتوان خاست
تا در کفم از یاد قد دوست عصا نیست

چون در بدر و هرزه دو و کوچه نوردست
زان محرم راز دل ما باد صبا نیست

بر دست تو ای دشمنی مردم چشمم
خون دل عشاق بود رنگ حنا نیست

بر عارض آن ماه خم زلف به بینید
کین سایه ز خورشید سر موی جدا نیست

پرسم ز صبا حال دل بستهٔ زلفت
هرچند که آنجا گذر باد صبا نیست

دی شانه همی گفت که از کثرت دلها
جای یک سر مو بسر آن زلف دوتا نیست

چشم تو چنانم بگلو سرمه فشانده
تا حشر اگر ناله کنم رنگ صدا نیست

هدهد نتوانی که برسی نامهٔ ما را
کین منزل عشق است ره شهر سبا نیست

ای باد غباری ز درش آر که ما را
در دیده بجز خاک در دوست صفا نیست

رفتیم چنان از وطن آزرده که صد سال
گر عمر بغربت گذرد میل قفا نیست

هر کس که بدیدیم گره افکند بکارم
در دهر جدا حکم خدا عقده گشا نیست

از بسکه مرا تیر دعایی اثر افتاد
من بعد مرا هیچ سر و برگ دعا نیست

طرزی بره عشق دل و دیده بلا شد
فی لی که دلم کشته بلا دیده بلا نیست

برادرش بیدل در کابل گفته

از جهالت دیدهٔ حیران ما را خواب نیست
در خیال آب زلفت در دل ما تاب نیست

همچو خورشید از لباس عاریت مستغنیم
کسوت عریانیم از مخمل و سنجاب نیست

بال صحبت پر عرق زیر است و تر دیده ام — در دیار ما و من یک مطلب نایاب نیست
بسکه از وضع جهان افسردگی گل میکند — بیقراری کاین زمان در خم سیماب نیست
گوهر مقصد نبیند دیدهٔ خشکت بخواب — سکّن گوهر نگر در حلقهٔ گرداب نیست
محتسب تا چند کوبی شیشها بر سنگ ازن — در حریم ما ضعیفان اهل شکستن باب نیست
کلبهٔ ویرانه ام از تیرکیها فارغ است — کسوت ما عزلتان دامن مهتاب نیست
میخوری بارم داشک از دو چشم ما مخواه — دیدهٔ آئینه را از حیرت اهل آب نیست
نور حق صد جلوه دارد در دل آزردگان — سجدهٔ زخم دلم کن حاجت محراب نیست
تا مژه برهم زدم اشک از گریبانم گذشت — سیل اشکم در روانی کمتر از سیماب نیست
هر رگم صد ناله دیشب داشت در کانون غم — دل طپیدنهای طرزی کمتر از مضراب نیست

از طبع خود در قافیهٔ ارکش

دل ز جفای تو در آزار نیست — کوه محنت بر دل ما بار نیست
هر که بعالم پی کاری گرفت — غیر تو ما را بجهان کار نیست
از نظرم گر فکنی درکشی — از شکستن ننگ و عار نیست
بسکه شدم محو خیالت دگر — دیدهٔ ما را سر دیدار نیست
چند بدل گرد تعلق نهی — آینه‌ات لایق زنگار نیست
روز جزا وقت حساب و کتاب — نفع کردار و گفتار نیست
طرزی از آن سبحه بچنگ آورد — گر ز خم زلف تو زنار نیست

از طبع خود در قافیهٔ رکش

بیدرد را دل ار ز ذوق مستی ساز نیست — زین پرده با خبر نگر از اهل راز نیست
قدت قیامتی ست که از باغ حسن نخاست — در بوستان خلد چنین سرو ناز نیست
زاهد چو تافت روی ز محراب ابروت — خواند نماز گر به نیاز آن نماز نیست

بگوش

گیسوکشی راست لطف عشاق بینوا	این سازهای رقیب مخالف نواز نیست
زلف تو عمر ماست ولی کوته است حیف	عمرت دراز باد که عمرم دراز نیست
چشمت کشته غمزه لب از خنده جان دهم	اعجاز حسن تست ولا جای ناز نیست
از شوخ چشمی ای دل غافل برون خرام	درگاه بی‌نیاز صمد جای ناز نیست
طرزی نمیشود دگرم باز خاطرم	ما را قفس چو چنگل شاهین باز نیست

جواب بیدل محمد دل در کراچی گفته

کدورت اهل صفا جز خرقهٔ پشمینه نیست	خلقی غیر از نمود و لجیب پر آئینه نیست
طبع عالم غیبت نی از همه مذلت بزرگان	در دم عقرب گره بی عقده‌های کینه نیست
حاجت مرهم ندارد یک نگاهت کافیست	زودی آید هم زخم دلم دیرینه نیست
بسکه در مشق تحیر رنگ خود بینی زدود	غیر عکس ناز حسن جلوه در آئینه نیست
ما دکان در چارسوی بیخودی واکرده‌ایم	جز خیال او متاعی در دکان سینه نیست
نان صبح و شام هر کس میرسد از خوان او	بر در او هیچکس بی روزی روزینه نیست
بسکه چون گل قانعم بر قسمت لطف نصیب	پاره‌های لخت دل هم کمتر از لوزینه نیست
عاشقان از سعد و نحس چرخ گردون فارغ‌اند	در دیار بیخودان شنبه و آدینه نیست
نیست عکس خوب و بد گرد دل منصف	در دل اهل صفا از کس غبار کینه نیست
سینه صافان تو دست داغ بر دل می نهند	غیر نقش داغ غم بر خرقهٔ ما پینه نیست
گوهر دو کان گنج سینهٔ طرزی مخواه	غیر مهر سکهٔ دردت درین گنجینه نیست

بر طبق بیدل در کابل گفته

در زمین عاجزی چون من کسی افتاده نیست	هر کسی چون سایه اینجا یک قدم استاده نیست
سرخوشم از نظر چشم مست ساقی ازل	مستیم از ساغر و مینا و جام باده نیست
بی رجولیت منه پا پشت پا نتوان زدن	ز نبرد مردان درین میدان چو من آماده نیست

یاد او آیینه‌سان در سینه نتوان نقش بست | هر که از رنگینی معنی سراپا ساده نیست
دور شد از منزل مقصد بصد فرسنگها | هر که صحرا گرد راه جستجو آماده نیست
موج حسرت یک سر و گردن گذشت از فرق او | در ره سیل فنا هر کس چو من افتاده نیست
گر ز پشت بام گردون در افتد نشکند | هر که از طاق بلند همت دل افتاده نیست
نیستم هرگز بیاد او بنده و آزاد هم | داده داد او خدا ای خضر زی بی خود دادی نیست

بر روش بیدل در کابل گفته

در کف غفلت دل بیدار ما فرسوده نیست | تا اثر باز است پرواز نگه آسوده نیست
دل مصفا کی شود بی نفی و اثبات نفس | زنگ از آیینه‌ها بی سعی صیقل سوده نیست
در ته هر غنچه و در تای هر گل مضمرم | آدم پاکم چو بوی گل نفس آلوده نیست
روی فهم از سواد او چه خواند سرنوشت | سایهٔ بخت سیاهم زادهٔ هر دوده نیست
در گلستان بهار خاطر دلگیر ما | غنچه دلهای خشافت گل گشاده نیست
بسکه آه از همنشینیهای دل دارد صفا | از نفس آیینهٔ دلهای پاک آلوده نیست
در ترازوی عیار بیغشی سنجیده شد | هر که از قبح قلابان زر اندوده نیست
در میان ما و در بود و نابود است حرف | سایه و خورشید یکی بوده و نابوده نیست
بیغمی خواهی گذر از دستگاه زندگی | در دیار ما و من خضر زی دل آسوده نیست

بر طبق بیدل در غزنین گفته

در دام موج می دل هر کس که بسته نیست | پای نفس ز بند غم و غصه رسته نیست
یک دل ز ناخبار ها لی ندیده است | خاکم بیان گرد بجائی نشسته نیست
تا دل شکست آب دو چشم ز دیده رفت | می را دگر قرار بجام شکسته نیست
از قطره‌های خون دل و اشک دیده‌ام | زردی گل بسبزه نعیم نشسته نیست
از نوک ناوک مژهٔ جان گذار تو | یک دل ندیده‌ام که چو بادام خسته نیست

قفس سان تن بسته‌ام وصالت آرزوی شوق | بار شکاره‌ام ز جمالت کسی خبر نیست
از دور چرخ خاطر آزاده فارغ است | از تیغ تیز آفتی بر جان و دست نیست
ایم از گرد بادان ماه نه سر کجی | افسوس یک نالهٔ من بی خبر نیست
طرزی ز بند غصه خلاصی بجان نیافت | در دام زلف یار دل هرکه بسته نیست

بطرز بیدل در هرات گفته

بسکه ما دیوانگان را مونس و همخانه نیست | غیر رنگ باختن بر شمع ما پروانه نیست
فیض نور صبح بارد از در و دیوار ما | حاجت شمع و لگن در محفل ویرانه نیست
بسکه در بحر فنا معمار قصر و همیم | گر مژه بر هم زنم همچون حبابم خانه نیست
حرف از دل جان سپاریهای دل بیربا | عرصهٔ عشق است اینجا صحن مکتب خانه نیست
پاس ناموس جنون از وضع مجنونم مخواه | بسته رنگ تعلق بر دم دیوانه نیست
سرخوش عشقیم از رنج خمار آزاده‌ایم | مستی سرشار ما از ساغر و پیمانه نیست
از جفای چشم زخم داغ ایمن گشته‌ام | تا دعای جوشن شمعم پر پروانه نیست
در زمین پر فساد دهر امنیت مجو | هر طرف صد دام موجود است یکدانه نیست
نیست تاب زلف او را شانهٔ مشاطگان | غیر دل صد چاک طرزی زلف او را شانه نیست

بروش بیدل در کراچی گفته

تا شمع مرا برخ گرم تو نگاه است | از شعله نظارت بسرم پر کلاه است
از خجلت تر دامنی خویش چگوییم | چون بحر مرا جبهه تر از شرم گناه است
نتوان ز خجالت برخت چشم گشاییم | دیدیم ز نگهش تو از بسکه سیاه است
از دیدن خط تو مرا مهر فزون شد | خط رب لب لعل تو مهر گیاه است
موی کمرت در نظر هیچ نیاید | نازک رقمیهای میانت چو نگاه است
زان باشکن زلف کجت رام نگردد | آرامی دل در شکن پر کلاه است

هر دیده که شبنم بود آئینهٔ خورشید ... هر جای که نیست رهِ او مرد راه است
در بزم وفا از اثر خجلت تقصیر ... هر رنگ که بر رو کشد عذر گناه است
از حیرت دیدار تو در بزم تماشا ... خار مژه در دیدهٔ من تار نگاه است
در سرمه زند بال ز بس جنبش مژگان ... بر مردم چشم تو نگه در سیاه است
داد تو دهد عام ز بس داد خلایق ... از هر طرفی برده دربار تو راه است
از سوز غمش بر دل بیتاب و طرزی ... خشکی لب و چهرهٔ زرد دو گواه است

در اربعین بخلوت ماه رمضان در دمشق شام شریف گفته

تصویر پی صورت معنی حرف لاست ... قلبش کلید قفل در گنج کبریاست
اثبات نفی ناقص ما کثرت اشتباست ... وز حرف لا اله است الا کجاست
تجرید قاب قوسین بقا را کشد بچنگ ... یعنی که فاق تیر بقا در فناست
بر قفس شهربند دلم نقش لا آست ... در فتح باب پنجهٔ مشکل‌گشای ماست
در بوریای ترک طلب راح راحت است ... خار موز ساغر جم نقش بوریاست
دل در صفای حسن تو از بسکه محو شد ... آئینه‌ام به بزم تو تصویر رونماست
تا دست از طلب چو صدف واکشیده‌ام ... گرداب نقد گوهر ما آستین ماست
مکتوب بوی غنچه رساند برنگ گل ... در هر چمن که راهگذر قاصد صباست
عیب و هنر بعالم اضداد توأم است ... کهسار با گرانی تمکین سبک صداست
گر لاف دین زنی گذر از شغل دنیوی ... دنیا و دین چو روز و شب از یکدگر جداست
انوار حق ز سینهٔ روشن‌دلان طلب ... آری بساط خانهٔ آئینه با صفاست
از دیده بگذرد نگه از مشق چشم من ... از عکس شرمگین تو از بسکه در حیاست
این صوت دلخراش که آید ز جا درای ... آواز زار نالی طرزی جرس‌نواست

این غزل را نیز در اربعین گفته

نام تو نقش اول حرف کتابهاست — دندان حسین بسوده مفتاح بابهاست

آواز کوه بسکه ز فریاد خامشی — معنی طراز حرف سوال جوابهاست

یاد وصال یار بدلهای آگهان — مقراض تار ریشهٔ مژگان خوابهاست

نقد گهر که بحر بدو ناز میکند — در چشم سیر ما چو حباب بر آبهاست

اسرار غیب از دل سیپاره جو که ام — زنجیر پای بند معانی کتابهاست

در بحر حیرت از پی تحصیل نیستی — در بس ز خود گذشتنم از موج آبهاست

میزان جمع و خرج فلک را دهم جواب — با پر دل ز بسکه مرا شب حسابهاست

جای غبار دود نفس گرد میکند — ما را ز بس براه گذشتن شتابهاست

بی‌چین رخ ز من بعبای حنا زخم — با شخص نفس بسکه دلم را عتابهاست

از سوز سینه لالهٔ طبعم چو گل شگفت — از بی دماغ تازه ببوی کبابهاست

هرگز حدیث واعظ نامغز نشنوم — طرازی ز بس به پیر مغانم خطابهاست

این غزل نیز در اربعین گفته

در رهٔ حق امتحان صادقان کردن خطاست — چون شدی منکر عصا در دست موسی اژدهاست

موج دریای فنا از خط نقش بوریاست — بادبان کشتی بحر صفا کشکول ماست

کثرت اثبات اصل وحدت ثابت است — نفی اثبات فنا بهر بقا بند قباست

فی به اسم بسکه از هستی بود فانی هستی — صورت نقش الف در لا بچشم اژدهاست

اسم ذات اوست مفتاح در باب صفات — نقش الله زان بدلها پنجهٔ مشکل گشاست

کشتن نفس است اکسیر مس قلب وجود — کشتن سیماب هش کیمیاگر کیمیاست

نامد از غیر مشغولی دم از وحدت بزن — از شکر تا پر بود نی خالی از شهد نواست

دل ز انوار تجلای جلال آن جمال — چون حباب پر ز نور روی دریای صفاست

روشنی خواهی دلا از سایهٔ ظلمت برا — دوری از خورشید ظلمت قرب نور و ضیاست

ناله بر دل بسکه از دوری تو هجوم آورده است
بر نفس دل تنگ‌تر از سینه‌ی پر صداست

شاهدان گل ز بس نازک ادا افتاده‌اند
دانه‌ی شبنم بگلشن غنچه را بنهفته است

تا کند طرزی مگر از گوشه‌ی چشمش کرم
چون نگه از ناتوانیها ز مژگانم عصاست

بر طرح بیدل در قندهار گفته

هر دلی را که چو گل چاک گریبانی هست
چون چمن دامنش از غنچه پر ارمانی هست

رشته‌ی دوستی سوختن از دل زده
همچو شمعم بنظر تا نم مژگانی هست

فکر باریک بسر دهنت راه نیافت
در دهن تنگ تو خوش نکته‌ی پنهانی هست

ز آتش عشق تو چون کاغذ آتش زده
یک سراپای مرا دود چراغانی هست

سیستان دشتی بزم تو گردد چو صبح
هر کرا آتش عشقت دل بریانی هست

سخت آشفتگی از طرز تو چو شد طرزی
بخیالات مگرم زلف پریشانی هست

در شهر قندهار در بزم حضور یار گفته شد

ای دل اسیر حلقه‌ی زلفین یار دست
هان در دهان مار مکن زینهار دست

سر زیر پا چو خاکم اگر خوار او فتد
کی میکشم ز دامنت ای گلعذار دست

تا دیده است پنجه‌ی سیمین پر نگار
مالیده تا بپای نگارم نگار دست

خواهد چو سرو من ز چمن پا برون نهد
گیرد چنار دامن او با هزار دست

فواره‌سان ز پنجه‌ی من اشک تر جهد
زان دم که برده‌ام بخم زلف یار دست

آورده چین زلف تو بر مشک چین شکست
برده حنای پای تو از نوبهار دست

از بسکه داغ عشق تو بر دل نهاده‌ام
برده است دامن دلم از لاله‌زار دست

چون صید دل بسینه‌ی طرزی طپید بخون
آخر دمی بنه بدل بیقرار دست

در اثبات خوبی عهد و پیمان شکنی خوبان

دوش بس با من آن نگار می پرست
از سر لطف و کرم عهدی ببست

بل

لیک دانستم که آن شیرین زبان — آنچه با من عهد بست از دل نه بست
کهنش کی سست عهد سخت دل — ترسم این عهد وفا باید شکست
گفت با من آن بت پیمان شکن — کای ز جام وصل ما پیوسته مست
عهد خوبان و سر زلف بتان — هر دو را لطف است و خوبی در شکست
بر عذار ماهرویان پا نهاد — زلف و کاکل تا بهم اندر شکست
گر شکستی پای تا سر همچو زلف — میتوان طرزی ز مهرویان نشست

در این غزل رعایت حرف آخر در اول شده

تا کمان را گرفت یار بدست — تیر در دل مرا هزار شکست
تو نسازی به بلبلی هرگز — ازی از بلبل هزار بهست
ترک چشم تو دل بغارت برد — کس بزلفت باخت یار نه بست
تار زلفت عجب دلاویز است — جای هر مو دل فگاره بست
تا خرامان شدی بباغ کمر — سرو آزاد بنده وار بست
تا گرد رخ تو خط بدمید — قیمت لعل آبدار شکست
تا بدیدار رخ تو بگریستم — همه گلهای جویبار زرست
چمن و سرو و سبزه و گل و دل — همه طرزی بروی یار خوش است

بر روش بیدل در گرامی گفته

یار بگذشت و دلم بر جا چو نقش پا نشست — شد با پرواز رفت و ذره در مینا نشست
چون نگاهان قدم ز بار ناتوانی خم گرفت — بی‌توام گرد ضعیفی بسکه بر اعضا نشست
هر که از نازک مزاجی همچو مینا خون خورد — یک سر و گردن ز ساغر میتوان بالا نشست
ماند از خشت بنای خویش را بر باد داد — کوه از سنگینی تمکین خود بر جا نشست
عکس خط سبزه نوخیز باغ حسن او — چون غباری دان که بر طبع روان نشست

داغ شد دل تا نفس از شوخی پرواز ماند — شعلهٔ آخر میشود چون از طپیدن خست
بسکه دست ناتوانی بر رسا افتاده است — از ضعیفی سوی بالا بر عصا اعجاز نیست
نشه در مغز سر دستی داغ دل گرفت — باده در ساغر پری در دامن مینا نشست
موج کشتی بر سر دریا دواند چون حباب — ساحل از خشکی داغی بر لب دریا نشست
بسکه فکر کاکلش اندیشه‌ام در مغز سوخت — طرزی از وحشت دلم در دامن سودا نشست

بر طبق حافظ غیب اللسان در قد [illegible] گوید

کسی که دید بخواب آن دو لعل باده پرست — چو چشم یار بود تا بحشر سرخوش و مست
هزار شیشهٔ دلها بطاق سینه شکست — ز ناز تا که دو ابروی او بهم پیوست
در گشاده بود قبله گاه اهل جهان — قبول عام شوی گر گشاده داری دست
هزار حاصل سبزی از عقب دارد — ز تخم مهر که بکاشت سبز چو دانه نشست
دل شکستهٔ من از فغان بمان نگرفت — بلی بلند برآید صدا چو شیشه شکست
ز عارض تو بود دل چو غنچه خونین دل — به پیش قد بلند تو سرو پا بست است
سفینهٔ غزلم را ببند در عالم — چو جام باده که مستان بیند دست بدست
جهانیان همه یکسر شکار مرگ شوند — کسی ز حلقهٔ این زلف تا بدار نرست
گشاده دست عجیبی ز زلف او دیدم — ز زلف تا کمری برگشاد بر دل بست
فدای چشم تو گردم باین نگاه داری — که دل ز تیر نگاهی همه ز مار نجست
بروی شاهد گل نازنین سبک طرزی — کسی که دیده چو چشمم ز خواب ناز نشست

تمام غزل او در تعریف قد گوید

بباغ سرو من از ناز تا کمر بر بست — ز خجلت قد او سرو در کمر بشکنا
بر خرام تو کبک و تذرو مانده خجل — به پیش قد بلند تو سرو گردن ما
چنار و سرو و صنوبر بباغ پیش قدت — ستاده اند بپای دگر فقد دستا

ز این زمان دل من برده جلوهٔ قد تو | چو سرو بندهٔ قد توام ز روز الست
تو تا بناز خرامان شدی بطرف چمن | ز شرم سرو سهی بر کنار جو بنشست
هوای سرو قدت ساخت قامتم چو کمان | خیال قد تو چون تیر سینه‌ام را خست
ز شرم قامت سرو روان او طرزی | بباغ سرو سهی پای بر ز گل بر جست

هنگامی که از اسپ افتاده دستم شکسته بود در قندهار گفته

برخ چو یار طرهٔ خود مو بمو شکست | سیل سرشک از مژه صد جا رو شکست
نی پشت طاقت و کمر صبر پای هوش | از دست طاق ابروت ای عربده‌خو شکست
در پیش چشم مست تو ساغر کشد مدام | آنکس که پیش ازین همه جام سبو شکست
نسرین و سنبل و سمن و لاله را نگر | کز خجلت رخت همه را رنگ و بو شکست
یک مو نشد که وصف تو گویم هزار | گرچون قلم زبان من از گفتگو شکست
بشکست نوک ناوک مژگان او بدل | چاک دلم نگر که رفو از چه رو شکست
طرزی بکام دل نرسیدی بوصل دوست | هر چند پای سعی تو در جستجو شکست

از طبع خود در حیدرآباد دکن گفته

خود که دیدست خم طرهٔ دلدار درست | یا شنیدست دل عاشق بیمار درست
در غم عشق کسی خاطر آسوده ندید | نتوان شیشه برون برد ز کهسار درست
عاقبت همچو سبو شکنی بر لب جو | که ازین بحر سبو نایدت هر بار درست
بلبل مست بپای خم گلبن بشکفت | یک لب ساغر گل نیست بگلزار درست
شیشه و ساغر و مینا و صراحی در بزم | خود نماندست یکی زان بت خمار درست
بتلطف نشود به دل آزردهٔ ما | مومیایی نکند شیشه مو دار درست
جگرم خون شده از ناخن دخل بیجا | خاطر غنچه که دید از ناخن خار درست
در جهان مرد تمام است بچشم مردم | آنکه گفتار نمودست بکردار درست

شبی ساز کج دم نشود راست بمی مردم   زان کجهاست بطبع کج اخبار درست

در شکستن دُر معجون شرافت دارد   شکنند گر نبود گوهر شهوار درست

چون صنوبر کجی دل سبب آید طرزی   بسکه افتاد دل از دیده خونبار درست

بر دو کشش بیدل در شکوه گفته

زهر نشود کار طبع خسته درست   بموی کس نکند شیشه شکسته درست

غبار ماند اگر دوستی صفا گیرد   که بی گره نشود رشته گسسته درست

گشاده بست جهان در گشاده دستیهاست   که نقش کار نیاید ز دست بسته درست

بغیر رشته الفت کجاست جمعیت   چو رشته داد بهم دست گشته درست

نوشته دست قضا تا بموج خط قدر   کسی چو من ننوشته خط شکسته درست

درست گوی جفای فلک برد برگ   ز سنگ زخم خورد چون نگشت بسته درست

سخن درست چو گوی قبول دل گردد   که باد دشمن همه از سبوی دسته درست

درست از دم گرمت نشود دل من   که با نفس نشود شیشه شکسته درست

نیاید هیچ ز دست تهی بسوی طرزی   که نیست جرأت پرواز در پر شکسته درست

هنگام جدائی ار یار دلنواز بصد سوز و گداز گفته شد

تنها نه دیده در غم جانانه خون گریست   دور از لب تو ساغر و پیمانه خون گریست

بیش رخ چو شمع تو از بسکه سوختم   بر سوزشش دلم دل پروانه خون گریست

بیگانه خوی من نشد آشنا ولیک   صد آشنا ز خوی تو بیگانه خون گریست

از وحشتم بپرس که در دشت نجد دی   مجنون بحالت من دیوانه خون گریست

در خلوت چو دیده دل پاره پاره ام   از زخم چاکهای دلم شانه خون گریست

جامهای باده هیچ حباب بمیکده است   چشمم ز بسکه بر در میخانه خون گریست

طرزی نه در فراق ست چشمی دیده ریخت   دور از لب تو ساغر و پیمانه خون گریست

در هنگامی که بزم از قد چون سرو یار خالی بود گفته

در دیده‌ام ای سرو روان جای تو خالیست — در سینه‌ام ای راحت جان جای تو خالیست
در دیده بخون دیده و صدپاره دل من — ای نور نظر روح روان جای تو خالیست
در جنت سراپرده چشم من بیدل — چون مردمک دیده نهان جای تو خالیست
صد جوی سرشکم ز مژه رفت ندیدی — بر آب روان سرو چمان جای تو خالیست
یک لحظه فراموش نگشتم ز خیالت — ای نام توام ورد زبان جای تو خالیست
طرزی ز برم یار چو میرفت بشوخی — با ناله بگفتم که فغان جای تو خالیست

از طبع خود در قندهار گفته

تا تو گذشتی ز صنم جان گذشت — جان نه که دین و دل و ایمان گذشت
مجمع عشاق بهم بر شکست — یار چو با زلف پریشان گذشت
تا که ترا دید بباغ ای صنم — از رخ گل بلبل حیران گذشت
سرو بگل ماند و صنوبر فتاد — تا بچمن یار خرامان گذشت
چون تو گذشتی برقیب ای نگار — خون دل زار ز دامان گذشت
چون رخ و زلف و خطت دیده‌ام — از گل و از سنبل و ریحان گذشت
بهر تو ای گوهر یکتای حسن — از دو جهان طرزی افغان گذشت

جواب شوکت در بنگاله گفته

نام دهان تنگ تو تا بر زبان گذشت — دل تنگ شد چنانکه ز نام دهان گذشت
یاد حنای پای تو شبخون بهند برد — از دوش سبز برگ حنا خون پان گذشت
دل بسکه ذوق تیر خدنگت بسینه داشت — خونم ز تیر ناز تو پیش از کمان گذشت
قربان شست غمزهٔ ناوک زنت شوم — پیکان خبر نیافت که تیرت ز جان گذشت
چشم سیاه شوخ تو محتاج سرمه نیست — چون میل سرمه سای که از سرمه‌دان گذشت

گفتم کمر از آنکه موی میان تو داشت / موی کمر نیاب شد از میان گذشت
ما و دلیم بر سر موئی کشمکش / تا بحث نازکی ز میان و میان گذشت
گل آب شد چو شبنم و بر روی خاک ریخت / تا با عذار پر عرق از گلستان گذشت
جور خزان چو با گل نسرین بباغ دید / بلبل چو بوی گل ز غم آشیان گذشت
عکس درون خانه آیینه بردر است / حرف دل است آنکه مرا از زبان گذشت
سودای شغل جنس همت سخت مشکل است / طرزی بسود در دو تو از نقد جان گذشت

جواب صائب در قصیده گفته

تا حرف سوز عشق تو ام بر زبان گذشت / مانند شمع شعله ام از استخوان گذشت
مرغ دلم ز شوق بپایت فتاده بود / زان پیشتر که ناوک تو از کمان گذشت
سد جوی خون ز دیده روان گشته در گمان / آن تیر ناز تا ز کنارم روان گذشت
اشکم ز هجر روی تو روی زمین گرفت / آهم ز رقت تو ز هفت آسمان گذشت
همچون سپند خاک وجودم بباد رفت / از جوشش ضعف تا لب بیجان گذشت
ترک وفا و مهر ز جانان نمیتوان / لیکن براه عشق ز جان میتوان گذشت
طرزی چو غنچه حسرت لعلش بخاک برد / آخر به آرزوی لبت زین جهان گذشت

از طبع خود در قصیده گفته

گر شکست دلم صدا میداشت / یار خواب گران کجا میداشت
می کشیدی نقش من بدنام / دست در پایت اگر حنا میداشت
کی بدیدی ز من محبت و مهر / گر دلی مهر آشنا میداشت
پیش یار اینقدر نگشتم خوار / قدری گر بدل وفا میداشت
من سگین علاج میکردم / مرض عشق اگر دوا میداشت
خواب سنگین خود ببین طرزی / گر شکست دلم صدا میداشت

جواب کلیم در قندهار گفته

چشم بدمستت ز بس با ساغر بیداد داشت
دل ز دست هجر او در سینه‌ام فریاد داشت

از بنای کعبه مقصود دل مقصد تو نی
جان بیاد سعی دست این خانه را آباد داشت

خسرو خوابم از آن کشته حلقه شیرین لبان
بر سر هر تار زلف خود دو صد فرهاد داشت

نرگس چشم بتان معمور دارد سینه‌ام
ساغر دل را چو چشم مستکشی آباد داشت

سوخت بنیاد فلک را در شب هجران جمع
آه جانسوزم چو آتش بیم در بنیاد داشت

هر قدر فریاد کردم پیش او سودی نداشت
دلبر من جای دل گویا به بر فولاد داشت

مزرع اعمال من از بسکه نا مقبول بود
تنگ از آن برق گرده خار از سیم باد داشت

این همه شیرینی و لطف سخن را در کلام
از لب لعل سخنگوی تو طرزی یاد داشت

جواب کلیم در بندیخانه کابل گفته

در گلستانی که قدت جلوه شمشاد داشت
یک خیابان سرو از جان بندهٔ آزاد داشت

بیستون خود کیست تا گردون کشد از تیغ
سرنگون تنها ز دستم تیشهٔ فرهاد داشت

چینی دل را درستی سوی چشم ناله بود
شیشه از جوش شکستن بادهٔ فریاد داشت

زان ز اقران حرف سبقت پیش بردم در سخن
طفل طبعم درس شاگردی از آن استاد داشت

جای فریاد از لبم آید صدای واد واد
بسکه ترک چشم بدمستت سر بیداد داشت

خود بخود طرزی بسوی دام آید مرغ دل
بسکه بیتابی ز بهر صید من صیاد داشت

بر طبق بیدل در کابل گفته

بسکه گلشن را هجوم جلوه‌اش تنگ داشت
از خجالت برگ گل دستی بزیر سنگ داشت

همچو گل تن تا گریبان از صبا صد چاک کرد
غنچهٔ گل پیرهن از بس قبای تنگ داشت

یک کبوتر خان کبوتر بود از شرمش چمن
بسکه از رخسار گل میل پریدن رنگ داشت

دل بجای اشک میریزد ز جوشش گریه‌ام
آب موج از شوخی بحرم گهر در چنگ داشت

از شراب عشرت از بس ساغر عیشم تهی است
شیشه ام از ناامیدی دست بر سنگ داشت

نو عروس باغ را بند حنا دست بهار
غنچه گل زان بگلشن پنجه گلرنگ داشت

تا که زد بر تار جانم زخمه مضراب غم
هر رگم مانند تار چنگ صد آهنگ داشت

قطرهٔ بیتاب را ذوق دویدن آب کرد
گوهر من از روانی دست پای لنگ داشت

شد نگارستان از رنگ معانی صفحه ام
خاطر طرزی فسون سحر در آهنگ داشت

بطرز بیدل در کابل گفته

بلبل از وصف گل بردی تو قیل و قال داشت
در چمن رنگ گل از شوق پریدن بال داشت

طوطی طبعم بگلزاری که گرم ناله بود
بلبل از شور ترنم شبها زبان لال داشت

قطره را با بحر اگر نسبت کنی خجلت کشد
ابر پیش گریه ام زان آب در غربال داشت

جسم زارم را بچوم مویه کردن سوی داشت
استخوانم را خیال ناله همچون نال داشت

در هوای چشم مست لعل می آلود او
از حباب باده جام می طلب تبخال داشت

جوهر از تیغ اداهای بردی تاب بود
شوخی جنبش که در آیینه ام تمثال داشت

عندلیبان از داغ دل بگردن طوق بود
بلبل از رنگهای برگ گل پا خلخال داشت

این غزل را چون شنید آن نکته سنج بذله گو
از ظرافت گفت الحق شعر طرزی حال داشت

در بزم حضور پرنور شاهجهانی بهزار نگرانی گفته

گر ناله من در دل آن مه اثری داشت
کی جور و جفا در دل سختش اثری داشت

بر گرد لب لعل تو خط گشته نمودار
یا مور وران گوشه سراغ شکری داشت

زان چهرهٔ زیبا مه و گل گوشه نشین اند
بالله مهی دیدیم در فرق خوری داشت

بگشای لب غنچه و بنمای میان را
تا خلق بدانند که دهان دگری داشت

زلف از دو جانب رخت گشته پریشان
چون زاغ سیاه است که خور زیر پری داشت

در شرح شمع مثالت بچمن گل
میسوخت چو پروانه اگر بال و پری داشت

سنگین دل من سنگ ستم بر شکستی	از درد دلم از دود جهانش خبری داشت
بنمای قد سرو و رخ همچو قمر را	تا خلق ببینند که سروی قمری داشت
سرهای اسیران نی از ناز بچوگان	این طرزی سرگشته تو بر سری داشت

بر روش خواجه حافظ لسان الغیب گفته

تا نقش رخ خوب تو از دیدهٔ ما رفت	بر دیدهٔ غمدیده چگویم که چها رفت
مو بر بدن ناف غزالان چمن خاست	تا نکهت چین خم زلفت بخطا رفت
شیرازه شد مصحف سی پارهٔ دلها	تا تار سر زلف تو از دست صبا رفت
بگذشت بهاری و می گلگون نکشیدی	دامان گل از دست تو چون رنگ حنا رفت
از ما چه سراغ دل وحشت زده گیرید	زان زلف بپرسید که دیوانه کجا رفت
بر روی تو تا سایهٔ طوطی خط افتاد	از چهرهٔ آئینهٔ دل رنگ صفا رفت
در کوی تو وامانده ترا نقش قدم بود	طرزی بهوای تو ز بس دست قضا رفت

از طبع خود دور رفت‌ها گفته

راه دین و دلم آن زلف پریشان ز دور رفت	برهم این سلسلهٔ آن سلسله جنبان ز دور رفت
آمد و باز بهر بند من افکنده شمار	شعلهٔ شوخ من آتش به نیستان ز دور رفت
آمد از خانه برون و بیکی غمزه مرا	بدل خسته دو صد زخم نمایان ز دور رفت
یوسف مصر ملاحت ره کنعان دو قدم	برق بر خرمن من چند ز عزیزان ز دور رفت
وصل یک ذره مرا گشت نه هجران در ان	دو که بر انگشت من وصل تو دامان ز دور رفت
دیده ام دید لبالب شده از خون جگر	ای لب خنده که بر دیدهٔ گریان ز دور رفت
طرزی از سینهٔ مجروح چه نالی کان شوخ	صد خدنگم بدل از ناوک مژگان ز دور رفت

جواب ناصر علی در قافیه گفته

بهوای گل رویت سمن از یادم رفت	بخیال قد سروت چمن از یادم رفت

نا بدیدم سر زلف و قد و رخسار و تنت ‌‌ ‌‌ سنبل و سرو و گل و نسترن از یادم رفت

خواستم تا بوزد لبستنگی خود در سخنم ‌‌ ‌‌ دهن تنگ تو دیدم سخن از یادم رفت

بخیال لب شیرین تو در درد نهفت ‌‌ ‌‌ لعل رمانی و در عدن از یادم رفت

چون لب روح فزای شکرینت دیدم ‌‌ ‌‌ لعل و یاقوت و عقیق یمن از یادم رفت

تا بچین سر زلف تو گرفتار شدم ‌‌ ‌‌ نفحهٔ نافهٔ مشک ختن از یادم رفت

بسکه دور از تو گرفتم بجدائی الفت ‌‌ ‌‌ بوستان و چمن و انجمن از یادم رفت

بهوای سر گلشن کویش طرزی ‌‌ ‌‌ هوس جنت و حب وطن از یادم رفت

از طبع خود در قندهار گفته

آن پریرو تا ز من دی روی خود تابیده رفت ‌‌ ‌‌ صبر از دل طاقت از جان جوی خون از دیده رفت

شد ز اشک حسرتم معموره جا بجا خراب ‌‌ ‌‌ تا باغیار دغا آن سنگدل خندیده رفت

گر بیائی دیده ام روشن شود از دیدنت ‌‌ ‌‌ در غمت هرچند نور چشم من از دیده رفت

در فراق مردم و رویت ندیدم صد دریغ ‌‌ ‌‌ زان کشتن از جهان گذشت بر روی تو نادیده رفت

بعد عمری یکشبی آمد بصد ناز و عتاب ‌‌ ‌‌ نیم شب ناگشته آن سر از بر رنجیده رفت

با رقیبان میگذشت و چون مرا دید از حیا ‌‌ ‌‌ روی خود را با دو زلف مشکسا پوشیده رفت

بر سر خاک شهیدان خود آمد از غرور ‌‌ ‌‌ تا که ننشیند غباری بر دو دامن چیده رفت

هر کجا گردید طرزی شوق های بوس ‌‌ ‌‌ آن زمین را سر بسر از جان و دل بوسیده رفت

جواب صائب در کابل گفته

در دل صدپاره هر کس لذت دیدار یافت ‌‌ ‌‌ دیدن گل را بچشم خویش نیش خار یافت

هر کرا شد دیدهٔ دل محو روی گلرخان ‌‌ ‌‌ از بن هر خار مژگان جلوهٔ دیدار یافت

هر کرا دل حسرت آباد خیال یار شد ‌‌ ‌‌ در حریم وصل چون آئینه آخر بار یافت

دید بلبل برگ برگ غنچهٔ گلزار را ‌‌ ‌‌ در دل هر غنچه صد جا نیش نوک خار یافت

یوسف گمگشته دامان کنعان از مصر | جذبهٔ شوق زلیخا از سر بازار یافت
ماه من از پرده چون رخسار گلگون را نمود | آفتاب از شرم خود را در پس دیوار یافت
بر سر ذرات عالم نوربخشی میکند | هر که چون خورشید اینجا دیدهٔ بیدار یافت
راز دار پردهٔ اسرار عالم میشود | هر که رمزی از رموز پردهٔ اسرار یافت
شد خلاص از بند زندان سواد حرص و آز | آنکه سر را بستهٔ زنجیر زلف یار یافت
ناامیدیها کلید قفل امید دل است [?] | عاقبت طرزی ز هجران دولت دیدار یافت

من طبعه

امروز به میخانه عجب جوش و خروش است | ساقی شده بدمست و خم باده بجوش است
این صبر عجب داروی تلخیست که در کام | زهرش عمل شکر و نیشش همه نوش است
از حسرت مژگان سیه تاب تو ای شوخ | فریاد و نفس سوخته ام سرمه فروش است
در پیش بناگوش تو از جان خم کاکل | مانند غلام حبشی حلقه بگوش است
بر پشت چسان بست توان کلفت دنیا | ما را که غم عشق بتان بار بدوش است
هر سر که ز مغز است تهی عقل ندارد | مغز است که اصل خرد و مایهٔ هوش است
در گوش حریفان خردمند خبر دار | شور طپش دل به از آواز سروش است
از بسکه شدم محو تماشای تو در بزم | عکس تو چو آئینه بدل جلوه فروش است
در بزم پر از شور شده باده گساران | چون جام تهی طرزی بیاد تو خموش است

جواب کلیم در کابل گفته

از روی آتشین تو دل کام برگرفت | با شعلهٔ صحبت خس ما زود در گرفت
چون دل طراز دامن مژگان تر گرفت | دستم گهر برشته ام از ناز درگرفت [?]
در شهر حسن کیست که پرسد ز حال دل | پیکان رسیده از دل پر خون خبر گرفت
دارد گشاده دست بهنگام سفله [?] | پوشد کف صدف که چو نقد گهر گرفت

عنقا صفت بقلهٔ قاف فنا نشست — هر کس که چشم باز بجیب سحر گرفت

نقش صفای صورت حسن چمن بود — آئینه شخص عکس ترا چون ببر گرفت

از فیض گریه سینهٔ من پر ز نور شد — شمع صفای روشنی از چشم تر گرفت

بار و بر درخت امیدم شکسته است — این نخل خشک آب ز جوی جگر گرفت

این خال و خط که نقش بت سحر نهاده است — یا مور بال و پر بهوای شکر گرفت

طرزی چو شمع روشنی بزم الفت است — هر کس ز تیغ وفا ترک سر گرفت

جواب کلیم در کابل گفته شد

دوش در بزم آن پری پرده از رخ بر گرفت — شمع را در مغز جان از رشک آتش در گرفت

دوش آتش خوی من تا چهره از می برفروخت — شمع طشت آتشین از خوی او بر سر گرفت

گرچه از بس گریه کورم لیک بستاند نگاه — در شب تاریک مژگان رشتهٔ در گوهر گرفت

تا که دیدم گردش چشمش ببزم میکشان — طعم از جام شراب گردش ساغر گرفت

چهره افروزی بهم جنسی ندارد اعتبار — از هوس نتوان که رنگ شعله خاکستر گرفت

بسکه دل در یاد لعل آتشینش شعله زد — آخر از سوز درونم بر زبان اخگر گرفت

داغش رنگین ترا از روی گلستان گذشت — شخص عکس عارضت آئینه تا در بر گرفت

در رهٔ افتادگی نقش زمینگیرم ز بس — کس چو نقش پا مرا از خاک نتوان بر گرفت

گفتگو همچون قلم کرد آستینم را تهی — از خموشی همچو کف دست صدف گوهر گرفت

گرچه دل از یاد جورش یک خیابان گل شکفت — سینه هر ساعت ز زخم او گل دیگر گرفت

طرزی بیچاره از جور و جفای گلرخان — دستی بر دل ماند و دستی دگری بر سر گرفت

جواب شوکت در گراچی گفته

حنا ز خون رگ جرأت که رنگ گرفت — کمان سیاه و در دن پنجه اش چکنگ گرفت

شکست رنگ برخسارت از رگ چمن — پر خیال رخت از نازکی رنگ گرفت

بهار رنگ ز پامالی تو حاصل شد — حنا ز دست تو آزار گل بخاک گرفت
گشودن در درج لبت کلید نداشت — تبسم آمد و قفل از دهن تنگ گرفت
هزار شیشهٔ دل بیصدا چو غنچه شکست — ز گرد سرمه صدای تو تا که سنگ گرفت
نزاکت گل رویت بس لطافت داشت — مژه گشودم و در روی تو گل رنگ گرفت
زبسکه بی تو سرم بار دوش گردن بود — بسان آبله افتاد و پای لنگ گرفت
بزور بازوی همت که میزند پهلو — غزال کوه همت داغ از پلنگ گرفت
چو طرزی داشتم آزادی از گرفتاری — مدام ناز مرا لعبتان شنگ گرفت

جواب صائب در کابل گفته

تا که طرف چشم رخسار و خدش کاکل گرفت — پیش نرگس لاله در دست و جیب گل سنبل گرفت
زان کند وصف رخ گل را بصد دستان ادا — خامهٔ دستان سرایم درس از بلبل گرفت
در میان بزم چون مینا سرافرازی کند — هر که زان ساقی سیمین ساق جام مل گرفت
در جهان رفتنی هر کس اقامت میکند — رهروی باشد که منزل را بروی پل گرفت
برسر گردون گذارد پای از اعزاز و فخر — تا چو گرد از خاکساری جا بپای دلدل گرفت
پاک چشمان را بود معشوق دائم در کنار — شبنم از پاکی دامن جا بروی گل گرفت
با وجود مومن و گبر و مسلمان باشیم — طرزی ما وسعت مشرب بصلح کل گرفت

جواب کلیم در کابل گفته شد

بسکه دل در حلقهٔ زلف کجش منزل گرفت — جای هر پیچ و خمش را رشتهٔ دل گرفت
کشتهٔ طرز شهید مشهد الفت شوم — گر روا خون من از دامن قاتل گرفت
میتوان مجنون صفت همدوش با لیلی نشست — هر که چون گرد از طلب دنبالهٔ محمل گرفت
گرچه غرق بحرم اما تشنه کامیها بجاست — خشکی بختم چو گوهر دامن ساحل گرفت
هر نفس صد در گشاید عالم بالا ز غیب — هر که چشم روزن امید خود را گل گرفت

از برای صید من ای صیاد دام و دانه عبث — مرغ زیرک طبع را نتوان چنین آسان گرفت
طرزی دلداده از کوی تو سر رفت ز غم — دستی بر سر بزد و دست دگر بر دل گرفت

جواب صائب در کابل گفته

دلم ز مدرسه و بحث قیل و قال گرفت — شراب اگر نبود میتوان سفال گرفت
چو اسم من که برد خاتم سلیمانی — صفای حسن ترا خط از دست خال گرفت
اشاره ایست که از دل سر گذشتن خط — دل شکسته از آن زلف لام و دال گرفت
جلای چهره آنها است خاکستر — صفا ز سبزه خط حسن آن جمال گرفت
نشان سبز خط لوح کتاب ایام است — کسی که درس سبز یاد از کمال گرفت
بچرخ رتبه خورشید بی زوال رسید — چو طرزی هر که پی حسن بی زوال گرفت

بر طرق بیدل در کراچی گفته

از لغزش نفس دل من تا صفا گرفت — تصویر عکس یار ز دست هوا گرفت
چون میتوان که شهپر عنقا شکار کرد — دون همتی است دامن بال هما گرفت
صد خار حسرتم بجگر همچو گل شکست — بوی ترا چو غنچه ز دست صبا گرفت
ذوق فنا عجب بتماشایم نشانده است — ما را خیال هستی آفرنا گرفت
نازک ادا فتاده ز بس ناتوان تو — تصویر موی بر لب چینی صدا گرفت
یک آه دردناک بعالم نمیدهم — شکر ز دست داد و نی ما صدا گرفت
دزد فنا ببزم چمن دوش نقب زد — از گل کلاه برد ز سوسن قبا گرفت
رنگی نداشت در کف دست تو خون من — از روی عجز دامن برگ حنا گرفت
خضرای خط سبز تو از طالع رسا — جا همچو خضر بر لب آب بقا گرفت
طرزی نفس چو ساخت بدل موجب جلاست — از رفت و آمد نفسم دل جلا گرفت

بر روش بیدل در کراچی گفته

فریاد درد آمد و راه نفس گرفت — بار گران قافلهٔ درد جرس گرفت

عنقای بی‌نشان بکمل ما و من نشست — شهباز کوه قاف شکار مگس گرفت

از طرز ناز جلوه ز بیطاقتی بحشر — بر لب فغان آیه پیش تو جرس گرفت

از بس بساحت وقت باز دی شحنه ام — در چار سوی عشق تو در دم عسس گرفت

از صبح دلم دو قدم پیش می‌نهاد — دامن ز پشت سر بدو دستم نفس گرفت

چون گود کان عصای فلک را ثبات نیست — چیزی که داده‌ای تو بما باز پس گرفت

شیر فلک بدست تواند شکار کرد — هر کس که رگ نفس بند هوس گرفت

با اهل و همه خاطر آزاد و صاف نیست — در ناکسان کسی نتوان نام کس گرفت

از بسکه غول نفس دلم را ز راه برد — شد بر هوا سوار و سراغ هوس گرفت

گفتم بناله طرزی شود باز خاطرم — آهم ز بخت بد لب چاک قفس گرفت

جواب صائب در کابل گفته

تا در چمن نقاب ز روی نکو گرفت — از شرم غنچه دست خجالت برو گرفت

هرگز بلغزشی نرسد گردش سرش — هر کس بکوی میکده دست سبو گرفت

از نسبت جمال تو ای نور بهار حسن — گلشن رواج نازکی از رنگ و بو گرفت

تا گشته ماند راز دل سر بمهر مانده ام — گر دیدن تو گریه مرا در گلو گرفت

از گفتگوی سست حریفان پست گوی — بی گفتگو که طبع مرا گفتگو گرفت

باد صبا چو شبنم گل در عرق نشست — از بسکه در سراغ رخت جستجو گرفت

تا در چمن ز طرهٔ پر چین گره گشاد — مانند نافه ناف گل و لاله بو گرفت

از رنگ شعله برکف خس بسته ام حنا — دستم چو طرف دامن آن شعله خو گرفت

تا خط گرفت کام امید از دهان یار — دندان کند یاس لب آرزو گرفت

بستم دکان صبر ببازار عاجزی — تا عشق راه چاره ام از چار سو گرفت

تا کی زند بلب زخم من صبا
تار دراز زلف تو بهر رفو گرفت

استاده دید قد ترا بر کنار جو
زان سرو ناز جای باطراف جو گرفت

ساحر بشیشه گرچه پری کرده از فسون
مستان ساده طبع پری در کدو گرفت

مانند نقش پا بدرش رو نهاده ام
الفت ز بسکه طبع بآن خاک کو گرفت

مانند ابر بسکه بیادش گریستم
رخسار گل بطرف چمن شست و شو گرفت

طرزی دلم شکست بیاد میان تو
دامان سرو ناز چو طفلی ببو گرفت

جواب صائب در کابل گفته

گر گل بوصف روی تو حرف شگفته گفت
پیش تو غنچه هم سخن سر نهفته گفت

خوبان بگوش حرف صدف چون گهر کشند
از بس صدف بلب سخن سفته در گفت

از شرم ماه مهر رخت کاست چون هلال
پیش رخ تو هر که زماه دو هفته گفت

گفتم مگر آن دهن تنگ را چو قند
مثل لبت دگر نتوان حرف گفته گفت

در پیش روی مردم چشم جوان و پیر
طفل سرشک راز مرا آشفته گفت

هر تار زلف خم بخم بهر قتل ما
صد حرف سر بمهر بگوشت نهفته گفت

الماس طبع طرزی ما پیش لعل ما
هر نکته کو گفت چو گوهر نسفته گفت

جواب صائب در کابل گفته

خط رو بروی وصف ترا گر شکسته گفت
کاکل ز پشت سر همه را جسته جسته گفت

وصف رخ و قد تو بگل از عندلیب
برجسته تر ز شاخ گل و دسته بسته گفت

صد حرف سخت و سست بچشم و دهان یار
با طبع خسته بر رخ بادام خسته گفت

با باد صبح از غم روی تو رنگ گل
احوال غنچه را بزبان شکسته گفت

آتش بجان و دل من از آن یار تند خو
همچون سپند بر سر آتش نشسته گفت

یاری نماند رشته الفت چو قطع شد
نتوان که راز چنگ بتار گسسته گفت

فریاد هر کجا که بود مسند بیار — جز پیک ناله را نتوان پی خجسته گفت
دور از نوطرازی صائب ما خجسته گفت — این قسم شعر را نتوان جسته جسته گفت

جواب ظهیر در کراچی گفته

تا خیال شمع حسنش در دل من خانه ساخت — پردهٔ فانوس من را از پر پروانه ساخت
وحشتم از ناله چون زنجیر سبکرو فزون — تا رم وحشت نگاه او دلم دیوانه ساخت
گرزد ل آئینه پروا از صفای حسن او — سبزه‌ام را باد در نقش شاخ شانه ساخت
بسکه حسن سرکشش نازک تن افتاده است — در حضور او بهار از رنگ گل پیمانه ساخت
گر چنین ذکر گلم در دست باز روزی بود — میتوان از اشک بلبل سبحهٔ صد دانه ساخت
از سر طول امل همچون حباب مختصر — دل کم ظرفی نگر در روی دریا خانه ساخت
پردهٔ قفس نفس تا واکند بر ملتی — بر کلید بیخودی دل از طپش دندانه ساخت
زیب شبنم میتواند اشک ما را هم دهد — انگهٔ یک قطره باران گوهر یکدانه ساخت
پرتو داغم به بزم صبح افروزد چراغ — تا که رو کش شمع ما را از پر پروانه ساخت
جنبش مژگان سر ترکش نگان طرزی نا — استخوانم را سراسر چاک چون شانه ساخت

بر طبق بیدل در کراچی گفته

بسکه دل از گرمی خویش بسر گردید سوخت — شعله جواله از غیرت بخود پیچید سوخت
از شرار هستی موهوم در بزم وجود — چون سپند دل ز حسرت یکصد با تپید سوخت
دوش او من بودم وامروز در گرد نفس — نام او باید زخود از دور پرسید سوخت
شمع را در دسر دل سوختن چندان گداخت — تا برفع درد سر صندل بسر مالید سوخت
پیش شوخیهای حسنش هستیم واقف زوال — آنقدر دیدم باد تبخاله سان بالید سوخت
در تب و تاب نفس بنیاد شمع بزم ما — تا شرار هستی ما بود ما را دید سوخت
عشرت این بزم را از بسکه آخر تقاضاست — شمع ما بر روی محفل یک دو بر خندید سوخت

بر شکست رنگ گل می‌پیچد در گلشن چنار / دست حسرت از ندامت با هم سایید و سوخت

پر پرواز رنگ شمع این محفل بساز / تا کف دست ندامت از نفس سایید و سوخت

شعله خوبهای حسن گرم است دیوان آتشم / در شرارگاه غذر رنگ حنا پیچید و سوخت

تا نسوزد خاطرت از شعله خوبان دور باش / شمع بهر زیب بزمش آستین مالید و سوخت

بسکه گرمیهای شوقش فتاد در پاک سوخت / شعله از طرزی برنگ روی گل خندید و سوخت

بر روش بیدل در کراچی گفته

آتش عشقش جهان در دل خیال خام سوخت / گر نقش آن سوگند شست خانهٔ آرام سوخت

از فساد آتش شوخی شهر تهار پرس / در دل سنگ نگین همچون شرار از نام سوخت

گفتگوی شعله خوبان دفتر آتش است / همچو شمع بزمم از گرمی زبان در کام سوخت

عاجزان را نارسائی سد راه جستجوست / صیدم از پرواز نومیدی برون دام سوخت

تندی نازک مزاجی تیغ قطع الفت است / شعله خو بیجا چو برق صورت آرام سوخت

بسکه رنگ بادهٔ هستی ندارد احتساب / تا حباب می نفس زد باده در جام سوخت

خام سوز بی نصیبی کس درین محفل مباد / چرخ ما را سوخت همچون شمع نیم خام سوخت

در دماغ عشق زد مغز سر سودا گداخت / استخوان آتش زدم آن سوی پشت بام سوخت

بسکه سعدی می‌شرر زد در بنای انجمن / شعر توام تا که در دیدهٔ بادام سوخت

قاصد بیطاقتم تاب جواب دیدن نداشت / همچو بوی گل نفس از شوخی پیغام سوخت

بسکه در راه فنا سر گرم از خود رفتنم / چون شرر از تندی رفتارم آخر کام سوخت

آتش دود نفس طرزی چه آفت تند خوست / آنچه با خود داشتم ز آغاز تا انجام سوخت

جواب صائب در قندهار

شب بیاد جلوه‌ات شمع دل پروانه سوخت / تا زدم یک چشم بر هم همچو شمع خانه سوخت

بر سرم سودای زلف کیست چیزی می‌زند دود شد / در کف مشاطه از گرمی تو شانه سوخت

سخت جانسوز است یارب شعله رخسار او　　تا شراب آید نگه در دیده پیمانه سوخت
دل نه تنها سوخت هر کس زان لب میگون او　　گر نگاه نیم مستش بر سر میخانه سوخت

از طبع خود در رفتار گفته

طرح رفتن را چو یارم رنگ بیگانه ریخت　　دیده بر هم زد ز اشک حسرت هزاران دانه ریخت
رفت تا با همرهی صیاد دام و صید هم گرد　　خون فشاند از دیده دام و خاک بر سر دانه ریخت
جانم از ره آن همچون حبابی می‌رود　　بسکه چشمم در فراق اشک در کاشانه ریخت
بسکه دل در حلقه زلف تو برهم ریخته است　　زیر پا دلهای خونین جا بجا از شانه ریخت
ز آستین و دامنم داغست باغ و بوستان　　خون دل از بسکه چشمم در غم جانانه ریخت
چون گشاید عقده زلفت با انگشت خیال　　گر گشاد عقده زلفت بجای شانه ریخت
از میان تا چشم مستت رفت مستی شد ز می　　دور از آن لبهای میگون باده از پیمانه ریخت
دامن خورشید طرزی یک چمن راز گشت　　اشک خونین بسکه از چشم این دل دیوانه ریخت

در روش شام گفته

تنها نه شیشه دل ما را شکست و ریخت　　شد مست و ساغر و خم و مینا شکست و ریخت
دیشب بیک کرشمه که از روی ناز کرد　　اسباب عیش ما همه یکجا شکست و ریخت
جام امید و ساغر صبر از آرزو　　از ناز چین چشم تمنا شکست و ریخت
بر روی غنچه رنگ بر نگی شکست باد　　گردید ساغر دلها شکست و ریخت
می خشک شد بشیشه ز بس اضطراب دل　　جامم ز دست ذوق تماشا شکست و ریخت
طوفان گریه‌ام زند چون ز دیده جوش　　دُردانه‌ام ز جنبش دریا شکست و ریخت
مانند جام بر دل چون آبگینه‌ام　　از دستم او دنیا ز صد جا شکست و ریخت
طبع دو دل و امید و تمنا و آرزو　　غم جلوه را بزیر کف پا شکست و ریخت
بی خیال و خاطر اندیشه رحم شد　　از بس بسنگ شیشه دلها شکست و ریخت

زین پس امید نفع بسودای سود نیست — مینای تقاضا بسودا شکست و ریخت

مینا شکست و باده بگلگون کلاک ریخت — امروز ساز عشرت فردا شکست و ریخت

جام جسارت دی معنی گفت گو — حیرت گرفت و در لب گویا شکست و ریخت

کشم دوا کنم دل خونین خویش را — افسوس کان ز دست مسیحا شکست و ریخت

تا جام عشرتم بشکست از جفای دهر — اشکم درون دیده و مینا شکست و ریخت

محمود کو بیا و ببین بزم عشرتم — ساغر نگون فتاده و مینا شکست و ریخت

یارب چه وزن داشت غم هجر یار یار — گر بار غصه ام همه اعضا شکست و ریخت

طرزی چسان ز دل بکنم قطع آرزو — پیمانه امید و تمنا شکست و ریخت

جواب محمود درکابل گفته

شب که شور جلوه اش می در لب انگیز ریخت — جای قلقل جوش برگ پری از شیشه ریخت

بسکه از شور غم شیرین سراپا آتش است — بیستون را کوهکن همچون شرر از تیشه ریخت

در دل ظالم اثر از ناله مظلوم نیست — در زمین سخت نتوان دانه طرح ریشه ریخت

سرخوش و هشیار چون محمود مست بیخود است — رنگ این میخانه را ساقی بدون اندیشه ریخت

در دل من آه آخر شیون فرهاد شد — وه که جای ریشه نی ناله از این بیشه ریخت

تنگ ما از خرابات پری می میکشد — می بسان تشنه بیرون از دهان شیشه ریخت

باغبان قطع کن از درخت خشک من — جای حاصل نونهال لی بر ماریشه ریخت

بسکه محو شوخی شیرین شیرین کار بود — نقش شیرین کوهکن جای شرر از تیشه ریخت

همچو محمود چون نگردد طرزیم مست و خراب — یاد چشمش جوش می در ساغر اندیشه ریخت

در کراچی بندر بقدوم مثنوی گفته

ای بوم شوم این گل اول قدوم تست — عالم خراب از قدم بوم شوم تست

صد شهر شد خراب آواز بوم شوم — آثار مرگ بسته دیدار شوم تست

مردم رود بسوی عدم چون تو بیی — این هم ز حسن خاتمهٔ لطف عموم تست
آتش گرفت زار وجود است از دست — مار رجیم خود نفس چون سموم تست
خواندی ز بسکه درس ز برهان جاهلی — کشف اللغات جهل کتاب علوم تست
آثار خیره و شر ز تو پوشیده جاهلی — بر دیده ات غشاوه جهول و ظلوم تست
تقویم سعد زائچهٔ طالعت نداشت — منحوس بیات تو هبوط نجوم تست
طرزی سخن ز آتش شومی او مگو — طبع شریر او شرر شمع موم تست

بر روکش خواجه حافظ در کابل گفته

در میکده یار آمد از نشئهٔ می سرمست — بر روکش کمان کین شمشیر جفا در دست
بدمست ز جام حسن پرچین ز غضب ابرو — چون سرو ز جا برخاست چون غنچه ز پا بنشست
دریای کرم از مستی پیمانهٔ سینا را — چون جام دل بیدلان بر سنگ زد و بشکست
گفتم که چه بدمستیست ای ترک کمان ابرو — بگشاد ز شست ناز تیری که دلم را خست
بر دست گرفتم جان انداخت بزیر پا — بر پاش نهادم سر افکند بخاکم پست
گفتم که بدستم جام چون هست بگویم نیز(؟) — بگشا که بمغزم هوش چون نیست بگویم نیز(؟)
در خون جگر ساغر بنشست چو او برخاست — یک قد ز زمین سینا برخاست چو او بنشست
با ابرو و چشم او بگذار نظربازی — بگریز که چون بدمست با تیر و کمان بگذشت
بگشود بروی من از غیب در رحمت — هر در که بروی غنچه از ردی حسد بربست
این مصرع حافظ را طرزی بچمن میگفت — از قد بلند او بالای صنوبر پست

جواب شوکت در دهلی گفته شد

بسکه پا خورده حنا از دست — زان نهد در دیده پا از دست
هست از شرم دو حیا روی حنا — یک دست جدا از دست
غنچه پا دست نگارین تو دید — بسکه چاک قبا از دست

نامودی قد و بالا بچمن	سرو استاده و بپا از دو سمت
بیاد دست تو بالای جا ست	بشکند چنگ بلا از دو سمت
سیرزنی بسکه بدلها ناخن	دستها سوی خدا از دو سمت
گر کافر و گبر و مومن	هیچو محراب دو دعا از دو سمت
دل خونین من از جای سرشک	از قطره ریخت بپا از دو سمت
دست حکم تو بهر جای رسد	گور دو طرزی کجا از دو سمت

جواب مولوی احمد جان تاجر تخلص در کراچی گفته شد

زهی پرز هر حسرت کام شهید از نعل شیرینت	برنگ غنچهٔ گل در خون طپید از ندی رنگینت
ز بوی گل نباشد گرد ماغ مشک سودائی	زند هر دم چرا لاف خطا با زلف پرچینت
چگویم از لطافتهای موج حسن گلزارت	که چون شبنم چکد رنگ بهار از دست تمکینت
رود در رنگ گل از جای که از چشم حیرانش	نهد بر چشم بلبل گر خیال پای رنگینت
کجا بر دی عاشق از تغافل چشم لش ید	که مژگان چون رگ سنگست از ناز خواب شیرینت
بدور سرمهٔ مژگانت گر از گشت بر عاشق	غبار سرمه شد کوه گران بر خواب سنگینت
بپهلو بیت خلد چون خار از جوش مژگانها	بود گر جامه خار از روی ناز بالینت
ید بیضا سپر از چاک گریبان بر نمی آرد	اگر از آستین بیرون کنی دست نگارینت
اگر تاجر تهی دست آمد از پیوند سر زلفت	دو صد چین یافت خرزی از شکنج زلف مشکینت

جواب حبی ـــــــری در کراچی گفته

چنان تیری زن برایم چون صدا از بند زنجیرت	که موم چون شکن در حلقهٔ زلف گرهگیرت
ز بس خون شهیدان ریختی بر خاک بیغم تیغت	چو تیغ کوه سنگین گشت آخر پشت شمشیرت
برشش اسا دمی ار از دم تیغت بیکردم	که چون جوهر بهم صد جا گره خوردم بشمشیرت
چنان ذوق خدنگت خاطرش بیتاب صید از	که خون صید یک پشت کمان پیش است از تیرت

ز بس نخجیر چشم انتظار از ناوکت دارد
نگاه صیدی آید چو تیر از چشم نخجیرت

درستی صیاد در زلف شکنج نمی باشد
ز شور دل شکستن صید افتاده زنجیرت

مذوق بند و بست حلقهٔ زلف تماشایت
طپیدن چون دل صیاد دارد مرغ تصویرت

بنوک خامهٔ مو نقش تصویرت چسان بندم
که گرد آئینه را اجتناب چون سیماب تصویرت

بگو چون کرده تصویر ببین رنگ کند طرازی
که مانی را کند حیران خیال نقش تصویرت

جواب کلیم در قندهار گفته

سرم در پا فکند از دوش آخر چشم فتانت
بگردن ماند بار منتی از تیغ مژگانت

ببرگ خود نسیم از دامن پاکت تعطر سم
که از خونم مباد آلوده گردد دست و دامانت

غبار ای شکر لب خنده کمتر کن که زخم دل
شود در تبسم تکرار از تبسمهای پنهانت

چو میدان از نزاکت آب میگردد گل رویت
نگه در دیده باید بگذرد از طرف بستانت

نشان ماند کت از تیغ پنهان ای کمان ابرو
دهم صد بوسه هر دم بر دهان زخم پیکانت

ز بس دارند ذوق قد شمشاد ترا در دل
بجای سبزه روید سرو از خاک شهیدانت

بصحرای غم عشقت اگر از تشنگی میرند
شود الحیوان تشنهٔ چاه زنخدانت

شود چون پسته خندان از نمکپاشی شور سازند
از آن گیرد تبسم در نمکسا لبهای خندانت

بجان نازد کسی یاد کی بر گوشهٔ دل زن
که تا سازیم ای بدکیش جان و دل قربانت

کف افسوس هر دم چون مگس بر سر از آن گیرم
که مور خط هجوم آورد گرد شکرستانت

سمند ناز در میدان بتاز ای شهسوار حسن
که طرزی هم سری دارد چو گوی از بهر چوگانت

از طبع خود در قندهار گفته

ای روشنی دیده ز خاک سر کویت
خورشید حجابیست ضیا کرده ز رویت

در ناف غزالان ختن مشک شود خون
در چین رسد از نغمه ز خلق نکویت

صد آینه حیران تماشای جمالت
صد نافهٔ چین بستهٔ هر حلقهٔ مویت

چون برد شمیمت بچمن باد بهار — در غنچه نهان گرده صبا نکهت بو
تو قبله ارباب وفائی و ازان روست — از هر طرفی روی دل خلق بسویت
دود و دل طرزی زدود چون سوی گردون — کاتش زده در جان و دلش شعله رویت

جواب کمال خجند در کابل گفته شد

چون تاب نظر نبود بر عارض زیبایت — وز دیده نگه گردم هنگام تماشایت
برفرق تو از بالا گوینده بلا آید — ببینم ز زیر چشم هر لحظه ببالایت
چون طره مشو سرکش از عاشق سودائی — سودیم اگر چون زلف سر زیر کف پایت
چون نقطه که بگذارند بالای شکر در خط — زان گونه نماید خال بر لعل شکرخایت
بر آتش رخسارت چون خال تو گردد داغ — هر دل که بود داغی نبود ز تمنایت
گر تیر زنی بر دل ای شوخ کمان ابرو — چون ناوک مژگانها در دیده کنم جایت
در بردن جان و دل حاجت نبود گفتن — صد گونه اشارتها پیداست ز ایمایت
در طرف بناگوشت بیتاب بخود پیچم — از بسکه گره خوردم بر زلف سمن سایت
بر پیچ و برین طرزی از غصه گذارم پا — چون گرد اگر سایم سر زیر کف پایت

در کابل برای یار خود که قدری سرگرانی داشت گفته

چو بسمل میطپد دل در شکنج زلف مشکینت — نگاه غمزه ای گل گو دو دام است مسکینت
خدا را ای شکر لب شهد پیغامی کرم کن — که شد کامم بسان زهر هجر لعل شیرینت
چو خواندم رقعه‌ات را با ناز و عتاب تو — بسان نامه پیچیدم بخود از خط مشکینت
دلم از حسرت آغوش تو هر دم همیگوید — که بودم کاش خار گلشن دیبای نسرینت
جهان دل ز خیال دانه خالت تهی گردد — که هر شب دل برد از راه چشم آن خال مشکینت
لب لعل تو از تنگی رسد لفظ عدم گوید — بسان غنچه پر خون مسیت گفتار رنگینت
طپید بیها دل گوید بپیش آن صف مژگانت — اگر گردد کاش کبک دل اسیر چنگ شاهینت

جفا کیشی ترا تا دین و آئین گشت ای بدخو / دل و دین رفت از دستم برون از دین در آئینست
بیا تا کی جدا از درد داری جلوه‌های گل / مرا از جان بود آخر ادا و ناز تمکینست
فشانم نقد جان در آستین چون چاک دامانت / اگر در دستم افتد ای کس سبز ساق سیمینست
ز اشک لاله‌گون سازم حنای آن کف پایت / اگر در گردنم گردد حمایل دست رنگینست
بجرأت پا منه ای خامه بر لفظ شکر خیزم / اگر رسم نگاهان چون شعله گردد پای چوبینست
گشاید نقش تاب ایمه دگر نه دود آه من / میان زلف سازد تیره‌گون گلبرگ نسرینست
ز بیتابی دل حرفی اگر بر صفحه بنویسم / بگوید طومار می‌پیچد میان زلف پرچینست
نه وصل لعل نوشین تو طرزی نگذرد هرگز / رود گر جان شیرینش بیاد لعل شیرینست

بفرمودهٔ عم معظم امیر کبیر امیر دوست محمد خان در هرات گفته

ای گشته نگون حسرت لعل لب یاقوت / از لعل تو دارد دل سودا زده ام قوت
بر مصحف رخ خط تو در آیت خوبی / بر دوست بصد وجه سبق از خط یاقوت
پیچیده بگرد موی چنین بر رخ از زر / با تاب زده حلقهٔ گیسوی تو بر روت
بر قبله کند ثبت چو محراب حیرت / هر کس که کند سجده بطاق خم ابروت
چون شمع شود آب قد سرو ز خجلت / گر بر لب جو جلوه کند قامت دلجوت
از تاب که داغ شود طرف عذارت / در دیده نگه چون نگهم بر رخ نیکوت
ماروت ندیدیم چو هاروت بچاهیم / یابیم خلاص ار بنمائی تو بما روت
بوی سبب زندگی ماست از آن رو / تا بوت رسد باز شوم زنده بتا بوت
طرزی سخن خویش مبر پیش شهنشاه / آهوست بر شیر کند جلوه گر آهوست

بر روش بیدل گفته

هر که چون آئینه حیرت آشنا افتاده است / با صفای شخص معنی رونما افتاده است
هر که چون سایه از قدش جدا افتاده است / بر سر خاک سیه روزی ز پا افتاده است

در ادبگاه تو از ضعف ای تسلیم ما / از خط پیشانی ما بوریا افتاده است
بسکه ساز الفت عالم بهم وا چسپ نیست / عکس از آئینه چون رو جدا افتاده است
بسکه در پرواز صید سستی کرم رسا / معنی مضمون عنقا پیش پا افتاده است
هر که در راه طلب وحشت سراغ عشق نیست / ترک مطلبها براهش مدعا افتاده است
خاک آلودم برآید از دهن گرد نفس / دانهٔ دل از طپش در آسیا افتاده است
دیدن امکان نشد مژگان بچشم و صدم / رنگ هستی همچو اشک از چشم ما افتاده است
عالمی در راه بی راهی ز خود افتاده دور / غول گمراهی درین ره رهنما افتاده است
زان بسان غنچه دلگیرم ساغر می زند / عمر کم فرصت چو خوبان بیوفا افتاده است
طرزی و بیدل بهستی چون کند اسود لطفی / بخت ما را چو آتش در قفا افتاده است

از طبع خود در دمشق شام گفته

ز خیر جستن راه نجات فکر خطاست / گر گشائی هر کار بسته کار خداست
مرا بحال دل ریش خنده می آید / که یار با همگی لطف سخت بی پرواست
نسیم صبح بخورشید همسر کوی / نبی رسول (ص) رود هر که او ز اهل صفاست
دوئی میان خدا و رسول (ص) لایق نیست / بذات هر دو یکی دان اگرچه اسم جداست
بامر خالق بست و گشاد هر دو جهان / گشاد و کار بدست علی شیر خداست
همه معانی خونریز است مضمونش / اگرچه سرخط دیوان روز کار طلاست
ز بسکه خلق جهان زر پرست افتاد / چو سیم رونق بازارشان برنگ طلاست
از آن سفر چو سر گشت و شام غربت ما / که آشنائی ما آشنا جای ماست
ز اشک رنگ سر انگشت یار پرسیدم / ز درد خون شد و پیچید و گفت کار حناست
هوای وصل و غم هجر چون زند راهم / مرا که از سر تسلیم دل براه رضاست
نقوش کون و مکان نیست مانع سیرم / مرا خیال خودم پیش راه دام بلاست

زبسکه لفظ در اثبات نیستی کردم — سواد ملک عدم یک قلم قلمرو ماست
سرودش غیب بطرزی چنین بشارت داد — خدای سیدت آنچه بیکسی درخواست

جواب غنی در کراچی گفته شد

هر دیده که چشم سیاه تو دیده است — در دیده اش نگاه گل باغ دیده است
حسن تو قد نما بر دو دوشش میکشد — این دیده پاره آنکه مژگان دریده است
طرز خرام قامت تو ناز پرور است — سرو تو سر ز باغ نزاکت کشیده است
گلها بدوش رنگ چو نکهت رود بباد — گلشن بچشم روی تو رنگ پریده است
نکهت ز بوی برای که روح پرور است — در برگ برگ غنچه ز خجلت خزیده است
ناوک تیشه بسر فرهاد خورده است — سرپیش ز بار خجالت خمیده است
هر زخم تیغ ناز تو افتاده دلنشین — این گل گر آب محبت دمیده است
با بانگ چنگ باده مخور پرده دار باش — چنگت دهان دریده گیسو بریده است
با جز بهیچ هم نفزود شد ز کف مرا — لعلت بنقد بوسه مفتم خریده است
بر روی گلشن رقم این هما دفیت — آب رخ بهار معانی چکیده است
یاران ز جام نظم تو سرشار عشرت اند — طرزی شراب طبع تو گویا رسیده است
تضمین چو کرد شعر غنی طرزی طبع گفت — خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است

ردیف الثاء المثلثه دیوان طرزی صاحب

مدور لعل لبت ساغر شراب عبث — نوای چنگ و نی و ناله رباب عبث
به پیش کاکل شکین و زلف پرچینت — خیال سنبل و سودای مشک ناب عبث
نظاره قد چو تو سرو گلشن پست — نظر بماه جمال تو آفتاب عبث
کسی که هست مریض دو چشم بیمارت — خیال صحتش ار کند و گلاب عبث
ز آنکه عاشق روی عرق فشان تو ام — نظاره گل و اندیشه گلاب عبث

نوای نالهٔ بلبل بطرف باغ اینست گر از شراب بفصل گل اجتناب عجبست
صریر خامهٔ طرزی چو برکشد آواز صدای شعر حسودان چون ذباب عجبست

جواب مولانا جامی در دمشق شام گفته

ای موج می که می‌کنی چو به خط جام بحث سفسطی نمی‌کن بحلال و حرام بحث
بر متن شرح مختصر خط لبت زلف و رخ تراست بهم صبح و شام بحث
با شانه قصهٔ سر زلف دراز یار گر تا ابد کنم که نگردد تمام بحث
در بزم پیر دیر به پیش خم شراب با جام شیشه راست بعقل مدام بحث
بر ناجرای غمزه و مژگان شوخ یار نشنیده هیچکس که بود بی کلام بحث
حسن از چه گفتگوی کند در وری زلف حیف است اینکه شاه کند با غلام بحث
افتد بیان سرو نباشش درون کام شمشاد اگر کند بنوای خوش خرام بحث
اضداد در الجسم می الف بود جدل با سرخوشی خمار کند بر دوام بحث
افتاد از عروج بلندی بر دی خاک با آستانه گرد ز پستی ببام بحث
جامی کند عطاردی از نقل لعل یار از می رود بمجلس مستان مدام بحث

از طبع خود گفته ردیف الجیم دیوان طرزی صبا

از دیدهٔ خونبار زند لخت جگر موج در سینه ز افکار زند بحر شرر موج
گر شرح غم چشم سیاه تو نویسم همچون قلم سر زند از نامه ام موج
از دیدهٔ حیرت زده‌ام اشک نمی‌بید مشکل که زند قطره در آغوش گهر موج
عالم همه یک دیده گرداب توان ساخت گر عرض دهم بر مژه‌ام دیدهٔ تر موج
مشکل که برد کشتی ما جان بسلامت کاین بحر غم عشق تو دارد بخطر موج
زاهد چه زنی لاف کرامات و مقامات گر خشکی زهد تو زند دامن تر موج
وصف لب شیرین که بر خامه نوشتست گر خامهٔ طرزی زند امروز شکر موج

جواب جامی در دمشق شام گفته

چو مار چند خوری پیچ و تاب از غم گنج | که نقد گنج بود جنگ و جنگ مار رنج
چو گشت مات فلک رخ نهد شه فرزین | بدور فیل دود چون پیاده شطرنج
ببزم صحبت خوبان نکندان چمن | شده است آب غزلخوان و باده قافیه سنج
درین سرای سپنجی اساس راحت منت | اگرچه چرخ دوی کرد این سپهت و درنج
مجوی گنج فراغت درین بنای دو در | مخواه سیم سعادت ازین سرای سپنج
شکنجهای خم زلف تابدار مجش | شکست پشت دلم از دو تاب شکنج
کف جواد تو در جود دُرفشان شده است | مگر که رفته فرو پای قدرت در گنج
محقق ره اسلام در زمانهٔ ما | مقید است بتقلید رسم دین فرنج
بسان جامی بر کجی ز بخت خود طرزی | ز جنبش فلک دوّار روزگار مرنج

در دمشق شام گفته در جواب بیدل

اول بگرد خود چو سر زلف یار پیچ | زان پس بدور روی بتان تار تار پیچ
از راه نقب ریشه رگ حنای سبز | خود را چو تار رنگ بر انگشت یار پیچ
تا کی چو دُرد و باده به مینا نشستن | مانند رشته بر مژگان یار پیچ
خواهی مدام سرخوشیت می دهد بکام | بر دور خط ساغر نخ خمار پیچ
تا سنگ بار لعل امانت کشی سبک | استاده شو چو کوه کمر استوار پیچ
ذوق امید لذت کام طلب بود | تار نظاره بگسل و بر انتظار پیچ
زان پیشتر که چرخ دهد تاب گردنت | در دست روزگار تو با اختیار پیچ
گر غوطه برد طلبی در محیط قدر | چون تار موج بر گهر شاهوار پیچ
در صحن باغ سایه شمشاد در نسیم | هر سو دود ز خجلت قد تو مار پیچ
ای آتش فسرده غنیمت شمار عمر | طومار تار طول امل بر شرار پیچ

برگردن دعا ز دست کوشش گلرخان — بیتاب بیقرار تر از زلف یار هیچ
بیدل بطرزی گفت که ای عقرب خطش — طومار ناله ام همه جا رفته مار پیچ

از طبع خود در کراچی گفته

کم ز بیکاری بتاب طره دستار هیچ — یکنفس چون فکر معنی رس نشد در کار هیچ
گفته ای عشق خوبان بار دوشش کردنیست — رشته الفت بسر در عوض دستار هیچ
هر که می پیچد بخود خود عقده خود میشود — تا گره را هست نکشید و اندکی هموار هیچ
چند پامالی کشی چون زلف در راه بتان — همچو کاکل هم سرو پا گرد و بی پا پیچ
در خیال پیچ و تاب طره پرتاب یار — از تب و تاب نفس خود بسان مار پیچ
دل معمای عجب در سر معنی بسته است — گر درست آید چه پیچی بر سر اسرار هیچ
تا سحر خورشید و شام ماه باشد در بغل — همچو گردون روز و شب بگرد خود بیار پیچ
راه از گفتار تا کردار دور افتاده است — طرزی از گفتار بگذر بر سر کردار هیچ

ردیف الحاء دیوان طرزی صاحب

بسکه چشمم گشته محو جلوه دیدار صبح — گل بدامن میبرم امروز از گلزار صبح
نور ز طبعم میکند کسب ضیا زآنکه من — خوانده ام آیات نور از مطلع الانوار صبح
از سویدای دلم خورشید خاور میدمد — تا نهادم چون نقط سر بر خط پرکار صبح
بر شمیم نافه مشک ختن گیرد خطا — شمه هر کس شمید از نفحه عطار صبح
ای بساکس کز گلش فردای محشر شکفد — هر که او امروز شد مشغول استغفار صبح
سرگران تشنه از خواب غم فردای حشر — هر که زد ته جرعه از ساغر سرشار صبح
خواب غفلت در حقیقت مایه مرگ دلها — وای بر چشمی که نبود طرزیا بیدار صبح

در تتبع بیدل گفته

گوی چوگانی عجب افتاده در میدان هیچ — نیست زین میدان بر آید گوی با چوگان هیچ

جیب گلچین سحر هرجا گل افشان بگذرد
چون گل زردی فتد خورشید از دامان صبح

تیره روزان را حضور طبع روشن کیمیاست
روز بر گردد شب تاریک از ایوان صبح

اول و آخر ندارد گفتگوی صاف دل
مطلع خورشید باشد مقطع دیوان صبح

شهسوار آفتاب از دور جولان میکند
نور جای گرد از آن میخیزد از میدان صبح

دعوی کذب سحر را از نفس صدق و صفا
آفتاب از جانب خود میدهد تاوان صبح

چون سحر جام صبوحی نوشم از سیمای فیض
یک تبسم گر بسالم بر لب خندان صبح

میکند لبهای حسرت بسکه از یاد رخش
همچو شبنم ریخت از هم عاقبت دندان صبح

نور آگاهی ندارد صحبت غفلت سرشت
همچو بیداری برار از چشم پرخوابان صبح

خانهٔ آئینه لبریز است از نور صف
جز متاع فیض نتوان یافت در دکان صبح

طرزی تا این مصرع بیدل شنیدم دست داد
مقطعم برتر گذشت از مطلع دیوان صبح

جواب صائب در کراچی گفته

پشت گرم است آسمان دوش خمیده است صبح
زاغ نشسته است شام باز پریده است صبح

گر نفسادم زند هیچ گو صادق است
طرف بنا گوش یار خوب دمیده است صبح

منتظر صبح باش و که بفیضی رسی
بر قد بالای فیض جامه بریده است صبح

صحبت روشندلان مایهٔ صدق و صفاست
از نفس آفتاب صاف دمیده است صبح

آئینه در دود دل جوهر فیض است و بس
زان طلب زخم دل نمک خریده است صبح

کرد ولی رفتنش دانگا فدسکی
از نفس شور فلک بسکه رمیده است صبح

آئینهٔ آفتاب زنگ کدورت گرفت
بسکه دم آه سرد بیتو کشیده است صبح

بر من غفلت سرشت آه سحر دمبدم
چاک گریبان صبر پاک دریده است صبح

تا که شبیخون زند بر زنگ حبش شام
خنجر دلکش و علم حمله کشیده است صبح

طرازی زصائب شنید وقت سحر این سخن
خیز و فضولی بدم تا ندمیده است صبح

جواب صائب در کراچی گفته

تا دیده آن بناگوش چشم ستاره صبح   چون قطره آب گردید در گوشواره صبح

زان در مذاق جانم شیرین بود چو صبحی   قند مکرر آمد شیر دو باره صبح

از بسکه فیض دارد باغ بهار حسنش   چون برگ زرد افتد خود از کناره صبح

از جنبش نگاهش خفاشکار گردد   هر کس که محو باشد چشمش نظاره صبح

از بسکه آن در گوش دارد صفای ذاتی   بر گل چکد چو شبنم نور ستاره صبح

چون ماه نو تپیی را از خون نشانده نیشش   مژگان هم بخوابان از چشم پاره صبح

چون آفتاب تابان یک طشت آتشیم   از بس بجام افکند آتش شراره صبح

از فیض عقل و دانش بی بهره شعور است   چون طفل هر که خوابید در گاهواره صبح

از شهد شعر صائب این نکته خواند طرزی   شد آب از خجالت قند دو باره صبح

ردیف الخاء المعجمه

شد ز تاب آتش می چهره دلدار سرخ   همچنان کز عکس روی گل شود گلزار سرخ

لاله شد داغ نکو سیر و دید بکوه بیستون   خون فرهاد است گردید دامن کهسار سرخ

بسکه در گلشن بیاد اشک گلگون رنگ گم   شد ز موج گریه ام خار سر دیوار سرخ

بسکه شم در دیده خم دیده تا با آتش کنم   تا دو کش کز خون دل گردیده ناسور سرخ

بسکه چشم محو لبهای می آلود کسی است   شد سرشکم در نظر مانند لعل یار سرخ

از پی آرایش بزم چمن هر نو بهار   غنچه را بندد بسر باد صبا دستار سرخ

با همه زردی که نرگس را بود گر سوی او   بنگری گردد چو چشم مردم بیمار سرخ

بسکه وصف عارض گلگون او طرزی نوشت   شد چو طوطی عندلیب خامه اش منقار سرخ

از طبع خود در کراچی گفته

گل از غم تو گریبان دریده بر سر شاخ   ز غنچه رنگ چو نکهت پریده بر سر شاخ

رسید تا بچمن نوبهار حسن رخت / گل شگوفه چو شبنم پریده بر شاخ
ز رنگ گل اثری در زمین گلشن نیست / ز بس ز شرم تو گلها رمیده بر شاخ
ز خجلت تو بگل روی باغ تنگ گرد / ازانکه زرد رو و پا کشیده بر شاخ
درخت گل بچمن ای صبا چه جنبانی / که طفل غنچه بود آرمیده بر شاخ
عروج رتبه باهستگی شود حاصل / که پایه پایه بلندی رسیده بر شاخ
گر هوای تو با باد صبح می آید / که غنچه در بغل گل خزیده بر شاخ
درخت گل بچمن جامه زیب قد داست / قبای غنچه تو گوئی بریده بر شاخ
بگوش گل مگر از خنده دهان تو گفت / که غنچه را جگر از غم کفیده بر شاخ
گل از هوای تماشای روی او طرزی / چو عندلیب بهر سو پریده بر شاخ

از طبع خود در کراچی گفته

ز بسکه دیده شد از عکس روی جانان سرخ / نموده هر مژه ام سیخ شاخ مرجان سرخ
سرشک از سر شادی برون ز دیده رود / که روز عید بود جامهای طفلان سرخ
بغیر بارش اشکم که میچکد رنگین / کسی ندیده و نشنیده آب باران سرخ
ز رنگ درد تو چون گل چمن کشد نازم / ز خون زخم مدام هست دیده ی مردان سرخ
دو چشم مست تو بر پا حنا نمیمالد / ز خون کشته بود پای چشم مستان سرخ
ز خنجر تو ز بس زخم بر جگر خوردم / نفس ز سینه بر آید چو تیغ جانان سرخ
میان مجمع عشاق از دم تیغت / ز خون من شود ای کاش روی میدان سرخ
ز طبع او رگ سنگین دلی نمیخیزد / چه شد که گشته چو گل رنگ لعل رخشان سرخ
دلش چو کوه بدخشان هنوز سنگین است / اگرچه گشت رخ لعل در بدخشان سرخ
بروی درد چو گل باز میکنم طرزی / چه زخم تیغ تو تا کرده ام گریبان سرخ

بر روش بیدل در شام شریف گفته

صحبت بدگوهران کامت کند ناکام تلخ | لذت از شکر برد چون میشود بادام تلخ
بسکه دستی گوارا در مذاق میکشان | باده پرزور باشد هر چه در کام تلخ
هر صید مطلب از بس بیقرار افتاده است | خواب راحت میشود در دیدهای دام تلخ
ذوق یاد بوسه لبهای شیرین کام را | شهد را چون زهر میسازد بکام جام تلخ
استراحت را خیال رنج زحمت میکند | شد ز یاد مرگ بر دل عشرت ایام تلخ
جام ذوق جوانی عیش پیری کاهلی | زندگی یعنی بود ز آغاز تا انجام تلخ
زهر از دست محب لوزینه شکر بود | کام عاشق کی شود از تندی دشنام تلخ
خواب بی راحت شود از شور غوغای مگس | شهد را بر طبع چون حنظل کند ابرام تلخ
گفت بیدل طرزی این تلخی زخامی میکشد | دود می آید برون از چوبهای خام تلخ

ردیف الدال مهمله دیوان طرزی صاحب

بر درت هر کو رخ از صدق و صفا می‌آورد | بر سرش نور تجلی خدا می‌بارد
نیست این اشک جگرگون که فشاند چشم | در ره راهروان تو حنا میکارد
ناله آتش نغمه قانون محبت گردد | هر که در پرده درد تو نوا می‌سازد
هر قدر رفتم از خویش رستم از هوش | پای خوابیده ما دست حنا می‌بارد
نگه کاهی و تغافل تو میزیبد و بس | گریه و زاری و فریاد رسا می‌بارد
اخگر از گریه من دانه مهر تو دمید | اشک در دیده ما تخم وفا میکارد
پنجه هر مژه چون غنچه بخون رنگین است | بسکه خون جگر از دیده ما می‌بارد
هیچ زاری من زار بگوشت نرسید | طرزی هر چند به نیست نوا می‌سازد

جواب صاحب در دمشق شام گفته

خم چو در دل یاد آن لبهای میوش آورد | خون می را در دماغ شیشه در جوش آورد
بسکه در میخانه حسن تو می بسیار خورد | چشم مستت را خمار از مژه بر دوش آورد

چو پرزور بازوی کمان حسن را / گوشهای ابروی بازو تا گوش آورد
بسته از شرم تبسمهای شیرین لبت / خنده را آهسته بر لبهای خاموش آورد
چاره اش جز شربت عناب لعل یار نیست / خون ما را جوشش شوقت در جوش آورد
گوهر ار گردد یتیمی شسته رو آید برون / گر صدف در دل خیال آن در گوش آورد
تا باین سبب رنگ مقبول تماشا شود / چشم طفل اشک را چون غنچه گلپوش آورد
آفتاب هر شام در اثبات طرز بسته‌ای / ماه نو را در حضور حلقه در گوش آورد
هر که بر دست صفای شرب از خود گذرد / بحر را چون موج میشاید در آغوش آورد
تا کند غفلت شکارم غمزه رو با ما سخن / پیش چشم آهوی مشکین خواب خرگوش آورد
گفت صائب طرزی را از آن چون موج از خود میرود / سنگ میدان که دریا را در آغوش آورد

من طبعه

دلم از مصحف روی تو دعا میخواند / که بسر سوره اخلاص دمی میداند
دلم از نرگس بیمار تو هر شب بستی / حکمت العین و اشارات شفا میخواند
خون رنگین مرا هیچ عزیزی پیدا / کف گلگون تو کی قدر حنا میداند
غیر را هیچ گمان نیست که از ناز بدو سرکش / لیکن هم تیر جفا بر دل ما میشاند
ابرو و چشم سیاه و لب لعلش بکجاست / خود نگوید کی بچه رو بابت ما میماند
ترک مژگان بیست بدست تو از شوخی ما / بر سر ما رستم تیغ جفا میراند
غم زاد سفر راه فنا خواهد بود / نقد هستی تو مجای بکجا میماند
طرزی مقبول شود در نظر اهل نظر / هر که رمز سخن آن مرا میداند

من اشعاره

گر چنین دل تو هر لحظه هدف خواهد شد / پیکان پیش خدنگ تو هدف خواهد شد
گر از حلقه خط مهر رخت بنماید / هاله بر گرد رخ ماه کلف خواهد شد

هر که بر روی دهن تنگ تو خوش می‌نهد | پر گهر دامن او همچو صدف خواهد شد
گر نوازی بکف از ناز درین دایره‌ام | دل من حلقه بگوش تو چو دف خواهد شد
گر بدین دست می از شیشه بساغر ریزی | مغز زاهد سر پیمانه چو دف خواهد شد
در چنین کف صدف از حسرت لعل تو باشد | هر گهر کآمده در دست صدف خواهد شد
در چنین خون من از دست تو بیاز درنگ | خون من همچو حنا زینت کف خواهد شد
نقد فرصت دل اگر سید باز دست چنین | گوهر عمر گرانمایه تلف خواهد شد
در تماشای سر و جبین پیش من آری تشریف | سر نیلم مطلع خورشید شرف خواهد شد
حرف علت اگر از سینه برآرد بیرون | گر خلاف است موافق چو الف خواهد شد
طرزی از بند غم آزاد چو صائب گردم | دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

من طبعه

زاهد و رفت نفس دل چو مصفی گردد | قد نما یار در آن آینه پیدا گردد
هر قدر خون دل ناک خورد شیشه مدام | عاقبت بر سر شکل گردن مینا گردد
یک جهان شیشهٔ دلهای عزیزان شکند | هر کجا شورمی عشق تو برپا گردد
از حیا بر رخ خورشید عرق می‌آید | چون رخی نشئهٔ حسن تو دوبالا گردد
چنگ شهباز خیالم بهوا اسکرد | صید مضمون همه گر بیضهٔ عنقا گردد
سرو چون سبزه خوابیده شود پست نگاک | در چمن قد بلند تو چو بالا گردد
بار منت قد سرو کش چو کمان بار و کج | هر کسی حلقه صفت در پس درها گردد
نقطه‌ام ما و من از دائره‌ام دور فکند | چه شود دل نفسی گرد تو پیما گردد
سحر و شور جنون من مژگان چو غزال | دل دیوانه‌ام از بادیه پیما گردد
طرزی سودای غم عشق گر این سود دهد | عاقبت نقد خرد صرف بسودا گردد

من طبعه

کسی گر چون که با چشم مستش آشنا گردد ز چشم مستی خود چون مژه یک قدح تا کرد
اگر دیوانه‌ات بوی زند در دامن صحرا دل کوه از گرانیهای سنگ همچون صدا کرد
بطوف کعبه دل وارسیدن نیست سنگ اثر سعی بار ساغر عمری اگر جان در صفا کرد
باین روی عرق ریز ار بگلشن بگذرد یارم زخجلت قطره شبنم بروی گل هوا کرد
ز بس گرد کدورت از غم هجرم بدل ریزد بروی هم گرد رنگ از جا گران چمن آسیا کرد
برآید سرو چون ... از دیده قمری بزم جلوه در گلشن جوان بالا کرد
به تیر آه صید مطلب از هر گوشه انداز گر از بهر ریاضت چون کمان قدت دو تا کرد
ز بس شعر تو تقطیع عبارت میکند طرازی چو حرف مخلص از لفظ او معنی جدا کرد

من استعاره

ز حرف لاف بیجا کاملان خاموش میگردد درون خم شراب از پختگی بی‌جوش میگردد
بیان کن زمیغری ... سنگ ... سری هر کس که خالی از شراب هوش میگردد
زبان غنچه از صد چاک گریبان چاک میسازد ز بس دلتنگ پیش آب خاموش میگردد
بهنگام سخن از لب در شهوار میریزد بمانند صدف هر کس سراپا گوش میگردد
تو چون راز عشقش ... نهان سازد حبابی که نفس ... سرپوش میگردد
ربابِ آتش حسرت اگر در آب ... چراغ رنگ یاقوت از کجا خاموش میگردد
خطا ساغر چو تار چنگ ... دران محفل که ساقی آن لب نوش میگردد
ز بس ... از جام نگاه سرخوش ... بمحفل هوش ... بی هوش میگردد
چو موج از سرخوشی آغوش دریا ... بخاطر چو نکته طرازی یاد آن آغوش میگردد

من طبعه

با رویت آفتاب برابر نمیشود آئینه مثل عارض دلبر نمیشود
نقص صفای دل نشود اختلاط غیر از عکس کافر آئینه کافر نمیشود

تقلید ناقصان بتحقیق نمی‌رسد — از پیچ و تاب موی چو چوگان نشود
از روی جاه سفله نیابد علو ذات — پا بر قدر بزرگ شود گر نشود
هرچند ژاله هم بود از آب آسمان — در ابر چو قطره گوهر نشود
نرگس که زرد و لاغر و خشکی دماغ نیست — هرگز زبان خامه سخنور نشود
در تیغ آب جوهر دانی بر آتش بود — زان برگ بید تیز چو خنجر نشود
مانند کیسه هر کرا هست مهر مفلسی است — هرگز زر بخیل توانگر نشود
صنعت چنان بدیده توان دید عجب — نقشی که در خیال مصور نشود
طرزی ز زاهدان مطلب کار عارفان — هر چشم چشمه چشمه کوثر نشود

من اشعاره

از بس خرام قامتش آزاد می‌رسد — ما رشک سرو چمن شمشاد می‌رسد
ذوق تبسم لب شیرین نیشتر است — از جوی شیر تا لب فرهاد می‌رسد
از نقش مخملی بزم جهان عجب پوشش است — کاین طعنه تا بکجا ز بهزاد می‌رسد
پرواز جنبش مژه سرمه رنگ او — تا گوشهای چشم پریزاد می‌رسد
از بس دلم ز درد تو در تب بنالد است — آهم ز لب گسسته فریاد می‌رسد
از نقشبندی خم زلفش بیا بپرس — این سلسله بشانهٔ شمشاد می‌رسد
بر چشم مست ابروی او دل چو دید گفت — این فرد انتخاب بآن صاد می‌رسد
آورده مژده خبر وصل را اگر — قاصد که این چنین بدل شاد می‌رسد
از آه و ناله ام ستم او زیاده شد — دادم ز داد و داد ز بیداد می‌رسد
آسوده هیچ مغز نشنید بستخوان — تیرش چه بر دل من ناشاد می‌رسد
طرزی بحج صرف زر ان ممسکم — دستم بقفل گنج خداداد می‌رسد

من طبعه

جامه از بهر چمن باد صبا میبافد ... پیرهن باز گل و از غنچه قبا میبافد
شاهد گل شده از جوشش رطوبت پاک ... دامن لاله که از سنگ دوا میبافد
عکس رخسار مصفای گل دست بهار ... آب را آتش ... دی نما میبافد
زان شکفته است ... غنچه بانام حبیب ... طبع گل از ماین آب و هوا میبافد
دل ما غنچه گلزار بهار درگرست ... کی هوای چمن و دهر بما میبافد
دستی که غم کار من افتاده مخور ... کار این بنده دیرینه خدا میبافد
حسن گرم تو ز شور کشش جذبه شوق ... عکس ما از رخ آئینه جدا میبافد
اوج حسنت به نشر تربیت سایه من ... استخوان با هوا بال هما میبافد
صد چمن غنچه و گل از قدم باد صبا ... خاک در زیر کف پای خدا میبافد
طرزی این پاشی ... ز آزاد جهانست ... حلقه را در بدر این پشت دوتا میبافد

حسن استعاره

جائیکه باده آن لب مینوش میکشد ... عقل مرا ز نشئه بیهوش میکشد
سرو در حسن گل نشود ای چمن که او ... این چه داری گوشش تو خاموش میکشد
گل بسته بار رقص و هر سبزه غنچه را ... بهر وداع اشک در آغوش میکشد
ابروی شیخ کمان تو هر چند پر کشیست ... چشمت ز ناز تا به بناگوش میکشد
انگس لباس عاریتی ورنه روزگار ... چون گل قبای ناز تو از دوش میکشد
تصویر حسن تو چو کشد مانی خیال ... چون مه سر از بدری تو کچوش میکشد
از رنگ صاف نشئه سرور شده شوخ ... جای کمر بتان مینا گوش میکشد
جائی که دل بیاد تو از خویش میرود ... گویا که موج بحر در آغوش میکشد
مستی عشق چون زند جوش از دلم ... بیخود ز خم شراب سر از جوش میکشد
طرزی به بزم سوخت سراپا دم زند ... چون شمع سوز عشق تو خاموش میکشد

من اشعاره

در چمن باد صبا با گل دو رنگی میکند / روی گلشن زان بچشم غنچه تنگی میکند
شاه من چون لشکر شطرنج بر روی بساط / روز و شب با مردم خود خانه جنگی میکند
فرق روز و شب زمانم گشت در دور فلک / گردش چشمش زبس با ما دو رنگی میکند
خواب خرگوشم دهد چشمش که تا صیدم کند / شیرگیر آهوی او با ما پلنگی میکند
از لطافت بسکه شد باریک طبع نازکم / بر مزاجم ساغر ما شیشه سنگی میکند
از خجالت چاک شد بر گل قبای لاله رنگ / بسکه حسنت در چمن شوخی و شنگی میکند
گرچنین سرسبز دید خط سبز از لبت / میکشد از سبزهٔ خط تو سبکی میکند
شام خط گر سایه انداز و بخورشید رخت / صبح چینی را سیه چون شام زنگی میکند
آه تنگ لب بدوش ناله می آید برون / میتوانم از نفس در سینه تنگی میکند
حب دنیا گر چنین راه مسلمان زند / زر پرستی عاقبت مردم فرنگی میکند
چون کند طرازی زبانم وصف او صبا / دورهٔ مدح تو پای خامه لنگی میکند

من نتایج طبعه

کسی چو اشک روان تا ز خود سفر نکند / ز چشم مردم روشن بصر گذر نکند
بکارم این دل خونین بگو چه می آید / به پیش تیغ تو خود را اگر سپر نکند
ز آب لطف کشی سر که خار را سوزن / ز پا برون نکشد تا لب تو تر نکند
ز بسکه گرد کدورت نشسته بر دل من / ز سینه ناوک ناز تو هم بدر نکند
بسوی یار باهستگی دلم هر شب / چنان رود که خیال مرا خبر نکند
قد خمیدهٔ من زین سخن کجا گذرد / که خویش را بمیان بند آن کمر نکند
رموز حاشیهٔ خط و شرح زلف دراز / مطول است لبش کاش مختصر نکند
براه عشق تو خاری نمیخلد در پا / که همچو رشتهٔ شمعم ز سر گذر نکند

زبان تیشهٔ فرهاد گشت با خسرو	که شور خندهٔ شیرین لب شکر نکند
ز شهد وصل تو مژگان من بهم چسبید	ز بیم خلاص نگردد چو گریه تر نکند
متاع درد بجهان نقد سود می آرد	کسی چرا ز خود از بهر او سفر نکند
برای کارگشائی دیگران یارب	مرا چو در همه دنیا ز در بدر نکند
کلیم گفت که طرزی دمی نمی‌لرزد	که از دل آن مژهٔ شوخ سر بدر نکند

من صنایع صنعه

دران گلشن که از نازان چمن دستار برخیزد	باستقبال او بوی گل از گلزار برخیزد
ز شرم روی و قدت گل نشیند سرو برخیزد	پی زنبیان بسی بنشیند و بسیار برخیزد
نظر بر گل رویش غلط انداز اندازم	نگاهم چون رگ گل از مژه گلنار برخیزد
نمک در دیدهٔ بادام ریزد خواب شیرینش	سخن جائی گران لعل شکرگفتار برخیزد
ز شور خندهٔ لبهای نمکون می آلودش	صدا رنگین ز رنگ شیر از کهسار برخیزد
گران چشم خواب آلود را هم زد به بیدار	که خواب سرگران از چشم من بیدار برخیزد
خرد در طوق قمری از خجالت سرو در گلشن	چو قد جلوه پردازش پی رفتار برخیزد
بگلشن گر صفای صبح حسنش پرتو اندازد	نگه روشن ز چشم رخنهٔ دیوار برخیزد
بطوطی گر حرف دی کلو گوشش رقم سازم	سخن رنگین تر از گل از خط طومار برخیزد
جهان گلشن بحسن ساده کار یار من باشد	که جنس این زمین بر لکهٔ گلزار برخیزد
ز شهر آشنائی نقد جنس عشق می آید	متاع درد خوبان کی ازین بازار برخیزد
گره چون قبا دل زخم عشق تو ای طرزی	اگر صد سال زاهد باقش دستار برخیزد

من استعاره

بهر محفل که حرف آن لب شکرشکن خیزد	عبارت چون نبات مصر شیرین از دهن خیزد
بیادش هر که شب با دیدهٔ بیدار میخوابد	ز بالین صبحدم چون غنچهٔ گل پیرهن خیزد

اگر از چین زلفش باد بوئی در ختا آرد
چو دود سینه مشک از ناف آهوی ختن ریزد

مشام زلف مردم روی صحرا لعل شیرینش
سیه روزی پریشان تیغ کامی کی چو من ریزد

ز بس شد ناتوان سرو سهی از یاد بالایش
مه روش باز قمری رخ نهالش در چمن ریزد

ز بس گلشن ز شرم عارض او رنگ میبازد
چو نکهت ساده و بی رنگ نمک کی باد بر چمن ریزد

بدردا بسکه گشتم کوی جانان شد فرو موشم
بغربت عمر چون بسیار شد حب الوطن ریزد

اگر زان چین کاکل در چمن حرفی صبا گوید
ز پیچ و تاب غیرت نافه را مو بر بدن ریزد

ز بس از شرم لبهایش سخن آهسته میگوید
صدا خاموش مانند تبسم از دهن ریزد

نمی گر از نسیم لطفش گرداب میریزد
دری همچون او بس از یمن دریای عدن ریزد

اگر طرازی بردی ماه مهرش چشم بگشاید
نگه همچون شعاع آفتاب از چشم من ریزد

من طبعه

اگر با این قد بالا بلند از ناز برخیزد
ز بستانی بگلشن سرو چون آواز برخیزد

چو مرغ رشته بر پا از رگ گل میپرد رنگش
بگلشن چون ز ناز آن لعبت طناز برخیزد

ز بس دارد هوای صیدم آن صیاد صید افکن
بصید کبک دل چالاک رعنا چون باز برخیزد

مدامم جان فشانم پای سرو دستار اندازم
بجنبم در رقص بر پا چو گل دست انداز برخیزد

ز حسرت شیشه برخیزد نشیند ساغر از حسرت
چو از پیش حریفان آن سرا با ناز برخیزد

ز بس در پرده خشمش بقانون نالها کردم
چو چنگ از همه رگ نغمهای ساز برخیزد

بسان شمع روشن نور چشم انجمن گردد
ببزم وصل خوبان هر کسی ممتاز برخیزد

بیادش هر که چون شبنم سحر بیدار بنشیند
ز مهد شاخ طفل غنچه اش باز برخیزد

من از غمازی بیگانگان آخر چسان نالم
که اشک چشم در رنگ روی من غماز برخیزد

بخواب شب شبیهون هر که آرد صبحدم طرزی
ز خواب ناز چون شبنم بگلشن باز برخیزد

من اشعاره

بیستون چون یاد سعی کارفرما آورد
تیشه را از تیشه پرویز فریاد آورد

قامت از دوکان از بی برگی خم است
دل گرانی بی بری بر سرو آزاد آورد

چشم کوری تو از بس لخته افتاده است
سرمه‌ها بالش را هردم بفریاد آورد

فیض استعداد دانی قابل لطف حق است
الفت سرشار او مارا به بیداد آورد

در قفس بالم شکست و استخوان در تن شد
کیست تا از من پیامی سوی صیاد آورد

رنگ ساقی بین آخر مرا تصویر کرد
این شکست رنگ مارا پیش بهزاد آورد

پیش یاران در میان مجمر بزم حضور
چون سپندم بود کو شوقش بفریاد آورد

از خجالت رنگ تصویر شیرین بشکند
بیستون چون تیشه پرخون بفرهاد آورد

دفتر آثار چهره شکست رنگ ماست
تیغ زیبای دل پیغام صیاد آورد

در چمن چون غنچه از بس چاک گریبان سیدم
دل چو با خود لعل خاموش ترا یاد آورد

سیل اشک چشم او دل هم افتاده است
تا چه افغان کاین باران و این باد آورد

طرزی حرز زینت بزم شهنشاه جهان
باده نوشان شیشه از چشم پریزاد آورد

من نتایج طبعه

باغ حسنش را عرق از بس نکو آبی داد
از کشش بارانگ قلم موج طراوت آب داد

بچه سیلاب آب چشم از پهلوی در
گوشمالیها بگوشش حلقه گرداب داد

از شکستن حلقه در گوش بتان افکندم
بسکه چون کاکل مرا دست غم او تاب داد

زان نکوئی سرزنش سرو گلشن بشکند
گل قد نازک نهالش را بدامن آب داد

سرمه گویا دوده دوده وای بهشتی ست
زان بحسن چشم مردم چشم او را خواب داد

در دل نافه غزالان ختن آباد چین
رشک زلفش خون طپها در خون مشکناب داد

اضطراب نبض دل از بیقراریها نمود
جوش مینائی موج چشمه سیماب داد

خانه دل از متاع درد مالامال بود
اشک آخر خانه غم را بسیلاب داد

جای شبنم از گلش رنگ طراوت می‌چکد | باغ حسنش را عرق از بس که گلگون آب داد
خامهٔ طرزی بیاد خط سبزش گلستان ورق | باغ شیرین را بموج آب سنبل آب داد

من اشعاره

شوخی جلوهٔ حسن تو چنان نازم داد | که چو نکهت برخ گل پر پروازم داد
از پی شوخی ناز تو تحمل داد شب | آنقدر رقص نمودم که دل آوازم داد
هر نفس سر دهم و باز گل از سر گیرم | شمع سان تیغ تو تا گردن سر بازم داد
سر سیل فنا دیدم موج بلا | آن تب فتنه که خانه براندازم داد
بسکه خاموش نشستم بخیال چشمت | سرمهٔ چشم تو آهسته تر آوازم داد
کبک را غفلت عشرت پر شاهین بلا | خندهٔ قهقهه در چنگل شهبازم داد
گل نکرد عکس من از بسکه کدورت دارم | هر قدر آینه گر زحمت پردازم داد
چون نگاهم ز ضعیفی سر رفتار نبود | جنبش آن مژه‌ها جرأت پروازم داد
ضعف پیری بدر عجز مرا برد اگر | زندگی خوشتر از انجام ز آغازم داد
سوز دل بود نهان لب داغ نمود | طرزی رسوائی همین چشمک غمازم داد

بر روش بیدل در کابل گفته

سپند ما از آن در بزم وصلش ناله‌ها دارد | که آن آتش بجان از شوق آتش زیر پا دارد
اگر عزم گلستان دارد آن گلزار محبوبی | که رنگ گل چو نکهت در چمن پروانه‌ها دارد
رواج حسن او بالا ز عشق خاکساران شد | برخ آتش زیر پرده از خاکستر جلا دارد
ز راه همنشین طبعم غبار آلود شد گردد | ز عکس عارضش در سبزهٔ دل آئینه صفا دارد
بیا ای سرو ناز من خرامان سوی بستان شو | بگلشن باغبان چون قامت سرو تو کی دارد
نگاهان کف دست نگارین رنگ شمشیرم | که زخم بسمل او رنگ از خون حنا دارد
ز زلفش سرکشی کو وصل رخسارش هوس دارد | که این شام سیه دل روز روشن در قفا دارد

نیاید از دل صد چاک بیرون شکوه‌ها | اگر جام حبابی بود دم از عزتی می‌زند

جواب شوکت در کابل گفته

اگر آن گلشن خوبی بطرف باغ جا دارد | که گل از رنگ خود آئینه بهر ره بجا دارد
اگر سوی گلستان سیر دو دارم که از خجلت | شکست رنگ بر رخسار گل آوازها دارد
از آن رو سرفرازی میکنم در زیر شمشیرش | که تیغش بر سر من سایهٔ بال هما دارد
در آن ساعت که از دست نگارینش بچیدن علم | مزار کشتگانش غنچه از رنگ حنا دارد
دل آذر پرستم جز لعل آتشین او | بسان خال رخسار تو آتش زیر پا دارد
سرم زان تیغ راه سجده افتادگیها شد | که سر خط جبینم حرف نقش بوریا دارد
ز بس گر چشم مستش ناتوانی داشتم یادگاری | نگاهم از ضعیفیها ز مژگانم عصا دارد

در فصل بهار در بندی خانهٔ امیر شیر علیخان که بر دوستی امیر عبدالرحمن خان قید نموده بود در کابل گفته شد

جهانی در تماشای چراغان شبها دارد | دلم در کنج زندان ناله زنجیرها دارد
دلم در کنج زندانها آسایش نمی‌بیند | نظر در خانهٔ تاریک بینائی کجا دارد
ز بس در کنج غم بشکست اجزای وجود من | تنم چون حلقهٔ زنجیر تا پا صدا دارد
هوا مانی که گردم حلقه چون زنجیر میگردد | ز لطف و مرحمت جانی بلی بر لب دعا دارد
درون بزم زندان هر طرف پیش روی کس | نگاه آید از شمشیر هر رو ما دارد
ز بس بیش جفای خار طبعان میخورد دل | نفس در سینهٔ تنگم خسک در زیر پا دارد
از آن چون سایه از پهلو بپهلو نیستم گردم | که پای رفتنم را دست تقدیر حنا دارد
شدم تا بستهٔ زنجیر از غم گرد خود گردم | ز تنگیها مرا سرگشته همچون آسیا دارد
ز بس از شعلهٔ درد گرفتاری دلم سوزد | دلم چون اخگر سوزنده آتش زیر پا دارد
خدارا غیر آزادی ندارم مطلبی دیگر | بلی هر کس درین عالم بدل یک مدعا دارد

سپهر کینه جو از بس نگاه کین کند بر من | دلم را چاک چاک از تیغ بیداد جفا دارد
به نیرنگ روی جمعیت نمی بینیم پاکان | مرا هر کس جدا از پیش یار آشنا دارد
اگر ظالم برد زنگ دل عاجزان کردن | بحمدالله که سلطان رخ دل باصفا دارد
ز دود آه گرمش ز دل چه دارد شکوه بیجا | دری بسیار دگر عمل ها که سرگردانی دارد
نگوای دل که در تدبیر خود کردی خطا هرگز | خطا کردی اگر تقدیر را از کج دعا دارد

جواب صائب در بندیخانه گفته

از بسکه چشم مستش میل شراب دارد | دود دل کبابم بوی شراب دارد
هنگام باده خوردن پیش رقیب بدگو | هر گرم خوی از دل بوی کباب دارد
آن غنچه شکفته در باغ اگر خرامد | چون رنگ و بوی گلها باد در رکاب دارد
از نام بوسه لعلش شد آب در دهانم | لبهای آتشینش از بسکه آب دارد
سیلاب آب تیغش از سر گذشت چون پل | شمشیر خونفشانش از بسکه آب دارد
کی مرغ دل ز لعلش بیند رخ خلاصی | زنار چین زلفش صد گونه تاب دارد
خواهی اسیر پای آهسته تر قدم نه | چابک قد درین راه هر کس شتاب دارد
یک آسمان تفاوت زان دست تا بخورشید | ماه رخش چه نسبت با آفتاب دارد
تا چشم بیکسانی جز خاک در نظر نیست | نابود بود هستی بیچ سراب دارد
طرزی به پیش ساقی دارد چو جام خشت | هر کس به بزم رندان خود را حساب دارد

جواب صائب در قیدخانه گفته

هر کس به زیر دم تیغ محبت دارد | گر شود کشته نگاهان حکم شهادت دارد
باک بدنامی و رسوائی و قلاشی نیست | خانه زندان تو در کوی ملامت دارد
گر آن شاخ گل سوی چمن می آید | خنده بلبلان ز فغان شور قیامت دارد
حاصل عمر ملاقات عزیزان باشد | خضر بهار دم از عمر چه لذت دارد

صحیفهٔ نامهٔ اعمال بشوید در آب / هر که در دیده نم اشک ندامت دارد

گیست آن سنگ که اعجاز دهانش باشد / لبش از خال نمک مهر نبوت دارد

بگشن روی بدامان سمن می‌پوشد / غنچه در پیش رخت بسکه خجالت دارد

خندهٔ لعل تو بر شور نمکدان باشد / بسکه لعل نمکین تو ملاحت دارد

دل ز جرأت بدم خنجر مژگان تو زد / بر دم تیغ رود هر که شجاعت دارد

شادی هر دو جهان در کف یار من است / دامن دوست گرفت هر که سعادت دارد

ای شه [illegible] مگذار روز جزا / طرزی از لطف تو امید شفاعت دارد

از طبع خود در بندی خانهٔ کابل گفته

به درد و غمت بسکه دل درد دارد / بر رخسار من اشک من گرد دارد

ز گل سرخ تر بود دل پیش از این / رخم را غم او چنین زرد دارد

بر دانگی از زمین شد بگردون / فلک چون تو کی در جهان گرد دارد

نفس از لبم سرمه آلود خیزد / دل از درد غمت در نفس درد دارد

یکی برد جان دیگری باخت سر را / کز و دست نقش آورد دارد

مرا از غم و درد خود باک نبود / رخم را غم دیگران زرد دارد

از آن شبنم اشک ریزم ز چشم / که گلزار داغم گل درد دارد

بزم تو طرزی ز تاب جمالت / دلی گرم رو باد دم سرد دارد

جواب صائب در قید خانه گفته

کسی کو چشم مست سرمه رنگش در نظر دارد / نگاه سرمه آلودش ز مژگان بال و پر دارد

دهانش گرچه از تنگی بچشم مور می‌خندد / دلی سوی میان نازکش مو در کمر دارد

براه خاکساریها چنان از خود رفتیم / اگر کس چون نقش پا شکل مرا از خاک بردارد

گلش گرچه پیدا اندر آتش سنبل / دهان غنچه زخم از دل پر خون خبر دارد

مرا ای شعله جواله آتش سوزان چه زیبایی / که دل در سوختن چون شمع آتش در جگر دارد

بچین زلفش از وضع پریشانم چه تعبیری / که یاد طره‌اش دل را ز غم پر درد دارد

دل حیران ندارد زهرهٔ دیدن نگاهم را / مگر تاب نگاهش حیرت آئینه بردارد

بگلشن غنچه با حرف تبسم جنس او گوید / که در کنج دهانت خنده‌ها جان دگر دارد

چه شد گر چون دهان تنگیت دارم خنده‌ها طرزی / دلی از زخم دل پیکان دلدوزش جگر دارد

جواب صائب در کابل گفته

کجا پروای تیر آتش آن ابرو کمان دارد / که حسن او زره از خط مشکین کمان دارد

بپرس ای همنشین از سوزش داغ جگر سوزم / دلم چون شمع اندر سوختن‌ها استخوان دارد

دل صد چاک چون از زخم پیکانش نگهدارم / کمان ابرو کمان بر قصد جان تیر کمان دارد

کجا ای سرو بالایم بگلشن سروی تنها / بیا از چشم من بنشین که خوش آب روان دارد

ببازار غمش از سود و سودایم چه می‌پرسی / گرو در نقد جان سودائیم بازار زیان دارد

ز نازک‌هائی موی میان نازکش اگر / چو مو باریک گشتم زانکه موئی در میان دارد

بیا سوی چمن بخرام ز گل بازارها بشکن / کجا مثل تو شاخ گل گلشن افغان دارد

خدنگ ناز را از شست بگشای سوی طرزی / دل خود را بجای استخوان هدف نشان دارد

جواب صائب در بندیگانه گفته

هر که چون آئینه پیش دل حیران دارد / از گل عکس گلستان بگریبان دارد

گرم ناز آن تو از کوه و بیابان گذرد / کی بره گرم روان باک مغیلان دارد

غنچه پیکان جگر دوز تو در دل دارد / گل ز دست تو بدل زخم نمایان دارد

خاطرش چون دل آشفته ما جمع شود / هر که در دل غم آن زلف پریشان دارد

خال در دور لبت جلوه فروشی دارد / مور آری بکجا ملک سلیمان دارد

شهر پر شور جنونم چو دلم تنگ کرد / دل دیوانه از آن ذوق بیابان دارد

بسکه در سینه من لخت جگر کرده هجوم
پاره‌های دل من سود فریبان دارد

حاجت صید ندارد دل دشمن مجنون
هر که از آه به سر سرو خرامان دارد

چه خیال است چو طرزی شود دعوی ما
هر که در رزم چو تو سرو خرامان دارد

جواب صائب در کابل گفته

ز بس در گلشن شوق تو گرمی بسترم دارد
دو صد تبخاله از اخگر لب خاکسترم دارد

به پیش خط رخسارش ز بس بر خویشتن پیچیدم
چو سطر صد هزاران تاب جسم لاغرم دارد

جهانی از بهشت سیراب من محروم و تشنگی
لبی ناکام لخت تشنه لب از کوثرم دارد

به طوفان حوادث آن چو کوه از جا نجنبم
که از سنگینی تمکین گرانی لنگرم دارد

بهر سو تیغ بیداد [illegible]
بر این سر چشمه خورشید پا نیلوفرم دارد

[illegible]
کنایی شوق مژگانت بنوک خنجرم دارد

اگر با زر نویسندم که ناخواهیت تقریرم
که چون الفاظ بی‌معنی کسی کی باورم دارد

ز بس چون ابر طوفان خیز سیلابست چشم
کف بحر صدف دریوزه از چشم ترم دارد

به غیرت غیرت بی‌غیرتی ظاهر شود طرزی
چو از دریا برون شد قدر و قیمت گوهرم دارد

جواب کلیم در قندهار گفته

داغ بر دل ز رخت لاله بستان دارد
زخم بر جان ز لبت پسته خندان دارد

اثر فرقت چو کشش از آن سینه زند
که به هر زخم از آن ناوک مژگان دارد

رفت دلهای گرفتار رخ از دست جهت
مور آری بکجا حکم سلیمان دارد

پیش رخسار تو دل لخت جگر سینه زد
وه که دیوانه بهتاب چراغان دارد

سر زد به وار چمن سرو سهی ار چه کشد
انتظار قد آن سرو خرامان دارد

بیستون تا نبود لاله که سر زد ز کنار
خون دل از غم فرهاد به دامان دارد

طفل از سینه پر شیر جهان عیش نیست
که دل طرزی از آن ناوک پیکان دارد

از طبع خود در سفر بکودکلات گفته

بسان غنچه وطن همره که در چمن دارد — چو لاله خون بدل و خنده بر دهن دارد

سر ذکر روشنی چشم انجمن گردد — چو شمع سوز جگر هر که در سخن دارد

مکید زخم لبم ناوکت بدان لذت — که طفل کوچکی انگشت در دهن دارد

زبان لاله گلشن همین ترانه زند — که غیر داغ چه حاصل کس از چمن دارد

هزار مرتبه به داده چینی موری — ز خاتمی که بدست اهرمن دارد

چو یار عزم سفر کرد از برش طرزی — چه حاصل آنکه کسی جای در وطن دارد

جواب کلیم در قندهار گفته

ز بسکه داغ فراق تو دل بجان دارد — فراغت از گل و گلزار و بوستان دارد

ز ناوک ستم چرخ کی هراسد دل — بدست ابروی دلدار ناکمان دارد

چه حاجت است بمشاطه حسن شوخ ترا — بگو کجا گل خورشید باغبان دارد

نشان آن دهن از هر که خواستم گفتا — نگار موی میانت کجا دهان دارد

بکام خسرو و فرهاد جان شیرین تلخ — از آن شکر که دهانت لب نهان دارد

کسی که دید رخ خوب و قد دلجویت — نظر کجا بگل و سرو بوستان دارد

نگه ز نرگس سست گران از آن خیزد — که چشم شوخ ترا نشئه گران دارد

بهر صباح دلم زخم ناوکش بوسد — که یادگار از آن یار بی‌نشان دارد

ز دست ناله طرزی که از فراق تو داشت — ز ابر پنبه بگوش تو آسمان دارد

برروش بیدل در قندهار گفته

اگر صیاد من عزم شکار دیگران دارد — که دل در بر چو بسمل خیز بر جا بجان دارد

بدل تیری که اندازی اگر نتوان برون کردن — که دل تیر ترا چون نیز جا در استخوان دارد

سر شمع وفاداران بقصد راه سوختن گردد — که آن بیچاره در راه محبت یک زبان دارد

به پیش چشم و رخسار و قد و خد خوشت عالم — فراغ از نرگس و نسرین و سرو و ارغوان دارد
ز بس نازک مزاجیها اگر گل بر رخش خندد — چو نرگس پا بن خمیده آن سر گران دارد
مده دل را بچشم او که از بس ناتوانیها — دو چشم نیم مستش از نگه بار گران دارد
شرار آتش عشقت چو میسوزد فغان کش — سپند ناله ام آخر چسان ضبط فغان دارد
اگر گل کرد جوش حیرت از وضع کم — چو سیماب آینه صد رنگ بیتابی بجان دارد
بهر دیدن چه جای سرمه چشمت در گلو ریزد — چسان از جور تیغ طرزی سکین فغان دارد

به طرز بیدل در کابل گفته

کسی در بزم رندان همچو ساغر آبرو دارد — که چون مینا سر تعظیم در پای سبو دارد
مگر آن شاخ گل امروز سوی باغ می آید — که گل چون غنچه از شرم رخش دستی برو دارد
چسان چشم فسون سازش دل افسانه میخواهد — که این دیوانه شب تا صبح با خود گفتگو دارد
بگلشن باغبان چندین بحسن گل چه مینازی — بهار غنچات چون عارضش کی رنگ و بو دارد
چه شد گر ساحر از افسون پری در شیشه میبندد — گر افسونکاری مژگان پری را در کدو دارد
ز بس در گفتگو آورد چشمش جام و مینا را — بزم می پرستان شیشه قلقل در گلو دارد
چسان سازم جدا موی میان از چین زلف او — که یارم در کمرجای میان از تار مو دارد
بدوش من سبو دوشان چه بر دو تا پای خم طرزی — کسی کو دست قدرت زیر سر همچون سبو دارد

بطرز بیدل در قندهار گفته

بیطاقتی با چقدر حوصله دارد — گر رفتن دل پای جگر آبله دارد
چون آینه از بسکه شدم محو جمالش — دل از نفس سرو کشیدن گله دارد
یکدم نفسم راست نشد بهر فراغش — زاهد خم دوشی ز لبی با نسله دارد
گر دیده به بندی بگذارد دست تو نجیبی — تار مژه بر دوش تو ده دله دارد
تهمت نهی بر من و دلدار بدوری — نظاره ز چشمت چه قدر فاصله دارد

از بس طپش رفت دل گوشه نشینم — گرد نفس سوخته این قافله دارد
دیوانه از آنم که گرفتار نبودم — آزادگی ما غم این سلسله دارد
شب تا سحر شمع صفت سوزم و سازم — در سوختن دل جگرم حوصله دارد
در گریه بپوشش نتوان دیده گشودن — در پای نگه دانه اشک آبله دارد
چون شمع درین راه زبس گرم رویها — از سوز جگر طرزی ما را گله دارد

تتبع بیدل در کابل گفته

دل حیرت نگارم خاطر غمدیده دارد — که زین عشرت سرای دهر دامن چیده دارد
دلم چون غنچه در باطن بیان حرف ظاهر هم — بظاهر گر دهان من لبی خندیده دارد
بیا ای سنگدل کمتر ز فریاد اسیران کن — که دل در گوشه غم ناله نشنیده دارد
مدان ای همدمی بالیدنم را مایه عشرت — که چون تبخاله دل از غم تنی بالیده دارد
بچشم بخت بیدار خود از در خواب عشاق — ولی بیدار طبعان طالعی خوابیده دارد
بیک لغزش رسد از بیخودی تا دامن مستی — براه شوق چون اشک هر که پا لغزیده دارد
رهیم آن بت نازک مزاج تندخوی خود — دل آتش درون من نفس دزدیده دارد
بیکدیدن نخود تاب کردم زانکه ظرفی — بزم وصل طرزی دیده نادیده دارد

در روش بیدل

شه راه غباران دل بکرای قدم دارد — که از تار نفس تاریک تر راه عدم دارد
کسی کو در سخن سحر آفرینی چون قلم دارد — شهرت در میان نوخطان چه در علم دارد
نگاه تیز او مژگان نازش میبرد آخر — نمی سوزن توان برداشت آن تیغی که خم دارد
ز آب شرم از خجلت زبس تر میشود گلشن — چو شبنم رنگ گل بر خاک میریزد ز نم دارد
نشان آن دهان بی نشان جستم ز دل گفتا — باسم هیچ حرفی از معمای عدم دارد
ز سرکشی بیک گل بار خجلت تا نمی بندد — رگ گل در نوای بینوائی زیر و بم دارد

پری رو کشی مدور خط ساغر صاف می نخواهد　　حباب می بیزم می پرستان جام جم دارد

چو نکهت بسکه دارد وحشتم شور جنون در سر　　دل از گرد شکست رنگ گل پرواز رم دارد

مدور جوی چشم نم ندارد سبزهٔ مژگان　　ز بس امسال دریای سرشکم آب کم دارد

شرار سرکشیها بسکه غافل سوخت از چشمم　　ز فیض نور خالی شمع ما زیر قدم دارد

تواضع بسکه داران از بلندی میدهد طرز　　از ان شمشیر او با سرکشیها پشت خم دارد

جواب حافظ

هر که دردی بدل از داغ نهانی دارد　　همچو نی دمبدم از ناله فغانی دارد

کی روان همره تماشای قد سرو رود　　هر که از قامت او سرو روانی دارد

بجز از هیچ نفهیم میان راه سخن　　کرده نقش ز عدم رمز نهانی دارد

شست زنگیر خم گیسوی ابرو بکشا　　که پی تیر تو دل طرفه نشانی دارد

ادب حسن توام راه سخن بست بلب　　ورنه عشاق تو هم تیغ زبانی دارد

سوسن قامت بالای تو ای آفت شهر　　من ندارم که همه خلق جها نی دارد

کیست راز مژه که بر چشم تو بیجو دکند　　ابرو از غمزه بکف تیر و کمانی دارد

زینت گلشن اگر سرو بجا استاد است　　باغ حسن از قد تو سرو روانی دارد

گرچه از وهم و گمانست دهن دلبر او　　باز واند بیقین هم که گمانی دارد

نیست یک برگ خزان بی اثر فصل بهار　　هر که شد پیر بدل عشق جوانی دارد

طرزی در صحبت سراپای عیان میسوزد　　هر که چون شمع بدل سوز نهانی دارد

بر طرز بیدل

دلم از خود گذشتن بسکه چون گرد وطن دارد　　بسان سجده ام در ملک فرصت یکدو دم دارد

بسان حلقه پشت در ز نومیدی بکو دیچم　　نهال قامتم از بار حسرت بسکه خم دارد

ز ردی نقش عکس شخص شادی گرد میریزد　　ز بس انگیزه دل از کدورت رنگ غم دارد

نگردد چون قبای بسملم صد چاک دامن — نفس در قطع راه زندگی تیغ دو دم دارد
برهمن از غمت زنار بت با آتش پاک میشوید — شرر در دل ز تاب آتش سنگ صنم دارد
نشاند تا مگر در خون بجنگ ظلم و بیدادش — کسی کو بر ضعیفان همچو شمشیرش ستم دارد
حلاوتهای دنیا زهر مرگ از نوش میریزد — حکیم دهر از حکمت درین نوشینه سم دارد
ز حسرت سوختم با رنگ تصویر تماشایم — عبث آئینه دل را بوصلش متهم دارد
مکن تکلیف گلگشت چمن با رنگ نهالم را — که آن گلپیرهن در خود ز خوبیها چه کم دارد
چنان سرگشته چون بیدل شدم طرزی بعشق او — که خاک وادی مجنون بپای من قسم دارد

بر طرز بیدل

چنان دل جان ز مژگانش نگه در آستین دارد — که از هر گوشه ابرویش کمانی در کمین دارد
دلم چون نقش پا در خاکساریها جبین دارد — که این محضر نشان و مهر شاهد در نگین دارد
تغافل از خاکساران سرفرازان بر نمیدارد — که خورشید از بلندی چشم بر روی زمین دارد
زبان تا نیش شد از شوق لب لعل گهربارش — جواهرهای رنگین چون قلم در آستین دارد
پریزاد خطش فرمانروای خطه خط شد — که نقش خاتم مهر سلیمان در نگین دارد
از آن تا صبح در محفل سرشک از دیده میریزم — که آسیب پر پروانه شمع در کمین دارد
سخن از رشک چین با کاکلش حرف خطا باشد — که صد تاتار وحشت هر شکنجش زیر چین دارد
شکرلب یک قدر جسته در پیش لبت گوید — نبات مصر شیرین تو شان انگبین دارد
عبث سرو چمن با تهمت آزادگی بیند — که آن بیچاره پا در گل قدم زیر زمین دارد
قرار و طاقت و صبر و توانم میبرد طرزی — ز بس در دلبریها آن و این آن نازنین دارد

بر طبق بیدل

نه دود خط ز لعل آتشینش سر برون دارد — بود اخگر که از خود گرد خاکستر برون دارد
فسون خط سبزش گر نه حرف سحر میخواند — ز لعل او چنان آب زمرد سر برون دارد

چنین گر قامت بالا بلایش فتنه انگیزد
همین ترسم که سر از شورش محشر برون دارد

بدیوان چمن گر آیت حسنش رقم سازم
بهار از صفحهٔ گل صد ورق دفتر برون دارد

بحر خاموشی هر کس دهن از گفتگو بندد
لبش همچون کف دست صدف گوهر برون دارد

ز بس در بزم وصلش بال حسرت میزند چشمم
نگاهم در تماشایش ز مژگان پر برون دارد

بگلشن در هوای دیدن گلزار دیدارش
ز شبنم بوی گل هر لحظه چشم تر برون دارد

ز باغ سینه‌ام پر داغ دست باغبان دل
ز زخم تازه هر ساعت گل دیگر برون دارد

ز بس در باغ حسنش شبنم شاداب میریزد
عرق از تازه روئی چشمهٔ کوثر برون دارد

چو بیدل پیش اهل جاه بیجا من مدد طرزی
که تیر ترسم سر بمغز از افسر برون دارد

برد و کش بیدل

کسی از خوان شهرت یک دهن تا کام بر دارد
سری از خود بیچون نگین از نام بر دارد

دمی بر گل دمی بر سبزه سر خوش باده نوشید
چو شبنم هر که از چشم تر خود جام بر دارد

ز فیض مقدمش هر گل زمین گلزار میگردد
کسی کو چون بهار از جا قدم آرام بر دارد

بسان غنچه از شادی گریبان چاک میسازم
گر از بار نزاکتها لبش دشنام بر دارد

بجای اشک خوناب جگر میریزد از چشمش
کباب خویش را هر کس ز آتش خام بر دارد

خدا را دم مزن از بوسه پیش عشق ای قاصد
لبش کی گفتگوی بوسه پیغام بر دارد

بیاد ساغر خورشید از بس خون جگر خوردم
می خون شفق هر صبح جام شام بر دارد

همای دولت نایاب خود بیدانه میگیرد
بلای انتظار انگو چو چشم دام بر دارد

بسان آن لب شیرین جهان بر کام میگردد
اگر از بس خود کامش لب می کام بر دارد

عفاف طینت چشم حقتا با عهد طرزی
براه بیخودی از خود کسی گر گام بر دارد

چه خوش گفت بیدل با جانگوش از طرزی
نسیم زلف یار از جهان دشنام بر دارد

جواب حافظ در قندهار گفته

بار رخ زلف تو هر کس که هوایی دارد / گو بزی شاد که خوش صبح و مسایی دارد

گرچه از شوخی چشم تو دلم شد بیمار / از اشارات دو ابروت شفایی دارد

مشک چین پیش خطت گر ز خطا لاف زند / شود آشفته که در اصل خطایی دارد

شادم ار بخت سیه زانکه زمین خاکستر / رخ چون آینه‌ات دست جلایی دارد

کرده پامال جفا خون دل عاشق را / چشم بد دور عجب رنگ حنایی دارد

هیچ دانی که چرا قامت محراب خمست / پیش ابروی کجت قد دوتایی دارد

ساقیا بادهٔ گلگون منه از کف بصبا / زانکه باغ از گل و مل آب و هوایی دارد

پیش چشم سیهت همچو غلامان در باغ / نرگس استاده و در دست عصایی دارد

گر دل عقده فتاد از خم زلفت صد شکر / که چو یاقوت لبت عقده کشایی دارد

گوش بر قول رقیبان مخالف تا چند / صوت عشاق حزین نیز نوایی دارد

شعر طرزی بصفات مه روی تو شها / گوهر عمر گرانمایه بهایی دارد

بر روش بیدل در کابل گفته

بهار جلوهٔ دیدار عالمی دارد / که در گداز دل آیینه شبنمی دارد

ز غفلت است دلم مست خندهٔ عشرت / چو صبح گرچه همین فرصت دمی دارد

مرا ز خلق حسن خار راحت شد / چو در آتش دل کوهکنی دارد

سراغ داغ دل بید و آدمست آورد / بگیر دامن زخمی که مرهمی دارد

چو بحر گرچه کنارم لبالب است ازو / بسان موج در آغوش بر نمی دارد

هزار تیر نگه دور میتوان انداخت / چه شد قدم چو کمان گر کجت خمی دارد

ختم سکرهٔ میخانه جام عشرت ماست / حضور بزم تو گر ساغر خودی دارد

دلیل راه بیابان گمری شده / جهان غول نگه چون آدمی دارد

می و شراب صراحی و کتاب مصلی / درین زمانه بلی هر کسی غمی دارد

به پیش گلشن حسن تو از حیا طرزی | نفس گدازی دل عرض شبنمی دارد

جواب صائب در بند یگانه گفته

هر که بر خود چو خم زلف تو تابی دارد | هر صید دل مطلوب طنابی دارد
خواب در پردهٔ بیداری چشم تو خوش است | ای خوشا دیده که در هجر تو خوابی دارد
از محیط غم گوهر دل می‌خیزد | شور دریا نمک از نقد حبابی دارد
هست در زمرهٔ عشاق علم چو قلم | هر که از لعل خموش تو جوابی دارد
نتوان شست چو شبنم رخ گل وقت سحر | هر که در چشم تر از دیده گلابی دارد
من تنها شدم از چشم تو بدمست دگر | تهمت هر گوشه چو من مست خرابی دارد
گاه در آتش و آبیم دلی با غم و درد | دوزخ هجر تو هر گوشه عذابی دارد
پیش آن چشم سیه مست بصد سوز و گداز | دلم از لخت جگر طرح کبابی دارد
بسر چشم من ای سرو خرامان بنشین | گریه پیش تو روان چشمه آبی دارد
بر رخ یار نهد پای ز غیرت طرزی | هر که بر خود چو خم زلف تو تابی دارد

جواب صائب

یاد لعلش نمکستان را چو در شور آورد | باده در ساغر ز خون داغ منصور آورد
بی‌علاج افتاد زخم سینهٔ بسمل زدم | آری زخم کهنه آخر سر بناسور آورد
از کف دست سلیمان تخت می‌آرد نگه | هر که در کاری ز همت دیو چون مور آورد
موج اشک چشمهٔ چشم ترم از سر گذشت | سر بالا میرود چون آب چون زور آورد
گر بعزم سیر گل از ناز بخرامی صبا | نکهت گل را باستقبال از دور آورد
جلوه یاد تجلیهای حسن روشنش | نور زیبائی روان در دیدهٔ کور آورد
صاف مشرب از خراش سینه عیدی برد | صبحدم از چاک زخم دل بکف نور آورد
غیر شوخت کار زحمت با تحمل مشکل است | طاقت بار گران از دوش مزدور آورد

هیچکس یارب مبادا زیر بار آسمان چنین | همت دون همتانم زنده در گور آورد
گفت صائب طرزی گر رواج دولت سوزد | موکشان صد شعله را از آتش طور آورد

من طبعه

دیده‌ام گریاوان آن لبهای نمکین آورد | هر قره مانند مینا اشک خونین آورد
هر کجا تاب و شکن آن زلف پرچین آورد | خم بخم هر تار او صد چین و ماچین آورد
سوی قصر بیستون باغ خسرو را صبا | در چمن با جا بجای شوخ رنگین آورد
در مذاق عاشقان چون نوش دارو میشود | زهر و دشنامی که آن لبهای شیرین آورد
غنچه گل همچو شبنم آب گردد از حیا | چون بگلشن سخن شوخ نازنین آورد
مرغ دل را چنگ باز ناز مژگانش برد | چون تذروی را که چنگال شاهین آورد
طرزی یاد نافه پیش کاکلش گر خطاست | زلف وا از هر طرف صد چین و ماچین آورد

من طبعه

گر شبی گلشن بیاد آن روی گلگون آورد | شاخ جای غنچه بیرون قطره خون آورد
میشود شیرین چو خسرو در دل شکرلبان | هر که در راه غم او اشک گلگون آورد
بسکه شد سرگشته کانت خاک در وادی عشق | هر غبار این بیابان صد چو مجنون آورد
طبع دون از گفتگوی قد خوبان فارغ است | مصرع برجسته گفتن طبع موزون آورد
زنده رود و دیده‌ام بر روم در شام غمش | دجله در آمو براند نیل و جیحون آورد
چون هوا افسرده شد از باد بیخ نفس | آه سرد از لب برون دلهای محزون آورد
تا دو بالا نشهٔ عشق حریفان را کند | در شراب حسن لب لعل افیون آورد
خط موج سبز خیزد از شراب سرخ رنگ | سبزه خط را لب لعل تو بیگون آورد
طرزی از لعل لبش شکل برون آید سخن | چون دهانش خنده را خاموش بیرون آورد

جواب صائب

مرا آن غنچهٔ خاموش در گفتار می‌آرد
نی در نالهٔ بلبل بانغ گلزار می‌آرد

بنازم زور بازوی زلیخای محبت را
که یوسف را به صد خواری سر بازار می‌آرد

بره آورد گلچین بهار ناز او گلشن
ز خجلت گل بدامن زان گل دستار می‌آرد

بهار گلشن وحدت تماشا کردنی دارد
که چون منصور شاخ گل ز چوب دار می‌آرد

فسون جلوهٔ طرز خرام فتنه بالایش
ز شوخی سرو را چون آب در رفتار می‌آرد

اگر در باغ چشم آن بهار ناز می‌آید
که هر شاخ مژه گلهای رنگین بار می‌آرد

چنان از شوق دیدار تو شب بیدار رو بیخود
که یادت خواب را در چشم من بیدار می‌آرد

ز شور جذبهٔ مستی لب لعل تو سیمارا
برون هم چون شرر از دامن کهسار می‌آرد

برای زینت دست تو بزم آرای نوروزی
بگلشن غنچهٔ گل را چمن دستار می‌آرد

بیاد آن برو دوش بت نسرین بناگوشم
ز حسرت گل به لب خمیازهٔ بسیار می‌آرد

بهار از فیض رعنائی بگلشن برکنار جو
رخ گل باز دود سبزه را زنگار می‌آرد

چو صائب هر که طرز تازهٔ رنگ میکند پیدا
کلید گنج بیرون از دهان مار می‌آرد

بر دوشش بیدل

هر که از وضع تواضع قد خم می‌آرد
زیر فرمان چو نگین خاتم جم آرد

هر که از غیر کند کسب ضیا چون مه نو
لطف بخشش بر دل لطف کم می‌آرد

در ره عجز تو از شوق جبین سا هست
جبهه‌ام همچو نگین نقش قدم می‌آرد

در میان هیچ ندیدم ز وجود دهنش
دهن او خبر از ملک عدم می‌آرد

نیست از جنبش مژگان که ز حسرت چشم
از ندامت کف افسوس بهم می‌آرد

از پی لشکر شب هر سحر از طرف افق
آفتاب از سر نو کوس علم می‌آرد

تیره بختان سیه روز تو از عجز رسا
کوه را سایه صفت زیر قدم می‌آرد

تا که یابد خبر از سر خال دهنش
از لبش خسرو خط ساغر جم می‌آرد

چون رقم دم ز زرتنهای دم شمشیر کش | دم تیغش عوض دم همه دم می‌آرد
طرزی بر عیش جهان دل نتوان بست | با خبر باش که شادی همه غم می‌آرد

جواب سنجی

بفصل حسن او کی باغ رونق خانگی دارد | که این شاطرآن گل را همیشه عارکی دارد
طراوت سلب شد صرف بهار حسن گلزارش | گل آیینه از آب رخ او تازگی دارد
ز شرم از روی گل نکهت برنگ آلوده میریزد | ز بستان باغ بهار حسن او پاکیزگی دارد
از آن چون شمع بر گرد سرش حریفان جمع میگردد | که داغ سینه من چشمک از غمازگی دارد
در اقلیم سخن تا گوش گردون فتنه آوازد | قلم در خامشی از بس بلند آوازگی دارد
بقانون محبت نغمهای پرده در دم | نوای ساز عشرت بر دلم ناسازگی دارد
ز پیچ و تاب تار رشته آه دلم طرزی | کتاب دفتر اوراق من شیرازگی دارد

من طبعه

گو مصمم ز خود بیخود دل سیماب می‌آرد | که چون آیم گر از خود سیر گرداب می‌آرد
ز طرز ناز شوخیهای حسن جلوه آرایش | دل از خود میبرد چندانکه چشمم خواب می‌آرد
بگرداب محیط عشق تا در خود فرو رفتم | بکف غواص فکرت گوهر نایاب می‌آرد
ز فیض گریه هر اشکم گهر در آستین دارد | بلی این بحر دائم گوهر شاداب می‌آرد
ز وضع بیقرار اضطراب دل چه میپرسی | که بیتابی سرم بر بالش سیماب می‌آرد
بچین از زلف پرتابش اگر بوئی صبا آرد | دماغ نافه جای مشک خون ناب می‌آرد
بلند و پست یکسانست پیش عزم جولانش | بهر جائی که رو از بیخودی سیلاب می‌آرد
بنازم بر رسائیهای چین زلف پیچانش | که بر رویش خم و پیچ و شکنج و تاب می‌آرد
مگر افتاده عکس لعل میگون تو در چشمم | که هر اشکم بکف جام شراب ناب می‌آرد
سر افتاده کی باشد سرفرازی دیده طرزی | که ماه نو ز جیب کاستن مهتاب می‌آرد

بطرز بیدل در کابل گفته شد

روبیت پر پرواز چو از بال خط آرد — بر حسن بتان دایره کم از نقط آرد

با ساده رخ از خط و از خال گو بد — ناخوانده روم درس چو کج خط آرد

آن گوهر پاکم که بحرم چو صدف در — خاشاک نیم کاب مرا روی شط آرد

یک نو قلمم سر ز خط حکمت حکمت — مانند قلم گر سر من زیر قط آرد

نادان ترا از نیست بر اهل سخندان — هر کس که گفتار بزرگان غلط آرد

مانند قلم ما که گشته زبان چاک — معذورم اگر پیش تو حرفم سقط آرد

زاهد سر لاف تو باز است و ولایت — ماهی نتواند پر پرواز بط آرد

هر کس بسر کوی تو آورده بطاعی — طرزی بدر ناز تو عجز فقط آرد

بر روش بیدل در کابل گفته

عشق بظاهر پرست کار ندارد — سنگ چو یاقوت شد شرار ندارد

نیست بهم در دروزه رنگ تحمل — اشک بمژگان و می قرار ندارد

بیخودیم را ز اختیار ز خویش بدر کرد — آینه با خوب و زشت کار ندارد

دل ز طلب جمع دار آسوده نشین — مطلب بی وعده انتظار ندارد

خاک وجودم ز آب صلح سرشت است — خاطرم از هیچکس غبار ندارد

پیش که غلطم نکون که با همه الفت — در کف او خون من بها ندارد

من بچه رو جا به بزم وصل تو دانم — آینه در پیش او چو بار ندارد

با دو توئی اختیار برده ز خویشم — آینه حیرت باختیار ندارد

شکوه طرزی بلند ناله نگردد — ساز محبان عشق تار ندارد

جواب محتشم در قندهار گفته

فروغ روی تو ای ماه آفتاب ندارد — بهشت عارض گلفام تو گل آب ندارد

ز لف است دل ناتوان زار گرفتار — ستاب لطف که زین بیش تاب تاب ندارد
جهد ز لف سیاهت و ناچ شکن شکست — بدور لعل لبت ماه و نتی شراب ندارد
نکار من که گویم که در بر این دل ریشم — ز غصه خون شد و پایت سر خضاب ندارد
ز بس گریست دو چشم نزد وری رخ دلبر — بقدر قطره مرا بحر دیده آب ندارد
ز خون دیده اگر صد هزار نامه نویسم — چنان کنم که از و نامه ام جواب ندارد
بچشم روشن من نه قدم که جای خوش است این — چو لائق قدمت را دل خراب ندارد
برفت دل بکجم گیسویت گرفت قراری — غریب طرزی مخزن قرار و خواب ندارد

از طبع خود در هرات گفته

حیرت زده ات صورت خود بینی ندارد — خاموش نفست ذوق سخن چینی ندارد
از سویه دل افتاد چو آن موی میان دید — جز موی دگر سر به لب جیبی ندارد
تا چند دهی نسبت گل را برخ یار — گل با رخ او نسبت رنگینی ندارد
حرف شکرین شکر و قند مکرر — پیش لب شیرین تو شیرینی ندارد
چون شمع همه سر هوا سوخت غفلت — هر کس صفتی در ته پا بینی ندارد
تا عشق پرستی تو شد مذهب عاشق — زین مشرب آئین ره بیدینی ندارد
کوه ستم سیمتنان بر دل طرزی — همچون پر کاهیست که سنگینی ندارد

بر طبق بیدل در کابل گفته

گر یاد جمالت قدم پیش بر آرد — چون آینه ام بیخودی از خویش بر آرد
برگشت بیادت دلم از کم ز رعیها — این قطره کی از بحر مرا پیش برآرد
عالم همه در طلب خود سعی فروشست — آن کیست که خود حاجت درویش بر آرد
هر دم تو گر رخ گل دیده کنم باز — خار مژه در دیده من نیش بر آرد
آن روز مباد که سر از عشق تو پیچم — عشق تو مرا گر همه سر از کفش بر آرد

در بزم تو شاید هوس جلوهٔ دیدار بر روی تو خندد گل نظارهٔ طرزی	چون آینه ام از غم تو بیش برآرد گر یاد تو یک ذره ام از خویش برآرد

جواب کلیم در قندهارگه

چشم مست تو دل از مردم هشیار برد	دست برد نکهت صرفه ز اغیار برد
دهن تنگ تو دل را سوی زمزم خواند	چشم مست تو مرا جانب خمار برد
تو گل گلشن حسنی چه زنی خار جفا	حیف باشد چنین گل که کسی خار برد
دیدهٔ آینه از دیدن او روشن شد	ای خوش آن دیده که از طلعت دیدار برد
بر نخیزد ز رخ آتش دل چون نمک	هیچ چون طوطی اگر لذت گفتار برد
بسر زلف دل زار چه آسان گم شد	مطلب خویش دل از وی بچه آزار برد
رنگ چون گرد خجلت پرد از چهرهٔ گل	خاک کوی تو اگر باد به گلزار برد
طالع خانه نشینم نگهی وا نخرید	کاشکی بخت مرا جانب بازار برد
پیش چشمش سخن از کشتن طرزی نکنید	خبر مرگ نشاید به بیمار برد

از طبع خود در قندهارگه

پیش قدت که چمن سرو زجا برخیزد	پیش گفتار تو آب از رخ گوهر ریزد
سینه چون زخم دهد کوچه دم تیغش را	هر که آن شوخ بتغافل دل ما برخیزد
نیست خط آنکه تو بینی تخم زلفین کسی	نکهت مشک بر خسار سمن می بیزد
شکر خنده دو چشمش بغضب تلخ کند	زهر دشنام لب او بشکر آمیزد
تا رساند بمشام تو چمن نکهت خویش	روز صد بار بدامان صبا آویزد
چند خود را زنی ای دل بصف مژگانش	کس بیکتن بدو صد خیل سپه نستیزد
ماند آخر ز صد ار کس بچاره کسی	سر بر شاطر کس در کویم میریزد
غنچه پژمرده شود او چو دهن بگشاید	سرو از پای فتد او چو زجا برخیزد

نسبت طرزی بچمن غنچه کند بیت ادا   بهر آن سرو سهی طرح قبا می‌ریزد

جواب کلیم در قندهار گفته

بعزم قتل چو یارم ز راه کین خیزد   دلم ز جا بهوس پیشتر ازین خیزد
ز شرم موی میانش نافه خیزد راست   ز چین زلف تو گر نکهتی بچین خیزد
سواد نامم اگر خاتم لبت بیند   ز شوق صورت نامم من از نگین خیزد
مگر بوصف تن نازک تو دم زده‌ام   که دم بدم ز نفس بوی یاسمین خیزد
اگر بدین قد و بالا بباغ بخرامی   بجای سبزه ز خاک سرو از زمین خیزد
چو سایه سرو بگلشن بروی خاک افتد   بعزم جلوه چو آن یار نازنین خیزد
هزار دل فکند در میان چاه ذقن   چو خال کنج دهان تو از کمین خیزد
حدیث شهد لبت گر رقم کنم بقلم   ز نوک خامهٔ من جوی انگبین خیزد
هزار شاهد معنی بود بچاه دوات   ز چاه مالک اگر دلو ماه چنین خیزد
کنم بآینه گر نسبت رخش طرزی   ز جوش قهر و غضب چینش از جبین خیزد

در حضور یار بهنگام بهار در قندهار گفته شد

سرشکم از مژه‌ای گلعذار لرزد و ریزد   چو قطره‌ها که از ابر بهار لرزد و ریزد
اگر کسی برخ خوب تو ای نگار به بیند   ز دیده خون دلش از نگار لرزد و ریزد
نظر بعارض گلفام او مکن که چو شبنم   عرق ز چهرهٔ آن گلعذار لرزد و ریزد
تو چون بروی چمن گل ز مقدمت ای گل   بخاک ره ز سر شاخسار لرزد و ریزد
بیا بگوی که دیگر بشانه زلف سیاه را   که زیر پای تو دلهای زار لرزد و ریزد
سرشک برخ طرزی چکد ز دیده بدامان   که قطره‌های می از لعل یار لرزد و ریزد

جواب ظهوری در کابل گفته شد

نه تنها از هوای قد او شمشاد دیبار زد   بدان قامت که سرو هم ز رخش چون بار زد

جهان در خاطرم از یاد آن سرخیل خوبان زد — که از تشویش عزم دل خیال یار میلرزد
خیال عارضت را دیده در خواب عدم بر زد — گل از خجلت چنان برگ مادرزاد میلرزد
بعشق روی شیرین جان کنیها این چنین باید — که از یک تیشه جان خسرو و فرهاد میلرزد
ببیدادم چه فرخ صید خرم دام من دارد — ز چشم دام از بس شوق چون صیاد میلرزد
جهان فریاد از بیداد خلقش میتوان کردن — چو برگ بید از دهشت دل فریاد میلرزد
ندارد یک سر مو رحم مژگان جلاد وزرش — بکیهایم که آنجا نشتر فصاد میلرزد
نسیم آنگه از هم گسلد تار سر زلفش — چو دست رعشه داران پنجهٔ شمشاد میلرزد
ندارد تاب آه سرد طبع نازک طرز — دلش چون شیشهٔ نازک بحرف باد میلرزد

جواب ظهوری در کامل کرشه

تا باد صبا بوی ترا سوی چمن برد — رونق ز گل و لاله و نسرین و سمن برد
تا باد بزلف تو دم از نافهٔ چین زد — بس خجلت از آن حرف خطا شد که ختن برد
از حسرت دندان تو ای غنچه دهان — انگشت تحیر بدهن دُر عدن برد
فریاد که چشم تو بسر پنجهٔ مژگان — صبر دل عشاق بیک چشم زدن برد
بس عشوه کنان آمد و بس عربده جو رفت — یارب دل من آن شوخ ستمگر بچه فن برد
از چشم تو با دام زلف تو دو صد خواب — طفل دل ما را بیک سیب ذقن برد
الحمد لله که خیال سر زلفت — از خاطر غربت زده ام حب وطن برد
سر رشتهٔ مقصود دو عالم بکف آورد — هر کس که ز گیسوی تو تاری بکفن برد
امروز بچوگان سخن طبع تو ظهوری — بی حرف و سخن گوی سخن را ز سخن برد

جواب ظهوری در کامل کشه

چو سرو در پیرهن آن سیمتن برد — ز خجلت ماه سرو در پیرهن برد
بچین طره و طرف بناگوش — ز سنبل تاب و آب از نسترن برد

لب خون از رگ یاقوت گشود / به دندان قیمت دُر عدن برد
تبسم کرد و در جسم نمک ریخت / تکلم کرد و آرام از زمن برد
دل سرگشته ام را دست و پا بست / به تار زلف در چاه ذقن برد
قد شمشاد در بستان برافراخت / روان از قالب سرو چمن برد
رخ چون ماه در محفل برافروخت / فروغ حسن ماه از انجمن برد
نشد تا دامن زلف تو گیرد / به خاک این آرزو مشک ختن برد
دل ما شاد طرزی ز در از آن لب / چه حسرتها که با خود در کفن برد

در حین اخراج هندوستان در شالکوت گفته

چون ز تصویر نگه رنگ تماشا می پرد / از مژه نظاره ها بر خود گریبان می درد
هر نفس جان گر باد بهاری در چمن / چون دم روح القدس در مریم گل می دمد
در گلستانی که خندد حسن او چون نوبهار / خون بهای صد چمن با یک ادایش می خرد
بس که می خواند فسون رنگ حسنش در چمن / رنگ گلشن در طلسم بوی گلها می پرد
سرو خم چون حلقه های طوق قمری می شود / چون چمان سرو چمانش جانب گلشن چمد
پیش سرو و بلبل و قمری و گل فصل بهار / آیت خوبی لکت خط برون می آورد
بس که لعل و لکنت شیرین دهان افتاده است / آرزو پیش هوس چون جیب تمنا می درد
تا که از جنبش صبا دم پیش روی غنچه زد / رنگ گل غدار چون شبنم ز گلشن می پرد
طرزی نتوان خواب گوشی هم آن چشم را / آهوی سرچشمه چون غزال از سایه خود می رمد

در شام شریف گفته شد

بر خلاف وعده اش هر کس دل و جان می دهم / نفع سودا مایه را نقصان بنادادن می دهم
بسکه خوبان را بود حرف فراموشی به یاد / صفت عهد [illegible] را بنادادن می دهم
لب نبات تبسمهای نمکت عیب آن رنگین مزاج / باد رنگ بوی گلهای گلستان می دهم

گرچه صد سامان دکان در راه اسباب چیدهام ... لیک بازارم بجو را در سر المان میدهم
مرحمت خواهم ازو دان شوخ بی پروا مرا ... وعده بر لطف شیر و صدر و سلطان میدهم
نامه وصلی ازو خواهم و ستم حجاب ... دفتر باطل ز هیچ و دو حل دیوان میدهم
گرچه صد امر خلاقم آشکارا میکند ... باز زیر لب مرا دعاهای پنهان میدهم
بازی بازی پیش یارانم ز نازان پرفریب ... صد درهم دشنام بالبهای خندان میدهم
زان کنم خالی بیاد وحش شیشه و جام و سبو ... چشم مستش می پرستی یاد مستان میدهم
بسکه نظمت دلنشین شاه و درویش و تحتی است ... طرزی شعرت یاد و از اشعار سلمان میدهم

در دمشق شام گفته شده

بر لب چو ذکر آن در مقصود میرود ... آنم ز دیده بیشتر از رود میرود
بر دل ز بسکه گرد کدورت نشسته است ... از چشم آب دیده گل آلود میرود
در هر نفس ز ملک عدم آورد خبر ... چابک سوار عمر چه پس نبود میرود
از بس شرار عشق تو آتش بسینه زد ... از لب برون بجای نفس دود میرود
نقد شکیب رغم بنقصان دهد گره ... هرکس به نفع مایه پی سود میرود
هرکس ز جان رضا بقضای خدا بود ... خشنود می نشیند و خشنود میرود
از شور حسن کان ملاحت بود لبت ... زان خنده بر لب تو نمک سود میرود
در اشتیاق لعل تو از حلقهای چشم ... هر بار اشک من گهر آلود میرود
با اهل دل کسی که ز جان دشمنی کند ... شدادی برآید و نمرود میرود
دل بندگان عشق سوی کجا رفت ... با بخت سعد و طالع مسعود میرود
طرزی چو اشک در رهٔ اظهار بندگی ... یک سر بسجده تا در معبود میرود

هنگام سفر سندوستان سوی تته

هرکس به پیش لعل تو نام گهر برد ... سیل عرق ز بحر گهر را بدر برد

موی کمر چو خط کف دست میشود　　چون دست یار پرورش از کمر برد
کام دل بدهان شیرین کجا شود　　صد بار گر زبان تو نام شکر برد
مانند شمع روشنی انجمن شود　　هر کس که زیر تیغ تو هر لحظه سر برد
صد بار اشک چشم زلفت چو خاطرم　　گر از دل شکسته زلفت خبر برد
فریاد را امید اثر نیست کشم مدام　　آه و فغان از نگه زاهم اثر برد
در نخل بی ثمر نزند سنگ هیچکس　　کاش از نهال ما ثمر هیچ برد
بیرون رسی زبس که زند موج ازین محیط　　چون خس کند آب گهر را بسر برد
مانند خاک باز نمانست نظم من　　مردم اگرچه حرف مرا چون گهر برد
طرزی بکوی یار پس از من کسی　　شاید که باد هیچ ز خاکم خبر برد

از طبع خود در سفر سند گلستان گفته

ابری که جلوه چو چشم چون بردن آورد　　طالع دارم چو چشم سرنگون می آورد
مردمک در دیده ام از انتظار دیدنت　　یک سر و گردن چو مژگان سربرون می آورد
سنگ طفلان سینه ام آتش شرر در دامنم　　از سواد شهر سیر دم جنون می آورد
سرخ شد از بیاض دیده از عکس لبت　　اشک را چشمم چو گل رنگین بگون می آورد
مهره از دم رشته شد چون آید کاسمان　　نقش جالس باز هم واژگون می آورد
گر براه کعبه نقش خود گمره شوی　　پیش راهت لطف او صد رهنمون می آورد
تا نگار آهوی دلها کند با صد فریب　　نرگس جادوی او رنگ فسون می آورد
باز نگار همتم عنقا شکار افتاده است　　کی به بند دام خود صید زبون می آورد
از کند حکم بی زنهار چرخ فتنه زای　　کس چنان طرزی بکو گردن برون می آورد

جواب کلیم در قصیده گفته

یاد چشم تو چو در خاطر ما شاد رود　　بدلم هر مژه چون خنجر فولاد رود

همچو گل لخت جگر را همره اشک بیاید — بی من دلشده در کوی تو گریان رود
گرد و صد زخم زند چشم تو از غمزه بدل — حاش لله که هوای رخت از یاد رود
بسکه تنگ آمده در دهر از آزادی جوشش — خود بخود مرغ دلم جانب صیاد رود
جانب خانه ز کوی تو سحر یاد روم — همچو طفلی که سوی خانه ز استاد رود
برده مهر تو ز خاطر طرزی بیدین — مهر شیرین اگر از خاطر فرهاد رود

بر طرز خواجه حافظ در کابل گفته

گر رود جان ز تنم مهر تو از جان نرود — یاد رویت ز دل غمزده آسان نرود
گرچه اشکم گل روی ز زمین شست بآب — یک نقش تو ام از دیدهٔ حیران نرود
گل بگلزار چو روی تو نباشد رنگین — سرو در باغ چو قد تو خرامان نرود
کشتی منت که در حسرت روی تو مرا — خون دل جای سرشک از سر مژگان نرود
گر از آشفتگیم دل نشود جمع چو زلف — دلم از حلقهٔ آن زلف پریشان نرود
هر که یکبار رخ خوب ترا دید ز دور — چه محالست که از کوی تو سامان نرود
هر دل غمزده کو درد فراق تو کشید — درد عشق تو کشد از پی درمان نرود
هر دل من که بعلت صف مژگان تو خست — کس دلیرانه چنین بر دم پیکان نرود
جلوه کردی و چون عمر ز چشم رفتی — کسی از بسمل ای عمر شتابان نرود
چند گوئی که چو قمری مکن افغان طرزی — با قد سرو روان کو که خرامان نرود

در شهر لاهور هنگام سیاحت گفته

از سرکشی نفس دلم بر هوا رود — سیماب ما که گشته گر دور جا رود
راضی چو گشت دل بقضای رضای دوست — دست قضا گرفته ره رضا رود
هر کس که دست دامن پیر مغان گرفت — از پای خم چو شیشهٔ می با صفا رود
از بسکه طرز جلوهٔ حسن تو دلرباست — عکس [illegible] بیخود ز جا رود

بهر طواف خاک درت هر سحر صبا ‏ ‏ ‏ در جیب نافه نکهت گل با صبا رود
از بسکه می‌طپد دل بیتاب در برم ‏ ‏ ‏ چون موج می بپهلوی من بی‌یار رود
ای ناخدا بحکم تو کشتی نمیرود ‏ ‏ ‏ کشتی بموج و بحر بحکم خدا رود
آخر بروی خاک نشیند بسان گرد ‏ ‏ ‏ چون گردباد هر که بروی هوا رود
رفتم چنان ز خویش که ناید صدای من ‏ ‏ ‏ طرزی ز دوری تو بگو تا کجا رود

بر روش بیدل در کراچی گفته

بسته آئینهٔ دل بسکه تحیر دارد ‏ ‏ ‏ عکس هم در رخ من فکر تفکر دارد
از بخیلان دل ما نیست پر از داغ درم ‏ ‏ ‏ گره کیسه از و نیز دلی پر دارد
در پی مال کند هر که شب و روز تلاش ‏ ‏ ‏ خون دل میخورد و عیش تصور دارد
از غنی هر که پی پرورش نفس رود ‏ ‏ ‏ همچو کاویست که سر بر سر آخور دارد
این دل از غم سودای جهان آزاد است ‏ ‏ ‏ طبع ممسک بزر و مال تفاخر دارد
میتواند که زره کوه گران بردارد ‏ ‏ ‏ هر که چون تیشه سر خم نظر دارد
آتش خجلت تقصیر مرا بسکه گداخت ‏ ‏ ‏ عرق از جبههٔ من فکر تقاطر دارد
هیچکس نیست که از درد نباشد لبریز ‏ ‏ ‏ بحر مانند گهر نیز دلی پر دارد
چشم عبرت بگشا از سر غفلت برخیز ‏ ‏ ‏ خندهٔ صبح بحال تو تمسخر دارد
هر کرا درد طلب نیست بمطلب نرسد ‏ ‏ ‏ ناله چون از سر درد است تأثر دارد
ساخت چون آینه‌ام محو تماشا طرزی ‏ ‏ ‏ دیدن روی تو یا رب چه تحیر دارد

بر طبق بیدل در کراچی گفته

کدامین شهسوار امروز جولان تازی دارد ‏ ‏ ‏ که در آتش سپند پروازی جنازم بازی دارد
گر یاد خرام او بعزم جلوه می آید ‏ ‏ ‏ که گردم چون سحر امروز گردن نازی دارد
تنگم در دو خود با هیچکس عالم خبر دارد ‏ ‏ ‏ بی جاسوس داغم چشمک غمازی دارد

بسان در بزم دیدارش دلم محو تماشا شد — که در آیینه عکس ما صفاپردازی دارد
ز پرواز شکست رنگ من هم صد چمن خندم — اگر طفل سرشک از لخت دل گلبازی دارد
بباغ زندگی چون گل دماغم شد نکام آخر — هوا و آب این گلشن چمن ناسازی دارد
چرا با بخت خود طرزی نسازم اندرین گلشن — که همچون شبنم گل دل بآن گلبازی دارد

بر طرز بیدل در گراچی گفته

چو مژگان از خمیدن هر که سر بر دوری دارد — بدوشش آبرو از سربلندی‌ها سری دارد
چو گل بر فرق نازش گل زند از دامن گلچین — بهارستان نازش صد چمن گل بر سری دارد
نشد ای ساده از افسون رنگ حسن او غافل — که او چون چشم خود بدست شوخ کافری دارد
ز آب دیده بحر صفای صبح اشک من — بناگوشش بهار اندوده او گوهری دارد
بلفظ وحدت از بس صفر کثرتها فزون کردم — دلم از جمع فردی در بغل صد دفتری دارد
اگر طوطی لب چون نیشکر حرف شکر گوید — نی کلک من هم از فیض عشق شکری دارد
بپرس از اوج چرخ بی‌زوال کوکب بختم — که از سهم سعادت طالع نیک اختری دارد
بهر جا پا گذارد از غبارم شور انگیزد — که طرز جلوه نازش قیامت محشری دارد
نشیند بر نشان تا فاق اگر از شست بختش — که تیرش چون نگه از جنبش مژگان پری دارد
عرق از جبهه‌ام هر دم بجای اشک میریزد — اگر شبنم بپیش روی گل چشم تری دارد
ز تمهید فنای هستی قدری سبکبارم — دلم بر دوشش بار حسرت دل کمتری دارد
گر طرازی کند در روی خوبان نازها دارد — که چون آیینه از جوش صفا خوش جوهری دارد

بر طرز بیدل در گراچی گفته

ز تنگی دل از صدا رنگ طرب یار برد — شور زنگ شیشه‌ام گرد کدو رهبار برد
رنگ حنای پای او کیست که دست بوسه کشش — از پی شمع خون من دو جگر نگار برد
در ازل غنودن کوشش سعی باطل است — هرزه تلاشی نفس بود ولی شرار برد

طبع نبود پیش ازین بیخود حیرت آشنا / شوخی جلوه اش مرا آینه‌سان ز کار برد

سوی دماغ میشود هم چه ملال گران بود / فطرت طبع نازکم شیشه بکوهسار برد

دلبر ناز پرورم دست تسلطش رساست / بسکه چمن قبای او بوی گل از بهار برد

بسکه گسست دست غم رشتهٔ تار چنگ من / ناله ز پرده محو شد نغمه ز روی تار برد

قطرهٔ شبنم از حیا ناز کند بروی گل / آب که از خجلتم نامه بکوی یار برد

در سر بزم میکشان نرگس مست سرخوشش / از سر من پیاله که دردسر خمار برد

کبک دل و همای جان از نگه طرازی حزین / چنگل باز ناز او زودتر از شکار برد

بر روش بیدل در گراهی گفته

بسکه بیخود ز خود آن شوخ پریزادم برد / آمد از دور فراموشی و از یادم برد

ربط آن طرهٔ مشکین پر از تاب و گره / تا لب چاک دل شانه گشادم برد

عاقبت ناله بر آتش چو سپندم افکند / دور از بزم تو این شوخی فریادم برد

دل آزاده بیک لطف شود بستهٔ دام / خندهٔ چاک قفس جانب صیادم برد

از تنم میتوان بس که ضعیفی خیزد / ناله تا سوی لبم چون نفس بادم برد

خود فراموش شدم از رنگ فراموشی دست / یادت آمد دل و خود بخود از یادم برد

در خرابی دلم سعی چه حاجت دارد / یاد سیلاب جا طاقت بنیادم برد

عشق معشوق بیک پرده برون می‌آید / اشک شیرین بسر گشتهٔ فرهادم برد

بال پرواز نگاه تو چه سستی دارد / که بسر تا لب کوی پریزادم برد

زان فراموش شدم از رهٔ دانش طرزی / خواست درسم دهد از خاطر استادم

بر طرز بیدل در گراهی گفته

بسکه ذوق بیخودی شب لحظه از یادم برد / نقشی ز رسم که آن سوی پریزادم برد

آرزوی ناز بنیادم مرا بر باد داد / سوی آتش چون سپند آواز فریادم برد

شنبرز

شد بزیر پای در دشمن پیاله گردم تو بیا
چون غبار از جا مبادا جنبش بادم برد

ذوق در راه محبت دانه صد آفت است
بیقراریهای دل با سوی صیادم برد

نه سرشار مست نرگس مخمور او
در میان شیشه تا ملک پریزادم برد

سعی کار پیشه ور از کار گر آرد خبر
نالهای بیستون تا پیش فرهادم برد

بسکه رنگ قصر هستیم فنا آماده است
جنبش مژگان همی ترسم که بنیادم برد

سیر چو آب از خود روان گردم بگلشن جو بجو
چون ز جا یاد خرام سرو آزادم برد

بسکه طرازی چو خاک روضهٔ بغداد یاد
دجله اشکم روان تا خاک بغدادم برد

از طبع خود در کراچی گفته

بگلزاری که از جا آن بت گلرنگ برخیزد
صدای عندلیب از هر شکست رنگ برخیزد

لب آن غنچه لب از بس که تنگی سخن دارد
تبسم چون گل از دهان تنگ برخیزد

ز فرشش بوی گل از بس گران از جای نجهد
بسان گرد زیر پای نکهت رنگ برخیزد

لقاو هم گر بیاد لب او رشته می بندد
که جای نغمه موج می ز تار چنگ برخیزد

اگر حسن رخ او جلوه بر کهسار اندازد
چو مژگانم ز جا رگهای روی سنگ برخیزد

نهان از عکس لعلش می درون جام میجوشد
که جای موج دود از بادهٔ گلرنگ برخیزد

در آن گلشن که نقش جلوه اش صورت دیده ام
ز روی یم رنگ چون طاوس با صد رنگ برخیزد

منور شورش ایام نقش فتنه بنشیند
چو گردون تا قفس مرجا الصید رنگ برخیزد

نمودی سرو نقد سنگ صلح گل دارد
بیاری در میان شکوه کردن جنگ برخیزد

سرها و کس چندین جاذان بر روی خاک افتد
بمیدانی که از جا گرد پای تنگ برخیزد

کی گر بادهٔ عشقش ز جام بزم آگاه است
ز ظلمت شد و هم خیال تنگ برخیزد

بو شک از عرشش پای بدامان خار رفتم
چو پای شوق آید منزل و فرسنگ برخیزد

بزور پهلوی نازک مرا چه حاد قلم طرازی
چو سنائیک سر و گردن ز روی سنگ برخیزد

بر طرز بیدل در گرامی گفته

بار عکس لبش از دیده چه خون میریزد — که سرشکم ز مژه شیشه برون میریزد
زان ز نوک مژه ام لخت جگر جوش زند — باده از شیشه چو گردید نگون میریزد
جلوه چون برق کند شورش باران خیزد — دیده از خندهٔ او اشک فزون میریزد
شور وحشت ز رهت بسکه رمیدن دارد — گرد ما آن طرف دشت جنون میریزد
یاد رخسار تو رقصان که آورده صبا — رنگ طاوس چمن بوقلمون میریزد
بسکه در دیدهٔ من خون جگر موج زند — اشک چون برگ گل از شیشه گلگون میریزد
موج می جنبش مژگان پریزاد بود — باز در بزم ز چشمت چه فسون میریزد
لب معشوقهٔ معنی ز درون بخندد — گرچه بر صفحه خط از خامه برون میریزد
پیش جود کرم دست کریمان طرزی — رنگ طاقت ز رخ مغز دون میریزد

من طبعه

گرچه در صحن چمن سرو ز گل میخیزد — قد شمشاد تو از گلشن دل میخیزد
پیش رخسار تو ای لعبت چین از خجلت — راست مو بر تن خوبان چگل میخیزد
گر بدین ناز و ادا پیش چمن بخرامی — شاخ گل پیش تو از ناز خجل میخیزد
تا رخت گشت عیان زلف تو آمد بمیان — چو که خورشید نشیند پی ظل میخیزد
شکوه دارم ز خود از غیر ندارم آزار — دل بپای تیغ دلدار خجل میخیزد
بسکه لبریز فغانست مرا سینه ز غم — نتوانم جای نفس نالهٔ دل میخیزد
گل رخسار تو از باغ دلم میروید — گرچه گل در چمن از دامن گل میخیزد
پیش باران تو اندک که کند سر بالا — طرزی از بسکه ز بزم تو خجل میخیزد

بر روش بیدل

هر گلشن که بیاد آن رخ گلفام بخیزد — چو رنگ گل که از دیدهٔ بادام بخیزد

دران محفل که حرفی زان لب خود کام می‌خیزد / بسان موج می از شوق حظ از جام می‌خیزد

ز چین زلف او نکهت اگر سوی خطا آید / ز حسرت نافه را موی بر اندام می‌خیزد

بر انگشت سلیمان حلقه زنهار می‌بندد / نگین را این چنین حرف از روی نام می‌خیزد

بهر جا یاد آن صیاد صید افکن گذر کرده / طپشهای دل بیتاب صید از دام می‌خیزد

سواد ماه میگردد غبار راه دوریها / بهر جا گرد پای قاصد پیغام می‌خیزد

ز شور اضطراب وضع بیتابم چه می‌پرسی / چو نکهت یکقدم از روی نکبتم نام می‌خیزد

بدامن پا شکستن راحت منزل نگه دارد / درازی پیش راهت از شمار گام می‌خیزد

نیاید آه بیرون از دهان پخته مغزانش / بلی خود بیشتر دود از کباب خام می‌خیزد

برا کام خود کامی بنا کامی زند کامی / امید مدعا هر جا که مطلب کام می‌خیزد

بیاد بوسه لعل لب میگون او طرزی / خط ساغر چو موج می ز روی جام می‌خیزد

گذر طرزی چو بیدل از سر احسان این مردم / که از تحسین این بیدانشان دشنام می‌خیزد

من طبعه

مرا خون جگر از دیده زان چون آب میریزد / بلی هر جا که باشد زخم خوناب می‌ریزد

تعلق دل چرا با شانه زلفت کشاکش دارد / بدست شانه‌ات عمریست تا دل آب می‌ریزد

غمت هر شب شبیخون می‌زند بر چشم بیدارم / که جای اشک از مژگان چو برق آب می‌ریزد

مگر شب خط او در چین زلف شانه زد ناخن / که از انگشت دست شانه مشک ناب می‌ریزد

نسیم صبحدم سوی چمن آورده تا بویش / ز جیب غنچه رنگین رنگ گل در آب می‌ریزد

مگر صبح بهارش بر دلم از ناز می‌خندد / که اشک از چشم من چون غنچه شاداب می‌ریزد

طپیدنهای دل بر باد خواهد داد اجزایم / ز بیتابی بلی از دست خود سیماب می‌ریزد

مگر گرداب چشم موج طوفان میزند طرزی / که نوک هر مژه در دامنم سیلاب می‌ریزد

جواب شوکت در کراچی گفته

نی کلکت گلشن چمن قد سروکش بجا خیزد
ز رقصهای رنگ حسرتم آواز پا خیزد

بزم گشتن از جا چو آن بالا بلا خیزد
بعهد قتل من یک قد بیار نگ حنا خیزد

اگر تمثال تصویر رخش از آئینه بنماید
درم چون نقش خاتم عکس از آئینها خیزد

بدوش نافه مشک چین زهر چین در نفس آید
اگر بوی خم زلفش خطائی از خطا خیزد

چو نی از بند بندم گر چنین شور فغان جوشد
ز نقش بوریا رسم ز پهلویم صدا خیزد

بهر محفل که با آن دست رنگین پای بگذارد
حنا یک قدر ز شرم های رنگینش بپا خیزد

مقابل گر شود آئینه با رویش ز حیرانی
بسان موی جوهر بر تن آئینها خیزد

بهر راهی که بگذرد ز نازان شهسوار من
بدنبالش بسان گرد از جا نقش پا خیزد

ز بس از چشم مستش جوش رفتن بیخودی دارد
چو موج می ز روی خاک نقش بوریا خیزد

دهد گر رخصت نظاره کردن ذوق رخسارش
سواد موی چینی بجو مژگانم ز جا خیزد

به پیشش وزن سنگ کوه تمکین وقار او
گرانی از دل کهسار بردوش صدا خیزد

چو باد دامن گردون غبار فتنه انگیزد
بجا گرد باد از بیقراری آسیا خیزد

بذوق قطع راه کعبه مقصود کوی او
زچاک دانه دل هر نفس بانگ درا خیزد

ز شرم ناخن دست نگارین کسی طرب
چو بوی رنگ گل از پشت پا رنگ حنا خیزد

بر طبق بیدل در کراچی گفته

ز بس گرد کدورت از دل پر درد برخیزد
فغان تا بکشم از لب نفس چون گرد برخیزد

چنان در خدمت اهل صفا کسب صفا کردم
که زیر پای من آئینه جای گرد برخیزد

ز بس اشعار من برجستگی دارد ز قد او
چو سرو توام از دیوان من هر فرد برخیزد

شرار داغ دل گرمی ز بس چون شعله تیغ بخ
دران محفل که یاد زاهد دل سرد برخیزد

نظاره بسکه در دیدم ز رنگ زرد محتاجان
ز مژگانم نگه چون رشتهای زرد برخیزد

بصحرای جنون چندان رسیدن و ستم دارد
که نقش پا ز جا چون گرد باد آورد برخیزد

ز بس زمینش ست در دو دیده داور راه عشق و — ز پای سرزنش ره جای گرد برخیزد
ز بس از هستی مو بموم نو سیدم در بن وادی — ز چاک سینه‌ام چون صبح تیر مژه برخیزد
امید از گردش گردون دون پرورد مجو طرزی — کی از مردم نامرد کار مرد برخیزد

بر طرز بیدل در گرامی گفته

تا جلوه حسن تو مرا راه نظر زد — صد باغ گل از روی تو بگرفت و بسر زد
بر قتل من آن چشم سیه مست ز مژگان — شمشیر کج از ناز گرفت و بکمر زد
از بس نمکین است نمکدان لب او — لعلش ز تبسم نمک آبی بگهر زد
در بزم بهار چمن حسن تو امروز — آئینه ز روی تو گل تازه بسر زد
دی شب نگه شوخ سیه مست تو از ناز — بر قصد دلم از مژه دامن بکمر زد
از بسکه پر از شهد بود تنگ دهانت — هر خنده ز پهلوی لبت پا بشکر زد
آن قطره نایاب که در بحر نگنجد — پنهان شد و خود را بدر موج گهر زد
تا صافی مطلب نکند عکس فروشی — تمثال در آئینه عجب قفل بدر زد
در ذوق فنا بسکه دلم تنگ شد از هوش — بر جست ز جا دست بدامان سفر زد
آهم بسر شکوه درد و غم عشقت — شبگیر ز شب برد و شبیخون بسحر زد
ارباب رخت در نظر جمع بمحفل — از داغ جگر شمع گل تازه بسر زد
مرزی ز هجوم غم او دست تمنا — میخواست که بر دل جدا از بس بسر زد

بر روش بیدل در گرامی گفته

در بهاری که سخن از لب وی بخیزد — شبنم از عارض گل سرخ چو می بخیزد
موج خطی است که از عارض وی بخیزد — ناله آهی است که از سینه نی بخیزد
گرفته عکس ز لعل تو بچشم ساغر — موج می ناخنه در دیده می بخیزد
بیش بالای خدنگ تو ز بس ضعف نفس — ناله‌ام همچو کمان از رگ پی بخیزد

شعلهٔ داغ ندامت چو کشش میوزد — هرکه چون شمع رگ گردن می‌خیزد
کاروان نفس از بانگ جرس پیش بود — نفس پاک خود ار گرچه ز پی میخیزد
داغ من واسطهٔ روشنی بزم تو بود — کی دلم شمع صفت از سر کی میخیزد
تا گرفتار خودی منت آزادی — هر که از خود گذرد و از همه‌ئی میخیزد
گرمی کشتگان از سر نازد کرست — گرمی آب بن چاه بدی میخیزد
نفس پر گرهٔ نالهٔ نی درد نواست — گره درد دل از نالهٔ نی میخیزد
پادشاهی دگر و جرأت مردی دگر است — کار رستم ز نز کاوس و ز کی میخیزد
طرزی وادی سخن را نتوان طی کردن — جود هر جا که کند گرد ز طی میخیزد

از طبع خود بقافیهٔ جدید در گرامی گشت

در چمن چون سخن از عارض او انگیزد — رنگ از شرم ز گل پیش انگیزد
هر کجا جلوهٔ بیرنگی حسنش گذرد — رنگ گل بر بدن غنچه چو بو انگیزد
گر کنم سوی تو نظاره تماشی نگاه — خال بالیده چو بتخاله زرو انگیزد
موج انداز خرام تو تماشا دارد — جلوه از قد تو چون سرو ز جو انگیزد
خشک شد کام دو دهان بسکه ز تاب عشق — هیچ کردم نفس از راه گلو انگیزد
مهر و روز بروز رنگ گل سرخ بباغ — بکجا پیش تو از شرم دو رو انگیزد
پیش چشم تر من جلوه کند قامت یار — سرو دلجوی ز جا ز لب جو انگیزد
آتش حسن تو از تندی خو سوخت مرا — شعله را سوختن از تندی خو انگیزد
بسکه در گوش دلم راز مگو گوید یار — از زبانم همگی حرف مگو انگیزد
از لب شیشهٔ ما گوهر اسرار شنو — موج می از دهن جام و سبو انگیزد
جلوهٔ شخص حیای تو بود عکس فروش — شرم چون جوهر از آئینه دو رو انگیزد
طرزی در نقطهٔ وحدت نبود صفر عدد — چون ز تعداد و گذشتی یک و دو انگیزد

از طبع خود در کراچی گفته

باز ساقی زلب شیشه چه می سیر زد / گه ز شرم لب او باده چو خوی سیر زد
نه ز لعل لب او قطره می سیر زد / عرق نشئه ز شرم لب وی سیر زد
حیرت دیدن آن لعل می آلود برم / خار از موج به پیراهن می سیر زد
گر زنی دست رگهای دل از شور فغان / جای فریاد ز چنگم رگ نی سیر زد
سینه چون شمع بدل داغ جگر جوش زند / آتشم در عوض خنده زنی سیر زد
سینه ز نغمه‌های نیم‌مست و خراب / جای فریاد گری لب نی سیر زد
همچو شبنم که چکد بر رخ گل وقت سحر / همچنان از رخ او قطره می سیر زد
دلم افسرده چو یخ از دم سرد زاهد / ناله افسرده دل از سردی دی سیر زد
آرزو در بحث چو بشکست دل از سنگ فنا / جام چون بشکند از دی همه شی سیر زد
بگذرد هم ره دنیا که بماند بر جا / پای گر پیش رود نقش ز پی سیر زد
طرزی پیش کرم دست سخا پرور او / خوی خجلت ز رخ حاتم طی سیر زد

درین غزل تکرار قافیه بتفاوت ضمه و فتحه در مقصود گفته

خوردم از ساقی غم تا جام پر از درد درد / از خزان الحذر زد دوش بهارم بُرد بَرد
خوی خوش اطوار خلق نیک خو باشد پسند / نکهت گل در چمن زان گشت ره آورد ورد
با لطافت طبع ناهموار نبود آشنا / جای خوی در خاک میریزد زروی گرد گرد
عاقبت در ششدر غم مات کرد و مهره‌ها / از حریف دهر دائم کس نبرده بُرد نَرد
پای شد بیدست و پا از پای چون افتاد سر / خانه ویرانی رسد در هر کجا از فرد مَرد
درد هجر آتش ز سر غم بسان کاه کرد / رنگ عاشق میشود از نشتر آزرد زرد
بعد ازین خون جگر خواهم بجای می خورم / گشت طرزی ساغر عیشم کدر از دُرد دَرد

جواب صاحب در کابل گفته

دلم را تهمت گر پریشان برآرد ... ز زلف تو چون نام احسان برآرد
بیادت برد هر که سر در گریبان ... چو صبح آفتاب از گریبان برآرد
من و وحشت و دامن کوه و صحرا ... که دیوانه را از بیابان برآرد
ز راه نظر یادت از دل برآمد ... چو آن گل که آتش ز بستان برآرد
سراپا کند گل نهال امیدم ... اگر لطف تو دست احسان برآرد
اگر جذبهٔ پیر کنعان نداری ... کجا یوسفت سر ز زندان برآرد
تماشای چشم تو از دیدهٔ من ... نگه سر بسا تر ز مژگان برآرد
خط سبز نورسته در عارض تو ... چو برگ گلی دان که ریحان برآرد
فلک پنبه از ابر در گوش گیرد ... دلم گر لب نام افغان برآرد
بزندان چو صائب اگر رفت طرزی ... چو یوسف سر از گریبان برآرد

جواب صائب در کابل گفته

هر که در دست دل آئینهٔ صاف آرد ... خبر جنبش بال پری از قاف آرد
نه همین گوهر بکف بهر تو خنجر دارد ... بلکه مشک آهوی چین بهر تو در ناف آرد
هر که پر شد ز معانی نکند چون کوس ... مرد بی مغز بهنگام سخن لاف آرد
جهل جاهل نکند فرق بد و نیک بهم ... حق کو تا که ترا بر سر انصاف آرد
بحر مانند صدف بشکندش باید دوش ... از دو سو هر که چو گوهر سخن صاف آرد
خوب را بد نتوان کرد بتقلید سخن ... ذم صفت می شود ار گر همه اوصاف آرد
طرزی از صاف دلیهای تو صائب گوید ... مهر را صبح برون از نفس صاف آرد

جواب صائب در کابل گفته

عکس خط تو نقشی است که از دل برد ... زنگ دیرین ز رخ آئینهٔ مشکل برد
برق عشق تو بهر جای که افگند شرار ... دانه و باره و بر و خرمن و حاصل برد

همچو مجنون به تن چاک نشیند بوصال	هر که چون گرد بدنبالهٔ محمل برود
چون برنجش از دم تیغش دم گرمم برود	خونم آن نیست که از خنجر قاتل برود
کیست زنجیر که سرره دیوانه شود	بیخود آن تو چو دریا بسلاسل برود
پیش پای خود از بهر کسی ناکس چو گدا	هر که ناخوانده و ناگفته بمحفل برود
سرو آزاد بقد تو چه نسبت دارد	تا مگر سرو سهی پیش تو در گل برود
در میان دیر و حرم تنگ در آغوش کشد	هر که افتاده تر از جاده بمنزل برود
چند روم نفسم از تن خاکی نگذشت	جنبش موج نشد کز لب ساحل برود
بیم آنست که مطلب چو عرق آب شود	کاوش شرم طلب از خاطر سائل برود
گر بحق ره طلبی بیخودی و گم شدنست	ره غفلت که باید بدلائل برود
چون خم زلف بهر پیچ و شکن تاب خورد	هر که در عشق بتان در عقب دل برود
کز قدر رود قارش بهوا سنجد باد	سنگ میزان تحمل چو ز عاقل برود
کس چو طرزی نکند در سخن صاحب دخل	چون قلم راه سخن گر با نامل برود

از طبع خود در کابل گفته

بی تو بلبل چو بسیر گل و سنبل برود	یاد گل چون که از دیدهٔ بلبل برود
سیل اشکی که ز طوفان کدهٔ گریهٔ ماست	یک سراپای بلند از زبر پل برود
تا بود دور فلک دورهٔ دوران تو باد	دور حسنت همه تا دور تسلسل برود
دیده ام تا لب میگون ترا دیده بچشم	جای نظاره شرار شرر مل برود
یاد گر قصهٔ زلف تو رساند بچمن	پیچ و تاب و شکن از طرهٔ سنبل برود
دل حسرت زده در خون طپد از بار چو گل	هر کجا حرف دم تیغ تغافل برود
پیچ در زیر کف پای نهد چون گرد	هر که در راه باندازهٔ تأمل برود
دل طرزی شود از حلقهٔ زلف تو جدا	پیچ و تاب و شکن از زخم کاکل برود

از طبع خود در سیر گلشن بکابل گفته

در چمن چون سرو من بهر تماشا می‌برد   سایه را با او نمی‌خواهم که یک جا می‌برد

از نگاه نرگس مخمور آن پیمانه‌نوش   جای اشک از دیده‌ام چون شیشه صهبا می‌برد

اشتیاق دیدن او دارد ز بس که دل   سر مقدم ز بسوی یار از پا می‌برد

اشک چشم از غم نادیدنت ملعون گذشت   از پی آری آب در آخر بالا می‌برد

دل از آن سیمین‌بدن آنچه ز می‌بینم   کانچه از سنگ ستم بر جان ما می‌برد

نسبتی دارد چو با رخسار او گلهای باغ   دل بدان نسبت بسیر گلها می‌برد

دل چه باشد تا نگردد چاک چاک از غمزه‌اش   در دل آن مژگان چو صد جا می‌برد

در تماشای گلستان آتشی خرگه‌نشین   از غرور حسن آن خورشید تنها می‌برد

ما نمی‌خواهیم دیدن بی رخ او خویش را   دلبر ما گرچه در گلزار بی ما می‌برد

بهر صید مرغ دل حاجت ندارد دام زلف   دل برون از دست طرزی چین پیما می‌برد

در قندهار در بزم حضور یار دلنواز گفته

آن ماه با رقیب چو همراه می‌رود   آتش هم ز جان سوخته ناله می‌رود

در روز بیکسی غم عشق او نکو   ما را چنین سایه که همراه می‌رود

دل را به سر هوای زنخدان او فتاد   دیوانه بین که دیده سوی چاه می‌رود

سرو سهی بصحن چمن ایستد بپا   چون یار رسته قامت دلخواه می‌رود

از بس که نقش زلف تو بر دیده ثبت شد   از جای حرف بر دهنم آه می‌رود

دلهای عاشقان همه جا در پیت روان   چون لشکری که در عقب شاه می‌رود

اشکم ز فرقت تو به ماهی رسیده است   آهم ز دست هجر تو تا ماه می‌رود

طرزی رخ چو آئینه یار تیره شد   از بس که بر زبان طبت آه می‌رود

جواب صائب در کابل گفته

کسی که سجده چو پیمانه پیش مینا کرد — تو را باده دل خویش را مصفا کرد
دگر ز روی گل و لاله چشم نگشاید — کسی که روی ترا در چمن تماشا کرد
شود ز کوچه سواد دانشش لبریز — ز تلخ شور قناعت کسی چو دریا کرد
نسیم رحمتش صبحدم بطرف چمن — لسان غنچه گل عقده دلم وا کرد
دلم ز نشئه لعل لب تو سرخوش بود — سیه بهار خط آمد و دوبالا کرد
فدای دیده باریک بین او گردم — کسی که موی میانت ز زلف پیدا کرد
ببزم وصل تو ما را بباده حاجت نیست — که دیدن تو بدل کار جام صهبا کرد
ز درد هجر بلائی که پیر کنعان دید — وصال یوسف ما با دل زلیخا کرد
بسان غنچه ز گلزار چشم بسته رود — کسی که گلشن حسن ترا تماشا کرد
ز قطره قطره دریا خبر بود طرزی — دلی که سیر چو ماهی بقعر دریا کرد

جواب صائب در قیدخانه کابل گفته

هر کس که لب خویش تر از آب عنب کرد — چون جام بهیجانه شوق تو طرب کرد
آخر بدر شاه بمقصود نشیند — مقصود خود از راه خدا هر که طلب کرد
بی آلت اسباب سبب کار تو سازد — در راه سبب هیچ دلت ترک سبب کرد
چون شیشه ز مستی بسر افتاد دل من — از بسکه ببزم لب لعل تو طرب کرد
مشاطه برخسار تو تا زلف بیاراست — پیراهن خورشید ز انجا در شب کرد
در بزم وصال تو بهنگام تماشا — دل آینه شد پیش تو از بسکه ادب کرد
در بزم وصال تو چنان محو نگاهم — کآینه حیرانی من دید عجب کرد
چون دید بسوز دل سستانه طرزی — در بزم ز بیحسی من شمع تو تب کرد

جواب صائب در قندهار گفته

چون شام زلف روی ترا در نقاب کرد — گویا بزیر ابر نهان آفتاب کرد

ساقی پیاله گر نه بود کوه گه بار
از یک نگه تلافی صد خم شراب کرد

پیکان ناوک نگهش آب پیل داشت
معموره دل من از آن رو خراب کرد

دانم که آفتاب رخت بر سرش نتافت
انجم که زیر سایه زلف تو خواب کرد

تا دل نخسته بود دمی لطف مینمود
چون دل ربود دست بناز عتاب کرد

آن خال نیست بر رخ جانان که دست صنع
این نقطه بر صحیفه حسن انتخاب کرد

کاهسته تیر غمزه زنی گه به تیغ ناز
بس کم کسی بعاشق خود این عذاب کرد

طرزی دو پهلو لخت دل و پاره جگر
هرگه که چشم مست تو میل کباب کرد

جواب صائب در کابل گفته

هر که روی خود کبود از سیلی استاد کرد
میتوان صد مصرع موزون چو سرو ایجاد کرد

نونهال بی برم از سنگ طفلان فارغم
در چمن بیحاصلی ما را چو سرو آزاد کرد

تیشه زان صد یک ستم با دل کهکن نکرد
آنچه با تصویر شیرین تیشه فرهاد کرد

عندلیبم را چنان صیاد بند و در قفس
آه گرمم رخنه چون در بیضه فولاد کرد

بهتر از صد کعبه باشد پیش اهل معرفت
هر که در راه محبت یک دلی آباد کرد

رابط زلف و شانه را دانسته در بازار حسن
باغبان زان عمر صرف خدمت شمشاد کرد

روی آزادی نه بیند تا ابد از دام غم
هر که از قید گرفتاری مرا آزاد کرد

رفته هست از خاطر صیاد طرزی در قفس
یاد او یادا بخیر آنکس که ما را یاد کرد

بطرز بیدل در کابل گفته

بسکه برق جلوه حسنش دلم پر نور کرد
بند بندم را تجلی زار نخل طور کرد

بسکه چشم مستش نشه سرشار داشت
در میان شیشه می را چون پری مستور کرد

داشت از بس دلخراشی چشم مستش در نگاه
کاوش مژگان او زخم دلم ناسور کرد

در حریم دل برای نغمه قانون عشق
از سر منصور مطرب کاسه طنبور کرد

بحث

همت پاکان نگر بر ضعف و نیع شان ببین — تخت حشمت بر کف دست سلیمان مور کرد
ما چنین بدبخت و در پیشش ز دم چون زنین — از تبسم آب تلخم را لب او شور کرد
در میان پرتو خورشید حرفی پیش نیست — جلوه حسنش چنین نزدیک ما را دور کرد
ذره گمنامی که با خورشید همدوشی کند — در بزرگی ذره را خود را چنین مشهور کرد
گر زند لاف سخن طرازی بر اهل جهان — عشوه مستانه باشد که پیش کور کرد

از طبع خود در شعر گفته شد

قرب وصل او مرا از خویش از بس دور کرد — جان بچشم دور تر از شمع بزم طور کرد
خون ز زخم سینه من سر به رنگ آید برون — تیغ مژگانش مگر زخم دلم ناسور کرد
من بدرگاه شهی روی نیاز آورده ام — گر کف دست سلیمان تخت بهر مور کرد
گیسو و گردن ز فرق آب چشمم در گذشت — اشک از فواره مژگانم از بس زور کرد
من کی خوانم کی گویم کی ببینم که عشق — رنگ آثار دوئی از پیش چشمم دور کرد
از تماشای رخش بینای مطلق میشود — هر که چشم از سیر اغیار مخالف کور کرد
بسکه در هجران کشیدم رنج اندوه فراق — عاقبت صرف غم درد مرا مسرور کرد
یک شب بیداری نشد روشن دل پر دود من — گرچه شامم را چراغان چون سحر پر نور کرد
دختر رز را نه بیند جدا زین مردم بخواب — بسکه می شرم چشم مست او مستور کرد
بر تماشای دو عالم سرمی آرم فرود — بسکه قرب وصل او طرازی مرا مغرور کرد

بر طرز خواجه حافظ در کابل گفته شد

ساقی بعشوه دوش سر حقه باز کرد — ساغر بهاد بر کف و آغاز ناز کرد
با صد کرشمه گفت که طرازی بنوش می — با ما چو صوفیان نتوان حیله ساز کرد
آن جام می که رشحه انعام عام او — ما را ز ساغر جم و کی بی نیاز کرد
چون جام می کشیدم و گفتم رسید بنا — بر دل فروغ می در رحمت فراز کرد

ساغر گرفت و گفت گره در این راز
هرکس که اعتراض دل ما دراز کرد

مطرب نوای راست زد از پردهٔ عراق
عشاق روی عزم براه حجاز کرد

وارو کمین چو کرد به عابد سعید خلق
زاهد ز اعتکاف برای نماز کرد

مسکن بسرخوشی بخراباتیان راز
بی جام می ز دل نتوان عقده باز کرد

در آستین بهشت که جام ... دعا
هرکس که دست جود چو طرزی دراز کرد

جواب صائب در کابل گفته

عزم گلگشت چمن چون آن بت چالاک کرد
جلوهٔ قد بلندش سرو را چون خاک کرد

دل چو اخگر بستر از خاکستر دل گرم داشت
چون خس بیتاب از رخسار آتشناک کرد

بر در میخانه تا قدر کدوی باده دید
باغبان چوب کدو را سر بخش تاک کرد

بسکه بدمست است چشم سرخوشش بدست او
نشئهٔ می را توان در چشم او ادراک کرد

دید تا گلبرگ رخسار عرق آلوده اش
در گلستان غنچه پیشش گل گریبان چاک کرد

هر که پیش از مرگ سیر زنده باشد بعد مرگ
تلخی درد غم او زهر را تریاک کرد

بر خط و خالش ببین تا دل نیفتد در بلا
در غبار خط رخ او دام زیر خاک کرد

گر بخاک کشتهٔ چشمش قمری عجب نیست
سرو ما را جانب گلزار آتشناک کرد

تا نباشد پر ز خون طرزی خدنگ ناز او
ناوکش را چشم با دامان مژگان پاک کرد

جواب صائب در کابل گفته

در چمن چون یار من عزم می گلرنگ کرد
شوخی چشمش بچشم گل چمن را تنگ کرد

بسکه رنگ باده اش در بزم آتش رنگ بود
نالهٔ او شیشهٔ ما را شرار سنگ کرد

هر که بنوازد مرا فریاد می آید ز لب
ضعف پیری قامتم از بسکه خم چون چنگ کرد

بسکه در بزم وصالت نقش حیرت کرده ام
سینهٔ صاف مرا آئینه سان بی‌رنگ کرد

بیستون را چون شرر برق تجلی آب ساخت
کوهکن تا نقش شیرین را رقم بر سنگ کرد

چو روی یارم وا ازین وان گشت تنگ | صافی طینت مرا با تیغ بدرنگ کرد

با چشم نوبهار خط سبزش جا گرفت | طوطی آئینه ام را سبزه زار زنگ کرد

هر که شد طرزی ز عالی همتان روزگار | قطع راه عشق را با عذر پای لنگ کرد

بر روش بیدل در کراچی گفته

شب خیال تو زبس از دل حیران گل کرد | آفتابم سحر از چاک گریبان گل کرد

جلوه‌ات از نظرم ده به چه سامان گل کرد | که سرشکم همه آئینه بدامان گل کرد

تا بیاد گل روی تو زدم چشم بهم | از سر خار مژه غنچه خندان گل کرد

بسکه اشک مژه ام لخت جگر ریخت ز چشم | پاره‌های دل من از سر مژگان گل کرد

تا تماشا کرد هست لخت بچشم تر من | از بن هر مژه ام خاک صفاهان گل کرد

جلوه نازش آئینه ام داد بکف | صبحدم اشک مژه آئینه دامان گل کرد

با نفس برگ گل تازه برآید سخن | بسکه گلها ز غمت از دل حیران گل کرد

تا شنیدم خبر وصل تو از تار نگاه | تماشای تو دل از سر مژگان گل کرد

لخت دل بر مژه ام طرح چراغان دارد | لاله داغ تو تا از دل بریان گل کرد

آه چون سرو قلب مصرع موزون گردد | از لبت بسکه مرا طبع سخندان گل کرد

نقش غیر خط کرده نقش رخ اوست | بسکه از خاطر من صورت جانان گل کرد

دل بجو که بهار آئینه جلوه اوست | قد نما آئینه سان یکدل حیران گل کرد

دل طرزی که ز رخسار تو چون شب چکید | شبنمی هست که از غنچه خندان گل کرد

جواب صائب در کابل گفته

خیال روی تو بزم مرا گلستان کرد | هزار غنچه شگفته ام بدامان کرد

نفس ز سینه ام آشفته میشود بیرون | خیال زلف تو از بس دلم پریشان کرد

شکوه حشمت ما عاجزان ببین طرزی | که مور تکیه بروی کف سلیمان کرد

بزم آینه حیران وضع حیرت ماست — خیال روی تو دل را ز بسکه حیران کرد

خیال جلوهٔ بالا بلند فتنه گر ست — چو قد سرو تو آه مرا خرامان کرد

کباب لخت جگری نیم بر آتش دل — که تیر ناز ترا جان سینه مهمان کرد

بروی خوب تو زلف تو هیچو هندو بت است — که پا دراز رستی بسوی قرآن کرد

بخنده لعل شکربار شور انگیز ست — دهان زخم مرا شور چون نمکدان کرد

هوای خندهٔ سوفار تیر او طرزی — دهان زخم دلم را چو پسته خندان کرد

جواب ناصر علی در کراچی گفته

گلشن عکس رویش گر چنین تاثیر خواهد کرد — شکست رنگ گل را بلبل تصویر خواهد کرد

اگر خوانم چنین از بیم تیغش رنگ میبازد — بدل خون مرا بیرنگ تر از شیر خواهد کرد

چنان تیغ نگاهی بینم کز آن ابرو کمان من — ز بهر الفت صیدم کمان از تیر خواهد کرد

اگر بیند بصبح روشن شبهای تار من — سحر بهر سواد شام او شبگیر خواهد کرد

دل گر لعل خاموشش باین انداز می آید — مرا خاموش تر از غنچهٔ تصویر خواهد کرد

اگر یاد خم زلفش چنین بر گرد دل پیچد — نفس را در درون سینه ام زنجیر خواهد کرد

دوم گر بردم تیغش کمال جوهر ذاتی — سراپایم بجوهر غرق چون شمشیر خواهد کرد

اگر سازد ضعیفیها چنینم ناتوان دارد — مصور را خیال صورتش بی پیر خواهد کرد

زند تدبیر علاج درد زخم دل بیا بگذر — که بیشک تیغ تقدیرش جلک تدبیر خواهد کرد

ز بیدردی ندارد ناله تاثیر خراش دل — ز روی درد اگر باشد فغان تاثیر خواهد کرد

شبی گر آن بهار ناز طرزی بر رخم خندد — دماغ نازکم بر بوی گل شبگیر خواهد کرد

اگر اکسیر لطف شاه من این کیمیا دارد — مس قلب مرا طرزی به از اکسیر خواهد کرد

بطرز بیدل در کراچی گفته

انقدر در دل من جلوهٔ جانان گل کرد — که سراپا نظر دیدهٔ حیران گل کرد

جای پیچ و خم و تاب دل آید بیان | بسکه از هر خم زلفت دل حیران گل کرد
همه شب یاد رخ خوب تو آمد بخیال | آفتابم سحر از چاک گریبان گل کرد
محو آیینهٔ حسن تو ز بس گردیدم | اشکم آیینه صفت از سر مژگان گل کرد
خنده تا ناله زار از چشم جلوه نمود | ناله گریه ما از لب خندان گل کرد
تا زدم دم بهوای لب شور انگیزت | از لب همه سخنم شور نمکدان گل کرد
تا که دیدم گل روی تو از راه نظر | از تن هر مژه‌ام طرز گلستان گل کرد
تا سراپای در آغوش کشم جلوهٔ او | قد نما پیش توام دیدهٔ حیران گل کرد
تا که شد جلوهٔ حسنش بدلم جلوه فروش | نور از سر چو نظاره ز مژگان گل کرد
دل صافش ز جبین جلوه فروشی دارد | از صفا جوهر آیینه نمایان گل کرد
عرق شرم و حیا میچکد از جبههٔ او | از کف صاف صدف گوهر غلطان گل کرد
خبر محمد صادق که حدیثی است صحیح | از دل نور حیا گوهر ایمان گل کرد
راستی یاد دلش هست حیات بخشش | بوی گل از دهن غنچهٔ خندان گل کرد
پس صراف ز قلب شود صاف عیار | وصف مردان همه از مرد سخندان گل کرد
صاف دل را نبود هیچ طرف سیل کجی | راستی بار زد و با سنگ میزان گل کرد
سخن راست نباید چو نباشد بیان | صفت صاف دم از بزم قلمدان گل کرد
صلهٔ شعر تو طرزی شنیدن دارد | همه جا جایزه‌اش بر سر داوان گل کرد
چونکه در وان تو وصف تو در این رشته کشید | از لب هر هنرش صدف عمان گل کرد
هیچ پر قند بعید شکر کرده بچرخ | تا در مدح تو از طرزی افغان گل کرد

جواب حافظ با تغیر قافیه در کابل گفته

هر که چون جام می چهرهٔ خود رنگین کرد | کام جان از لب شیرین دهنان شیرین کرد
میتواند که من هم دل چون شیشه دهم | آنکه جای دل سیم‌تنان سنگین کرد

شد ز چشم تو به نرگس جادو شکست ‌‌ ‌ خال بر روی تو از لاله دل داغین کرد
بکشا تا گره از زلف تو بکشود صبا ‌‌ ‌ خون حسرت بدل نافهٔ مشک چین کرد
هر که چون شبنم بیدار شب خواب نکرد ‌‌ ‌ صبحدم دست در آغوش گل نسرین کرد
دامنش از در و یاقوت و گهر لبریز است ‌‌ ‌ هر که چون کوه ز سنگینی خود تمکین کرد
صد چو فرهاد ازین طاق گرا افتاده است ‌‌ ‌ تا که شد بر ستم خسرو شیرین زین کرد
گر حسودان سخن خوب مرا بد گویند ‌‌ ‌ بد مگو شخص مرا ملک سخن تمکین کرد
لایق مرتبهٔ شعر بود حرف کسی ‌‌ ‌ که بالفاظ متین معنی خود تضمین کرد
ورق اول دیوان سخن ساز نشست ‌‌ ‌ هر که با خون جگر نوع نقش تزئین کرد
خانهٔ سحر بیان دو زبان طرز کسی ‌‌ ‌ از معانی ورق شعر مرا رنگین کرد

بفرموده حضرت شایان جهانبانی بجواب حافظ گفته

پیر میخانهٔ ما خرقهٔ ما گلگون کرد ‌‌ ‌ گفت رست آنکه ز سر دلق ریا بیرون کرد
پیر ما مرشد ما دوش ز میخانهٔ شوق ‌‌ ‌ آنقدر داد بمن می که مرا مفتون کرد
خاک گردید درین دیر خرابات شوم ‌‌ ‌ که بنی نظر از خویش مرا بیرون کرد
گیسم من که بپشت نهم سر چون جام ‌‌ ‌ حلقهٔ دام تو در گوش فلک گردون کرد
حرف عشق تو بدیوان ازل میخواندم ‌‌ ‌ دفتر عشق ترا دل غزل اکنون کرد
گر چه سنگم نظر لیک چو مینا در بزم ‌‌ ‌ عکس می پیش بتان قدر مرا افزون کرد
در خرابات مغانش بسر دست نشاند ‌‌ ‌ هر که چون جام می چهرهٔ خود پر خون کرد
قوت جان روح روان راحت بیمار دل ‌‌ ‌ پیر میخانه زمی طرح عجب معجون کرد
نشئه از دیدن خال تو دو بالا گردد ‌‌ ‌ خال گویا می لعل لبت افیون کرد
دل دیوانه به نیرنگ فسون رام نشد ‌‌ ‌ چشم جادوی تو گویا بدلم افسون کرد
کاسه رود فره را ساخت نم اشک دو ‌‌ ‌ دجلهٔ چشم مرا سیل ستم جیحون کرد

صوت طرازی که با آهنگ مقامات رسید
نغمه راست مرا ردهٔ این قانون کرد

جواب کلیم در قندهار گفته

بیاد ناوک تو دل دمی قرار نکرد
ولی خدنگ تو کاهی بدل گذار نکرد

هزار بار گذشت از سر آن نگار ولکن
ولیک یک رهم از غمزه‌ای شکار نکرد

چنان فغان که ز گلزار عارضت دل کرد
به بوستان و چمن بلبل هزار نکرد

جدا ز یار کند آنچه غنچه با دل من
به سینه ناوک پیکان آبدار نکرد

صبا اگر زده برهم دو زلف مشکینش
گره ز غنچ دل بسته باد می قرار نکرد

اثر نکرد کمان فلک برون افتاد
که هیچ ناوک آهم برو گذار نکرد

ز دست جلوهٔ شیرینت ادب بردم
وگرنه روز مرا تیره روزگار نکرد

ندانم از چه نهادست دل بنفشه سر
که کس بدست سر اندر دهان مار نکرد

چو کرد سیر دل داغدار خود کلیم
نظر بسوی گل و باغ و لاله زار نکرد

جواب شوکت در کابل گفته

سکه روشن ز جمال تو که سیر گردد
دیده پرنور تر از خانهٔ به سیر گردد

پیش چشم سیه مست تو ام سیل زبان
چون مژه ریب خارش سیه سیر گردد

فیت بر چاه زنخدان تو آن خال سیاه
زنگی مست به پیراهن چه سیر گردد

دانهٔ مردمک دیده بچشمت از بس
دام در دیدهٔ من چشم سیه سیر گردد

در تماشاکدهٔ جلوهٔ فریب رخ او
مژه در دیدهٔ من تا نگه سیر گردد

یاد رخسار تو در جمع عشاق حزین
همچو شاهی ست که بر گرد سپه سیر گردد

بی شریعت نبری ره بحقیقت طرازی
طعمهٔ گرگ شود هر که ز ره سیر گردد

بطرز خواجه حافظ در کابل گفته

مگوی شاه سخن کند توانی کرد
بیان خامه اگر پای سر توانی کرد

ز دست ساقی شیراز گر جام مراد
بسان قطرهٔ شبنم اگر گلاب شوی
ز چشم قلب شناسان اگر برآئی صاف
غبار میکده چون سرمه گر بدیده کشی
چو گل ز درد اگر شب بخون غلطی
چنین که بیخبری سود و عافیت دارد
چو صبح سینه اگر در غمش کنی صد چاک
اگر ز زهر غم او دولت شود شیرین
چو جام و دیده بخون جگر شوی طرزی

جواب خواجه مستی گر توانی کرد
دماغ سامعه از شعر تر توانی کرد
چو کیمیا نظر خاک زر توانی کرد
علاج سر خط ساغر نظر توانی کرد
چه خنده‌ها که بوقت سحر توانی کرد
بذوق بیخودی از خود سفر توانی کرد
بآه طرح صفای سحر توانی کرد
درون سینه چو نی پر شکر توانی کرد
بروی دختر رز خود نظر توانی کرد

جواب عرفی در کراچی گفته

نفس ز جرأت دل پر ز درد میخیزد
ز بسکه ناله‌ام از روی درد میخیزد
به پیش روی تو دیدم بگل ز دیده من
ز آتش قلم شاخ سرو شمشاد است
ز گرد سرمه چشمت ز دامن مژه‌ام
ز درد عشق تو از بسکه ناتوان شده‌ام
ز باد شعلهٔ آتش زیاده تر گرد و
صبا بروی گل و غنچه میدمد هردم
حیا ز روی تو با آب شرم میریزد
بروی تیغ تو مردانه میدود طرزی

که جای گرد دل از راه مرد میخیزد
چو گرد باد نفس پر ز گرد میخیزد
مگر ز شرم تو با رنگ زرد میخیزد
از آن غبار بسی بیت فرد میخیزد
نگاه تیره تر از لاجورد میخیزد
کشم چو ناله تن از جای گرد میخیزد
چو سوز سینه که از آه سرد میخیزد
چو پاس شرم ازین کوچه گرد میخیزد
چو رنگ و بوی گل از رنگ زرد میخیزد
مدام ز بهرهٔ جرأت ز مرد میخیزد

جواب ظهوری در کابل گفته

بود

هر گرا چهره ز غم سرخ تر از خون گردد — غنچه سان در چمن باز تو گلگون گردد

چنگ عشاق اگر نغمه با بنگ کشد — بنوا راست تر از پرده قانون گردد

نرگس مست تو از خط لب به مستی زد — چه عجب خط بمی لعل تو افیون گردد

سرخ روئی طلبی سعد آتش باش — تا که چون لعل بکان قدر تو افزون گردد

چو بکی در آئینه دهم مثالت نبود — رو برو بیم بگو از تو کسی چون گردد

باش ای منکر می یک دو سه روز کاخر — پیش می خرقه و تسبیح تو مرهون گردد

از ادب آب شدم لیک همی باید گفت — کاش باو به لب لعل تو معجون گردد

سر ایران بی ادبی با سگ لیلی کردم — عاشق آنست که در عشق چو مجنون گردد

دست آزاده دلان هیچ از و نگشاید — جیب ممسک همه گر کیسه قارون گردد

بخیال قد موزون تو طبع طرزی — با سخن هر نخش مصرع موزون گردد

جواب صائب در کابل گفته

یار چون تیغ تغافل دل ما میگردد — برسم خنجر ادبال هما میگردد

یاد روی تو در دل ما میگردد — یاد در آئینه انوار صفا میگردد

عاقبت برد او حلقه صفت خم گشتم — بسکه قدم ز غم عشق دو تا میگردد

بسکه از جان خم زلف تو نهان میکردم — این زمان حلقه انگشت صبا میگردد

بسکه لبریز ضعف است دل پر دردم — همچو نی بر لب من آه صدا میگردد

دود دلهاست که بر شمع رخت لرزد — یا که بر دور رخت زلف دو تا میگردد

بسکه دارد چو حسن دل دلها در سر — هر خم زلف تو از ناز جدا میگردد

اشک در چشم من از تاب رخت گشت نگه — شبنم از پرتو خورشید هوا میگردد

بسکه وصف کف آن دست نگارین کردم — کاغذ نامه من برگ حنا میگردد

هر که طرزی بود از راست نوایان چون نی — حاصل بار در بش صرف نوا میگردد

از طبع خود در کابل گفته

ز تاب پرتو رویت قلم مهتاب میگردد
که در خورشید شبنم از نوازش آب میگردد

کنم گر گریه هنگام تماشایش مکن عیبم
که چشم از دیدن خورشید غرق آب میگردد

چو با اغیار بینم آن در یکدانه تنها
ز جوش گریه چشمم حلقه گرداب میگردد

بامیدی که حرف ناکی از گلشن بگذرد یارم
بدست باغبان گل از خجالت آب میگردد

ز بس دارم هوای آتش سیماب وش طرزی
دلم از رنگ طپش سیما چو سیماب میگردد

از طبع خود در قندهار گفته

دل زارم بگرد عارض دلدار میگردد
چو آن بلبل که گرد دامن گلزار میگردد

ز بس بر روی خجلت بدن گلشن چو خار آمد
بگل گر بنگرم پای که پرخار میگردد

اگر گویم دمی با همنشین آشفته بی پروا
برغم من همانا دم بپا با اغیار میگردد

فلک از بسکه دارد دستگی در کار و بار من
بهم بر دور اگر رو پیش من دیوار میگردد

بود دودی که از رخسار پیچان آتش خیزد
ز زلفت گر به اطراف آن رخسار میگردد

که از شیره جان سلغتان آن لعل نوشین را
که در وقت تکلم از سخن افگار میگردد

تماشا غمزه را گر عام سازد از بها قند
شود بیقدر هر مالی که او بسیار میگردد

چه سازم با دل امیدوار خود که می بینم
ز بس برگشت من خوشدل از اغیار میگردد

چنان دل را بچشم یا توانش بیدری طرز
که از بازی که چشمش صد دشوار میگردد

بر طرز بیدل در کابل گفته

مرا ابر کرد سوز درد و مندی در دمیگردد
بجای رنگ بر رخساره من گرد میگردد

چنان لب بر نباشد کلیه فقر از جوانمرد
که گر زن بیکرانه بادرین مرد میگردد

اگر علم بیان را تحسین دل کس بیاموزد
بدیوان سخن بیت بلند فرد میگردد

ز فیض عشق چندان شد دل درسینه یاد و زرد
که بیدرد از دراحیده باد درد میگردد

چنان زرد است رخسارم بیاد روی گلگونش — که رنگ اشک گلگون بر رخ من زرد میگردد
نیابی گر جواب از وی بود کار جوانمردان — ز روی تیغ و ز پشت کمان نامرد میگردد
درون دیده اشک گرم من چون شمع میبندد — ز ضبط سرد آهم زبس دل سرد میگردد
نشیند بر سر مژگان چنان اشک سرشوی — کسی کاندر ره عشقش بیابان گرد میگردد
هوای طبع طرزی گر کشد بال سعادت — بکوه قاف معنی همچو عنقا فرد میگردد

بر طرح بیدل در کابل گفته

بجا مسجد چشم مست آن بیباک میگردد — خیال تشنه‌ی خون بطبع تاک میگردد
چه نالد صاحب جوهر ز بی آبی درین دنیا — که گوهر هم ز روی بحر چون خاشاک میگردد
چنان دل را ز اغیار ما سوی پر گرد عیاز — که از عکس رخ آئینها پر خاک میگردد
ز خجلت سر در بر سر خاک پیچون کرد بینش — تماشای چمن آن نازنین چالاک میگردد
ز دست باوزان گل در چمن چون بید میلرزد — که جیب گل بگلشن از صبا صد چاک میگردد
صبا بوی گل بروی عرقناک که می آرد — که بوی گل ز خجلت در چمن نمناک میگردد
سخن با لعل جان بخشش مگر حکم روان دارد — که از هر قطره در کام دلم تریاک میگردد
بعزم جلوه گر یا بر سر خاکم نهد طرزی — زمین بر گرد من بیتاب چون افلاک میگردد

بر روش بیدل در کابل گفته

چو تمهید فسون عذرهای لنگ میگردد — عرق از نارسائیها بجای رنگ میگردد
چنان دل از خیال آن دهن دلتنگ میگردد — که پیشش نقطه موهوم صد فرسنگ میگردد
بگلشن بسکه شورست نمک گل بر جگر ریزد — چو دریا در چمن گرداب آب رنگ میگردد
بسعی عشق کمتر از بیابان فنا ورنه — بپای حقش هر گامی دو صد فرسنگ میگردد
چنان نازک مزاج افتاد طبع کم دماغ ما — که یاد شیشه بر طبعم گران چون سنگ میگردد
ز بس از عکس یاد یار لبریز است طبع ما — صفای خاطر از آئینه‌ی ما زنگ میگردد

نوای پست و دون طبعان بپرده رخ بپوشد | چو چنگ سازشناسان بلندآوازه میگردد

مپرس از وضع ایجادم که در گلزار موجودی | بهار زندگی آنجا بدوش رنگ میگردد

بگلشن گر نماز آید عرق آلوده مستی | نگاه چشم شبنم باده گلرنگ میگردد

اگر سوی چمن سیر دماغ نشئه دیده گشایم | چو چشم غنچه گلشن بر نگاهم تنگ میگردد

رسا را ناتوانیها ضعیف القدر طرزی | که فریاد هر که بردار و قدش چنگ میگردد

ز شرم مصرع بیدل نپرس کردم حرف طرزی | هیچ یک عرق صد آتش باتنگ میگردد

جواب صائب در وصف شام گفته

چنان دل گرد روی ساقی گلفام میگردد | که در چشم نگه از دور خط جام میگردد

بدور چشم مست او چنان شد عام نجوای ان | که شیخ هر شب ناتمام جام میگردد

نگاه او چنان طرز ادای مردمی دارد | که گر بر پشت افتد چشم او بادام میگردد

نفس چون تیغ پهلوی سکندر خالی از آتش | چو در دل حسرت آن تیغ خون آشام میگردد

زعکس پرتو ماه رخت ای آفتاب من | بهر شب منزل روشن صبح من شام میگردد

نیم بیکار چون پرگار تا بر گرد خود گردم | که دل چون ساغری گرد دور جام میگردد

چنان از انتظارت خانه دل میشود روشن | که جگر دمک در دیده ای دام میگردد

نگاه صیاد رحمت در شکار بال طاوسم | که صیدم هر کجا گردد همان جا دام میگردد

کدامین اوج برج آسمان جا می آید | که صحن خانه من سقف پشت بام میگردد

حواس سینه بر روی خط داروی تم سازد | سیه روزی که چون خانم کرده نام میگردد

چو در آئینه عکس خسارم روی بنماید | پی آئینه چون سیماب بی آرام میگردد

نگاه طرزی چو صائب سرزند جام | صفای وقت دارد هر که دردآشام میگردد

تصحیح

جواب صائب در وصف شام گفته

دل پاکان ز حرف سرد گرد آلود میگردد | هوا چون سرد در خیزد نفس پر دود میگردد

دل پاک از دم عطسی چون آب بیرنگست — بهر رنگی که گردانی بآن رنگ او میگردد

زسعی خیر مگذر از طواف کعبه مقصد — که مردان از صفا خود کعبه مقصود میگردد

گذر بر نور از دود هوای نفس چون آتش — که قلب دود را گر وا شکافی نور میگردد

بدل گر روشنی خواهی ز دود آرزو بگذر — نظر تاریک گرد دخانه چون پر دود میگردد

بیاد از غم او صرف هستی رایگان الکن — که آنجا نقص نقدمایه نفع سود میگردد

نسیم صاف در زر سنج طامع کی شود راضی — دل قانع بحرف مفت هم خشنود میگردد

زبس بر تنگی ریا کی حسرت میطپد چشم — دل از باد نفس چون سبزه پر آلود میگردد

خلیل از بندگی پوشید در بر خلعت خلت — اگر خود بین شود زاهد مگر نمرود میگردد

چو صائب طرزی مگذار حضور خدمت مردان — ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد

جواب شوکت در دوشش شام کشد

زبس چشم ز عشقش آتشین پیاله میگردد — نگاهم گرد رویش شعله جواله میگردد

زبس خون چو شش در دل بیرون ز حسرت — نفس بیرون ز لب همرنگ لاله میگردد

زبس حسن گلو سوز تو دری آتشین دارد — بدل گر بگذرد نامت بهم تبخاله میگردد

برای صید دل در گوشه آهنگ کمین دارد — از آن ابرو دو خال ابروی تو دنباله میگردد

زبس لبریز فریاد است چون نی بند بندم — نفس تا میرسد بر لب بحسرت ناله میگردد

اگر باران اشک از چشم این چنین بارد — عظیم آباد دل از صوبه بنگاله میگردد

چنان از آتش شوقت دلم بیباک میسوزد — که گرد ماه رویت دود آهم هاله میگردد

زبس بیرون کرده باشد خانه چشم — سرشک افسرده بر مژگان تو چون ژاله میگردد

زجسم و جان گسستی فرصت در راه خود رفتن — جرس پیش است گرد کاروان دنباله میگردد

بجای مردمک خواهد نشیند خال در چشم — ببین حالش که چشم چهر ما چون چاله میگردد

چنان سرگشته ام طرزی چو شوکت بر سر آتش — اگر برسر زنم گل شعله جواله میگردد

جواب کلیم در دشمن شام گفته

آنچه در دل کند و ذکر زبان میکرد ‌ ‌ ‌ این شد از بهر که در سینه نهان میکرد
گشا بیهوده لب آنکه ببازار سخن ‌ ‌ ‌ از زبان این همه بیهوده زیان میکرد
بیش و کم هیچ تفاوت نکند وقت ضرر ‌ ‌ ‌ در کف حکم قضا خار سنان میکرد
دیده از بسکه بحال دل من میگرید ‌ ‌ ‌ از پی هر مژه ام اشک روان میکرد
خال برگوشه ابروی تو دیدم گفتم ‌ ‌ ‌ این چه زاغیست که بر دو کمان میکرد
خال شوخ تو گره زده دل عشاق بست ‌ ‌ ‌ که نهان بر لب آن تنگ دهان میکرد
تا نکردم سر تیر تو نگشتم قربان ‌ ‌ ‌ از خجالت کرم پشت کمان میکرد
ساغر و شیشه و پیمانه و مینا و سبو ‌ ‌ ‌ همه برگرد سر پیر مغان میکرد
بمذاق من شوریده دل تلخ دهان ‌ ‌ ‌ چین ابروی تو حلوای جهان میکرد
بر در میکده عشق تو رندی میگفت ‌ ‌ ‌ گر خورد پیر زمین باده جوان میکرد
بسکه خورشید نهان رخ او میشد ‌ ‌ ‌ هر زمان پشت سر ذره نهان میکرد
میتوان بسکه بمن چشم زدن دشوار است ‌ ‌ ‌ مژه بر دیده من کوه گران میکرد
طرزی بیتاب نگو تاب نخورد هیچ کلیم ‌ ‌ ‌ بسکه در خاطرم آن موی میان میکرد

جواب صائب در دشمن شام گفته

چنان دل در هوای زلف دیوانه میکرد ‌ ‌ ‌ که همچون حلقه زنجیر باز دانه میکرد
بدور نرگس چشم قدح غزان مژگانش ‌ ‌ ‌ خم محراب ابرو گوشه میخانه میکرد
سر بردار نفس بوی از بس دلم دارد ‌ ‌ ‌ نفس با چاکهای شانه اش خمیازه میکرد
چو نور چشم با این قرب محرم رو دیدارش ‌ ‌ ‌ چه شد از مردمی با من اگر بیگانه میکرد
دل از ناز نگاهش بسکه شور سرخوشی دارد ‌ ‌ ‌ چو مژگان گرد چشم او سر پیمانه میکرد
زبس نور محبت کرد روشن چهره داغش ‌ ‌ ‌ بجای رنگ دود شمع من پروانه میکرد

بپای ناامیدی قطع کردم راه مقصد را — کلید یاس هر قفل من دیوانه میکرد
زبس سرگشته گردم محفل رندان سبرکردم — نگاهم جای خطی در لب پیمانه میکرد
چنان ابر کرم باران رحمت بر دلم بارد — که در بحر زبان آب سخن دردانه میکرد
چو صائب چون باواز آشنایی نم زخم طرزی — نگاه آشنا در چشم او بیگانه میکرد

جواب صائب در دمشق شام گفته

ز جلوه تو چنان دل بتاب میگرد — که ذره ذره من آفتاب میگرد
ز دیده اشک چنان پرتاب میگرد — که غرق ناشتر مژگان ناب میگرد
چو صبح زان دل من پرتو صفا دارد — که شب مقابل آن آفتاب میگرد
بوقت گریه بیادش دو دیده گذشت — که اشک بر مژه من گلاب میگرد
ز آتشی که بیان باگر نهد بمیان — دلم ز روی بیان پرتاب میگرد
برون بحر ستاهم چنان دلی دارم — که تا حباب بگویم خراب میگرد
چو صبح عید بتو جان خود خوشم که زمان — بخون من کف تیغ خضاب میگرد
اگر که پر شود از یار بجام خوشم — تهی ز خود دل من چون حباب میگرد
ز شوق دیدن روی تو هر سحر بچمن — دهان شبنم گل پر گلاب میگرد
بجای اشک چکد خون گرم از چشمم — دلم ز رشک بیادت کباب میگرد
ببزم دانه انگور دل ز جذب لبت — بسان غنچه می پر شراب میگرد
بیاد زلف دلت گر بیفزون سازی — بسان نافه پر از مشک ناب میگرد
چو صائب شواردوصل خواهی الطرزی — که شبنم آینه آفتاب میگرد

جواب صائب در دمشق شام گفته

چو چشم سرمه آلود کشش سخن پرواز میگرد — غبار سرمه چون مژگان زبان از میگرد
چنان بر آتش دل بیجهاز جا سپند من — که رنگ من بدو کشش شعله آواز میگرد

هزاران عقدهٔ مشکل بدل صد جا گره بندد … زتار کاکل او یک گره را باز می‌سازد
چنان شوخی بچشمش طرز ناز مردمی دارد … که گر بی سرمه چون مژگان بلی ناز می‌سازد
بلا بر دل همت دودتر از برج می‌آید … که کبک بر زاو دل طعمهٔ شهباز می‌سازد
چه شد با گوشش سخن عنان لاف قربت میزند گر … که آخر اصل پاک او بدریا باز می‌سازد
خیالی همتان احسان بی احسان نکو باشد … صدا هر کس کند در کوه با او باز می‌سازد
ثمر در نخل بار آور بآخر میشود شیرین … بلی انجام پیکان بهتر از آغاز می‌سازد
چنان با داغ دردش دل ما کام طبع الفت … که مرهم چون نمک زخم مرا ناساز می‌سازد
زدل غافل مشو گر راز دان رفرا سراز … که هیچ اینجا صدف را گوهر راز می‌سازد
ز بیتابی مرا از دیدن او منع میسازد … بروز وصل دل هم پیرهن غماز می‌سازد
سخن را سحر گویند عاقلان و شعر را حکمت … کرامت کرده باشد بی اعجاز می‌سازد
منم ممنون و او دلکش رحمت میپردازم … رخ آئینه من تیر از پرواز می‌سازد
تغافلهای دلکش طرزی چو مینا دور کی گردد … نگه هر چار سو آخر نگران باز می‌سازد

جواب صائب در دمشق شام گفته

دران محفل که ساقی آن لب پرشور می‌سازد … بدوری می کف از تنور پرشور می‌سازد
چنین گر نوک مژگانش کج و کاو دل باشد … بلی زخم دل من عاقبت ناسور می‌سازد
چو خواهم بوسه از لبهای شهد آلوده شیرینش … بقصد دل که زیر خال از زنبور می‌سازد
سبو با هر دو دست از تار در آغوش میگیرد … دران محفل که ساغر خون سر مخمور می‌سازد
نگاه نازکم از بس ندارد تاب دیدارش … بسان ناله دور روی او از دور می‌سازد
ز روی صبح شام شب شمع و چون روز نورانی … بروشنفکر چو پیشانی دلت … می‌سازد
کمم از بسکه جذب مستی از لبهای میگونش … دلم پرچی بسان دانهٔ انگور می‌سازد
چو میخواهد قضا کس را بچاه غفلت اندازد … خرد چون می برآید چشم بینا کور می‌سازد

دژم چون نقش جانم عکس از آئینه بماند | اگر آب رخم ریسمان لعلش شور میگردد
شکست شیشه دل گر باین آهنگ برخیزد | صدا سوی دماغ چینی فغفور میگردد
بگوشم گفت صائب دوش لعل او براز | که این تنگ شکر آخر نصیب مور میگردد

جواب صائب در دمشق شام گفته

چو می پیچم که بر گرد رخ او خال میگردد | به پیش روی او بر من تجلت حال میگردد
بنقش خال او هر کس خیالی عشق میبازد | خیالش انقدر آنکه دوان چون خال میگردد
بهر جا چون خرامد بهر صید آهوی دلها | دو چشمش پیش او بر دی کمان و نبال میگردد
بخاطر بگذرد گر یاد لبهای می آلودش | دلم جای حباب می طلب تبخال میگردد
جهان در دیده عفت تن من آب شد از غم | که طوق گردنم بر پای من خلخال میگردد
ازان پیش شنیدن سرخ رو خیزم چو حنا | بزیر پای او جای حنا پا مال میگردد
بمحفل در حضور لعل خندان سخنگویش | زبان غنچه از حیرت زبانم لال میگردد
چو پرواز سخن تا اوج شهرت میبرد شعرم | که بهر مرغ معنی شعر رنگین بال میگردد
علو قدر اهل جاه از زر میشود حاصل | که حرف لام تعریف بجمع مال میگردد
چو سرو آزاد از فصل خزان و نوبهارم | هوای این چمن بر من یک سوال میگردد
بی فال نکو اقبال نیکو در قفا دارد | ازان دل زتماشایش بلند اقبال میگردد
چو صائب تا شوی سیراب طرزی نی دیده بکن | زتشنیم ساغر خورشید بالا مال میگردد

در دمشق شام بجواب صائب گفته

بکار چشم چو ابر مژه تر میگردد | چون صدف دامن من پر ز گهر میگردد
بسکه چون شمع لب از سوز جگر آب زده | نفس از سینه لب سوخته تر میگردد
خامه چون وصف دهانت بزبان می آرد | لب هر نقطه لبالب ز شکر میگردد
هم از کشتن جان نیست ولی میترسم | که ز زخم دم شمشیر تو بر میگردد

دل سرگشته ام از ذوق نوای نقطه چین — همچو پرکار بگرد تو بسر بسپارد
تا که چابک بره شوق تو از خود گذرد — دل آتش نفسم بال شرر بسپارد
حاصل معرفت ار یک اندیشه بود — نخل از ریشه چنین بر ثمر بسپارد
تا کند کسب ز نکهت خم موی سپهان — سو بسو زلف تو بر گرد کمر بسپارد
بگذر از تاب هوس تا گشوده چو شمع — آتش حسرت دل داغ جگر بسپارد
نقطه از جهت گر بیسر راحت افتد — چشمه راه نفس علی سفر بسپارد
عارضش طرزی چو صائب بکن از آسیا — ورق حسن خط زر روز بسپارد

بطرز بیدل بفرموده یار سخندان محمد خان گفته

سر افتاده من سایه را گر رهنما گردد — نمی جنبد چو نقش پا قیامت گر بپا گردد
ز گریهای بیدارت که شد اشک در چشم — حرارت چون کند طوفان سطوت بها گردد
نوای عشرت از خاطر کجا در رنگی آید — چو موج از طبع چینی گل کند ضبط صدا گردد
اگر باد صبا آرد نسیم گلشن کویش — چو شبنم نکهت از گل آب از جوش حیا گردد
در ان وادی که من برگرد چون برگشته بسکردم — بجای گردباد از بیقراری نقش پا گردد
بتعظیم قیا خم خورده خیزد قامت پیری — چه پروا رو بغیر از مرگ قامت چون دو تا گردد
برای شعر طوف بیت مضمون چون گردن — بسان خار الکس که سر از جای پا گردد
نشیند بیستی دارد بلند بهای اقبالش — سیه روزی که گرد سایه بال هما گردد
چرا از چشم زخمم خون نریزد هر دم از حسرت — مبادا زخم هم مرهم آشنا گردد
بجنگ دهر پامالم چنان از خود تماشا — که هر ساعت رنگی زخم هم رنگ حنا گردد
دلم از خاکساریها کند کسب صفا طرزی — بخاکستر زند آئینه پر جوش صفا گردد

بر روش بیدل در کابل گفته

بذوق بیخودی گر دل بر غم آشنا گردد — نباید انقدر با خود که رنگ رفته را گردد

بزم تجلت کشش مستی زدم عین جانش   عرق از عکس تعلش بر رخم آب بقا کرد
منم آن برق جولانی که از بس گرم رفتم ها   چو شمعش در رهٔ شوق تو سر از جای پا کرد
ز دل نقش خیالش را جدا هم میتوان کردن   همان صورت ز ترکیب هیولی گر جدا گردد
ز بس شد اشکها از چشم شد نگه از پرتو رویش   هوا گل میکند شبنم همان شبنم هوا کرد
مرا ما از میان برداشت آخر ذوق یکتایی   چه پیکر دی بگرداد نگو تا کرد ما کرد
منم آن شخص گران سنگ سبک سیرم از حسرت   درین کهسار پیش پا لدام کو بی صدا کرد
زتاب طاقت طاقت ربای ما چه پری   دل از بیطاقتی چون سایه از شخصم جدا کرد
هجوم بی نواییها نوا شد بی نوایان را   چو نی بر حاصل شکر گره زد بینوا کرد
چو بیدل نکته اندیشه‌ام طرزی رنگینی   عجب دارم که از آیینه‌تنش لم جدا کرد

جواب کلیم در قندهار گفته

خیال قد ترا خیر گر ز سر گیرد   ز رشک آتشم از پای تا بسر گیرد
ز دام حلقهٔ زلف تو مرغ دل نه پرد   هزار بار گر از ناوک تو پر گیرد
نیستوان تو سوز جگر بیان کردن   مباد ز آتش دل دامن تو در گیرد
بغیر جعد معنبر که گرد عارض تست   شبی که دیده که خورشید را ببر گیرد
نبرد حرفی غم را بحرفی از من یار   بآن لبی که دو صد حرف بر شکر گیرد
بهر کجا که دلی گم شود ز عاشق زار   رود ز طرهٔ طرار او خبر گیرد
کجی کاکل و کاهی برشتهٔ سر زلف   بگو کجا ز نوای دل کسی خبر گیرد
ز عهدهٔ دل طرزی برون نمی آید   چرا دو زلف تو هر دم دلی ببر گیرد

بر طبق بیدل در کابل گفته

یاد چشم تو چو از دیده تر میگذرد   جای اشکم ز مژه خون جگر میگذرد
برق این ماه تو این عمر گرامی بشتاب   چشمکی میزند و همچو شرر میگذرد

عاشق هیزم پای تو ز بس سوز درون — از سر کوی تو چون اشک بسر سیلابد

چشمهٔ چشم من از بسکه زند موج بهم — گر مژه باز کنم اشک ز سر سیلابد

گه ز چشم تو بر جام شراب افتاد — سخن از لعل تو در موج شکر سیلابد

گرچه آن موی میان تاب کمر دارد لیک — پیچ و تاب خم زلفش ز کمر سیلابد

یکدمم نیست بجائی ز خیال تو قرار — عمر من همچو ره نو سفر سیلابد

بسکه چون برق جهد زندگی از من بشتاب — تا نظر باز کنم عمر ز سر سیلابد

راه ما کوی فنا رو بیک لغزش پا — هر که چون اشک درین راه بسر سیلابد

طرزی ما آب در نظم ترا دید صدف — آب حسرت ز سر دوش گهر سیلابد

جواب کلیم نقدها گفته

دو چشم مست تو گاهی ز دل کباب نکرد — که خون دل شدگان را بجای آب نکرد

دمی نگشت که ترکان چشم مدمستش — ز پارهٔ جگر و لخت دل کباب نکرد

اگر بروی تو پیچد بخویش زلف رواست — کدام موی که بر شعله پیچ و تاب نکرد

بهیچ رهگذر آن شهسوار من نگذشت — که موج خون دل پاکش بر رکاب نکرد

ز چین زلف تو بوئی بچین نشد که ز رشک — چو دل بخون جگر غوطه مشک ناب نکرد

ز رفتن رخ خوبت نبود هیچ شبی — که مرغ فلک از اشک دیده آب نکرد

گهی دو زلف گره گیر و دلکش تو نشد — بتاب کین دل بیتاب پیچ و تاب نکرد

بچشم اهل بصیرت نداشت طرزی آب — ز آب دیدهٔ عاشق گلی که آب نکرد

جواب کلیم در کابل گفته

گر صفا آینهٔ روی ترا آب دهد — تاب رخسار تو تب لرزه بسیماب دهد

کف مشاطه شود ناف غزالان ختن — گر بانگشت خم زلف ترا تاب دهد

خواب از دیدهٔ من چشم فسونساز تو برد — قصهٔ زلف درازت گرم خواب دهد

کس ز ابروی کجت جان بسلامت نبرد / بسکه شمشیر ترا غمزه زهر آب دهد
اگر چنین کجت زلف بخط می گذرد / نافه را خون جگر غوطه بخوناب دهد
گر از پرده رخ خوب تو بی پرده شود / خار دیوار سرایت گل سیراب دهد
سینه از اندیشهٔ اسباب جهان تنگ کند / دل اگر خون شود و رخت بسیلاب دهد
اینقدر خون نبود در دل خونین طرزی / گر لب تشنهٔ شمشیر ترا آب دهد

جواب میرزا بیدل بیدل در کمال گفته

دل بهندی خلعت جان میدهد / دل چه باشد دین و ایمان میدهد
در غمت دل هر قدر خون میخورد / دیدهٔ خم دیده تاوان میدهد
گرچه جان بخش است انفاس مسیح / پیش لعل دلکشت جان میدهد
گفت یک بوست دهم با نقد جان / جان فدایش بخت نازان میدهد
ترک چشمت دل ز ما از مردمی / میبرد اما بمژگان میدهد
باد با ما شرح گیسوی ترا / میدهد اما پریشان میدهد
میکشم از تیغ تو سر کو چو شمع / میبرد سر را و سامان میدهد
میزند لعلش صلای می بما / باده اندر یاد مستان میدهد
این بود طرزی اگر سیلاب اشک / عاقبت ما را بطوفان میدهد

جواب کلیم همدانی در عین جوانی گفته

هر کس که دل بجلوهٔ دلدار میدهد / گویا که طعمه در دهن مار میدهد
زنجیر زلف تست که دیوانگان عشق / این سلسله بکس نه بهشیار میدهد
امروز آستین مژه دیده دور کرد / آبی که بدامن گلزار میدهد
هر خنده که لعل شکرریز او کند / ما را نمک بسینهٔ افگار میدهد
زخم دلم که تیر تو تا پر کشیده چیست / یاد لب تو بوسه بسوفار میدهد

صحبت رواج یافت ز رندان بی‌نوا — آری بحال قدر خریدار رسید
ساقی بکام ما یکی دُرد می کند — با دیگران پیاله سرشار رسید
ما بیدلیم و جان عوض دل بهیچ هیچ — دل دار دل بطره دلدار رسید
روزی اگر بطرف گلستانم گذر — بی او بدیده و بدل گل خار رسید
سرگشتگی ماست ز دوران چنانکه دل — تعلیم ما بگردش پرکار رسید
طرزی چسان فغان نکند پیش آن سمن — لعنت بطوطی چون سرشار رسید

در تعریف صمد نام در قندهار گفته

سوی تو والشمس رویت قل هو الله احد — الله الله این چه موی در دست الله الصمد
گرد کوثر را عرق ریز خجالت ز انفعال — چشمه نوشش لطافت لعل جان بخشش صمد
چشم تو صاد است ابروی تو باشد مد آن — وه چه خوش افتاده دور از چشم بد بر صاد مد
کی رسد با قامت زیبات سرو بوستان — گر رسد اندر چمن با عالم بالا ش قد
مرغ طبع من نه تنها نغمه سنج کوی اوست — کاندرین گلشن هزاران صد هزار استاده صد
سید و دیدان شوخ وارث پی سید کشی قریب — آری آری در همه جا آهوان سگ سبب
برد از یک جرعه سودای ازل را از دو لم — خانه پیرمغان آباد طرزی تا ابد

در طبق بیدل در قندهار گفته

اگر تیغ نگه عریان ز چشمت را بدست افتد — بیک دیدن از آن تیغ بسکه دلها شکست افتد
با این قد گر خرامد سوی بستان سرو آزادش — بحیرت آنقدر است که آخر از نشست افتد
بحشر بچو نرگس سرگران از خواب برخیزم — اگر بر من نگاهی زان دو چشم می پرست افتد
هر چیزی که می بینم جمال یار می بینم — بلی حیرت به بیند هر کسی کو بت پرست افتد
عجب دام بلا شد حلقهای زلف شکست — که کم بیند خلاصی دل چو در گیسو بی بست افتد
گمراز ناز چون بیند بخیل عاشقان یک سر — شکست افتد شکست افتد شکست افتد شکست افتد

بسان شانه صد زخم از تو رسم از جنگ که زدم — اگر شام سر زلفش مرا روزی بدست افتد

زبس صد جا بدل هر تار زلفش رشته دارد — اگر یک تار مو چندی بدل صد جا شکست افتد

ز دو دهان دمی عاطرزی مجوز زانکه میدانم — لب آن ترس خورشید است هیچ نکته افتد

جواب بدر چاچ در قندهار گفته

گر پرده ز رخسار تو ای ماه برافتد — خورشید برقص آید و از چرخ در افتد

وصف لب شیرین تو هر گه که کنم پر — حرف دهن تنگم بین که بموج شکر افتد

ای سرو قد اگر سوی گلستان گذری — ترسم که تو بخرامی و سرو از نظر افتد

زین آه دمادم که کند سوز درونم — در مزرعه چرخ مبادا که شرر افتد

تا پرده من خویش زدم مهر خموشی — جای سخنم چون صدف از لب گهر افتد

بازآ بتماشای سخن گفتن آن لب — گر از صدف لعل بدیدی درر افتد

در دیده خونبار دو نیم است نگاهم — موی کمرت بسکه مرا در نظر افتد

هر ناوک نازی که ز شست تو گشاید — آن تیر مرا تا پر اندر جگر افتد

طرزی سخن خویش چو بر صفحه نویسی — در پیش صف مورچه گویی شکر افتد

تتبع میر خوش الحان عبدالرحمن جامی

زبس اخگر بجای اشک از چشم ترم افتد — ز اشک آتشین ترسم شرر در بسترم افتد

سپند آسا از آن پیش رخش بی ناله میسوزد — مبادا کز فغانم بر دامنش خاکسترم افتد

طپیدنهای دل گوید که آن شوخ یاری می‌آید — نبینم تا ترا این گفتگو کی باورم افتد

کشد نقاش تصویرم که از خود بیخبر گردم — اگر عکس قلم بر نقش جسم لاغرم افتد

اگر پای صبا شد در حنا از اشک گلگونم — که گویم رو بکوی یار بر خاک درم افتد

سمند ار گرم تازد بمیدان سرافرازی — چو گوی اندر خم چوگان او آن دم سرم افتد

مرا تا دیده شد زخم دلم چشم از وفا بگشا — گر آن مژگان دل شاید که تیر دیگرم افتد

بجای می چکد یاقوت از جام قلم طرزی
اگر عکس لب ساقی بچشم ساغرم افتد

از شعرهایی که اول بر زبان جاری شده است

هر کس بخال کنج لب یار کی رسد
یک نقطه است خال به بسیار کی رسد

سر دهان یار بسی راه داخلی است
فهمیدنش بهیچ در دستار کی رسد

گر قد یار من بچمن جلوه گر شود
دیگر بسرو حاجت رفتار کی رسد

زنجیر زلف یار بعاشق نمی رسد
نبضش چون بمردم بیمار کی رسد

طرزی هر آنکه دید رخ خوب آن نگار
دیگر بخاطرش گل و گلزار کی رسد

تمام غزل در صفت تیغ ابرو در کمال گفته

چشم مستت چو ز ابرو رخت تیغ کشید
رنگ از عارض خورشید جهانتاب پرید

گفت این تیغ دودم کار فرنگست فرنگ
هر که آن تیغ دو ابروی بسیراب دید

طوطی از نار گشاید پر عشرت بچمن
تا که مشاطه برابروی کجت وسمه کشید

تا که از گوشه برقع بنمودی ابرو
پیش ابروی تو محراب بدیوار خزید

گرچه ابروی کجت شکل کمان دارد لیک
بدلم گوشه ابروی تو چون تیر خلید

تیغ ابرو بنما تا کنم قربان دل و جان
دلم از حسرت زخم تو چو بسمل طپید

من کجا دیده برابروی کجت باز کنم
یاد ابروی تو چون سینه ز صد پاره درید

چین ابروی خود از ناز چو چیدی ای مه
جوهر از بیم بشمشیر تو در خود پیچید

سکه تیغ تو چو ابروی تو خونریز افتاد
جای آب از دم شمشیر تو خوناب چکید

عاقبت کشته ابروی تو گردید دلم
طپش شوق مرا تا بدم تیغ کشید

یاد ابروی دی از سر بدر افکن طرزی
بر دم تیغ نگر چون تو بسر کس ندوید

از طبع خود در قندهار گفت

کسی که بر گل گلزار عارض تو بدید
ز سیر غنچه بخشش نگه چو خار خلید

دلش

گر شنیده حدیثی ز حسن خدانت | گه جوش خنده لب پسته را چو غنچه درید
نسیم صبح بگلزار نا شمیم تو برد | ز غنچه نکهت و از روی لاله رنگ پرید
ستمگری که بهر در وشن بخون جگر | چو اشک عاقبت از دیده ام بچهره دوید
بآفتاب کف خاکپای او دهم | مرا اگرچه بره من بذره نخـــر بد
ز حیرتم ز شمشیر تیز او طرزی | قطره خون دل از دیده چون عقیق چکید

جواب استاد صائب در کابل گفته

بباغ یار چو با لعل باده رنگ رسید | ز بوی آتش آهش به غنچه رنگ رسید
ازین دو چشم تو از کفر زور اسلام | که فتنهای دو چشم تو تا فرنگ رسید
بسان شیشه دلم هر نفس بخود بالد | بگوش شیشه مگر گفتگوی سنگ رسید
ز رقص این دل دیوانه ام چه میپرسی | چو گردباد دلم با صد شلنگ رسید
ز رشک غنچه گریبان پیرهن بدو چاک | بطرف باغ چو با آن دهن تنگ رسید
از آن بسینه صد چاک دل زره پوشد | که ترک چشم و سپاه مژه بجنگ رسید
تمیز عکس بد و خوب خویش را نکند | بروی آینه دل بسکه زنگ رسید
دلم ز ناله نیستان همیشه در طرزی | ز بس بسینه ز مژگان او خدنگ رسید

در جواب حضرت میان عبدالغنی گفته

آب عرق ز آتش روی تو در چکید | گویا ز آفتاب هزاران قمر چکید
ز لعل دلفریب تو گردی شکر چکید | شکر کسی ندید که از لعل تر چکید
آب گهر ز رشک شد اندر گلو گره | گاه سخن که از لب لعلت گهر چکید
کردم اشاره در غم گیسوی مشکبو | فواره سان ز ناخن من مشک تر چکید
از بس بدرد هجر تو در شب گریستم | دل آب شد چو اشک مرا از نظر چکید
از زهر درد و رشک برم بسکه غم شد | زهراب جای خون ز رگ نیشتر چکید

در بزم درد شمع صفت بسکه سوختم — گل کرد آه از دل و داغ جگر عجب
طرزی ز تاب روشنی داغم آفتاب — چون شبنم آب گشت در چشم تر عجب

جواب صائب بکابل گفته

دیده ام تنها شد از دوری جانان سفید — بلکه شد از انتظارش هر سر مژگان سفید
چون گل بادام کردم زان بیاض دیده را — در ره یاد خیالش میکنم ایوان سفید
یکنفس بخرام در باغ ای بت گلپیرهن — گرده بر روی تو نسرین در چمن سیدان سفید
صد گلستان آرزو با فرصتی چون رنگ گل — را امید ما سحر مردم کند دندان سفید
مشک شیخ خوردن دل از بس از جفای گلرخان — نخجرش آمد برون از سینه بریان سفید
از تمنای دُر آویزهٔ گوش بتان — در بناگوشش صدف شد دُر غلطان سفید
را امید سیر گلگشت شب مهتاب او — گرد صحن خانهٔ خود را استان سفید
هر کجا دست نگارینش برآید ز آستین — چون ید بیضا نماید پنجهٔ مرجان سفید
در چمن از انتظار او گل بادام و سیب — شد بسان دیدهٔ یعقوب در کنعان سفید
در بر شاخ گمان از عکس ماه روی او — میشود چون غنچهای نسترن پیکان سفید
نور حفظت شد سفید و زنگ دل شد سیاه — کاکلش تماشای مو ما کرد و دل حیران سفید
دیده تا نوک قدم تیغ کج ابرو انجواب — شد بسان نافها مو بر تن دستان سفید
نیست از خورشید و مه طرزی گمی وی چرخ — از غبار ما بود این گنبد گردان سفید
این جواب آن غزل طرزی که صائب گفته است — از جدائی نافه را شد موی مشکین سان سفید

از طبع خود در چشمه مقرر گفته

گلهام از آب چشم آخر بویرانی کشید — دیده ام از دیدنت دیت گیرانی کشید
آتش لعل لب سیگون جانان عاقبت — دود حسرت از دل یاقوت ما نی کشید
بست دلهای پریشان اسیران را بهم — زان سبب مجموعه زلفت پریشانی کشید

ای که گویت چو شمع بجودی شمع دلیک — دل بسی زان رفتن بیجا پشیمانی کشید
در بستان غم عشق بتان با سر دری — عاقبت دانائی ما سبب نادانی کشید
چون کشم نقش رخ خوبش که از بس جوشش حسن — یاد تصویرش قلم را از کف مانی کشید
نیست از بیرحمی صیاد ار گذشت عمر در بند — دل چو بلبل قید دام از دست سختجانی کشید
طرز با سنگدل از الطاف بی پایان دوست — کار بی سامان ما آخر بسامانی کشید

بر طرز بیدل در گرامی گفته

آینه کیفیت کز صفا پیش دلم نقش کشد — آب هم سوز در زخم چو عمر در حسن کشد
سرو سهی بوستان بار ثمر نمی برد — گردن بی طمع کجا منت بار کس کشد
بارگران زندگی دوش نفس بسر برد — سعی دنبال کش کاروان بانگ جرس کشد
این دل […] چو جام جم کوزده در صفا قدم — حیف که از نبود مبدم تنگ ره هوس کشد
دارم هم نام و من کاین دل […] زره گرفت — هر چه به بیش میبردم دامن همت از پس کشد
این نفس جنون هوس نیست که وارهد ز خود — همچو سحر ز چاک دل پر پر خود نفس کشد
شهپر باز تیز پر آنکه هماست صید او — چند بدام آرزو بال پر مگس کشد
دست کشی بعاجزان مایه سر بلندیست — آن فرهای ناز هم منت بار خس کشد
طرزی بابک […] نهد در پی صید می بلد — گردن گرگ نفس را کاش بمرس کشد

از طبع خود در قندهار گفته

آه صورت نقش آن شوخ ستمگر میکشد — چون ز نقش میبرید آه از جگر بر میکشد
بسکه دارد آرزوی ناوک بیداد او — همچو دل پیکان او را سینه در بر میکشد
در خیال آن دهن خواهد که سوفار را — زخم دل در بر از آن تیر تو تا پر میکشد
بر بیاض دیده وصف خط مشکینش دلم — نکهت مشک خطا و بوی عنبر میکشد
دامن آن گل چسان آرم بکف از بخت بد — خار ما نقش نیز از ما بیدادن سر میکشد

گشت ابدم شد سیراب از خشکی بخت | چشم من هرچند آب از دیده از سیل
اشک نبود آنکه بینی مردم چشم منت | بهر اشارت از جگر دیده گوهر بسیل
چون نگردد پای تا سر چشم طرازی چو در زشو | آینه صد چشم هم پشت ز جوهر بسیل

من اشعاره

هر زمان از سینه‌ام آهی که دل بر بسکند | آه تو ان گفت نقش زلف او بر بسکند
مردم چشمم بیاد آن مژه پنهان ز غیر | ناوک را هر زمان چو دیده بر بسکند
گفتمش جوری که از چشم تو جان و دل کشید | کافرم گر مومنی از دست کافر بسکند
گفت اگر بیداد و جور از چشم بیند دگر | دست از جور و ستم چرخ ستمگر بسکند
کاتب قدرت بگلزار رخت از مشک تر | خط ریحان بین که بر یاقوت احمر بسکند
ای کبوتر نیست حاجت اینکه پیغامم بری | در هوای وصل او مرغ دلم پر بسکند
تا صبا بوی ز زلفش جانب گلشن رساند | سایهٔ ریحان او دامن ز عنبر بسکند
غیر دشنام از لبش طرازی دگر چیزی مخواه | طالع شورت نگر تلخی ز شکر بسکند

از طبع خود در ملاقات مارکشه

بر من امروز صنم دیده چو از ناز گشاد | صد خدنگم بدل از نرگس مستش افتاد
بسته در رشتهٔ زلفت بخطا مشک ختن | بندهٔ قامت شمشاد تو سرو آزاد
بگل و نسترن و لاله نداده ست خدای | این همه حسن و لطافت که برخسار تو داد
چاره جز رشتهٔ گیسوی صنم نیست دگر | هر دل خسته که در چاه زنخدان افتاد
شور اندر جگر پستهٔ خندان افکند | به تبسم چو لب لعل شکربار گشاد
وه چو عشق من و حسن تو شاطر صنع | خوش بشانه ز زلفت دل صد پاره نهاد
از سفر آمده گفتم و همی جان بقدم | بوسه از ناز بدستم زد و از دستم داد
تا جهانست زوال تو مبادا صنما | که گلستان جهان بی قد سرو تو مباد

زهد و تقوی دو صد ساله طرزی آن دو چشم — غمزهٔ نرگس فتّان تو در داد بباد

از طبع خود در قصیده گفته

تا که از قد سرو تو بگلشن افتاد — سرو آزاد ز خط بندگی خود بتو داد

سرو افتاد ز پا تا قدت از جا برخاست — غنچه بر بست عماری چو رخت پرده گشاد

زلف و قد و خد خوب تو چو در باغ بدید — سنبل و سرو و گل اندر قدمت سر بنهاد

عمر خود را همه در جور و جفا کردی صرف — گر استاد ترا حرف وفا یاد نداد

روز عشاق سیه گشت چو شبهای فراق — زلف مشکین تو تا بر رخ خوبت افتاد

خواست دل داد خود از نرگس سرمست طرزی — عاقبت غمزهٔ او داد و دل غمزده داد

در قصیده یار دلنواز با حریفان میگذشت گلی دادم بحریف دیگر

دی که از خم زنازکی با رقیب داد — زان گل هزار داغ غمم بر جگر نهاد

سر رفت از غرور نگاهی بمن نکرد — صد ناله بیش کردم و داد یک صدا نداد

ای دل بر آن عارض او تیره کن چو زلف — گر آتش رخش بجگر اخگر او فتاد

صد شیشهای دل بزمین خورد و خورد شد — انگشت شانه تا گره کاکلت گشاد

دست رقیب را چو بدست آن پسر گرفت — دل آنقدر طپید که آخر ز پا فتاد

همچون تو گل بباغ و گلستان کسی ندید — چون تو پسر زمادر دهر ای صنم نزاد

من این زمان نه مهر توئی در زمم ای صنم — عشق تو داغ بر دل من از ازل نهاد

با غیر لطف و مهر بطرزی بغیر دگرکین — این طرز و این ادا تو آخر که یاد داد

بروش بیدل در کابل گفته

چو حسن شوخ تو از ناز گل برنگ زند — نگاه چشم سیاهت بشیشه سنگ زند

غبار سرمه بمژگان اگر گشت رسد — تغافل نگهت کی بسر مرد سنگ زند

نگاه دیدهٔ آهو شود سواد خط رخش — چو گرد باد اگر دو چشم شلنگ زند

ز جرأت رم وحشت سراغ عشق مپرس — غزال کوه جنون پنجه با پلنگ زند
کس از صفا نتواند کشید دامن آب — بدامنی که نداری کسی چه چنگ زند
اگر خلاص شوم از غم درستیها — شکست شیشهٔ من کاش برنگ زند
کسی که سعی ندارد بقطع منزل شوق — بجا نشیند عذاری بپالنگ زند
بجان رسید دلم از هجوم دلتنگی — کجاست سنگ که دل را میان تنگ زند
ز منزل غم دوری وقت سرگذشتن غیبت — شتاب بر ره عشق تو بر درنگ زند
گل دورنگ ندارد بهار یکرنگی — چه سادگی است که خود را کسی بلنگ زند
چنین که چشم تو سرشار ناز بدمستی است — نگاه مست تو ترسم بشیشه سنگ زند
کو ز سرمهٔ چشمش چو بیدل ای عزیز — ز سایهٔ مژه ترسم ببر برنگ زند

از طبع خود در قندهار گفته

هر کس که جمال یار بیند — مشکل که دگر قرار بیند
نعلش در آتش است دائم — هر کس لب لعل یار بیند
شیرینی وصل هیچ زهر است — گر تلخی انتظار بیند
چون مار دلم بخویش پیچد — گر طره‌ات ای نگار بیند
آن شوخ نظر بشه ندارد — کی بر من خاکسار بیند
از مرکب صبر و طاقت افتد — هر کس که ترا سوار بیند
در خون غلطد لسان طرزی — آن کو تو گلعذار بیند

از طبع خود در قندهار گفته

آن شوخ اگر بما نشیند — نقش دل ما بجا نشیند
از ضعف خود ار صدا برآرم — در نی چه گره صدا نشیند
جفت است بدرد و محنت و غم — هر کس ز درخت جدا نشیند

تو پیش دو چشم یار بنشین — هر کس بدم بلا نشیند
خوکرده باغ سرو آزاد — کی با من مبتلا نشیند
بیگانه شود ز خویش چون من — هر کس که تو آشنا نشیند
گلزار رخت ز دست ندهم — صد خار غم ار بپا نشیند
جان بهر امید بوی زلفش — هر دم بره صبا نشیند
طرزی بفلک اگر بر آید — با چون تو مهی کجا نشیند

بطرز بیدل در کابل گفته

بر مغز دلم یاد تو چون ریشه دوانده — تا دشت عدم رستم اندیشه دوانده
شد سوز تنم از دیدن شمع تو دودها — گلزار غیرت هم پیشه دوانده
از سر سر خار مژه ام غنچه بر آید — در دیده چو عکس رخ او ریشه دوانده
در پیش لب لعل می آلود تو در بزم — مستی ببرم تا لب شیشه دوانده
ناخن بخراشش دل من زخم ندارد — اینکاش که شوقم بجگر تیشه دوانده
آن ناله تراشیم که هر دم بره شوق — ما را چو نی ناله بهر بیشه دوانده
خار و خس اوهام تعلق نکند گل — گر تخم خیالات بدلم ریشه دوانده
چون کوهکن از کوه محبت بانکه از رم — گر دست نفس آفت ببرم تیشه دوانده
در بزم تو از بسکه و گلم گداز است — اشکم ببر بال پری شیشه دوانده
چون بیدل اگر طرزی ما گشت سخن سنج — در بحر غزل زورق اندیشه دوانده

جواب شوکت در کراچی گفته

باغ دل را ابر تیغ او طراوت میدهد — هر گل زخمش از آن بوی محبت میدهد
خنده صبح طراوتهای گلزار رخش — باغ رنگ و بوی گلها را نزاکت میدهد
جلوه های قامت بالا بالایش در چمن — یاد شور فتنه روز قیامت میدهد

عشق خوبان باید و دل نگاران بیطاقتی ... شانه از زخم جگر با زلف الفت میدهد

لاغری افکند چون مویم بچشم عالمی ... ماه نو را ناتوانی بال شهرت میدهد

صحبت گل نکهت و آزار دارد وصل خار ... خوب و بد هر یک جدا تأثیر صحبت میدهد

بوی گل را گر صبا از نسترن بیزد بباغ ... بر دماغ نارگس گرد کدورت میدهد

که ز روی گل گهی بر غنچه میخندد و ناز ... شبنم از تردامنیها سازش عشرت میدهد

بر دل دشمن‌دلان باید دوئی کوه بلاست ... عکس در آئینه رنگ زنگ کلفت میدهد

بر من از نزدیک تکلیف تماشایش مکن ... دیدنش را کی حیا از دور رخصت میدهد

طرزی گر بخت هیچ خواهی ز آن در رو متاب ... خاکسار راهی آن در تاج دولت میدهد

جواب شوکت

گل را چو نظر بر گل دستار تو افتد ... از شرم شود آب برخسار تو افتد

از رشک شود غنچه گل آب چو شبنم ... گر سایه گل بر سر دستار تو افتد

در دیده حنائی شود عکس سایه مژگان ... از آنکه نظر بر گل گلنار تو افتد

چون شبنم گل بر رخ گل آب فشاند ... از آنکه گذر جانب گلزار تو افتد

شاداب شود چون رگ گل هر مژه او ... چشمی که بگلزار سر دیوار تو افتد

یابد دل بیمار شفائی ببشارت ... گر یک نظر از نرگس بیمار تو افتد

مانند صدف بحر کشد در بن گوشش ... گوشی که در و گوهر گفتار تو افتد

از بزم تو چون غنچه نظر بسته گذشتم ... ترسم غلط چشم برخسار تو افتد

سنجیده سخن گو که حریفان سخندان ... شاید که عدد در پی گفتار تو افتد

طرزی بگذر از سر هر کار که داری ... ترسم که مبادا بکسی کار تو افتد

بروش بیدل

غنچه واری گر ز نازان لعل خندان بشگفد ... دل چو گل از شوق دامن تا گریبان بشگفد

در چمن آرد اگر یاد صبا بوی ترا ‏ ‏ ابر گرید سبزه خیزد غنچه خندان شکفد

یاد تیغ او اگر سوی شهیدان بگذرد ‏ ‏ زخم خندد درد بالد داغ حرمان شکفد

نوبهار برق تیغ او اگر خندد دمی ‏ ‏ بر دل از گلهای رحمت صد گلستان شکفد

خون سودا عقده گردد در دماغ مشک چین ‏ ‏ عقده واری گر گره زان زلف پیچان شکفد

عینک از آئینه می بندد صفا بر دیده ام ‏ ‏ گر مژه واری بروید چشم حیران شکفد

از گل داغم سحر دامان گل گردد چمن ‏ ‏ گر گلی چشم شبی بر روی جانان شکفد

در هوای ناوک بیداد آن ابرو کمان ‏ ‏ غنچهای زخم از گلهای پیکان شکفد

هر که بیند نوبهار حسن حق بینش بچشم ‏ ‏ لاله زار صد قفس از دامان ایمان شکفد

هر رگ گل در نگاه غنچه مژگان بشکند ‏ ‏ بر رخ گل گر زناز آن شوخ مژگان شکفد

گر سخنهای تو طرزی عندلیبان خواند بباغ ‏ ‏ چون گل صد برگ طبع عندلیبان شکفد

دوش بیدل نکته طرزی دل بخود بالید ‏ ‏ نکره چشمی که بر روی عزیزان شکفد

جواب شوکت در گرامی گفته

لعلهائی که لب از دود شیرین کرده اند ‏ ‏ از می عشرت چو ساغر چهره رنگین کرده اند

گردش ساغر آخر چو تیغ کج گران ‏ ‏ بسکه خون کشتگان تیغ تو سنگین کرده اند

مردمان فتنه جوی ترک چشم مست یار ‏ ‏ زیر تیر و کمان از ناز بالین کرده اند

در فضای عرصهٔ لاهوت جولان میکنند ‏ ‏ شهسوارانی که خنگ نفس را زین کرده اند

عمرها بر خار غم شب تا سحر خون خورده اند ‏ ‏ عارفان تا دل بسان غنچه رنگین کرده اند

بسکه در آئینه خوبان روی خود را دیده اند ‏ ‏ عاقبت آئینه را چون عکس خود بین کرده اند

کام عیش نوش را پر زهر حسرت میکنند ‏ ‏ از ترش روئی جبین آنها که پرچین کرده اند

از سبکروحی روان نکهت پری در شیشه ‏ ‏ شیشه سازان شیشه را هرچند سنگین کرده اند

طرزیان نقش دم از مشک خطا عین خطاست ‏ ‏ زلف و کاکل راستان هم چین بچین کرده اند

از طبع خود در شهر قندهار گفته

گوهر سنجی نه که چندین شعر موزون بسته‌ام   حیرتی دارم که نازش را چو مضمون بسته‌ام
میزند بر صفحهٔ خورشید پهلو از عروج   شاه‌بیت ابروت از بسکه موزون بسته‌اند
مردمان دیده‌ام از حسرت لعل لبت   همچو یاقوت دل صدپاره‌ام خون بسته‌اند
هیچ دانی مطربان را چرب دستی از کجاست   نغمهای سوز دل بر ساز قانون بسته‌اند
از لب خندان جام و اشک مینا فارغند   می‌پرستانی که دل بر چشم میگون بسته‌اند
شاهبازان را نشیمن قلهٔ قاف قناعت   عاشقان زان آشیان بر کاخ گردون بسته‌اند
یک سخندان همچو طرزی گوهر معنی نسفت   گرچه استادان بسی مضمون گلگون بسته‌اند

بر طبق بیدل در کابل گفته

آنانکه شهپر قدرت شکسته‌اند   چون نکهت از طلسم در غنچه رسته‌اند
روشندلان ز بسکه جبین‌شان گشاده است   بر بیکسی چو آینه در راه نشسته‌اند
آتش‌دمان ز شعلهٔ عشق تو دمبدم   بیخود مرغ بر سر اخگر نشسته‌اند
آن بیخودان که تیوز خود چشم بسته‌اند   همچون نگاه از نظر خویش جسته‌اند
با نغمهای پردهٔ قانون راستی   عشاق بینوا که چنگ گسسته‌اند
خونین دلان که غنچهٔ باغ محبت‌اند   پیوسته گر شوند هم به ز دسته‌اند
از رد کان شکسته دلیها که جان خرند   گلها خراب الفت رنگ شکسته‌اند
خوبان بهر کجا که گذارند پا نهند   عشاق خاکسار غبار نشسته‌اند
دلهای عاشقان ز دهان در خم پا   چون پسته سینه چاک چو بادام خسته‌اند
آن بیخودان که سرخوش بیم نظاره‌اند   از چشم مردمان چو نظر بر جسته‌اند
از تیغ چرخ حافظ آزاده فارغ است   وارستگان ز خویش بزین تیغ دسته‌اند
بیدل شکسته رنگی طرزی چو دید گفت   رنگ دل است اینکه برویش شکسته‌اند

جواب صائب در کال نگه

صاحبی که بیادت چو جام خاموشند | بکنج میکده چون خم نشسته در جوشند
کجا بگلشن چشم قدم ز ناز نهند | که رخ ز دیدن آئینهٔ این بتان پوشند
بروی آتش غم عاشقان سینه کباب | سیاه روز تر از خال آن بناگوشند
ز خود تهی شدگان غم تو چون مه نو | ز حسرت دو دو کش تو محو آغوشند
ز سوز سینه جگر تشنگان آتش غم | چو دیگ بر سر آتش نشسته در جوشند
ز شوق بوسهٔ لعل لب تو تشنه لبان | دهان پر آب تر از در بناگوشند
چو طرزی آنکه شود مست جرعهٔ ساقی | ببزم درد قدح را چو صاف می‌نوشند

بطرز بیدل در کال نگه

آن صاف دلانی که بیاد تو خموشند | چون حلقهٔ گرداب فرو رفته بگوشند
عقد سخن از گوهر یکدانه ببندند | آنانکه بمانند صدف حرف خموشند
بر درد کشان پای مزن دست بجیدا | کایشان همه مانند سبو لایق دوشند
آهنگ خموشیست مرا نغمه سرائی | کاینجا در و دیوار همه پرده بگوشند
در کنج خرابات حریفان قدح کش | چون خم همه از مستی خود بر سر جوشند
گر دُر یتیم است و گر گوهر شهوار | در پیش بناگوش تو چون حلقه بگوشند
این قحط شناسان که خریدار کمالند | در دست تهی کاسه بهیچم بفروشند
از مردم بی‌حس حسودان مشو ایمن | چون شان عسل گرچه سراسر همه نوشند
جایی که بود طبع تو طرزی سخن آرا | فهمیده زنند حرف کسانیکه بهوشند

از طبع خود در قدر نگه

هر کرا شد همت عالی ز استغنا بلند | یک سر و گردن رود چون موج از دریا بلند
هیچگانه قطرهٔ می در لب جام شراب | زان سبب شد پیش ساغر گردن مینا بلند

کی به زاهد کی ار روشن شود از شمع جام — زانکه زاهد پست فطرت شد نشد صهبا بلند
تیغ قاتل میطپد چون شهپر بسمل بخون — بسکه شد از بسملم شور طپیدنها بلند
انتها اهل مشرب میزند چهیر شوق — وحشت مجنون شود از دیدن صحرا بلند
غنچه عشرت نچیدم از گلستان امید — دست ما کوتاه و سروان سهی بالا بلند
گر نسازد طبع ما با اهل عالم عیب نیست — زانکه دنیا دون پرست افکار ما بلند
رتبه عالیست اینجا حاصل افتادگی — از کمینی بوریا شد بر همه اعضا بلند
دوش پیش یار خواندم مطلعی از شعر خود — گفت الحق شعر طرزی هست بس پا بلند

جواب صائب در کابل گفته

هر کجا طرز سخن آن لعل خندان افکند — از دهن جای سخن لبهای او جان افکند
چونکه میکرد خرامان قد شمشادکش ناز — لرزه همچون بید بر سرو خرامان افکند
دامن مطلوب در راه طلب آسان گرفت — هر که در جیب گدا از دست خود نان افکند
رشته جان بتنم چون دام ماهی میشود — چون بخم قلاب شست زلف پیچان افکند
تنگ چشمی مینماید پیش استغنای فقر — گر نظر چون مور بر ملک سلیمان افکند
قطره می گر چنین از لعل میگونش چکد — کشتی بنیاد زاهد را بطوفان افکند
عشق بدست هر کرا از جام خود یک جرعه داد — آسمان را بر زمین چون سایه آسان افکند
در مقام جانسپاری بهانه نیک یا بجان — عاشقان سر را بپای دلبران افکند
دل بحرم ناله ام میسوخت زین غافل که آه — میکند طوفان که آتش در نیستان افکند
آه چون گیرد رسائی همعنان شیونست — تیر از وصل کمان خود را بمیدان افکند
بوسه میتابد از بس شوق لعل دلکشش — چون سخن خود را بران لبهای خندان افکند
طرزی چون صائب بوقت تنگدستی کی سخا — ورنه گاه سیری هر کس پیش سگ نان افکند

بر طبق بیدل در کابل گفته

بار نظم

بار طبعم چون خیال عالم بالا کشد
کام اول آشیان در دیدهٔ عنقا کند

دفتر امواج طوفان گر کلم شوید به آب
چشمهٔ چشم اگر گهربخشی دریا کند

هر که خواهد چون قدح لب بر لب صهبا نهد
از ادب یک چند باید خدمت مینا کند

هر که خواهد نقش جام جم چو ساغر بنگرد
بر جمال دختر رز دیده را بینا کند

ترسم آن باده بهاروزی به بستان بگذرد
فتنهٔ صبح قیامت در چمن برپا کند

فکرم از باریکی بینها شود تار نظر
تا میان زلف آن موی میان پیدا کند

گر به خاطر فکر مضمون لب او بگذرد
طبع بدمست مرا روشن‌تر از صهبا کند

از هزاران عقدهٔ آن زلف مشکین یک گره
شانه با صد ناخن تدبیر نتواند وا کند

از سخن پردازی طرزی چه جای حیرت است
طوطی طبعش اگر آیینه را گویا کند

جواب صائب در کابل گفته

چو شانه دست در آن زلف پرتاب کند
دلم به خون کف مشاطه را خضاب کند

اگر به روی عرقناک او نظاره کنم
چو شیشه ساغر چشم پر از گلاب کند

جمال شاهد مقصود کی تواند دید
کسی که وقت سحر چشم دل به خواب کند

ز روی عقل به فتوی عشق مقتول است
کسی که بوسه گل تو به از شراب کند

ز بس که حسن تو دارد فروغ دل گرمی
رخت به دامن هر ذره آفتاب کند

نسیم زلف ترا باد گر برد به ختن
ز رشک خون به دل نافه مشکناب کند

چنان به بزم تو چون شمع سینه‌ام گرم است
که آه من دل پروانه را کباب کند

هزار میکده ام در شکست رنگ رود
اگر نگاه دو چشم تو دل خراب کند

بدست طرزی اگر او فتد بیاض رخت
هزار بوسه ز رنگ روی انتخاب کند

جواب کلیم در قندهار گفته

نرگس مست تو چون دست به بیداد کند
غمزه کار دو صد خنجر فولاد کند

سخت بی‌رحم و جفاجو است عجب آن صیاد / ترسم از راه ستم ناگهم آزاد کند
کس بسوز دل پروانه نگرید جز شمع / غیر شیرین که فغان بر سر فرهاد کند
زندگی چون نگهت گری بر باد است / خاک بر فرق کسی کو طمع از باد کند
جای امنی بجهان کنج قفس باشد بس / مرغ دل زان هوس خانهٔ صیاد کند
آنچنان گشته کدورت بدلم یاران جمع / که مکدر شود آنکس که مرا یاد کند
نیست آبی که کسی آتش غم بنشاند / نیست خاکی که کسی بر سر خود باد کند
قندها از نکهت طرزی شده اکنون بیرون / روی یاران وطن از ری و بغداد کند

جواب صائب در کابل گفته

در چمن جلوه چو آن قامت شمشاد کند / سرو را بر لب جو بندهٔ آزاد کند
غنچه از شرم خجالت فکند سر در پیش / بیستون چون سخن کشتن فرهاد کند
دل صدپاره چنان تاب نگاهت دارد / طرهٔ شوخ تو چون رخنه فولاد کند
سینهٔ آئینه را شانه کنی با مژگان / چشم بدمست تو چون دست ببیداد کند
نیست لب یاد که گم دل حیرت زده ام / تو فراموش نئی تا که ترا یاد کند
چشم آئینه اگر شوخی حسنش بیند / جوهر آئینه را چشم پریزاد کند
تکیه بر جسم مکن تا که نشستی بزمین / بر زمین خورد کسی تکیه که بر باد کند
مرغ دل جانب دام تو چنان شاد رود / همچو آن طفل که از مکتبش آزاد کند
بشکنم ناله بکنج قفس از دل تنگ / که مرا ناله اگر یاد ز صیاد کند
نقش معنی تو طرزی بگلستان سخن / بی حسرت همه در ناخن بهزاد کند

از طبع خود در کابل گفته

حسن گرم تو چنان کرد دل ما آب کند / جلوه ات آئینه را چشمهٔ سیماب کند
برق حسن تو چنان نور تجلی دارم / دل آئینه اگر کوه بود آب کند

طوق قمری بسر سرو لب گرداب است … سرو را جلوهٔ قد تو لب آب کند

گر صبا نکهت زلف تو برد از چین بخطا … مشک را در جگر نافه چو خوناب کند

سوی ما چون مژه از ناز گشاید کان شوخ … خواب بر چشم مژه را بچه رگ خواب کند

زان کنم گریه به پیش تو بهنگام وصال … دیده را دیدن خورشید پر از آب کند

یاد دارم دو چشم و لب چون شکر او … اشک را بر مژه‌ام دانهٔ عناب کند

گر چنین آب جگر گون رود از نیل سرشک … چشمهٔ چشم مرا همسر سرخاب کند

خواب در دیدهٔ بیدار نه بیند در خواب … چشم شبنم بکجا وقت سحر خواب کند

گر صدف قطرهٔ باران دُر یکدانه کند … اشک را دیدهٔ من گوهر شاداب کند

بیکسان روز سبب سبب می آرد … هر که از صنع سبب تکیه بر اسباب کند

نور رخش بست کاشانه‌ام از بس طرزی … بس را خانهٔ من پرتو مهتاب کند

جواب صائب در کابل گفته

ترک چشمت در فسون گر چنین اثر کند … سرمه را چشم تو چون مژگان زبان آور کند

از دو سو مژگان او گر دم بنازد چنین … بر دل من صحن گلشن را صف محشر کند

رنگ رخسار عرق آلودت بطرف باغ … اشک شبنم را بروی غنچها اخگر کند

وقت آن آتش نفس خوش زانکه در بزم وفا … چون سپند از شوق دست رقص در مجمر کند

در دل هر پاکدل تخم وفا افشانده‌ام … دانهٔ امید ما تا از کجا سر بر کند

بسکه دارد چاشنی لعل لب شیرین تو … زهر را در کام جان پر شهد چون شکر کند

بلبلان چون گل همه تن گوش بیگرد در شوق … در چمن چون خنده نسیم ناله کردن سر کند

گر بزم می پرستان بگذری با زردی ناز … نخمی بادام چشمت از هر در شکر کند

حاجت پرواز شهرت نیست معنی بسیج … در سخن طرزی دو مصرع کار بال پر کند

جواب واقف گفته

دل ندیدست کسی خود گر تو قهر بر کسند — طبع خندان تو از آن جنب تصویر کند
دل بیچاره چنان پیش تو فریاد کند — مانده از طبع تو چون عقده زنجیر کند
گر گذارد نفس سرد دل سندان را — آه من هم بدل سخت تو تأثیر کند
در ازل قسمت ما رندی و مستی کردند — بنده با قوت تقدیر چه تدبیر کند
بسکه فارغ کنم از فیض قناعت شده ام — دیدن کاسه همسایه مرا سیر کند
حکم تیغ تو چو آیت روان بر سر ما — کیست تا یک سر مو حکم تو تغییر کند
پیش آن شوخ نگهدار برازی گویم — کاش چشم تو دلم را بسر تیر کند
بگذارد جوانی نگذارد بیرق — آنکه بستان امل بهر تو پرشیر کند
دوش طرزی من آن شوخ زبان تیکفت — عشق این تازه جوان عاقبت پیر کند

غزل صائب مدعی از جناب طرزی صاحب مرثیه تضمین خوانده

گفت زینب ما ماتم گردون پرآذر کند — چون بیاد آشیان مرغم صفیری سر کند
بس کرب و بلا از تاب شور تشنگی — دانه را سازد سپند و دام را مجمر کند
زخم قاسم ساخت چون بال سمندر تیغ را — خون گرم او ندانم چه با بستر کند
گفت کلثوم از کرم زیر گردون باکیست — شعله ام ضبط نفس از تنگی مجمر کند
جای حسن شاه دین از خاک سر زد آفتاب — پرتو این می دهان شیشه را اخگر کند
گفت زینب شیخ سرور و الامین سوز دل غم — آه گرم گر گذارد بر صف محشر کند
بیمار و غم
سرو گلزار نبی را چون فلک از پای چرخ — دانه امید ما از خاک چون سر بر کند
گر گذارد در داین بیت طرزی در جگر — شمع خاکستر چرا در انجمن بر سر کند

جواب صائب در کابل گفته

ای خوش آن بهره که منزل در رباط دل کند — نقد جان بر کف نهد سودای عشق حاصل کند
مست خواهد مست خیزد چون قدح باروحشر — هر که در میخانه زیر پای خم منزل کند

بستان بکرم بازان همعنان گردد چو برق / گوی جابازکسی گر اشک مرجان گل کند

کشتی لخت بدم گر سوی دریا بگذرد / بحر را در پیش چشم خشک چون ساحل کند

بر مراد اوش صد گل مقصود روید بر زمین / هر که از آب دو چشم خود زمین را گل کند

از تیغ بی گرچه پامال است خون بسمل / لیک جا همچون حنا در پنجهٔ قاتل کند

در گلستانی که رخسار تو گردد جلوه گر / خوبی روی تو گل را دفتر باطل کند

در میان اهل دل آخر مکمل میشود / روز و شب هرکس که از جان خدمت کامل کند

پس این دون همتان طرزی که حرف سوال / منعمان شهد و نمک لب سائل کند

جواب صائب در کابل گفته

همی خواهم که با خود محرم رازم کند / در ز خود بیرون روم آهسته آوازم کند

حذرت دشمندان با خوش لسان کرد زبان / روی خود اول به پیندهٔ که پردازم کند

در بیابان غم او کاش صیاد هوس / بهر صید دل قفس از چنگ شهبازم کند

بر لب من خنده باد از تحکیها سده / چون گل شکفته گر باد نفس بازم کند

شهپر پرواز من از بال عنقا بگذرد / گر چنین شوق تو پر در بال پروازم کند

ساده نقش افتاده از بس کرده تصویر من / بشکند رنگم اگر نقاش پردازم کند

عقدهٔ کار مرا کشود دندان کسی / ناخن لطفش گر از دل گره بازم کند

ناله در قانون غم مضراب بر تاری زند / خامشی شاید که تار نغمه سازم کند

ای بهارستان خوبی در چمن چون عندلیب / یاد رخسار تو هر دم که گلبازم کند

در میان گشتگان طرزی سرافرازی کنم / گر کشته تیغ بیداد خوش سرافرازم کند

جواب صائب در کابل گفته

من نه آن رندم که شور باده مدهوشم کند / یا لب پیمانهٔ می حلقه در گوشم کند

چون حباب از می پرستی بکر را بر سر کشم / گر هوای لعل میگون تو مینوشم کند

بر رخت در بزم از آن زد دیده نظارم نظر / دیدن چشم تو بی‌ترسم که بیهوشم کند

بسکه از مستی بپای خم بسر غلطیده‌ام / چون سبو باید که رندی بار بر دوشم کند

صبحدم گلپیرهن از خواب خیزم چون گل / گر شبی آن غنچه لب مستی در آغوشم کند

نکته‌سنجان از خموشیهاست سد گفتگو / سرمه خوردن کی بسان غنچه خاموشم کند

خامشی کی میتوان پوشید از سینه‌ام / سر غم آن دارم که پنهان زیر سرپوشم کند

بحر را در زیر پیراهن نپوشاند حباب / پرده‌پوشی کی تواند زیر روپوشم کند

دل بسان مردمک در نور بینائی طپید / در نظر گر سرمه خال آن بناگوشم کند

در دل آگاه من انوار بینائی شود / گر دل از مغز غفلت پنبه در گوشم کند

نور برق خنده‌اش طرزی بهنگام سحر / از صفا لبریز چون صبح بناگوشم کند

جواب صائب در کابل گفته

قدرت چو آب سرو چمن را روان کند / رخسار چون گلت چمن غنچه جان کند

طرز نگاه شوخ تو مژگان سرمه را / بر دور چشم مست تو سنبل زبان کند

دل آب چون نگردد آن طفل شوخ شنگ / نی را چو شعله خوی تو آتش بجان کند

صد طعنه بر طراوت رگهای گل زند / آن خار و خس که بلبل از آن آشیان کند

خون جگر چو آب ز دست هوس خورد / نان آرزو کسی که از این گرد خوان کند

از بسکه جنگجوی فتاده است چشم تو / بر دیده هر نگاه تو کار سنان کند

افتادگان عشق تو از همت رسا / چرخ بلند پست‌تر از آستان کند

خود را ز زیر پای هوس خاکمال داد / غفلت ز خویش هر که درین خاکدان کند

سر جوش نوبهار خیالات چه گلشن است / گر خار خشک طرح گل و گلستان کند

از شور ناله غم و درد تو همچو نی / آه خموش را لب من فغان کند

در دولت آن دهن تنگ بی‌نشان / خود را ز مردمان نظر ان نهان کند

دل بسکه ذوق تر زو دارد گوهر گهت | هر دم به پیش تر خود در افشان کند
طرزی که خویش رفت چو صائب بنال | در آمد را فراموش آتش عیان کند

جواب صائب در کابل گفته

یاد رخسار ترا چون دل دیوانه کند | سینه از عکس جمال تو پری خانه کند
بسکه خون گرم بود آن بت سنگین دل من | چون برهمن دل من خدمت بتخانه کند
خون دلهای اسیران چکد از شانه نگار | دست مشاطه اگر زلف ترا شانه کند
سرو چون سایه ز خجلت بسر خاک فتد | در چمن چون قد تو جلوهٔ مستانه کند
گر بدین حسن جهان سوز بمحفل آئی | شمع پنهان رخ خود در پر پروانه کند
نور حق جای بکنج دل ویران دارد | نور چون گنج از آن جای بویرانه کند
کس علاج سر مخمور بصندل نکند | چارهٔ درد سرم را لب پیمانه کند
چون سبو باده کشانش بسر دوش برند | خدمت پیر مغان هر که بمیخانه کند
سر بساید به پشتی تا نجد از و درا | اگر از دانهٔ دل سبحهٔ صد دانه کند
بسر مصطبه از ناز نشیند طرزی | هر که در بزم چو من نعرهٔ مستانه کند

از طبع خود در میرداجی کمال در کابل گفته

دلم بیاد رخ آن جمال گریه کند | گلاب آب شود در انفعال گریه کند
ز درد روز جدائی ز بس گدازد جان | دلم چو شمع بشام وصال گریه کند
صفای طبع مرا آب ماتم شد | چو آبشار ز آب زلال گریه کند
ز میرداجی از بسکه کنم فریاد | ز دل ز حسرت درد و ملال گریه کند
بجویبار هنر بسکه آب خشک لبیست | ز تشنه کامی ریحان سفال گریه کند
ز بس چراغ مروت نمی طراوت نیست | بخاک ریخته کمال نهال گریه کند
زبان خامه چو چشم دوات پر آبست | بمرگ بیکس شخص کمال گریه کند

روست سخت دلان سخن شکن طرزی ‌ ‌ ‌ چو چشم چشمه چشم جبال گرگ

جواب صائب در کابل گفته

یاد رخسار تو چون خرم گل افشانی کند ‌ ‌ ‌ لاله خود روی او را گل گریبانی کند

خاطر جمع مرا حرف سر زلف کجت ‌ ‌ ‌ نسخهٔ آشفتهٔ وضع پریشانی کند

خال تو مهر محبت بر دل عشاق زد ‌ ‌ ‌ مور در دوران خط حکم سلیمانی کند

هر نفس لخت دل در پرکاله جان آورد ‌ ‌ ‌ تا وحش را سینه سحر آمد که جهانی کند

در چمن گر پیش روی گل ببیند چیره‌ تم ‌ ‌ ‌ خندهٔ تصویر گل حیرت ز حیرانی کند

بسکه دارد دل هوای بوسهٔ پای ترا ‌ ‌ ‌ سجده با خاک درت با چین پیشانی کند

هر چه سنگ مرده دل افتاده باشد بر زمین ‌ ‌ ‌ هر که در راه بتان از خود گران جانی کند

هر چه با ما میرسد از عالم بالا بود ‌ ‌ ‌ با صدف احسان گوهر ابر نیسانی کند

بلبلان چون غنچه خاموش گردد در چمن ‌ ‌ ‌ عندلیب خامه طرزی چو خوش خوانی کند

به روش بیدل در کابل گفته

مستان که می بیاد لبت در سبو کنند ‌ ‌ ‌ دیگر شراب خلد کجا آرزو کنند

آن صاف طینتان که بجو دسر فرو کنند ‌ ‌ ‌ خود را چو موج دام رم آرزو کنند

اظهار جوهر شان رگ سنگ است در نظر ‌ ‌ ‌ آئینه خاطران ز چه عرض نمو کنند

از جوش درد برق روان تو دمبدم ‌ ‌ ‌ مانند ابر گریه ز هر تار مو کنند

چاک دلم که زخمی مژگان ناز اوست ‌ ‌ ‌ خوبان مگر بتار نگاهش رفو کنند

غیر از تو کس بعالم امکان نکرده گرد ‌ ‌ ‌ خود را اگر ز خود در پی جستجو کنند

حرص و هوس ترا بدلت ساخت [illegible] ‌ ‌ ‌ با نقش واز کاشش تراند جو کنند

از ناز گلرخان چو صدایش شنیده ام ‌ ‌ ‌ با حرف خامشی همه گر گفتگو کنند

از درد هم نفس دل خونین دلان چو نی ‌ ‌ ‌ از جوش گریه ناله گره در گلو کنند

این سخن همیشه کنند ساز گفتگو
مانند خامه سر به اگر در گلو کنند

شاید کشید لاغری عاشقان زار
در خامه گر بوی میان تو گو کنند

از انتقام دیده بپوشم که عاجزان
از ضعف خویش سوی بچشم عدو کنند

دلخستگان ز سیر گل و لاله خار خنده
گلهای داغ را بخیال تو بو کنند

مشک ختن بدوش صبا تا خطار دو
هر جا سخن ز چین خم زلف او کنند

مانند غنچه یکدل رنگین شود برون
خونین دلان چو سر بگریبان فرو کنند

آنها چو لیک سیماب میشود
گر با رخ تو آینه دار و دو رو کنند

دریای دهر را که سراب است موج او
عالم خراب تو غم وضو کنند

دامان اندراز شود جیب خاطرم
گلهای داغ از شکفتن غلو کنند

چون جام کوکن شکند بیستون بچاک
تا کی چو تیشه سان سر و گردن فرو کنند

آنانکه خلق آینه حق شمرده اند
بحر محیط را ز تو تیمم بجو کنند

با بار شبنم ورک گل هر سحر کهان
سیراب دیده گل را رفو کنند

از ساغر سپهر کشد باده مراد
آنها که خون چو می بدل آرزو کنند

مستان حصار کردن سینا نمیکنند
وقتی بدوش خویش بیان سبو کنند

طرزی عیان شود ز سخنها سید لم
در پرده اهل درد اگر گفتگو کنند

شاید ادا کنند چو طرزی نماز عشق
با خون دیده هر که بشفقت وضو کنند

جواب صائب در کابل گفته

عکس لعلت چون درون بیدام جا میکند
در نظر هر قطره اشکم جوش صهبا میکند

دل بدستی بزم می پرستان تا نگه
سجده پیش روی ساقی همچو مینا میکند

زیر بار کشتگان ناز ساز د پشتها
چون بمقصد کشتن یاد ست بالا میکند

از غرور حسن چون خورشید تابان صبحدم
روی گل را در چمن تنها تماشا میکند

طوق قمری کسر در گردن کند از روی شوق   در گلستان جلوه چون آن سرو بالا میکند
در سراغ نکهت پیراهنش باد صبا   هر سحر بند قبای غنچه را وا میکند
باغبان تا چند روی غنچه را پوشی بکاه   بوی خوش گل را بیابان باغ سودا میکند
حسن یوسف را که گل در پردهٔ عصمت ندید   جذبهٔ عشق از سر بازار پیدا میکند
پیش حسنش ضبط خود دارد زناطرزی مخواه   تا بسر رویش مرا چون آب بی پا میکند

بر طرز بیدل در کابل گفته

بر لبت چون جام حرف بوسه انشا میکند   شیشه از خمیازه حسرت بغل وا میکند
سرفرازان کی کنند گردن کجی از احتیاج   سرکشی در پیش خم با جام مینا میکند
شیشه نتوان کرد پنهان باده را از چشم کج   راز دل را طبع نازک زود رسوا میکند
خاکساریهای ما تمهید ساز آبروست   سر بزیر خاک اینجا دانه بالا میکند
سوی مقصد با پر و بال هوس نتوان پرید   شهپر پروانه کی پرواز عنقا میکند
چون عذارش رنگین او بهنگام عرق   جام ما می زانفعال خویش پیدا میکند
سینه زند صد عقدهٔ غم بر دل آزادگان   یک گره چون از خم گیسوی خود وا میکند
چونکه برخیزد بپا آشوب بنشیند بجا   چونکه بنشیند بجا صد فتنه برپا میکند
دیدهٔ بی آب ناطرزی در دل سینه زند   ابر چون بی آب گردد رو بدریا میکند

بر طرز بیدل در کابل گفته

در چمن یارم چو از رخ پرده بالا میکند   غنچه از بیطاقتی بند قبا وا میکند
گلرخان از بسکه هر جا جای خود وا میکند   حسن شیرین نقش خود از سنگ پیدا میکند
بسکه نقش دلنشین افتاده یاد ناوکش   جای دل پیکان او در سینه ام جا میکند
چون سحاب اوج عزت آب را آبروست   بر ضعیفان دست احسان هر که بالا میکند
حاصل سرمایهٔ سود دو عالم سخت اوست   جنس جان با نقد دردش هر که سودا میکند

بار

پاس مینا را بجز بستان کم سیار ای | چشم بدمستش از آن با دل مدارا میکند
گریبان قیامت دست ما خواهد رسید | بسکه آن سرو وعدهٔ امروز و فردا میکند
دامن مژگان او چون غنچه گردد پر نگاه | هرکه هنگام حرف روبش تماشا میکند
در هوای بوسهٔ لبهای او طرزی بزم | هر نفس چون جام از حسرت دهن وا میکند

تتبع بیدل در کابل گفته

هرکه حرفی زان دو لب ایما کند | عقده از جام طرب وا میکند
هرکه عقد زلف مشکین گشود | خود گره از موی شب وا میکند
تا رسد دخل در گردن تب | رشتهٔ شمع از تب وا میکند
میشود مقراض تار آرزو | هرکه لب بهر طلب وا میکند
بر عذارش گلبن گل بیلاغ | غنچهٔ چشم ادب وا میکند
هرکه خواهد عذار ناکسان | راه بر خود از تعب وا میکند
میرود شخص حسب دار سخن | هرکه طومار نسب وا میکند
زانک شد چشم دکان شیشه گر | دیده بازار طلب وا میکند
وقت کشتن قهرمان حسن خلق | چین ز ابروی غضب وا میکند
گر رسد امر سبب در زمان | عقده‌ها تا سبب وا میکند
غنچهٔ زخم مرا طرزی لطف | تیغ خونریزش لب وا میکند

در روش بیدل در کابل گفته

باد از نفس در دل من ریشه پیدا میکند | تخم سودا ریشه زین اندیشه پیدا میکند
گردن همت ز بار منت دونان کشد | هرکه روزی از تلاش ریشه پیدا میکند
مردم چشم پری را در شب تار خیال | در دهان سوی دل ز اندیشه پیدا میکند
قطره خون گرم از دل بیاد نرگسش | باده گلگون ز خود این شیشه پیدا میکند

آمد و رفت نفس حرف آه و ناله شد — جای نی شور و صدا این بیشه پیدا بکند
لذت رقص سپندم بر سر آتش نشاند — اهل همت غیرت از هم پیشه پیدا بکند
جنبش بال پری در دف می بیند عیان — هر که در فکر رخش اندیشه پیدا بکند
بازوی فرهاد عشق پر شیشه در بیستون — جوهر خود را از نوک تیشه پیدا بکند
طبع نازک از سخن صدجای با هم بشکند — نازکیها سنگ بهر شیشه پیدا بکند
طرزی چون بیدل زوال عمر سپری میشود — نخل املی از خمیدن ریشه پیدا بکند

جواب صائب در کابل گفته

هرچند دل و دیده پر از آب بکند — بختم همان قدر بسو من خضاب بکند
بیتابی دل ار بدو چشم کنم عیان — ابروی خود چو طره پر از تاب بکند
یا سجده بشیشه بزانو رود ز شوق — چون یاد عزم جام می ناب بکند
از بس بیاد آن در یکتا گریستم — چشم مرا سرشک چو گرداب بکند
هر کس که گرد سجده بطاق دو ابروت — بر قبله پشت خویش چو محراب بکند
هر دل که پیش عارض او سجده میکند — عرض کتان بدامن مهتاب بکند
هنگام دیدن تو از آن گریه میکنم — چون آفتاب دیده پر از آب بکند
از بیقراری دل بیتاب ما بترس — آیینه را جمال تو سیماب بکند
افزود آب دیده طرزی ز فرقت — سیلاب اشک همسر غرقاب بکند

جواب صائب در کابل گفته

جام می با می پرستان این حکایت بکند — یکجهان را چشم بد مستش کفایت بکند
در حضور بزم ساقی تشنه پیمانها — پیش رندان زان لب میگون حکایت بکند
با دل صد پاره نرگس چاک چاکش او — گاه نشتر میزند گاهی رعایت بکند
جام خالی از صدای لب بریز میگردد در بزم — می پرستان از تنگ ظرفی شکایت بکند

مستانه نقد جان و سر دیدیم و بسپرم — الله الله با چه حد با ما حمایت میکند
ترک چشمش نقد جان و دل بیغما پاک برد — طره ترکان ببین که چون در این ولایت میکند
حلقه زلفش دلم از هرزه گردی باز داشت — زلف کافر کیشش او ما را هدایت میکند
چشم من بر بازوی زلفش خورد و دل از دست رفت — زهر اگر بر یار سد در دل سرایت میکند
بندگان با ما خیانت کرد از روباک نیست — لطف حق طرزی مرا روزی حمایت میکند

از طبع خود در کابل گفته

عاشقان جائی که قصر دل عمارت میکنند — خوبرویان بیحیا از فتنه غارت میکنند
چون نباشم مست محراب دو چشم دژم — سوی مستی چشم او را اشارت میکنند
بر مصلای نیاز عاشقان خواند نماز — هر که با خون جگر اول طهارت میکند
سر بزیر تیغ عشقش باختن از مقبلی است — سود از جان یافت هر کس آنجا تجارت میکند
جیب دامانم ز رشک لاله گون گلزار شد — دیده ام خون دل خوردن جهارت میکند
بسکه میسوزم ز تاب آتش شوق رخت — دل ز آه سرد از گرمی حرارت میکند
عاقبت طرزی ز شادی شه‌نشین عشق اوست — هر که قصر دل با آب غم عمارت میکند

از طبع خود در قندهار گفته

با ما ز بسکه چشم تو بیداد میکند — در سینه دل ز دست تو فریاد میکند
آئینه چیست تا شکند زانکه چشم تو — از غمزه رخنه در دل فولاد میکند
فهمیده است رابطه زلف و شانه را — سرباغبان که خدمت شمشاد میکند
در گلستان روی تو با صد نوا هزار — درس حدیث عشق ز ما یاد میکند
هر چند چشم مست تو دل میبرد ز جا — در دلبری دو زلف تو بیداد میکند
در بستر غم این همه خونابه ریختن — با طفل اشک پیر دل ارشاد میکند
از رشک نافه خون جگر را بجای اشک — هر دم بیاد زلف تو بر باد میکند

طرزی به بیستون سخن در فنون شعر — کلک تو کار تیشهٔ فرهاد میکند

جواب صائب در کابل گفته

دل را خیال چشم تو مخمور میکند — یاد لب تو زخم دلم شور میکند

نزدیک تر ز جان منی در حریم دل — نزدیکی تو هم ز ما دور میکند

آن شوخ جنگجو ز نگین کمان ناز — دل را به تیر خانهٔ زنبور میکند

از یک نگاه گردش آن چشم سرمه رنگ — روزم سیاه چون شب دیجور میکند

هر کس بحرف محض کند راز حق بیان — بر روی دار رقص چو منصور میکند

از انتظار دیدهٔ فیروزه سبز شد — از بسکه یاد خاک نشابور میکند

از بسکه در کمال ملاحت بود لبت — نام لب تو کام دلم شور میکند

حرف سوال اگر بخیال آورد دلم — شرم مجالتم بزمین گور میکند

شوق شرابخانه یاد خیال تو — دل را چو چشم مست تو مخمور میکند

طرزی بکوی عشق چو موسی بهر طرف — مردان چراغ از شجر طور میکند

جواب صائب کابل گفته

بر روی صبح هر که نظر باز میکند — چون غنچه بر حدیقهٔ جان ناز میکند

تصویر باز زان مژه های دراز او — بر سینه کار چنگل شهباز میکند

بر عارض چو برگ گلت دانهٔ عرق — چون شبنمی که بر رخ گل ناز میکند

از سیر گلشن دو جهان چشم بسته است — هر کس که بر رخ تو نظر باز میکند

آخر زبان تیر نگاهت بسینه نشست — انگور بال غنچه چو پرواز میکند

ما را حباب جانب دریای نیستی — بیحرف و صوت هر نفس آواز میکند

عشاق بینوا تو با چنگ راستی — ناسازی زمانه بخود ساز میکند

هر کس که واقف است خوب و بد جهان — انجام کار خویش ز آغاز میکند

صد جا گره زندیدم چینش صبا
یک عقده از زلف تو باز میکند

آن سوی قاف صید معانی کند نگاه
طرزی چو بال فکر تو پرواز میکند

جواب صائب در بندیخانه کابل گفته

یاد لب تو چون دل مایوس میکند
اندیشه نفس دل افسوس میکند

چون اشک چشم غمزدگان شب فراق
بخت بدم ز نی معکوس میکند

سوز غمت درون دل ما از کم بود
با شمع جلوه از پر فانوس میکند

هر کس شنید وصف دهان تو از لبم
بی اختیار بر دهنم بوس میکند

گلهای داغ عشق تو بر سینه در دلم
در چشم شوق جلوه طاوس میکند

بر نغمه در ستم نکند ناله دف
هیهات شکوه منبر تو چون کوس میکند

آن شوخ شیخکمان ز پی صید عاشقان
بال خدنگ از پر طاوس میکند

طرزی دل شکسته صد چاک ز شوق
در دیر عشق ناله ناقوس میکند

در طرح بیدل در کابل گفته

بی دلم دلبر چو ترکش پر ز ناوک میکند
سینه را چون آسمان صد جا شبک میکند

تا که نقش خال مشکینت بیاض دیده دید
مردمک را چون نقط از چشم حک میکند

یاد اشک من اشارت میکند با عارضت
آنچه با رخسار خوبان داغ چیچک میکند

رشک خالت در میان فقر خوبان حسن
نقطه‌ای منتخب را نقطه شک میکند

از درون شیشه دردی می نماید صاف تر
در نظر مینای پری کار عینک میکند

بی ترس یارم گذشت تیغ ادا از سر گذشت
هر سر مو بر سر من کار کزلک میکند

هر طرف چون برگ بید رگ خون شارک میبرد
تنگ چشمی هر که با مردم چو تنگ میکند

شوخی نظاره عشاق یار و بیت کند
آنچه نوک نشتر فصاد با رگ میکند

معنی ارحم ترحم را چو بر خواند بیدل ان
یارک و پیوند بدی کی خیمه بر رگ میکند

خواجه از حرص قند دل نیم را صد شرد   طرزی از ذوق کمی صد لک ام از لب کند

جواب صائب در کاف گفته

جائی که جلوه آن قد چالاک میکند   از بال قمری سرو به سر خاک میکند
ریح خمار نشه می گریه آور است   از بند بند گریه از آن تاک میکند
دست تطاول ستم گلرخان ناز   پیراهن صبوری ما چاک میکند
زان باده شد حرام که در دهر پر ملال   یک لحظه شاد خاطر غمناک میکند
عشق شررفشان تو با جان عاشقان   آن میکند که شعله بخاشاک میکند
هر مرغ پرشکسته که دیدست شوق ام   سر وقف چین حلقه فتراک میکند
خوبان تا آب گرچه رخ خویش کرده پاک   روی تو آب را ز صفا پاک میکند
زاهد زبهر طعمه مسواک وقف خیر   دندان حرص تیز بمسواک میکند
آسوده کی بکنج قفس مرغ دل چو دید   سر وقف دام حلقه فتراک میکند
معشوقه بهار عذار نشسته را   هر صبحدم بدامن گل پاک میکند
طرزی بباغ غنچه و گل پیش باغبان   پیراهنی بیاد کسی چاک میکند

در امرتسر در خصوص بابانانک که معبد اهل سیک است گفته

هندوان دانی چرا اعظم بابانانک سیک   یک بیک ده ده بگویم طرز صد نانک سیک
زر بر تختها هندو پیش عالم ظاهرست   سجده پیش زر کند کی پیش نانک سیک
گنبد و سقف و در و دیوارش از زر طلا   پیش زر سر میگذارد کو چه نانک سیک
گر زر و زیور جدا سازی ز سقف و بام او   پا بجای سر بسوی بابانانک سیک
قوت اسلام کم شد قدرت هندو زیاد   زان که ایمان پشت رو کی داده آن سیک سیک
هین بیا بین مسند سید و یان که طرز بند   با وصول زنگ و نای و چنگ تاب سیک
طرزی گر روزی گذشتم بدین بدشربان   جای بابانانکش اصطبل اسپ سیک

جواب کلیم در قندهار گفته

در دل شبها دلم آه دمادم میکند / گشت معلوم که یاد زلف پرخم میکند

مصحف زلف کج خوبان نگو اندر دست کس / بسکه آن را پنجهٔ شانه درهم میکند

بسکه یاد نگاهای بیداد تو غمخوار دل است / زخم پیکانت بدلها کار مرهم میکند

قطرهٔ خونی که میریزد دو چشم در غمت / از دل صدپاره گویا پاره کم میکند

دانه در چشم دام آخر چو مژگان سبز شد / از انتظارت بسکه دام دیده پرنم میکند

یار من هرچند در چشم است نتوان دیدنش / کان پریرو چون نگه از دیدنم رم میکند

بسکه دیدم منقلب اوضاع آن پیمان شکن / زود برهم شکند عهدی که محکم میکند

از سپهر سفله پرور مدعا طرزی مخواه / ورنه بار منت این دون قدت خم میکند

در روش بیدل در قندهار گفته

چون صبا زلفش پریشان میکند / عالمی را سنبلستان میکند

روی خود هر که نمایان میکند / عالمی را محو و حیران میکند

قطرهٔ خونی که آرد دل بکف / دیده آن را نذر دامان میکند

لخت دل را ای مژه بیجا مریز / ناوکش را سینه جها ن میکند

دل چه باشد زانکه مژگان کجش / رخنه اندر قلب سندان میکند

بدگهری نعمت از دستم دهم / آسمانم قلع و ندان میکند

ضبط خودداری مخواه از من که باد / یاد او در سینه جولان میکند

دل ببر چون مار می پیچد نگاه / زانکه یاد زلف جانان میکند

گر باین قد یار بخرامد به ناز / سرو را در باغ حیران میکند

جان ز دل طرزی کند در پیشکش / هر کجا آن شوخ جولان میکند

جواب واقف در هرات گفته

بی تو آهم بسکه در دل ناله خونین بشکند | همچو زنجیرم نفس در سینه شیون بشکند
عندلیب طبع چون موزون بر آرد نالها | صفحه را از معنی رنگین چو گلشن بشکند
بر در بتخانه رندی دوش میگفت این سخن | عاقبت عشق بتان ما را برهمن بشکند
راست بستان جهان در پرده وارسوای عشق | عیب پوشیها عریانی چو سوزن بشکند
گر ز تاب آتش عشق تو سوزد دل چنین | آه گرم آخر دل ما را چو گلخن بشکند
زیر شمشیر محبت دل مرمان از روی شوق | شمع سان از جوش اعضا سازگردن بشکند
صبحدم گریی لب خندانت آیم در چمن | غنچه را در دیده ام پیکان آهن بشکند
هرکه دارد قصد دل آزردن عشاق خود | یار ما آماده در هر قصد رفتن بشکند
گر صبا خاک درت را آورد پیش از سحر | چشم تاریک مرا چون صبح روشن بشکند
در بیابان جنون طرزی ز فریادم مپرس | بند بندم چون لب زنجیر شیون بشکند

جواب صائب در کابل گفته

صاف دل چون آب جو بر هر کجا رو بشکند | از صفا او را چو خود هم خویش را او بشکند
دل بدور روی او وضع پریشانی چو دید | سنبل آشفته چون باد گیسو بشکند
چون رود بیرون ز بزم شرم آن خوش نگاه | شمع بزم را سواد چشم آهو بشکند
میخورد از بسکه بر خود تاب آن موی کمر | نازکیها از نزاکت ناز بر او بشکند
از گریبانش چو گل بوی گلاب آید برون | هرکه سروقد تماشاگاه زانو بشکند
بسکه از دنبالی ز چشم بتان ابروی ناز | از تواضع هرکه قامت خم چو ابرو بشکند
از دهان گل گلشن وصف روی او شنید | زان صبا هردم دهان غنچه را او بشکند
سربلندی در چمن با سرو نازک شها | ترک شوخ شمع خاکش نو بنو بشکند
سرکشی از راستی طرزی که در میزان عدل | سنگ را با کوه هم وزن ترازو بشکند

از طبع خود گفته

هر جا که شیخ خم او خانه میکند ‎ آن خانه را خراب چو ویرانه میکند

چشمت بزیر طاق دو ابرو فتاده است ‎ محراب را تصور میخانه میکند

با دوست صحبت و بدشمن مدام دوست ‎ آن آشنا رعایت بیگانه میکند

بر عاشق خراب نظر کن که آفتاب ‎ گه نور خویش صرف ز ویرانه میکند

دل را دو زلف هندویت کیش و دین برد ‎ جان را خیال روی تو دیوانه میکند

مرغ دلم بسوختن استاد همچو شمع ‎ زان خنده‌ها بسوزش پروانه میکند

صد معنی درست بهر مصرعش درانشست ‎ طرزی اگر که زلف سخن شانه میکند

بر طبق بیدل در کابل گفته

قامت او هر کجا جلوه گری میکند ‎ ناز سهی سرو باغ خوی زتری میکند

انجمن اتحاد جام دورنگی نداشت ‎ شیشه بمن شیشه‌ام ناز پری میکند

در ره افتادگی گرد بلندی نکرد ‎ آبله از خودسری فکر سری میکند

ساز حریفان بزم نیست مخالف صدا ‎ گوش کش عاشقی عزم گری میکند

جام مقلد نداشت باده تحقیق را ‎ آب چه شد گر حباب شیشه‌گری میکند

سوی عدم شمع سان حاجت پیغام نیست ‎ رنگ ز رو جسته‌ام نامه بری میکند

باد صبا در چمن بوی تو با خویش برد ‎ غنچه ز بیطاقتی جامه دری میکند

زخمی تیغ وفا ناز مسیحا کم کشد ‎ چاک لب زخم دل خود سحری میکند

اهل سخن نیستند بسته موی میان ‎ شاهد مضمون ما مو کمری میکند

تا که براه سخن پیرو بیدل شدم ‎ لطف دمم در سخن راهبری میکند

هست چو طرزی شدم دو شخص بیدل ‎ شیشه با سنگ را الکن دری میکند

بر زمین بیدل در کابل گفته

هر که ایجاد سخن از طبع عالی میکند ‎ مصرع برجسته‌اش نازک نهالی میکند

در وداع دوستان یاران شکست از دو چشم — گریه گردن سینه ام چون شیشه خالی میکند

سورهٔ الفقر و فخری سیرتم در عین جاه — کاسهٔ چینی باطن سفالی میکند

روی شرمم از خجالت چون طلا زرد آمد — بر جبین زان رو عرق لعلی میکند

این صورت کند سعی تحسین صنعت — کی شکار صید چنگ شیر قالی میکند

پیش ابروی کجش خم خورده باید — بدر از قالب تهی کردن هلالی میکند

گاه پیچ بر بیخ دگر حلقه بر لب میزند — تار زلف سرکشت بی اعتدالی میکند

اختلاط این سیه کاران چو لم را تیره ساخت — باطن پر آتش مظاهر زکالی میکند

چون جرس طرزی ندارد دلخراشی ناله‌اش — دل عبث در پیش مردان پر نالی میکند

تتبع میرزا مظهر جان جانان

با عزیزان چو که یارم مهربانی میکند — با من از دل کینه با ما زبانی میکند

نرگس بیمارش از بس سرگران ناز بود — جنبش مژگان بچشم او گرانی میکند

چشم شوخش را چو میل سرمه بیمار نیا — پیش چشمش چشم آهو سرگردانی میکند

آنکه چند سوی ما نظر از الطاف نیاز — از برای تیر خود ما را نشانی میکند

زلف مشکین گرد رخسارچه ما نهاده حلقه زن — مار بر گلزار رویش باغبانی میکند

حاجت سیر گلستان نیست ما را بعد ازین — غنچه اش وقت تکلم گل فشانی میکند

پیش مردم آشکارا میکند خشمش مرا — گرچه ایما پیش من لطف نهانی میکند

عاقبت چون سایه بر پایش جبین سودم بعجز — مطلب ما را فقیر ناتوانی میکند

زور بازوی بتانم خاکمالی سید سند — با من این نازک نهالان پهلوانی میکند

گرچه گل غلطم بخون بر من نمیدارد نظر — چشم او از بسکه با ما سرگرانی میکند

دوشم از بس زیر بار درد او طرزی خمید — سایه هم پهلوی من بد گمانی میکند

بر طبق بیدل در کابل گفته

بت سنگین دلم در بزم تا بدمست صهبا شد | ولی چون شیشه‌ام یک پرده نازکتر ز مینا شد

چو شد گرم سفر زان چمن بر دو داشتم در دل | چو گل تا خنده کردی عقده‌های غنچه‌ام وا شد

بغیر از بود نابودی ندارد هستی موهوم | کز رنگ کرده جان از غبار بال عنقا شد

دلم از وسعت مشرب بگنج غم جبا داد | ز خود چندان برون آمد که زندان وی صحرا شد

بسان شیشه در خون تا کمر از غصه بنشینم | درین گلزار طبع هر که نازکتر ز مینا شد

ز حسن خلق ظاهر خوبی باطن شود پیدا | ببوی گل نهان باغ راز غنچه رسوا شد

بسان غنچه آخر سید در تن قبا لیس را | چو گل از ناز در صحن چمن نرگس خود آرا شد

بگلشن تا خرامان آمد آن بالا بلای من | ز رشک قامتش شور قیامت جلوه پیما شد

باو گرم طرازی سنگ را برق شرر سازد | سپند کم صدا نتوان حریف ناله ما شد

از طبع خود گفته

بوسه پیش لب لعلت بهوسم می‌آید | خود بخود در سر این خوان شکمم می‌آید

ز آتش حسرت لعل تو کبابست دلم | زان سبب بوی کباب از نفسم می‌آید

بخود از خود روم از بسکه بره شوقت | ناله خاموش بسان جرسم می‌آید

تا گل روی تو از عکس هم نفسم | نکهت غنچه ز چاک قفسم می‌آید

سنگ بادر دو همت سایه صفت چه دو شم | زان بهر جا که روم غم ز پسم می‌آید

من چنان پاک نسوزم به بر تو نه غم | شعله عشق تو بر قصد خسم می‌آید

نیم شب حضرت دل گفت بگوشش طرزی | داد و بیداد کن داور رسم می‌آید

جواب صائب در کابل گفته

نباد آن لب خاموش هر که گویا شد | میان جمع سخنگوی چون مسیحا شد

نعره بلبل بدست در چمن گویا | بهار چشم تو روشن شکوفه پیدا شد

چرا گره بگشایی ز شیشه مینا | که در چمن ز دل غنچه گره وا شد

هنوز آن در گیتی نیامده بکنار
چه شد که دامنم از آب دیده ور باشد

زخود تهی شدم یار داشت در آغوش
چو قطره که زخود محو گشت دریا باشد

زگریه بسکه مرا آنچه روی کار افتاد
به پیش خلق مرا از سینه رسوا باشد

اگر بسوی چمن آمد آن بلا بالا
که شور فتنهٔ محشر بباغ پیدا باشد

بخیه بادهٔ عشرت بکام ما دا نیست
مدام خون خورد از غصه هر که دانا باشد

زعکس لعل می آلوده چشم سیه نقش
سرشک سرخ عجب نیست چشم پیمانه باشد

چنان خیال تو بنشست در سراچهٔ دل
که نقش خال تو ام نقطهٔ سودا باشد

نشان ما و تو طرزی نداشت یکتایی
غبار پای دوئی خاست مجمع رعنا باشد

بروش بیدل در کابل گفته

هر کس که در خموشی دل بسته صدا شد
همچون نی تهی مغز از شهد بیسوا شد

چون بحر آخر از خود بیگانه دوش بر آید
با گوهر معانی هر دل که آشنا شد

چون افسرش نشاند بر سر زدی عزت
هر سر که از تواضع پیش تو نقش پا شد

هر خندهٔ لبت را صد جان در آستین است
میم دهان تنگت سرچشمهٔ بقا شد

غیر از فغان رگ دل ساز دگر ندارد
چون چنگ قامت من از بار غم دوتا شد

احوال سوز دردم از دل نمود روشن
بر سینه مهر داغم جام جهان نما شد

جائی که لب گشائی فهمیده تر سخن گوی
دلگیر گر نگردد این غنچه که دوا شد

از چهرهٔ تو چون گل خون دلم نماید
آئینهٔ جمالت از سنگ پا صفا شد

سوی دهان تنگت ره یافتیم آخر
ما را که خط سبزت چون خضر رهنما شد

بی قامت بلندت نتوان ز جای خیزم
در قعر چاه افتد کوری که بیعصا شد

گل را ز روی غیرت افروخت چهره در باغ
تا غنچه زبان دان همراز با صبا شد

طرزی توان در آغوش دلدار را کشیدن
هر کس که در غم او نگشوده چو گهر ما شد

جواب صائب در کابل گفته

در بزم رُسی دلبر من مست طرب شد — چون گل ز پی خنده سراپا همه لب شد
با آتش عشق تو بدل شعله فروشی است — چون شمع تنم سوخته گرمی تب شد
زین پیش ز رخسار تو شامم سحری است — از دست خطت روز سپیدم چو شب شد
آمد بزبان تا صفت حسن گلو سوز — چون شمع به پیش تو برازانه لب شد
چون آینه گر پیش تو محوم عجبی نیست — حیرت زده کانیم از آن ترک ادب شد
از فرد دیوان حسب هیچ مذاهب — هر کس که سخن سنج ز طومار نسب شد
طرازی رنج مطلوب ز اسباب نشد — در راه مسبب چو کسی ذی سبب شد

جواب صائب در کابل گفته

هر که از جان بندهٔ آن قامت شمشاد شد — در چمن از قید بار دهر چون سرو آزاد شد
کس بمحض کوه کندن کوهکن نتوان شدن — بیستون جان کند از پای تا فرهاد شد
نیست آسان ناله کردن پیش ناز تند خو — دل بخون غلطید تا آه دلم فریاد شد
در دبستان عشق از بس ادب آموختم — هر شکست رنگ دیدم سیلی استاد شد
بسکه در دیگر گرفتاری دو دام خم سرخوش است — هر که گرد آزاد و از دام مرا صیاد شد
صفحهٔ معنی ز نکته‌ام چو آمد جلوه گر — از هجوم رشک نی در ناخن بهزاد شد
بسکه دارد هیچ چو هر دو دق شمشیرکش — خون من صد جا گره بر تیغ آن جلاد شد
دست خود طرازی چسان کوته کنم از دامنش — دستگیرم چون گرانی شد بغداد شد

جواب صائب در کابل گفته

دامن امید شد پر گل چو دل نومید شد — هر که مرد از تیغ عشقش زنده جاوید شد
تا تو آمد جانب ما تیره روزان آمدی — کلبهٔ تاریک ما چون خانهٔ خورشید شد
چون به پیش ابرویت سی روزه نگشایم می — دور جام می که طالع چون هلال عید شد

نخل من بارور بی ثمر سایهٔ یأس بدست / شاخ امیدم در این گلشن چنان بید شد
سنگ ازان از تشنه کامی بر دهن دارد حقش / یعنی کی سیراب کس از چشمهٔ خورشید شد
شد کف افسوس بهم خوردن کان را / از تماشای تو از بس دیده او دیده شد
کار گر را دوری همکاری آید بدرد / جام را لب پر صدا از دوری جمشید شد
هر که بر سر چشمهٔ گنج دهانش راه یافت / بیگمان چون خضر طرزی زندهٔ جاوید شد

در طرح بیدل در کابل گفته

تا که نقش آن دهن از پیش چشمم دور شد / روی عالم تنگ بر من از چشم مور شد
همچو مینا سرکشی با جام و ساغر تنگ / هر که در میخانهٔ شوق غمش مخمور شد
هر عبارت بر لبم کان ملاحت میشود / از خیال بوسه اش از بس نمکم شور شد
تا که برق تیغ او خندید بحال دلم / چاک زخم من تجلی زار کحل طور شد
چون حباب از خود تهی شد بحر را در بر کشید / با خیالش هر که شد نزدیک خود دور شد
نعرهٔ مستانهٔ رندان ز بس دارد صدا / گوش گردون کر ز بانگ نفخهٔ صور شد
چرخ دون از جای یک یکی دو صد بیکند / گرد ویران شهر آنک جا معمور شد
بسکه دارد دلخراشی ناوک مژگان او / زخم دل آخر ز کنج دکاوش ناسور شد
از نگاه چشم مست ساقی پیمانه نوش / شیشهٔ دل پر ز می چون دانهٔ انگور شد
بیشتر دل سیر دور دو خط خال / گر صد طرزی چو کرد آلوده این سور شد

از طبع خود گفته

غنچه سان هر کس که در صحن چمن دلگیر شد / خندهٔ گل بر دلش برق دم شمشیر شد
دل بکوی آن جوان از بس شکستن پیر شد / راست گویم خاک کوی دست گیر شد
بسکه از دلبستگی خود دام خاطر گشته ام / عاقبت از صحبتم همصحبتان دلگیر شد
هر دل از هر گوشه از شست تو پیکان خورده ام / چون کمان از قم زه بر زه کوبا تیر شد

ساخت بازی گوشش طفلا ز اجون من مرا — خوب شد دیوانه من بسته زنجیر شد
بسکه بازی کرد با عشقش دل آتش پرست — دل بدستش عاقبت مانند آتشگیر شد
گشت بردار و سواد کرده تصویر من — زانکه عیش از رنگ گردون صورت تیر شد
از لب حصیام استغفار می آید برون — باده گلگون بکام و ساغرم چون شیر شد
بسکه آه از گرم بزندان غمش — ناله بیتاب نی در ناخن تا … شیر شد
بسکه طرزی خاطرم پرخون شد از یاد لبش — خنده‌ی گل بچشم من ز هان شیر شد

در تعریف میان عبدالنبی صاحب گفته

ز بیقدری خود آخر مرا این حرف باور شد — که در گوشش نیفتاد چو در هر کس که برتر شد
ز بی بالی مرا هر حرف پهلودار می آید — به پهلو میخورد پیش هدف تیری که بی پر شد
جواب ار معنی از دل اهل زبان باران — رود از سیلاب باد فنا چون خانه‌ی بی در شد
به پیش چشم بی دیدش مزن لاف مسلمانی — که هر کس کفر زلفش دید چون من رفته کافر شد
چو از آئینه روزن شود روشن درون در — دل تاریکم از عکس رخش زان کان منور شد
سحر چون عارض ماهش ز شام زلف پیدا شد — ز خجلت خور بطاق آسمان از ذره کمتر شد
ز بس سر رشته درس عشق مهرویان بر گردم — تنم از لاغری باریکتر از تار مسطر شد
نکار بیسر و سامان او ضایعم چه بیپیری — مرا خود چه باشد که رود در خرچ استر شد
ز تم بر چسلانی خود مرا او در رسید از … — لبان ابر آخر جبهه ام از خجلت تر شد
بهر رنگی دری بگشوده ام از جانب دلها — گشاد دست ما آخر کلید قفل این در شد
خطا کردم غلط گفتم کجا ما و چنین بازو — مرا خود رهنمای راه این پیران رهبر شد
جناب حضرت مخدوم و مولانای ما باقی — که دل از یک نگاهش مست تر از چشم دلبر شد
گهی در پای خم افتم گهی بوسم لب ساقی — نمیدانم چه بد مستی مرا امروز در سر شد
بیا ای ساقی باقی بیا بی ده مرا ساغر — که بر طبعم خمار افزود و مستی زنگ … شد

شراب از فیت ای ساقی بده ته دردی مینا را / که طرزی از غلامی پیش تو چون طوطی گویا
بزم می پرستان سرفرازی بیکند طرزی / چو مینا از تواضع هر که خم در پیش ساغر شد

جواب صائب در کابل گفته

تا که در بزم غم و دردش فغانم ساز شد / هر رگم بر تن چو قانون صاحب آواز شد
شهپر شاهین چشمش تا سبک پرواز شد / چنگ مژگانش مثل چون پنجهٔ شهباز شد
از خیال خط مشکینش دلم روشن شود / زنگ این خاکسترم آئینه را پرداز شد
صورت آئینه را چون شانه صد جا چاک کرد / چشم تنگ مستش چو در آئینه گرم ناز شد
دل درون سینه چون ترکش پر از تیر است و بس / بر دلم آن شحکان از بس که تیرانداز شد
چشم دل را در شب تاریک صید و ز دو تیر / شست صاف غمزه‌اش از بس قدرانداز شد
رشتهٔ مقصود را گر گشایش چون کند / صد گره افتاد گر یک عقده‌ای در باز شد
راز عشقش را چو بوی غنچه پنهان داشتم / اشک گلگون آمد بر روی من غماز شد
دوستان تا کی مرا تکلیف گلشن میکنید / بوی گل بیخ دو دوم باشد چو دل ناساز شد
شهپر شمشیر او تا بر سر من پر کشید / چون قفس از زخم صد در زان کبوتر باز شد
با لب خاموش طرزی شکوه از وی چون کنم / یاد چشمش بر لب من سرمه آواز شد

جواب صائب در کابل گفته

ناله چنگم چو در بزمت بلند آوازه شد / پردهٔ گوش حریفان پرده‌های ساز شد
لشکر خط با سپاه غمزه‌ات انباز شد / حسن بر تاراج ملک دل بدست انداز شد
تا که کبک خوشخرام من برون شد از چمن / خندهٔ گل بر دلم چون چنگل شهباز شد
طبع ما هم از هوس چون غنچهٔ گل شکفد / غنچهٔ تصویر اگر از خنده گرداز شد
از شکار جنگ شاهین غمش کی وارهم / سرو قدم چون خط سینهٔ شهباز شد
در گلستان تماشای مثال آن رو شوق / مردمک جای نگه از دیده در پرواز شد

همچو دف روی مرا سیلی خور بیداد کرد ‌ ‌ ناله‌ام با نوای راستی دمساز شد
بسکه دارد ناز پنهان ز نازآن نازنین ‌ ‌ غمزهٔ خونریز او طرزی مل باز شد

جواب نجود در کال گفته

نوبهار آمد گلستان سرخ و صحرا سبز شد ‌ ‌ در هوای باده اشکم ریخت و مینا سبز شد
تا عکس ماه رویش بر لب دریا فتاد ‌ ‌ خارهای گل شد و بر روی دریا سبز شد
در هوای باده از بس اشک خونین ریختم ‌ ‌ شیشهٔ ما عاقبت از سنگ خارا سبز شد
بهر صید مدعا از بس کشیدم انتظار ‌ ‌ دانه‌ام در دیدهٔ دام آخرتا سبز شد
یار با ما گفت بیمار و ز عشقت مانده است ‌ ‌ عاقبت بر روی ما حرف بت ما سبز شد
قطرهٔ خون جگر از بس بدامانم چکید ‌ ‌ بر طراز دامنم چون باغ گلها سبز شد
بر تنم هر موی طرزی شاخ در رگ کاشت ‌ ‌ تخم غم گویا بباغ سینهٔ ما سبز شد

من اشعاره

هر که از بار غم درد تو خم چون چنگ شد ‌ ‌ ناله‌اش با نغمهٔ عشاق هم آهنگ شد
در چمن گل از رعونت پوست بر تن می‌درید ‌ ‌ دامن جیبم قبا از دست آن گلرنگ شد
گشته بر صاف طبعان بار کلفت هیچ و ‌ ‌ عکس طوطی بر رخ آیینه‌ام چون زنگ شد
تا به بزم می‌پرستان آمدی ای گلعذار ‌ ‌ جام می از آتش روی تو آتش رنگ شد
در خیال آن دهن از بس بخود پیچیده‌ام ‌ ‌ غنچه‌سان آخر نفس در سینهٔ من تنگ شد
بسکه از شمع بزم افسردگی گل میکند ‌ ‌ از گرانجانی بدستم شیشهٔ من سنگ شد
بسکه طرزی هر طرف چون اشک میغلطم ‌ ‌ عاقبت در راه شوقش پای سعیم لنگ شد

جواب صائب در کال گفته

تا دل پروانهٔ من در بزم چون طاوس شد ‌ ‌ شمع از خجلت نهان در پردهٔ فانوس شد
می‌شود چون شمعش آن نارسائی دستگیر ‌ ‌ هر که در راه طلب از سعی خود مایوس شد

در غم عشق بت ترساوشی زنار بند — بر در دیر محبت مانده‌ام ناقوس سان
راز دردش را درون سینه پنهان داشتم — خنده‌های داغ بر دل شمع فانوس سان
اشک ما سیم هر نفس سوی گریبان میدود — بخت ما را ترقی در طالع معکوس سان
پخته مغزان چون جرس در خامشی دارند نفس — کله بی مغز زاهد پر صدا چون کوس سان
چاک زخمم هر نفس خمیازهٔ حسرت کند — از وصال تیغ بیدادش کند پابوس سان
بسکه دارد حسرت پیکان تیرش را دلم — لب بهم آورده زخم کهنه افسوس سان
ورنه چون گل در چمنها پرفشانی داشتم — از شکر دهی چو نکهت در چمن محبوس سان
ما ضعیفان پال شمشیر جفایش چون بریم — دور گردون قاتل کو در زنگ و کبود طاوس سان
در میان بزم طرزی پیش حسن کرم او — دل درون سینه‌ام چون شعله در فانوس سان

جواب کلیم در قندهار گفته

دلم ز سخت دلی پیش از آنکه بسمل شد — چو خنجر مژه برگشته تیغ قاتل شد
بروز زرد و شفق صبح بهار می بدهم — مرا از آن شبی که مرا یار شمع محفل شد
هم به کشتن خود بلکه مرده‌ام زین غم — که بهر کشتن من تیغ دست قاتل شد
شراب کهنه نماند مرا ره تحقیق — سخن درست بگوید هر آنکه کامل شد
براه عشق عجب وضع مختلف دیدم — هر آنکه از دم تیغش درست بسمل شد
نخور ز بیدلی خویش غصه کان عیار — دهد ز آهن پیکان دلی که بیدل شد
زبسکه دیدهٔ طرزی شکست شیشهٔ دل — گذشتنش به سر کوی دوست مشکل شد

جواب صائب در کابل گفته

ز بس چشم جگر خونم ز درد هجر پرنم شد — گریبانم ز اشک لاله‌گون چون دامن مریم شد
مشو مرهم بزخم همنشین بگذار پیکانش — که زخم سینه‌ام خونین جگر از دست مرهم شد
بیاد آن رسیده هر دم هر زمان نعمت او را — زبانم خجلتش هر دم کند هر کس که آدم شد

ز کار بسته خود هرچه میکردم فزون گردید / گره در رشته مطلب چو زر گردید محکم شد
ز روضم نیز آشفتگیها میبرد سنبل / بیاد زلفش از بس خاطر آشفته برهم شد
اگر فریاد بر دستش نمیکردم چه میکردم / که از بار غمش چون چنگ پشت و قامتم خم شد
و داغش بر جگر چون گوشت ماهی میشود آخر / میان قلزم عشقش چو ماهی هر که بیدم شد
درین ماتم سرا عشرت چه داری آرزو ظالم / که تحویل سر سال نوش ماه محرم شد

برطبق بیدل در قندهار گفته

چون از قلم صنع رقم صورت من شد / خون شد دلم از عشق و زان طرح چمن شد
غربت زدگان سفر راه فنائیم / پا آبله گرد و نشستیم وطن شد
در محفل یکتائی تو جان بود در اینجا / گردی که نگه‌های دوئی خاسته تن شد
هر اشک که آغوش گرفت عقیقی / گر عکس لب لعل تو ام دیده یمن شد
ای وای که از رشته یکتائی دم تیغ / بسمل شده ناز ترا طرح کفن شد
استاد ازل تار عدم را گرهی زد / در صورت هستی تو آن نقش دهن شد
شد زره حرفم چو قلم سرمه نباشد / ما راست زبانی که همه صرف سخن شد
سلک گهر حقه لعل تو چو دیدم / هر قطره اشکم بنظر در عدن شد
از قسم تخیل خم زلف تو برنگی / از رفتن رنگم بجهان طرح ختن شد
طرازی تخیل دم تیغ ستم او / خونم بزمین ریخت برنگی که چمن شد

جواب کلیم در قندهار گفته

ز دیده پاره دل بسکه صرف دامان شد / کنار دامن من رشک صد گلستان شد
مدام جلوه دیدار هیچ آئینه یافت / دو دیده که بدیدار دوست حیران شد
فلک کهی بجبه همتان نگردد راست / همیشه گردشش کردن بکام دونان شد
بقیمت ارگریه کلیم روا هست / ز ابر آب چکد چونکه برق خندان شد

بریز پارهٔ دل را دگر نکاوک ای چشم — که تا دگر نکستم ادب تیز جهان شد
ز عکس لعل لب یار داغهای سرشک — درون دیدهٔ من همچو لعل ریان شد
هزار گریهٔ جانسوز بلبلان گردند — بباغ دهر کی غنچه‌ای که خندان شد
ز تیغ نظران بعد ازین نیندیشم — که دل بزم زغمزه نگت بسان پیکان شد
لبت که آمد از یاد دوره میکردید — بدور آصف خط پایمال موران شد
اسیر چشم تو گشتیم عاقبت من و دل — دو بندهٔ عجمی بین اسیر ترکان شد
نگار سیمتن سنگدل زبس طرزی — شکست شیشهٔ دل هر طرف چو ارکان شد

جواب صائب در کابل گفته

دران محفل که از شمع رخت کاشانه روشن شد — بدور شمع رخسارت پر پروانه خرمن شد
شب هجران ز بس خون جگر از دیده افشاندم — گریبانم ز خون رنگین‌تر از دامان گلشن شد
ز تاب رشتهٔ زلفت چنان بیخود گره خوردم — که دو چشمکی عالم تنگتر از چشم سوزن شد
چکید از دیدهٔ زنجیر آب آهن از حسرت — بصحرای جنون مجنونت از بس گرم رفتن شد
شرار عشق چون موسی هر آتش بجانم زد — که از نور تجلی دل بسان نخل ایمن شد
بهر مرغی که بر خوردم گرفتم توشه راهی — مرا از خوشه چینیهاست تا کی از خرمن شد
بباس عاریت از عافیت چون گل بپوشیدم — گریبان چاک میکردم چو دیدم داغ بر تن شد
چه کافر شیوه‌ای است که طرز نی با مسلمانی — چلیپای سر زلف ترا دیده برهمن شد

برادرش بیدل در کابل گفته

شرار عشق تا یک شعله سان بر دل نمایان شد — ز دود داغ بزم سینه‌ام چون شمع لرزان شد
بزم حسرت آدم خیال جلوهٔ نازش — ز بس در دیده دزدیدم نگه آخر حیران شد
دم شمشیر ادیوی برق خندید بر حالم — ز جوش زخم دل بازار مار کلوه شان شد
ز بس وحشت کمین افتاده‌ام در داد نکانی — غبار نقش پایم سر بسر چشم غزالان شد

توئی بیخود چون نقش خاتم باعث شهرت / نفس نالهٔ واری سوختم دل یک نیستان شد

ز شرم کسوت عریان تن بیها سوختم از بس / مرا چون شمع از نقش قدم چاک گریبان شد

ز برق شعلهٔ شوقت چنان در دل گدازم / که تا مژگان گشادم دامنم سرجوش طوفان شد

ز بس چون لاله در بزم چمن بستانه میسوزم / ز سامان بهار داغ دل رنگ گلستان شد

ز بس نفی دوئی کردیم در اثبات یکتائی / سواد کفر در چشم بیاض نور ایمان شد

از آن آئینه‌سان با دوستان صدق و صفا دارم / که ناهمواری طبع عدو در دل را چو سوهان شد

بپاس عافیت در زیر گردون نیست جز خوابم / که مژگان ز خار رخسارست نور دیده عریان شد

بگرداب حقیقت تا فرو رفتم بحیرانی / شکست موج هم انداز ناز کجکلاهان شد

ز جوش حسرت دیدار ما را غنچه‌سان طرزی / بدل یک قطره خونی بود آن هم نذر دامان شد

جواب کلیم در کابل گفته

ز شمشیرت چنان لذت بجان شد / که زخمم از لبش شیرین دهان شد

ز بس پیکان تیرت دلنشین بود / خدنگت جای مغز استخوان شد

سرشکم را اشک در پا ز غیرت / چو سوسن هر که اینجا ده زبان شد

ز ملک دل براه چشم بردم / سرشک من روان چون کاروان شد

ز خون هر خار گلشن گشت گلگون / ز چشمم جوی خون از بس روان شد

ز بس حیران رخسار تو گشتم / بهر چیزیکه دیدم آینه‌دان شد

حباب بحر دریای خیالم / تهی از خود چو دست میستان شد

چو نام آن لب شیرین گرفتم / چو طوطی خامه‌ام شکرزبان شد

ز وصف چشم مست سرمه‌سایت / زبانم همچو میل سرمه‌دان شد

ز شادی خنده‌ها دارد چو سوفار / به پیش ناوکت هر کس نشان شد

ز بس طرزی بگلشن دارم عزت / مرا در دیده گل آشیان شد

بر طبق بیدل در کابل گفته

در پای تو از بسکه دلم بوسه گزین شد   چون سایه سراپای من از شوق جبین شد

لعل لب جانبخش تو از بسکه نمک داشت   از خندهٔ شیرین تو داغم نمکین شد

از بسکه پر از مشک بود آن خم گیسو   هر حلقهٔ زلف تو پر از نافهٔ چین شد

تا پرده فکندی ز رخ خویش پری وار   آئینه ز عکس تو پریخانهٔ چین شد

فرق سر شاهان سرافراز ز تعظیم   در راه تو چون نقش قدم خاک نشین شد

از آنکه بود از غم شهرت جگر داغ   در دهر سیه روی تر از نقش نگین شد

در بود دهان تو شکم بود ز آغاز   تا حرف زدی وهم و گمانم به یقین شد

در آینهٔ مردی آئین بزرگان   گم گشت ز زن آن مرد که خود آینه بین شد

طرزی نفسم داشت زبس قدرسائی   بیت الغزلم بسر چرخ برین شد

بر روش بیدل در کابل گفته

در هوای او سپندم بسکه گرم ناله شد   از غبار نالهٔ من سرمه دنباله شد

در سراغ او نفس برگرد خود گردیده ام   حلقهٔ زنجیر پایم شعلهٔ جواله شد

با عذار آن پری رو دی مقابل گشت ماه   گرد سر چندان تهی قالب که بروی هاله شد

چشم سرسبزی ندارد مزرع بیحاصلم   قطرهٔ شبنم گلزار امیدم ژاله شد

اشک شد از بس محیط چشم من از غمگنی   بر سواد دیدهٔ من تهمت بنگاله شد

گوهر حسن تو دادی بر سر بازار عشق   دل خریدار آمد و چشمش دلاله شد

لعلش از جوش نزاکت بسکه بد دوش صفا   قطرهٔ می بر لب او ساغر تبخاله شد

طرزی بیجا نمان از بازی چرخ کهن   عاقبت پیرانه سر بر طفل خود واله شد

جواب میرزا صائب در کابل گفته

هر که در راه خیالش صاحب اندیشه شد   از شراب معرفت لبریز همچون شیشه شد

زانکه حرف عکس از سیر معانی مانده‌ایم صحبت این کج بحثان در پای صنعم نیز شد
سینهٔ من بسکه از نیش فغان گردیده است دل ز نو کوئی شیر سرخ این فغان پر نیز شد
از دل صدپاره غیر از ناله چیزی نخاست دانه بیجا صلم و قف سرا پا ریشه شد
مرد از فضل و هنر سرمایه‌دار آبروست صاحب عزت بود هر کس که صاحب پیشه شد
صد هزاران غنچهٔ حسرت ز دل گل میکند در زمین سینه‌ام تا تخم غم را ریشه شد
چونکه ظالم سر به پیش افکند زو ایمن مباش نخل قد کوهکن بی بار دست تیشه شد
از در و دیوار سنگ فتنه میبارد برو هر کرا طرزی دل نازک بسان شیشه شد

جواب صائب در کابل گفته

روی دل صدبار از حسرت بخون آغشته شد تا که از نو خم رخ تیغ جفایش خسته شد
بر حذر باش ای دل از ابروی خونریز [illegible] هر که با شمشیر بازی کرد آخر کشته شد
باعث جمعیت عقد گهر گردیده‌ام در رگ عشقش تنم باریک تا چون رشته شد
بسکه چشم جنگجویش حکم قتل عام داد زیر پایش هر طرف افکنده صد جا پشته شد
کیمیای معرفت از خویش بیرون گشتن است میشود اکسیر چون سیماب هر کس کشته شد
پیش خط لعل تو مفت بوسه مجرا میشود تا خط آوردی برات عاشقان نوشته شد
همچو گل طرزی بخود در رواز [illegible] تا چو بسمل زیر تیغش دل بخون آغشته شد

جواب صائب در کابل گفته

کی ز سرگردانی گردون دلم آواره شد بر مزاج طفل ما سرگشتگی گهواره شد
تا نظر کردم بچشم شوخ آن خنجر گذار و از نظاره چون مژگان ز صد جا پاره شد
با سمندر شرمان فارغ ز آتش دانه‌ام دانه چینی کی کند مرغی که آتشخواره شد
نگره صد دل کند سوراخ چون سیخ کباب بسکه چشم شوخ آن شیرین دهن خونخوار شد
دل بروی بستر زخم جگر افتاده است تا طبیب تیغ او در سینه‌ام غمخواره شد

بیکس بود که سازد چاره بیچارگان / چاره خود یافت هر کس در غم بیچارگان

در حرم وصل خوبان داد دیدها ره / هر که چون آئینه عمرش صرف یکتائی شد

بسکه نازک گشت از شمشیر او آیات زخم / مصحف سیپاره دل عاقبت صد پاره شد

راستی کی میشود طرزی طرف با کج سرشت / صد خدنگ اینجا ز دست یکجان

جواب ناصر علی در گراجی گفته

به بستان گر روان آن قامت شمشاد خواهد شد / بسان آه قمری سرو هم بر باد خواهد شد

ز گلشن گل ز شرمش گر چنین چالاک و دبردن / بجای گرد رنگ از دامن گل باد خواهد شد

ز بس لبریز شد از سعی شیرین کاری کوه کن / کوه بیستون ز رسم صدا فرهاد خواهد شد

اگر بیت بلند ابرویش باشد بدین خوبی / بلی از چشم خوبان انتخاب صاد خواهد شد

ز آه دل چنین گر کاروان ناله میخیزد / نفس از سینه تا لب میرسد فریاد خواهد شد

چو در ربط کاکلش با شانه فهمیدم بدل گفتم / که آخر استخوانم شانه شمشاد خواهد شد

دلم در بند دام او بخود چون بید میلرزد / که این بیچاره از دامش کی آزاد خواهد شد

اگر آخر دلم حرف دهانش میکند پیدا / اگر ذهن این چنین باشد بلی استاد خواهد شد

نفس هردم بنای زندگی را میکند ویران / اگر معمار باشد این چنین آباد خواهد شد

بیاد آن میان بخود دلم چون مار میپیچد / گر از تار گیسوها خاطرم بیداد خواهد شد

نمیخواهم کنم فریاد از رو پیش آن بدخو / که بیرحم طبعش داد من بیداد خواهد شد

مدام او از آن طرزی طپیدن فتنه زیاد دم / که گرد من غبار خاطر صیاد خواهد شد

جواب شوکت در گراجی گفته

دلم در پای رنگینش ز بس در جبهه سائی شد / بسان شمع سرخط جبین آخر حنائی شد

بکنج لعل او مشاطه نادانسته خالی زد / بچشم عاشقان بهتر از خال خطائی شد

سیاهی زاده شوخی بچو دل زود میگیرد / دلم از دیدن چشمش بکیدن خدائی شد

زبس این سطرها چون سرو دان پر کرده مژگانم ‌ ‌ ‌ غبار خاک راهش کم ما چون توتیائی شد

دران محفل که از شور شکستن شیشه میلرزد ‌ ‌ ‌ شکست ساغری را لب او مومیائی شد

بزم فیض یکسر سخن از وصل میگفتم ‌ ‌ ‌ غبارهای هستی در میان تنگ جائی شد

نفس بر خود درازی کرد در فریاد در دل ‌ ‌ ‌ که تا نامم میان همنوایانت نوائی شد

میان پردهٔ دل سالها غلطیده در خونم ‌ ‌ ‌ که طفل اشک من تا شهرهٔ رنگین قبائی شد

زبس کردم رقم شرح نواهای جدائی را ‌ ‌ ‌ ورقهای کتابم کاغذ باد هوائی شد

شبی در خواب طرزی یار خ گلگون او دیدم ‌ ‌ ‌ سر مژگان من چون غنچهٔ رنگین حنائی شد

جواب کلیم در قندهار گفته

آب شد اشکم بصد خون دل و صهبا نشد ‌ ‌ ‌ خون شد اندر سینه گرمم دل و دریا نشد

شانه‌سان هرچند صد ناخن بدست درد آمدم ‌ ‌ ‌ یک گره از عقده‌های مشکل ما وا نشد

از سیه بختی نگر لعل لب نوشین یار ‌ ‌ ‌ قسمت موران شد اما نصیب ما نشد

گرچه سود عاشقی رسوائی و شیدائیست ‌ ‌ ‌ لیک چون من هیچکس در عاشقی رسوا نشد

آن تغافل پیشه را نازم که از بس جوش ناز ‌ ‌ ‌ هر قدر در خون طپیدم چشمش از هم وا نشد

دوش انمود وعدهٔ قتلم بفردا داد و بود ‌ ‌ ‌ سالها بر پا شد و امروز ما فردا نشد

شوخ ما با اینقدر سرتا بپا آشوب و شور ‌ ‌ ‌ هیچ جا ننشست کانجا فتنهٔ برپا نشد

تا گمان برداشت آن صیاد بهر صید دل ‌ ‌ ‌ از هجوم شوق دل در سینهٔ ما جا نشد

گرچه دل چون موی گرد از پی باریک شد ‌ ‌ ‌ هیچ مضمون دهان تنگ او پیدا نشد

سربلندی خواهی ای دل پیشه کن افتادگی ‌ ‌ ‌ دانه تا ننشست بر خاک سر بالا نشد

از سر و سامان گذر طرزی که اندر راه عشق ‌ ‌ ‌ یک سری نبود که آخر همچو نقش پا نشد

جواب صائب در کابل گفته

کدام بزم که رفتی تو بی نقاب نشد ‌ ‌ ‌ که شمع پیش تو از انفعال آب نشد

نگاه و دیدنت از گریه بیسکم رواست | کدام چشم که پر آب از آفتاب نشد
نتافت تابش خورشید معرفت در وی | دلی که از غم رویت بخود خراب نشد
چو جام می نزدم بوسه زان لب | بر آتش هوسم تا جگر کباب نشد
زبسکه تیغ نگهت سرگران بود با من | سوال کشتن ما لائق جواب نشد
ازان بیاد تو از خود وداع آن چشم | ز خود گذشت تهی قطره تا حباب نشد
نگردپای نفس در طمع او رنگ حنا | ز خون دیده ما تا که نقش خضاب نشد
نیافت لذت عمر دراز از طرزی | بزیر سایه زلف تو تا که خواب نشد

تتبع بیدل در کابل گفته

هر که چون سیماب زانو خم برسا نو نشد | از شراب لاله‌گون کام و لب او تر نشد
بسکه بر چشم طلسم موج خشکی بسته شد | چون گهر در آب عرق و دیده ما تر نشد
ای بت سیمین تن گلگون عذار سرو قد | چون لب شیرین تو شیرین بنی شکر نشد
بسکه از گرمی خوی آتشینت سوختم | همچو خاکستر بجز اخگر مرا بستر نشد
بسکه با صد در مقصد برویش کرد کار | هر که از روی تواضع حلقه هر در نشد
بسکه داری در فنون دلبریها دلبری | در میان دلبران مثل تو کس دلبر نشد
زلف کافر کیش هندویت و اسلام رخ | دل بسی تا زخم زلفت دل کافر نشد
حسن او دارد صفا از تیره روزیهای ما | بر رخ آئینه صیقل غیر خاکستر نشد
از کدورتهای ظاهر کور باطن میشود | ز اختلاط ناکسان طرزی کسی کوکر نشد

بروش بیدل در کابل گفته

با عکس شخص حرف و سخن رو برو نشد | هر کس بتاب چشم سیاهت چو مو نشد
از خوان آسمان مطلب لقمه مراد | زین کاسه نگون شده سیر آرزو نشد
جمعیت ز نکهت گل مقصد نیافت او | چون غنچه تا شکست بگریبان فرو نشد

ز بیم پایمالی دوران نجات یافت — تخم امید ما که به فکر نمو نشد
بحرش ز روی ناز و ز آغوش شکند — چون گوهر آنکه پیش تو بی آبرو نشد
یک قطره آب بی عزت نخوردم که در — آن قطره ام که چو صدف در گلو نشد
هر جا آفتاب نگون شعله نشست — خورشید با رخ تو اگر روبرو نشد
چون ساغرت بدست نگیرند میکشان — عمرت چو صرف خدمت جام و سبو نشد
تا مد بدست دامنت ای سرو نازنین — اشکم چو آب سر زده تا جو نجو نشد
با رکی میان چو مویش نیافتم — طرزی بتاب تا که دلم هیچ مو نشد

جواب کلیم در قندهار گفته

دامن فرهاد تا از خون دل رنگین نشد — از لب شیرین دهان تلخ او شیرین نشد
در هوای لعل نوشین تو بر تاکم گذشت — گر ز سرشک لاله گونم آستین خونین نشد
گرچه از بار غمش پشت فلک آمد دوتا — لیک کوه درد او بر جان ما سنگین نشد
حیرتی دارم ازین بیباکی خونخوار کی — عالمی را کشت زلف سرکشش پرچین نشد
کشتی نگذشت تا گر جای گلرخان — خار حسرت بستر و سنگ ستم بالین نشد
در گلستان جهان هر گل به غرقی جا گرفت — غنچه ما لیک زیب دامن گلچین نشد
هر قدر دل سعی در ضبط عنان ناله کرد — ناله بیتاب طرزی قابل تمکین نشد

بر طرق بیدل در سندیکانه گفته

اگر آئینه دل از حسن او وصف باشد — جمال یار در روی همه چیز صورت نما باشد
بچشم کم نگاه او رگ سنگ است مژگانش — خوشا کز با نگاه گرم چشمش آشنا باشد
چنان از چهره او نور بینش میشود پیدا — که عکسش دیدهٔ آئینه را چون توتیا باشد
نبیند خواب را در خواب تحمل هم بچشم خود — کسی کز بیخودی سرخوش ز خواب ناز بیدا باشد
بحسن او چه نسبت آفتاب و ماه گردون را — نکو رویی ای عدو بنگر تفاوت تا کجا باشد

چه شد گر گریه بر مژگان کشد چشمم چو برخیزد — بکف بیمار را از ناتوانیها عصا باشد

بدنبال سر قاصد ز جوش شوق جنبانی — چو مهر نامه‌ات چشم اسیران در قفا باشد

ز بس در کنج زندان خانه با خود ناله‌ها کردم — دلم چون حلقهٔ زنجیر لبریز صدا باشد

به پیش ناکسان از بیکسیها ناله کمتر کن — که یار بیکسان طرزی بهر جایی خدا باشد

جواب صائب در قیدخانه گفته

چون قلم هر که زبانش بسخن وا باشد — بر لبش سرمهٔ خاموشی لب گویا باشد

میکنم قطع رهٔ شوق تو چون شمع بسر — گرچه در راه تو پر آبله‌ام پا باشد

بچه امید کنم یاد می و ساغر و جام — شیشهٔ عشرت ما در دل خارا باشد

در گلستان غم عشق تو از شوق درون — گریه چون ابر مرا از همه اعضا باشد

گوشه‌گیران همه از فتنهٔ دوران ایمن — کی گهر را خبر از شورش دریا باشد

رنگ از چهرهٔ گل عزم پریدن دارد — گل رخسار تو هر جا چمن آرا باشد

که در دیدهٔ من خشک چو مژگان استاد — بسکه چشمم ز رخت محو تماشا باشد

هر که چون پنبه سبک بر سر آید از خویش — پایش از روی شرف بر سر مینا باشد

نیست جز زخم که اندر دل صدپارهٔ من — در غم بستن شیرازهٔ اجزا باشد

گیرد از کینه محبت ز محبت خیزد — گرهٔ دل بدل از جانب دلها باشد

تا که رفتی ز نظر ای گل گلزار وفا — خار در دیده‌ام از دیدن گلها باشد

دوش گفتم دل طرزی بخم زلف بند — شانه گفتا سر زلف اگر جا باشد

بطرز بیدل در بندیخانه گفته

هر که از روی طمع خم پس هر در باشد — بیسر و پای تر از حلقهٔ بیسر باشد

حسن آیینه که در خلق جهان مشهور است — باعث زندگی نام سکندر باشد

زر اگر قیمت ما پاکی گوهر قیمت — عیب نبود که رخ آیینه بزر باشد

اگر عمامه شوق تو لب سر دادم — چشم من سرخ تر از پای کبوتر باشد
سرخ رویی من از اشک بود چشم تنان — بحر را آبرو از شوخی گوهر باشد
بسکه در بزم ز چشم تو قیامت برخاست — مژه‌هایت نظر چون صف محشر باشد
هیچ از خود نکند رحم بحال زارم — چون غریبی که اسیر کف کافر باشد
گردن تیغ تو از کشتن ما گشت بلند — ریزش خون دم تیغ ز جوهر باشد
تا نبینیم که دلدار نیاید در بر — بشنیدن سخنی نیست که باور باشد
گرچه شیرزنی بر سر طرزی چو قلم — سر ز حکمت نکشم تا که مرا سر باشد

جواب شوکت در کاشی گفته

دلم با بوریای فقر از بس آشنا باشد — بچشم سایه مژگان ز نقش بوریا باشد
بپرس از شوکت شاهانه در خاک جهان — که فرش کلبه‌ام از سایه بال هما باشد
چنان از شرم چشمش باده را دل سرد ازکف — که در ساغر شکست موج را آواز پا باشد
سوی غیر ار ببینم ز غیرت می‌شود خونین — مرا چون مردمک از چشم پوشیدن قبا باشد
ز گلشن کاروان رنگ بس بار می‌بندد — بگوش باغبان آواز گل بانگ درا باشد
فلک را در میان دیده همچون مردمک جا دید — بوضع خود نبینی هر کرا دل آشنا باشد
گرانی در تصور فکر خفت میکشد از خود — خیال کوه این وادی سبکتر از صدا باشد
درین گلشن بطبع غنچه ناز کج من — خیال گردش رنگ از گرانی آسیا باشد
بود چشم دهر در بزم رندان شمع سان طرز — ز رنگ شعله آتش گر انگشت حنا باشد

بر روش بیدل در قندهار گفته

تماشای لب او هر دلی را گشت جوش باشد — بهار غنچه پرواز نگاهش را قفس باشد
من از خود رفتن خود نیستم غافل دلی دارم — طلب نهای دل در گوشم آواز جرس باشد
جهان نقد دل از دستم بگیرد گر کم بر تافت — سیاه غمزه بر تاراج دل از پیش و پس باشد

چو نکهت در طلسم غنچه نتوان داشتن پا را
در این گلزار پروانم در آغوش چمن باشد

درین دریا که هر موجش ره صد کاروان زد
حباب آسا دلم محملکش بار نفس باشد

درین غفلت سرا او در و سر فریاد گسترده
بود هر مو زبان نالهات گر گوش کن باشد

شمشیر نگاه ناز او گر جوشش بیتابی
مرا او رخاک خون چون پیشش طپیدنها بود شیون

خدا را ای پریشانی مزن جمعیتم بر هم
دماغم را خیال طرهٔ آشفته بس باشد

بشوخی باش تا مستوری برخیزی طرحی
قبول دامن مژگان بود هر جا خسی باشد

در جواب شوکت در زمین نام خود

نهان باشد چو عنقا گر مضمون در دهن
نی بال و پر سهار سعی از سخن باشد

زکتم نیستی از حرف کاف کن برون آمد
طراز نقش هستی کرده رنگ سخن باشد

به از صبح وطن شام غریبانست در گوشم
بی هر گل زمین چمن دل اشکی که دود وطن باشد

لب لعل بدخشان پیش یاقوت اینچنین گوید
عقیق نامدار چون لبش کی در یمن باشد

هوا ساقی دشت بی باده نرگس جام میگیرد
بهر جا غنچه دل همدم بزم چمن باشد

جنون من فزون گردد وقت اشک باریدن
صدای گریه من نالهٔ زنجیر من باشد

چه می نازی بخود ای غنچه بر سامان این گلشن
بدوش خندهٔ گل گردش رنگ چمن باشد

درین صورت پرستان عکس تمثالش چه میجوید
گر نقش وحدت نقش برون رنگ در سخن

اساس عیش انجمن تماشا کردنی دارد
که آتش جای گل برفرق شمع انجمن باشد

بجای بوی سنبل دود از صحن چمن خیزد
در آن گلشن که عکس زلف در تو گلشن باشد

بیاد حلقهای کاکل مشکین پر تابش
بچین چون نافه خونین جام اشک ختن باشد

کشش سرا ز تواضع گر بلندی آرزو دارد
گر قدر زلف خوبان از خم و پیچ و شکن باشد

کوه بیستون طاق گرد و صورت شیرین
ولیکن همت طبع بلند کوهکن باشد

بپرس از حسرت طرازی که چون شوکت درین گلشن
الف یا سم ز بادام دو مغز این چمن باشد

جواب کلیم در کمال نکهت

هر کرا دیده برخسار تو حیران باشد ‏ در دلش نقش نهان عکس نمایان باشد
خشک بخت من از بسکه تری داده بباد ‏ این زمان آب نه در آتش پیکان باشد
حذر از آه شرربار کن ای ظالم دهر ‏ که دل گرم دلان چون دم سوهان باشد
بی وفائی ز گلشن خوبی باشد ‏ دل نکوکش ز بوی گرد کنعان باشد
در گلستان جهان ای گل خندان دائم ‏ از جمعیت که در یاد تو گریان باشد
زلف شکین چو برخسار تو دیدم گفتم ‏ گرد کفر است که بر دامن ایمان باشد
درد دل بسکه بود مونس ما غمزدگان ‏ دهن زخم بچشم لب خندان باشد
بر لب زخم دل من نمک از خنده مزن ‏ اشک تلخم نه کم از شور نمکدان باشد
قابل جلوه شوی گر بخرابی برسی ‏ نور روشن ست در آنخانه که ویران باشد
روی جمعیت نتوان دید بخواب ‏ هر کرا دل بخیال تو پریشان باشد
در بیابان جنون چون بردم سیر و دیا ‏ خم زلف چو مرا سلسله جنبان باشد
از ضعیفی نگذر تا بتوانی طرزی ‏ مور از ضعف هم آواز سلیمان باشد

بر روش بیدل در گرامی نکهت

گر دیده حیرت زده حیران تو باشد ‏ دل اسیر چو زلف پریشان تو باشد
هر غنچه چو گل باز دمد از بغل شاخ ‏ جائی که سخن از لب خندان تو باشد
هر سبزه بخط تو ز سرسبزی جا دید ‏ خضر است که بر چشمهٔ حیوان تو باشد
چون آب روان سرو دارد خوش دلش ‏ جائی که روان سرو خرامان تو باشد
هر کس خورد تاب بخود چون خم کاکل ‏ آشفته تر از زلف پریشان تو باشد
از بسکه ز نکهت تو داشت بدامان ‏ از خنده گل چاک گریبان تو باشد
مانند قلم هر که دل از درد کند چاک ‏ گویا چو لب لعل سخندان تو باشد

از بسکه رسانیست ره دامن نازت / از پا کس گرد سر دامان تو باشد

با خوب و بد از ساده دلی صاف برآید / چون آینه هر دیده که حیران تو باشد

سوز تجلّی هستی که زند جوش / از بیخودی نعرهٔ مستان تو باشد

این قطرهٔ خونی که بنامش شمرد دل / گوی است که سرگشته چوگان تو باشد

بسیار دلم زین غم و درد خجل است / بگذار که قربان تو قربان تو باشد

زین معنی رنگین که تو بر صفحه نوشتی / طرزی رگ گل جدول دیوان تو باشد

جواب شاه شجاع سدوزائی گفته

سر خاک پای کسی جفا شد شده باشد / پیراهن صبرم چو قبا شد شده باشد

از بار غم عشق تو کوه از کمر افتاد / زین بار کرم پشت دو تا شد شده باشد

خون بسته شد در جگرم یاد گره خورد / گر عقده از زلف تو وا شد شده باشد

بر گوشهٔ ابرو گره از ناز میفکن / گر ناوک ناز تو خطا شد شده باشد

چون شمع سر قطع ره شوق تو کردم / پای من اگر آبله پا شد شده باشد

جان نیز دهم در شکن آن خم کاکل / گر دل به سر زلف دو تا شد شده باشد

اشک مژه ام خشک شد از آه دمادم / گر چشم من صرف هوا شد شده باشد

بیننده تو تا بیند انگشت / ابروت گر انگشت نما شد شده باشد

با من شده نزدیک تر از جان گرامی / گر یار ز اغیار جدا شد شده باشد

طرزی رخش از سبزهٔ خط زیب دگر یافت / بر آینه اش زنگ صفا شد شده باشد

در روش بیدل در کابل گفته

دل بستهٔ آن زلف دوتا شد چه بجا شد / دیوانه به زنجیر بلا شد چه بجا شد

در صحن چمن از قد و بالای تو ای سرو / صد فتنه و آشوب بپا شد چه بجا شد

در بزم تماشای تو از شوق تماشا / آئینهٔ دل روی نما شد چه بجا شد

عشاق بی تیر تو پرواز گرفتند / بی تو نصیب دل ما شد چه بجا شد

رسوائی من در دهن مردودان افتاد / دل در غمت الحق فنا شد چه بجا شد

زنگار خط آئینه رخسار تو بگرفت / روز تو سیه چون شب ما شد چه بجا شد

در درد غم تو که ستم بست به پشتم / زین بار مرا پشت دو تا شد چه بجا شد

از سنگ جفای فلک شیشه فتاد / اغیار ز دلدار جدا شد چه بجا شد

طرزی به ره شوق ز دامانگی خویش / چون شمع دلم آبله پا شد چه بجا شد

از طبع خود در دمشق شام گفته

ز دست چرخ او بمن چه شد که نشد / ز باد خزان با چمن چه شد که نشد

زبان اهل حروف فتح باب مطلبهاست / بگو خلاص ز دست سخن چه شد که نشد

بطرف گلشن کنعان شود چو خند بهب / ز فیض نکهت آن پیرهن چه شد که نشد

زیاد بوسه که دیشب بخواب میکردم / بگو شبهای لب آن دهن چه شد که نشد

ز دست نرگس جادوی چشم فتانت / بشهر فتنه و رنگ فتن چه شد که نشد

ز تاب عارض گلرنگ و روی گلگونت / بجان غنچه و جیب سمن چه شد که نشد

ز شور مستی چشم تو دوش در محفل / بجام و ساغر و مینا و دن چه شد که نشد

ز چین زلف تو تا شد خطا هم کاکل / بنافه آهوی مشک ختن چه شد که نشد

ز فیض الفت اخلاص بغرض طرزی / به بین اویس قرن از یمن چه شد که نشد

برطرز بیدل در کابل گفته

از آنکه دل بیاد وصلش از خود جدا شد / گر راز شماست باشد آنهم فنا نما شد

بوی بهار الفت چون غنچه میخرامد / بوی بریده یاران نیرنگ ما نما شد

همت نمی‌پسندد پای ز رنگ او / خون دل تمناست رنگ حنا نما شد

در عالم عبارت بس معنی غریب است / بیگانه چون شمارم آن آشنا نما شد

با دیده پاره ایدل کمتر نشین بخلوت — آنکس را ز شوخی چشم حیا نباشد
اسمی که می ندانی از معنی سماعش — خندد و کس نخوانش شکر بها نباشد
رانم سموش در بزم کز عشق پر زد و دم — جامی که شد لبالب از اصدا نباشد
ایدل براه نازش از بسکه عجز دارم — افتاده چون هم در نقش پا نباشد
چون خاک پاش قایم بر آبروت دائم — تا آتش دباغت پا بر هوا نباشد
در گلشنی که چون گل از خنده میزنم دم — بلبل بنالد آنجا محرم صبا نباشد
گفتم لب نه دل را در زلف او ببندم — گفت از هجوم دلها یک موی جا نباشد
هر آنکجان غنی کرد از وضع احتیاجم — طرزی گدا نماید لیک گدا نباشد

بر طرز بیدل در کابل گفته

ذکر تو نه صوتی ست که در گوش نباشد — غیر تو نه حرفی که فراموش نباشد
نوشش چو صراحی بقدح ریزد دائم — آنکس که بیاد تو قدح نوش نباشد
در میکدهٔ یاد تمنای خیالت — در مغز خرد فهم بسر هوش نباشد
از یاد قد و قامت مینای پر از می — خمیازهٔ ساغر کم از آغوش نباشد
هر چند که در چشم سخنگوی تو مژگان — خاموش زبانست که خاموش نباشد
بر صبح دلم برق تجلی صفا زد — این برق از آن صبح بناگوش نباشد
یارب بزمین گور چو خم باد در حسرت — هر سینه که از شوق تو در جوش نباشد
دیشب خبر وصل بد امروز شب هجر — امروز همان ور دل دوش نباشد
از یاد بود دوش دل از بار تعلق — محملکش فریاد جرس دوش نباشد
با بلبل بی پاس زبان غنچه چه خوش گفت — هر رخنه درین باغ کم از گوش نباشد
طرزی شده غرق عرق از گفتهٔ بیدل — این تکمله را غیر عرق جوش نباشد

جواب عرفی در کراچی گفته

بگلشن گر بیان رخسار آتشناک خواهد شد
رگ می شعلهٔ آتش بسطح تاک خواهد شد

باین شوخی عرقناک ار خرامان بگذرد نازم
چو شبنم بوی گل بر برگ گل نمناک خواهد شد

بشست استخوانم چون زناز آتش زدی گفتم
که رنگ شعله‌ات نگین ازین خاشاک خواهد شد

ز دامان من شور جنون بر محشر اندازد
گریبانم درست گر بدین سان چاک خواهد شد

شبهای غم هجرت از آن بی اشک میگریم
که بر دستم ز چشمم نقش رویت پاک خواهد شد

چنین برجسته گر آید بگلشن قد دلجویت
بسان آب سرو ناز هم چالاک خواهد شد

باین طرز ار خرامان بگذری در بزم مشتاقان
بسی جان عزیزان زیر پایت خاک خواهد شد

سمند ناز گر روزی بتازد بر غبار من
سرم از بس ز بس بالا برتر از افلاک خواهد شد

چنین گر بیخود لعلش رهٔ اندیشه‌ام طرزی
دل تبخاله پر می بر لبم چون تاک خواهد شد

جواب کلیم در کابل گفته

چشم شوخ تو بلای دل ما پیدا شد
پنجهٔ آن مژه‌ها چنگ بلا پیدا شد

آه در سینهٔ من زنگ کدورت کرد
داغ آئینه باندازهٔ صفا پیدا شد

من کجا طاقت فریاد کشیدن دارم
قامت چنگ ازین بار دوتا پیدا شد

بسکه در نغمهٔ این سنگدلان سنگ شد
عکس چون روی تو آئینه جدا پیدا شد

ز شکست دل اگر ناله کنم عیب مکن
لائق حلقهٔ زنجیر صدا پیدا شد

گر بعهدش نشود بوی وفا باکی نیست
غنچه را کی بچمن بوی وفا پیدا شد

دل پر درد کجا شکوهٔ بیجا ز کجا
جام چون گشت تهی پر ز صدا پیدا شد

تا نفس سوخته‌ام اشک ز مژگان افتاد
از پی شبنم گلچین باد هوا پیدا شد

از طپش عاقبتم شعله بخار و خس زد
نفس از آمد و شد آبله پا پیدا شد

ناله بیرون نشود از دل پرخون طرح
جام چون گشت تهی پر ز صدا پیدا شد

جواب صائب در کابل گفته

ز بیداد تو دل از بسکه درد اندود باشد
نفس در سینه چون تیغ تو زهرآلود باشد

ز دود خط او شد روز روشن تا بچشمم
بلی تاریک باشد خانه چون پردود باشد

چو بسمل در میان خاک و خون از شوق میرقصم
بکشتن زیر تیغش بسکه دل خشنود باشد

بصحرای طلب از بسکه مقصد ها بر افتاد است
دل هر مو ریگی کعبهٔ مقصود باشد

بکش دست از سخاوت سرفرازی گر همی خواهی
زبردست است دستی هر که صاحب جود باشد

بشهرستان غم از نقد سودا ییم چه بیمی
که آنجا مایهٔ نقصان نفع سود باشد

ز کوی آن پری گر قاصد چابکسوار من
پس از عمری رسد در دیده‌ام پر دود باشد

غلامی محمّد سرفرازی میدهد ما را
کسی کو شد غلامش عاقبت محمود باشد

بگلشن بیقدر بالای آن سرو قباپوشم
بچشمم سروها چون تیر زهرآلود باشد

نفس بی دود می آید برون از سینهٔ تنگم
بهر جا سینهٔ آتش بآتش دود باشد

بدور خط ز زهر چشم او ایمن مشو طرزی
حذر باید ز زنبوری که گرد آلود باشد

بروش بیدل در کابل گفته

رخش در پرده از بی پردگی مستور باشد
باو نزدیکتر شد هر که از خود دور باشد

اگر نام لب میگونش آورد دم ز دل لب
که از می هر لب تبخاله چون انگور باشد

مکن منع گدایان تا که مالت در امان باشد
که مهر گنج خرمنها دهان مور باشد

هزاران نیش دارد در قفا ظالم ز کج طبعی
چه شد از شهد شیرین گر لب زنبور باشد

ببزم می پرستان سرکشی از سر بنه ایدل
که آنجا جام مودار از سر فغفور باشد

بگلزار جهان یک نخل بیحاصل نمیماند
که نخل دار را بار از سر منصور باشد

ز چشم زخم چشم من بپوشان عارض خود را
که از لبهای شیرین تو چشمم شور باشد

بهشیاری ره مردن کجا کوتاه میگردد
بمستی لغزشی باید قیامت دور باشد

به پیش آن کمان ابرو کشم زان گرم از دل
که آتش نرم سازد چون کمان رنجور باشد

مهمای برق تیغ بیداد جگر دوز کسی — برخم سینه‌ام مرهم کافور نباشد
نباشد پاک از سیل حوادث پاک طبعان را — بروی آب قصرم چون کف سیلاب نباشد
روا از اهل دل کسب دل آگاهی کن ای غافل — دل بی معرفت چون دیدهٔ بی نور نباشد
براحت بگذری قدر راحت نتوانم کم طرزی — که دو چشم زیر بار زندگی مزدور نباشد

از طبع خود در کابل گفته

دران گلشن که یارم با لب خاموش می‌باشد — چو گل در پیش روی بیش عندلیبان گوش می‌باشد
لب دارم چو ساغر پیش مستان مهر خاموشی — چو خم از جوش سی گرچه دل ام جوش می‌باشد
بود در خط مو سوی زنخدانش دل غافل — سر این چاه بهر صید دل خس پوش می‌باشد
لب خندان حسرت گریهٔ غم در قفا دارد — جهان چون خانهٔ زنبور نیش و نوش می‌باشد
ز بس حسرت کشم آن بر دو چشم حیرانی — چو ماه نو سراپایم همه آغوش می‌باشد
جهان از پا فتم پیش فیاز سر امانی — که در مینا نام بار سبو بر دوش می‌باشد
بجای درس بازی میدهد تعلیم طفلان را — دران مکتب که قید آن طفل بازی گوش می‌باشد
زبان غنچه با گل راز دل خاموش میگوید — که از هر رخنهٔ دیوار چمن را گوش می‌باشد
مراد از نارسائی گفت طرزی خامشی تا — که هر حرفت بسان دُر مراد در گوش می‌باشد

جواب صائب در کابل گفته

ز بس اشک کی از مردود دلان می‌باشد — چشم تازه بود آب روان می‌باشد
جلوهٔ شوخی دلدار با غیار گوی — بهتر آن راز که در سینه نهان می‌باشد
نزدم سر دگر و تاب خورد طبع لطیف — بر رخ آب دم باد گران می‌باشد
خاطر صافدلان زود مکدر گردد — گرد بر دیدهٔ آئینه گران می‌باشد
از بی رزق مکن سعی که همچون مریم — روزی جای نشینان بهان می‌باشد
صحبت کج نقصان باعث دوری از صحبت — پر آوارگی تیر کمان می‌باشد

نه چو آیینه همین دیده‌ام حیران تو شد — همچو چشم گل از شبنم نگران میباشد

گر جوانی طلبی دور ز میخانه مرو — پیر این خانه با نفس جوان میباشد

چشم خونین جگران اشک از آن میریزد — باغ را تازگی از آب روان میباشد

صورت خنده شیرین لب خاموشش — هیچ معنی است که در لفظ نهان میباشد

بحر و بر گرد مسخر بسخن اهل زمان — عالمی زیر دم تیغ زبان میباشد

طرزی از گریه مشو دست که صائب گوید — دیده زنده دلان اشک فشان میباشد

جواب صائب در کابل گفته

مرو ای دل پی زلفش که او گمراه میباشد — در این راه از زنخدان پیش روی چاه میباشد

اگر مقصود میخواهی ره افتادگی سر کن — که هر جا راحت منزل بجیب راه میباشد

از آن در پیش او پیراهن جان چاک میسازم — که بادی صبحدم وصل کتان ماه میباشد

از آن دیوانه‌ام در حلقه زنجیر بی قصد — که مکتب بهر طفل شوخ بازیگاه میباشد

مدار در زیر و بالا یک سر مو فرق جنبش — بچشم ما از آن خال لبش دلخواه میباشد

بعین بیخودی چشمش ز زخم دل نشد غافل — که این بیدار دل در کار خود آگاه میباشد

سخن فریاد میگردد ز سوز سینه‌ام بر لب — دهان شمع را در خنده کردن آه میباشد

کسی از کس گذشت حاجت نباشد با کلاه او را — عروج جاه از خود رفتگان را چاه میباشد

ز زلفش گرچه دارم رشته عمر ابد طرزی — چو روز وصل شام من کوتاه میباشد

جواب صائب در کابل گفته

ز چالاکی در چستی خوشتر ز دولت نمیباشد — بهر کاری که باشی زود کن فرصت نمیباشد

صدف در گوش ماهی این سخن آهسته میگوید — بغیر کنج خانه دنیا به از عزلت نمیباشد

بهر جمعی که بر خوردم همین حرفم بگوش آمد — بیاران سخندان بهتر از صحبت نمیباشد

ز خدمت سر مکش گر رتبه آزادگان خواهی — چه سرداری مخدومی که در خدمت نمیباشد

دلی بیکینه کم کن اگر عضو آزرده داری
که در تقصیر عذری بهتر از خجلت نباشد

سیه روزی نبینی در بیاض دیده روشن
درون خانهٔ خورشید و مه ظلمت نباشد

مرا از خود تهی کرده است و سیر از جهان آن
بلی در قرب و حالی جز حیرت نباشد

بیابان برق از خود سیرمد دیوانگان او
که صحرای جنون را جز رم وحشت نباشد

چو دیدم شیخ را سرگرم این نکته روشن شد
تواضع یکقلم در صاحب دولت نباشد

شدم آخر چو ماه نو ز انگشت اشارتها
بعالم آفت جانکاه چون شهرت نباشد

کف بی روزی مقسوم از حق شکوه‌های ظالم
ز عادل یک سر مو غبن در قسمت نباشد

اگر همت بدولت یار شد روزی مبین کم رو
بکاری پای نه جهد ار کراهت نباشد

طمع هرکس که اندازد قناعت هرکه بردارد
عزیز من بسعی آبرو جمعیت نباشد

چو صائب گذر ای طرزی ز بحث تیره رویان
که آب زندگی در پردهٔ ظلمت نباشد

بر روش بیدل از کامل گفته

چون قلم هرکس که در راه سخن گویا شود
از نگونساری سرش آخر بجای پا شود

پیش روی آن بت سنگین دل سیمین بدن
کاش دل یک پرده هم از کفر ار پیدا شود

سخت جانی بین که طبع نرم همچون موم من
بر دل چون شیشهٔ ما سخت چون خارا شود

بلبلان از طوق منقاری حلقه در گردن کنند
با زنخ چون گل اگر سرگرم چمن آرا شود

هیچ جام جم ز اسرار معانی بی‌خبر
هرکرا از خاک پایش چشم بینا شود

رشتهٔ نظارهٔ مژگان جواب آلود او
از نگاهش نیم‌بخشش چون رگ خارا شود

غنچهٔ چشمم ز بس طوفان سرشک افشان
گر مژه بر هم زنم دامان من دریا شود

گر ز قید هستی خود وارهیده داری سر کشتم
کنج زندان در نظر چون دامن صحرا شود

هرکه چون مریم بلب مهر خموشیها زند
خاطرش چون مهد گویا چون لب عیسی شود

مصحف سی‌پارهٔ دل پاره از تیغ او
رشتهٔ زخمش اگر شیرازهٔ دلها شود

شبنم دل ستر از آغوش ما غنچه داشت ‌‌ در گلستانی که بو بار دل گلها شود

سرو ما چون سبزه خوابیده خواهد در زمین ‌‌ در چمن از جا چو آن بالا بالا شود

هر لب داغش بود بر جوشش خون در جگر ‌‌ هر کسی چون شمع گرم از صحبت شبها شود

چشم اگر از اشک طوفان شد ز دل طرزی مرنج ‌‌ ناخدا کی ضامن بیتابی دریا شود

برطرح بیدل در کابل گفته

در گلشنی که لعل تو چون غنچه وا شود ‌‌ منقار عندلیب چو گل بی صدا شود

خیزد ز در مشک سوی بر اندام نافه‌ها ‌‌ گر سوی چین ز زلف تو بوی خطا شود

دوری ما و یار خیال محال دان ‌‌ مشکل بود که قطره ز دریا جدا شود

دامن کشان ز طرف گلستان چو بگذری ‌‌ پیراهن بگل گلها قبا شود

هر کس که در هوای تو گردد بگرد خویش ‌‌ سرگشته تر بگرد خود از آسیا شود

در آتش غم تو اگر ناله برکشم ‌‌ گهبار چون سپند غبار صدا شود

بازی به تیغ جوهر مردان جرأت است ‌‌ زانروی تیغ آینه روی ما شود

طرزی ز ضعف طالع خود بسکه عاجزم ‌‌ از سایهٔ هما قد بختم دوتا شود

جواب کلیم در قندهار گفته

دو زلف مشک فشانت چو خیمه تاب شود ‌‌ ز رشک خون دل نافه مشک ناب شود

همای سایه چو افکند خنده در عقب است ‌‌ ز دیده اشک فشان تا که دل خراب شود

سه جا رخ مه زلف را که سیر کرد ‌‌ وبال خلق چو در عقرب آفتاب شود

جهان خراب کند گرچه پیش نابه است ‌‌ اگر ز تاب سخت دل بیند آب شود

بناوک مژه دل خون چکان بود از من ‌‌ دو چشم مست تو تا گذشت کباب شود

بدور لعل می آلود او نمی جنبم ‌‌ کسی ز باده کشان مایل شراب شود

حضیرتر شده طرزی ز ذره در نظرت ‌‌ خوش آن زمان که ز خاک در حجاب شود

جواب صائب در کابل گفته

هر کجا پرده در آن حسن جهانگیر شود ‌ ‌ چشم حیرت زده دام دیده تصویر شود
گره بر زره زلف گره گیر زنی ‌ ‌ پیچ و تاب نفسم حلقه زنجیر شود
گر نباشد نظر آهوی چشمش در بزم ‌ ‌ روی آئینه بچشم دهن شیر شود
گر نباشد ز چمن غنچه گل پیرهنم ‌ ‌ رگ گل در نظرم جوهر شمشیر شود
دل حیرت زده دیدار طلب می باشد ‌ ‌ چشم آئینه ز عکس تو کجا سیر شود
گر نباشد لب میگون تو در بزم آخر ‌ ‌ لب پیمانه بچشم دهن شیر شود
تا که تیر تو ز خون رنگ نگیرد بدلم ‌ ‌ پیش پیکان تو خون در بدنم شیر شود
باده مستی چشمت چو بخاطر گذرد ‌ ‌ موج می بر لب من دام گلوگیر شود
در دلش آهن پیکان تو جا بنشیند ‌ ‌ هر که در راه وفا راست تر از تیر شود
کی براید ز دل نقش تو صورت بندد ‌ ‌ طبعت از دیدن آئینه چو دلگیر شود
حرمی که نه میخانه نتوشی طرزی ‌ ‌ مرد صاحب نظر از صحبت این پیر شود

بر روش خواجه حافظ در قندهار گفته

چون باد جلوه ات لم جلوه گر شود ‌ ‌ خوناب دیده حلقه زده در کمر شود
گر باد طره تو بهم بر زند شبی ‌ ‌ دل در برم چو زلف تو زیر و زبر شود
زخم دلم مباد که نار شش چو خو گرفت ‌ ‌ مرهم ز نه طبیب مبادا بتر شود
در خاطر از نبات خط آن لب آورد ‌ ‌ چون نی ز مرغ نکام نگامم شکر شود
آزادگیست حاصل بارش در چمن ‌ ‌ هر کس که همچو سرو سهی بی ثمر شود
دریا دل که موج خطر پس نمیبرد ‌ ‌ آبی که جای گیر بکام گهر شود
در مزرع خیال که آتش زند بباز ‌ ‌ در کام دانه آب گوارا شرر شود
آسان بود مفارقت جان ز تن و لیک ‌ ‌ مشکل خیال روی تو از سر بدر شود

دیدار حسن ساده رخان مفت چشم اوست ‏ ‏ ‏ هر دیده‌ای که آینه‌سان تحیر شود
گردیده هیچ خنجر تو بگذارد انگهم ‏ ‏ ‏ در دیده هر نگاه مرا نیشتر شود
شاید که ره بمنزل مقصود دل برم ‏ ‏ ‏ گر پیر میفروش مرا راهبر شود
طرزی براه آن در یکتا گردی ‏ ‏ ‏ در نقش پای [illegible] گهر شود

جواب کلیم در کابل گفته شد

گر سواد دیده از عکس رخت گلگون شود ‏ ‏ ‏ چون کف گلچین گل‌های که پر خون شود
شیشهٔ می در بغل از شرم پنهان میشود ‏ ‏ ‏ چون به بزم می‌پرستان با لب میگون شود
گر خرامد سوی گلشن آن بت گلگون قبا ‏ ‏ ‏ لاله از جوش خجالت سرنگون آن شود
از لب قمری بجای ناله آید سرو ناز ‏ ‏ ‏ هر سخن برجسته گوید طبع چون موزون شود
تنگی تا جا بجنبد یک بیابانست دور ‏ ‏ ‏ تیشهٔ فرهادی چون ناخن مجنون شود
بسکه تیر زد دلم چون زه بران وکمان ‏ ‏ ‏ گریه می‌آید مرا گر تیر او بر خون شود
دل بچین زلف او افتاد دیگر هم برو ‏ ‏ ‏ رفت در دام بلا یارب ندانم چون شود
از زبان شانه تیر زد دلم بر زلف او ‏ ‏ ‏ کو بچنگ کشتر افتاد دستار چون شود
بدگهر از صحبت نیکان نگردد صاف دل ‏ ‏ ‏ خم کجا روشن ضمیر از فکر افلاطون شود
کی کشی طرزی ز خواب ناز سر بالا نگرد ‏ ‏ ‏ گرچه هر شب ناله‌ام دلکوب گردون شود

جواب کلیم در کابل گفته

هر کس که خم ز بار غمت چون کمان شود ‏ ‏ ‏ شاید که پیش تیر خدنگت نشان شود
وز دو دستان دهن تنگ بی نشان ‏ ‏ ‏ زان هر زمان ز دیدهٔ مردم نهان شود
با تیغ رو برو سخن دل بیان کند ‏ ‏ ‏ پیکان دهان زخم مرا گر زبان شود
از خوردن شراب ترش بسکه چین جبین ‏ ‏ ‏ هر کس ز ساغر لب تو سرگران شود
تا بوسه بر لب دم شمشیر تو دهد ‏ ‏ ‏ از شوق زخم سینهٔ من یک دهان شود

از نوک خنجر مژهٔ سرمه رنگ تو — پرسبز زخم من چو لب سرمه‌دان شود

از شرم سرو در پر قمری شود نهان — در گلشنی که قد تو سرو روان شود

هرگه نمی‌زند بهدف ناوک مراد — مقصد اگر به پشت کمانم نشان شود

از شرم شمع سر بگریبان شود فرو — در بزم داغ سینهٔ من گر عیان شود

طرزی چنین اگر بلندی سخن بست — پست پست گردد اگر همه تا آسمان شود

از طبع خود در کرانی گفته

هر که پیچد بر دل خود غنچه خوشبو شود — گر نه چندی خویش را آئینه دار رو شود

از رنگ گل گر برآید ریشهٔ اندیشه‌ها — از لطافت رنگ گردد گر نزد تا بو شود

شوخی اظهار ما در من حجاب وحدت است — دل اگر از صورت خود چشم پوشد زو شود

در محیط آبرو هر کس گره بر خود خورد — چون گهر خلوت نشین یک خم زانو شود

از صفای چشم سازد تجربی پروای دل — هر که یکدم از وضو خود آب روان جو شود

هر که در نشوونمای خود گذشت از سعی غیر — در گلستان پیش گلها لاله خودرو شود

یاد آن موی میانم گر بخاطر بگذرد — ناتوانیهای ضعفم مو بچشم مو شود

از نگاه سرمه رنگ دلکش چشم کسی — گرد راهم توتیای دیدهٔ آهو شود

هر که با طاق تواضع از خمیدن جفت شد — بر سر چشم بتان طاق خم ابرو شود

طبع طرزی از بهار اندیشه بیدل شگفت — عندلیب از صحبت گل بلبل خوشگو شود

جواب کلیم در کابل گفته

خیال روی تو گر نوبهار دیده شود — بچشم هر مژه شاخ گل چکیده شود

بچهرهٔ تو ز شوخی نگاه خواهد کرد — کسی که آئینه سان دیده‌اش دریده شود

بشهدی که شهیدان چو گل بخون غلطد — خوشا سری که بشمشیر تو بریده شود

جوان بکشتن کند ناز در شهیدانت — دلی که از دم تیغت بخون طپیده شود

چو قطع کرد کسی زلف در پیش مرو / حذر کند ز ماری که سر بریده شود

اگر بیار کنی راز دل بیان بزبان / چنین نگوی که آواز او شنیده شود

جدا ز روی تو گر سوی گل نظاره کنم / چو خار هر مژه در دیده ام خلیده شود

بدام وحشی مقصود آرمیده گشد / ز خودسری دل صیاد گر رمیده شود

چو شست ماهی مطلب بدام می افتد / ز درد ماهی جان گر قدت خمیده شود

توان دماغ حریفان کنی ز مستی شاد / شراب طبع تو گر چون می رسیده شود

ز چهره یار اگر پرده برکشد طرزی / ز روی غنچه چو بو رنگ گل پریده شود

جواب کلیم در کابل گفته

بیک زبان صفت طره ات ادا نشود / که این گره بصد انگشت شانه وا نشود

تو تا بخنده نباشی گشاده رو چون جام / گره ز ابروی مینای باده وا نشود

ز روی یار چو دامن کشان بباغ آئی / کدام غنچه که پیراهنش قبا نشود

ز بسکه شد قدر انداز شست غمزهٔ تو / نشام تار خدنگت ز دل خطا نشود

اگر خیال رخت پی توی نسیدارد / سرا چه دل ما رنگ با صفا نشود

عروج خاطر آزاده خاکساریهاست / چو بال قمری ما شهپر هما نشود

ز بسکه نسبت نزدیک باد لم دارد / غمت چو سایه ز پهلوی من جدا نشود

بشعر نکته چون موی کی تواند بست / کسی که چون خم زلف بتت دوتا نشود

مدد براه سخن تا چه خارهٔ طرزی / ز دست گرم رود پا بسر فرو با نشود

بطرز بیدل در کابل گفته

تا لب خشک من از خون جگر تر نشود / بوسهٔ لعل تو چون جام میسر نشود

طبع آزاده ز بیکار ترش روی خلق / شور دریا خلل خاطر گوهر نشود

خواب راحت نکنم در بغل باد بهار / تا چو گل خار مرا رشته بستر نشود

سبزه را سبزه پرورد گردد خط   لعل میگون تو تا هم‌لب ساغر شود
آبرو دجله ز محیط چشم من داد بباد   سود آن چشمه که با بحر برابر شود
لعل شیرین تو از بسکه شکر ریز بود   باده‌هاست سخن قند مکرر شود
کی شود قابل شیرازۀ تار زلف   تا که اجزای پریشان تو دفتر شود
جان خود را مزن ای دل بصف مژگان   کس ز انگشت حریف دم نشتر شود
از زبانت سخن گشتن من گفت رقیب   این سخن از دهن تنگ تو باور شود
سرخ‌روئی شود حاصل طرزی در بزم   تا که چون شهپر تیغ تو بخون تر شود

جواب صائب در کابل گفته

هر که چون آئینه در پیش تو حیران شود   گل رخسار تو از آتش غنچه دامان شود
چهرۀ صبح سعادت نتوان دید بخواب   هر که آشفتۀ آن زلف پریشان شود
لذت شور نمکش داغم شود شورانگیز   زخم از خندۀ تو تا که نمکدان شود
هوای سر ز جو قمری شود خاک‌نشین   با قدت کوی که در باغ خرامان شود
چون خیابان پر از گل شود کوچه ز زخم   تا گل داغ من از جور تو خندان شود
شودی گوهر آویزۀ گوش خوبان   دانۀ اشک تو تا گوهر غلطان شود
پیش داغ دل من لاله کجا جلوه کند   پرتو شمع بخورشید نمایان شود
شوی نغمۀ قانون محبت طرزی   از نی ناله گرت سینه نیستان شود

جواب صائب در کابل گفته

سیر از پاس نفس کردن مصفا میشود   سنگ چون در خود نفس دزدید مینا میشود
رشتۀ تار نفس ما را بخود پیچیده است   چون حباب از خود تهی شد دست پیدا میشود
گفتگوها بر دل ما قیمت غبار کلفت است   عکس طوطی زنگ بر آئینۀ ما میشود
دیده‌ام در چار سوی آئینه دکان چیده است   گرد و چار جلوه‌ات گردد تماشا میشود

سبزه چون شبنم ز روی سبزه‌ها پیدا برد
آفتاب روی ساقی چون هویدا میشود

از فروغ لعل رنگین و خط مشکین یار
در کف ساقی لب پیمانه سیما میشود

زاختلاط صاف طبعان سینه می‌یابد صفا
تشنه‌ام از دیدن چشمش دو بالا میشود

بگذرد گر در چمن آن یوسف نسرین بدن
شبنم گل در غمش اشک زلیخا میشود

سرو همچون سایه از خجلت شود در پای تست
در چمن چون قامتش از جا بالا میشود

پیش رخسار تو طرزی نکته پردازی کند
آری آری طوطی از آیینه گویا میشود

جواب کلیم در کابل گفت

یک گره از زلف پر تابش اگر وا میشود
بر دلم از یک گره صد عقده پیدا میشود

چشم مشتاقان بگرد توتیا محتاج نیست
چشم ما از خاک پای دوست بینا میشود

صحبت اهل سخن ما را بگفتار آورد
طوطی از آیینه تمثال گویا میشود

در حضور ساقی ما رنگ از سنگ دل
شیشه‌ام از سخت جانی سنگ خارا میشود

شهرت مجنون بعالم بی تکلف بوده نیست
هر کسی از وضع خود بگذشت رسوا میشود

قابلی خواهد که تا مقبول اهل دل شود
در گداز شیشگی هر سنگ مینا میشود

بسکه سودای خیال خال او بستم بدل
در دل من خال او جای سویدا میشود

تا شود خرمن مهیا خوشه چینی میکنیم
قطره قطره جمع چون گردید دریا میشود

تا بقید خود گرفتاری بیابان خانه است
چون ز خود بیرون برآیی شهر صحرا میشود

جام عشرت بشکند دانا ز مینای هوس
خون خورد از غصه طرزی هر که دانا میشود

بر طرز بیدل در قندهار گفته

انجمن چون سرگران از می ناب میشود
آتش ز تاب عارض او آب میشود

از بسکه چشم او بتغافل گرفته خو
مژگان بدیده اش چو رگ خواب میشود

در دیده نقش آن در یکتا چو بگذرد
چشم ز گریه حلقه گرداب میشود

از اشتیاق سجده محراب ابروش ‏ هر موی تن تمام محراب میشود
بوی ز طره اش ببرد گر صبا بچین ‏ در نافه مشک ناب چو خوناب میشود
گر پرتوی ز روی تو افتد در آینه ‏ آینه بیقرار چو سیماب میشود
از گرمی نظاره شود داغ عارضش ‏ در یاد بوسه لعل لبش آب میشود
سیلاب چند سعی بویرانه ام کنی ‏ کاین کلبه ام خراب ز مهتاب میشود
گیرد مرا بدوش دولت بیدار در کنار ‏ شبها که با خیال تو در خواب میشود
بر طره تو باد صبا گر وزد شبی ‏ دل در برم چو زلف تو بیتاب میشود
طرزی ز مکیدن لبانش آرزو ‏ گر جنبش که چو حباب آب میشود

جواب صائب در کابل گفته

هر گه ز چشم شوخ او دست و خراب میشود ‏ تا رنگ آه هیچ دلش موج شراب میشود
آن بت کم نگاه من بسکه نظر نمیکند ‏ تا رگه بچشم او چون رگ خواب میشود
سوز درون سینه ام بیش ز بانه در دل ‏ آتش بزم شعله زن ز اشک کباب میشود
دل چو بی سیده شد از نره جذبه لبت ‏ کوزه چو جرعه می کند پر می ناب میشود
گرد ز خود تهی دیدن ماه روی او ‏ نکهت گل ز تاب خود پاره گلاب میشود
گر محیط را ابر تنگ چو قطره میکشد ‏ هر که ز خویشتن تهی همچو حباب میشود
دانه شبنم عرق دید چو بر عذار او ‏ پشت کف صدف گهر ز حجاب میشود
بسکه ز دو بیرون نشه چشم مست او ‏ شور تبسم لبت موج شراب میشود
طرزی چو بی رسید دل از سخنان صائبم ‏ خورده بجشنه تلخکان باده ناب میشود

از طبع خود در پیشاور گفته

با بدان استادگی هر کس کند بد میشود ‏ هر که تر در بیکدان سنگ زرد میشود
برد قطعی که عالم برده بنشین باشد گواه ‏ هر که گوید نیک و با عالمی بد میشود

از عداوت خویش را بدگوی خود کردن بد است — انکه خود را سپید دیاد و بد میشود
هرکرا دردی رسد ناچار گوید وای وای — هرکه بی درد و بگوید دشمن خود میشود
رمزدانی این زمان در غمز و غمازی بود — بهر دشمن پیش یاران حرف دل رد میشود
در میان دوستان هرکس نماید دشمنی — میل طبعش از فنون بر کید و بر کید میشود
لاف شاگردی زند اظهار استادی کند — تا توانی رود و هر حرف کدی رد میشود
هرکه نا سنجیده گوید پیش مرد نکته گو — خاره کش نقطه سیلی زد که نامد میشود
طرزی افغان بجان از هرزه گویان در بس است — ورنه هر حرف خوشت هرزه گو رد میشود

جواب شوکت در کراچی گفته

هرکجا لعل لبت گرم تکلم میشود — خنده را از دلخوشی راه سخن گم میشود
از تموج شیشه ها کرد لعل آن شیرین دهن — خنده بر خود بسکه مینا را تکلم میشود
کو هر دل میبرد زلف تو بر رسم سیاه — هست تاریکی ز روی دستش سفید دم میشود
بسکه حسنش را حیا در پرده سیاه و پنهان — خنده از دل تا لب آرد تکلم میشود
زاختلاط مردمان چشم آن مردم فریب — سرمه گویا میشود چندانکه مردم میشود
بسکه بدمستم بیاد نرگس مخمور او — ساغر خالی اگر گیرم بکف خم میشود
بی خم زلف کجش هرموی اندام کن — گاه مار و گاه عقرب گاه کژدم میشود
ناتوانی پا کش طرزی ز راه مردمی — از پی مردم کسی چون رفت مردم میشود

از طبع خود در کراچی گفته

هرکه چون ماهی بحر عشق بی دم میشود — با دل پاک از صفای طبع محرم میشود
ما سمندر شرمان بوی آتش زنده ایم — باغ ما چون نخل شمع از شعله خرم میشود
از زوان بخشی لعل او چه گویم پیش از این — خنده بر لعل لبش جان مجسم میشود
چون صبا باد رخش سوی گلستان میرود — غنچه چندان نمک میبارد که شبنم میشود

عیش بیگاه بزم چون درد پیاله بگذرد   هر قدر شب پیش گردد روز کم میشود

بسکه بیجا بسته‌ام کاکلت بر سینه‌ام   آه از دل تا لب آید زلف پر خم میشود

بسکه از چشم تو طرز مردمی آموخته   هر که صحبت کرد با من یکدم آدم میشود

بر روش بیدل در کراچی گفته

هر کرا سر غنچه‌سان نذر گریبان میشود   از گل اسرار دامانش گلستان میشود

هر که بر یاد خم زلفش پریشان میشود   همچو کاکل سر بسر کارش پریشان میشود

چشم تو بست بهار زیب جا از اهل حیا   مردمک تا گره برداشت عریان میشود

روی دلتنگی نبیند وحشی صحرای عشق   دل بر از وسعت مشرب بیابان میشود

رنگ الفت بسکه دارد زخم دل با خنجرت   خون چو جوهر بردم تیغ تو دندان میشود

هر که از شور فغان بر سینه می بندد گره   ناله‌واری گر بخود بالد نیستان میشود

در دماغش تا هوای گلشن کوی تو بست   عطر گل خار بر طبع گلستان میشود

بسکه از شور فغانم ناله‌ها سر کرد بلند   نکهت گل در چمن فریاد مرغان میشود

باعث آبادی دار است شخص زندگی   اری آری خانها از مرگ ویران میشود

سود و دشنام است اینجا مایه گر وارسی   هر که بر وارد بر واین جنس تاوان میشود

دل بزم آئینه‌سان از حیرت دیدار تو   یکسرا پا در حضورت چشم حیران میشود

دست مجنونم از قید لباس آزاده است   چون گریبان چاک گردد طرح دامان میشود

بسکه در راه فنا چون شمع از خود میروم   نقش پایم عاقبت چاک گریبان میشود

زان کنم ضبط نفس طرز بیدل در جنون   گر گریبان چاک سازم ناله عریان میشود

بر طرز بیدل در کابل گفته

می بساغر از لب او تازه جانی میشود   شیشه در پیش قدش سرو روانی میشود

چون قلم بازار بانم صرف حرف و صوت شد   یک سخن گر زلب آرم داستانی میشود

با سبکباران چو حسن شور دریا قایم است / موج طوفان بهر ما تخت روانی می‌شود
نیمرنگیهای حسن پری طراز هوس / از شکست رنگ ما رنگ حنائی می‌شود
هر کرا باشد هوای سیر بام لامکان / آسمانها پیش پایش نردبانی می‌شود
مدتی هم افسرده در آغوش تنگی خود نمی / وسعت مشرب اگر گلشن جهانی می‌شود
زخم حیرت بر دل صدپاره می‌بخیه دوز / سینهٔ هر کس که تیرت را نشانی می‌شود
نازکیهای معانی از زبان کلکهای ناز / فکر باریک مرا موی میانی می‌شود
بسکه با آب و هوای دهر طبعم صاف نیست / در گلو هر قطره آبم استخوانی می‌شود
ناله‌ها خاموش باد از ساز قانون و نیست / جنبش نظاره‌ام شور فغانی می‌شود
چون صدف از حسرت لعل لبت دندان‌ها / در گلو هم قطره آبم استخوانی می‌شود
چون کنم شرح دهان تنگ او طرزی عیان / یاد آن لب بر دلم راز نهانی می‌شود
طرزی و بیدل تنها شوق پابوس تو داد / نقش پایم بهر پابوست دهانی می‌شود

بر طرح بیدل در کابل گفته

هر کجا آیینه‌دار روی او پیدا شود / دیده‌اش گرداب اشک از آب جو می‌شود
زلف چون گرد نمایان می‌شود در روی نهان / هر قدر شب بیش گردد دور دور کمتر می‌شود
گر تبسم ریز گردد لعل جان‌بخشش ز ناز / آبحیوان از خجالت در عرق تر می‌شود
هر کجا از شور نیشش دل گریه می‌آید مرا / اشک بر مژگان من سوزنده اخگر می‌شود
بسکه زخم شهیدان دم تیغ وفا / بسکه می‌پیچد بخود نشتر چو جوهر می‌شود
بی اثر شود اگر سنگ سیه باشد مثل / لال پیش لعل جانبخشش سخنور می‌شود
بسکه دل از وضع یاس آشنایها کرد حیات / رنگ در موج هوای نکهتش شناور می‌شود
از لب شیرین شود اکثران شیرین ز باد / هر سخن بر لب مرا قند مکرر می‌شود
انجمنم سوختن چشم از حسرت شمع وصال / مردم چشمم سپند دیده مجمر می‌شود

کی حسینان با بزرگان میزنند پهلو بجاه — پای اگر بر سر گذارد پای کی سر میشود

خانهٔ خاموش از بس سطر افغان میکشد — پر صدا چون تار چنگم تار مسطر میشود

گر ببینی چشم ز خسارت سرا پا آتش است — شهپر مژگان من بال سمندر میشود

حرف مفلس گر همه چون در بود سنجیده تر — نکته در گوش خیابان از که بیزر میشود

مردم عالی ز پامالی کم از ادنی شود — ابره چون فرسوده شد در خورد آستر میشود

طالبی چون بیدل از طبع صاف دارد گفتگو — طوطی از آئینه روشن سخنور میشود

برطرز بیدل در کراچی گفته

چون گلستان روبرو با آن گل رو میشود — غنچه چندان رنگ می‌بازد که بی بو میشود

رنگ تصویر تماشایش ز بس جان پرور است — گر رخ او عکس در آئینها رو میشود

تا که خون شد آب بر خود شعر من باریک شد — هر که می پیچد بخود باریکتر چون مو میشود

گر بپاس قامت خرامان بگذرد در چشم کس — هر مژه بر دیده‌ام سرو لب جو میشود

چون که آید در چمن آن گلبن خوشبوی من — گل ز خجلت همچو شمع کشته بد بو میشود

گر فتد عکس رخ بخت سیاه من بر او — تیره تر آئینها از چشم آهو میشود

بستانم با غبارم رنگ الفت بسته است — گردم از هر جا که خیزد خاک آن کو میشود

گر ببینی چشم بیادش آن موی میان — رشتهٔ نظاره‌ها در دیده‌ام مو میشود

عکس در آئینه شخص جلوه‌اش بنهفته است — هر که محو او شود آئینه رو میشود

هر که بسیار از من ناکسان قدری فزود — پر سبک قدرش بی ترازو میشود

پیش با نکته‌دان عاشق چگوید داستان — از خموشیهای گل بلبل سخنگو میشود

طرزی با این صفا بشکن که بیدل دوش گفت — شمع بخت در خانهٔ آئینه گرد و میشود

از طبع خود گفته

هر کس که بر دیدت نظری داشته باشد — چون شبنم گل چشم تری داشته باشد

جز نازکی موی میان هیچ ندیدم / شاید که میان خود کمری داشته باشد
در سوختن استادگی شمع چو دیدم / گفتم دل ریشش جگری داشته باشد
بر زد دلم دود نفس زمزمه میکرد / ماتم زدگان نوحه گری داشته باشد
چون شمع کند بر دم تیغ تو نثارش / هرکس که درین بزم سری داشته باشد
مانند شرر جسته ازین خانه بر آیم / گر گنبد این دیر دری داشته باشد
هر جا که نی بود ز لعل تو شکر یافت / شاید نی ما هم شکری داشته باشد
چون نکهت گل زود پرد از رخ گلزار / گر گل چو چمن بال و پری داشته باشد
حیرت زدگان تو بصحرای تحیر / شاید که ز ما هم خبری داشته باشد
از شور و شر حرف بد و نیک بر آید / چون حلقه اگر گوش کری داشته باشد
سرخ است چو گل چهره اش از خنده و تنگی / هرکس که درین دهر زری داشته باشد
در جرگه این مردم حیوان همه خر / آدم بود آنکس که خری داشته باشد
مانند صدف میکندش سینه ز غم چاک / هرکس که بدامن گهری داشته باشد
لبریز چو گوهر کس نکشد درین گوشش / طرزی چکند گر هنری داشته باشد

از طبع خود در بغداد شریف گفته

گر دل ز غم هجر تو خون شده باشد / دل گر عوض اشک برون شده باشد
در دست غم هجر تو و عشق تو ای یار / گر صبر کم و درد فزون شده باشد
تا چشم زدم باده اشکم بزمین ریخت / گر شیشه پر باده نگون شده باشد
دیوانگی عشق بتان عیب ندارد / عقلم همه گر صرف جنون شده باشد
همت سوی کس پرورش دهر ندارد / گر چرخ فلک سفله و دون شده باشد
وارسته دلم گشت بزلف تو گرفتار / دیوانه ز زنجیر جنون شده باشد
گر کبک دل و صعوه جان من محزون / در چنگل شهباز زبون شده باشد

در بحر قد سرو تو گر قامت طرزی   از بار غم و درد نگون شد شده باشد

بر طرز بیدل گفته شده

شب که یاد جلوه‌اش گلشن طراز رنگ بود   بر نگاه غنچه‌ها روی گلستان تنگ بود
از دهان آستین و نقش نی آید برون   پنجه‌اش گویا که زیر آسیای رنگ بود
از رگهای خیال نشئهٔ سرشار می   بر دماغ شیشهٔ اندیشهٔ ما سنگ بود
بسکه چون آئینه از حیرت بخود پیچیده‌ام   یاد عکس غیر بر خاطر غبار رنگ بود
بسکه زین محفل بساط عیش و عشرت چیده‌اند   رنگ می در شیشه پنهان چون شرر در سنگ بود
از هجوم شرم آن دست نگارین در چمن   بوی گل چون غنچه تا زانو فرو در رنگ بود
تا که بر قانون عشرت خامشی مضراب زد   نغمه‌ها چون بوی گل در چنگ بی آهنگ بود
طرزی چو بیدل زبس در آتش غم سوختم   استخوان هم در تنم چون شمع مغز رنگ بود

بر روش حافظ در کابل گفته

بسکه در میکده دل را هوس صهبا بود   ذکر پیمانهٔ می ورد دعای ما بود
دوش در دیر مغان از هوس ساغر می   سر مستان بسجود و قدم مینا بود
طرهٔ چنگ بچنگ و لب نائی بنوا   جام می در کف ساقی سمن سیما بود
رفتم از دور ایستادم بادب گاه حضور   زانکه با جام مرا نیز جگا تنها بود
چون مرا دید بدین عجز و نیاز از سر لطف   گفت چون جام چرا چشم تو خون پالا بود
چون صراحی بسر افتادم و گفتم غم دل   زانکه او بر همه عیب و هنرم بینا بود
جام می داد بکف گفت که می نوش بنوش   دور گردون همه بر قصد دل دانا بود
باده نوشیدم و بیخود شدم از هستی خود   لیک از عقل مرا رای خرد بر جا بود
سبحه و خرقه و سجاده بیک جام شراب   بردر میکده هر کس که بدل دانا بود
طرزی آن گوهر شهوار نیابد بکنار   گرچه از خون جگر دامن دل دریا بود

جواب صائب در قندهار گفته

چشمش از بس در فن عاشق کشی استاد بود | یاد مژگانش کمان چون تیغ جوهر داده بود
تا رسید از ما این گران خواب ناز | چون جرس هر چند کارم ناله و فریاد بود
انتقام خندهٔ گل را ز جان ما کشید | دور گردون بسکه با ما بر سر بیداد بود
در کمین از بسکه دارد شمع حسن آیینه‌ها | پر زده [illegible] های تو ای پروانه دست باد بود
بسکه دل شاد است در قید گرفتاری مرا | اگر از دام رها شد او مرا صیاد بود
زلف نه تنها غلام و اختر آن رخ است | سرو بستان هم قدت را بنده آزاد بود
ای که در بزم غم هجرت ز اسباب نشاط | در بساطم آنچه بود این خاطر ناشاد بود
با رخ خوب تو بلبل از گل و گلشن گذشت | پیش قدت او قمریان بند سرو آزاد بود
تا رساند نکهتی از زلف مشکینش صبا | شب همه شب تا سحر چشمم براه باد بود
شد ز دست ناخن آخر سینه‌ام چاک چاک | ناخنم بر سینه گویا تیشهٔ فرهاد بود
شانه را تا وصل زلف عنبرینت دست داد | شکر [illegible] خرمن اندر سایهٔ شمشاد بود
طرزی از اشک و از رخ داد بر موی خوشم | هر سر شکی بر رخم چون [illegible] استاد بود

جواب کلیم در کابل گفته

در حرم دل بسکه از وضع جهان دلگیر بود | فارغ از نشو و نما چون غنچهٔ تصویر بود
استیاز خانهٔ زنبور دل را کس نکرد | بر دل صدپاره‌ام از بسکه زخم تیر بود
بر دل ناخنه آتش تا اثر آه ما نکرد | آه آه این هم ز ضعف آه بی تاثیر بود
در بیابان غم عشق تو از بس شیونم | همنفس گریه و با ناله از زنجیر بود
ما و دل را بر ره [illegible] خاک کرد | خاک کوی دوستداران [illegible] اکسیر بود
[illegible] آنکه گردم تیغ تو رو گردان شوم | چون سپر رویم به هر جانب ز شمشیر بود
کم ز اشک [illegible] طرزی [illegible] حاصل | حاصل او شست و شوی نامهٔ تقصیر بود

جواب ناصر علی در کابل گفته

بسکه در تنگی دهان تنگ او مشهور بود
تخم اشک من بجای سبزه در بماند
غمزهٔ چشم سیاهش بسکه ناخن زد بدل
دیده ام از بس نگاه نرگس مخمور او
طرزی از کیفیت حسن نمایانش مپرس

حلقهٔ میم لبش از نون چشم دور بود
از تبسمهای آن لب آب چشمم شور بود
سر به جای خون روان از دیدهٔ ناسور بود
هر سر شکم در نظر چون دانهٔ انگور بود
چون پری در شیشه و از شیشها مستور بود

جواب ناصر علی در کابل گفته

شب که بر گنبک دلم شاهین چشمش باز بود
شب که چشمش در میان بزم گرم ناز بود
دیدهٔ آئینه ام تهمت شکار حیرتست
خون غیرت تا رگ طنبور عشرت خشک ماند
بسکه آن صیاد صید مرغ دل دارد هوس
طرزی از جوش تحیر در حضور لعل او

یاد مژگانش دل چون چنگل شهباز بود
شوخی طرز نگاهش سرمهٔ آواز بود
لیک چشم ساحر بر روی حیرت باز بود
بسکه در قانون غم چنگ فغانم ساز بود
دل طپیدنها بکوشش همچو طبل باز بود
بیصدا همچون نگه بر لب مرا آواز بود

جواب صائب در قندهار گفته

از صفا آئینه سان از بسکه دل بیرنگ بود
عمرها بگذشت گلزار امیدم گل نکرد
غنچهٔ تصویر دارد خنده بر گلزار دل
دی بخواب خویش میدیدم که بخت آشفته ام
از خیال عارض گلفام آن گلگون قبا
خاطرم از نازکیها بسکه بار رنجش است
بسکه یاد ناخن مضراب او در دل خلید

هر کجا آئینه گردید از غم بر رو چون زنگ بود
سبزهٔ نورسته ام گویا بزیر سنگ بود
از خیال آن دهن از بسکه دل دلتنگ بود
چون شدم بیدار دیدم طره اش در چنگ بود
دامنم از اشک خونین غنچه سان گلرنگ بود
یاد مینا بر دل چون شیشهٔ ما سنگ بود
هر رگم مانند تار چنگ در آهنگ بود

هر زمان از اشک چشم خویشتن رم میکنم / وا من طفل سرشکم کو بیا پر سنگ بود
طرز یا هر صحبت را آب و رنگ دیگر است / در مداد خامه ات گویا بهار رنگ بود

تتبع قاسم انوار علیه الرحمه در گرامی گفته

بی تو دوش بیکسی از بس مرا در خانه بود / رنگها بیهاده روی شمع من پروانه بود
شب مرا چون یاد رویت شمع خلوتخانه بود / فرش بزم من ز رنگینی پر پروانه بود
بیکسی از بس جدائی در میان افکنده است / سایه همچون شخص عکس من برون خانه بود
گشت همچون فانوس روشن خانه از عکس رخش / پرتوش قاف از بیرون خود در خانه بود
موج می چون نشئه بر نکهت در جام شراب / گردش چشم پری گویا مرا پیمانه بود
آگهی صد درد سر دارد درین غفلت سرا / آشنای بیغمی آن کو ز خود بیگانه بود
برگ و بار حاصل دنیا بتخم افشانی است / لذت شهد ثمر در بند عشق دانه بود
مشرب آزادگان آخر بوسعت میکشد / زان بصحرا میل طبع مردم دیوانه بود
بینوای صیاد صید افکن بزور دانستها / ناخنه در چشم دام حسرت من دانه بود
طرزی اوراد و قدح ذکر شش بود از شیخ جام / مرکز عمری معتکف چون من درین میخانه بود

بطرز خواجه حافظ در کامل گفته

با لب ساغر مرا گر محرم جانی بود / چون صراحی راز دار سر پنهانی بود
صبحدم سر کش شد جام صبوحی از سبو / یکمان جام دلش چون صبح نورانی بود
گردش پیمانه در میخانه از بس عام شد / لاله را در سر هوای کاسه گردانی بود
باده از روی لب نوشد در خلوت خم جا / صاف طبعان چون پری باید که زندانی بود
یکدمی بی باده و مطرب نمیخواهم نشست / راحت روح روانم راح ریحانی بود
بسکه از مستی بیادش جلوه پیمائی کنم / چشم ساغر از تحیر محو حیرانی بود
فصل گل هنگام عشرت بزم یار مستکیان / توبه از پیمانه می عین نادانی بود

میخوری با ل بیستیم و باشی از می توبه کار — می نخوردن زاهدا وضع بخیلانی بود
هر که سر در پای مهر دیان سرکش می نهد — عاقبت چون زلف کار او پریشانی بود
با گدایان در سر عصیان طرازی ماف — کاندر اینجا خاکروبی بهتر از سلطانی بود

جواب شوکت در کابل گفته

عرق آلوده گر یارم بگلشن بیحجاب آید — زرخسار نوکت دیوار چمن بوی گلاب آید
زبس جوشش لطافت میزند رخسار نگلیش — زمژگانم شود آزرده گر یادش بخواب آید
زبس گرم است بزم می پرستان از رخ ساقی — بروی شیشه از جای عرق بوی گلاب آید
دل از شرم در خون شفق رخسار می شوید — اگر پای نگار نیش گل چشم رکاب آید
اشارت سوی رخسار عرق آلوده اش کردم — بسان غنچه از انگشت من بوی گلاب آید
نه در سایه زلفش نمیخواهم که بر خیزم — اگر یک نیزه بالا بر سر من آفتاب آید
ز حرف سرد طبعان صاف دل آزرده میگردد — ز تحریک نسیمی صد شکن بر روی آب آید
سوال بوسه گر از لعل خاموشش کنم روزی — بسان غنچه رنگین از لبش بیرون جواب آید
بزم شاعران نازان نور چشم معنیم طرزی — نویسد صاد بر بیتی که طبع انتخاب آید

از طبع خود در قندهار گفته

گل بی رخ خوب تو کرم در نظر آید — خون جگر از دیده مرا تا کمر آید
از بسکه دل آذیت بجعد تو از این پس — گر شانه زلف تو رسد خون بدر آید
از دیده بیدار برین بخت غنوده — آبی زده ام تا مگر از خواب بر آید
گر آبحیاتم بدهد خضر ننوشم — لعل لب جانبخش تو بر لب اگر آید
صد چشمه روان کرده ام از چشم که روزی — آن سرو روان بهر تماشا مگر آید
در دیده ز بس نقش سر زلف تو بستم — از جای سرشکم بمژه مشک تر آید
عمریست که با وصل تو ام دست رسی نیست — یارب چه شود شام غمم را سحر آید

طرزی بنشین تا که شوی خاک رهش — شاید که شبی بر سر تو بخرام آید

در جواب کمال خجند در قندهار گفته

نمیدانم سخن زان لب چرا چندین گران آید — سخن را دل نمیخواهد که بیرون زان دهان آید
اگر دیوانه شد سرو از قدش کاندر چمن مردم — پی پابستنش زنجیرها از آب روان آید
نسیم صبح اگر بر گلشن حسنش وزد روزی — محالست این که زان گلشن دگر سوی بستان آید
بچشم یار اگر بینند بسویم آن کمان ابرو — ز پیکان خدنگش کاوش اندر استخوان آید
زبانم لال گردد پیش آن لعل سخنگویت — بود مشکل که در پیش تو حرفم بر زبان آید
نگه تا کردنش بر من نه از بیمهریست اما — ز مژگان گر بگیرش نگه بر من گران آید
شود پیچیده مضمونم بدل طرزی که هر ساعت — خیال پیچ و تاب آن کمر در دیدن آید

جواب شوکت در کراچی گفته

چنان از ناز شوخی سوی من بیتاب می آید — که بر رویش عرق لغزد چو سیماب می آید
نمیدانم که بر جوشست لعل سرخ میگون را — که از نگین چون رگ یاقوت موج آب می آید
چنان بیدار و بیخوابم بیاد چشم پرخوابش — که در گوشم شب آواز پای خواب می آید
چو تاک از بسکه لبریزم بیاد چشم مست او — ز هر تبخاله ام خون شراب ناب می آید
ز کهسار جنون بیخود صداهای که سر زد — که شور ناله از زنجیر ار سیلاب می آید
چنان در پیش چشمش بیخود بیچاره از جایم — که در دل تا رسد یاد خدنگش کار آب می آید
اگر عزم تماشای چمن آن نازنین دارد — کجای موج رنگ گل بروی آب می آید
ز بیتاب دل بیچون سرشت ما چه میپرسی — که آب کاسه دود دیده چون سرخاب می آید
بسان برق آتش میزند در بند بند من — ز بس یاد رخ او در دلم بیتاب می آید
چو اخگر تا که با داغ دل خود ساختم طرزی — ز خاکستر بدوشم خلعت سنجاب می آید

از طبع خود در قندهار گفته

نخست گویم ز کویش قاصد من دیر می آید ... ز سوزش یاد و هم شبنم بصد شبگیر می آید
سر کوی نگارم بسکه دامنگیر خاکی داشت ... جوان گر رسید و قاصد ز کویش پیر می آید
چو کوی او بسم سوی آن شوخ کمان ابرو ... جواب نامه ام زانجا بنوک تیر می آید
نخواند نامه ام را بار دوم داد جوابش را ... که قاصد اینچنین از کوی او دلگیر می آید
محبت دل معشوق من گلگشته سیدانم ... که زینسان در جواب نامه ام تقصیر می آید
ز وحشت گاه امکان فقط طرازی حیرتی دارم ... که دیگر از کجا این ناله زنجیر می آید

در روش بیدل گفته

بگلشن چون ز شوخی آن چمن پرداز می آید ... چو بلبل گل ببال غنچه در پرواز می آید
ز شرمش رنگ بوی گل به پهلو میخزد هردم ... که در کویش از شکست رنگ گل آواز می آید
ز رفت آمد ذوق تماشایم چه سیری ... باستقبالش از خود رفتن من باز می آید
چو چشم او اشارت کرد سویم با سر مژگان ... بشارت سوی دل بردم که اینک باز می آید
بروی رنگ گل نکهت چو شبنم آب میگردد ... مگر سوی گلستان آن بهار ناز می آید
پری از شیشه چون می میخزد از دیده مستان ... مگر از شوخی بزم ما باین انداز می آید
ز مرغ دل نیم واقف ولی بازا بقدر دام ... که از بال پر شاهین بگوشش آواز می آید
بطرف گلشن از باغ عدم بر داشتن گلچین ... بذوق دیدن او دیده چشم باز می آید
گر طرازی چو بیدل ذوق کردهای او دارم ... که از مشت خاک من چون چشم در پرواز می آید

بر طبق بیدل

بدل هردم هوای زلف چون زنجیر می آید ... که بر لب هر نفس چون غنچه تصویر می آید
خیال چین زلفش حلقه زد تا دور چشم من ... ز جنبشهای مژگان ناله زنجیر می آید
ز بوی صبح یاد زندگی نشو و نما دارد ... که خود را تا نفس بر لب رساند پیر می آید
خیال جلوه حسن که زود در چشم بیدارم ... که با آئینه اشکم برون تصویر می آید

از آن ابروکمان هر گوشه چندان میخورد پیکان
که گرد دل بسیط بیشهٔ صیادی بر می‌آید

زتمکین خرام او چه پیری که سوی من
نسیم گلشن کویش بصد شبگیر می‌آید

چو صبح از حسرت خمیازها برباد شد دامم
ز بس آن صید با تمکین بسویم دیر می‌آید

دم پیکان تیر خدنگ دلنشین او
ز خون دل گرم تر در خاطر نخجیر می‌آید

ندارد دلخراشی چون جرس فریاد و آه من
ز بیدردی نفس از سینه بی تأثیر می‌آید

بطرزی دوش بیدل گفت از درد جگر خواری
که دل خون میخورد چندانکه از جان سیر می‌آید

جواب صائب در کراچی گفته

بچشمم جلوه گر چون عکس آن رخسار می‌آید
نگه همچون رگ گل در نظر گلناری می‌آید

ز بس آن نوبهار حسن گل گل شگفته بر جوش
گلستان پیرهن در بر چمن دستاری می‌آید

بکوه درد او تا از گران جانی فغان کردم
صدا چون سنگ سنگین از دل کهساری می‌آید

باستقبال نازش بوی گل بارنگ برخیزد
چو آن ناز خرام از ناز در گلزار می‌آید

در آن گلشن که سیر دور دوران شمشاد دلجوش
ز طرز جلوهٔ او آب در رفتاری می‌آید

ز بس با صد زبان شرح غم دردش رقم کردم
ز نوک خامه ام فریاد موسیقاری می‌آید

شود فانوس مینا شمع در روی بادهٔ گلگون
در آن محفل که آن شوخ پریرخساری می‌آید

غلام زر خریدم کرد آخر جوهر ذاتی
که یوسف از کمال حسن در بازاری می‌آید

بسوی باغ گر آن گلپیرهن از ناز بخرامد
طراوتهای بوی گل ز نوک خاری می‌آید

ز رشک شمع پیراهن ز رنگ شعله می‌پوشد
در آن محفل که آن سرو قبا گلناری می‌آید

ز دست ناز خود هرگز نه بینم بیکسی طرزی
در بازست هرجا بر رخ دیواری می‌آید

برروش بیدل در کابل گفته

بچشمم جلوه گر چون آن بت بیباک می‌آید
بجای گریه گرم در دیده ام خاشاک می‌آید

ز شیب است آبرو چون گهر عزلت گزین دایم
بروی سیل هرجا بیکسی خاشاک می‌آید

چو زلف شانه با هم ربط امیرش هم دارد — چو می بینیم زاهد را بدل مسواک می آید
ز بس شد محو آن لبهای میگون دیدهٔ حیران — بچشمم هر مژه مانند شاخ تاک می آید
تو چون در گلستان آئی گل از جوش خجالتها — ز بس بر پشت پا بیند رخش بر خاک می آید
دلم از بس بگیسوی تو همچون شانه جا دارد — نسیم زلف مشکین از دل صد چاک می آید
بحسرت می بچشم ساغر و پیمانه میوزد — بهر بزمی که با آن لعل بیباک می آید
بلا بر سر ز طرزی ز بخت خویش می آید — نه از چرخ و نه از گردون نه از افلاک می آید

جواب شوکت در قصیده گفته

سیادم هر کجا آن دلبر مهوش می آید — خیال عارضش در دیده ام گلپوش می آید
ز بس چشم سیاهش چون نگاهی باده میفروشد — نگاه نرگس اوزان همه مدهوش می آید
عرق همچون عقیق از عارض گلگون او ریزد — سخن چون غنچهٔ رنگین زان لب خاموش می آید
نمیدانم که دارد جلوه تیر رنگ رعنائی — که گردون بهر تعظیمش همه آغوش می آید
ز بس بر بوریای فقر خواب عافیت کردم — حصیرم در نظر بهتر ز مخمل پوش می آید
ز بس شد عام می خوردن بدور لعل میگونش — ز حلق شیشه هم آواز نوشانوش می آید
حذر ز رو روق عقلم ز راه دیده سیر ریزد — بلا بر کاروان دل ز راه گوش می آید
نگار چشم او گردد بر شکم چون گل رنگین — دلم چون خم بیاد لعل او در جوش می آید
ز بس طرزی ز بس مهر خموشی برد هانم زد — سخن هم از زبان خامه ام خاموش می آید

از طبع خود در کراچی گفته

لب خاموش تو تا سوی سخن می آید — صوت بلبل همه چون لحنی بچمن می آید
نکهت طبع لطیف تو گرانی نکند — بوی گل پخته از سوی چمن می آید
بسکه سرگشته چنین خم گیسوی تو شد — مشک از راه خطا سوی ختن می آید
همه از قامت و بالای بلند یار است — هر بلائی که فرود بسر من می آید

وضع کوچک دهنی بسکه گرفتست لبت / خنده‌ات شکر برونت ز دهن می آید
آب گوهر ز رگ نازک یاقوت چکد / بار لعل تو روان آب سخن می آید
دل عاشق طلب از گوشه لعل لب یار / این عقیقیست که پرخون ز یمن می آید
هر کجا فتنه آن چشم کند میل شراب / بهر وی جام می از بار فتن می آید
در بر نقطه وحدت عدد کثرت نیست / این کم و بیش بلفظ تو و من می آید
سوزد از بسکه شهیدان تو در کنج لحد / عوض گرد شرارم ز کفن می آید
طرزی تا دید بروی تو دل از دست بداد / این بلاها بمن از دیده من می آید

بر طرز بیدل بفرموده محمد خان کامل گفته

آهم بیاد قدرت چون از دهن برآید / چون نالهای قمری سرو از چمن برآید
گر سوی باغ آید آن غنچه تمنا / از چشم بیضه بلبل گل پیرهن برآید
از یاد بوس لعلش زخم درون دل را / از جای آب حسرت خون از دهن برآید
گر تاب چین زلفش مشک خطا ببیند / چون زلف دود پیچان مشک از ختن برآید
گر پیچ و تاب کاکل بیند بروی خوبش / سنبل بتاب افتد آتش ز سمن برآید
دامنکشان بمجلس از ناز چون خرامد / آه و فغان و فریاد از مرد و زن برآید
آن گل اگر برآید از گلستان ز شوقش / چون بلبلان سرمست گل نعره زن برآید
بر امر خان عالی این شعر تر سرودم / شاید ز ابر لطفش دُر از دهن برآید
آن گلرخ پری وش گر اینچنین خرامد / بلبل به پیش رویش از خود چو من برآید
طرزی ز طبع بیدل گر گفت شعر لعلت / آب از عقیق ریزد دُر از عدن برآید

جواب صائب در کامل گفته

از آن رو وضع سوری از تهمتن بر نمی آید / لبی از زخم سرکش کار سوزن بر نمی آید
هوای اهلیت داری بنا اهلان مکن صحبت / ز بزم بیکسان کس پاکدامن بر نمی آید

ز شور خامشی شد خنده گل ناله قمری
نوای غنچه لبیبان زان گلشن برنمی آید

بچشم دل نگر گر جلوه دیدار میجویی
که با رنگ تماشا چشم روشن برنمی آید

گرفتارم دمایی وا ز وحدت سخن گوی
خیال نقش کیتابش ز دامن برنمی آید

نرود در برگ برگ گل چو رنگ از خجلت روت
ازان با باد بوی گل ز گلشن برنمی آید

نا اهل از کجی صحبت عذاب روح میگردد
صدا از آب افکندن ز روغن برنمی آید

شد املاک طرزی مانع نظاره صائب
حجاب چشم ما دلهای روشن برنمی آید

بر روش بیدل در کراچی گفته

ازان بهار نزاکت دل ار سخن گوید
چو غنچه لب بخون غلطد چمن گوید

میان عاشق و معشوق جان نمیگنجد
گرار سد که لب حرف پیرهن گوید

رموز و الی آداب نازکت افتاده است
مگر نگه بزبان آید و سخن گوید

بسان شبنم گل از خجالت آب شود
بهار گر ز گل غنچه و سمن گوید

ز تاب آتش دل غیر فصل داغ مجو
کتاب شمع همه رمز سوختن گوید

دوئی به پرده قانون ساز وحدت نیست
ترنم من و تو صوت ما و من گوید

برسم و اسم سماست ورنه ز اصل یکجهت است
بکعبه شیخ بتخانه برهمن گوید

بطرز الف اضداد استقامت است
شکست شیشه می راز انجمن گوید

کمی ز قطره به بحر محیط زد پهلو
بسنگ وزن کم آید کسی که من گوید

بسعی کر ز فروهشت نمی نماید هیچ
مگر لب تو بحرف آید و سخن گوید

بزم اهل صفا کم ترک زند اندکی
به پیش جان چه ضرور است کس تن گوید

کسی بقصه درد دلم نمیفهمد
مگر نفس بدلم راز خون شدن گوید

ز بسکه محو رخ یار گشته ام طرزی
رسد بمعنی او هر کسی ز من گوید

جواب واقف در کابل گفته

بسکه در هجر توام از مژه خون می آید
عوض اشک دل از دیده برون می آید

هر که یک سیل جدا می فتد از اهل نظر
اشک سان تا به سر خاک نگون می آید

شمع را شعله به سر از اثر داغ دل است
آه جانسوز من از سوز درون می آید

بسکه خون میچکد از دست نگارین تو دل
بوی خونی بمشامم ز درون می آید

دل کهی آب شود گاه شرر گاه کباب
چه بلاها که برین قطرهٔ خون می آید

لاله در خواب نگر دید رخ خوب ترا
که نگون گشته رخ از خاک برون می آید

کودکان را به سر راه دو دو سنگ بدست
دل دیوانه ام از کوی جنون می آید

چرخ چون ذره نماید بنظر طرازی را
تنگ چشمی همه از مردم دون می آید

در جواب استاد که این مصرع مشهور ازو
گر خیال تو برون رود که خواب درآید گفته

چو یاد روی توام در دل خراب درآید
درون خانهٔ تاریک آفتاب درآید

خیال روی تو از راه چشم جانب دل شد
چو برگ گل که بگلشن ز راه آب درآید

دل فسردهٔ زاهد چه نشه یابد از آن لب
بچشم شیشه چه مستی که از شراب درآید

ز شوق زود دهم جان بپیش خاک ره او
بکلبه ام اگر از ناز پر شتاب درآید

بعارض عرق آلود چو دیده گشایم
بچشم شیشهٔ اشکم از آن گلاب درآید

دلم چو خانهٔ خورشید میشود همه روشن
ز دیده عارض ماهت چو بی حجاب درآید

بغمزه ساعدام شهد ناب ذائقه بخشد
براه گوشم اگر از لبت جواب درآید

ز پیچ و تاب دل از نکهت زلف تو گویم
ز بیقراری حالم به پیچ و تاب درآید

بجز دعا چه توان گفت گر دهد همه دشنام
بجز نیاز چه آرم چو در عتاب درآید

کند چو شرح غم خویشتن بپیش تو طرازی
فسانهٔ شرم و حشمت بخواب درآید

مرا بخش ادا انجنان حیرت آمد
که آیینه هم خود از غیرت آمد

ز خون خوردن غنچه دل چه پرسی
که این لقمه اش از ازل قسمت آمد

بمقبول شان نه مطبوع سائی
ز سیمای خالی مرا حسرت آمد

دلم پیش او قدر خرد دل ندارد
چه عزت ز مالی که بی قیمت آمد

معانی نگرم که کم دیده چشمش
بصد جلوه از پرده عصمت آمد

هنر ورز خواهی که گردی معزز
که اهل هنر صاحب عزت آمد

سحر در مشام من از جانب او
شمیم نسیم گل عشرت آمد

بروز دو دست یدالله طرازی
بروی هم گشاد در دولت آمد

جواب شوکت در دمشق شام گفته

چو سوز عشق تو در جان و ریشه ام آید
بجای باده شرار از دهان شیشه ام آید

بجای برگ دهد صورت نی شاخ نهالم
ز بس خیال تو در تار تار ریشه ام آید

بصوت راست ز اشکال گشته ام مختار
مدد ز ناله بلی نی برون بیشه ام آید

بچوب نکر کند بسکه خم شود از غم
چو معنی زحمت فرهاد با د تیشه ام آید

نهال دل ثمر بیرسد ز خلوت فکر
از آن نگاه نهان پای شخص ریشه ام آید

ز بسکه باخته ام رنگ طرزی جوشکن
صدای بال پری از شکست شیشه ام آید

در دمشق شام گفته

ز بس ز یاد لبش سرمست در اندیشه ام
صدای پای ستی از شکست شیشه ام آید

ز بس بپیچیده مو مو در خیالم یاد مژگانش
بجای آب خون می برون از ریشه ام آید

گره بیستون پشت صد چه نقش نهان سازم
که بوی خون کوهکن از دهان تیشه ام آید

در آتش شمع سان این استغاثت از نگاه
چه شد پروانه گردد در سوختن هم بیشه ام آید

ز فیض عشق او با ناتوانیها قوی جسمم
بجای بانگ نی آواز شیر از بیشه ام آید

کنار جوی شیر شعر شیرین چو نگه کشیم / صدای خنده شیرین بگوشم میآید
دهد یاقوت بر جای ثمر نخل خیال من / ز بس آب لب لعلش نهچو بی بزبانم میآید
به پیچ و تاب گیسویش ز بس چون حلقه خم خوردم / نسیم بوی مشک از ریشه اندیشه ام آید
چنان از خون بود لبریز طاق سینه ام طرز / که در دو دستم دل خونین بجای شیشه ام آید

در شانه شریف گفته

چنان پر شانه ام دل از خم اندیشه می آید / که تا مینخانه از مستی بدوشم شیشه می آید
دلم پرگوهر معنی شد از پیچ و خم فکرت / ثمر بر نخل بار آور برو در ریشه می آید
ز راه عشق این خرسنگ جا را دور نتوان کند / برو در بازوی فرهاد دو دونگ تیشه می آید
فغانم از علاوه ای دردش شهید لب / بجای ناله شکر زین نیستان نیشه می آید
چه موج می بجوش آید بجام آهسته بر گشتم / که این خیل پریزادان ز قاف شیشه می آید
ز بس از باغ گلهای داغش تازه میروید / نفس از سینه ز پر چون بهار اندیشه می آید
بروی تیغ و بر پشت کمان از بهر جان دادن / جوانمردان بر غم غیرت هم پیشه می آید
چنان آمد بجوش از شور سودا خون صفراییش / که جای می کف خون از دهان شیشه می آید
بکوه بیستون شعر طرزی از نی کلکم / بگوشم نغمی شیرین صدای تیشه می آید

جواب نظری در شانه گفته

تیر چون راست در آغوش کمان می آید / یک کمان پیشتر از تیر نشان می آید
راستی گوشه نشینان بریاضت یابند / تیر از چله بآغوش کمان می آید
خم چو خالی شود از می ز سبک مغزیها / از دم باد بغیر باد و فغان می آید
راز ما فاش نگردد بگشا لب بسخن / گوهر راز دل از جوی زبان می آید
گل بسر جنگ در آغوش و صراحی بر کف / سوی ما یار عجب جلوه کنان می آید
غنچه در چاک گریبان گل از شرم خزد / یار چون بر زده دامان بمیان می آید

بر سخن جای چنان در لب او تنگ گرد
که نفس سوخته بیرون ز دهان می آید

لبش از خنده از آن تنگ تبسم گیرد
که ز راه دهن تنگ نهان می آید

زندگی پیش دهن تنگ گلوگیر شود
بیتو از بسکه دل از خویش بجان می آید

بسکه ذکر تو بود ورد شب و روز منی
پیشتر از همه نامت بزبان می آید

بود در میکده دی باده فروشی میگفت
که خورد پیر ازین باده جوان می آید

هر تدبیر اگر راست بتقدیر شود
کار ناوک ز خم پشت کمان می آید

از ره وصل سعادت چو نظیری طرزی
همه مقصد خدنگم بنشان می آید

جواب امیر خسرو دهلوی در شام شریف گفته

سحرگاه با نرگس چو آن بدکیش می آید
ز شادی جان من یک گام از من پیش می آید

که چون چاک جگر سینه من پیش می آید
که هر ساعت بر نیشم از آن مژه صد نیش می آید

ز هم باریک شب تا ریک دو سه سینه ز نفس
نمیدانم درین ره تا چه بر من پیش می آید

کجا مستی که چابک کرد زخم آن نیکت از او ان
ز هم دور از خیال عقل دور اندیش می آید

بزم وصل بالا نشیند دیگر و گردن
بیاد نقش او در هر کسی بیرون از خویش می آید

بجای مرهم از زخم دلم گرد نمک خیزد
ز بس از لعل او شور نمک بر ریش می آید

بدان ابرو و شستن نگر و بر رای ریاضتها
کسی کز راستی طاعت کرد و بی کیش می آید

دم سنگی بی ازوزه که کشته و زن کن
ز بس بر دل غم او بیشتر از بیش می آید

ز بس با محنت عشقش بدل پیوندها دارم
مرا غم غم برادر درد و حسرت خویش می آید

شدم سوز نشیم طرزی از آب دیده خسرو
که بیش سست اشکم هر چند باران بیش می آید

جواب طالبی در دمشق شام گفته

چو باد جوی شیر از کشتن فرهاد می آید
روان تا بیستون در ناله و فریاد می آید

ز جا بگذاشتم همچون سپند از جنبش بیتابی
شرار گرمی عشقش مرا چون باد می آید

بعزم جلوه چون سوی گلستان گذر دارم — ز خجلت سرو پشت پای بر شمشاد می‌آید
مژه در چشم دامم شد سفید از انتظار او — زبس آهسته سوی دامم آن صیاد می‌آید
زبس در خلوت گل ناز پرورده است بوی گل — ز جیب غنچه تا گلشن بدوش باد می‌آید
ز دل از بسکه شور درد میخیزد ز بیداد او — ز زیر پای فریادم صدای داد می‌آید
کند چون سرو طوق بندگی شمشاد در گردن — خرامان سوی گلشن چون سرو من آزاد می‌آید
بوضع یار میخندم بحال خویش میگریم — تغافلهای ناز او مرا چون یاد می‌آید
بلالی گفت با طرزی که از سنگینی درد خویش — اگر با کوه گویم کوه در فریاد می‌آید

جواب شوکت در دمشق شام گفته

چنان بیرون خیالش از دل مایوس می‌آید — که گوئی نور شمع از پرده فانوس می‌آید
بگوش از نا آمد و رفت نفس از حسرت ویش — صدای سودن دست کف افسوس می‌آید
ز آواز پر تیر ادای شوخ کمان ابرو — بگوش من صدای شهپر طاوس می‌آید
ز دل از بس گل حسن تماشای دوست میروید — باستقبال من بوی بهار طوس می‌آید
چو چشمش کرد بر حال دل زارم نظر گفتا — برای پرسش بیمار جالینوس می‌آید
زبس از صدق در دیر محبت بندگی کردم — ز ساز پرده دل ناله ناقوس می‌آید
زبس از خجلت تر دامنی بر خویش میگریم — سرشک از شرم از مژگان من معکوس می‌آید
بروی من سپید دار شوخ چشمی تا سر مژگان — سرشکم در نظر از مردم جاسوس می‌آید
چو یار گنج باد آورد دگر در خویش میگردم — بدل از بس خیال گنج دقیانوس می‌آید
ز شهرت با چو شوکت چشم چون بالا کنم طرزی — مرا خجلت ز پای خویشتن چون طاوس می‌آید

جواب شوکت در دمشق شام گفته

سحر در دل خیال حسن آن گلشن بدوش آمد — برنگ گل که بیرون از چشم غنچه [illegible]
ز فیض صحبت ما چنان بنغرم هوش آمد — که آواز صدای پای موج می [illegible]

ز بس در مجلس رندان ادب تنگ حیا ریزد
چو جام از شیشه و پیمانه را دیدم بدل گشتم
ز ساغر باده رنگین بسان چشمه میجوشد
بمژگان گر دوش خشمش چو دیدم تر ز لب گشتم
بجیب غنچه میغلطد گریبان نگاه من
کمان ابرویش را حسن او چندان کشید از هم
ز ابر چشم از بس گریه طوفان کرده میریزد
بپیش لعل خندانش چو شوکت طرزی از شادی

صدای قلقل مینای می از لب خموش آید
اگر خیل پری از کوه قاف میفروش آید
ز بس خون می ازیاد لب لعلش بجوش آید
سبو بر دوش سر مستی گوی می فروش آید
ز بس از ذوق او خون تماشایش بجوش آید
که نوک گوشهای ابرویش تا بیخ گوش آید
ز جوش اشک هر مژگان من دریا بدوش آید
بلب همچون گل شمع تبسم شعله پوش آید

جواب شوکت در شام شریف گفته

خرامان چون بگلشن آن بت گلرنگ می آید
ز شرم آن قبیم رنگ گل ازان سان که ز جا
برنگ بوی گل از ناز کهسا بصد اخیز
بافسون پری زان سان دماغ شیشه نازک شد
چو نبض دل طپد از شوق موج باده در ساغر
ازان چون موج از صد جا گریبان میدرد تیغم
چو بوی گل خیالت بسکه پیچد در سرا بایم
ز بس مضراب شوخت میزند ناخن بتار دل
چو گوش موج ساز مخالف کج شنوا شد
ز دلتنگی نفس از لب برون پیچیده برخیزد
ز شور میکشان در بزم از بس قهقه بیارد
جهان طرزی چو شوکت گشته ام دیوانه شیشی

صدای بال بلبل از شکست رنگ می آید
که شور خنده گل از شکست رنگ می آید
به تنگی خنده از بس زان دهان تنگ می آید
که از مینا نه تا محفل بدوش سنگ می آید
بسوی بزم چون آن ساقی گلرنگ می آید
که همچون آب بیرون دامنت از چنگ می آید
نفس همچون رنگ گل از لبم گلرنگ می آید
صدا از هر رگم بیرون بسان چنگ می آید
نوای نغمه عشاق بی آهنگ می آید
چه سازم این چنین بی تاب از راه نقب تنگ می آید
بفرق شیشه از آواز قلقل سنگ می آید
که از زنجیرم آواز شکست رنگ می آید

جواب صائب در شام شریف گفته

یار چون جلوه کنان جانب ما می آید — سایه یکقد ز من از رشک جدا می آید

هر نفس سر زده تا لب دل بیطاقت من — به تماشای تو بر دوش صدا می آید

پیش طاق خم ابروی تو ای قبله جان — قد محراب بتعظیم دوتا می آید

هر پابوس کف پای تو از بند ز بند — خون من در ورق رنگ حنا می آید

بچمن جو که خرامی بهوای رخ تو — رنگ یک یک گل از گل بهوا می آید

غلط انداز کر سوی من افکنده نظر — گر دلم آینه بر دوش صفا می آید

مشک چین هر خم زلف تو از راه ختن — در کف نافه آهوی خطا می آید

در شب سرمه چشم سیهت بر دل من — پنجه آن مژه ها چنگ بلا می آید

صبحدم وقت سحر گفت بطرزی صائب — نفس بوی دل از باد صبا می آید

جواب محوی در شام شریف گفته

شراب تا بگلویم فرو نمی آید — چو شیشه خنده برون از گلو نمی آید

بسان لاله بدل داغ کاریی دارم — که کار بخیه او از رفو نمی آید

گره شود چو گهر آب در لب خشکم — که بی تو آب فرو در گلو نمی آید

چنان بیار شدم وصل دیده الفت — که در میان سر کنار مو نمی آید

بخون نشوی رخ بسکه از سر بیاز — که این نماز بجز این وضو نمی آید

ز بسکه فرو شدم در حساب کیست نبی — بغیر یک ز زبان حرف دو نمی آید

نهال عمر جوانی ز مغز بیرون کن — که آب رفته از آن پس بجو نمی آید

چنان ز میکده از مستی او فتاده ز پا — که دستگیری جام از سبو نمی آید

چو شمع گرچه لبم از زبان درازی سوخت — ولی برون ز دهان گفتگو نمی آید

چنان ز سعی اثبات نفی من نخست — که رنگ رفته من تا برو نمی آید

چو محفل هم دل طرزی پر از خون لبریز … چه شد که اشک ز چشم فرو می آید

جواب ملالی در شام شریف گفته

جهان بی روی او در دیده روشن نمی آید … بچشم مردم عالم چون سر سوزن نمی آید

نکوی او دل بی ما سوی گلشن نمی آید … بلی گل را اثر در دیده روشن نمی آید

چرا پروانه سان دل را بشمع او نسوزانم … که غیر سوختن کاری ز دست من نمی آید

چنان از مستی چشمت ز کار افتاده دست من … که از دستم گریبان چاکی دامن نمی آید

گر رنگ دورنگی کرده گل در غنچه و بلبل … که صوت عندلیب از جانب گلشن نمی آید

باسم محض نتوان رسم پاکان را الهی جار … روانهای بحر از چشمهٔ سوزن نمی آید

صفای مشرب از نفس سرکش کی شود ظاهر … برون آیینه از خاکستر گلخن نمی آید

مقلد با محقق کی مقابل میتوان گشتن … نظربازی چو چشم از دیدهٔ روزن نمی آید

حدنگ خار پهلودار پنهان در بغل دارد … از آن ماهی برون از آب بی جوشن نمی آید

سفیدی بیکند چشمم بکنج گوشهٔ گلشن … چرا از یوسف گل بوی پیراهن نمی آید

نفعی از پهلوی چرب اینچنین بر خویش میالد … ز شمع این خندهای گرم بی روغن نمی آید

چه شد گر قدر من نشناخت شیخ از کوری باطن … تمیز خوب و بد بی دیدهٔ روشن نمی آید

ولی گفت با طرزی که در راه غم خوبان … بغیر عاشقی کاری ز دست من نمی آید

درجواب پسر طرزی صاحب عندلیب تخلص گفته

با عشق تو مرا پیر دل استاد آمد … سبق زده گه شتن خودم یاد آمد

میتوان راچو بدل یاد رخ دلدار آمد … تیشه زد بر سر و دارد دل فرهاد آمد

نقطهٔ گشت ز دود ور ترا زنا افتاد … بسکه از خود دل من چون الف آزاد آمد

روشن چاک جگر نیست طریق دل ما … سر این سلسله از شانهٔ شمشاد آمد

یار را دید چو آمد سوی من دیدهٔ دام … چشمکی زد بمن و گفت که صیاد آمد

خنده شیشه بگوش خمار مستی / چون صدای پر پروانه پریزاد آمد
خواست تا نقش تصویر میان تو کشد / موی بر کلک سحرکاری بهزاد آمد
بر سر صفحه خورشید نویسد ماهش / بیت ابروی تو تا منتخب صاد آمد
جای خال از رخ تو خال خدائی سر زد / زینت وجه تو از حسن خداداد آمد
بسکه دلتنگ ز همصحبتی نفس شدم / دل برون از دو هم با نفس آزاد آمد
دانه و دام درین دام که وحشت بیست / آرزوهای تو از بهر تو صیاد آمد
سر خط بندگیش جز سرو شمشاد و نو / بسکه آن سرو سهی در چمن آزاد آمد
عندلیبم بسخن آمد و باطرزی گفت / سخنم از اثر طبع خداداد آمد

جواب ملا جامی در شام شریف گفته

از آن از چشم جوی سیر شیرین رود خون آید / که بانگ تیشه فرهاد از بیستون آید
بسان شیشه پری لبالب میشوی از وی / دلت گر یکنفس از خود بیاد او برون آید
گر خون شد دل از یاد رخش در سینه تنگم / که هر دم از دهان آه گرم بوی خون آید
مرو دنبال چشم و ابرویش دیوانه میگردی / ز رنگ سایه بال پری بوی جنون آید
ز دور گردش آن نرگس جادو بپرهیز دیدن / بلا و فتنه ریزد سحر و نیرنگ و فسون آید
بصحرای غمش دل بسکه پر گرد کدورت شد / نفس بر خاک همچون گردباد از لب برون آید
نباشد تا بدل دردی نخیزد گریه را گردی / بلی خوناب اشک از دیده از غم درون آید
به پیش دیده اهل نظر هر کس کند شوخی / بسان اشک از مژگان حسرت سرنگون آید
خدارا گوشوار در شوا دیده گوشش / سیاه از عکس گوهر هر طرف گوشش نگون آید
بطرزی گفت جامی لالها پر خون بارد سر / مرا بر هر زمین گر دیده اشک لاله گون آید

جواب امیر خسرو دهلوی در شام شریف گفته

چون قاتل من از پی قربان من آید / پس زود روان در تن من جان من آید

چون نگه دیده کوچه بردی دم نقش — گر ترک من از ناز بمیدان من آید
از بهر تماشای رخت طفل سرشکم — از دیده دوان تا سر مژگان من آید
از بسکه بیاد تو برم سر بگریبان — بوییت چو گل از چاک گریبان من آید
بر بسته ز غم لب شود خندهٔ شیرین — در بزم چو آن غنچه خندان من آید
از شرم خرد سرو بزیر پر قمری — چون جلوه کنان سرو خرامان من آید
از ذوق تماشای رخ خوب تو چشمم — نزدیک ترک از سر مژگان من آید
لخت جگر و پارهٔ دل کرده مهیا — شاید مگر آن شوخ بمهمان من آید
بی بندگی یار دلم شاد نگردد — گر روی زمین در خط فرمان من آید
طرزی دلم از روی زمین رفت چو خسرو — کی یار باین سینهٔ ویران من آید

جواب کمال خجند در دمشق شام گفته

طوف کوی تو پس از عمر مرا پیش آمد — سعیها کردم و تا دل بصفا پیش آمد
بسکه زلف تو مایل بردن دلهاست حریص — بی دل بردنم هر سوی جدا پیش آمد
سینه پر داغ و جگر چاک و دلم خونین شد — چه بلاها که بعشق تو مرا پیش آمد
گریه و نالهٔ من همره دل بی درد و دید — اشک پس ماند بدنبال و صدا پیش آمد
در ره فقر دویدم بعنا پایم خورد — صید عنقا بدلم بود هما پیش آمد
آرزوهای طلب گشت حجاب من و یار — در میان من و او دست دعا پیش آمد
گرچه چون کعبه ز خط حسن تو پوشید سیاه — لیک با ما ز سر صدق و صفا پیش آمد
دوش سرگرم نظربازی چشمش بودم — ناگهان جنگ بلای مژه ها پیش آمد
یار با خویش بجان جلوه فردی میکرد — دل چون آینه ام بر روی نما پیش آمد
گاه در اشک از آه و گه از گریه در آب — بر سرم در غم هجر تو چها پیش آمد
پیش مژگان تو با طرزی چنین گفت کمال — فتنه آورده بمن بر روی بلا پیش آمد

جواب صائب در روش شام گفته

تیغ مژگان توام چون بنظر می آید / اشکم آلوده بخوناب جگر می آید
نفسی خوش باه بر آید ز لبم / این عجب شعله که بر دود شرر می آید
تا دم از نغمهٔ قانون مقامات زدم / هر نفس زمزمه‌ام طرز دگر می آید
آب شعرم ز جوی صفا گشته روان / هر طبعم گر از بحر گهر می آید
خامه‌ام بسکه دم از نقش روا بازند / ز لب هر سخنم طعم شکر می آید
یکقدم پیش ز مژگان تماشای تخت / تا که مردمک از دیده بدر می آید
طفل اشکم بنظر گرچه دو دو بر رشته تاب / چون ز مژگان گذرد زود بسر می آید
کام من خشکتر از جام سفالین شده است / گرچه آب گهر دام تا بکمر می آید
هر مژه شاخ گل سرخ نماید بنظر / بسکه خون دلم از راه نظر می آید
هیچ از دست خم زلف تو نماید برد / پیچ و تابی که از آن موی کمر می آید
بخیابان گلستان بتماشا گشتن / آب خوبی همه از جوی گهر می آید
گفت صائب چو بدل خشک طرازی دید / سنگ بر سینهٔ ارباب هنر می آید

بر روش بیدل در روش شام گفته

حنا را تا کف دست نگار دیدن بجنگ آمد / زنار رنگ دست نازکش هر دو برنگ
چو بوی گل درد جیب لطافت رنگ او از بس / سخن نازک بس بیرون از آن لبهای تنگ رنگ
ز بند عیتی طاوس گل تا دامن گلشن / بزور جنبش بال و پر پرواز رنگ
ز سعی بار سا گمذر که با افتادگی کوه هم / ز قعر بحر تا گوشش بتان پاهای لنگ رنگ
تهی دستی کردم چنان اثبات بیرنگی / که تصویرم ز نوک خامه نقاشی بود رنگ
چو بوی گل نشد آلوده دامانم برنگ گل / ز فیض بیخودی بیرنگ شد ناید بزیر رنگ
ز بس در گمرهایش بار غربت بندگی دارد / باستقبال مجرم می بنازی بید [illegible] رنگ

ز دور گوشه‌های بروت دست نگاه | بجان هر سر مو کان دلنشین تر از خدنگ آمد
ز زخم ما که بیرون رفت شب بکران پایم | بگوشم قلقل مینائی باران سنگ آمد
مرا از فرق تا زیر رنگ چشم سحر سازد | بلا و نقد آمد جادو و افسون و جنگ آمد
بیاد آن لب شیرین کوه بیستون غم | مژه تا بر هم آمد اشک گلگون بیدرنگ آمد
ز بس در شعور رنگ نفس بیتاب میدوم | گریبان گلویم شمع سان کام نهنگ آمد
بگل تا رنگ بانی بهست باز و وی شود ظاهر | بی نکهت بود و جوهر عرض مانند رنگ آمد
بچشم خشم سوزن دامن صحرای محشر شد | جهان بی گردکش خشمش مبدل از رنگ سنگ آمد
چو بیدل طرزی رو در بر سر که داماش زلفت دوام | برنگ غنچه این شعرم بخاطر بعد جنگ آمد

جواب صائب در دمشق شام گفته

جائیکه سخن زان گل دستار برآید | مانند رگ از پهلوی گل خار برآید
بر صبح بناگوش تو این لؤلؤ لالا | نوریست که از مطلع انوار برآید
بر روی تو زلفت که به پیچیده خورد تاب | یا دود از آن آتش رخسار برآید
در محفل رندان ز لب جام پر از می | هر لحظه برون تحفهٔ اسرار برآید
چون پستهٔ خندان شکر شور برآرد | هر خنده کزان لعل شکربار برآید
بلبل چو انا الغنچه گلزار سراید | منصور صفت گل ز لب دار برآید
هر دو کش که دل تماشای جمالت | تا نوک مژه از پی دیدار برآید
از رهگذر دیدن رویت نکشم چشم | چون مردمک از دیده ام ناچار برآید
مانند نفس دل بتمنای سراغت | بسیار درون آید و بسیار برآید
آئینه ام از بس بصفا ساده نماید | تمثال از و صورت زنگار برآید
مینای مرا محتسب از سنگ مترسان | این شیشهٔ ما از دل کهسار برآید
بشنید چو طرزی سخنت گفت بصائب | رازیست که از مخزن اسرار برآید

جواب عرفی در دشنام شریف گفته

نقش من مژه ات خسته جگر می آید — که دل بسته ام از زخم جگر می آید
ز کشتن عشاق میرسد از ناز — که چشمش از مژه تیغ بسته می آید
نگاه من ز رخش چون درست کرد — که پای خط برخ او شکسته می آید
اگر چه زلف برو از نار رخت آمد — ولیک خال بروبت نشسته می آید
ببزم یار کند تا که جلوه پردازی — سخن برون ز لبم جسته جسته می آید
دلم بیاد رخش بسکه تازگی دارد — بدوش گل نفسم دسته دسته می آید
ز زیر سنگ ستمهای سخت خوش نگهان — دلم چو پسته دهادم خسته می آید
ز کوی یار گر مژدهٔ وصال آورد — که پیک نالهٔ من پی خجسته می آید
نفس بیاد دهانش برون ز سینهٔ من — بدوش خندهٔ لبهای بسته می آید
کسی که طرزی چو عرفی کند نگار صفا — غزال قدسی سفر اک بسته می آید

از طبع خود در دشنام گفته

رخش در مجمع خوبان به از گلدسته می آید — لبش در روی رنگ غنچه سربسته می آید
ندانم تا که او در خون نشاندی از که رنجیده — که ترک چشم او شمشیر ابرو بسته می آید
ز راه آب سرو از شرم از آن شود بیرون — بگلشن قد شمشادش ز بس برجسته می آید
بجای دل اگر سندان بود در سینه بنجم — ز نوک ناوک مژگان او دل خسته می آید
ز بس از چشم مستش سرخوشی در بزم میبالد — بدوشش نشه صوت شیشه بشکسته می آید
شوم قربان دست کو تنهای ابروی نازت — که ناوک بر دلم زان شستکمان پیوسته می آید
بسیر سینهٔ زخم تیغ او قدر است تکرارم — بسوی باغ دل داغش گل نورسته می آید
لب پر خنده اش از شور حسرت تلخ گردید — تبسمهای شیرینش چو با دل خسته می آید
نفس آواز پای رفتنش را شنود طرزی — بدل از بس خیال او شب آهسته می آید

جواب کلیم در قندهار کفته

دل در چمن چو قد تو سرو روان ندید
جان همچو عارض تو کلی در جهان ندید

در دست صد رقیب فتاد دست یار ما
یک کل کسی بدست و صد باغبان ندید

از بس هجوم دل بدو زلف سیاه تست
جان غیر دل بزلف تو سود و زیان ندید

کذاشت دل بدست کسی زلف سرکشت
کس همچو طره‌ات بجهان دلستان ندید

از زخم دل توقع مرهم کند ولیک
چیزی بجز خدنک کسی از کمان ندید

از اشک لاله‌کون رخ من زرد میشود
از ارغوان کسی بجز زعفران ندید

هرچند دل بخون جکر غوطه میخورد
چون زخم غیر خنده مراد در دهان ندید

هر دیده کز روی ترا بی نقاب دید
طرزی صفت دکر بکل کلستان ندید

جواب شوکت در کابل کفته

چون خیال عارضش از دامن کل بکذرد
رنک کل همچون نکه از چشم بلبل بکذرد

بسکه چشم کل ز رشک دیدن او سرخ شد
هر رک کل چون مژه از دیدهٔ کل بکذرد

بر سر لب خجالت شکند چون تار موج
کر نسیم طره‌اش بر زلف سنبل بکذرد

میشود سرکشته چون تار نکه موج شراب
یاد لعل او اکر بر خاطر مل بکذرد

میشکفد چون اشک شمع غنچه از خمش بخاک
کر تماشای رخش بر یاد بلبل بکذرد

خون حسرت شد نکاه ناز او چو موج
یک سر مو کردن ز شمشیر تغافل بکذرد

بسکه بیروی تو کلشن تنک شد بر عندلیب
اشک بلبل همچو رنک از دامن کل بکذرد

بر هوا از بیخودی هر دم زره سازی کند
چون صبا بر پیچ و تاب چین کاکل بکذرد

هرکه دست از جان بشوید همچو نقش ایمن است
فارغ از موج خطر باشد چو از پل بکذرد

خویش را چون کاه در میزان بقدری کشد
از سبک مغزی کسی چون از تحمل بکذرد

در میان خاکساران صاحب شوکت بود
همچو طرزی هر کس از انفعال و تجمل بکذرد

جواب شوکت در کراچی گفته

عاشقان صد سال چون گل سینه پرخون کرده‌اند | تا ز دل نقش خیال غیر بیرون کرده‌اند
از حنای تیز رنگ شراب لاله گون | دیده‌های تر ز ناز گلگون کرده‌اند
دم شماران غم یاد جمالت دمبدم | هر دو عالم چون نفس از سینه بیرون کرده‌اند
اهل دل از الفت دنیا و عقبی مردوار | دست همت را بسان جمله بیرون کرده‌اند
دامن وصل گلاب آسمان بکف ناورده‌اند | سالها چون گل درین غم سینه پرخون کرده‌اند
صاف طبعان تو در باریکی موی کمر | عینک از آئینهٔ طبع فلاطون کرده‌اند
بسکه آتش مشربانت خورده خون آرزو | از نفس فانوس را چون شمع گلگون کرده‌اند
ناله را برجسته‌تر از سرو می‌آرد بلب | نکته‌سنجان طبع را از بسکه موزون کرده‌اند
تا کند طرزی مرا دیوانهٔ عشق بتان | در شراب حسن خود از خال افیون کرده‌اند

بر طبق بیدل در کابل گفته

شب که یاد رخ او در دل مایوس شود | مژه بر هم زدنم خبر کف افسوس شود
حسن بی‌پرده چو شد تا ز نظر می‌ورزد | داغ محرومی پروانه که فانوس شود
ما ز گردون سبکباری خود آزادیم | بوی گل در قفس گل همه محبوس شود
در نیازکدهٔ دیر خرابات مغان | بود صوت دل ما نالهٔ ناقوس شود
در سراپردهٔ اسرار غم عشق مرا | چشمک داغ کم از دیدهٔ جاسوس شود
دوش از فیض جنون در چمن پیرگی | جلوه در نظرم بود که محسوس شود
ناله‌ام آه دلم گوش خراش فلکم | همچو اشک مژه‌ام طالع معکوس شود
در بهار چمنستان خیالش طرزی | پنبهٔ داغ تو کم از پر طاووس شود

از طبع خود در شام شریف گفته

در چمن سرو قدش از بار غم آزاد زاد | شد ازان از آمد بهارش دل شمشاد شاد

اندر سید او چشمش داد در بیداد و داد
گرد در دم هر کس آید صدای داد و داد

سینه تنگ گرد از جورش نفس در خون طپید
کس نگیرم بیداد و چشمش هرچه بادا باد باد

سنگ لب پر ز فغان شد سیر از بیداد و غم
سینه هر راه دل سر دمن از فریاد یاد

بردار زنگ جفا می دور گردون راز دل
خانه پیر مغان یارب مدام آباد باد

خال چون بر گوشه چشمش دیدم عقل گفت
کلک قدرت خوش نوشته بر سر این صاد صاد

خاطر آزاد کان در بند آب و دانه نیست
فارغ از قید جهان شد هر کسی آزاد زاد

بزم وصلش را ندانم ساز عشرت تا کجاست
تا خیال او در دم شد خاطر ناشاد شاد

طرزی هر کس شعر من بشنید از انصاف گفت
در سخن این لطف او را فیض استعداد داد

ردیف الدال دیوان طرزی صاحب کمال عزّ

ای در مذاق جان سخنت چون شکر لذیذ
وز قند مصر لعل لبت بیشتر لذیذ

هرگز نزاد مادر گیتی هزار سال
در لطف و دلبری چو تو زیبا پسر لذیذ

گویا بجای شیر شکر خورده که هست
هر عضو تو ز عضو دگر بیشتر لذیذ

زاب نبات نخل قدش دیده پرورش
همچون رطب از آن بودش بار و بر لذیذ

کس دیده سرو میوه شیرین برآورد
جز سرو قامت تو که دارد ثمر لذیذ

شیرین تری ز هرچه بکام طرسیده است
چون نی شکر وجود تو پا تا بسر لذیذ

طرزی نمود در زبان وصف آن لبان
گردیده زان سبب سخنش چون شکر لذیذ

ردیف الراء المهمله دیوان طرزی صاحب

گشوده غنچه باد صبا کتاب بهار
لعاملان چمن میکند حساب بهار

ز بیم سوسن و نرگس چه بید سر لرزد
که در شکنجه بود غنچه از عتاب بهار

سوال مشکل باد صبا حل نشود
مگر که گل بگوشی دهد جواب بهار

عذار شاهد گل تاب آفتاب ندارد
از آن بابر نهانست آفتاب بهار

بذوق بزم گلستان و دیدن گلشن — دو دو شکوفه گل مست در رکاب بهار
ز روی غنچه چو شبنم گلاب میریزد — بجوی رگ رگ گل خضر هست آب بهار
بشور ناله بلبل نگرد مژگان باز — ز بسکه غنچه بود سرگران خواب بهار
چو گل ز شوق زند جای میدرد دامن — بگوش غنچه چو آورد صبا خطاب بهار
ز شور مستی ز آغوش خود رود بیرون — ز بسکه شاهد گل میخورد شراب بهار
اگر صبا پی تعمیر قصر گلزار است — که چوب صحن چمن بسکه طناب بهار
بگوش طرزی افغان ناله بلبل گفت — بروی آتش گل گشته ام کباب بهار

جواب صائب در کابل گفته

خیال روی تو گر بگذرد بسوی گلزار — تموج عرق گل کند ز دیوار
بار زوی تو ای گلعذار غنچه دهن — که بدیده خلد هر زبان بصورت خار
چو وصف لعل سخنگوی او کنم بچمن — زبان غنچه قفا ها کند چو بوسه قفا
رسید فصل گل و وقت باده عشرت است — چه انتظار دهی ساقیا بیاد بیار
زمان عیش و نشاط است موسم شادی — هوای باغ و شمیم گل و نسیم بهار
چو عندلیب بوصف تو خامه طرزی — بسان غنچه پر از خون دل کند منقار

بر روش بیدل در قندهار گفته

ز من بنام و نشان من چه میسرایی پری چه خبر — که برون زده سر سلیم ز بهار بیخودی خبر
تو درین چمن هوای بر چه تنی چو ریشه بیگ گر — که درین بهار خزان اثر نه نهال ماند و نی ثمر
چو حباب تا بکی از نفس بسرت نهی کله هوس — نه چه روی تنگی این قفس که برون کنی ز سپهر سر
نبری علاوه ز قسمت بتلاش کوشش باد سر — که مدام تشنه لبی کشند ز محیط کام دل گهر
لب زخم سبز ز ریش من بهوس کو بکش نفس — که بسوزن مژه کن رفو دل پاره پاره ما دگر
نزدیم ساغر امتحان ز نگاه دیده رفتگان — همه دعتقم آن آن چه قسمی که تزد سحر

چه کنی سراغ من ای طبیب چو نسیم دارم از نفس — بود از نشان ست هوس به بهار بحران گذر
بخیال آن لب شکرین نه مرا که شده خون دل — که هزار عقده گره بود ز لبت بسینه نی شکر
کف از طرازی بجز دل داغدار چون اثر — ز خیال بهبود و در گذر چو بی از فغان جگر و بی خبر

سردار غلام حیدرخان پسر امیر کبیر ازطرازی صاحب اشن شعر کرده
بود ورقند هار گفته

گلعذار من بیاز امروز از ما خواست عطر — غنچه آسا دل ز جوش شوق شد ما را معطر
از طلسم پرده تا نمود رخ آن گلعذار — هر طرف از چار سو تا عالم بالاست عطر
در گلستانی که یاد نکهت دلش وزد — غنچه گوید با نسیم حرف تمعنی ست عطر
هر سرشکم غنچه آسا یک طلسم نکهت است — گوییا از گلشن روئیش درین دنیاست عطر
تا بدریای سرشکم عکس رویش جلوه کرد — آب نبود بلکه سر تا پای این دریاست عطر
تا که نام گلشن حسنش بلب آورده ام — در دهان خلق طرازی گفتگوی ماست عطر

بروش بیدل در کابل گفته

مرا چو غنچه دلی هست پر ز خون جگر — بسان لاله در اخگر همیشه ام ساغر
ز بسکه بخت بدوم طلسم خشکی هست — غریق بحرم و دیم نیست بر لبم جز گهر
سیاه روزی ما را بچشم کم منگر — که صیقل رخ آئینه هاست خاکستر
بر آسمان شکند بیضها حباب سرشک — فشانده تا مژه ام آستین دامن تر
ز سرد مهری دلها بکاسهٔ چشم — فسرده چون رگ چنگت تارهای نظر
بپرس حال دل زار پاره پاره من — نشسته تیر جفایت بسینه ام تا پر
ز سوز عشق تو ام بسکه سینه شعله زند — برون رود ز دهانم بجای ناله شرر
چنان بخط تو گردنکشی کند طرزی — که حکم تیغ ترا چون قلم کشیده بسر

بر طرز شیخ سعدی در کابل گفته

هزار بار برفتم ز مصر تا تاتار
نیافتم چو هنر در جهان متاع خوار

گلی بهر که نشاد آبیش گلی نبود
درین زمانه نگر خوارتر بود از خار

فلک بساغرم از جای باده خون ریزد
بهر زخم زند از جای آب چرخ شرار

گهی که گریه کنم قطرهای اشکم را
فلک گره کند و افکند برشته نگار

اگرچه آب دو چشم فلک برد بردوش
ز خواب دیده بختم نشود بیدار

بخود بسی بکشم اگر روی خویش نماید
شود چو زلف بتان آفتاب تیره و تار

عذار آینه زنگار گیرد از بختم
بخاطرم ز کدورت نشسته زنگ غبار

ز بس ز زندگی خویشتن بجان شدهام
نفس بسینه خلد هر زمان بصورت خار

زبان شکوه طرازی بسر برآورده است
ز سینه تیغ جفایت دگر دریغ مدار

نامه ورا استدعای وصال در کابل گفته

ایا نسیم صبا گر روی بجانب یار
سلام من برسان و جبین بخاک گذار

بگو بعجز و نیازش که ای شه خوبان
بگو بسوز و گدازش که ای نسیم بهار

ز دوری تو بجان آمدم ز دلتنگی
قدم بپرسش من که رفت از کار

نماند طاقت و صبرم دگر ز رفتن تو
بیا بیا که منم بلبل و توئی گلزار

ز بلبلان نکشد گل ز زیر پرده عذار
ز باغ کس نکند منع عندلیب هزار

بخاکپای تو ای سرو نونهال چمن
که دل ز دیده برآورده سرمه دیدار

ز فرقت تو چو پروانه سوختم ای شمع
بیا بکلبه تاریک من قدم بگذار

مرو مرو که دلم میشود ز خود بیهوش
بیا بیا که چو جان تنگ گشته است کار

ز درد دوری روی تو جان بلب آمد
چرا قدم نگذاری بپرسش بیمار

ز هجر عارض چون آذر تو ای دلبر
دل نزار حزینم همیکشد آزار

بخاکپای تو کان توتیای دیده ماست
که در غمت شدم از جان خویشتن بیزار

چنان ضعیف شدم از فراق عارض تو / که گر بشام رسم زندگی بود بسیار
چه نقص حسن جمال تو میشود آخر / که بی حجاب درآئی بخلوتم یکبار
چه کم ز شوکت و شان تو میشود ای ... / که مست سوی من آئی بچهرهٔ گلنار
خدایرا ز سر مردمی چو نور بصر / بسوی من بخرام و قدم بدیده گذار
بگوش تشنه دو چشمم ازین سخن طرزی / که در حضور بپایش نهم ز دیده نگار

در صفت غضب معشوق که از بزم رفته در کابل گفته

نگار عشوه گرم با نیاز رفت از بر / بجای اشک فشاندم ز دیده خون جگر
بناز آمد و یک لحظه با نشسته بقهر / نهان ز دیدهٔ من گشت همچو نور بصر
روان چو شد ز پی رفتن آن سهی سروم / دویدم از عقب او چو طفل اشک بسر
بالتفات نگاهی بمن نکرد از ناز / ز درد چون بفشانم ز دیده لخت جگر
ز گرم خوئی او در درون دل ریشم / ز پای تا بسر آتش گرفت همچو شرر
دعاش کردم و دشنام در جوابش داد / شدم چو سرمه بسویم نکرد نیم نظر
چو شد درون بکشم آستین و دامن او / ز اشک گشت مرا آستین و دامن تر
بوقت رفتن او از هجوم غصه و درد / بخون طپیدم و بر من بناز کرد گذر
بگفت کای شده در هجر من دلت بیتاب / اگر بخواب ببینی که آیمت ببر
بگفتمش که چه بد کرده ام گناهم چیست / که زهر درد و غمم ریزی از لب چو شکر
بگفت جرم تو جز اینقدر نمی باشد / که دوست داریم از جان و دل چو نور بصر
ابا نگار پریروی ماه پیکر من / شنو ز من سخنی گرچه نیست باور
که گر بتیر زنی رو نتابم از تیرت / درم بقهر برانی نخیزمت از در
گمان مبر که بقهر از رخ تو سر پیچم / گمان مبر که به تیغ ستم کشم ز تو سر
ز حکم تو نکشم سر اگر رود جانم / چرا که پادشه حسنی و منم چاکر

بمجال طرزی افصح الکریم زاد / گرشته عاشق رخسار این چنین دیم

جواب سلمان ساوجی در کابل گفته

الهی که وصف قد سرو او کنم تحریر / قلم ز بیضه من بیخلد بصورت تیر
نگاه گریه ز دیدار یار محرومم / که آب دیده بپای نگه کند زنجیر
دو چشم مست تو از بس فسانه و افسون / ز موی بر سر مردم همیکند شمشیر
صدای ناله زنجیرم از نفس خیزد / بسینه بسکه زند یار تیر بر سر تیر
چو دام و دانه خال و خط ترا بیند / پرد بسوی تو از شوق طایر تصویر
خیال چشم تو دنبال دل چنان دارد / چو ترک مست که تیار زد از پی نخچیر
مدام دیده براه غزاله فرش کند / خیال چشم تو گر بگذرد بدیده شیر
کجاست مرگ که گویم بیا بیا طرزی / که گشته‌ام ز غم او ز زندگی دلگیر

از طبع خود سفر نموده دوستی در کابل گفته

تا بدیدم عارض گلگونت ای نسرین عذار / از دل و جانم رمیده صبر و آرام و قرار
چو ز دیدار دو غم هجر تو جانم سوخت سخت / وصل میخواهد که چشم شد سفید از انتظار
لازم عشقت خون خوردن جام درد و غم / طاقتم شد طاق از هجر تو ای نسرین عذار
رنگ رخسار تو آتش در دل گلها فکند / سرو از رفتار پست ماند ای رشک بهار
ای بهارستان خوبی ای گل باغ جنان / ای گلستان ارم ای سرو ناز جویبار
نیست خیر از دیدنت دی تو مارا ارزو / همچنانکه مار از چین زلف مشکبار
یک نگاهی کردی و جان و دلم را سوختی / ای روان جان طرزی درد و چشم انتظار

در صنعت تکرار در کراچی گفته

شد چمن از جوش گل چون عارض گلنار زار / همچو بلبل میزنم بر سر گل ازار زار
گر همیشه ای چو گل از آرزو خندد لبت / اشک هردم همچو باران از چشم گهربار زار

در چمن چون پرده از رخسار بالا افکنی — عارض گل می‌نماید پیش آن رخسار خار
غنچه را از دلاف خوبی با دهان تنگ تو — غنچه را بسته می آرند در بازار زر
ارجیاره بستوان بدن کوی راز زد — شوخ چشمیها ندارد اندران دربار یار
گر سیه‌راهی که داریست ز همدایی دهر — نجات محکم بدیل مردم دیده ادار
او دهر از دل بردن کن مجو روی یار شو — تا کی باشی زجان طرزی تو با اغیار یار

جواب صائب بفرموده سردار محمد امین خان پسر اکبر
در قندهار گفته

زروی شاهد گل پرده بر گشاد بهار — قبای غنچه بگو ناب تنگ داد بهار
هزار مرتبه حسن چمن زیادت یافت — چو صفر غنچه به پهلوی گل نهاد بهار
جهان جنون نکنم در چمن که هر جانب — هزار چشم پریزاد گل گشاد بهار
اگرچه دامن گلشن زغنچه لبریزست — بصورت دهن غنچه نزاد بهار
زبسکه شبنم گل موج زد بطرف چمن — بخاک راه چو برگ گل اوفتاد بهار
اگر که خون دل گلستان بجوش آمد — که خون دل ز رگ ارغوان گشاد بهار
بجز طرزی افغان طریق زهد و ورع — که داد و دلق را همچو گل بباد بهار

از طبع خود در کابل گفته

دهان پر نمک شور تر ز قرص پنیر — مه جمال تو برده صفا ز بدر منیر
منم ز غصه چو نارنج زرد و تلخ دهان — تویی ز خنده شیرین چو شکر چون شیر
زدوری تو جبینم ترنج سان پرچین — ز فرقت تو رخم زرد تر بسان زریر
ز عشوه تو دلم شور شد چو کان نمک — ز غمزه تو دلم شد چو تیردان پر تیر
تو خواه عشوه کن و خواه ناز خواه عتاب — کجا روم که بزلف تو دل فتاد اسیر
چه آفتی تو که هر جا جمال بنمایی — دل از جوان بربایی و نقد جان از پیر

اگرچه لاف زدن کار شاعران بهست
ولی به پیش تو یک نکته میگویم مکرر

منم آن حریف ظریفم که از نظر سیفا
کشم ز موی شکافی بفکر بوز عجب

منم همای همایون که کلک نیک سرشت
که سایه ام سبب راحتست عوز بسر

ولی بدام دو زلف تو چون شدم افتادم
نه از خطاست که این شد نوشته تقدیر

چو شد چنین تو هم از راه مهربانیها
بحرف سخت مه پیمان شکسته خورده مگیر

بهر کجا که نهم پای دیده فرش نمای
ز هر طرف که در آیم چو زلف تست مگیر

وگر نه تو نبود در رسم دلنواز بها
گریزم از نظر تنگ منظرت چون تیر

زیاده در دسر یار را مده طرزی
که پیش شاه فضولیست گفتگوی حقیر

جواب میرزا احمدخان پسر امیرکبیر در کابل گفته

چو بوی غنچه هوائی شدم ببوی بهار
چو لاله آبله پایم بجستجوی بهار

دلم چو نکهت گل عاقبت بطرف چمن
کشید سر ز گریبان گل ببوی بهار

اگر هوای چمن در دماغ غنچه رسید
بقطره خنده گل گرده در گلوی بهار

چمن ز صورت گل کارخانه چین است
صبا چه نقش عجب بست گرد روی بهار

ببزم شاهد گل بر بساط عیش چمن
بدوش غنچه کشد باغبان سبوی بهار

بروی غنچه گل هر که باده نوش نکرد
هزار رنگ خجالت کشد ز روی بهار

بزور پنجه ساقی گلعذار کشش
ز چنگ شیشه ربودی زلف شکبوی بهار

بصحن باغ تو زان پیشتر پیاله بگیر
که سنگ باد خزان بشکند سبوی بهار

ز خون غنچه رخ نو بهار گلگون است
بجوی آب روان شد شکسته شوی بهار

نسیم مژده باد بهار اگر آرد
چو گل ز پوست بر آیم بیاد روی بهار

برنگ بوی گل از غنچه گر شد بیرون
بکش ز جیب طبیعت سری بکوی بهار

لسان غنچه مرا هر سخن بود رنگین
بروی صفحه زنانیز گفتگوی بهار

بدمن

زمین باد بهارم مو بمو طرزی بسان سبزهٔ نورسته از موی بهار

بر طبق بیدل در کابل گفته

باده حسن که یارب در سبو دارد بهار
گر تماشا صد گلستان رنگ و بو دارد بهار

از سبوی غنچهٔ گل بادهٔ گلگون بنوش
قلقل عشرت چو مینا در گلو دارد بهار

سرو بی قصد رستی غنچه بیخند ز ناز
بادهٔ عشرت تو گوئی در کدو دارد بهار

از طراوتهای لطف باد نوروزی بپرس
از رگ هر برگ گل آبی بجو دارد بهار

خنده های گل نگشت هیچ پیدا کی چنین
بوسه زان پای نگارین آرزو دارد بهار

عارض گلگون گل را هر سحر از روی لطف
با گلاب اشک شبنم شست و شو دارد بهار

چون نگوید وصف باد نوبهاری عندلیب
در چمن هر برگ گل را روی نکو دارد بهار

زان صبا هر برگ غنچه را نوبسکند
در گلستان عارضت را جستجو دارد بهار

سوزن باریک خار آورده تار سبزه را
چاک زخم غنچه را فکر رفو دارد بهار

لاف رنگینی نباید با رخ آن گل زند
از حیا گرد امن شرمی برو دارد بهار

صدقدم طرزی باستقبال چون نکهت رود
بسکه پیش می پرستان آبرو دارد بهار

بر روش بیدل در کابل گفته

بار چون ابر بهاری چشم تر دارد بهار
آبیاری در چمن مد نظر دارد بهار

تا بسان غنچه بلبل را جگر پرخون کند
شاخ گل را در کفش جلوه گر دارد بهار

سد چمن خون خورد تا یک دی گل را غازه بست
زینت گلزار از لخت جگر دارد بهار

روز عمر خود چو گل در خنده کردن صرف کرد
از بقای رنگ گل گویا خبر دارد بهار

بار موج می بپای طایر عشرت ببند
از پریدنهای بال رنگ پر دارد بهار

خیز تا چون سبزه سیر دامن گلشن کنیم
بار از گل جلوهٔ رنگ دگر دارد بهار

دامن هر گل بود نقش نگارستان چین
فتنهٔ رنگ عجب در زیر سر دارد بهار

رنگ و بوی حسن در گلزار صرف غنچه کرد / چون صبا در قدردانیها سخن‌پرداز دهد بهار

تا کجا رقصی بپای نوبهار باغ حسن / بیتو طشت آتشین از گل بسر دارد بهار

فیض عام او باستعداد او دارد اثر / در چمن آبست و اندر گل شرر دارد بهار

شعرطرازی جلوهٔ وصف غنچه و سرو است باغ / در گل و بلبل معانی بیشتر دارد بهار

در صنعت ترصیع در تعریف بهار گوید

ای رخ ناشسته‌ات شسته‌تر از نوبهار / وی خط نورسته‌ات رسته ز گل سبزه‌زار

خط و لب دلکشت سبزه و آب بقا / زلف و رخ مهوشت آیت لیل و نهار

غنچه چون پسته‌ات غرق شکرخنده‌زار / حقهٔ پر پسته‌ات پر گهر شاهوار

قامت و بالای تو فتنهٔ بالا بلا / زلف چلیپای تو سلسلهٔ تابدار

خنجر مژگان تو تیر جگردوز دل / نرگس فتان تو آهوی مردم شکار

خط و رخ آل تو آتش پیچیده دود / زلف کج و خال تو مهره و مار است و نار

قامت رعنای تو مصرع طبع بلند / عارض زیبای تو داغ دل لاله‌زار

چهرهٔ با آب تو برده ز جانها شکیب / سنبل پرتاب تو برده ز دلها قرار

نرگس جادوی تو ساحر بسیار فن / حلقهٔ گیسوی تو نافهٔ مشک تتار

قامت برجسته‌ات جسته تر از سرو ناز / دست حنابسته‌ات بسته ز گل در کنار

غمزهٔ خونخوار تو رهزن جان و دل / عشوهٔ پرکار تو فتنه‌گر روزگار

چونکه شنید این سخن آن بت گلپیرهن / گفت بیا پیش من چه زنی چون هزار

طرز نوا ساز کن چنگ فغان ساز کن / لب بسخن باز کن در صفت نوبهار

گفتمش ای نوش لب نغمه طراز طرب / مطلعی همچون رطب هست مرا گوش دار

ای قد موزون تو سرو لب جویبار / وی رخ گلگون تو آب رخ نوبهار

سوسن و سرو و سمن با طبق نسترن — بر قدمت ای چمن کرده زرگل نثار
باد صبا طرف باغ تاکه از گل سرنغ — لاله گرفته چراغ از جگر داغدار
تا بچمن تاخته سرو قدا فراخته — نعره زنان فاخته بر سر بید و چنار
وایه ابر بهار چون دم جان بخش یار — عطسه گل هر کنار ریخته در جیب خار
تا گل با رنگ و بو پرده گشاید ز رو — شد ز صفا آب جو در چمن آیینه وار
طرزی دل باخته پیش تو چون فاخته — ساز فغان ساخته بر سر گل چون هزار

ردیف الزاء معجمه دیوان طرزی صاحب

ای دل بهوس عشق بتان از سر انداز — یا در قدم او دل این راه سر انداز
خواهی که بدیوار خرد سایه صفت خوش — یکبار ز رخسار جهت پرده بر انداز
با قامت همدوش ازل ای بت ستمگر — یک جلوه کن و تا ابدم بنخجیر انداز
صد بار بران در گذر غیر فکندی — یکبار مرا نیز بران در گذر انداز
هر چند ز موی تو پریش است بکامم — بر سینه پر خونم از ان نیشتر انداز
بگشا گره باد صبا یک گره از زلف — صد عقده ز حسرت بدل تنگ تر انداز
بنمای لب لعل خود ای تنگ دهانم — آتش بدل غنچه خونین جگر انداز
بر هم زدن لشکر دل گر هوست هست — بر قلب سپاه دل یکنظر انداز
قمری بچمن پیش قد سرو تو بشکست — بخرام بهی سرو مرا از نظر انداز
ای غیرت گلزار گذر کن بگلستان — وز آتش رخسار بگلها شرر انداز
بگشای لب پسته شیرین شکر خند — صد شور ز غیرت بدل نیشکر انداز
اکنون که ز هجر تو سراپا نشناسم — یکدم گذری بر سرم ای سیمبر انداز
آبنام ششیر دو ابروی کجش را — طرزی نتوان داشت خدا را سپر انداز

در کابل بر روش حافظ بنابر امتحان سرکار محمد امین خان گفته

ربود دل ز من آن شوخ دلربا تبریز | بآن دو لعل شکرریز و زلف عنبربیز

بپرس گرچه پریشان دود ز همی که مدام | مرا ز زلف تو آشفتگیست دست آویز

ز حسرت لب شیرین شکرافشانت | بخون طپیده چو فرهاد خسرو پرویز

مقابل دم مژگان او مشو ای دل | که گرد رخنه در آئینه آن دو خنجر تیز

دلم چو کان نمک شد درون سینهٔ من | بیاد آن لب شیرین و لعل شورانگیز

بدیده نقش دهان و خط تو می آید | بسان چشمهٔ حیوان و سبزهٔ نوخیز

بباغ سرو سهی خواهی از ز پا افتد | سهی قدا ز برای خدا بپا برخیز

بیاد لعل می آلود و چشم میگونت | ز خون چو لاله مدام است جام دل لبریز

نمی‌چشی بجز از زهر درد و غم ای دل | مگر ز شادی ایام کرده پرهیز

دلا چو نکهت گل غوطه زن به بیرنگی | چو غنچه تا که توانی مباش رنگ آمیز

ز نار خاک مکن یاد بر سر از غم او | ز آه شعله میفشان و خون دیده مریز

چسان ز دیده نریزیم خون دل هر دم | که هست چشم تو خونریز و تیر مژگان تیز

تو آن شهی که ز بیم خدنگ مژگانت | بسان غنچه طپد هر زمان بخون چنگیز

چو چشم یار ز وحشت عنان چسان تابم | که یاد آن مژه در دل همیزند مهمیز

شها غبار ملالی بخاطرت نرسد | چو باد از سر کویت اگر روم بگریز

ز قندهار ملولست خاطر طرزی | خوش آن دمی که کند رخ بجانب تبریز

تمام غزل در صفت مژگان گفته

ای دو ابروی تو خونریز و مژگان تو تیز | ور خدنگ مژه ات لشکر دلها گریز

بیخبر از نگه گرم تو بودم بعدم | نشتری زد بدلم آن مژه و گفت که خیز

ای بسا لشکر دلها که بهم برشکنی | صف مژگان کجت چونکه در آید بستیز

ترک چشم سیه آن صف مژگان تو | خنجر تیز دمی هست بدست چنگیز

چشم مستان تو تا در صف مژگان دیدم | دل بمن گفت که بگریز ازین فتنه گریز
چند خود را زنی آخر بصف مژگانش | ای دل زار تو با لشکر مژگان مستیز
سر بصحرا دوم از خانه چو مجنون طرزی | یاد مژگان وی از بسکه بدل زد مهمیز

جواب بیجود در کابل گفته

گر شبی در جلوه شد بی پرده ماه من بخود | چشمهٔ خورشید چون شد از نگاه من بخود
تا بسوز سینهٔ بریان من خندیده است | نوبهار برق حسن تهمت ماه من بخود
در خیال زلف شکین کج پرچین او | عمرها شد بر سر موی سیاه من بخود
یار چون خورشید با رخسار گرم از سر گذشت | صبح باشد سایهٔ بخت سیاه من بخود
گر چه چون زلف پریشانش بهم آشفته ام | سیر دو آشفته حالی در پناه من بخود
یکشب از مستی بگل تشبیه رویش کرده ام | سالها رفت و نمی بخشد گناه من بخود
یکشبی بر زلف شکینش نظر انداختم | مشک آلوده است چون زلفش نگاه من بخود
گاه بلبل خوانیم گه عندلیب و گه بهار | سیر بی تاکی چنین بر در کلاه من بخود
این جواب آن غزل طرزی که بیجود گفته است | میچکد چون اشک آواز نگاه من بخود

از طبع خود در کابل گفته

بزم ما پر ز گل و عطر و گلابست امروز | نکته سنجان حریفان کتابست امروز
بر بگشود گر بند قبا از سر ناز | که چو گل کلهٔ ما پر ز گلابست امروز
چشم بد دور ازین بزم که در فهم و خرد | شعرخوانی عوض چنگ و ربابست امروز
بسکه در حرف و سخن داد معانی دادم | دل سخن طلبان مرغ کبابست امروز
بحث شعر و سخن نغز و عبارات لطیف | جای مینا و صراحی و شرابست امروز
پیش آن چشم سیه مست مزن دم سخن | نرگس عربده جو با سر خوابست امروز
عوض ساغر می جام معانی نوشم | بهتر از فعل خطا کار صوابست امروز

بسکه آب سخن از جوی زبان میریزیم — مجلس ما چو گهر عالم آبست امروز
باش چون شمع همه تن گوش که طرزی سخن — در سوالات عزیزان بجوابست امروز

در جواب صائب بنا بر خواهش محمد خان گفته

به پیش پای غم ای عیش از دم برخیز — ترا که برک الم میدهد قسم برخیز
نه مرد بحر فنائی ولی حریف بقا — گره مزن چو حباب از ره عدم برخیز
عیار مرد ز غم سنگ میزند بزر — ندیم درد نئی از رهٔ ندم برخیز
چو جام تا که بدست بزم بر سر دست — بنوش زهر اندوه بیش و کم برخیز
بنام خویش اگر طبل عیش میکوبی — میان لشکر اندوه چون علم برخیز
بگنج میکده از دست لطف پیر مغان — بگیر ساغر عیش وز ملک جم برخیز
میان اهل زبان تا علم شوی چو سخن — به پیش سعدی برجسته چون قلم برخیز
چو قلب اهل صفا تا ز زرت بر آید صاف — چو سکه در ره محتاج از درم برخیز
چو داغ با دل پر درد بر سر بنشین — چو آه از لب اندوه دمبدم برخیز
مباش در پی مدح و ذم بخیل و سخی — چو طبع اهل مروت ز مدح و ذم برخیز
بود که در پی اهل صفا رسی چون گرد — میان طرزی افغان پی کرم برخیز

ردیف السین مهمله
بر روش شیخ سعدی علیه الرحمه در قندهار گفته

دل ندریم ز فرقت روی تو هر نفس — صد چاک میکند جگر از ناله چون جرس
بنوازی شود لب لعلت زنار کی — گر بر لب تو سایه فتد از پر مگس
حبس نفس چنان کنم اندر طلسم جسم — باد صبا کسی نتوان کرد در قفس
بهر نثار مقدم خیل خیال تو — جز نقد جان هیچ نداریم دسترس
جلد برین منظر گلستان عارضت — بیقدر تر بدیده نماید ز خار و خس

مرخوان که جمع گرد دل طرزی دگرست | ریزد دو چشمش از غم هجر تو زین سپس

بر طرز شیخ سعدی علیه الرحمه در قافیه گوید

زان چون مگس نسیم ببرد دست از فسوس | از جوش مور خط لبت نیست جای کس
گر خسرو ممالک روی زمین بود | در خود نبود سکندر و جمشید و فیلقوس
ازانکه نیست مهر مرزد و بذ تر ه | وانزا که عشق نیست مرزد بیک فلوس
چون دولت وصال تو دستم نمیدهد | دارم بسر خیال تمنای پای بوس
سائیم عمر هست کف حسرت از فسوس | تا رنگ کف حنای سیه داده دست بوس
اورده خط بعارض گلفام او هجوم | از هر طرف چو لشکر زنگی بملک روس
ازانکه خفته در بر جانان بصد نیاز | بدتر ز نغمهٔ صور بود نالهٔ خروس
باشد بسند زلف تو دلهای خستگان | غلطان چه گوی در خم چوگان آبنوس
با بخت تیره زلف تو جوئیم ز آنکه خلق | سازند تیره زلف تخت شانه ز آبنوس
شاد آنکه دل نبست بدنیای بیوفا | مرد آنکه درگذشت چه طرزی ازین عروس

جواب نعمت خان عالی در قافیه گوید

امداد نالهٔ من پی بفریاد که بس | ارزوانی بمژه اشک من استاد که بس
خواست بر سنگ کشد صورت شیرین فرهاد | تیشه شد تیز دم و گفت بفرهاد که بس
ناله از بیدلی خویش چه کردم از ناز | دلم از زلف برادر و بمن داد که بس
یک گشا بال و پرم با چمن نه قفسم | در قفس تنگدلم کوی صبا داد که بس
بسکه در ریخته خون که زبان تیغت | بسخن آمد و گفتا تو جلاد که بس
در شب هجر تو از بسکه نوشتم غم دل | چاک زد خامهٔ من سینه واستاد که بس
چون صبا در پی او بسکه دویدم هر سو | سایه ام در قدم از تنگر در افتاد که بس
بوسه از دشنه خواسته بودم طرزی | جام پس خورده خود داد فرستاد که بس

بادستهٔ نرگس بحضور یار بعد از فرستادن نرگس آن یار در کابل
گفته فرستاده شد

ز دست یار رسید دسته‌ها نرگس
بباغ سینه نشاندیم جا بجا نرگس

مگر ز نرگس بیمار او خبر دارد
که زرد گشته زده تکیه بر عصا نرگس

رسید نرگس و بلبل بناله گفت بمن
که زرد گشته مگر هست مبتلا نرگس

مگر ز چشم سیاه تو خجلتی دارد
که چشم دور نسازد ز پشت پا نرگس

رسید تا گل نرگس ز دست یار بمن
بجای چشم نهادم بدیده‌ها نرگس

ز حال نرگس بیمار یار پرسیدم
زبان گشاد بمن گفت ماجرا نرگس

که الحذر ز فسون دو چشم بیمارش
بیک نگاه برآورد ز سبزه‌ها نرگس

دگر بچشم فسونساز بر زمین بیند
ز خاک سر کشد از شوق جا بجا نرگس

دو چشم روشن طرزی فدای خاک رهت
که نرگس تو فرستاده بهر ما نرگس

از طبع خود در حضور پیر حقیقی میان عبد الباقی صاحب
در کابل گفته شد

هرکه بار دل نهد از ناز بر دوش نفس
خواب راحت می‌تواند کردن آغوش نفس

بحر امکان بر سر موج نفس تنگی کند
کی حباب دل تواند گشت سرپوش نفس

میشود از حلقه‌داران دم سر دوش فلک
هرکه دل را حلقه‌سان انداخت در گوش نفس

میتوان بی پرده دیدن شاهد مقصود را
از کتان دل اگر سازند روپوش نفس

از سیه‌مستی گذارد پای بر مینای چرخ
هرکه دل را چون سبو بنهاد بر دوش نفس

باده وحدت ز جام دل چو طرزی نوش کرد
از سیه‌مستی شود هرکس که همدوش نفس

ایضا در حضور میان عبد الباقی صاحب در کابل گفته

بس صفا گر زد در آئینهٔ تنگ هوس
دل بیتاب شود از دم بیرنگ نفس

نیوا شعر حسان سرابد چنگت — راستی گر شود ت پردهٔ آهنگ نفس
بتوان جلوه اش از تار در گوش رفت — گر کشد دامن آئینهٔ دل چنگ نفس
سبزهٔ ات عار پریخانهٔ آئینه شود — بگذاری بدم گرم اگر سنگ نفس
در نظر هر مژه شاخ گل صد رنگ شود — در دولت جلوه کند گر بت بیرنگ نفس
صلح با کافر و مومن کنی از یکرنگی — بادل کم نفست گر نبود جنگ نفس
کشف اسرار لطایف کنم از گفتگوی — تا سراپردهٔ دل برهان شده فرهنگ نفس
در غم دل نفست جوش زند گر چو سراب — مستی نشهٔ تحقیق دهد بنگ نفس
گر رخ صفحهٔ آئینهٔ دل ساده کنی — نقشها گل کند از سعی ارژنگ نفس
طرزی آن سوی عدم رفت بیک چشم زدن — بسکه در رزم و در دریا بود آهنگ نفس

ردیف الشین دیوان طرزی صاحب
جواب صائب در قندهار گفته

ای دل محزون پی خال لب جانانه باش — دام زلف آشد ز دستت پای بند دانه باش
هست در ویرانهٔ دل نور حق در کعبه نیست — تا توانی در پی تعمیر این ویرانه باش
بارگاه عشق او خالیست از نقش دوئی — خواهی آنجا پی بری از خویشتن بیگانه باش
پای فکر از کلبهٔ دل یک زمان بیرون منه — من نگویم خود همه عمر اندرون خانه باش
در رهٔ عشق بتان هشیاری عذر کار نیست — گر توئی عاقل گهی هشیار و گه دیوانه باش
خواهی ار وصل سر زلف کج مشکین یار — دایم ای دل در غمش صد پاره همچون شانه باش
در طریق عشق شو طرزی از صائب که گفت — در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش

بر طرق بیدل در کابل گفته

بگوان عالم چو بسمل پر زنان از یاد شمشیر کس — نمیدانم چه گل خواهد شکفت از زخم نخجیر کس
جهان نقاش نقش عارض شوخی رقم سازد — گرنی در ناخن مانی شکست از یاد تصویر کس

ز بس در سینه خوردم ناوک بیداد مژگانش
بجای آه هر دم میکشم بیرون دل تیرش

ندارد در دل سنگش اثر شور و فغان من
چه سود از ناله و آهی که نبود هیچ تأثیرش

چنان خاطر شود از آشفتگی مجموع چون میرم
دلم دیوانه میگردد بیاد زلف زنجیرش

ز هجران تو دور از چشم بد ویرانه دارم
که از بس مهربانیها کند سیلاب تعمیرش

شرار ناله طرزی ز ندانش بحجر در بر
حذر کن از فغان صبحگاه و آه شبگیرش

بر روش بیدل در قندهار گفته

دلم در خون طپید هر دم بیاد چشم فتانش
بشبنم سبزه دارم ز زخم تیر مژگانش

بپای سرو بستان اره گردد شهپر قمری
اگر در جلوه آید قامت سرو خرامانش

ز بس جوش لطافت غنچه سان موج خون غلطد
تبسم گر بخاطر بگذراند لعل خندانش

بنازم آن عزیز مصر خوبی را که از غیرت
هزاران یوسف افتاده دست چاه زنخدانش

ز گلزار رخش خط آنچنان سر زد که از حسرت
دل یاقوت خون شد از غبار خط ریحانش

چنان برگشتگان تیغ نازش خون نگردید
که چشم شمع گریانست بر خاک شهیدانش

ندارم باکی از کشتن ز تیغش لیک از آن ترسم
که خون بسملم آلوده سازد دست و دامانش

ز چاک پیرهن بر سینه صافش ببین طرزی
مبادا از لطافت آب گردد نار پستانش

بطرز بیدل در قندهار گفته

به مست جنونم ساخت چشم سرمه آلودش
سرم پر شور سودا شد ز لبهای نمکسودش

سراپا دیده شد زخمم که تیر دیگر اندازد
بجانت نیست غیر از زخم دیگر هیچ مقصودش

نمی آید دو دستم پیش بوسش حال دل گفتن
که از دودم کند بیهوش لعل خنده آلودش

خمارم را نیارد برد حوران بهشت آنجا
چنین مستی که من دارم ز لبهای می آلودش

جنونم سیل آسا موجها دارد درین وادی
جهان گردیست کی نبود دو زلف عنبر آلودش

بصد لاف صفا آئینه با رویش مقابل شد
بغیر از موج حیرت بر نگیری از خوش نمودش

یاد طاق ابروش شد سینه ام از جگر آهی — که محراب فلک وسمه سا گردید از دود نفس
ز شوق زخم دل خمیازه ها دارد بسی طرزی — که تیغش بار دیگر آید و در بر کشم زود نفس

بکابل با میرزا عبدالواسع خان بمشاعره گفته

ندارد رنگ یاقوتی دهد لبهای میگونش — ز بس تنگی بجای حرف بر زد از دهن جوشش
لب لعل دهن شیرین خرامی در نظر دارم — که در هر چین زلفش صد چو خسرو هست مدهوشش
ز دریای دو چشم خون فشان من چه می پرسی — که گردون چون حبابی مینماید پیش جیحونش
ز ظاهر خواری اکسیر باطن بر نمی آید — چه شد دیوار گلشن گر بود پر خار بیرونش
بدریای غم عشقش سزد پای جسارت را — که جا ها همچو خاک افتاده اندر کوه و هامونش
ز بس بر بس دویدن داده اشک چشم بیش از طرزی — نمی آرد مژه ضبط عنان اشک گلگونش

جواب ظهوری در کابل گفته

ز بس خواند فسون خواب دل چشم پر خوابش — ز خواب خوش نخیزد گر بسان حسن بیدابش
خیالات دل ز رنگ از دل بدیده می آرد — چو برگ گل که از گلزار بیرون آورد آبش
شهیدانان آن بسمل که از بس ذوق چون جوهر — بدندان از بن دندان بگیرد تیغ قصابش
سیاه دارد از آن خال تو روید سبزه زار خط — عرق از جویبار حسن هر دم سیرابش
بکوی داغ جگر از سینه بریان چه میخواهی — متاع سوختن در خانهٔ شمع است اسبابش
ز بس ز چاک زخمش شد شمع استخوان سوزش — ز حسرت سر بسا گردید آخر طاق محرابش
سبک ز ورق گران در بحر هستی زانکه می بینم — کمند کشتی جانست موج آب گردابش
ز بس جوشش لطافت بر زند رخسار گلگونش — گل خورشید ریزد زیر پا از سیر مهتابش
بجای برزنم گر زند شستش که میگیرد — که چون بستست در کام دلم زلف چو قلابش
ببیداری حریف مرد بیدارش هم طرزی — شبی چون بسر بردم گره زد راه خوابش

بر روش بیدل در کابل گفته

تبسّمی گر خدنگ ناز گیرد شست تکبیرش / ز پیکان بگذرد پیش از رسیدن تیر تکبیرش
بدام طرهٔ آتش جز شانه از حالم که پیچید / غریب بیکسی افتاده و شام زلف شبگیرش
ز جوش بیقراری لحظه سیماب نشکیرد / کشد گر بر رخ آئینه شوخیهای تصویرش
لب هر چاک زخمم رنگ محراب دگر دارد / تحرّف بسکه بر دل میخورد هر لحظه شمشیرش
ز بس خون میخورد دم بدل پیکان نازان کمان ابرو / کنون در زیر سر بالین کدام از زه تیرش
چسان در صف سیان نازک ادراک تو سازم / که مو آید بنوک خامه ام هنگام تحریرش
بجای خون عرق ریزد ز زخم بسمل نازش / ز شرم آنکه رنگ خون بگیرد دامن تیرش
حباب آسا دلی دارم ز بنیاد سخن چه پیر / که شوخیهای پرواز نفس شد رنگ تعمیرش
ز شرم قامتش سرو چمن دیوانه وش خیزد / نه بندد ریشه گر از ششجهت بر پای زنجیرش
بذوق زخم بیدادش دل الفت سرشت کی / ز جا هر لحظه میخیزد بیاد از زه تیرش
دل طرزی ز دستت تا بکی در خاک خون غلطد / حذر کن ای شکار افکن ز آه بیرش تکبیرش

جواب غنیمت در کابل گفته

نگر آمد خرامان سوی گلشن قد شمشادش / که زخمم چون بید مجنون شد خجلت سرو آزادش
غزال وحشی دارم که پیش گرد جولانش / شود چون دیده روشن حلقهای دام صیادش
صدای ناتوانیهای مخموریش که میداند / که باشد از شکست موج می آواز فریادش
بسان کوهکن فارغ کند از جانکنیها یم / زند بر بیستون جان گر تیشهٔ فرهادش
بیاد بوسهٔ پایش زبس هست تمنّایم / بسر چون سایه میغلطم پیش سرو آزادش
شدم دیوانهٔ طرز نگاه عشوه پردازی / که باشد چشمک چشم پری چشم پریزادش
بمکتب گر زند سیلی معلم نو گل ما را / شود چون شاخ گل از ناز گلهای دست استادش
بیاد او فراموشم فراموشم بیاد او / منم آن شخص بیبالی که دور افتاده از یادش
میان خاک و خون از پر زدنهایم چه میپرسی / چو بسمل میکنم پرواز زیر تیغ بیدادش

درخت بید مشوی که پروردی بباغ دل | بآب زیبا طرازی بکن از بیخ بنیادش

من طبعه

بگو چرا بم بحسن دلبر قلاش خویش | صورتم آئینه شد در خانهٔ نقاش خویش

گوری باطن مرا از نور حق محجوب کرد | همچو خورشیدم نهان در پرده خفاش خویش

تا نبینم نقش روی صورت تصویر غیر | میشوم پنهان به پشت خانهٔ نقاش خویش

هر نفس بی تن لباس استراحت میدرم | از جنون گردیده ام محو خود نباش خویش

از تصورهای دل در نشه در دو سرم | میخورم تریاک غم از دانهٔ خشخاش خویش

از نعمت پستم بغوز کافر نعمتی است | خود بروی خاک پاشم کاسهای آتش خویش

صلح با پرخاش کردن صلح در جنگ گریست | صلح اگر با یار خواهی باش در پرخاش خویش

بسکه از خورشید حسرت چشم عیشم تیره شد | میکنم در شام غم پرواز با خفاش خویش

چون کنم شرح لطافتهای مضمون زبیان | از لب معشوق معنی بشنوم نباش خویش

مغزی بی مغز گردد شعله آتش فشان | از دهن بیرون کنم گر آه آتشپاش خویش

من اشعاره

خدا را ای صبا گردم بهر سوی گلستانش | که سنگین تر ز دست تنگ باشد بوی دامانش

مگر چون سرمه با مژگان شوخش آشنا گردم | که من غنچه چون که دارم وطن در چشم فتانش

خدا را ای هوس بگذر ز نقش صورت آرا | ز تمثالم مرنجان خاطر آئینه سامانش

از آن کاکل مگو احوال ما سودا فزا جان را | مبادا آشفته گردد خاطر زلف پریشانش

ز راه دور هم نتوان نظر بر روی او کردن | که پای فکر لغزد چون که بر روی نشانش

بهر میدان که بگذارد بت چابک سوار من | دلم چون گوی غلطد در خم زلف چو گانش

بگوش سروخ سرقلب صنائم این چنین گوید | که محمودم شود یارب ایاز خاص سلطانش

بآه سرد و اشک گرم یعقوب خلیل خود | معزز چون عزیز مصر کن مشرح ز زندانش

بان دلی که پاک از شرکت عکس دوئی باشد — که همچون سوده سودا کن بری از نقص نقصانش
ز موج شورش دریای طوفان حوادثها — باغوشش صدف آسوده داری گوهر جانش
بسان لعل رنگین و عقیق سرخ در دیار ب — بود روزی که از رنگ بنیم لعل خندانش
بمیدان دو عاطرزی اجابت گشت در گوشم — بهر جائی که باشد فضل حق باشد نگهبانش

من طبعه

موبمو کردم رقم بس بر نقشه پرکار خویش — قد نما تصویر سازم بر رخ دیوار خویش
هیچو نکهت بسکه محوم بر رخ گلزار خویش — رنگ گل را غنچه بندم بر سر دستار خویش
بسته در چاه زنخ خطش دل عشاق را — سود آری هرچه باید آورد در غار خویش
نقش رویش گل کند جای که از دیده ام — محو گشتم بسکه بر عکس رخ دلدار خویش
تا که از هم نگسلد سر رشته تدبیر من — میخورم بر خود گره هر دم بتار کار خویش
در کشش دیگر خط تقدیر نقاش ازل — استقامت میکنم چون نقطه در پرکار خویش
در حضور حضرت دل از سر رغبت بجان — من پشیمانم ز کردار بد و گفتار خویش
کی فروشم نقد قلب دل بدست دیگران — این متاع کاسد او سر بازار خویش
زخم حیوان را از آن آب زبانش مرهم است — یعنی غمخواری نیم باشم خود غمخوار خویش
بسکه از غفلت بسیداری بخواب حیرتم — خنده می آید مرا از صورت بیدار خویش
این غزل را چون نوشتم بهر شیخ خواجه ام — شرح طرز شرب دل کردم بیار خویش
چون سخن سنجان گران گوشند من هم چون صدف — در بنا گوشش چو در آویزم ز گفتار خویش
یک سراپا از برو دوشش قیامت بگذرد — گر گشایم هیچو زلف او سر طومار خویش
صاف بینم صورت عنقا ز پشت کوه قاف — چون سحر از هم گشایم دیده بیدار خویش
زورق سر بر فلک از شور طوفان بشکند — گر فشارم در شب غم دیده خونبار خویش
هیچو شبنم بست بار محملم بر آفتاب — میبرم تبخاله سان بر دوش خود خونبار خویش

طرزی برد کام لبم یک پهلو گذشت
خواب راحت سیکنم چون تایتر دیوار خوش

جواب صائب در کابل گفته

تشنه کامم چون حسین از حسرت لعل لبش
کی بود یارب شوم سیراب چاه غبغبش

در دبستان طفل با شرح بستان خوانده
از قصاره‌ی گلستان گشت صحن مکتبش

چون سکندر زلف او در راه تاریکی رود
خضر خطش جوش کرده جای برکنج لبش

سبزه جا کاکلش آبی که ما سازند آب
دوست را یارب نگهدار و زآه یاربش

سرخی سیب ذقن با عکس در غبغب کند
در شفق چون ماه نو بنمود چین غبغبش

پیش رخسارش کنار جان خود یک لا کنم
رود بهتانی اگر تنها بیابم یک شبش

این زمان من بستم از همعنانان چون غبار
واشتم در پی سوار بهار کاب مرکبش

موج آب چشمه چاه ذقن شوخی کند
یا که عکس بوسه افتاد است بر کنج لبش

در طلب طرزی ز مطلب بگذرد چون خدنگ
زانکه در مطلب بود همطلبها مطلبش

پیروی بیدل در کابل گفته

دلی دارم که باشد از شرر آغاز و انجامش
بهار خنده صبح غمش شد صیقل شامش

ز بس جوش لطافت میرند گلزار اندامش
شود آب از نزاکت گر بخاطر بگذرد نامش

نشان سازم تهی قالب چو خاتم پیش نام او
که زد در سنگ زانو از تواضع پیش او نامش

چسان کام دل از کام و لب و دیوان دلش
که ناکامی عشاق است کام لعل خود کامش

گل اندامی که من دارم ز بس نازک ادا نرها
شنیدم از شکست رنگ گل آواز پیغامش

ز جنبش لمعهٔ نور تجلائی که من دیدم
مدد بخش سایه باید بگذرد خورشید از بامش

در آن منزل که بگذاری قدم ای نور چشم من
بسان دیده ریزد نور چیتش از در و بامش

حسب خوبان بدام زلف و خال دانه میریزد
که مرغ حسن و خوبی صید شد در حلقهٔ دامش

شراب ساغر شوقش خمار نیستی دارد
تو گوئی شد خط بال پری موج می جامش

گل رنگین ادای نازپروردی که من دارم ‏— سخن بر لب چو گل رنگین شود از شوخی نامش
بود تفسیر حج قلب روح بیماران نگاه او — بنفشه پرور گلزار فردوس است دامش
ز بس دارم هوای دیدن بالا و طرز ی — ز جا یک قد جهم چون گرد خود شوم نامش

بر طرز بیدل در کابل گفته

شبی در خواب اگر نازنگیرم در بغل تنگش — در آغوشم شود نیلوفری از نازکی رنگش
درین کهسار از بس آبرو دارد دل نازک — بدوش خود کشد از ناز بار شیشه‌ها سنگش
قد خم گشته‌ام را ضعف پیری بی‌نوا دارد — چه شد گر نغمه آهنگم که نتوانند چون چنگش
خودش در پرده پنهان و برون صد جلوه‌ها دارد — پریروئی که من دارم چه افسون کرده نیرنگش
خیال جلوهٔ نازش بیک عالم نمی‌گنجد — چسان جا می‌توان کردن درون سینهٔ تنگش
نگیرد دامن ما را بزور پنجه طبعان — چو آب از پاکی طینت برون می‌آید از چنگش
جنون بچه‌ای ز سنگ طفلان می‌شود افزون — من و آن طفل بدخوئی که در دامن بود سنگش
بیاد شوق گلزارش ز احوالم چه می‌پرسی — که چون گل پوست بر تن می‌درد از شوق نیرنگش
ز نوک خامهٔ طرزی چکد صد معنی رنگین — بیا ای سنگ قدرت نگر بر بحر بی‌رنگش

بر روش بیدل در کابل گفته

گل اندامی که من دارم چسان در بر کشم تنگش — که از تاب نگاه گرم بر رخ بشکند رنگش
به پیش چشم بدمستش بگو چون راز دل گویم — که دارد شکوهٔ نازک ز دست شیشه‌ها سنگش
ز دست تیغ او چون جان نگه در آستین دارم — که از خون دل عشاق می‌بندد حنا چنگش
صدای نغمهٔ قانون نوازان راستی دارد — نوای نالهٔ عشاق در پرده است آهنگش
شود از خجلت نام آوران غافل درین محفل — که تا زانو فرو شد نام شاهان در دل سنگش
چو زین برپوشش خجلی ز دندان شهوار من — ز نو صد فسون خواند که گردد حلقه آهنگش
چو دیدم حلقهٔ گیسو بطرف عارضش گفتم — که بر خورشید بندد سایبان چتر زلف شبرنگش

ز لطف دانش طرزی چو گل بوی گلاب آید | بسان غنچه گر گیرم کند بر دل نفس تنگش

جواب غزل همایون پسر بابر پادشاه در شکوه گفته

چشیده ایم بجان بسکه لذت ستمش | دلم چو طفل گذشت ناوک المش
میان خلق شود سرفراز همچو قلم | چو سایه هر که کند سر بپای علمش
بسالب بهشت عالم ز گنج احسانش | بترک هم نشوم نا امید از کرمش
ز بهدمی دمش دم چه میزنی ایدل | دمم گرفت بدم باد تیغ تیزدمش
دران حریم مزن دم ز قرب تنش زاهد | که محرمان همه نامحرمند در حرمش
بعیش و عشرت کونین و شادی دو جهان | نمیدهد دلم از دست دامن المش
مرا چو غنچه بنالد بخود دل از خط او | که روی صفحه شود نو بهار از رقمش
ز بحر بخشش او نا امید چون گردم | که فیض بحر محیط است کم نمی ز نمش
ز روی صفحه هستی چو خط برآرم سر | بنام من چو کند ترزبان خود قلمش
بپرس از قدم بی نتیجه اش طرزی | چو سبزه خضر برون سر کشیده از قدمش

جواب میرزا صائب در کابل گفته

ناگه نظر دوخته بر چشم سیاهش | ز سر سر بود چون مژه تار نگاهش
در حجره ز خجلت رخ خورشید شود زرد | گر کج شود از ناز بسر طرف کلاهش
از بسکه شدم مست نظر آن شه خوبان | چون کج بود در نظرم گرد سپاهش
گر پرده ز رخ افکند آن ماه دو هفته | خورشید شود حلقه بگوش رخ ماهش
زان در بهار چمنش راه خزان نیست | گر آب لطافت ز رخ خویش گیاهش
جائی که قدش جلوه کنان کند و ارنم | جا جا همه چون چاک نشیند براهش
طرزی که جبین پیش تو در خون طپد از غم | جز عشق رخت هیچ نبینیم گناهش

در جواب مشرب ما هم گفته

ز کوه قاف آنسو بگذرد پیکان بگیرش — که مژگان پر زده است انداز تیرش
ز نکته‌های آن موی میان گر رقم سازم — قلم باریکتر از موی گردد وقت تحریرش
بنام طره آشفته اش آشفته میخواهم — بلی خواب پریشان را پریشانی است تعبیرش
ز بس تیغش سراپا غوطه زد در جوهر فانی — ز شوخی چون عرق جوهر دار ریزد زخم نخچیرش
زبان حرف آن چشم سخنگو را که بیداند — که چون مژگان سراپا سرمه آلوده است تقریرش
مگر تیغش ز شوخی بوسه زد بر آن کف رنگین — که خون رنگ وی گل چکد از آب شمشیرش
دل و چشم دو دو از پیش و پس دنبال ابرویش — بلی پیکان دو دو از پیش و سوفار از پی تیرش
از آن خط جبین بخت من طرازی مشوش شد — قلم لرزید از حیرت بخود هنگام تحریرش

بر روش بیدل گفته

دران میدان که میگردد نمایان پیکر تیغش — نهان چون دو عالم میشود در جوهر تیغش
بکار سر بریدن هادم تیغش بر کشش دارد — صفای جوهر ذاتی است اصل گوهر تیغش
بنازم سربلندیهای اوج بیزوال او — که چون جوزا اسد گردد دو پیکر از سر تیغش
ز فیض خدمت روشندلان در صفا خیزد — سراپا غوطه در جوهر زند روشنگر تیغش
ز بس پرواز سعی از بهر قتل صید خود دارد — عرق چون چهره صیاد ریزد از پر تیغش
میان کشتگانش سرفرازی بسکه مینازد — که باشد سایه بال هما در شهپر تیغش
بابل قدر نسبت سنگ قدر ناکسان گردد — گر تیغ کوه سنگین شد ز سنگ لنگر تیغش
بوقت قتل صید شعله خوی گرم خون من — بخود چون دانه تبخاله بالد جوهر تیغش
ز موج چشمه حیوان گرداند ابرش را — که سرمست تماشا عالمی از ساغر تیغش
بزیر تیغ رنگینش بطرازی گفت شب بیدل — بدخشانها بیکدم بشگفاند جوهر تیغش

من طبعه

صفای جوهر ذاتی بود تا همدم تیغش — بر کشش هر دم چکد رنگ هر دم از دم تیغش

نمی

تبسم کند بر چاک زخم صبحدم هر دم
اگر زخم درون سینه گردد محرم زخم تیغش

دران شهر که زخم سینه چاکم رفو سازد
سفیداب سحر آرد برای زخم تیغش

بروی غنچهٔ فردوس بک از شرم خون گردد
چکد گر بر گل زخم دل من شبنم زخم تیغش

زند چون موج ابر رحمت بحر کف دستش
بدست قطره شوید روی قلزم زخم تیغش

حیات جاودان دارد دم خون شهیدانش
خط نقش بقا میخواند از جام جم زخم تیغش

بمیدان مصاف انتظار یاد شمشیرش
تنم باریک چون دم گشت آخر از غم زخم تیغش

هزاران کشتی جان غرقهٔ بحر فنا گردد
چو طوفان بلا خیزد ز امواج یم زخم تیغش

ز صاحب جوهر والی تواضع آرد و دارد
عروج سرفرازیها بود زیر خم زخم تیغش

چو می آید در آغوشم تهی از خویش میگردم
چه پرسی ز زخم بیدادم کیف و کم زخم تیغش

بباغ سینه گل گل شکفد زخم دلم طرزی
باستقبال اگر آید بهار مقدم زخم تیغش

من طبعه

زان سخن سپارم بر چکاو دندان خویش
تا زخون آرزوی دل کنم تر نان خویش

یک قدم از بزم رندان کی گذارم پا برون
گرچه همچون شمع سوزم بر سر سامان خویش

صبر و طاقت ای بلا شیوهٔ نامردیست
یا قسم این طرز را از همت مردان خویش

گرچه از بیطاقتی در شعله میکردم بسر
لیک چون جواله گردم گرد دامان خویش

هر که چون یوسف تنها صبر یعقوبی کند
با عزیز مصر بیرون آید از زندان خویش

جوهر ارزانم حیرت نما افتاده است
بسکه پنهان کرده‌ام راز دل حیران خویش

ذوق آب و دانه دوران ندارد آسیا
بهر نان دیگران گردیم سرگردان خویش

دست کشتن ز قاتل نقد ذوق آرزو است
چون شهیدان خون خود را میدهم تاوان خویش

برق لاله زار سیه روی مردان پشت دست
سرخ رو چون زخم جرأت آیم از میدان خویش

در ره دین گر کند شیطان بسی دلالگی
کی دهم با هر دو عالم ذرهٔ ایمان خویش

از طمع دندان زند بر یاد مان همکنان — من بدست هیچ دشنم یک بن دندان خویش
طرزی افغان مزن بیش ازین بر خود و لاف — شرم کن آخر تو ازین روز سر گردان خویش

جواب صائب در کابل گفته

هرکس که دید گرمی تاب نظاره اش — آتش چکید بچرخ ز چشم ستاره اش
آمد پیاده از سر شبدیز عقل و دین — هرکس که دید بر سر گلگون سواره اش
آن طفل تند خو دل سی پاره مرا — سازد چو نامه کاتش هم پاره پاره اش
آتش جبین بدامن شب جلوه میکند — باشد ز زیر زلف نهان گوشواره اش
بر طبع نازک دل چون آبگینه ام — هرگز نگشت نرم دل سنگ خاره اش
مینای دل که در کف سنگین دلان بهم — غیر از شکست هیچ نه بینیم چاره اش
طرزی درین محیط عبث دست و پا زنی — بحریست بحر عشق که نبود کناره اش

جواب صائب در کابل گفته

خون دل بیخورد از بس مژه خونخوارش — سرخ تر از رنگ گل شد نگه بیمارش
چون کنم تیز نظر بر چمن رخسارش — که شد از خنده گل داغ گل بیچارش
قطره های عرق شبنم گل را از ناز — میکند دانه یاقوت رخ گلنارش
جای فریاد دهد نکهت گل از نفسش — بلبلی را که بود وصف تو در منقارش
گر باین ناز خرامان گذرد سوی چمن — میشود سرو چو قمری نگه از رفتارش
در شغار نرگس مستش باشارت میگفت — نفس عیسوی آید ز دم بیمارش
آنچه از دایره کون و مکان بیرون است — چون نقط می نتوان بست برین پرگارش
از در دیر چنان جانب مسجد گذرم — حلقه گردن جانست سر زنارش
دهن آئینه وا ماند ز حیرت چون جام — جلوه حسن تو برد است ز زنگارش
زاهد ساده که با اهل صفا بغض کند — گنبد گور بریده است شمر دستارش

بلبل این چمن باز خروشم که در و
عطسهٔ گل دمد از خار سر دیوارش

باغ حسن تو چنان جوش طراوت دارد
که چکد خون گل از جیب بهار خارش

گر بجا طرح هوس بوسهٔ لعلش گذرد
آب گردد ز لطافت لب شکربارش

سخن چکویم صفت لعل لب شیرینش
شیره و چاشنی جان دمد از گفتارش

هر کجا گرم سخن میشود از ناز لبش
لؤلؤ سفته بریزد عوض گفتارش

بوسه قرض بصد نقد روانم ندهد
گرم از شور خریدار بود بازارش

دل طرازی که خود از شیشه بود نازکتر
یارب از دل شکنان حق بسلامت دارش

جواب صائب در کابل گفته

زبس آئینهٔ لعلت لرزان بر بناگوشش
که شد خون صفای صبح تا آن در بگوشش

خیالش در زمین هر موی خط تصویرها دارد
ز خود با این فراموشی چسان سازم فراموشش

من آن زرد آشنائی که از جوشش پرستی
زبان شیشهٔ می پیش هم آرند بر دوشش

گل معمار طبعش غنچه تصویر میگردد
گلشن در سخن آید اگر لبهای خاموشش

زرنگ شیر زبس هم برگ گل میباشد
که عکس آب در نیلی کند طرف بناگوشش

ز شیر سخن نافم بریده دایهٔ فطرت
غبار سرمه همچون خامه نتوان کرد خاموشش

هر جا نگذرد آن دلبر بالا بلای من
چو ساغر سنگیم خمیازه در پیش آغوشش

بنازم گردش چشمی که مغز سبکباران را
کند چون ساغر خالی تهی از باده هوشش

نوای عندلیبان چمن بگوش گل رسد طرزی
که صبح از قطرهٔ شبنم کشیده پنبه در گوشش

بر روش بیدل در کابل گفته

شبی در خواب اگر از بیخودیها بنگرم سویش
ز گرمی نگاهم آفتابی میشود رویش

زبس دارد هوای سجدهٔ خاک درش در سر
سراسر شد جبین باد صبا چون سایه در کویش

از آن در سینه ام شور شکستنها صدا دارد
که همچون شیشه نازک فتاد از طاق ابرویش

کسی کز بگذرد از گوشهٔ چشم نگهدارش — نشیند با دل پر تیر چون نرگس به پهلویش

بهر حرفی که زلفش زبان شانه میگیرد — که دارد معنی باریک بیت شعر ابرویش

زبان خونین دلان از گرمی خویش چه میپرسی — که چون بتخانه بالد دل بخود از بندگی بیش

ازان در بزم رندان شمع از روشندلان باشد — که دارد از حیا در پیش رو آیینه زانویش

نگاه نرگس جادوی او زیر نگها دارد — پری در شیشه میخندد ز سحر چشم جادویش

زبس دارم درین گلشن هوای سرو آزادش — چو آب از خود روم در پای سرو قد دلجویش

گریبان گل و جیب سمن را چون صبا طرزی — بدامان چمن هر صبحدم طوبیم از بویش

جواب صائب در کابل گفته

در بزم گرم روی تر از آفتاب باش — بیدم به پیش گرم دمان چون حباب باش

خواهی بباغ جای دهندت بجیب گل — تفریح روح غنچه دلان چون گلاب باش

ستان نشئات چو پری جای سینه — در طبع غم زدای چو جام شراب باش

در بزم سنگدلان ز رخ آتشین یار — بیتاب تر ز آتش اشک کباب باش

هر گل بصد زبان بتو گوید ز زیر رنگ — یعنی بسیر باغ تو پا در رکاب باش

ای بخت خواب رفتهٔ من شام تا سحر — مانند چشم مست بتان مست خواب باش

خواهی که همدم دم پاکان شود دمت — در بحر واقف دم خود چون حباب باش

چون چرخ با تو ذره شمارست در حساب — گر آدمی ز پاس نفس در حساب باش

طرزی ببزم حرف شناسان نکته سنج — خاموش تر ز معنی حرف کتاب باش

جواب شوکت در گرامی گفته

خاکستر گرد در جنگ کمر و کمی شستنش — شود رنگ از نزاکت برکف پا زیر گلشنش

بحر اشکم گر اقدرت که شستش را بخون گیرد — حنا یک پشت دست از دو دیده بر سرانگشتش

بقتلم هر کجا چون شاخ گل از ناز برخیزد — رگ گل میشود جوهر میان تیغ در مشتش

ز جرأت گر اشارت سوی وی او کند دستی
جهانی رشتهٔ نظاره می‌بندد بر انگشتش

دل روشن دلم راز درون بس عیان سازد
چو عینک صاف می‌بینم نقوش سینه‌ی پشتش

بهار زندگی دایم به دست کس نمی‌ماند
که چون رنگ حنا آسان برون می‌آید از مشتش

شهید او شهادت‌بخش حیات جاودان دارد
نمیرد تا ابد آن را که او یک بار خود کشتش

لب جان پرورش همچون مسیحا گشته خود را
بگیرد زنده میکردش اگر از ناز بکشتش

ز تنها لشکر خطی که بخشش رو به رو گردد
سپاه زلف بهر کومک استاده است از پشتش

بر وی سینه مهر مهر پادشاهش تا که جا دادم
چو خاتم مهر دنیا دل برون آورده از انگشتش

قناعت مطلق ندارد اهل دانش زان سبب طرزی
نسوزد در آتش جود گر زر بود در مشتش

چو نسبت کی نشین طرزی شاهنشاه من دارد
هزاران گنج کان باشد چه شعب و چه زر در مشتش

جواب بخود در کابل گفته

فرنگی زاده معشوقی که من گشتم گرفتارش
ز شوخی‌های مژگان بر زده دست زنارش

ز بس خون جگرها می‌چکد مژگان خونخوارش
چو موج باده رنگین شد نگه در چشم بیمارش

ز بس رنگین سواد افتاده طرف روی گلگونش
عرق چون دانهٔ یاقوت رنگین شد برخسارش

چو سید اندر گلشن سرو از طرز خرام او
برنگ جوی گل نازک ادا افتاده رفتارش

نه خال است اگر بر کنج لب لعلش وطن دارد
نگاهم با شکر مانده در لعل شکر بارش

دل بی‌تاب من تاب نگاهش را چسان آرد
که گردد آب چون سیماب سنگ از برق دیدارش

چو گل رنگین بود هر رخنهٔ دیوار کوی او
ز بس موج لطافت می‌چکد از خار دیوارش

مقدر دست مشرب او بود پیمانه نوشیدم
دلی چون بحر باید تا نوشد جام سرشارش

ز بس موج نزاکت جیب سنبل می‌درد خطش
بجای خار گل می‌روید از اطراف رخسارش

بجنبش وعدهٔ یک بوسه‌ی صد جان نمی‌گیرد
ز غوغای خریداران ز بس گرم است بازارش

بجای انتظار وصل خوبان عالمی دارد
چو گل خمیازه دارد زخم دل از شوق تیغ کارش

دلم چون پشتهٔ خاری نماید در نظر طرزی　ز بس بر سینه خوردم تیر از چشم نگارش

بر طرز بیدل در کابل گفته

بروی جام میخندید تا لبهای میگونش　ز غیرت چهرهٔ می سرخ شد چون روی گلگونش

بطرف باغ اگر آید خرامان قد موزونش　شود از شرمگی سرو سهی چون بید مجنونش

دل نازک مزاجم بسکه نازک طبع افتاده است　بسان شیشه راز سینه بنماید ز بیرونش

بیابان گرد الفت بسته زنجیری گردد　بسان رم وطن در چشم آهو کرد مجنونش

بگلشن گل برخسار تو تا زد لاف همچشمی　بتار سبزه گلچین بست و کرد از باغ بیرونش

قدم فهمیده نه در کوه و صحرای غم عشقش　بود در ریگ روان از دل طپیدنها به هامونش

ز امواج سرشک دجلهٔ اشکم چه میپرسی　بفرق چرخ زد ساغر حباب آب جیحونش

سواد نامهٔ طرزی بسان غنچه رنگین شد　بروی صفحه تا کردم رقم از چشم پر خونش

بر طرز بیدل در اکبراباد گفته

از آنکه ببوی تو بود تازه دماغش　چون غنچه ز خون رنگ شود روی ایاغش

بر طرف چمن بوی نشانش نتوان یافت　با نکهت گل رنگ پرد گر بسراغش

بزمی که خیال تو در او جلوه نماید　چون زلف پر از مشک بود دود چراغش

کم کم چو خط سبز بر آمد ز عذارش　بر بیضهٔ طاوس نگر شهپر زاغش

در نافه نه مشکست که از حسرت آن زلف　بوی نفس سوخته آید ز دماغش

از نازکی آن چمن ناز چه گویم　بر غنچه چکد شبنم نظاره بباغش

چندان ز من داغ دل خویش خراشم　تا باز بخون رنگ دهم مرهم داغش

از چشم بد غیر چو تعویذ به بستم　طرزی پر پروانه ببازوی چراغش

جواب صائب در کابل گفته

ز بس طاقت ز پا افتاده سرو جلوه آرایش　ز طوق گردن قمری بود خلخال در پایش

بیادش

بگلشن گر خرامان بگذرد قد دل آرایش بسان سایه می افتد ز خجلت سرو در پایش
بچشم از لطافتهای حسن روی زیبایش اشارت سوی او از دور کردم داغ شد جایش
ز بس در دور لعل می‌پرستش باده گلچین شد چو می آید بمجلس شیشه خالی میکند جایش
تذرو دل چنان از چشم شاهینش بجان دارم که نگیرد نگاه رفته را مژگان گیرایش
ز حسرت غنچه انگشت تحیر در دهان گیرد حنا چون روی خود مالد ز شوخی کف پایش
بترکتازی دلها ترک نرگس بسته می آید ز شوخی با مژگان فیماید چشم شهلایش
بسان حلقه زنجیر بار زنجیر میگردم ز بس چون زلف سودائی شدم از شور سودایش
بسان پسته سازم چاک بر تن پوست از شادی شود گر یارم خندان ز لعل شکرخایش
ز خجلت رنگ بر رخسار گل چون لاله میگردد گلش گر شود بی پرده ماه روی زیبایش
عرق آلوده گر آید بسوی بزم میخواران ز خجلت می چکد جای عرق از روی مینایش
ز رعنائی کند دامان خورشید میگردد بنازم بر رسائیهای گیسوی سمن سایش
بآسم پیچ طرزی بسته مضمون دهانش را اگر لفظ عدم خوانی که کشائی معمایش

ردیف شین بیدل در کراچی گفته

عجب نیرنگ دارد جلوه حسن دل آرایش ز خود در رفته و خندد اگر خالی بکنم جایش
بقتلم چون بجا برخاست سرو جلوه پیرایش بعد گلشن ز رنگ حنا گل ریخت در پایش
قیامت قامتی دارد بنازم قد زیبایش قیامت یک وجب کوتاه تر آمد ز بالایش
نگاری که گرم جلوه گردد حسن گل رنگش چکد رنگ بهار شبنم گل از سراپایش
بسان سایه بر خاک سیه روزی وطن دارم که هر یک گام خرام ناز افتادم بالایش
بهار جلوه را چشم ندیدن دیده میخواهد چو رنگ گل بخون غلطد تماشا از تماشایش
دماغ نشه مستی ز رنگ باده اش پر زد نگاه چشمک چشم پریزاد است مینایش
سر موئی جدا از حلقه زلفش نمیگردم که دارم چون شکن جا در خم زلف سمن سایش

چون شد در دماغ آخر شراب نشئه شوقش | سودای دلم در سر و سودا شد سوداش
گهر چون شیر و شکر از حیا در خویش بگداز[د] | اگر شهد تبسم ریزد از لعل شکر خایش
چمن با چشم شبنم چون تماشایش کند طرزی | بدوش رنگ گل از خود رود در رنگ تماشایش

برطرز بیدل در کابل گفته

در دیده کشیدم تنگ چنان نقش جمالش | رم کرده ز آئینه تمثال مثالش
از صورت آئینه چه جوید مثالش | خود آئینه در خواب ندیدست مثالش
در سینه ز بس یاد قدش ریشه دوانید | از باغ دلم سر بدر آورده نهالش
در حسرت آن خال ز بس اشک فشاندم | سرزد گل ریحان خط از دانه خالش
بر آتش سوزنده سپندی شده بریان | یا خال نظر دوخته بر چهره آلش
چون آئینه حیران شدم از دیدن رویش | بیطاقتیم تاب ندارد بوصالش
تا کرده دلم بوسه سوال از لب لعلش | من غرق شدم در عرق شرم سؤالش
مرغ دلم از بسکه طپید پیش تو بیتاب | چون تیغ تو خون میچکد از شهپر بالش
در پرتو مهر اوج ترقیست تنزل | خورشید چو بگذشت ز سرحد زوالش
در عرصه شطرنج فلک اسپ چه تازی | شهمات شود پیلتن از بازی چالش
بی خون جگر یک لب نانی ندهد دست | بر خاک شود کاسه گردون ز نوالش
طرزی بهنر گرچه ز اقران شده ممتاز | چون بخت ندارد چه کنم فضل و کمالش
طرزی نظر لطف ز الطاف تو دارد | یارب ز کرم یک نظر انداز بحالش

جواب صائب در کابل گفته

بدور سرو سنگینت ز اول خواب سنگینش | غبار سرمه شد کوه گران از بهر تمکینش
ز بیرنگی چو بوی گل دهان غنچه موهوم | دران گلشن که گل بر شاخ بندد دست گلچینش
ز شیرینی لبم چون پسته در موج شکر غلطد | بخاطر بگذرد گر بوسه لبهای شیرینش

کف رنگین گل چون پنجه نسرین بچشم آید · برآید از آستین بیرون اگر دست نگارینش

ز گلشن گر خرامان بگذرد آن جلوه پردازم · ز حیرت آب را آئینه سازد ناز گلچینش

بعزم قتل چون آید سوار آن شهسوار من · طلوع مطلع خورشید گردد مشرق زینش

بیاد بوسه از بس آرزو بیتاب میگردد · ز خون آرزو گردد حنائی پای رنگینش

بزیر کوه تمکین در شکرخوابست چشم او · کجا شور اسیران تلخ سازد خواب شیرینش

چه لازم سرو را نسبت دهی با قد شمشادش · مکن با خنجر الماس بیرون تیغ چوبینش

ز شادی زندگی پروانه خط بر مرگ می‌آرد · دم مردن غریبی را که باشی شمع بالینش

بروئش چون شکنج زلف را دیدم که پیچ · بخود پیچیدم از غیرت بسان زلف شکنینش

ز حال سینه صد چاک طرزی هیچ میپرسی · بسان غنچه پرخونست از دست نگارینش

جواب صائب در کابل گفته

دل کفرمشربی دارم که انجام است آغازش · چو بوی گل شکست رنگ باشد بال پروازش

در آن وادی که من گشتم شکار چنگل بازش · ز استغنا نبیند سوی خود چشم نظربازش

گر دارد نظر قتل من چشم فسونسازش · که سرگوشی با ابرو میکند مژگان غمازش

بعزم جودی از جوشش حیرانی دلی دارم · که از بس سینه صافیها نفس هم هست همرازش

ز دور خط شکستن جلوه حسنش دوبالا شد · من و آئینه رخساری که زنگار است پردازش

اگر در سر رسد سنگین تر بود خواب گران سنگش · فسون خواب میخواند از این چشم فسونسازش

خموشی از سرمه چشم نگه پردازش نمیگردد · بزیر کوه سنگ سرمه نتوان کرد آوازش

ز خجلت سرو چون فواره خون سرنگون گردد · اگر آید بگلشن سرو قد جلوه پردازش

دل بیطاقتم چون تاب خودداری کند طرزی · که شد آئینه فولاد آب از شوخی نازش

جواب شوکت در گرامی گفته

پریروئی که من دارم پر است از شور آرامش · چو شبنم در نگین پرواز دارد شوخی نامش

به پشت سایهٔ مه از زیر دیوارش دوید روشن / گر شیر سحر خورده است مهتاب لب بامش
شبی گر بی نقاب از طرف گلشن بگذرد یارم / چو مینا بشکند رنگین چمن را روی گلفامش
چرا شیرین چو کام جان نباشد هر نگاهی / بشکر خواب هم تلخی ندیده چشم بادامش
شدم صید غزال شوخ چشمی جلوه پردازی / که نتوان قید کردن جز نگه در حلقهٔ دامش
چه جادو کرد نازرگسش در بزم میخواران / که در پای که بندد حنا رنگ می جامش
شد از جان معتکف در زمزم جان هر که از غربت / بصد سعی از صفا خود کعبه بندد طوف احرامش
ندارد پخته و خامی می میخانهٔ شوقش / دهد صد جوش شعر پخته کار از بادهٔ خامش
اگرچه خیره شد در حکم تقدیر است ای طرزی / تو کن آغاز کاری را که در خیر است انجامش

جواب صائب در کابل گفته

من و آن بادهٔ تلخی که مرد افکن بود زورش / که شور حشر را افسانه خواند شور زورش
کند نیم نظر بر جام می گر چشم مخمورش / شود بتخانه پر خون بشاخ تاک انگورش
میان بیکسان آوازهٔ جم زان علم باشد / که از جام جهان بین است سنگ گنج بر گورش
بنازم وادی عشقی که صد ملک سلیمانی / نماید خورده تر از مردمک در دیدهٔ مورش
چنان در بزم از نزدیک بینم آن پریرو را / که دل را آب میسازد خیال دیدن دورش
تراود ناز از آن لبها چو گفتار از دهان گل / نماید شور مستی چون نگاه از چشم مخمورش
ز گرد خاک پایش نور بینش توتیا دارد / که مژگان میشود تار نگه در دیدهٔ کورش
میان کشتگان زخمم از آن چون صبح خورشیدی / که مغز استخوان سوزد بجای شمع کافورش
فلاطون چون کند بیماری چشمش دوا طرزی / که جالینوس را دل میطپد از نبض رنجورش

جواب صائب در کابل گفته

اگر آید خرامان سوی گلشن سرو چالاکش / ز خجلت میفتد سرو سهی چون سایه بر خاکش
عذار گل شود غرق عرق از شرم روی او / بگلشن گر شود بی پرده رخسار عرقناکش

منم صید چنان صیاد شیرافگن که از غیرت — بر آهوی حرم صد بار دارد صید فتراکش
بصحرا آید و بیار آرد غبار شیرگیر من — بجای گرد خیزد بوی گل از خاک نخاکش
نمیخواهم که آن گل سوی گلگشت چمن آید — که خون گل مبادا آلوده سازد دامن پاکش
شود تبخاله خونین بگل هر قطرهٔ شبنم — بگلشن گر شود بی پرده رخسار عرق‌ناکش
کنم هر دم دعا تا قد بلندش سرو موزون را — که دارد رشک سرو گردن طبعی سرو چالاکش
منم خاک رهٔ گردون شکوهی آسمان قدری — که میساید فلک پیچان سر بر ساحت خاکش
درین گلشن ازان طرزی چنین دیوانه میگردد — دو صد چشم پری چشمک زند هر خوشهٔ تاکش

جواب صائب در کابل گفته

چشم از تنگی هر گوشه سراغ دهنش — عاقبت یافتم از هیچ نشان سخنش
نشود یاسمنی رنگ تن نسترنش — اطلس سادهٔ گل گرچه بود پیرهنش
نیست آن خال که بر سیب زنخدان ویست — بوسهٔ تشنه لب افتاده بچاه ذقنش
طوطی باز وطن در شکرستان دارد — یا بر آمد خط سبز از لب شکرشکنش
گرد خطی است که از طرف رخ یار نمود — شد کبود از اثر زلف غبار سمنش
گر چنین نکهتی از حلقهٔ زلفش گذرد — پیچش ناف خورد نافهٔ مشک ختنش
هر که شد صید وی از دام دگر آزاد است — سوی گلشن نرود بلبل طرف چمنش
خون ما هیچ چنان گرچه بریزد در پای — چه شود گر بگذارند حریفان بجنش
هر زنی که بیاد تو ز خود کرد سفر — تار چون شام غریبان شده صبح وطنش
بزم طرزی ز رخ شمع تو تا یافت فروغ — خنده بر صبح زند روشنی انجمنش

جواب شوکت در کابل گفته

بادهٔ روح فزا نیست لب شیرینش — موج آن بادهٔ گلرنگ خط شکینش
نیازارم نگذارد که آن شوخ بناز — باشد از صافی آئینه بر بالینش

وی گل در چمن از ناز بخندید چون گل | غنچه را گر بخاطر گذرد نمکینش
رگ یاقوت چو موی سر آتش پیچد | بخیال آرد اگر لعل لب رنگینش
عاشقان در غم او از دو جهان بیخبرند | شیشهٔ پر ز شرابست دل خویشش
همچو آن باده که از شیشه دهد عکس بدن | خون عشاق نماید ز دل سنگینش
نکهت مشک ختن همچو گل شمع شود | چون شود باز خم زلف کج مشکینش
صفحه همچون پر طاوس زند غوطه برنگ | چون بمکتوب کنم وصف کف رنگینش
همچو سوسن شود از تن سر نار کبود | از لطافت بود از پیرهن نسرینش
صید دل را نگهش باز ز ره میگیرد | طرزی گیسو نه ده تراز بار بود شاهینش

من استعاره

ندانم تا کرا افکنده در خون چشم فتانش | که همچون شاخ مرجانست گلگون تیغ مژگانش
شهید خونچکان تیغ آن شوخم که از غیرت | زیارتگاه عالم شد سر خاک شهیدانش
نه خالست آنکه بر سیب ذقن آن نازنین دارد | که عکس وی افتادست بر چاه زنخدانش
چگویم از فضای دلگشای حسن گلزارش | که از نسیم شکفتن غنچه روید گل لب خندانش
چسان گل گل کنم تشبیه آن گلزار خوبی را | که صد ره پاکتر از غنچه باشد جیب دامانش
خرابیها نسازد محو آثار بزرگان را | که ویرانی کند ظاهر بنای بی‌بنیانش
بدور سرمه چشم او تغافل تیزتر گردد | غبار سرمه شد سنگ فسان تیغ مژگانش
ز خجلت سرو همچون سایهٔ خود سرنگون گردد | چمان سوی چمن آید اگر سرو خرامانش
ز بس شاداب می‌آید نسیم گلشن کویش | چو برگ گل طراوت میچکد از خار بستانش
بتاب طرهٔ سنبل رها از خواب برخیزم | دلم در خواب اگر بیند پریشانی زلف پریشانش
منم شاگرد استادی که اندر کتب عشقش | فلاطون را کند تعلیم دانش طفل نادانش
به بزم وصل او طرزی دلم شد آنچنان مدهوش | که با حیرت دو چارم ساخت طرح چشم حیرانش

ردیف الضاد مهمله دیوان طرزی صاحب افغان
جواب خواجه حافظ در قندهار گفته

چون بود دردی قوام قبله گوی قرناس — قبلهٔ من بودم با توازان و اخلاص
قلب من صاف شد از دولت وصل ایاس — زر خالص شود از آتش سوزنده رصاص
تا کنون مهر تو ورزیم که با مهر رخت — بود در عالم جان ذره صفت دل رقاص
چشم بد دور که آموخته تیر اندازی — از کمانخانهٔ ابروی تو سعد وقاص
ای نظر کردهٔ الطاف خدا بهر خدا — بندهٔ خود کن و از بند خودم ساز خلاص
این غم کشته که در حشر شهیدان تو باد — سر شمشیر تو گیرد نخواهد قصاص
کشته چون سرو باز آزاده دلی طرزی عام — تا شده قامت دلجوی ترا بندهٔ خاص

ردیف الضاد معجمه دیوان طرزی صاحب افغان
بر روش بیدل در قندهار گفته

هر دلی کز بعد اقبالش شد شایان سپهر — بیگمان بارد در ان دل هر زمان باران فیض
زیر تخت بیدادش کیخسرو گو هر شود — چون صدف هر کس که دارد چشم بر نیسان فیض
فیض اقبالش حقیقی شامل حالش شود — هر که در بازار احسان گسترد دکان فیض
در مقامات کو کس باز دست و دامانش — در تنور چرخ حاصل کن چو خورشید نان فیض
سبزه خضر از آفت رنج فنا ایمن شوی — گر بنوشی قطرهٔ از چشمهٔ حیوان فیض
کام جانت از حلاوت چون شکر شیرین شود — گر شوی مهمان خوان جود بی پایان فیض
از فتوحات الهی شد چو طرزی مستفیض — هر که از صدق و صفا زد دست در دامان فیض

ردیف الطا مهمله دیوان طرزی صاحب افغان
بر طرز بیدل در قندهار گفته

کنون که سبزه بطرف چمن فکنده بساط — بر غم زاهد خود بین بعیش کوش و نشاط

مخور فریب ز طاق مقرنس گردون	که نیست جای اقامت درین شکسته رباط
اشارتی کن و دردم را شفائی ده	که درد مند ترا کی شفا دهد بقراط
بکام بخشی دل بسکه لبت تفریط	ولی ببردن جان غمزه ات کند افراط
درید پیرهن صبر و طاقتم روزی	که دوخت جامهٔ خوبی قامتت خیاط
بصفحهٔ رخت از خال حسن خط افزود	بلی بود همه جا زیب خط خوش ز نقاط
ترا رسد که بنازی بشعر خوش طرزی	که کرده سخن از طرز بیدل استنباط

ردیف الظاء معجمه دیوان طرزی صاحب افغان
بطرز خواجه حافظ در قندهار گفته

ز لاله زار و چمن بی تو ای نگار چه حظ	بجز رخت ز گل ای سرو گلعذار چه حظ
جدا ز طره و رخسار و قد شمشادت	ز سنبل و سمن و سرو جویبار چه حظ
کسی که از لب و دندان او نگیرد کام	ز دیدن دُر و یاقوت آبدار چه حظ
دلی که حسرت گلزار عارضت دارد	ز نوبهار چه حاصل ز لاله زار چه حظ
بغیر سبزهٔ خط و عذار یاسمنت	ز باغ و راغ چه لذت ز سبزه زار چه حظ
کسی که صوت خوش و لحن دلکش تو شنید	ز صوت قمری و زمزمهٔ هزار چه حظ
ببوستان و چمن بی تبسم لب تو	ز خندهٔ گل و فریاد آبشار چه حظ
ز چشم مست بتان جام بی خمار طلب	ز جام بادهٔ گلگون بجز خمار چه حظ
جدا ز خاک درت ای نگار طرزی را	ز تاج خسروی و تخت زرنگار چه حظ

ردیف العین مهمله دیوان طرزی صاحب افغان
بروش بیدل در قندهار گفته

یک شعله آتش است فغانم بکوی شمع	سوز درون جان بود از گفتگوی شمع
گر یار یافت ور نه من بینوا چه باک	پروانه را چه فرق کند پشت و روی شمع

باکم که پیش هر که سرم قطع میکند ... شود ثابت که گل مرا آب جوی شمع

پروانه خود ز شوق پر خویش را بسوخت ... ورنه نبود سوختنش آرزوی شمع

احوال شعله دل صد پاره ام مپرس ... گردید بسوز سینه من مو بموی شمع

زانسم که سوزد از عرق انفعال خویش ... گر پیش عارض تو کنم گفتگوی شمع

طرزی ز دست دامن داغ جگر مده ... گر زنده ای ز سوختن بود این آبروی شمع

ردیف الغین معجمه دیوان طرزی صاحب افشار

بر طرز خواجه حافظ در قید نارنگ

گشتم به سیر لاله و گل باشدم فراغ ... کو خاطر شکفته عجب دل کرا دماغ

دور از تو داغ دیده و دل چشم خون فشان ... گردند فارغ از گلستان و سیر باغ

بعد از وفات گر ز گلم سر زند گلی ... چون لاله از فراق تو سوزد به سینه داغ

تا شد که بست بلب جام می بهم ... جانم بلب رسد چو رسد بر لبم ایاغ

دل نام آفتی ز بزم گشته بود گم ... دادند دوش در خم گیسوی تو سراغ

یاد آنکه جان ز شوق تو امشب گرفته باز ... از سوز دل بهجر تو میرد درون چراغ

نادان ولت مبتنی چه حاجت است ... طرزی بگشت دشت چه تماشای باغ و راغ

بر طبق خواجه حافظ در قید نارنگ

دردا که نیست از غم روی تو ام فراغ ... در سیر لاله زار و تماشای باغ و راغ

گم گشته بود از نظرم طفل اشک خویش ... دادند زیر خاک قدم تو اش سراغ

ای دوستان نگاه و تماشای بوستان ... ما را کجاست فیض صبا و دو دماغ

بازمیکنی تو به بیگانگان و من ... ای نور دیده میکشم از خون دل ایاغ

الله که شام و سحر میدهم چو باد ... دیوانه سان بهوی تو من سوی دشت و راغ

هر شام نقل مجلس جمعیت روی شمع ... پروانه را چگونه نسوزد بگو دماغ

هرگز هوای لاله و گل نیست در سرش — تا صحن باغ سبزه خط نیست پر ز داغ

از طبع خود در هرات گفته

عشقت ز بسکه بر دل نو داغ بر سر داغ — دارم بسینه همچنان چون لاله اخگر داغ

از درد ناتوانی بیست دل ضعیفم — دارد ز زخم بالین گسترده بستر داغ

در بزم اهل الفت جام جهان نمایم — چون شمع تا گرفتم در دست ساغر داغ

از شعله طوق دارم ز اخگر کلاه و افسر — در دیده ام سر خود تا زیر چنبر داغ

در بحر درد عشقت طوفانی غمم کرد — تا زورق دل من افکند لنگر داغ

کی عکس شخص شادی دیگر نمایدم رو — آئینه دلم را بنمود جوهر داغ

از چشم زخم سوزن چاک سینه طرزی — سوزم سپند حسرت بر روی مجمر داغ

جواب صائب در کابل گفته

هر چند گل زیب بهار است درین باغ — بالین سر غنچه ز خار است درین باغ

هر رنگ بروی کف گل دام بدوش است — طاوس چمن دام شکار است درین باغ

سر حلقه آشفته دلان سنبل پر تاب — هم نسبت زلف کج یار است درین باغ

از خلق کناری کن و بنشین بکناری — گر گوشه زنی گوشه کنار است درین باغ

گل گوش بحرف تنهد بلبل فریاد — همچون من و تو ناله هزار است درین باغ

از خون شهیدان رخ گل گشته نگارین — هر برگ حنا لوح مزار است درین باغ

در نیستی ما از هستی یار است — سرجوش خزان سیر بهار است درین باغ

از درد سر گل شده کافور چو صندل — مستی همه گل رنج خمار است درین باغ

طرزی چمنستان جهان رنگ فروش است — هر خنده گل رنگ بهار است درین باغ

بر روش بیدل در کابل گفته

تا برافروخت رخت شمع بپهلوی چراغ — هر عرق پاره ز اخگر شده بر روی چراغ

سرمهٔ دیده اشک از دودهٔ پروانه بس است / حاجت وسمه ندارد چشم ابروی چراغ

بید دوران بسر شعلهٔ آتش بیتاب / هست حرز از پر پروانه به بازوی چراغ

حاجت نار به یک جام ندارد عشاق / بس بود مجمر پروانهٔ ما بوی چراغ

هر کجا شمع رخت انجمن آرا گردد / تیره چون دود نماید بنظر روی چراغ

خون با غازه فروشی رخ گلگون شماست / پر پروانه کشد شانه بگیسوی چراغ

گرم جوشی بتان برق دل عشاق است / کاش پروانه خبر داشتی از خوی چراغ

گرمی حسن دهد خرمن هستی بر باد / بیخبر نگذری پروانه ز پهلوی چراغ

پیش پروانهٔ بیتاب به بزم الفت / چه تفاوت کند از شب سر و روی چراغ

دل طرزی و سر زلف پریشان بتان / دل پروانه شد از صید خم موی چراغ

ردیف الفاء دیوان طرزی صاحب افغان

جواب صائب در قندهار گفته

از بسکه در فراق تو سودیم کف بکف / پر آبله شده کف من چون کف صدف

با ناله همدمیم بچنگ غمت چو چنگ / سیلی خوریم در کف عشق تو همچو دف

گاهی که ناوک افکن مژگان شود بناز / دل را ز بهر ناوک او میکنم هدف

نسبت بعارض تو چسان ماه را کنم / چون نیست هیچگاه رخ ماه بی کلف

هر جا که دل بعشق رخت جمع کرده بود / کردند مردمان دو چشم کنون تلف

دل را چسان ز دست تو دارد کسی نگاه / خیل مژه چو از دو طرف بر کشید صف

بسته کمر بصید دل نیم بسمل / زلفت ز یکطرف رخ ما هست یکطرف

جای عرق ز چهرهٔ من یا میچکد / سایم اگر جبین بدر شحنهٔ نجف

طرزی گهر بجای سخن ریزد از لبت / تا مهر خامشی بلب تست چون صدف

از طبع خود در قندهار گفته

بکنج خانهٔ ابرو که گوشهٔ خلاف ··· که دل ز ناوک ناز تو تیرپاست شکاف
ز بس بهر نگهی تیغ دلم چاک شود ··· که بجز سینهٔ ما تیغ ترا نیست غلاف
من کجا و طمع بوسهٔ خوبان ز کجا ··· چشم ما را که بنظاره نکردند معاف
دم مزن تا نکنی آه کشش ای دل تنگ ··· دارم از مهر رخش آینه از سینه صاف
تیر مژگان تو از جوشن جان میگذرد ··· ما نداریم بخیل مژه ات پیش مصاف
ما به پیمانه شکستیم دگر پیمان را ··· زاهد از زهد و ورع پیش من مزن لاف
دلم از خانهٔ زنبور نگردد قیاس ··· تیر مژگان تو از بسکه دلم کرده شکاف
کعبه هم سر ز در بدور سر ما میگردد ··· گشت تا گرد سر کوی تو قیطازی بطواف

ایضاً از طبع خود در قندهار گفته

تا وصل زلف از رخ ماهش نو بست طرف ··· خورشید شد ز شرم رخش آب همچو برف
چون غنچه گره ز گره بر جبین زنی ··· سر دهان او نتوان یافت جز بحرف
زحمت بدوری من و یاری رقیب چیست ··· گر قطره را جدا نتوان از بحر ژرف
راز دل مرا همه برد گشتید چشم ··· در پاس راز طفل سرشکم نداشت ظرف
شام و دو زلف و صبح رخش دیده ام بهم ··· جز من کسی بچشم ندیده است این شگرف
جز زخم سینه چاک جگر حاصلی نداشت ··· طرزی که عمر خویش بعشق تو کرده صرف

ایضاً از طبع خود در قندهار گفته

عذار خوبش از بسکه نازک است و لطیف ··· نزاکت رخ گل پیش روی تست کثیف
عذار گل همه غرق عرق شود از شرم ··· باین جمال گر آرائی بوستان تشریف
بسایه مژه چشم سوزن تشبیهم ··· زبسکه گشته ام از درد عشق زار و نحیف
رسالهٔ غم دردست و دفتر شعرم ··· بیا بخوان که چه غمنامه کرده ام تصنیف
چو شمع سوختگانت شعله میخندد ··· بداغ سوزش دل زار از آن دهم تخفیف

زدست برد خرد بسکه دل بتنگ آمد	چون بسوی بیابان مرا کند تکلیف
زبان بشکوه درد آشنا ازان نکنم	که طبع در خاطر معشوق نازک است و لطیف
ز شعر کس سخنی بر نداشتم هرگز	که بار حرف کسی بر نداشت طبع لطیف
کجا بطرز سخن حاسدان رسد طرزی	که طبع شان نکند فرق قافیه ز ردیف

ردیف القاف دیوان طرزی صاحب افغان

از طبع خود در قندهار گفته

از شرم روی تو که از بسکه گل عرق	موج گلاب بچکد از عارض شفق
تا در چمن ز خوبی حسن تو دم زدم	از شرم کرد دفتر گل پاره ورق ورق
در گلشن رخ تو ز عشاق بینوا	بلبل هزار مرتبه گیرد نوا سبق
گردم ز بسکه وصف لب لعلت ای نگار	اکنون زبان سر چو قلم تا گلوست شق
طرزی درین جهان پی غمخواری لم	دیگر کسی بحق که نداریم غیر حق

از طبع خود در قندهار گفته

با شانه تار هم رخ و زلف تو کرد فرق	شانه تا مگر شده در شکل ناخن عرق
ای یک نظاره حسن بیکم چو آفتاب	بگرفت نور ماه رخت غرب تا شرق
بر دود آه شود و نمای دیگر مخواه	خار و خسم چو سوخت ز جوشش چه ابر و برق
تا در چمن ز عارض خود پرده برگرفت	گلشن ز رنگ گشت بموج گلاب غرق
نسبت بعارضت نکند آفتاب را	آنکس که کرده است سفید و سیاه فرق
طرزی ز شیخ و زاهد خود هیچ بر رقیب	چون نیست ز هد و طاعت شان جز ریا و زرق

بروش حافظ در قندهار گفته

از جفای هجر نکشیم با شما داد از فراق	آه و داد و داد از هجر و داد و بیداد از فراق
یاد وصلت خانه عیش مرا آباد داشت	عاقبت بنیاد ما را داد بر باد از فراق

من نه تنها میکشم جان از غم شکرلبان / جان شیرین میدهد فرهاد بر باد از زنان
ناله دارد بند بندم گوئی استاد ازل / همچو نی نخل وجودم کرد ایجاد از زنان
چون سپند از آتش هجران کنم فریاد و فغان / بسکه طرزی کرده‌ام تعلیم فریاد از زنان

از طبع خود در قندهار گفته

آ دیده شد ز حسرت لعلت بخون غریق / طفل سرشک من بکف آرد برون عقیق
این دم که غیر و شمنی الفت ندید کس / با ما است همچو سایه غم عشق تو رفیق
از دور رو و آمده اکنون بجان دلم / ساقی بجام ریز مرا باده رحیق
با غمزه جان ستاند و با لطف جان دهد / عیسی کجاست تا که بیاموزد این طریق
پر خون چو غنچه هر سخنت بسکه در لب / راه دهان تنگ تو از بسکه هست ضیق
رحمت بمهر آن سنه ما مهربان چو د / بی مهر ماه من نشود هیچکه شفیق
ای ماند از جهر خدا دست یار من / بهر نجات طرزی در لجه غریق

ردیف الکاف دیوان طرزی صاحب افغان
از طبع خود در قندهار گفته

از دست تو ای شوخ جفا پیشه بیباک / گه آه کشم گاه کنم جامه جان چاک
اول سپه شوق تو بر کشور جان تاخت / بگرفت شه عشق تو زان پس دل غمناک
مرهم منه و بخیه مزن سینه چاکم / این زخم حبیب است که دارد چنین چاک
هر صوت که سازم شنود از لب خنیا / زان صوت صد نغمه جان بشنود ادراک
زاهد تو و سجاده و تسبیح مرقع / ما و می و صحبت نه و آن در که و آن تاک
بگشای تو این دیده حق بین و نظر کن / کین خاک در میکده عالیست افلاک
طرزی چو رود سوی عدم از می روشن / شوئید و کنیدش بسر پیر مغان خاک

بر روش حافظ در قندهار گفته

زده غارت روانش جن و انس و ملک | فکنده شور لب شکرت بکان نمک
ز شانه حال اسیرانش باز جستم و گفت | اسیر طرهٔ طرار اوست لا یدرک
بداغ دل ز خم طره بار شکست فشان | ز زخم سینه نگارا بزن ز خنده نمک
دمی نسیکند دگر نعمت نمیگذرد | هزار ناوک آه از دلم بسوی فلک
شود هزار گرا انگشت شانه گی شمرد | ز رشتگان سر زلفش از هزاران یک
کسی نماند ز اخیار غیر ماطرزی | بکوی دوست مگر گوی دست سنگ محک

در بند یگانه در شکوهٔ خشک در کابل گفته

بسکه زندان خانهٔ تنگم بود جای خشک | جای بالین زیر سر باشد مرا پای خشک
بسکه تنگ آمد دلم از خار خار خویش او | بوسه هر دم زنم از عجز بر پای خشک
بسکه خوردم را بجای باده از حسرت خورد | همچو مینای پر از می گشت اعضای خشک
پنجه چنگی کیک رقاصی کند در پیش ما | بزم ما خالی مباد از جام و مینای خشک
کس از این قوم ستمکش روی آسایش ندید | پشه کاکای عزیز و کیک ماهای خشک
بر نمک کردم دو چشم خواب را از اشتیاق | آن نیاید خواب در چشم ز سودای خشک
عالمی دارد فغان از نیش دستاره‌ها | چون ننالم من که دستارم بود جای خشک
ما بپیراهن چو خار بر اندام ما | بسکه جیب و دامنم گشتست ماوای خشک
از خشک طرزی چه پیسا که در ایام ما | این خبیثان در گزیدن هاست تالای خشک
گر خشک شب بکرد و صبحش نمک باشد علاج | زهر نیش کین این قوم هست مینای خشک
نیش قهر این خبیثان گر گزد روزی ترا | یکسان از جان و دل باشی تو سودای خشک
در گزیدن در گرفتن در دویدن در زدن | مردمان این زمان مستند تا تای خشک
بسکه نیش ظلم ایشان پر ز زهر کین بود | میگذرد مردمان فرق خود با پای خشک
نیش این کج طینتان از مار و کژدم برتر است | زهر قهرشان شبی یک کاشتی مینای خشک

بر بکر هر سخن عروس دگر بار بستی کمین شان
گر گرد صد جانا نباشد هیچ پروای خدنگ

چون جلای آسمان سیر پرواز بالا سر
نیست تنها تیر و با لبین پر جای خدنگ

این سخن طرازی کو در پیش اینچ طلبیتان
تا نبیند از بحیث باز از جای خدنگ

جواب صائب در کامل گفته

گر نکهت گیسوی تو ایجاد کند مشک
دامان صبا را ختن آباد کند مشک

ور بوی خم زلف تو آرد بختن باد
صد نافه ره آورد صبا یاد کند مشک

در ناف غزالان ختن آب خورد خون
گر چین خم زلف ترا یاد کند مشک

تا نکهت چین سر زلف تو کند صید
دام از خم گیسوی پریزاد کند مشک

در چین اگر از نکهت زلف تو زنم دم
بد بو چو گل شمع دم باد کند مشک

گر صورت چین خم زلف تو نویسد
بر صفحه رقم خامه بهزاد کند مشک

خون مشک شود مشک شود خون ز تجلیت
گر چین خم زلف ترا یاد کند مشک

گر جلوه کند زلف تو از شرم رخ خود
از چشم نهان تر ز پریزاد کند مشک

من نام ختن را الخطا بار نگیرم
با زلف تو طرازی ز چه بیداد کند مشک

من اشعاره

گر خطش باشد خطا از دست هندستان مشک
زلف او صد چین و با چین میدهد دامان مشک

ز آتش رشک خطش از بس دماغ نافه سوخت
بوی خون آید برون از سینه بریان مشک

همچو موی نافه در ناف غزالان ختن
شد سفید از انتظار طره اش چشمان مشک

بر سر بازار سودای سر زلف کجش
غیر خون دل متاعی نیست در دکان مشک

از حیای سنبل خط بنفشه پرورش
در بیابان نافه شد پنهان خط ریگان مشک

در تمنای تماشای خطش از روی شوق
سیر در ناف آهو دیده حیران مشک

بسکه ناف نافه شد خونین ز رشک طره اش
جای نکهت خون چکد از جیب و از دامان مشک

در دکان ناصحا بروی سود کاکلش — هیچ نکهت رفت بر دوش هوا سامان مشک
با چنین طره اش طرزی ساند خویش را — خون حسرت خشک میگردد بمغز جان مشک

بروش بیدل در ردیف گ گفته

ز بس ز رنگ تعلق کشیده دارم چنگ — چو اشک شبنم گل خون من چکیده ز رنگ
ز بسکه مستی اوهام وحشت آهنگ است — چو رنگ باده پرد نشه از صدای ترنگ
چنان ببار نفس خامشی زند مضراب — که بی‌صدا چو کلاهم پریده نغمهٔ چنگ
ز ناز ناوک رنگین او بچشم زدو — چو گل ز زخم دلم جای خون تراود رنگ
بسوی او نتوان گل ز روی باز زد — که داشت تنگ گرانی برو چو برگ گل رنگ
ز نیش سینه خراش عدو مشو غافل — ز عاجزی چو کند پشت خم کمان تفنگ
زبان شکوه بکار کرم جدا سازی — صدا گره شده چون نی مرا بسینه تنگ
چنان رسیده روم چون شرر ز شور جنون — که هرزه تازی ما را عنان کشیده درنگ
مرا چه حاجت پیغام نامه و قاصد — که پیک فکر ندارد غم ره و فرسنگ
از آن چو کوه برانده دو جان کمر بندم — که دل گرانی من بسته بر گریبان سنگ
ز طرح نقش گل اندازی بهار امروز — شده است صحن چمن همچو کارگاه فرنگ
از آن ز وصف نکهت کاغذم حنائی شد — ز دست دست تو امروز گل بچهره رنگ
ز طبع نازک طرزی بیدماغ مپرس — که داشت شیشهٔ ما شکوه از صدائی تنگ

ردیف کلام دیوان طرزی صاحب افغان
بطرز بیدل در قندهار گفته

ای لعل لبت چاشنی خوان تغافل — هر خندهٔ تو شور نمکدان تغافل
رفتم بخیال تو برنگی که پس از مرگ — خاکم نشود سرمهٔ مژگان تغافل
مژگان چو گشائی ز پی خواب فراموش — چشمت شکند رونق دکان تغافل

وامانده چشمت بکی نازو بیازست / دنبالهٔ رو ابروی توشان تغافل
بس شده خنجر بیداد توکشتم / گل ریخته خونم بگریبان تغافل
عالم همه در جوش تغافل طپد امروز / چیدست بس چشم تو سامان تغافل
در عهد تو بر عاشق بیچاره نه بیند / چشم تو مگر بسته به پیمان تغافل
غرقم بخیال تو وازخود خبرم نیست / گویا که منم گوهر عمان تغافل
عالم همه در غفلت دل جلوه فروش است / از بسکه بلند است زتوشان تغافل
از حسرت دیدار تو خون شد جگر من / تا چشم تو زد دست بدامان تغافل
طرزی بتمنای نگه دل چه کند از / مژگان شده نظاره بزندان تغافل

این غزل بدو بحر خوانده میشود

ای لب نوشین تو چون سلسبیل / وی شده از چشم تو عالم قتیل
در رهٔ شام سر زلفین تو / هست خد ماه تو ما را دلیل
ای رخ من با همه تاب آفتاب / چون رخ نیکوی تو نبود جمیل
از روی وصل تو بردم بخاک / جامهٔ جانرا زدم از غم بنیل
ساختم از درد تو با سوز دل / سوختم از عشق تو همچون خلیل
پیش خط خوب تو گل منفعل / پیش قد سرو تو سرو ذلیل
از پی کوچ سفر ای طرزیا / سر صدا از نالهٔ دل الرحیل

بروش بیدل در قندهار گفته

از رشک رخت جامه بجان چاک کند گل / ور عکس لبت شعر فتد در قدح مل
در گلشن اگر نکهت زلف تو برد باد / چون مار بخود تاب خورد طرهٔ سنبل
سهلست بشمشیر جفا کشتن عاشق / یارب نشود کشتهٔ تیر تغافل
در ناف غزالان ختن مشک شود خون / در چین رسد ار رایحه زان خم کاکل

از جام ناز تو چشیده است صهبا | گر دست او در روز بان ساخته قلقل
معشوق ندارد خبر از سوزش عاشق | گل را چه غم از سوز دل نالهٔ بلبل
زنجیر سر زلف ترا دید چو طرزی | زان سلسله گردید گرفتار تسلسل

برطرز بیدل در قندهار گفته

باتیغ تو گوییم سخن در پر بسمل | مرغ دل ما راست وطن در پر بسمل
صد بار بخون جگر از یاس طپیدم | تا جای گرفتم چو شکن در پر بسمل
خون میچکد از تیغ تو بر شهپر بالش | پیغام گر برده زمن در پر بسمل
در پیش دم خنجر بیداد نگاهش | سازید ز آیینه کفن در پر بسمل
بر ناله دل کی نگرد عاشق بیتاب | دارد ز خیال تو وطن در پر بسمل
تا برق دم تیغ تو خندید بعالم | از اشک تپشهاست عدن در پر بسمل
اثر تو دور کشید دم خنجر نازت | پر خون چو عقیق است یمن در پر بسمل
طرزی بدلت بست هوس تیغ وصالت | مانند طپش گیرد وطن در پر بسمل

برطرز بیدل در قندهار گفته

بچمن همه گوش دل رسد این نوا ز صدای گل | که بهار تشنه ز بیخودی بطلسم خنده بنای گل
لب عندلیب ترانه جو بچمن گشاده بگفتگو | که مگر رسیده خیال او که صبا دریده قبای گل
زمین ادم چو هوا پرم دل بهوس کجا برم | همه تن چو سایه حسن شوم که رسم بپای گل
چو شکسته خار بجا صبا دل شکسته غنچها | بچه دلخوشی بچمن روم زمن سینه هوای گل
رسدم بگوش دل این سخن ز هجوم نکهت این چمن | گر شکست نکهت زخ سمن ز صدای دامن پای گل
ز نسیم نوای ترانه گو بخیال تیغ خیال او | چو طپیم بخون جگر که دل طپیدن بلبلان بعای گل
دل داغدار جنون اثر چه رهد ز مستی خود خبر | تو درین بهار خزان اثر چه طمع کنی ببقای گل
ز نهیب سبزه فتاده گل که نسیم باد بهر کجان | ره قدوم خیال او بچمن فکنده ردای گل

نگین زمین تو نشنوم بجز سخن این صدا
ز رشد تراود فنا نگوزی چو نهار جهای گل

سخنان طرزی بیوا لکنت زبان قلم
ز هجوم حیرت دل کشم بنیچ جوابهای گل

در شام | این غزل را در اربعین خلوت رمضان بمصرع آخر مقطع در | شریف گفته

خواب گشته باقی به بیداری

چو بوی غنچه ام از بسکه دل ربوده گل
بسان رنگ بر بزم روست سوده گل

وجود خاطر هم آینه دار منظور اوست
بهار جلوه بود صورت نموده گل

چمن نگو شده دستار بی هند گل را
ز دود دامان بهارست اصل دوده گل

به برگ و بار و ثمر نازکان نه پردازد
متاع رنگ بود بوده و نبوده گل

حباب خوبی گلشن هزار شاهد بهار
چو صفر غنچه بدفتر زده است فزوده گل

بهار زندگی گل بخواب ناز گذشت
گشته نیست ازین طالع غنوده گل

ز بسکه خاطر نکهت بغنچه تنگی کرد
بدوش رنگ پریده ز لب گشوده گل

بسبزه سبز چمن باغبان چه بی نازی
چو بو سبا درو خرمن درو ده گل

بپیش روی جوانان باغ در گلشن
صبا دریده گریبان ناگشوده گل

خمیرمایه حسن بتان بود طرزی
ز آب رنگ بهار در خاک توده گل

جواب کمال خجند در کابل گفته

بجبین دور نقش مرو امیدل ای دل
که جاهست بس صعب و راهیست مشکل

ز قدرت اگر صد جلا بر سر آید
نگویم چه چیزی ز بالاست نازل

برقی و تنها مرا باز ماندی
برو خوار گردی که بی مائی ای دل

بآه جگرخستگان میل دارد
که سر رو چمانست با باد مائل

تو شمار خوار این دل زار ما را
که هست از دو عالم همین یکدل حاصل

ز نقش دلا در مرو پرحذر باش
که این راه را کس ندیدست منزل

هزار آفرین باد بر صنع بیچون / که بیرون برآورد چون غنچه گل از گل
شفق سان آن قائم گرنگاسه / همی راند سیلاب از خون بسمل
ز بس دل ز زلف سیه مو نگنجد / بلی هستی ای یار عیار پر دل
سیه بختی با زلف تو مانند / ولی با جدا ادبکردن حمائل
میان من و چشم او صلح نبود / که طرزی قتیل است چشم تو قاتل

از طبع خود در کابل گفته شد

ز تاب گرمی یاد نگاه چشم خیال / چه در عارض او چون سپند دانه خال
ز حیرت لب لعل سخن طراز کسی / بیان شیخ مرا لال شد زبان سؤال
ز بس ز گرمی خویش چکیده ام بزمین / دلم چو شعله بر آتش زند ز شوخی بال
ز هر سهی خیال قد چو شمشادش / ز ریشه دام مروتش افکنده بباغ نهال
ز هر وصل لب غنچه است چو بلبل مست / ز مصحف رخ گل همیکشیم فال
بود نمود وجودم چو آن دهن موهوم / ز بسکه عشق دهانت دم بلی خیال
دلم چو غنچه بهر جنبش صبا خندد / رسانده بوی ترا آن نسیم باد شمال
ز وصف آن صنم جان طلب رسید آخر / کسی نکرد چو من عمر صرف امر محال
خیال قد تو بسینه ام نویسد لام / هوای زلف تو بر دل نوشت صورت دال
نبات خط و لبش خضر چشمه حیوان / دهان و عارض او غنچه است آب زلال
چسان که دیده طرزی چو چشمه ریزد خون / که هست کام دلش تلخ تر ز جام سفال

از طبع خود در کابل گفته

تنم ز مویه ی آدم چو مو نحیف ل / ز نال جسم ضعیفم بود بصورت نال
بزیر چرخ درون حجاب پوشیده ام / ز بیم تیغ دو ابروی او خمیده هلال
ز بیم دوری عشاق حسن جلوه کند / بپای سرو بود طوق قمریان خلخال

ز بس زرد از دلم بی جب اران ریزد | که ضبط آب نمی آید از کف غربال
ز آه سرد بجان و دلم شرر افتد | شود چو آتش سوزنده از نسیم زکال
مباد در آتش رویت چو جان من سوزد | شنو ز بهر خدا آتشین بچهرهٔ آل
از آن یوسف رخش نی بناخنم نکهت | که نقش عارض او در جهان شده تمثال
فسوس کان لب نوشین و لعل شکرینش | که مور لشکر خط کرده طرزیا پامال

ردیف المیم دیوان طرزی صاحب افغان قندهاری
از طبع خود در شام گفته شد

لب راه سخن بستم قلم را ترجمان کردم | بجانان عرض حال خود بخاموشی بیان کردم
چو خواب فتنه از یاد حریفان حرف نسیانم | ز بس از چشم مردم چون نگه خود را نهان کردم
بیاد زخم شمشیرت نفس بر خویش پیچیدم | زبان تیغ جوهردار مغز استخوان کردم
نباشد بعد از اینم احتیاج گردش گردون | که من از دود دل ایجاد دیگر آسمان کردم
بجشن از گریه چشم بدبین چون سپند آخر | بر آتش خویش را افکندم و از جان فغان کردم
بکیش گوشه گیران از غمت قربانیم صد ره | به پیش ناوکت تا چون هدف خود را نشان کردم
خیال یاد دشمن تیز را مجروح میسازد | از آن دل را گلستان من ز بوی دوستان کردم
دل سنگین چو پیکان سخت آهنین جا را | چو سوفار خدنگت در لب خندان نهان کردم
چو محراب از خمیدن خاست عمری بار بر دوشم | جبین را تا که در کویش سجده آن آستان کردم
بیاد قامت سرو روان نوجوان خود | دو جو از آب چشم خویش در گلشن روان کردم
مکن اندیشه از خون خوردن جام دلم طرزی | که من چون شیشه خون خویش نذر بسملان کردم

در وقت رنجش طبع از اهل دربار سلطان در شام دمشق گفته

عبث دل را اسیر از سر خط فرمان غم کردم | سر سیدر و خود را خود بخود تاوان غم کردم
بدست بیغمی آزاد و بشکستم چرا خود را | همان زنجیر بندگوشهٔ ایوان غم کردم

همی بودم چو از باب همایون بستر اب بودم
بصد مضمون رنگین خون دل را انچه سان خوردم
بتصنیف وبه ترتیب وبه تذهیب وبه نقاشی
بسی خون جگر خوردم بکار از پشیمانی
چو دیدم بی تمیزیهاست من هم از سر سرشت
زصدر وناکس وجودت خلاصی تا دهد دستم
می علیم دهر گر باشی کاتب خوش نکردم
بدای بی بدایت هم جمیل بی جمالش را
حنیف دل بحیف هم اخوب بر عیوب او
کمانو دیچ دیو خوش شنوم از جان ودل خوش
زروی طلا پر لکه وطرح تحسین او
نه بیرونت طلب خواهم نشام وشوی
برای قطع زنجیر تقبهای این دولت
زتقدیری سلطان بکه تو حیرتم طرازی

چو گفتم صدر خود را بندهٔ سلطان گم کردم
سن از دیوانگی تصنیف این دیوان گم کردم
باین سامان برای کار خود سامان گم کردم
که تا از خون دل رنگین چو گل دامان گم کردم
نظر پنهان بزیر دامن مژگان گم کردم
سنم از خود که گشتم رنگ این میدان گم کردم
لبا بیجا نهانهای درون جان گم کردم
عوض با سود نفع مایهٔ نقصان گم کردم
بپیش باب عالی خاک کورستان گم کردم
زپاشایان خریدم بندهٔ شا هان گم کردم
نظر پوشیدم وسیر سرابستان گم کردم
ازین اعراض کردم عزم هندستان گم کردم
در نشیبهای طبع خویش راسوان گم کردم
بیان نقش صورت خویش را حیران گم کردم

از طبع خود در شام شریف گفته

گرفتار تواضع از ادب بر دوش خم بندم
چو بیخود گردم بگرد دور عالم درشت بازرز
سپاه درد وغم بیند بگردش جمع میگردد
چو خواهم جادهٔ راه عشق را طی کنم اول
زبان فارسی گر گشایم در عرب از هم
زنیزه تن کشاندش شرنگ از شهد انگیزم

چو خاتم نام خود را بر نگین مهر هم بندم
بعزم سیر در راه سیاحت گر قدم بندم
دران میدان چو سر تا نه بالای علم بندم
دل خونین بجای آبله زیر قدم بندم
بمهر خامشی راه سخن را بر عجم بندم
زشهد خندهٔ لعلش شکر در کام سم بندم

اگر ترک دوا گیرم هوا واسید هد دردم — دگر جام رضا نوشم بعشرت ساست عمرم
رسد تا پرده‌های چنگ گوشش شوکت دستان — اگر چون شعر طرزی تار قانون علامم

برویش بیدل در شام شریف گفته

طریق قطع ره عشقش از دل دوش پرسیدم — بخود بگداخت چندانی که من هم آب گردیدم
سحر در دل نفس داری بخود یک غنچه بالیدم — چو شبنم سجده‌ام بر روی گل از ناز خندیدم
چو زلف از بس پریشانی بخود آشفته پیچیدم — ز شور خشکی سودا چو مو باریک گردیدم
برنگ سایه از بیم هر قدر در خاک غلطیدم — بحال خویش از استغنای او بسیار خندیدم
بیاد لعل میگون تو مانند حباب می — بخود یک پیرهن خالی بروی جام بالیدم
نکردم چاره درد سر تاب و تب عشقش — بسان شمع صندل بر جبین هم چند مالیدم
چو دیدم گردش پیمانه را در بزم میخواران — شدم چون حلقه ساغر در دور جام گردیدم
دمی آن همنفس از همدمی نواخت در بزمم — چو نی هر چند پیشش ناله کردم زار نالیدم
بسان اشک از بس بیدم جا کنه بدنبالش — به پهلو خوردم و آخر بروی خویش غلطیدم
بگلشن صبحدم بی یاد لعل خنده آلودش — بسان غنچه تا وقت سحر از ناز خندیدم
نشد یک ذره معلوم گرا یمهای سخن او — بمیزان خرد چندانکه حسن یار سنجیدم
چو بیدل آن خاک من طرزی خطر گشتگی دارد — بمهر گرد باد امروز گرد کوشش رسانیدم

از طبع خود در شام شریف گفته

بترک تار بیرنگی ست هر شب عزم شبگیرم — چو بوی گل بدام رنگ نتوان کرد تسخیرم
بود آیینه رنگ شخص عکس نقش تمثالم — برون از آستین کلک نقاش ست تصویرم
به پرواز نفس از دل خلاصی نیست آسانم — که من چون ناله صد جا حلقه بند دام زنجیرم
صریر خامه صوتم طلب قد تنگ گردد — بعرض مدعا پر سرمه آلود ست تقریرم
چو سنا بسکه لبریزست درد دل تنگم — صدای گریه میگردد طلب حرف گلوگیرم

درون غنچه پیکان او از بس که بی‌تابم — درو جیب هوا مانند شبنم چون نخجیرم
نی تیر خدنگ من که از بوریا باشد — که پرواز نیستگری بود صید پر تیرم
دمی بیدم نفس گردد دم تیغ دم آلودش — برش در ریشه دم بس که دارد آب شمشیرم
بتوزم ریشه خوابت سودای سر زلفش — دماغ آشفته خوابم پریشانی است تعبیرم
وصف حضرت دل صحدم طرزی چه درگفتم — که تا انسان کامل برسد معنی تقریرم

بر طرز بیدل در شام گفته

من بناز آشفتگی دل را بکاکل بسته‌ام — موج آبم ریشه در رگهای سنبل بسته‌ام
رنگ هستی چمن را چون ندیدم اعتبار — زان چو نکهت آشیان در دامن گل بسته‌ام
رگ سطر برهم کافور زخم نیستی است — من از آن پیمان الفت با تغافل بسته‌ام
تا که در نقش خیالش موشکافیها کنم — من بچشم فکر عینک از تامل بسته‌ام
تا که مرغ حسن گلشن را کنم در دام صید — خویش را چون مردمک بر چشم بلبل بسته‌ام
تا کنم سیر سواد نیستی را چون حباب — بر رخ دریای هستی از نفس پل بسته‌ام
تا که بار دل گرانیها کشم آسان بکان — کوه آسا بر کمر سنگ تحمل بسته‌ام
بسکه می‌نوشم بیاد چشم مدمست مدام — رگ برگ چون تاک بکف ساغر بسته‌ام
خبر حق طرزی ندارم بیم و امید کسی — تا بنای کار خود را بر توکل بسته‌ام
طرزی چون بیدل برای نو بهار نغمه‌ی — نامه آهی ببال نکهت گل بسته‌ام

من اشعاره

جهان در خامشی چون خامه بهزاد استادم — که گرد سرمه می‌گردد غبار پای فریادم
روانی عصای عذر پا لنگ من گردد — که من غلطیده از مژگان بسان اشک افتادم
ز بنیاد سپندی ثبات من چه می‌پرسی — که باد ناله گردون سیه در باد بنیادم
شکست رنگ تصویرم ندارد بال پرواز — به بیرنگی رقم کرد دست اول کلک بهزادم

به بند قید صید ما ضعیفان کس نپردازد   همان این نغمه‌های صوت دلگیر کز صیادم
اگر با بیتون گردم طرف بردارم از راهش   همان در سعی همت خجسته دانه در دادم
بباطن از تعشق تا اگر در خاک پابندم   بظاهر گرچه از بار غم چون سرو آزادم
ز بس چون سرمه گردم توتیای پای حسرت شد   بتحریک نسیمی چون غبار از جا بربادم
بس از ضرب کف مطرب چو دف اندر دو فغانم   بگوش عشقبازان سان حسرت گشته فرهادم
بپیش پرتو خورشید از جا سایه بگریزد   ز یاد خود فراموشم مگر از کرده خود یادم
ز بس در پیچ و تاب افتاده تا از زلف شبگیرش   بصد انگشت گیا حرف که آن زلف نگشادم
بمنزل چون رسد بارم بسعی بارسا طرزی   گر من چهار پای چو نغمه رسیده تر از اشک افتادم

از طبع خود در شام شریف گفته

چون نفس در دل چو دل بسکه نفس تنگ شدم   تکبیر اما ای بخون غنچه صفت رنگ شدم
در گداز نفس گرم ز تاثیر هوس   شیشه با سیت شدن لیک چه سنگ شدم
راستیهای تو فا چو مخالف صوتست   تا که بر ساز تو من پرده آهنگ شدم
کثرت گرد نفس داشت ز بس تمثالم   بر رخ آیینه وحدت تو زنگ شدم
است بیار خود و بیگانه فراموش شد   بسکه بر حسن چو آیینه تو دنگ شدم
با قد و قامت خم گشته به تسلیم و نیاز   از پی ذکر تو گوینده تر از چنگ شدم
غنچه سان شب بخیال تو بخود پیچیدم   صبحدم در چمن باز تو گلرنگ شدم
تا که دم سینه‌ام از جای بر دبا د مرا   زاهد و رفت نفس از چه بی ننگ شدم
تا که در حضرت دل علم معانی خواندم   طرز حق کشف بیان صاحب فرهنگ شدم

از طبع خود در شام جنت شام گفته

بر چراغ طبع از بس رنگ آتش سوده ام   چون شب قدر است روشن دل [illegible]
سایه سان از پرتو خورشید خیر نزوال   بود نابودی عجب در ملک هستی بوده ام

من بپوسته کم چلی بار راه زندگی / چون گهر از بس براحت در صدف سوده‌ام

با نکو نخانه دل گوشه گیری کرده‌ام / از کشتیهای طوفان چون گهر آسوده‌ام

تازه رو بهسای بدر زندگی از سر گذشت / چون هلال صبح از بس کهنگی فرسوده‌ام

گر دهایم نقد تمثال تصور رفاست / سنگ چون الماس بر هم دست ماتم سوده‌ام

روزنهای رخ خورشید روشن با امید / بسکه انگم گرچه عمری ناصحه بنموده‌ام

گرچه روزی صد گره از اندیشه فکرم واکند / یک گره لیکن ز تار کار خود نگشوده‌ام

بر جفای خار خواهم داد از سلطان داغ / همچو گل زان جیب و دامن بخون آلوده‌ام

جیب حرص گشته چشمها کی پر شود / هر قدر چون صفر بر خود در عدد افزوده‌ام

طرزی سعی کار بیموزان ندارد اعتبار / چون خیال ننگ یکسر کوشش بیهوده‌ام

از طبع خود در شام گه

بیر نکمش گویت چه پای لنگ برآرم / بسان نکهت گل بال و پر ز رنگ برآرم

اگر که از دل گرم بی نفس گردد / گهر بجای شرر زودتر ز سنگ برآرم

چو بوی شیشه دل نغمه بر صدا بندد / ز جام چینی فغفور چین ترنگ برآرم

سرشک غنچه قبار از بزم گلشن چشم / به پیش نرگس مست قدح بچنگ برآرم

کنم چو وصف جمال تو غنچه گل را / بسان قطره شبنم ز جیب تنگ برآرم

دهم چو شهپر قدرت ببال صعوه ضعیفی / ز چشم طغرل و شاهین پر کلنگ برآرم

بروز معرکه با زور بازوی جرات / ز شیر ناخن و هم چنگ از پلنگ برآرم

بجز همت عزمم چو افکند قلاب / ز جیب موج برون پیکر نهنگ برآرم

ز دود تیغ نبیکت و در چرخ گردش سر / چو گردباد اگر پای در شلنگ برآرم

ز بسکه تیر تو بر سینه خورده‌ام چو کمان / بجای آه ز دل ناوک و خدنگ برآرم

بدور گردش آن چشم فتنه جو طرزی / فریب جادو و نیرنگ از فرنگ برآرم

از طبع خود در شام شریف گفته

چون بلندی طرز ناز قد و بالای توام — همچو پستی رنگ عجز نقش پای توام

گر سراپا دیده چون آئینه گردم عیب نیست — تشنهٔ چشم دیدن حسن دلارای توام

رنگ امکان و وجوب از کلک من صورت نماست — نقشبند پردهٔ پنهان و پیدای توام

گاه در سری و گاهی در خفای قلب و روح — می‌دوم هردم به پیدا کردن یکتای توام

محفل امکان ز شور قلقل من پر صداست — همچو می بیرون نمای رنگ مینای توام

هر نفس رنگی بروی کار آرد غنچه‌ام — رنگ باز گلشن رخسار زیبای توام

هر که بیند سوی من بر روی تو نگرد عیان — صورت آئینهٔ اسم مسمای توام

با همه افتادگیها سربلندی جلوه‌ام — سایهٔ تمثال شخص قد و بالای توام

که بگرد عارض و گاهی بدور سر دوم — همچو کاکل بیسر و پاهای سودای توام

چشم قدرت انتخابهای من پرگردش است — گردباد ما پیچ روی صحرای توام

بیقراریهای دل سیماب حیرت مشرب است — بسکه چون آئینه بیتاب تماشای توام

چون حباب از خود ندارم هیچ طرزی در بساط — شورش رنگ ظهور موج دریای توام

از طبع خود در دمشق شام گفته

بنقش سجده گر خاک درش بار جبین بندم — برنگ نام شاهان مهر عزت بر نگین بندم

همان از عجز چون پرتو براهش خاک می‌بوسم — اگر خود را چو خور بر اوج چرخ چارمین بندم

ز آغوشش بکام وسعت امکان برون افتد — اگر در دل تمنای مکان آن مکین بندم

دل آزاده‌ام آن سوی ماه و سال میگردد — چرا بر تار عمر خود گره از سین و شین بندم

بخوان نعمت الوان کرده‌ام چشم گشا یم — ز استغنا چو من دست طمع بر آستین بندم

مدار کوکب قطبم اگر ثابت کند تمکین — ره گردش بپای دور چرخ هفتمین بندم

برون می‌آرم از جیب همایون مطلب خود را — اگر چشم طمع بر دامن سلطان دین بندم

زرنجم تخت صبا گلستان سپید مرا زدل
من از الفت به بدیدم که در دل خار کین بندم

بود ناصید مطلب را اگر در دام اندازم
بسان حلقه فتراک خود در پشت زین بندم

گریزد سیم آن بالا بجا از روی استغنا
اگر چون نقش پا از عجز خود را بر زمین بندم

چو در راه صبا دامان زلفش را برافشانم
ره بیرون شدن بر روی بوی مشک چین بندم

اگر زو بدایت شمع در راهم برافروزد
ز بدعت رو بگردانم قدم در راه دین بندم

طریق راه آگاهی بود از آن چه این باشد
چرا طرز دل خود را به آن بندم به این بندم

از طبع خود در شام شریف گفته

چو شب در دل خیال صورت آن بی نشان بینم
سحر در دیده از روش جهان نقش نهان بندم

صبح سعد نحس کوکب از ستم می آید
اگر چون آسمان خود را بغفلت فرقدان بندم

ببزم عشرت عشقش بسان شمع از شادی
ز رنگ شعله آتش خار مغز جان بندم

بست نازا نرگس چو تیر دور اندازی
اگر خود را چو زه بر گوشهای آن کمان بندم

چو یارم در وفا کیشان کمان بر دوش برخیزد
به پیش ناوک نازش نشان از استخوان بندم

ز بهر بند گوش چون بزم گلشن را دهم زینت
دل پر خون بجای گل بشاخ ارغوان بندم

ببزم جلوه چون خیزد ز جا نازک میان من
کمر از حلقه چشم پری بر آن میان بندم

در آن گلشن که حرف از لعل کم گوی تو بگویم
ز دست رشک چون گل را بغنچه بر دهان بندم

بهم چون صدف پر گوهر شهوار گردد
ز فیض خامشی راه سخن گر بر دهان بندم

بعزم رزم اگر خیزم ز جا کاموس گردد زار
چو رستم در خم خام کمند کهکشان بندم

زبان بسیار میخوانم سواد نامه شوقت
گر میخواهم چو خاتم نقش خطت بر زبان بندم

ز خون خواهم که در پیراهن روزی حمال او
کمر با نقش الفت بر میان همچنان بندم

بکش خار عشق گل نبس ناخن زند بر دل
چو بلبل پیش گل در بوته خار آشیان بندم

ز ذوق جامت هم گشته ام طرزی چه پیری
بجای حلقه خواهم خویش را بر آسمان بندم

از طبع خود در شام شریف گفته

بگلشن تبسمم در دل چو نقش آن دهن بندم
بسان غنچه از حسرت بلب راه سخن بندم

نوا سنج گلستان بهار عالم نازم
چو بلبل دل چسان برنگ و بوی این چمن بندم

چو خواهم بادهٔ معنی بدن از جام لبریزم
سخن را خوش نما چون چینی بار فتن بندم

می سرجوش معنی تا دو دوار تار اندازم
سخن نازک برنگ ساغر بار فتن بندم

بیاد چشم و رخسار و قد و روی تو در گلشن
بهار نرگس و نسرین و سرو نسترن بندم

قرزد بر دل زبس یاد بهار معنی قدرت
بسان غنچه مضمون را لب گلپیرهن بندم

زنم دم چون ز چین زلف مشکین تو از نکهت
نفس را بر گلوی نافهٔ مشک ختن بندم

از آن هر دم گره بر خود خورم پیش سیه روزی
که جای خال تو خواهم خویش را بر آن ذقن بندم

هوای نفس با اشغال کثرت کرده مشغولم
ز وحدت دور ماندم دل از آن یاد من بندم

بدست تم رقم از خط جانان گر رسد روزی
چو تعویذش ز غربت بر گریبان کفن بندم

نفس از دل بدون چون تیغ جوهردار می آید
بدل از بسکه زلف او بصد تاب و شکن بندم

زبس رو دار خوانت از بخت رسا طرز
دل خود را بر آن کاکل بصد افسون و فن بندم

از طبع خود در شام خجسته شام گفته

از بس ز درد تو غلطیده دویدم
چون اشک همان در بغل خویش چکیدم

چون رنگ بصد شاخ بیاد تو پریدم
هرگز ز گل روی تو بوی نشنیدم

یکبار برویم ز پس پشت ندیدی
هر چند بدنبال تو چون سایه دویدم

چون دانهٔ اشک است فتادن ز دو بامم
معکوس ز شاخ مژه چشم دمیدم

چون شعله در آتش شرار نفس گرم
تا خاک شدن بیخود و بیتاب طپیدم

چون شمع ز کم حوصلگی در رخ گلزار
پیراهن جان تا بگریبان بدریدم

از شهرم تو چون شمع بس می شکنم رنگ
تا صبح ز دل تیر برنگ کشیدم

چون خفته مژگان سیه چشمی آهو
بگذشت ز آتشکده تمثال رسیدم

در کوشش من همت پا مرد غیرست
چون نقش قدم زان بمقامی نرسیدم

پاک است ز تصویر رخ غیر دل من
تا نقش تو بر صفحهٔ اندیشه کشیدم

بر وصل عروجی ز دلی زده ام پا
تا حلقهٔ صفت بر سر عجز و خمیدم

در چله کشی راست ترا ز تیر برایم
طرزی چو کمان گر همه از ضعف خمیدم

از طبع خود در شام شیرف گفته

بسکه در بزم تو از شرم خجالت هاترم
در عرق پیچیدن سیح گداز دست پا پیکرم

داغ تکرار چو زخم سبح روشن میکند
گوئیا گرد نمک دارد کف خاکسترم

پیش مستان باز خم میکنم خاطر چو موج
نقش جام جم بود سرمشق خط ساغرم

از روانبهای موج آبروی اصل پاک
بر بنا گوشش بتان غلطد بهلو گوهرم

من بصد شیرین زبانی چون صدا آسیم برون
نی اگر صد جا گره بندد بپای شکرم

از تلاش سعی ما در کوشش مطلب سرسر
بر صیدم عاجو چون تیر بی پر میپرم

تا لب آنی بدست آید درین دولاب چرخ
روز و شب چون آسیا بر گرد خود گردد سرم

این سودای رسوائیست نفع سود ما
دست عشقم پردهٔ ناموس عصمت میدرم

دوش دل در بزم عشاق این سخن بی پرده گفت
راست چون پیری ز آهنگ مخالف من کرم

مژده زود آمد بجانش بصدا کید دوش
گر زبانی گفت قاصد لیک نا ید باورم

طرزی جنس درد عشق او به نازم خرد
گر بدست آید بنقد جان روانش میخرم

از طبع خود در شام شیرف گفته

جان ذوق تماشای رخش برد ز دست آن کارم
که چون آئینه نحس عکس نتوان کرد بیدارم

بروی صافی مطلب نفس گرد بده زنگارم
سیان با دو مقصد این تن خاکی هست دیوارم

بهر محفل که بر خیزد صدای صوت گفتارم
دل حاسد شود پر شور از شعر نگارم

لب هر خنده مضمون من آنی دگر دارد / تو گوئی معنی حسن ادای یار دلدارم
ز راه پرتو حسنش مرا از جا که بردارد / که من چون سایه از افتادگیها زیر دیوارم
ز سرگردانی وضع پریشانم چه می‌پرسی / که چون سنبل سر آشفتگی بسته است دستارم
کسی مایل نبود نفع سودایم نمی‌باشد / متاع بی‌بهای کم‌نمای روی بازارم
مجو از نقطهٔ کارم مدار استقامت تنها / بگنج گردشش سر رفت خط دور پرگارم
همان تصویر تمثالم بلوح نقش هستی / بخواب غفلتم نبود بصورت گرچه بیدارم
ندارد قاصدی در کار مکتوب غم دردم / بجانان میرسد طول درازیهای طومارم
ز بس در ذوق یکتائی باستغفار مشغولم / بصد لب یک سخن گوید چو تسبیح تار زنارم
بگوشش چنگ در بزم حریفان تا نوا گفتم / اگر بی پرده گویم نغمه‌های ساز این تارم
سرانجام دوئی طرزی که از غیرت پیش من / که من بیاد یکتائی ز رشکی بخود یارم

از طبع خود در دمشق شام گفته

درین صحرا ز نقش هستی خود بسکه رم کردم / نفس را بهر قطع زندگی تیغ دو دم کردم
چنان الفت بشور وحشت من آشنا گردد / که من چون چشم آهو از نگاه خویش رم کردم
بذوق فکر یکتائی ز بس بر خویش میبالم / دو عالم را بسان نقش پا زیر قدم کردم
نهالم از خیال بار و بر دلخسته میگردد / از آن چون تاک نخل آرزو را از دل قلم کردم
عجب جنبش و کمی دارد دمم از آمد و رفتن / اگر بر سال افزودم همان از عمر کم کردم
ز دنیا رم میان بار و چون نسیم سراپایم / از آن از دیدن دنیی درم رم خورده دم کردم
ز اوج رفعت افتادگیهایم چه می‌پرسی / که فرق چرخ را چون سایه در زیر قدم کردم
رموز نقش محمل را سراپا صاف میخواهم / بسان شمع تا از داغ پیدا جام جم کردم
بروی کلک شاهان نام شهرت رنگین بینم / چو خاتم تا بتعظیم تو قد از خنجر خم کردم
ز هستی تا عدم چندان ره دوری نمی‌باشد / ز خود تا چشم پوشیدم همان سر در عدم کردم

شد گوشم خواص از زر و چنگ گوشها لبها — چو چنگ هر چند پشت ناله‌های زیر و بم کردم
بروی صفحهٔ دل نقش تصویر جانان را — بیان خامهٔ نقاشی مژگان رقم کردم
برین سنگ اندهٔ غم دنیای دون طرحی — هدم حسرتم از بس نه تمهید ندم کردم

از طبع خود در شام گفته

از بس بطبع سرد عزیزان فسرده‌ام — وامانده‌تر بجا ز رگ خون مرده‌ام
تمثال نقش صورت آئینه حیرتست — از بیخودی بکوی تو من راه برده‌ام
من قطع راه عشق بتجرید کرده‌ام — چون کبک سنگریزه در این راه خورده‌ام
فریاد من چو دنگ بی صدا بود — در دل ز بس بکوی نفس را فشرده‌ام
یاد دوئی و الفت دنیای دون مزاج — از دل چو موی سبلت هندو سترده‌ام
از شفتگی همیشه پریشانی میکشم — تا دل بچین کاکل مشکین سپرده‌ام
از بیکسی نصیبم از این چرخ کج سرشت — از جای شکر چو کمان تیر خورده‌ام
بر روی من چو آب روان اشک میدود — تا من بچشم دامن مژگان فشرده‌ام
در پیش روی حضرت الفت بهوش شو — مردم ز بسکه از چه ز دردت نمرده‌ام
طاری از این اساس بزرگی که کرد فر — بجز غمی بکوی که با خود چه برده‌ام

بطرز بیدل در شام گفته

من سایه تمثال تو در عین شهودم — چندانکه ز خود کاسته‌ام بر تو فزودم
جائیکه توئی از من و مایم چه نماید — در بود و چه بود تو همان بود نبودم
از نقش دوئی وحدت او بود مصفی — از عکس خود این آینه را تیره نمودم
جز صورت حیرت بدلم هیچ نماندست — ز آئینه تمثال دوئی بسکه زدودم
شاید که بیک لمحه کم جذب نگاهت — از درد تو گه هیچ و گهی زرد و کبودم
گویا شب من بود که صبح قیامت — بیدار نشد چشم سحر هر چه غنودم

موی کمرت عقده سربسته میان بود
باناخن اندیشه من این عقده گشودم

بارم نظر دوش زیاران لطف ز
چون حلقه کمر از میان زود ربودم

هرچند که چون آتش طورم زکی تو
در چشم عدو لیک کار ما چو دودم

در شور روشن گشتن دارا و سکندر
من هیچ نگه بودم همه را قصه شنودم

دهقان خردم ز سر تجربه ام گفت
هر تخم درین مزرعه کشتم بدرودم

از خوبی گلشن میان هیچ بکافیست
طرزی چو من از خواب عدم چشم گشودم

بیدل بدر معبد او گفت بطعنه زی
چون شمع ز سر تا قدم احرام بجوم

بر روش بیدل در شام گفته

از بس بیاد پرواز خویش حالیم
تصویر عکس آینهای خیالیم

باآب زر بلوح سپهرم نوشته اند
همچون هلال مصرع ممتاز عالیم

از بس ز موزدان قوافی ا نقم
دلچسپ تر بطبع ز مضمون عالیم

تمهید رنگ صافی آینه جوهر است
نقصان سود من شده صاحب کمالیم

داغم بسان اخگر سوزنده تند خوست
چون شعله گشت تا پر آتش نهالیم

گو شوق تا که همچو شرر پرفشان شوم
در سنگ تا خزیده ز افسرده بالیم

تنگی کند بدیده من وسعت مکان
مژگان شور وحشت چشم غزالیم

در صیدگاه فتنه خونخوار روزگار
بیکار و هم نگار تر از شیر قالیم

تر شد ز آب رو چو گهر کام خشک من
تا شرم مهر زد به لب بی سوالیم

فیض سرشک چشم و دل پر زخون مدام
چیده است جام و شیشه بگرد حوالیم

برگشت عاقبت ز تمنای یاد یار
آمد بکار این دل از خویش خالیم

چون آبله است دانه من تخم عاجزی
نشو و نمای من بود از پایمالیم

همچون هلال سلخ بسی از ثبات کن
از آسمان شکسته بردن کهنه سالیم

محتاج آب ساغر چین جبین نیم	لب تر نخورده چون دل جام سفالیم
در رنگ خال یار زبس کرده جا بدل	موهوم تر ز دیده ز نقش خیالیم
طرزی ز عجز گفت چو بیدل بسر کشان	من شیشه ریزه ام خدارا پایمالیم

بر طرز بیدل در شام برلف گفته

از رنگ نامه که باد ما نوشته ایم	با خط موج معنی دریا نوشته ایم
تا بر سمو روش دو سه مشکی رواج	پروانهٔ خطاش مسیحا نوشته ایم
تفسیر شرح سورهٔ نور جمال او	ما بر بیاض دیدهٔ بینا نوشته ایم
افسانهای قصهٔ دور و دراز زلف	بر پشت نامهٔ شب یلدا نوشته ایم
با خامهٔ خیال رموزات عجیب	بر دل بطرز معما نوشته ایم
تمثال نقش صورت او را بکلک فکر	بر صفحهای طبع مصفا نوشته ایم
بر شخص ناامیدی گنجینه دار یاس	از خون دل برات تمنا نوشته ایم
تقسیم عجز راهروان ره وفا	در رنگ نقش آبله پا نوشته ایم
مضمون سوز نامهٔ غم عشق پریرخان	تنها نوشته ایم نه تنها نوشته ایم
در شب ز روی دفتر آشفته حال زلف	یک خوش سواد نسخهٔ سودا نوشته ایم
از چاک زخم تا که نماید جمال داغ	ما چون قفس بسینه الفها نوشته ایم
طرزی براه عشق چو بیدل ز عاجزی	ما هم برات آبله بر پا نوشته ایم

تتبع بیدل در قند یار گفته

از بسکه دل زخم دم تیغ تو دارم	هر سبزه برا از خون دمد از خاک مزارم
در فرقت سینه بجا اصل صد چاک	گر تخم خیال تو نکارم بچه کارم
زین بعد بسر قطع ره عشق تو سازم	چون شمع ز سر تا بکف پا آبله دارم
چون عشق زمی در برم آرام ندارد	هر چند از و پر بود آغوش و کنارم

نافه از نرگس مخمور تو دیدم   میخانه چکد گر بفشارند غبارم

گر سینه کنم چاک ز فریاد چه حاصل   چون خار نفس سوخته‌ام ناله ندارم

تا چشم زنم هستی ما را اثری رفت   گویا ز دم سوخته بر برق سوارم

از حسرت مخموریم از شیشه چه پرسی   سیماب نفس دارم و در رنج خمارم

طرزی بهوای چمن یاس ز حسرت   پژمرده و مد غنچه در آغوش بهارم

بر طرز بیدل در قندهار گفته

ازان دو لعل می آلود تا گرد کام   ز انتظار بسوزد که بدیده جام

تو تا بدام من ای کبک خوشخرام آئی   ز انتظار شود سبز دانه‌ام در دام

دل مرا ز طپش داغ چون سپند کند   بموج اشک رنگین همیشه بد آرام

بسینه سوختگان بخت تیره میازد   که شمع چهرهٔ خود برفروز دانند شام

ز جوشش حسرت ما کام سیم چه پرسی   چو خار گلشن کرم میتو میخلد در کام

ز سقف بام که شتت صحن خانهٔ ما   خراب کرده مرا بسکه گردش ایام

چو جای دیده گشودن درین چمن نبود   بچشم بسته تماشا کنیم چون بادام

شراب خام دلیها نصیب کس نشود   اگر چه سوخته‌ام هیچ چو شمع باشم خام

ز گفتگوی جواب دلم چه میپرسی   بحرف هیچ مرا زان دهن رسید پیغام

بنفشه پیش دو زلف سیاه اوست کنیز   به پیش قامت آزاد اوست سرو غلام

گلاب از دهن غنچه میچکد لی نی   دُر رفته ز صدف چون دم ابداع کلام

مراست خواهش دشنام طرزیا در دل   ازان لبی که نیاید ازو جواب سلام

بر روش بیدل در کابل گفته

از بد و نیک جهان دون ازان وارسته‌ام   گر دل آزاده بر تیغ فلک چون بسته‌ام

در گلستان جهان از ناوک بیداد چرخ   چشم چون بادام نگشایم ز بس دلخسته‌ام

نبینم چشم با دام دهان غنچه ات — نماید مغز جان از خنده چون پسته ام
از پریشانی نباشد زلف و دستت بهم — گر شود انگشتها جمع چون گلدسته ام
هر نگه شیشهٔ خاطر نباشد در کفم — تا دل پرخون شود در تار زلف بسته ام
میشود پای نگه مجروح از نظاره اش — شیشهٔ دل بسکه در زلف بهم بشکسته ام
شیشهٔ دل فارغ از سنگ جفای هر شد — تا بطاق جنت ابروی تو دل پیوسته ام
طرزی از فکر رسا در مطلع دیوان چرخ — چون قد موزون او یک مصرع برجسته ام

بر طرح بیدل در کابل گفته

خار باشد دسته گل بر سر دیوانه ام — ریشه همچون شمع سر تا پا دواند دانه ام
چون نگه تهمید نیرنگ طلسم ما مپرس — آشنا با مردم و از مردمان بیگانه ام
بسکه شور قصه ام طاقت ربا افتاده است — خواب را سازد نمک در دیده ها افسانه ام
از صناعیل زبان در سرمه خوابانیده ام — گر کنی عزم جدل آیینه گردد شانه ام
سازش عشاق دارد سوز و ساز دلبری — شمع مژگان سوخت از سوز پر پروانه ام
دشمنان را خاکمالی میدهم از فضل حق — همت از مردان گرفته همت مردانه ام
رخنه کاشانه ام از نور بخشیهای فیض — خنده ها بر قصر شاهان میزند ویرانه ام
طرزی و بیدل ز بس آسیب دارد در کمین — شمع دارد لرزه از باد پر پروانه ام

بر طرز بیدل در کابل گفته

دل بخیال تیغ او تا که شهید کرده ام — روز فراق او بدل ماشب عید کرده ام
خوش بدر آی از دلم گل بسر آی در برم — گر کل انتظار تو خانه سفید کرده ام
در ازل از نظاره ات قطع نظر کرده ام — این نگه بهت اولین سن نه جدید کرده ام
از دربار تا بیاکه قدم است درمیان — راه قریب را چنین از چه بعید کرده ام
تاب عجب نماندم در تن چنگ لی مرا — خم چو کمان شده قدم بسکه قدید کرده ام

همچو صدف کف گهر از لب بحر بکشم — تا که عوض بخاشی کف دست سینه کرده‌ام
طفل انتظار او بسکه نظاره گرد صید — زاغ مژه بر گذر باز سفید کرده‌ام
طرزی چو بیدل حزین گفت بدرد انتظار — ای قدمت بچشم من خانه سفید کرده‌ام

بر روش بیدل در کراچی گفته

انتقد از باغ حسنش گل بدامان گرده‌ام — گر ز رنگ گل بخیه بر چاک گریبان کرده‌ام
هر رگم سررشته دار نبض جعد سنبل است — تا بیاد کاکلش خود را پریشان کرده‌ام
میکشم آئینه سان بر عکس مردم خط صفا — مشق این روشن سواد از چشم حیران کرده‌ام
گرچه طبع نازکش بر داشت رنگ گل بدشت — هرچه بادا باد عرض دل بجانان کرده‌ام
ناله‌ام از دل گرانی زیر کوه سرمه ماند — سیر خواب سایهٔ سنگین مژگان کرده‌ام
من چو شبنم فارغم از بند تکلیف لباس — پیرهن از نکهت رنگ گلستان کرده‌ام
در سواد فتنه و آشوب بگیر و پناه — تا که جا چون سایه در مژگان خوبان کرده‌ام
بر گل رنگ بهار ناز دامن میکشم — تا بیان غنچه عذر گریبان کرده‌ام
سیر گلشن گل گریبان میرسد تا چون نگاه — آشیان در کنج چشم عندلیبان کرده‌ام
بهر عیش بیخودی در شهر سند غیبتی — چون شرر کهسار را یک سر چراغان کرده‌ام
تا بمنزل چون برد کالای بار زندگی — دورش هستی را که من بر هیچ تاوان کرده‌ام
رنگ و بوی باغ الفت را رم وحشت کجی — چون رسید نهارم از چشم غزالان کرده‌ام
طرزی ابروی ناز سربلند بها کشم — تا چو مژگان جا بدور چشم خوبان کرده‌ام

بر طرز بیدل در کراچی گفته

تا نقش غیر از دل خود پاک کرده‌ام — گردون برون ز چنبر افلاک کرده‌ام
ز آلایش صراحی و پیمانه فارغم — خود را چو نشه منذر رگ تاک کرده‌ام
تا دل بآب حیرت آئینه شسته‌ام — سیر جمال صورت ادراک کرده‌ام

سامان زندگی که وبال دل است و بس ‌ ‌ پیراهن نفس بطپش چاک کرده ام
آویزهای گوش تپانم زرنگ لعل ‌ ‌ تا روی خود بخون جگر پاک کرده ام
گرد کدورت است لب مدعا لام ‌ ‌ جائی که حرف خاطر غمناک کرده ام
در روی آب تا بگلو رفته ام فرو ‌ ‌ از بس زدوری تو بسر خاک کرده ام
مانند موجهای بطوفان نشسته دلم ‌ ‌ از بسکه سیر بحر خطرناک کرده ام
تا شبنم عرق بجبینم نشسته است ‌ ‌ از نازرخ بدامن گل پاک کرده ام
طرزی بدور چرخ مرا احتیاج نیست ‌ ‌ قطع طمع زانجم و افلاک کرده ام

بر روش بیدل در کراچی گفته

من نه چون تبخاله برخود این چنین بالیده ام ‌ ‌ از دم لبهای او قدری نفس دزدیده ام
در هوای لعل خندانش بزم نوبهار ‌ ‌ غنچه نشکفته ام در زیر لب خندیده ام
از خیال بوسه های نگارینش زشوق ‌ ‌ روی حسرت بر کف برگ حنا مالیده ام
در درون خود ز طوفان خیال افکندن است ‌ ‌ چون حباب باده زان خود نفس دزدیده ام
با عذار سرکشش چون نظربازی کنم ‌ ‌ بسکه از جوش حیا از خود نظر دزدیده ام
اعتبار رنگ هستی بسکه بر دوشش فنا است ‌ ‌ از شکست رنگ در جیب عدم گل چیده ام
از تبسمهای پنهان شکست رنگ گل ‌ ‌ طرز ناز آن بت نازک ادا فهمیده ام
سرنوشت جبهه ام بی نقش حرف سجده نیست ‌ ‌ چون نگین تا خط نامش بر جبین مالیده ام
هر شرارم نقطه پرکار وحشت میشود ‌ ‌ بسکه چون جواله چابک گرد خود گردیده ام
در دل سنگین چو شبنم جیب هرگلی دررم ‌ ‌ بسکه در رنگ بهار هستی غلطیده ام
غیر نقش خود بخود دیدن ندیدم صورتی ‌ ‌ بارها مانند گردون گرد خود گردیده ام
بر سر مژگان چو طفل اشک آرامم کجاست ‌ ‌ بسکه از بیطاقتی بر روی خود غلطیده ام
نیست گردی از غبار ما بصحرای عدم ‌ ‌ بسکه هستی را بخاک نیستی مالیده ام

پای عزت بر فراز تاج شاهان می‌نهم	تا که چون گوهر بموج آبرو غلطیده‌ام
بسکه آسوده فنا از بیخودی افتاده‌ام	ناله خود را بگوش خویش هم نشنیده‌ام
طرزی در باغ تمنای خیال نازد	همچو شبنم تا سحر بر برگ گل خوابیده‌ام

بر طرز بیدل در گرامی گفته

چو عکس پرده در صورت خیال توام	بهار حیرت انگیزه جمال توام
ز رنگ هستی دگر دعوی عدم چون دهم	رمیدن مژهٔ وحشت غزال توام
بروی چرخ نه بینم گوشهٔ ابرو	دماغ ناز هلال شکسته بال توام
بخاک سجده جبین نیاز میسایم	سپهر گر شوم و مه بدر جلال توام
شب سیاهی من روز روشنی دارد	سواد سایهٔ خورشید بی‌زوال توام
خیال هم نکند است یار خوب بدم	که رنگ صورت تمثال جمال توام
بروی آینه عکس جلوهٔ نازم	ظهور روشنی تو خیال توام
ز شکرم کام دهد شیرین است	گه برگ بار و بر ریشهٔ نهال توام
بغیر عکس ز آئینه هیچ ننماید	چنان بخویش رسیدم که در خیال توام
بذوق لذت پیغام میروم از خود	چه آزرده است که من طالب وصال توام
چو عکس آئینه صورت نمای خویش هم	چه حیرت است که آئینهٔ کمال توام
جبین بر هم طرزی چو دید بیدل گفت	عرق فروش گلستان انفعال توام

بر طرز بیدل در کابل گفته

تا خیال لعل میگون در ره اندیشه‌ام	میچکد آتش گون جای عرق از شیشه‌ام
رازها پنهان نماند صاف طبعان را بدل	همچو تار سبحه از بیرون نماید ریشه‌ام
از سر سنگ لاله گوئیم بیستون از پا فتاد	از فغان دل کند در گوش ناخن تیشه‌ام
تا دلم شد بی‌یمین در مزرع سبز فلک	خرمن افلاک باشد دانه چینی پیشه‌ام

تا که شد جای دل البر پا درگست / سنگ اگر زد بصد ورنگ از شیشه ام
تا شدم از صاف طبعان چاشنی زن بحواب / در دل هرکس ز صافی جا کند اندیشه ام

بر روش بیدل در قندهار گفته

تا رخ یار نظر کرده ام / خون دل از دیده بدر کرده ام
پیش خدنگ مژهٔ آن نگار / سینه صد پاره سپر کرده ام
بسکه لذیذ است حدیث غمش / سر بسر از شوق زبر کرده ام
گوش تو نشنید ز من ورنه من / ناله بهر شام و سحر کرده ام
ز آتش هجران جگر سوز یار / در بر خود دل چو شرر کرده ام
تا شنیدم که دو زلفت بلاست / از غم زلف تو حذر کرده ام
در طلب وصل رخش طرزیا / دفتر دل زیر و زبر کرده ام

بر طبق بیدل در قندهار گفته

تا بیادت دیده حیران کرده ام / رشتهٔ نظاره مژگان کرده ام
از هجوم حیرت دل در نظر / هر طرف آیینه سامان کرده ام
در خیال قامت موزون او / ناله را سرو خرامان کرده ام
ذات از خورشید دارم گرچه من / خویش را در ذره پنهان کرده ام
سرکشی چون شمع از وضعم مخواه / تا که سر نذر گریبان کرده ام
همچو کاه از شرار عشق یار / جمله اعضا را چراغان کرده ام
هر بن مو چشم حیرانی بود / یکسر اعضا نگهستان کرده ام
بسکه لخت دل بدامان ریختم / خار در چشم گلستان کرده ام
عضو عضوم سر رود از خود دگر / یاد آن زلف پریشان کرده ام
طرزیا از بهر مجمر همچو سپند / ناله را هرچند پنهان کرده ام

جواب بیخود در سفر راه کابل گفته

دارد از بس ذوق الفت با دل دیوانه ام / هر صید دل بجائی دام جائی دانه ام
صید وحشت خورده را صیاد باشد در کمین / زاشنایان بیش باشد الفت بیگانه ام
قبله دل گشت طاق ابروی خوبان مرا / دانه خال بتان شد سبحهٔ صد دانه ام
گردباد از وحشت خود سر بصحرا میرود / این رمیدن برد آرام از دل دیوانه ام
در خیال خوی گرمت بسکه و شب سوختم / ناله شد بر شمع از دود پر پروانه ام
بسکه با قید گرفتاری دلم را الفت است / همچو شیون حلقهٔ زنجیر باشد خانه ام
تا دلم بشکست در برابر اشک چشم از دیده رفت / چشم مستش برد از کف شیشه و پیمانه ام
تا فتد بر من نگاه چشم مست میفروش / روز و شب چون حلقه در بر در میخانه ام
شکوه طرزی گرچه بر زخم دلم ناسور بود / زلف مشکین گشت مرهم بر دل چون شانه ام

جواب بیخود ایضاً در سفر گفته

ز بس در آتش عشق تو دل گداخته ام / چو شمع جای نفس رنگ خویش باخته ام
درین سراچه مرا چونکه چاره سازی نیست / بآتش جگر خود چو شمع ساخته ام
بغیر سرو سهی دل بمهر کس ننهاد / غلام فکر رسای بلند فاخته ام
گلی بباغ ندیدم که داشت رنگ وفا / چو بوی غنچه بهر سو اگرچه تاخته ام
ز وضع رفتن بیگانه ام چه میپرسی / ز خود رمیده و روی ترا شناخته ام
مکو فغان دلم با بتان سنگین دل / حذر کنید که من تیغ آه آخته ام
مپرس از لب یاقوت فام او طرزی / بسان عکس ز لعل لبش گداخته ام

جواب محمد امین جان عندلیب گلشن سرطرزی صاحب گفته

من نقش بند یارم و از خویش ساده ام / تصویر عکس غیر بدل ره نداده ام
با تیغ تیز گر گذرم دم نمیزنم / کز مادر رضای تسلیم زاده ام

صبا بهم چو خامه گرم سر زنی به تیغ
من سر به پیش حکم روانت نهاده‌ام

بابسته تعلق بار چمن هم
آزاده تر ز سرو درین باغ زاده‌ام

خاک مرا چو گرد در راهش که میبرد
در پای او که من چو غبار فتاده‌ام

من کاه نیستم که بیادی روم ز جا
کوهم که پیش صرصر آفت ستاده‌ام

چیزی نماند در گره ما بغیر دوست
تا دید انفودی برخ خود گشاده‌ام

ما آشنای آبروی غیر نیستم
تا در شنای آب رخ خود فتاده‌ام

در کنج بزم میکده چشم مست او
چون شیشه نگاه تو لبریز باده‌ام

طرزی ز چاک سینه ما گفت عندلیب
چون طفل غنچه از دل صد چاک زاده‌ام

در روش بیدل در مزار شریف گفته

تا رویت چشم خود وا کرده‌ام
همچو مجنون سر بصحرا کرده‌ام

از سر مستی بعشق عارضت
خویش را در شهر رسوا کرده‌ام

نیست گل رنگین بمثل عارضت
بارها گل را تماشا کرده‌ام

دل از آن چون مار می پیچد بخود
یاد آن زلف چلیپا کرده‌ام

بیم از چین جبین خلق نیست
با چنین طره‌ات جا کرده‌ام

اشک یاقوتی ز چشم میرود
تا لب لعلت تمنا کرده‌ام

از غبار درگهت ای نور چشم
دیده غم دیده بینا کرده‌ام

باکم از طرز رقیب و غیر نیست
دلبر طناز پیدا کرده‌ام

ای دریغا ز هجر وصل تو
دیده را از اشک دریا کرده‌ام

در خیال لعل او طرزی مدام
خون بجام از جای صهبا کرده‌ام

در جواب بیخود در ماتش قرغان گفته

از رنگ نگاه چشم تو مدهوش گشته‌ام
چون خم بکنج میکده پرجوش گشته‌ام

در عهد زلف کافرت از دین گذشته ام — در دور چشم مست تو مدهوش گشته ام
گفتار خاطرم ز چه رفتی بگشتنش — یاد تو کرده ام که فراموش گشته ام
ای شاخ گل چه شاخ گلی جان فدای تو — چون غنچه گز نگاه تو گلپوش گشته ام
تا یاد چشم مست تو در سینه پخته ام — همچون خم شراب از جوش گشته ام
بستم ز بس خیال بر و دوش نازکت — مانند ما و چشمه آغوش گشته ام
تا نکته مگر شنوم زان لب و دهان — پیش تو همچو گل همه تن گوش گشته ام
در ماتم فراق تو طرزی بناله گفت — چون شام زلف یار سیه پوش گشته ام

جواب شوکت در گرامی گفته

آنقدر از یاد رویش گل بدامان کرده ام — گر بهار خنده های گل گریبان کرده ام
بوی گل آید ز زخم سینهٔ صد پاره ام — با رگ گل بخیه تا چاک گریبان کرده ام
حسرت سیر گلستان را ندارد خاطرم — صد چمن گل از بهار داغ حرمان کرده ام
غنچهٔ دل بسکه لبریز بهار رنگ و بوست — چون گل از چاک گریبان گل بدامان کرده ام
در بهار غم هوای ناله اشک شبنم است — سود نقص ناله را ابر گریه تاوان کرده ام
آبیار گلشن بود و نبودم غنچی ست — سر ز رنگ رفته سامان گلستان کرده ام
خودنمائی شیشه و سنگ است کیش صفا — خانهٔ آیینه تمثال ویران کرده ام
از نگاه سرمه آلود نظر باز کسی — سرمه‌سای تار ناله را از تار مژگان کرده ام
شخص حسرت بسکه دست یاس بر هم زد نست — در پشیمانی پشیمان از پشیمان کرده ام
آنقدر محو تماشایم که اندر بزم وصل — پیش حیرانی خود آیینه حیران کرده ام
در بهار حسرت طرز خرام جلوه اش — طرزی من هم ناله را سرو خرامان کرده ام

بر روش بیدل در کابل گفته

از صفا با کس ندارد کین دل بی‌کینه ام — زود می آید بهم چون آب زخم سینه ام

بسکه پیچید نفس از کین الفت سینه ام | در گلستان صفا عکس صحبت آئینه ام

خون دل باران عشق مهر غم پنهان | گر ز دُر و یاقوت در درج پر گنجینه ام

در نهادم پنهان آئینه دل راز غیر | کج مبین زاهد بسوی خرقه پشمینه ام

هر سحر باد صبا مرهم ز شبنم می نهد | بر نشد چون لاله داغ کهنه دیرینه ام

از نشاط خود فدا بودم مپرس ای همنفس | تا نفس از خود دگر داند من پارینه ام

بسکه دارد ذوق درس عشق طفل خود سرم | از تماشا روز شنبه شود آدینه ام

صد زبان از ساده طبعان صرفه نتواند برد | مدعی گر شانه گردد من همان آئینه ام

در دل صد پاره از بس ریشه دارد تخم غم | غنچه صد برگ سیر دیده باغ سینه ام

بسکه طرازی بجز دم شب با سحر خون جگر | بر سر خوان پاره های دل بود لوزینه ام

جواب صائب در کابل گفته

از جبین برگرد خوبی چه دل دیوانه ام | عاقبت چون شعله جواله گرد خانه ام

در جوانب پری از بیخودی ساغر زدم | می زبان تشنه بیرنگ است در پیمانه ام

من بزور میکشی در بزم رندان زنده ام | باشد از می چون حباب باده بر پا خانه ام

از برای انتظار صیدان آن وحشی غزال | میپرد چون مردمک از شوق چشم دانه ام

تند آرامی عجب طاقت ایام نیست | در گره چون مردمک دارد طپیدن دانه ام

بر نخ چون خشت خم می ز بس با شکند | گر کشی هوئی برآید از دل مستانه ام

دست حال از چنین اقبال ناصحی بود رفت | تا لب از هم واکشائی خود همان افسانه ام

بسکه طرازی الفت دلها مرا بیتاب کرد | بهر صید دل بجای دام جائی دانه ام

بطرز بیدل در کابل گفته

من درین باغ نه از بهر نمود آمده ام | بهوای تو بگلزار وجود آمده ام

بکرم بخش تو گر جبهه نسایم بزمین | من که اول ز عدم سر بسجود آمده ام

با حسینی نیم از دیدهٔ دشمن پنهان | این چه موییست که در چشم حسود آمده ام
دیدنم دیدهٔ دشمن کند از اشک پر آب | نورم و در نظر غیر چو دود آمده ام
سوخت سخت بدل سخت حسودان ز حسد | گرچه در طبع سخا صاحب جود آمده ام
بعصا کس نتواند که ز خاکم بر داشت | قطرهٔ اشکم و از چشم فرود آمده ام
بخیال تو ز دل عیش تعین برخاست | اینقدر نقد حضورم که شهود آمده ام
نقد فرصت همه صرف ره بیباکی است | من ببازار ندانم بچه سود آمده ام
سایه ام رنگ نبندد پس دیوار وجود | بر سر خویش چو دیوار فرود آمده ام
غافلم بالا ام ای آنکه قدرت نشوی | چقدر سوخت نفس تا شنود آمده ام
از گل و غنچه ندانم بکجا آمد و رفت | من درین باغ نه در بست که زود آمده ام
صاف شد رنگ دل از مصرع بیدل طرزی | بر سر سایه چو دیوار فرود آمده ام

جواب شوکت در کراچی گفته

شبها در غمش از بسکه چون سیماب بیتابم | صدای پای خواب از دیدهٔ من میرود خوابم
چنان بر مردمان دیده بیخوابی گران آمد | که چون مژگان ز چشم من عیان شد بی رگ خوابم
ز جوش بیقراریهایم ای همدم چه میپرسی | که پرواز پریدن داد بیتابی چو سیمابم
چو بخت خوابناک از روی بستر بر نمیخیزم | بسان خس بروی موج از جا گر برد آبم
شبی یادت اگر آیینهٔ رخسار من گردد | چو شبنم از جبین برخاک ریزد نور مهتابم
چو موج جوهر آیینه آب جلوه میریزد | ز شوخیهای کهسار پری زادست سیلابم
چنان گم خواب بیدارم که در شبهای تار من | ز آواز صدای پای خواب خویش بیخوابم
مپرس ای همنشین از جبههٔ شرم عرق ریزم | که من آن گوهرم کز آبروی خویش در آبم
من از چین جبین و تندخوئی بتان طرزی | بسان جوهر شمشیر با خونش بیتابم

بر طبق بیدل در کابل گفته

بیگر زلفت پیاپی زد دستم — از نیش مژه‌ات پاره چون ماهی شستم
هر دم کشم چو ساغر خمیازه از حسرت — ساقی بطفیل چشمت جامی بده بدستم
ز نشئه فنا سرم ز جام باده دانم — مست و خراب و سرخوش از باده الستم
دیروز پیش زاهد پیمان توبه بستم — امروز پیش ساقی با ساغری شکستم
طرزی ز چشم مستش از بس خراب گشتم — یکسان چو سایه آنجا بلند و پستم

بر روش بیدل در کابل گفته

آشنائی زان دهان بی‌نشانی یافتم — از معمای عدم رمز نهانی یافتم
اختلاط چشم خوبان سرمه را گویا کند — چون شرر از سرمه خوردنها زبانی یافتم
مرده بودم گر لب او دم نمیداد مرا — از لب او همچو روح الله جانی یافتم
کاروان گریه خود در دل پر درد ریخت — از برای نقد جنس خود دکانی یافتم
تا نفی خویش کردم عالمی اثبات شد — در دیار هستی یک تن جهانی یافتم
از عروج عزت افتادگی پایم مپرس — با زمین یکسان شدم تا آسمانی یافتم
بست تخیم ز مقامی از گلستان خیال — سر بزیر بال بردم آشیانی یافتم
هر قدر خم گشت قدم تا لام قد راست شد — تیر بازی بیکمان تا من کمانی یافتم
طرزی بیخود چو بیدل از خیال هستی — غوطه در جیب نفس خوردم جهانی یافتم

جواب صائب در قندهار گفته

از بسکه اشک سرخ بمیخانه ریختم — یاد شراب از لب پیمانه ریختم
دیشب بیاد آن لب میگون ز چشم تر — از آب دیده سبحه صد دانه ریختم
در راه انتظار نهادم ز دیده دام — در مردمان چشم برو دانه ریختم
بر عارض چو شمع تو از بسکه سوختم — آتش ز آه بر سر پروانه ریختم
طرزی مرآت خانه ز هجر رخش چمن — از بس سرشک سرخ بکاشانه ریختم

بر طبق بیدل در گرامی گفت

جای که در غمت دل دیوانه سوختم / تا صبح شمع از پر پروانه سوختم
در شام طرهٔ تو ز آه شررفشان / مشاطه را بدست نگر شانه سوختم
مانند برق زان همه سرگشته میروم / گر خوی گرم منزل و کاشانه سوختم
در آتش شراب بصد شوق چون سپند / پیش لب تو سبحهٔ صد دانه سوختم
دیشب بیاد آن لب میگون ز چشم مست / از آه گرم ساغر و پیمانه سوختم
ای پیر میفروش بجامی بخر مرا / گر ز انتظار بر در میخانه سوختم
از وصل من بپرس چو پروانه پیش شمع / از شوق خویش در بر جانانه سوختم
تا صبح چون سپند دلم بیقرار بود / دیشب بیاد چشم تو مستانه سوختم
طرزی ز آشنائی بیگانه خوی خویش / از بسکه سوخته دل بیگانه سوختم

بر طرز بیدل در گرامی گفته

ز مستی شب خیال زلف جانان مو بود در دستم / چه سود از بیشه خواب پریشان بود در دستم
چو نکهت در رگ هر برگ گل هموار میتابم / چو رنگ گل اگر نبض گلستان بود در دستم
ز بس در شعله و داغ جدائی بی تو میسوزم / سراپا شمع سان کی داغ هجران بود در دستم
بگلشن با قبای تنگ رنگین جلوه‌ها کردم / چو گل تا اختیار جیب و دامان بود در دستم
ز شور خندهٔ لبهای شیرین شکرریزش / بسان پسته یک چاک گریبان بود در دستم
بآیات دل سی پارهٔ اخلاص بند یها / که روی مصحف خوش قد خوشخوان بود در دستم
ز بس از دیدنش آئینه سان محو تماشایم / ببزم جلوه‌اش بیچشم حیران بود در دستم
کجا آشفتگی سازد پریشان خاطر جمعم / که شب از کاکلش صد رشته جان بود در دستم
چو آهو میرمم از سایهٔ یا دنگاه او / که شور وحشت چشم غزالان بود در دستم
لب هر داغ روشن بر دل چو شمع ما طرزی / نه جام جم که خود مهر سلیمان بود در دستم

بر روش بیدل درکراچی گفته

دیشب چو خیالش به دل تنگ گرفتم چون غنچه دل خود همه در رنگ گرفتم
ز طبع نزاکت اثر خاطر خود بین چون شیشه می بر دل خود سنگ گرفتم
چون جام گل و غنچه مینا به صبوحی از دست طرب باده گلرنگ گرفتم
تا باز ز شهرت چو فلاخن فکند دور چون نقش نگین جا به دل سنگ گرفتم
در بزم طرب پیش لب و عارض ساقی در دست صراحی بغل چنگ گرفتم
تا آرزوی بعض رنگ هوس ریخت چون آبله پای قدم ننگ گرفتم
با سازش ظاهر نبود صلح طبیعت اضداد اگر صلح کند جنگ گرفتم
من تاب تماشای تو و نیرنگ ندارم آیینه سراپا همه در زنگ گرفتم
طرزی چو نقطه سخنم افسرده در آغوش از بس که نفس بر دل خود تنگ گرفتم

جواب بخود در راه کابل گفته

یاد ایامی که جا در دامن گل داشتم وز خیالش بالها مانند بلبل داشتم
یاد هنگامی که مانند دل از بس جوش شوق در دو زلف او خبر از خویش و گل داشتم
یاد آن موسم که بیخود در دل بیتاب خود از پریشانی نفس تا بسنبل داشتم
یاد آن وقتی که پیشش مردم از سیلاب غم چشم خود از گریه همچون دیده پل داشتم
یاد آن روزی که در بزم وصال قرب او خون دل از پرتو لعل لبش مل داشتم
یاد آن شبها که از آن کلبه تا سحر شانه سان در دست خود آن زلف کاکل
یاد آن صبحی که پیش آن گل خندان باغ از بهار روانه دل صد خنده بر گل داشتم
یاد آن شامی که بر یاد خم زلف کسی از سیاه آه یک عالم تحمل داشتم
یاد آن ساعت که طرزی هم جفای کسی صد ستم سیدیم و زان تحمل داشتم

بر طرز بیدل در قندهار گفته

ز جانان ما تسلی یافتم از خویشتن رفتم ز تاب پرتو رویش چو شبنم از چمن رفتم

بسی بستم خیال هستی اندر دل از آن غافل که چون اشک از سر مژگان بگریبان کفن رفتم

بعین هستیم یافتی دارم سرو کاری ز بس گر خویشتن اندر خیال آن دهن رفتم

بصد ذوق و هوس رفتم بسوی گلشن ازجایی گل و بلبل یکجا چون ندیدم از چمن رفتم

نشد طرزی میسر وصل آن شیرین پسر ما را بصد تلخی ازین حسرت سراپا چون کوهکن رفتم

جواب صائب در کابل گفته

هر نفس بر صفحه دل طفل بی پروای زخم میکند مشق الف از قامت و بالای زخم

نیست خالی یکسر مو زان فضای سینه ام بسکه چاک زخم افتادست بر بالای زخم

چون بود از نقطه زیب خط از آن آیات شست میگذارد نقطهای داغ سرتاپای زخم

دل چو جوهر بر سر شمشیر بازی میکند تا شدم سرخوش ز جوش نشه صهبای زخم

تا ابد چون غنچه زخم را نباید لب بهم یک تبسم وار گر خندد دهان لبهای زخم

از دوا بر ریش بخیه چاک جگر چیزی مخواه نوبهار تیغ دارد در بغل گلهای زخم

در سرای سینه از بس جنس زخم افتاده است میفروشد بر جگر دل هر نفس کالای زخم

دامنم از موج خون چون بحر طوفانی شود گر فشره برهم فشارد چشم خون پالای زخم

گرچه میدوزد بنوک سوزن پیکان تیر میبرد با تیغ اول جامه رعنای زخم

بر سپاه درد و غم فرمانروائی میکنم تا دلم در دست دارد سر خط طغرای زخم

دانه در شب‌چراغ تنها بکف آورده ام تا چه غواصان فرو رفتیم در دریای زخم

در میان کشتگان رقص سپندی میکنم تا که سرخوش گشته ام از باده مینای زخم

بسکه نوک زخم شمشیرت بما افتاده است میکند تنگی قبای سینه بر بالای زخم

پیش چشم مردم بیدرد طرزی همچو گل ساخت رسوا عاقبت این خنده بیجای زخم

جواب مشتاق در قندهار گفته

دل دیوانه را در حلقهٔ زلفت رها کردم　　بدست خویش دل را بستهٔ دام بلا کردم
نگاه احتیاج از مردم چشمم نمی آید　　که من در دیده زاد دل سرمه بیجا کردم
اگر زلف ترا مشک ختا خواندم مکن عیبم　　پریشانم ندانستم غلط گفتم خطا کردم
ز جوش بیخودی از کوی او بار سفر بستم　　بدست خویشتن بیگانه هجران جا کردم
بحیرت مانده ام تا کاکلش را باز بسپارم　　که یکدل داشتم او را بزلفش مبتلا کردم
ز تمکین آن تغافل پیشه را نازم که لبها را　　به دشنامم ز هم نگشود هر چندش دعا کردم
ز خویش و آشنا بیگانه میگردم از آن روزی　　که دل را با نوای بیگانه خوی من آشنا کردم
بامیدی که روزی نکهت زلفش رسد طرزی　　سر خود فرش راه مقدم باد صبا کردم

از طبع خود در قندهار گفته

ز کوی آن پری پیکر چو آهنگ سفر کردم　　بجای اشک لخت دل ز چشم تر بدر کردم
بهم الف ناز دنیا ز آن کمان ابرو　　دل و جان را به پیش تیر مژگانش سپر کردم
جهانرا کردم از آب سرشک چشم طوفانی　　بیاد روی گلفام تو هر جا گریه سر کردم
ز خوبان دو عالم چشم را پوشیده میدارم　　از آن روزی که ای دلبر رخسارت نظر کردم
ز بس مجروح دل از زخم خدنگ آن کمان ابرو　　بسان بلبل بیچاره طرزی پر بدر کردم

بر طرز بیدل در کراچی گفته

چو طوف نقش پای آن نگارین دست را کردم　　گریبان پر ز خون چون دامن برگ حنا کردم
بتمثال حنا محوم چنان از خویش می آیم　　چو عکس طوطی آیینه رو بر قفا کردم
سراپا یکدهن بر روی گل از ناز میخندم　　سحر تا یک گره چون گل لب از غنچه وا کردم
بزیر آسیای درد گشتم توتیا آخر　　که تا دل را بچشم سرمه سایش آشنا کردم
بچشم بسته عمرم صرف شد چون بیناگوشش　　ز حسن شرمگینش چون گهر از بس حیا کردم
بهال عمر هستی بسکه آتش در قفا دارد　　سراپا در گرفتم تا که بر خود چشم وا کردم

بخود هر شست بگشادم خدنگم برنشان آمد — بسوی غیر هر تیری که افگندم خطا کردم

ز بس دارم هوای تیر بیداد جگردوزش — برای جذب پیکانش نفس آهن ربا کردم

بتعظیم وداع بیخودی برجسته در مجمر — بمحفل چون سپند از دور بر یاران صدا کردم

ز رنج درد بیدردی دلم آسان نشد فارغ — بصد درد دوا خود را بدردش آشنا کردم

برای فطرت غفلت سرشتان تن آسانی — ز خلق استیار این بی‌تیری را جدا کردم

بطرز حکمت دار الشفای عشق بی‌پروا — بدرد بیدوا اینها دل خود را دوا کردم

ز خاک نیستی نقد فنا تا زود بردارم — بدوش ضعف پیری قامت خم را دوتا کردم

ز عکس آه طرزی خاطرم پر زنگ میگردد — ز بس با صیقل وحدت دل خود را صفا کردم

بر روش بیدل در کراچی گفته

بدامان بهار بیخودی چندان جنون کردم — گر آغوشش رمید جا و وحشت سر برون کردم

ز شوخی تا بروی او بگلشن چشم بگشودم — ز نیلی ندامت روی خود را لاله گون کردم

دلم تا برد نام غیر من هم از سر غیرت — ز رنج سینه پر خون پیکان دل برون کردم

طپیدم در میان خون بر آتش نالها کردم — ولش تا رام خود کردم جنون کردم فسون کردم

ز سوز درد او از رنگ شر رصد شمع افزودم — بحرف سوختن در صف داغ دل فزون کردم

بفکر فتنی در سر نفس از خود جدا کردم — بدرد جان کنی جا را چو کوه بیستون کردم

من و یا کراچی نازپروردی که حسنش را — ز خاطر تا بدل تکلیف کردم سیلگون کردم

چگویم از صفای نازکیهای تن نکوشش — ز عکس در بناگوشش چو پیلم نیلگون کردم

ببزم طرز الفت زان سر دیوانگی دارم — که من از چشمک چشم پریزادش جنون کردم

نظر ز چشم مدستتش به یستم چنان امشب — که پیش پای ساغر گردن مینا نگون کردم

شد تاب کمند گردن مقصود طرزی — که من بسیار بخت تار را آزمون کردم

بر طرز بیدل در کراچی گفته

تا که در آب رخ خود غوطه چون گوهر زدم / از هجوم موج حیرت پا بخشکی بر زدم
سرخوشش از پیمانهٔ سرشار وحدت گشته ام / هر دو عالم را چو ساغر تا بیکدیگر زدم
آنقدر از شوق دیدارت بحیرت سوختم / گر غبار آیینه را در دیده خاکستر زدم
قفل مینای عشرت شورشش در سر است / چون لب جام از خموشیها بگوش کر زدم
بر نخم از سرخوشیها سنگ مینای چرخ / در بهار گریه تا از چشم تر ساغر زدم
عالمی حکم روانم را بگردن میکشد / تا که چون تیغ تو سر از پهلوی لاغر زدم
دیده ام آیینه سان امواج خشکی میزند / دامن مژگان ز حیرت تا بچشم تر زدم
همعنان آفتابم در دیار ما و من / تا بهستی خویش را از ذره کمتر زدم
روح میبالد بخود از خواری نفس بلند / خاک در چشم غرض از پاکی جوهر زدم
بند بندم چون نیستان یکسر آتش است / آخر این خاشاک را از نالهٔ آتش در زدم
ای نفس بر دل چه مضمون سطر آه خواهی نوشت / خامه ات سر کن که من این صفحه را مسطر زدم
یک سر این گلشن بخون بلبلان گلزار بود / من هم از خون شرر مهری برین محضر زدم
خاطر طرزی شد از این شعر بیدل داغ داغ / بسکه از اوراق سعی آب نظم تر زدم

برطبق بیدل در قند پارگشته

سر زلف سیاه حضرتت در خواب میدیدم / چو از خواب بر گردم بخود چون مار پیچیدم
زبان خامه با لبهای خاموشش این سخن گوید / که گل را فرصت یک خنده کردن غیبت فهمیدم
غبار نالهٔ من سرمه سائی میکند امشب / مگر از بس ز چشم سرمه سای یار دزدیدم
چو دیدم غنچه را جز رنگ و بو چیزی نمی باشد / از این گلزار چون بادام من هم چشم پوشیدم
دلان سنگین دلیها کوه هم نالد بحال من / ز هجران آن نگار سنگدل از بسکه نالیدم
ز شوق وصل او آئینه سان از جوش بینائی / ز بهر دیدن رویش سراپا دیده گردیدم
اگر آهی کشد دل میدهد چون کاه بر بادم / بیاد آن سراپا ناز خود از بسکه کاهیدم

بر پیش چشم آن بیمار گفتم حال دل گویم
چو دیدم آن صف مژگان بجان تیر بیارم

مرا ذوق فغان از بس بدل ناخن زند طرزی
نیستان شد وجودم تا بجود یک ناله بارم

در حق ماهروئی در کابل گفته

بمستی چشم مستی دیده بودم
که چون مینا بسر غلطیده بودم

بگوشم دوش حرف غنچه اش گفت
که چون گل تا سحر خندیده بودم

بیکدیدن دل و دین دادم از کف
ملامت نیستم نادیده بودم

بتجویت دیده و دل فهمیده دادم
غلط کردم عجب فهمیده بودم

خیالش بود با من دوش تا صبح
که در بالین چنین بالیده بودم

بسر از ناله ام مالید صندل
ز بس بر در گهش مالیده بودم

نویدم داد زیر لب دهانش
وگرنه کام از او ببریده بودم

تنم چون شعله جواله گردید
ز بس بر گرد او گردیده بودم

ز عضوم جای بوی گل کرد سنبل
ز بس بر طره اش پیچیده بودم

سر از نو آمد و برچید عشقت
بساطی را که من برچیده بودم

بگفتا از تو رنجیدیم طرزی
من این را بخت خود سنجیده بودم

بطرز خواجه حافظ در قندهار گفته

من نه اکنون بخم زلف تو دل بنهادم
که بدام سر زلف تو ز ازل افتادم

دل و دین کرده وداع من بیدل روزی
که دل اندر خم گیسوی تو کافر دادم

تا شدم واله خد و قد و زلف سیهت
از تماشای گل و سنبل و سرو آزادم

گر چو بلبل خورم از خار دو صد نیش رواست
که چرا دل بگل روی تو از کف دادم

بعد ازین منت جلاد اجل نکشم
که بود غمزهٔ خونریز بتان جلادم

هرقدر سیر گل و لاله و شمشاد کنم
لذت کنج قفس می برد از یادم

پای در گل مانده‌ام ای عشرت زین پس کجا
کی بیاد آیم دلدار عجب دلشاد دم

ناشدم بسته دامش خبر از من نگرفت
طرزی از خاطر صیاد دگر افتادم

بر ردیفش بیدل در کابل گفته

آنقدر در پی او از همه سو گردیدم
کز خود در قدم آخر همه او گردیدم

دوش در گلشن ناز تو زبس محو شدم
رنگ گل بودم و از ناز چو بو گردیدم

جز خم و پیچ دگر هیچ ندیدم بمیان
پیش آن موی میان گرچه بمو گردیدم

مادام همچو قلم گم شد از شور صدا
بس که در سرمه فرو تا بگلو گردیدم

هیچ سروی چو قدت راست ندیدم بچمن
گرچه چون آب بسر جوی بجو گردیدم

مستانم ابر دوش بساغر در بزم
تا که جا مانده تر از جام و سبو گردیدم

نیست کس واقف تصویر چو کلک نقاش
بر نقش تو از آن موی بمو گردیدم

خاکساری در کش آب ز چشم گردونا
من چنان خاک پرآیم که وضو گردیدم

فارغ از شور و شر موج خطر ساخت مرا
تا چو گوهر همه در خویش فرو گردیدم

طرزی یاد بدر بی جمع چو بیدل باشم
جمع در جیب خودم گرچه همه سو گردیدم

جواب محمد امین جان عندلیب تخلص گفته

بپرس ای همدم از نقش شرار بود و نابودم
که تا گوی عدم محو است رنگ شعله دودم

عجب قطره بجهان میشوم از شرم بحر بخشی
مقابل گر شود دریا بچشم گریه آلودم

ازل گردم ابد پویم قدم خوانم عدم دانم
نعالم بود لی آدم در آن وادی که من بودم

در این زندگی بر بیقرار بهات فهمیدم
دمی چندی طپیدم عاقبت چون شعله آسودم

شرار نقد هستی هیچ جا نیستی دارد
چو عمر رفته‌ام گرد دیر شماری همان زودم

پشیمان از دی عمر اجل دولت هم گذشت آخر
بزیر بار گوهر من همان چون رشته فرسودم

بهرجایی بوضعی جلوه دارم زیر رنگی
بچشم دوستان نورم بطبع دشمنان دودم

گهم بانغ رسایی گهم ازعلم رکابی — لیکن چو ری که میدانی که من بادر خشنودم
از روی خاکساران گذرای سرکش که میتوانی — چه شد ظاهر چو انگور در نظر با خاک آلودم
گلستان میشود از فیض خلت بر زخم طرزی — اگر صد ره حسودان افگند در نار نمرودم

جواب سلمان در کامل گفته

ازبس ضعیف در غمت ای دلربا شدم — وامانده تر ز راه تو از نقش پا شدم
ابرای من چو گل به نسیمی ز هم فتد — تا در چمن چو غنچه نشگفته وا شدم
صد بار دست رد به دهان سخن زدم — در گوش خلق تا که چو حرف بجا شدم
در پرده‌های راست نوای ساز دل — گفتم چو نی ضعیف که تا با نوا شدم
صد بار جان به ناله بر آتش فگنده‌ام — همچون سپند سوخته تا بی صدا شدم
گرد یتیمی از رخ ما کس نمیبرد — همچون گهر ز گوش صدف تا جدا شدم
مد نگاه من چو مژه سر به رنگ شد — با چشم سرمه سای تو تا آشنا شدم
بازی زلف عاقبتم صید دام کرد — بازی شکردم و به دهان بلا شدم
طرزی چو آفتاب بگردون سرم رسید — تا خاک روب درگه آن جبا شدم

بر طبق بیدل در کراچی گفته

تا مقابل با رخ آن شوخ بی پروا شدم — شیشه سان یک پیرهن باز گر از رسوا شدم
گر شاهی داشتم فرقم بتاج فقر خورد — خواستم گیرم هما انوز دم عنقا شدم
از سراغ وحدتش در کثرت آباد وجود — گم شدم چندان ز خود کز خویشتن پیدا شدم
چون سپند از آتش رویش به پیش گلخان — ناله کردم سوختم در گرد دل پیدا شدم
تا نفس پرد طپیدن بستر از خاک ریخت — نه تا گشا پری از شرم من سیما شدم
بند قیدم در سقل چون جاده با افسرده‌ام — وسعت مشرب دل زد دامن صحرا شدم
هر که ز در بستی اثبات مطلق میشود — محو محمل آنقدر گشتم که خود لیلی شدم

اسم بی‌بیرون نهادن خود افتاده است
موج در دریا محو شد تا من در یکی شدم

بسکه بی او چون نفس هر لحظه از خود میروم
یار رفت و من بدنبالش صدای پا شدم

موج بحر آبرو سیلاب از خود رفتن است
بر دلم جوش صفا لبریز شد دریا شدم

گفتگو قانون ساز پردهٔ دم خوردن است
یار چون خاموش شد من انجمن گویا شدم

در جبین شمع سان نقش قدم خوابیده است
بر در شش سر آنقدر سودم که نقش پا شدم

در میان او او اسم و رسمی بیش نیست
جدا او بودم دمی با خود نشستم تا شدم

در کجی مشکل با ناخنی در کار نیست
عقده‌های غنچه‌ام از لب گشودن وا شدم

در بیابان فنا از زیر بار هستیی
تا نفس از دور گردی گرد من پیدا شدم

طرزی از نقش و نشان خود چگویم بیش ازین
زیر پای بی‌نشان نقش نشان پا شدم

طرح بیدل در کابل گفته

آنقدر در یاد او از خویشتن گم شدم
گر لطافت رنگ گل گردیدم آخر بو شدم

سالها بر بوی یاد او بخود خوردم گره
تا بسان غنچه گل یک خم زانو شدم

در خیال سجدهٔ آن آفتاب بیزوال
بر زمین افتادگی چون سایه یک پهلو شدم

صف در ایوان ناز او کردم جای گرم
نفی خود کردم که تا اثبات رنگ او شدم

در بیابان جنون دشت شکار وحشتم
از رم میدان نگاه دیدهٔ آهو شدم

از تواضع بسکه مردم تا خم گردن زدم
بر سر چشم بتان خم خوردم و ابرو شدم

در چمن صد بار چشم از رشک حسرت شسته‌ام
تا چو شبنم محرم آن غنچهٔ خودرو شدم

بسکه در بزم صفا تعلیم حیرت کرده‌ام
با دو عالم یکرنگ بدآئینه سان یکرو شدم

در میان نوبت عشق تو جسم ناتوان
آنقدر بگداخت کاخر مو بچشم مو شدم

تا که سودم پا بسبزه و خار چمن
صاف شرب از صفا مانند آب جو شدم

عاقبت چون غنچه‌های طاقتم رخسار شد
در سر عشقش چو بکو از بس بجستجو شدم

همچو بیدل طرزی افغان نگار ادب | از لبش حرفی شنیدم کاینقدر خوش کرده‌ام

بر روش بیدل در کابل گفته

زبیتابی جدا زان گوهر نایاب میگردم | کنامش هر که میگیرد من از خوناب میگردم
بجستجوی آن دردانه دریای تب میگشتم | بگرد خویشتن چون حلقه گرداب میگردم
بجنگ او مدام چتیم لیک اینقدر دانم | که گاهی نار گاهی ناله مضراب میگردم
نگار از وفا از گریه منع من مکن همدم | نهال شمع وار از اشک خود سیراب میگردم
در اقلیم تمنای تجلیهای دیدارش | کتان گر گل کنم یک تو مهتاب میگردم
با من گفتیم سرخوش ز دور باده خمش | که در طبع حریفان چون شراب ناب میگردم
بجز زندگی از اضطراب جان چه میپرسی | بکام ماهی دل از نفس قلاب میگردم
ز تمکین کسی هستی بر سپهر ارزدی او | بوضع ذره‌ی خورشید عالمتاب میگردم
غرور سرکشی یاد درم از وضع ادب دارد | بیا از روش کز خم شوم محراب میگردم
ز خواب غفلتم بیدار کرد این صبح بیدل | بچشم هر که خود را میرسانم خواب میگردم
بصحرای ختن آباد چین خو اش حرف | گره گر میخورم چون نافه مشک ناب میگردم

بطرز بیدل در کابل گفته

رفتم از بسکه بیاد تو فراموش خودم | بهوای تو چو گل دست در آغوش خودم
بخیال قد و بالای تو ای آفت هوش | همچو محراب تهی مانده آغوش خودم
شورش صور قیامت نکند بیدارم | مگر از صبح نفس پنبه کش گوش خودم
اینقدر بیخودم از باده رنگی شوق | که تو بد مستی و من سرخوش و مدهوش خودم
میخزد بحر چو یک قطره آبم نکنار | موجم و دست خوش وسعت آغوش خودم
نیست چون بوالهوسان نشئه‌ام از ساغر و می | مست چون چشم تو از باده بیهوش خودم
تا شنیدم سخنی چون گهر از لعل لبت | چون گهر حلقه بگوش صدف گوش خودم

چون قلم گشت علم قصهٔ خاموشی کن — شش جهت پر ز صدای خاموشی خودم

بیکس نیست دامن گرانباری کن — محو آنم بار سر دوش خودم

بیجا وقت یاد لب عشق طرزی — دل کتاب شرر آتش خاموش خودم

بر طبق بیدل در بمبئی گفته

بدست چشم ساقی مستانهٔ خودم — سرشار بوی بادهٔ پیمانهٔ خودم

تصویر قد تست هر سوی خانه‌ام — نقاش نقش صورت جانانهٔ خودم

چون جام بجاک سنگ بیانده‌ام گو — شمخانهٔ تو نیست بخود پیمانهٔ خودم

دیوانگی برتبهٔ معشوقیم رساند — ممنون طرز وحشت دیوانهٔ خودم

بادهٔ اوصاف دهر مرا هیچ کار نیست — من لای خوار گوشهٔ میخانهٔ خودم

باید که پای برین کوشش نتان نهم — عزت طراز گوهر یکدانهٔ خودم

چون سر چراغ محفل بیگانه نیستم — فانوس شمع منزل و کاشانهٔ خودم

مژگان بوحشتم نتوان سد راه شد — آواره چون نگاه خود از خانهٔ خودم

تصویر حیرتیم همه در نقش فتنی ست — طرزی مثال عکس پریخانهٔ خودم

بر طرز بیدل در کراچی گفته

بطوف جلوه‌اش چون از نگه احرام می‌بندم — ز سیر روی گلشن دیده چون دام می‌بندم

بیاد گلشن در دل چو نقش جام می‌بندم — ز موج می بپای نشه صد جا دام می‌بندم

شکر لبها چون طوطی شکرشکن گردد — سخن بر جا لب از بوسه پیغام می‌بندم

طواف کعبه از خود رفتن عالمی دارد — ز رنگ گل چو نکهت بی‌چمن احرام می‌بندم

کشاده دست بخشش ذوق نعمت گوه از یادم — نهال پر برو بارم ثمرها جام می‌بندم

ز بس دارم هوای سبکی در سر درین گلشن — چو نرگس گل سر چشم روش جام می‌بندم

در آتش سوختم چون شمع سرتا پا دلی خامم — خیال سوختن در چنگه گلشن جام نبندم

چو رنگ رفته گرد کار دام کس نپاید
جرس بر بوی گل از محمل آرام می بندم

درین گلشن بسان رنگ تمکینم چه پیری
که از آغوشهای شبنم گل جام می بندم

بهر سو دام بر دوشم ولی از خویش آزادم
چو طاوسم که بر بال پریدن دام می بندم

اگر آه دم گرمم شبی راه هوا گیرد
دم صبح سحر را بر دهان شام می بندم

بلند بیهای استغنایم از افتادگی باشد
بصحن خانه سیر کردم هوای بام می بندم

نباشد ننگ حسرت بیش ازین در شهر غم طرزی
که وارون چون نگین نقش خود از شوق نام می بندم

جواب کمال خجند در کابل گفته

بیاد قامتش آهی کشیدم
چو خاک از باد تا بالا رسیدم

ز چشمک بازی آن مردم چشم
چو نور چشم از مردم رمیدم

ببازی تا رخ او خال آورد
بساط نرد عشقش باز چیدم

قبای طاقتم شد صرف دامان
چو گل از بس گریبان را دریدم

گزیدم تا ترا از جمع خوبان
ز حسرت بارها لب را گزیدم

کمان گوشه گیران چله دارد
از آن چون تیر از شستت پریدم

ببازار غمت بفروختم جان
که تا نقد غم و دردت خریدم

چو بیند روی خود در آب چشمم
بگوید که سر در آب دیدم

نشان آن دهن طرزی چگویم
ندیدم خود دهن حرفی شنیدم

بر روش بیدل در کراچی گفته

بعشق او چنان حسرت نصیب درد پروردم
که تخم الم سپندم دانهٔ اشکم بیخ پروردم

دل غنچه بهار ناز پرورد تمنایم
غبار از بوی گل خیزد بهر جا گل کند گردم

فلک هر انتخابم نقطه از خورشید می آرد
که من در مطلع دیوان هستی بیت سر فردم

به بزم گرم و سرد باده نوشان سازشی دارم
شراب سرخم و در پیش رندان آتش سردم

حریف چالباز دهر از من کی برد بازی — که من در ردی طاس بگردون نقش آوردم

بدوشم بیکسان هیچون سبو پای خم از — که من از دست لعل می پرستش باده خوردم

ز حوادث بر سر تیغ مژه چون اشک مستغلطم — همه دل در جگر دارم تو گوئی زهرهٔ مردم

دو عالم رنگ گل شد صرف طرف دامن نازم — همان انگوش در گلشن که گرگرد خود گردم

بدرد در وضهدان بسکه بیدانه دلم طرزی — اگر ز اشک حسرت بگذرم دل میکند دردم

بر طرح بیدل در گراجی گفته

من بخود را بچمن بهشتی می آرم — خویش را پیش تو از شاخ فرودی آرم

هر کجا نرگس مست تو کند می نوشی — شیشه را سوی کشان سوی سبو می آرم

هر کجا حرف سیه مستی چشمش گویم — شیشه را خون جگر تا بگلو می آرم

گشته جلوه گیتائی او تهمت غیر — من و ما ما که بیارم همه او می آرم

ناز تو بخیه بجیب نفس صد چاکم — رشته‌های رگ گل بهر رفو می آرم

تا چو شبنم رخ آلوده نمازی سازم — از کدار دل خود آب وضو می آرم

گلشن آئینهٔ قدرت طبع خویشم — همه تمثال گل روی نکو می آرم

بیکه بوم سراغ گل بیرنگی خود — رنگ گل گویم و بیتابی چه بو می آرم

روی تا شبنم گل آینه روی تو است — من نه چون آینه عکس رخ او می آرم

تا بیک چشم زدن راه فنا طی سازم — رخت هستی همه چون اشک فرو می آرم

هر زیب چمن حسن تو ای سروروان — سر و را تا بکنار لب جو می آرم

تا چو بیدل گذرم زود ز هستی طرزی — چون حباب از سر خود جامه فرو دارم

در جواب غزل مشهور خیر تخلص در قندهار گفته

روز و شب بیقراری دارم — از غم یار زاری دارم

دیده ام از دو چشم خون افشان — بکنار آب جاری دارم

از دو چشمان شیرگیر کسی — آهوان شکار بسی دارم
بجگر از خدنگ مژگانش — زخم پیکان کار بسی دارم
مستیم نیست از صراحی و جام — از دو چشم خمار بسی دارم
لاله‌سان از غم گل اندامی — بجگر داغ غدار بسی دارم
از خم و پیچ زلف مشکینش — زاری سوگوار بسی دارم
دور از روز نده ام نمیرم — زین سبب شرمسار بسی دارم
غم عشقش نهفته میدارم — وه چه خوش رازدار بسی دارم
همچو طرزی بیاد دلداری — هر زمان جان نثار بسی دارم

بر طرز بیدل در کابل گفته

زبسکه ناوک ناز تو بر جگر دارم — بسینه زخم زبادام بیشتر دارم
جدا ز گلشن روی توای گل خوبی — بدیده هر مژه مانند نیشتر دارم
بیاد نرگس جادوی فتنه انگیزت — هزار فتنهٔ خوابیده زیر سر دارم
زعکس روی تو کوی توام گلستان شد — هزار حیف که آنجا سر گذر دارم
دلم بهندوی زلفت اقامتی دارد — اگرچه از سر کویت سر سفر دارم
زپردهٔ رخ گل عارض تو می بینم — خیال روی تو از بسکه در نظر دارم
زبسکه مشق رخ یار کرده ام طرزی — بسان خامه دل چاک و چشم تر دارم

بر طرز بیدل در قندهار گفته

زچشم مستش از بس ناوک مژگان بجان دارم — نشان زخم چون بادام اندر استخوان دارم
هزاران ناله دارد عندلیب دل کزین گلشن — چنان در خون تغلطم بیک گل صد فغان دارم
زمین تا آسمان دوریست ما را با تو ای زاهد — تو سر بر آسمان داری و ما بر آستان دارم
دلم در سینه مانند جرس با ناله میگوید — زیان جان و سود درد دل زین کاروان دارم

خراب چشم یارم کاندرین میخانه حیرت
نه در فکر تو این دانم نه فکر این و آن دارم

ز سوز گفتگوی شعله ایجادم چه میپرسی
که شرح سوز دل چون شمع یکسر بر زبان دارم

دلم در هر نفس طرزی زیر آه و ناله میگوید
نفس در سینه میکارم خیال نیستان دارم

این غزل در خلوت اربعین رمضان در شام شریف گفته

ما دل بدست دلبر قلاش داده ایم
کوه گران بدانه خشخاش داده ایم

گفتم چو دل خیال ترا در بغل کشید
خورشید را بچنگ خفاش داده ایم

از رنگ زرد و غازه خوناب اشک چشم
شوخی برنگ خامه نقاش داده ایم

ما در شکسته رنگی تصویر نقش خویش
شوخی بنکت خامه نقاش داده ایم

در جنگ ما و نفس بجا آتشی
این نقل صبح بر سر خفاش داده ایم

در خسته خانه غم و سوز و گداز عشق
زخم جگر بدرد نمک پاش داده ایم

تاراج کرد گنج دلم را هوا و حرص
ما این خزینه در کف اوباش داده ایم

بر خوان حرص هیچ کس از سر هوس
نقد حیات را همه بر انخش داده ایم

دل با هوس ز معرفت حق برهنه است
خود مرده را گرفته بنباش داده ایم

از دو نعیم نعمت فردوس را زجهل
از کف بگندم نخود و ماش داده ایم

انوار چاک زخم تو از سینه کم مباد
زان فیض صبح دل بقلماش داده ایم

صورت پرستیش همه از حسن نقش بت
ما مو بکلک خامه نقاش داده ایم

تا بر کدام سنگ نه هیچ شیشه اش
عیاری دل بحرص عیاش داده ایم

طرزی ز بس به پرده مدح تو چنگ زد
قانون تار و نغمه شاباش داده ایم

در جواب محمد امین جان عندلیب تخلص در کابل گفته

جبین بر بوم شرم خجالت ناگهی دارم
که عکس آب گرداند آئینه را از بس حیا دارم

تماشای تو خود رفتم نه از فریاد خون گشتم
مگر آن ناله ام کاندر دل بیدرد جا دارم

ازان در حجت داماندگی سر دفتر عجزم / که مهر محضرم افتادگی از نقش پا دارم
نیم رنگی که از گل گشتن پا بال بگشایم / که من چون بوی گل جا در طلسم غنچه‌ها دارم
ز فیض خاطر روشن مپرس از انجمن گاهم / که من چون مردمک در دیده اغیار جا دارم
بخون حسرت دل سبحه گردن دست نگارت / که من از خون پای آرزو رنگ حنا دارم
ازان از آشنایان صورت بیگانگی بستم / که من چون معنی بیگانه یارا آشنا دارم
نیم واقف ز خوب و زشت عالم اینقدر دانم / که من آئینه سان از عکس حیرانی صفا دارم
ز بهر جلوه پردازی بکف آئینه گر داری / درون سینه من هم دل ز بهر مدعا دارم
اگر سرکش هوایم نقد هستی زیر پا دارم / بسان شمع تاج سر ز جان نقش پا دارم
نیم جاهل که حب جاه بیجایم کند از جا / که من از عقل بار برجا ز سنگینی کجا دارم
بقدر رنگ هستی نیستم از نیستی غافل / که چون شبنم اگر آبم ولی در سر هوا دارم
جهانی را ز خود شمار از خود در فشاندن طرزی / دو عالم آرزو در یک دل بی مدعا دارم

بر روش بیدل در قند پارگه

نوک کلک بهزادم نقش لب بدل دارم / در سخن طرازیها سیف لم یزل دارم
بسکه بسر هر شب قطع منزل شوقش / هیچ شمع در راهش گرچه پای شل دارم
دائما ز نرگستارم در خمار مهجوری / گرچه چون حباب می شیشه در بغل دارم
چون ز بهر دشنامم لعل شکرین بگشود / تلخ کام اگر خواهی زهر در عسل دارم
همچو زاهدان شهر جز ریا ندارم کار / ظاهری چو گل رنگین باطنی دغل دارم
بسته ام ز بی تمیزی چون حباب دستاری / چون فقیه این دوران علم بی عمل دارم
بحر معنیم طرزی همچو بیدل اندر شعر / مصرعی اگر خواهم سر کنم غزل دارم

جواب سلمان ساوجی در قندپارگه

پیش رفتار قد سرو تو تا سر دارم / سر سودا زده با خاک برابر دارم

اگر بخاک قدمت سر کسی سری باشد | خاک نعلین تو بر سر افسر دارم
ده که در بزم وصال تو چو آئینه ز شوق | روی بر روی تو تا صبح برابر دارم
گر بسوزم که بسازد دل سنگت چکنم | بکه گویم که ز آتش همه بستر دارم
گرچه از نامه دل نازک تو صد گله است | من ز دست تو زنیک بو که کمتر دارم
جای پیمانه مینا و صراحی و سبو | در بغل پیش تو غمنامه و دفتر دارم
گر چو آن کذری بر سرم از راه وفا | خاک بادا بسرم گر ز تربت بردارم
درد بستان غم عشق تو از درس کمال | وصف رخسار و خط و خال تو از بر دارم
بسکه از قلم جای سخن آب حیات | بسکه از وصف لب و سخن تر دارم
از سر تسبیح پارسی زنار زدم | چکنم رشته الفت بتو کافر دارم
پیش پا کنم از سجده نگین جبین مرا | بیخود و مست خراباتم سر ساغر دارم
تو چه دارکه طرزی بجفا از تو رود | گر رود دل نه برم کی ز تو دل دارم

بر طرز بیدل در کابل گفته

ز بس چون موی چینی ناتوانیها ز ره دارم | ندارم آنقدر طاقت که نام ناله بر دارم
ز بزدیک شمیر خشش بپرس از سر گذشت من | که هر دم چون برشش پر بدم تیغش گذر دارم
ازین کم فرصتیها چون شرر از خود دیم جا نیز | که من ز آغاز خود انجام در مد نظر دارم
بخود دزدی کرده‌ام با کم ز نی سودا | بسان قطره در بند گره نقد گهر دارم
بسان کوه ناباز گران جائی کشم آسان | بپا استاده از تمکین و دامن بکمر دارم
ز پهلوی دل پرورد چون نور صفا جوشد | بناخن سحر اشم سینه و فکر سحر دارم
ز بس ازبسان در بزم وصلش محو دیدارم | ز حیرانی نمیخواهم نزدیش دیده بردارم
درین صحرای معدومی چو پرواز بر عنقا | بهستی یکجهان نیستی در زیر پر دارم
ز بس از خود گذشتن گرم رفتارم درینجا | زصد جا پیچ چون شمع گریک گام بردارم

بیک چشمک زدن راه عدم طی سکیم طرزی ‌ ‌ ‌ که من چون شمع از پهلوی خود زاد سفر دارم

این غزل نیز در جواب غزل اول در کابل گفته

بسان شمع از بس درد کز اندر دل جگر دارم ‌ ‌ ‌ بجای اشک طوفان چکیدن در نظر دارم

بسیلاب غم از طوفان اشک ما نه چه بیم ‌ ‌ ‌ که من چون بحر موج آبرو در چشم تر دارم

زجوش خندهٔ عشرت گریبان چاک می آیم ‌ ‌ ‌ درین گلشن ز فرصت گرچه یکدم چون سحر دارم

ز گردون تا که خون کوهکن چون بیستون خورم ‌ ‌ ‌ بگردن تیغ در کف سنگ در دامن سکر دارم

ز بس آئینه سان در بزم حیران تماشایم ‌ ‌ ‌ ندارم طاقت آن تا که از جای بر دارم

ز بس وصف لب لعل شکر خایش رقم کردم ‌ ‌ ‌ زبان خامه ام جای سخن بر لب شکر دارم

دو چار حیرتم آئینه بند چشم حیرانی ‌ ‌ ‌ زمین از جلوه عشقش سی من نشود کی خبر دارم

بیاد گلشن کویش دلم از خویش میریزد ‌ ‌ ‌ چو شبنم میکدازم یکسرا با چشم تر دارم

دل کم فرصتم سوی عدم پرواز باد آرد ‌ ‌ ‌ ولی هستی ز پهلوی نفس در زیر پر دارم

ز نوک ناوک مژگان آن چشم کمان ابرو ‌ ‌ ‌ نشان زخم ازنیادام بر دل بیشتر دارم

دلم از آمد و رفت نفس طرزی بجان آمد ‌ ‌ ‌ پس زانو نشستم عزم خلوت چون گهر دارم

بر طرح بیدل در کابل گفته

زان سان بیاد دوست آئینه بند حیرتم ‌ ‌ ‌ کز نقش خویش خالی و از یاد او پرم

از بس دوانده ریشه نومیدیم خیال ‌ ‌ ‌ گلهای داغ رسته ز باغ تصورم

با یاد زخیال چو آن طره واکنم ‌ ‌ ‌ دانش زند و رخنه زند بر تحیرم

در بحر از کشاکش امواج فارغم ‌ ‌ ‌ آن گوهرم که غرقهٔ بحر تفکرم

آهم چو گردباد به گرد میکند ‌ ‌ ‌ بر دل نشسته بسکه غبار تکدرم

در هر شکست جوهر آئینه رو نماست ‌ ‌ ‌ در بحر حیرت دل خود بی بها دُرم

چون تیغ نازش در دُر و گوهر نمیکشم ‌ ‌ ‌ از جوهر خود است لباس تفاخرم

طرازی منم چو آینه در بزم وصل او
ز نقش خویش خالی دار از یاد او دیرم

جواب بیخود در راه کابل گفته

بعشق آن جوان از بس ضعیف و بیخود و پیرم
ز تحریک نسیمی میتوان کردن بزنجیرم

چه حاجت بهر صیدم زلف و خال و خط پیارا
نگاهی بس بود از چشم مست بهر تسخیرم

خط نقش غبار اول بچشم صاف دل افتد
ز جوش صافی دل تختهٔ مشق لوح تقدیرم

زبان خون نخجیر کشش با این سخن گوید
به پیکانش خدا را نقش کن نقاش تصویرم

درین گلشن نوای کی بهم سر پا خنده مان کن
که من چون غنچه تصویر از این گلزار دلگیرم

رقیب از کجر بتیها در آغوش تو جا دارد
که من از راستی دور از برت افتاده چون تیرم

بیاد آن دو چشم سرمه سا تا دم زدم آید لب
زبان خامه دائم سرمه آلود است تقریرم

نمیدانم گره شد عقدهٔ زلف که در کارم
که عالم شانه سان ناخن بود در عقدهٔ تدبیرم

کشان میشود یک مصرع هر کس که میخواند
بهار رنگ گویا میچکد از جای تحریرم

ز شام طرهٔ او پی بر خسار مهش بردم
بآغوش سحر انداخت آخر آه شبگیرم

چه پرسی ز سامان من بیخانمان طرزی
کند در عشق او سیلاب غم هر روز تعمیرم

بر روش بیدل در کراچی گفته

بیادش همچو شمع از داغ دل تا جام میگیرم
صفای صبح روشن بود سواد شام میگیرم

بهر جائی که باشم جز کف پای تو بیتابم
کف خون حنایم بر کفش آرام میگیرم

ز هر چشم خود کامش دلم شیرین شود هردم
که من طعم شکر از تلخی بادام میگیرم

سخن از بوسه پیغام پیش لب تیزان کن
که من دشنام او را بوسه پیغام میگیرم

ز بس محو سر و چشم بر در امید وار بیجا
بگوشم هر صدا آید منش الهام میگیرم

کمند هم بکس تا که حقایت ها م آید
که من هم صید مطلبها به زیر دام میگیرم

بلندیهای اقبالست در عشق دور کاشش
اگر از آسمان گویم عروج بام میگیرم

ز کام ما امیدهای عالم کام بردارم	که تا کام امید از لعل آن خود کام بگیرم
ندانم نامداران چون نگین در زیر نام خود	که من همچون نگین جان میکنم تا نام بگیرم
ندارد حاجت جام و صراحی بزم ما طرزی	پر طاوس نازم از پر خود جام بگیرم

بطرز بیدل در گرامی گفته

بسکه نامد موج فکر نارسائی پیکرم	در پس زانو بخود پیچد سراپا گوهرم
تا خیال چشم میگونش بزم جلوه کرد	جنبش بال پری زاد و دست موج ساغرم
گر نگه واری زجیب هستی خود گل کنم	چون شرر برخویش از صد جا گریبان میدرم
گر پر بدنهای پرواز نفس وحشت کند	چون سحر از هستی موهوم خود آن سو پرم
خانهٔ آئینها از بسکه لبریز صفاست	در درون خانه‌ام چون عکس بیرون درم
از شرار آتش دل همچو شمع بزم یار	شعلهٔ آتش نابد دسته گل بر سرم
انکه داغ درون از آتش بیطاقتی	گسترد سنجاب خاکستر بروی بسترم
بر جهان بی نشان آغوش بگشایم زناز	چون نفس گر یکدمی از هستی خود بگذرم
بسکه از انداز وحشت بال پروازم رساست	از طپیدن مرغ دل پرواز سنجد در برم
در چمن از شوخی انداز ناز جلوه‌اش	چون گل از بیطاقتی پیش گریبان میدرم
در خیال بیخودیهای بهار ناز او	تا چو شبنم یاد هستی میکند از خود ترم
آب را گر گوهر یکدانه میبارد صدف	لفظ را مضمون تراشد طبع معنی پرورم
طرزی از افسون بیرنگی نیرنگش بپرس	هر زمان صد آسیای رنگ گردد در سرم

از طبع خود فرموده

شور بحر عشق او چون در دل تنگ افکنم	من که مانند حباب از ضعف بر خود بشکنم
از دلم بر لب نفس تا گرد طوفان میکند	بگسلد از هم چو تار موج رگها بر تنم
بسکه رو گردانم با یاد رخش از شخص غیر	از رخ آئینه عکس خود بدندان میکنم

ز سرگردی چه شد گر چون نسیم ناتوان
لیک وقت امتحان صد لطمه بر دریا زنم

از جفای خنجر تیز سپهر آسمان
نیست غیر سایهٔ تیغ تو جای امنم

بسکه بر دامن مرکز تیغ افتاده ام
هر نفس چون شعله بر خود بال وحشت میزنم

چون سپند از بسکه مشتاق تماشای توام
در حضورت خویش را بر روی آتش میزنم

دیده ام در پیش مردم آب بسکردم چو اشک
بسکه تردامن ز شرم خجلت ما د منم

بسکه طرزی در رخ ماهش ز حسرت میطپم
گشته همچون خارهای نار در پیراهنم

بطرز بیدل در کابل گفته

ز تاب شعله خوبیت بسوز دل وطن دارم
ازان چون شمع در بزم تو آتش در دهن دارم

بچشم جادویش دیدم که دیوانه خواهم شد
که پیش پرتو تیغش بسی کم با خود سخن دارم

ازان در قطرهٔ خونی برزخم تخاله می بندد
که چون اخگر ز رنگ شعله در پیراهن دارم

بحرفی پیش کجا احباب آسا
نفس بر خویش میبالد خیال او و من دارم

ز خون آمد و سامان رنگ غنچه پیدا شد
نفس در دل شکستم طرح انداز چمن دارم

چو شمع از استقامت جام جم در انجمن دارم
که من بی هوشمندی در رهن یک گردن تن دارم

چنان ز اندیشهٔ تصویر خیالش محو میگردد
که یادش را بجای جان شیرین در بدن دارم

میان حرص و آز و نفس شیطان دل نشد غافل
ببین طرزی که من هم خلوتی در انجمن دارم

چنان داغ دلی دارم که در مهتاب میسوزد
تو خود در صبح مرهم نه که من داغ کهن دارم

چو بیدل رسته ام طرزی ز خود در چنبر پابندم
مدبیا همچو گوهر خلوتی در انجمن دارم

در روش بیدل در کابل گفته

گر ناله بیادت ز دل تنگ برآرم
فریاد بجای شرر از سنگ برآرم

در محفل دوست لب شیشه و ساغر
خون در عوض بادهٔ گلرنگ برآرم

زردی ز بر دارز رخ چون کاهم از اشک
صد بار چو یاقوت پر از رنگ برآرم

از بهر تو سیمین دل خونین خود اخر — چون شیشهٔ می از جس سنگ برآرم
گر حرف زبان راست شود با سخن دل — صد صوت پر از نغمه ازین چنگ برآرم
تا قصهٔ دردم شود حرف مخالف — این نغمه ندانم بچه آهنگ برآرم
چون نی تا اگر گفتم از خود گذرم پیش — شاید که دل از زحمت فرسنگ برآرم
رنگین شده از بسکه بیاد تو دل من — زین باغچه یک گل بصد رنگ برآرم
گر بگذری از نیک و بد خلق چو طرزی — بی صلح دل از عرصهٔ پرجنگ برآرم

بر طرح بیدل در قند یار گفته

صدای عشرت سازم نوای یار طنبورم — تبسمهای زخمم خندهای داغ ناسورم
درین میخانه همچون می بیاد چشم مخمورم — خمار نشئه ام موج شراب چشم انگورم
ز بس محوم ز نیرنگی بیاد جلوهٔ حسنش — گهی چون باده ام ظاهر گهی چون نشه مستورم
گهی باد و گهی دورم گهی آصف گهی مورم — صفای پرتو نورم شرار شعلهٔ طورم
گداز آتش سنگم نوای نغمهٔ چنگم — اگر گویم که بیرنگم باین گفتار معذورم
شرابم نشئه ام موجم خمارم بیخود بیمارم — خروش نالهٔ مستم خموشیهای مخمورم
درین بازار پرغوغا بسودای تن [illegible] — بچنگ حرص پابندم بدست نفس مزدورم
گهی سلمم گهی جنگم نمیدانم چه آهنگم — پرینهای رنگم [illegible]
بچشم کم مبین بر حال زار ناتوان من — اگر چون فتنه ام پنهان ولی بسیار مشهورم
ز تلخی دل بجان آمد ز شیرینی لبم سوزد — هزاران نیش با [illegible] گویی خانهٔ زنبورم
ز جوش بیخودی برخیزم از بزم یار [illegible] — سخن خرمی گو ساقی که من بسیار مخمورم

جواب محمد امین جان عندلیب گلشن گفته

گاهی که من بیاد تو از خویش میروم — خود را ز خود ندیدش جو دار خود [illegible]
زان سیر روم بکوی خراباتیان رند — پیراهن صبوری ناموس میدرم

[illegible]

هرچند یار من بفسوسی فروشدم / سن تار موی او بدو عالم نمی‌خرم

آزادگی بس است و بار حاصلم / هرچند همچو سرو درین باغ بی برم

هرکس ز سرگذشت بوصل ایدر رسید / در راه یار عقده فتاد است این سرم

بالم چو بشکنی که پریدن ز پر برد / بکشای شهپرم که ز دامت نمی‌پرم

سنگینی حمایت غیرم هلاک کرد / خم کرد بار منت بال هما سرم

چون گل کتاب زندگی من بباد رفت / ای همنفس بپرس ز اجزای دفترم

با صوت چنگ راست نوائی شنیده‌ام / از نغمهٔ مخالف اغیار من کرم

تا چنگ غنچه دامن آن گلبدن گرفت / چون گل ز غصه پیرهن جان همی‌درم

هرچند دل ز آتش میده جنبه / تا خود ز غیبش نشود هیچ باورم

در مجمعی که جمع شود اهل معرفت / طرزی همه چو شیر بود من چو شکرم

از طبع خود در کابل گفته

بسان غنچه ز خود هر زمان بالیدنت نازم / چو گل بر حال زارم هر زمان خندیدنت نازم

زنم غیر در طعن رقیبان جفا گستر / چو برگ بید هر ساعت بخود لرزیدنت نازم

بصحن باغ چون طاوس بهنگام خرامیدن / بشوخی رفتن و از ناز برگردیدنت نازم

سراپا نازنین از بس اداو نازنینها / بسان غنچهٔ گلشن بخود نازیدنت نازم

ز طعن مردم بیگانه خواهی آشنای من / بسوی عاشقان زار پنهان دیدنت نازم

ز جوشش کم نگاهیها بکس یا دیدنت کردم / ز جوشش کم سر انها سخن نشنیدنت نازم

بست از گریه من ز جوشش کم داغیها / ز گفت و گوی طرزی بی‌سبب رنجیدنت نازم

در روش بیدل در کابل گفته

ز بس دارد خموشیها نوائی پرده سازم / برنگ نکهت گل بیصدا افتاده آوازم

نوشته معنی آئینه جوهر را بحیرانی / بسان بحر از بیرون نیاید شوخی رازم

ندانم با که گویم راز دل زین دشمن جانی / که در بر رشک طپیدنهای دل گردیده غمازم
بیاد چشم مستش بسکه با خود گفتگو دارم / چو مژگان سیاهش سر بر آورده است آوازم
ز بس وحشت کمین افتاده ام از جوش بیتابی / ببال طائر رنگ چمن بسته است پروازم
بساز گریه گر نالم مکن عیبم ز بیدردی / که در کنج غم او ناله زار است دمسازم
بدام هستی موهوم پابندم نمیدانم / چه پیری زا انجامم که معدوم است آغازم
جمال بیمثالش عکس خود در ما نیندازد / بحیرانی اگر از هر طرف آیینه پردازم
بپرس از گرمی رفتار ما بیخانمان طرزی / خونم وحشتم شوقم رمیدنهاست سازم

بطرز بیدل در کراچی گفته

گدا اندر نگاه سرمه رنگش شوخی رازم / که زیر کوه سنگ سرمه خوابیده است آوازم
سراغ جلوه‌های بی نشان رنگم چه میپرسی / که همچون بوی گل بیرون گلزار است پروازم
بهر صید زبون انداز پروازم نپردازد / که عنقا گیر کوه قاف معدومی است شهبازم
بهر مژگان زدن صد اشک رنگین ریزد از چشمم / که من همچون بهار رنگ و بوی ناز گلبازم
چنان از بیخودی مستانه از خود میروم بیرون / که هر دم بسکه موج شکست باده آوازم
بدست قیمتی هر غنچه‌ام صد دسته می‌بندد / ز بس در گلشن هستی ز حسرت تنگ میبازم
ز عکس جلوه‌های حسن رنگینش که می‌بینم / بروی بخت خود آیینه‌سان از ناز میبازم
خطوط هر برگ گل را بگلشن درس میگویم / که من چون صبح دیوان هستی دیده بازم
بجز زندگی از پاکی طبع صف پرور / بسان موج از بیرون نماید شوخی رازم
بدعوی کمالات هنرپرور دکان طرزی / برای شکر قدرت فکر شعر اعجازم

بر روش بیدل در کراچی گفته

دل از طرز نگاه او چنان مستانه میبازم / که از گرد شکست موج می پیمانه میبازم
چنان در سعی گیتای او حرف فراموشم / که خود را با دل بیراشنا بیگانه میبازم

داغ نشئه ام دور تسلسل خوانده از شخ
ره دور گردش چشمش گر پیمانه میبارم

بزم جلوه جنبش من آن صنعت کر استادم
گردون آیه فوار سینه بهرش شانه میبارم

بهم ادبهار انار تا سحر موم الفت
نفس تا سیکنم دل چون چمن بیخانه میبارم

ز فیض تیره روزی آنچنان مشق جنون دارم
که همچون مردمک از چشم خوبان خانه میبارم

ز حسن شعله رنگ او چنان سوزد دل گرم
که من زان گرد خاکستر گل پیمانه میبارم

ندانم تا چه افسون کرد چشمش بر رگ تاکم
که از هر دانه انگور صد میخانه میبارم

برون دشت امکان هم نمی گردد جولانم
که من خود را بیاد کس انجمن دیوانه میبارم

اگر بادم ز خاک کربلا تسبیح میگیرد
بلی را گور من هم سبحه صد دانه میبارم

داغ فطرت یکتایم رنگ دوئی دارد
از آن رو چون صدف با گوهر یکدانه میبارم

بجام و شیشه طرازی کس سراغ مائی نا
داغ نشئه ام باز کس پیمانه میبارم

برطبق بیدل در کراچی گفته

گرد شکست رنگم و باز بوم میرسم
ساز رنگ حلیم تا لب مو میرسم

من ز رسم پیش او گرچه ز خویش میروم
تشنه رنگم آب شد لیک بسو میرسم

زاده پرده حیا کوی بگو نمیرود
موج می پیاله ام تا لب جو میرسم

از کدورت سرکشان فیض تماخران
قطره آب خنجرم تا بگلو میرسم

بر دو نفس بیکسان گوشه چشم کافی ات
آبله پای شیشه ام تا لب سبو میرسم

جلوه حسن بی نشان رنگ فسون دیده
پاک ز خویش میروم باز بار و میرسم

چونکه گذشتی از عدد صرف حساب یک شد
نقطه صرف وحدتم با یک تو دو میرسم

فطرت ناتوان من از تو مدد طلب کند
قطره آب شبنم جستجو تو میرسم

ریشه صفت نهال من رو بزمین فرو رود
کشته دست تحلیم تا بنمو میرسم

بر در بی نیازیش سجده جبینم از عرق
آب نگشته از حیا من بوضو میرسم

شاید کم دماغ من طرزی سخن نمی‌زند | من بگو چه وارسم چون بگو نمی‌برم

جواب صائب در قندهار گفته

خون میخورد بیاد لب مردمان چشم | شد گلشن از خیال رخت آشیان چشم
خار مژه ز جلوهٔ رخسار گلرخان | هر یک چو شاخ گل شده در بوستان چشم
در هر نگاه چشم بتان راست صد سخن | فهم رسا کجاست که داند زبان چشم
تیر و کمان ناز تو از غمزه و خدنگ | افکنده در میان دل و در میان چشم
ترسم ز زخم خار مژه در نه مرزبان | بوسم نشان پای ترا با دهان چشم
کارم ز دست چشم بدیوانگی رسید | یا رب خراب باد مرا خانمان چشم
روی ترا بدیده ندیدیم ای صنم | هر چند چون نگاه توئی در میان چشم
طرزی ز حسرت لب لعل پریرخان | یاقوت رنگ اشک دواز میان چشم

جواب صائب در قندهار گفته

ز جوش حسرت آغوش آن نسرین بناگوشم | بسان ماه نو از خود تهی مانده است آغوشم
مگر از ساغر مخمور چشمت باده نوشیدم | که بی‌تیش لعل میگون تو همچون جام مدهوشم
عجب گر ناله‌ام رنگ صدا خیزد که از حیرت | بیاد آن لب گلگون چون غنچه خاموشم
گهی افتان گهی خیزان بکوی می‌فروش آیم | نمیدانم نفهمم گر می خورده بیهوشم
همان بهتر که از سینهٔ مستان نهان ماند | مکن بی‌پرده‌ام زاهد که حرف رنگ بیجوشم
کند سرو سهی از طوق قمری حلقه در گردن | خرامان چون ببستان آید آن سرو قباپوشم
بگوشش چنگ گفتم ناله کمتر کن بمن گفت | لب از فریاد چون بندم که پیچد طره‌ات گوشم
ز نی آتش بجان طرزی گوی فغان زین کش | سوزان چون سپندم تا ز نغم مطرب کرد خاموشم

بر روش بیدل در کابل گفته

چسان چو گل کند عرض ناز یار خموشم | که زنگ جوهر طاقت گداخت بار زرد

غبار سرمه فزود شد دل شکسته عاشق — چو طبع چینی مو دار نیست رنگ خروشم
چو تارهای مژه وقت گریه در ره عشقش — زبانزد غم روی یار آبله دوشم
سپند کم نفس بنوای محفل یاسم — بگرد سرمه خورد شد غبار صوت خموشم
گریخت تو پریخانه پر پریزاد است — که طرز جلوه تو برده رنگ ساغر هوشم
ز فیض خاطر آسوده بهار رنجم — همان چو غنچه گلزار ناز عشوه فروشم
نبرد جوش تماشا شراب وصل ز طرزی — چو خون حلق شهیدان بیدبست همه جوشم

بر طرز بیدل در کابل گفته

بیاد لعل سکون کسی پیمانه بدوشم — گه در عشق ز بدمستی چو افتاده مدهوشم
بسان شمع که از آب سر دار خجلت قدش — خرامان در چمن آید اگر سرو قبا پوشم
زبس درس خموشی خوانده ام لعل خاموشت — بسان غنچه تصویر در پیش تو خاموشم
بزیر خرقه پنهان باطنی آذر زبان دارم — بچشم کم مبین ظاهر اگر پشمینه پوشم
ترا با ماه دیدم دوش در پیش رقیبانت — چگونه سینه نخراشم چنان از زور دیگر دوشم
شد از موی سپید گوش عقل بیشتر گویا — که آورده بردن دست اجل این پنبه از گوشم
ز دانش کار من بنگر به رسم وفاداری — نگردی یاد دم و مرکز نگاهی شد فراموشم
دل آسایم از گوش ضیا گرد دو همه حضوری — اگر آئی ز روی مرحمت یک شب در آغوشم
رود بر باد تخم زین خاکدان یارب چو دمن — بخاک آستانت گر هوای خلد بفروشم
بیاد چشم مست لعل سکون کسی طرزی — بسان بیخودی در گوشه افتاده مدهوشم

بر طرز بیدل در کابل گفته

چون می ز دست ساقی بدست میکشم — فنای سپهر یکدست میکشم
در قرم جبال حبث خم بخورده ام — ماهی بحر راز با بن شست میکشم
شهباز همتم همه عنقاست صید او — آن معنی که کس نخوان بست میکشم

در محفل خیال تو چون شمع دمبدم
سر زیر تیغ ناز تو تا هست میکشم

بر صفحه‌ای که نقش ترا میکشم رقم
چون سر بسرمهٔ چشم تو در دست میکشم

دست ادب بدامن نازت نمیرسد
جائی که دامن تو کشم دست میکشم

تا فیض بادهٔ لم وارسیده است
دست طمع زهرچه بود دست میکشم

طرزی خراب مصرع بیدل شدم که گفت
تصویر شیشه در بغل مست میکشم

با تغییر قافیه بر تتبع همان غزل گفته

گاهی که ناله را ز دل تنگ میکشم
جای شرر صدا ز دل سنگ میکشم

چندان رمیده‌ام ز بد و نیک روزگار
چیزی که میکشم ز جهان چنگ میکشم

دارم خیال بزم حریفان باده نوش
در دست شیشه و بغل چنگ میکشم

مانند تشنه تا که بکهسار بگذرم
رطل گران بادهٔ گلرنگ میکشم

تا گشته‌ام ز صدر نشینان پیر دیر
سر را ز تاج و پای ز اورنگ میکشم

مردان بتنگ صبر شکستند پای حرص
من هم بدوش نقش ازان سنگ میکشم

از نازکی شود بدن چون گلت کبود
چون در بغل خیال ترا تنگ میکشم

از عکس شخص خویش جبین میکشم بکش
جای صفا ز آئینه زان زنگ میکشم

در وادیی که جاده چو مار نظر دود
سر پا بدامن قدم لنگ میکشم

قانون شناس زمزمه پرده‌های درد
داند که من نوا ز چه آهنگ میکشم

طفل دلم چو دست کند نوک تیر را
کی ناوک برون ز دل تنگ میکشم

تصویر نوک خامهٔ نقاش قدرتم
طرزی نفس برون ز پی رنگ میکشم

بر طرح بیدل در کابل گفته

بصد خمخانه می پر نشد یک ساغر عشقم
نمیدانم چه مستی ریخت یارب در سر عشقم

بصد خم نشکند رنج خمار ساغر عشقم
نمیدانم چه مستی کشت یارب بسر عشقم

جنونم خاطر آشفته ام وضع پریشانم — بدیوان فروغ اندیشگان سر دفتر عشقم
جفا دود و وفا شر بآزادگان بارد — نه هندو و فناسم نه مسلمان کافر عشقم
گهی چون داغ میخندم گهی چون زخم میگریم — بتیغ از ناز می‌پیچد سراپا جوهر عشقم
ز تاب وصل می‌نالم ز سوز هجر می‌نالم — شرار داغ سودایم سپند مجمر عشقم
وگر در رنگ پنهانم وگر آئینه بیتابم — بخود خود را همی بینم بلی روشنگر عشقم
شرار ناله سردم بهار چهره زردم — تنک پرورده دردم بجان پرور عشقم
بدست ناله چون نالم پر از خون همچو تبخالم — سیه پوش از سخن حالم کتاب دفتر عشقم
تبه خوب بد در مشق حیرت سوختم طرزی — صفای جلوهٔ اندیشه روشنگر عشقم

جواب بیخود در کابل گفت

ز ناز چشمت نازک از زلف تو گشته است احوالم — شکست شیشه‌ام مردم بحال خویش میبالم
بسان خاطرم از غم غبار آلود میگردد — مقابل گر شود آئینه باز شوخی تمثالم
عذارا گوشه چشمی بمن ای پری سیمانه — که از بس بیخودی چون چشم مست یار بیحالم
اسیر جوی صیاد خودم ورنه چو بوی گل — قفس مانع نمیگردد ز پرواز پر و بالم
چه پرسی ز احوالم که اندر آتش عشقش — زبس بگداختم زنجیر گردن گشت خلخالم
بیاد آتشین رخساره ابرو کمان ای دل — زبس بر خویش پیچیدم بسان دانه خالم
زعشق قامتش از خویش تنها چون الف گشتم — بیاد جیم زلفش در غم خم گشته چون دالم
نیامد گه بگاهی سوی من کبوتر صید گردم — که باز آنشب چو شاهین است چشم دیده بر بالم
بعشقش از دل صد چاک طرزی چند می‌پرسی — خدنگ ناز آن ابرو کمان کرد است غربالم

بطرز بیدل در گرامی گفته

شمع سان از بسکه گرمی داشت داغ بسملم — شعله می‌گردد در رطوبت در دماغ بسملم
حرف مظروف جگرخواران حسرت دیده است — بسکه بر جای می خون نازد ایاغ بسملم

بزم ما حسرت نصیبان نیست هم پای بجز — تیغ خون آلود قاتل شد چراغ بسمل
سوی گلشن رنگ گل سعی روانش بجز حسرت — قطرهٔ خون نقش باشد در سراغ بسمل
تا بهار تیغ او خندید بر حال دلم — لاله خون آلود سر بر دید ز باغ بسمل
تیره روزان وفا را روز روشن از رقابت — روشنی چون مردمک بنماید از داغ بسمل
هیچ موج باده رنگ جام عشرت یکشم — سرخوشی از بسکه جوشد از دماغ بسمل
استراحت بسته دامان جیب نجوریست — چشم حیرت میشود کنج فراغ بسمل
سرخ روی پیش تیغش آبیار زندگیست — رنگ خون باشد گل بوی چراغ بسمل
بسکه پر خون شد دلم طرزی بیاد تیغ او — لاله خون آلود سر بر دید ز باغ بسمل

جواب شوکت در کراچی گفته

من از ناز نگه احیا از آن باشیشه در جنگم — که او از طپیدنهای دل اندر دو رنگم
ز بس رنگ بهار این چمن دارد پریدنها — رود رنگ حنا از کف چو گل تا دا شود چنگم
با فسون پریزادان نگیرد شیشه سازانم — مپوش آئینه بر رویم که من چون نقش بر سنگم
از آن روزی که دامانش بکف افتاد از نازکی فهم — شود از غنچه رنگین تر اگر بستر فتد چنگم
اگر روزی مر آن آفتاب ناز بنوازد — بجای نغمه بوی گل بر آید از رگ چنگم
چنان کهسار از یادش طراوت در بغل دارد — که خون رنگ برگ گل چکد از هر رگ سنگم
دلم از بسکه ذوق بیکسی بیتاب میدارد — صدا شد قند مینای پری بر لب سنگم
خود آن سوی عدم کردم هستی رنگها دارد — سپرس از رنگ اسرارم بهار تشنه سنگم
غبار غیر چون در خلوت دل جا کند طرزی — که یاد تخته میگردد ورد تنگی دل تنگم

از طبع خود در شام گفته

بگردن چون سلیمانی نه من زنار می بندم — که بهر یاد کار او بنا خن تار می بندم
مرا چون طرهٔ آن آشفته سر گردد سر گردد — که من از پیچ و تاب زلف او دستار می بندم

ز بوی غنچه آواز جرس در گوش می آید
که برعزم سفر چون گل کمر دون بار می بندم

بصد رنگ و فنون هر شب ز خون یکسر تصویر
که تا خود را بسان گل بران دستار می بندم

اگر چون موج می گردد خود پیچم مکن عیبم
که نقش بوسه چون ساغر بلعل یار می بندم

که دست مرا قدرت گرفته در گل حکمت
که من هر نقش می بندم همان بکار می بندم

بیادش آنقدر سرشار و حیران سیه مستم
که در بزم وصالش چشم از دیدار می بندم

برمز نکته سنجان معانی فهم دانا دل
دهن از حرف بیهوده زنم لب از گفتار می بندم

منم آن نخل بند گلشن معنی که از شوخی
بهار غنچه رنگین بنوک خار می بندم

بطرز موشکافی بسکه استاد قوی دستم
بیک مو صد هزاران معنی اسرار می بندم

ببوی حسن خلق نوجوانان چمن طرزی
چو بلبل آشیان در دامن گلزار می بندم

از طبع خود در شام دمشق گفته

از آن بسکه زان گل رخسار بی کسم
جای نفس به سینه بلب خار بی کسم

از بس ز بیکسی تو تنها نشسته ام
غمخانه تو بر رخ دیوار بی کسم

دردی جام و ساغر و پیمانه شراب
خمیازه ها بیاد تو بسیار بی کسم

کوه گران الفت دنیا چسان برم
گر بار یاد ناله من آزار بی کسم

از اشتیاق آن خم ابروی چو چگان
من بال و پر ز شوق چو سوفار بی کسم

هر شب بشام تیره خود میروم فرو
چون خال صبح بر سر لب یار بی کسم

با لفظ عیب نقطه گردد بحرف دل
من خط بگرد خویش چو پرکار بی کسم

من قطع آرزوی از آن رو نمی کنم
عقد گهر رشته این تار بی کسم

فارغ ز بیکسی لب جام و ساغرم
تا می زنم ز اشک دیده خونبار بی کسم

آزادگی سرو زباری که بی بر است
من خستگی چو نخل از این بار بی کسم

طرزی ز خار غنچه ندیده است این ستم
رنجی که من ز دیدن گلزار بی کسم

بر روش بیدل در گراچی گفته

حسن شوخی کرد مس خود را بجادو می زدم | در کنار روی گل شبخون درین گلشن زدم
دررهٔ ملک فنا از جیب اظهار ظهور | تا نفس گردی کند خاکی بچشم من زدم
خود بخود میسوخت دل من هم ز حسن شعله خو | آتشی بر داشتم بر روی این گلخن زدم
از کمالات هنر تاراست در رو دشمنم | سنگ چو هیرا فتم بر خاطر دشمن زدم
آمد و رفت نفس خاکسترم بر باد داد | بر شرار آتش خاموش خود دامن زدم
تا رموز عشق خواندم از لب اسرار شوق | بوی یوسف خواستم حرفی به پیراهن زدم
رنگ هستی مرا آن سوی امکان کرده است | همچو نکهت آشیان بیرون این گلشن زدم
بر در دلها گدائی وضع سامان غناست | من ز فیض خوشه چینی پای بر خرمن زدم
تا رسد در پردهٔ گوشش گران جان ناز | بر در زنجیر حسرت حلقه بر شیون زدم
تا که بزم سینه را طرح چراغان افگنم | شمع داغی سوختم بر رشته در روزن زدم
ای لب لعل می آلودش بزم بیکشان | جام را از پا فکندم شیشه را گردن زدم
از تماشای دهان و عارضش طرزی بباغ | گل بروی شاخ بستم غنچه بر گلبن زدم

از طبع خود در شام گفته

ذره داری گر بجو و بالد دماغ بسمل | بر سر خور بشکند ساغر ایاغ بسمل
شمع افروزد اگر تیغ تو در محراب زخم | خانهٔ مه را کند روشن چراغ بسمل
بسکه آن صیاد دارد اشتیاق کشتنم | با چراغ تیغ گردد در سراغ بسمل
از بهار برق شاداب دم شمشیر او | غنچهای زخم دل خندد بباغ بسمل
جای جوهر گل دمد از دامن گلزار تیغ | بچکد من خنده گر گلهای داغ بسمل
گر بیاد آب تیغش زخم دل نوشد شراب | جای موج می چکد خون از ایاغ بسمل
هر رگ خونش خم گیسوی سنبل میشود | شاخ تیغش گر برآرد سر بباغ بسمل

کشان عشق با طرزی پر پرواز تب … از طپیدن عنوان کردن سراغ بسمل

بر روش بیدل در قندهار گفته

ز روز کار دغا پیشه بسکه ناکامم … بسان زهر شود شهد ناب در کامم
چنان خراب مرا کرده گردش ایام … که صحن خانه گذشتست از لب بامم
ز موج نشتر غم بسکه بر جگر خوردم … مشبکست جگر همچو چشم بادامم
هزار گونه دعاگویمش ز صدق و صفا … دو لب اگر بگشاید ز بهر دشنامم
ز شوق آنکه مرا دامنش بچنگ افتد … چو چشم پیر دار شوق دیدهٔ دامم
چه شد بدور سرش گر هزار ره گشتم … که آن غزالهٔ وحشی نمیشود رامم
رسیده ام که گذشتم ازان سبب طرزی … که نیست غیر سیه روئی حاصل نامم

بطرز بیدل در قندهار گفته

قبول خاطرم مضمون وصف الحال را مانم … صداقت تو امانم صورت احوال را مانم
ز بس کسب تحیر کرده ام در کتب عشقت … سراپا حیرتم آئینهٔ احوال را مانم
ز وضع بی ثباتیهای ایجادم چه میپرسی … بشه راه فنا بازیچهٔ اطفال را مانم
بسان شمع سراپا زبانم لیک خاموشم … ز بس خامش بپا نیها زبان لال را مانم
ز جوش حیرت تیغش طپیدن شد از یادم … بزیر خنجر او بسمل بی بال را مانم
بیاد قامت سرو بلند فتنه انگیزش … چو قمری تا که کرم ناله گشتم نال را مانم
چو دوران یکزمان از گردش گردون نیم ایمن … ز بس دارم تسلسل دوره و سال را مانم
درین غفلت سرا چندان گرفتارم که پنداری … ز طول آرزو یا رشتهٔ آمال را مانم
بیاد بوسهای نگارین کسی طرزی … ز بس پیچیده ام بر خویشتن خلخال را مانم

جواب محمد امین جان عندلیب تخلص در کابل گفته

ز بس در بزم وصل آئینه سان بیخویش حیرانم … ز طرز جلوهٔ حسنش بجز حیرت نمیدانم

ز وضع وحشت سرگشتگیهایم چه میپرسی / جهان چون مردمک تنگی کند بر گرد جولانم
چه پرسی از ثبات وحشت اجزای ادراکم / که چون دیوان گل تا باد برخیزد پریشانم
چنان از شرم رخسار تو گل آب از خجالت شد / که جای آب رنگ گل روان باشد به بستانم
ز بس حیرانم از طرز نگاه چشم مخمورش / نمی آید بهم آیینه‌سان آغوش مژگانم
سرشک از هر بن مژگان من فواره‌سان ریزد / فشارد دیده تا گریه هم دامان مژگانم
بیا و طره آشفته اش حالم چه میپرسی / رود چون موج هر عضوم ز خود از بس پریشانم
چنان در بس سخن از لعل خاموشش ز بر دارم / که گویا میکند آیینه را طرح سخندانم
بیا و طرز حال اهل مشرب را تماشا کن / که دل چون غنچه پرخون است من پیش تو خندانم
چو طرزی تا به دیده بی دمی آید ز حیرانی / مقابل گر شود آیینه پیش چشم حیرانم

بر طرز بیدل در کابل گفته

چو زخم سینه‌ام در خون طپد گل از غم شبنم / صبا بر چاک گل زان میگذارد مرهم شبنم
نباشد غیر اشک آه و در چشم و لب عاشق / بود آری همین آب و هوا در عالم شبنم
نمیدانم که از یاد که میریزد سرشک من / که از شوخی نشیند پیش چشمم بر هم شبنم
چو خوی هر قطره آتش به روی خوبان باز بادا / کسی کو از گداز دل بر آید همدم شبنم
جهان نزد اسانان را اساز عشرت نوا باشد / که نتواند ز رنگ گل نفیر زیر و بم شبنم
گداز دل هزاران تحفه در هر جان دارد / بلی یک مهر خوانست نقش خاتم شبنم
چه پرسی پاکی دامان شبنم را ز بوی گل / که کس چون غنچه سربسته نبود محرم شبنم
اگر آتش زند بر گلشن صبا هر دم / که همچون شعله بیتابیست گلزار غم شبنم
به پیش یار طرزی محو چون بیدل شود از خود / بلی خورشید میچیند بساط ماتم شبنم

بر روش خواجه حافظ در قندهار گفته

بپرس ای همنشین از حال زار چشم خونینم / که چون شد لاله‌زار از جویبار اشک رنگینم

فغان

عنان زان مسلمانان ای مسلمانان که در یکدم — دو زلف کافرش از کف ربوده دین و ایمانم

زگوشش یار چون دیدم فروزان گوشوار در — طلوع از مطلع ماه درخشان کرده پروینم

بی آزردنم با خنجر کشید چو بر خیزم — بقصد کشتنم با خصم برخیزد چو بنشینم

ز دام عاشقی عمری رهائی داشتم لیکن — شد اکنون باز مرغ دل اسیر چنگ شاهینم

شود خورشید از کاشانهٔ تاریک من طالع — شبی گر ماه روی یار گردد شمع بالینم

نخواهم کرد ترک لعل شکر بار او طرزی — بتلخی همچو فرهاد ار برآید جان شیرینم

جواب محمد امین جان در کابل گفته

گر ز من پنهان شدی تا من ترا پیدا کنم — من کجایم تا ترا در خاطر خود جا کنم

گر ز جوشش تنگ نام لعل سیراب شکرم — در رگ خارا شرر را آب چون صهبا کنم

تا نفید خود گرفتارم بیابان خانه است — ور ز خود بیرون برآیم خانه را صحرا کنم

بحر از تجلت نجیب قطره پنهان میشود — گر بچشم چشمه خیز محیطی دریا کنم

زان مقابل با صفا طبعان نمی آرم شدن — چون باین تمثال زشت آئینه را رسوا کنم

گر برای بستن معنی پر و شاهین فکر — صید مضمون را برون از بیضهٔ عنقا کنم

من که خون آشام دردم عقیقم با عشرتست — زان بجای باده خون دل درین مینا کنم

جام خالی زان فیا باده عشرت کشد — باش تا من نیز چندی خدمت دلها کنم

طاقت دیدن ندارد چشم از ضعف نگاه — بی کس رو تیو چون مژگان ز هم بالا کنم

از دل آشفته کی با خاطر ما توام است — زلف طومار پریشانی ز سر چون وا کنم

با دل روشن بپیه روزی هیچ باید کشید — تا بسان مردمک در چشم مردم جا کنم

طرزی چون بیرنگی با دید سکت عندلیب — عکس رنگ چشم انگیزه را رسوا کنم

بر روش بیدل در کابل گفته

بر بستر نقش قسیم چون تماشا سکلم — همچو ساغر سر خط خمیازه انشا سکلم

هر کجا طرز جلوه در کش تماشا می‌کنم / از هوس در بزم چون مینا گلو وا می‌کنم

از سبکروحی ز بس بر ناز او افتاده‌ام / چون نگه در چشم مردم جای خود وا می‌کنم

سوی بزمم جلوه گر آید گر آن بالا بلا / پیش او چون جام از حسرت برخ وا می‌کنم

بسکه چون آئینه بر خود چشم حیرت دوختم / خود بخود خود را بچشم او تماشا می‌کنم

پیش یاقوت لبش چون حال دل سازم رقم / بر زمین خط غبار عجز انشا می‌کنم

من نشان آن دهن از هیچ پیدا می‌کنم / عقدهٔ باریک تار موی شب وا می‌کنم

بسکه از باریک بینیها چو مو گردیده‌ام / در میان دل چو یاد آن میان جا می‌کنم

طبع نازک همچو جامم تا نگردد خون نشد / شکوهٔ نازک مزاجیها چو مینا می‌کنم

تا کی از قطرگی در بحر خجلت غم کشم / بسکه از غم گوهر دل سیر دریا می‌کنم

چون حنا عمریست غم پایمال خاطریست / انتخاب بوسه زان خاک کف پا می‌کنم

تا نسوزد پرتو خورشید هستی پیکرم / بر سر خود سایبان از بال عنقا می‌کنم

جام استعداد فطرت از می صحبت تهی / چون تنک ظرفان از آن روی تقاضا می‌کنم

هر چه یاد آبادار مستی به پیش چشم جام / پردهٔ روی پری از ناز بالا می‌کنم

آنقدر در بحر یکتایی نفس دزدیده‌ام / تا نفس تکرار می‌گردد چلیپا می‌کنم

اختیار هر دو عالم گر بدست من دهند / تا کی تار سر زلف تو سودا می‌کنم

اسم حرف هستیم باشد معمای عدم / لفظ عنقا را باسم این معما می‌کنم

بسکه دل آمد بجان از جان کنی چون کوهکن / بر سر خود میزنم گر تیشه پیدا می‌کنم

زخم دل پیکان او را در مکیدن آب کرد / همچو گل این غنچه را طرزی صبا وا می‌کنم

بطرز بیدل درگرامی گفته

بسکه بهر گم شدن از خود بخود جان می‌کنم / از رخ آئینه عکس خود بدندان می‌کنم

بهر لعل جان کنم کان تن به سنگ سخت / نقب سنگین را بجان از کندن جان می‌کنم

از آب جلوه حسنش باغ دل برم | جوی آن نهر که با نوک مژگان میکنم
گر زبان لب از طمع در پیش دونان وا کند | از بن دندان بسوهان بیخ دندان میکنم
در رهای جان کنی مردانه فرهادم که من | بهر شیرین جوی شیر از کندن جان میکنم
زانکه از افشای عشق بازان شعله خوی | کوه غم از همت مردانه آسان میکنم
از سبکساری چو شبنم ننگ بارم بر هواست | زود از خود میروم دل را گلستان میکنم
نیست آسان دل ز عشق مهوشان بر داشتن | از تو تا دل برکنم جان را آبادان میکنم
بیژن جان را برون از چاه تن می آورم | بند زنجیر و در این کهنه زندان میکنم
اندرین دربار قحط آبرو طرزی مپرس | من بصد تلخی برای آبرو جان میکنم

بر روش بیدل در کراچی گفته

چون شمع با سراغ پی درد میکنم | از پای رنگ رفته خود گرد میکنم
این رفت و آمد نفس گرم و در جهت | داغ کباب دل به نفس سرد میکنم
مانند برگ زرد شود روی سرخ من | چون یاد در روی مردم نامرد میکنم
چون رنگ رفت بگل تحفه خزان | من نیز رنگ رفته ره آورد میکنم
بار قمار بر نفس میکنم بدوش | کاری که بیجگر نتوان کرد میکنم
تعداد کثرت نفس اوراق زاید است | بخویش صفر میکنم و فرد میکنم
پای تلاش دل بسراغ گذشتگان | تجاله زار آبله پرورد میکنم
هرجا که میروم بخیالش ز خود برون | در رنگ بوی گل بچمن گرد میکنم
گردد گل ز عکس رخش سرخ میشود | من هم رخی بدرد غمش زرد میکنم
گرم است نام طرزی و بیدل از این مدام | شیری که چون سحر به نفس سرد میکنم

بر طبق بیدل در کابل گفته

جادهٔ هستی بدست سستی ته میکنم | بر نفس میپیچم و این رشته کوته میکنم

کارگاه هستی من جامه‌باف عبرت است | تار و پود این کتان از پود بر بسکم
همچو شمع زندگی در حرف غنچه دل گذشت | گر زبک گردن سر این رشته گره بسکم
کردمی سر در گریبان تا تن و آتش | وصف معنی برون از فکر این چه بسکم
این دل آگاه را تعلیم غفلت میدهم | نقش معنی را چو جول از راه بیرو بسکم
دفتر هستی او در گردن دارد حساب | کی یکی را صد شمارم بیت دو بسکم
یکسر اپا سجده سان نقش جبین افتاده‌ام | جبهه سائی بسکه بیشش گاه و بیگه بسکم
از لباس عاریت از بسکه دلتنگم چو گل | صبح میپوشم بجا و شام پس می بسکم
محرم راز دلم کی با نفس همدم شوم | چون بدربان می‌نشینم صحبت دی بسکم
ورد من یاد خیال آن پری محمل نشین | از رواق چشم روشن طرح خرگه بسکم
تا ز طرز نکته طومار عبرت خوانده‌ام | سربلای سرفرازی خاک که بسکم

به طرز بیدل در گرامی گفته

از نفس تا چند شور ساز باطل بشنوم | دم فرو خوردم که تا حرفی از دل بشنوم
استراحت نیست تا دل از نفس دارد طپش | از درا حرف درازی سر منزل بشنوم
بی‌نشان در گرد امکان بسکه جلوه ریخت | حرف لیلی گویم و آواز محمل بشنوم
سنگم تا لامکان پرواز از پهلوی شوق | گر صدای شهپر شمشیر قاتل بشنوم
از طپش‌های زبان شعله بیتاب شمع | بیقراری‌های شور نبض محفل بشنوم
با تن آسانی چه نسبت بیقرار عشق را | موجم و از دور حرف آرام ساحل بشنوم
با طپیدن دست‌افشان گشته‌ام از خون خود | گر صفیر بال خون‌آلود بسمل بشنوم
از بن هر موی نقص عافیت دل میرسد | از زبان بیگمان گر نام غافل بشنوم
یک سراپا درد و درد داغ دل پیچیده‌ام | گفتگوی مردم بیدرد مشکل بشنوم
همچو شبنم آب گردیدم ز شرم گرم | نیست تابم آنقدر تا نام سائل بشنوم

بیا

بیگه طرازی انفعال از شاه مضمون کنم
آب میکردم همه گر شعر بیدل بشنوم

جواب شوکت در کراچی گفته

چندان ز فیض لعل تو از هوش میروم
گر خود چو موج باده بصد جوش میروم

آئینه‌ام که از سبب کسوت صفا
در بزم پادشاه نمد پوش میروم

از بسکه زیب آن قد و اندام سرو گلو
چون مردمان چشم تو خاموش میروم

تا در چشم مردم اهل نظر شدم
بر پشت پای دیده و خاموش میروم

از بلند مرتبه اوج عزتم
تا چون صدا بدل ذره گوش میروم

در جستجوی گوهر نایاب خویشتن
از خود چو آب مست بصد جوش میروم

گر خود شوم چو لعل که سفتم نمیخزد
چون ذره بزور زر بدر گوش میروم

گر بعد از این چنین ز سرم هوش میرود
امروز گر ز رقه ز خود دوش میروم

مانند نی ز خویش دل چاک چاک من
همچون قبا بقد تو هم دوش میروم

در چشم مردمان نظر در میان چشم
چون سرمه نگاه تو خاموش میروم

آن نکس درون که مرا کرم کرده است
یکقدر جوش از سر و دوش میروم

از ناز موج لب بکهر سیبرم مدام
از جانب بحر بناگوش میروم

فیض بحر ز وصل شب تار یافتم
از سیر خط بطرف بناگوش میروم

طرازی ز خود رسیده در دم بسکه از صفا
مانند موج بحر ز آغوش میروم

از طبع خود در بیت المقدس گفته

جهان از بزم از شوخی بر دوش چشم و ادارم
که من چون سایه در مژگان بحرم از بس حیا دارم

ز جوی تنگ کهار نگ خون زندگی نوشم
بگلشن زان چو گل رنگ ثبات بی اعتبار دارم

بخورشید از شبنم روز من روشن نمیگردد
که من چون سایه با خود تیره روزی در مقام دارم

از آن بیتاب هر دم چون سپند از جای برخیزم
که من از حسن گرم بار آتش زیر پا دارم

چسان با یاد شخص عنبر از جان همنشین گردم — که من چون سایه از خود یک قدم دوری جدا دارم
همان بر خاطرش آئینه سان یک شخص نیابم — چو شد خود را بسان عکس با وی آشنا دارم
بیا و دیدنش آئینه سان بر خویش حیرانم — با این بیطاقتی تاب تماشایش کجا دارم
نمیدانیکه عکس رخ او را چنان در بر — که من از شرم چون آئینه از رویش جدا دارم
بوزن قدر تمکین گرچه چون کهسار سنگینم — کنم تا بار خود بر دل سبک ذوق صدا دارم
بعین سرخوشی مانند چشم یار بیمارم — که روز و شب بزیر تیغ ابروی تو جا دارم
چو لا تا شد تهی جیب من از اثبات الا الله — ز بار خجلت هستی خود قد دو تا دارم
چه حاجت اینکه ای ظالم بر آزارم کمر بندی — که من خود دشمنی چون نفس سرکش در قفا دارم
از آن در رگ رگ گل همچو رنگ بود و دم طرزی — که بهر حسن او از برگ گل آئینه‌ها دارم

بر روش بیدل در گرامی گفته

افروخته از حسن تو تا شمع نگاهم — از شعله زند ناز بسر ترکلاهم
از خجلت تردامنی خویش چگویم — از جبهه چکد جای عرق موج گناهم
از حسن برخت کرده ز بس کسب نزاکت — از سیر چمن آبله شد پای نگاهم
چون خضر خط سبز توام عمر فزاید — از چشمه حیوان نبوده سر موی گیاهم
در پشت شب تار رخ روز نماید — در دامن خورشید خزد روز سیاهم
بیروی تو گر بر رخ گل چشم گشایم — برگشته خلد چون مژه در دیده نگاهم
سد است میان من و تو این تن خاکی — خرسنگ تمنی بشد این ره سر راهم
عشق تو سیه کرد رخ کوکب بختم — در دامن شب جلوه کند چهره ماهم
چون صبح کند نغمه چرخ نگارست — از بسکه رسا است به ناله آهم
در دست ملامت شکنم رنگ ندامت — شخص خجل منفعل عذر گناهم
چون شمع بی جاه ز بس سوخت دماغم — گلدسته سر شعله زد از حسرت آهم

خورشید به بوم گشد از ذقن چاه / زین سایه افتاده قعر چاهم
آشفته دماغ است بس خاطر طرزی / بر حلقهٔ زلف بود پشت و پناهم

جواب ظهوری در کابل گفته

گر باده کاه حسن دیده بدیدن دهم / چون مژه نظاره را جیب دریدن دهم
زیر دم تیغ او خنده کنان شمع سان / پای بدامن کشم سر به بریدن دهم
از بد نگهی رشتهٔ نظاره ام / گر برخت دیده را رخصت دیدن دهم
شب شمشیر او گر بسرم بگذرد / رقص چو بسمل کنم تن به طپیدن دهم
شوق ز افسردگی پای بدامن کشید / طبع جنون تاز را پای دویدن دهم
دیده اوک را سر بسر مژگان کشم / آه جهانسوز را گر بکشیدن دهم
در پی جنگهای راز صید معانی کنم / گر بتذرو نظر بال پریدن دهم
بر دم تیغ و سنان گوهر بدخشان کشم / چون جگر خسته را خون چکیدن دهم
خون جگر را چکد چون ز صراحی شراب / گر نفس ناله را نیش خلیدن دهم
بر درون همان حلقه صفت تا بکی / سلسله جنبان شوم قد بخمیدن دهم
طرزی گر ساز کرد گفتهٔ طرزی بیا / تا که بچشم عدو سرمهٔ دیدن دهم

جواب بیخود در کابل گفته

از بس بار سیفهای دل برده است از جام / چو رنگ نغمه آوازی ندارد ما ندن بایم
بیادمینی از بس هر جا بر دم بر دم / بسان آه از خود در گسستنها دارد عضایم
شرارم نشام دارا سنگ و شیشه جا بجو / مپرس از بیخودیهایم مپرس از بیخودی سودایم
بیک پیمانه ام رنگ دو عالم نیستی جو شد / پری بیرون دواند بسکه جای باده صهبایم
درون گردبادی مجنون شعفت چند بیگردی / برون دارد ز محمل جلوه صد گونه لیلایم
بس که چشم سخت نشئه آیم در بغل دارد / بطاق سینه جای دل نگهدارد ز مینایم

ز پرواز ضعیفیهای دل عاجز مشو ای گل / چو شبنم دامن خورشید گردد عاقبت جامم

ز لطفش گرچه یک عالم هوس سر در دارد / ز چشم او بغیر از رنگ نکه نبود تمنایم

زبان غنچه در گلزار با خود این سخن دارد / بساط یک چمن جمعیت با خویش می‌آیم

به بزم وصل او از بیخودیها چون سپند آخر / فغان این دل بیتاب طرزی کرد در سودایم

در روش بیدل در کراچی گفته

جمعیت دماغ پریشانی خودیم / آئینه‌دار حیرت حیرانی خودیم

دست امید ما به ندامت نمیرسد / دندان کن یأس پشیمانی خودیم

فرد کتاب فنا کردم انتخاب / شعر بیاض دیده قربانی خودیم

حرف فنای من سخن جان تازه داد / نقص کمال طرز سخندانی خودیم

نامم بسان نقش نگین کج نوشته‌اند / دائره طراز خط پیشانی خودیم

دانسته‌ام که هیچ ندانسته‌ام بخود / بقراط جهل دانش نادانی خودیم

عزم تجرد و سعی نفس در کشاکش است / همچون حباب کشتی طوفانی خودیم

جز رفت و آمد نفسم نیست دستگاه / سامان کار بیسر و سامانی خودیم

طبع کتاب کامل آشفته جمع کرد / شیرازه بند وضع پریشانی خودیم

چون شخص عکس خود بخود دم زدن نیست / آئینه‌ایم و بیخود حیرانی خودیم

توحید گوییم و به تلاشش بت ز ریم / حیران کار و بار مسلمانی خودیم

هرچند آدمیم ز نهیدم ز دست جهل / طرزی نشان کوه سلیمانی خودیم

در عین شباب در قندهار گفته

خراب و مست و چشم سیاه جانانم / بیا و زلف پریشان او پریشانم

ز دوری تو ز بس خون دل بدامن ریخت / ز رنگ رشک چمن گشت جیب و دامانم

ز زلف خم بخم یار تا دو چار شدم / چو مار سر زده دایم بکوچ بش جانم

دوری نو

دو زلف خم شده در گوش او سرگوشی
بقصد کشتن جان حزین حیرانم

بآن دو چشم سیه مست و زلف کافر کیش
سپرد جان و دلم بلکه دین و ایمانم

ز حال یار خرابم چه پرسی ای طرزی
که کشته دم تیغ تغافل آنم

در شام شریف گفته

شود بحر عشق او چون در دل تنگ افکنم
بسکه مانند حباب از ضعف بر خود بشکنم

ز دلم بر لب نفس تا گرد طوفان میکند
یکسلد از هم چو تار موج رگها بر تنم

بسکه در کردانم از باد رخش از شخص خبر
از رخ آئینه عکس خود بدندان میکنم

بتوانم گرچه از وضع سبکروحی چو باد
لیک در وقت غضب صد لطمه بر دریا زنم

از جای خنجر سر تیز چرخ آسمان
نیست غیر از سایه تیغ جای مامنم

بسکه بر اس مرکز بیقرار افتاده ام
هر نفس چون شعله بر خود بال وحشت میزنم

چون سپند از بسکه مشتاق تماشای توام
در حضور تو خویش را بر روی آتش افکنم

از سم بر چشم مردم آب میکردم چو اشک تنگ
بسکه نزدامن ز شرم خجلت ما و منم

بسکه طرزی بی لب و رخ ماهش ز حسرت میطپم
گشته همچون خار ماهی تار در پیراهنم

ردیف النون دیوان طرزی صاحب
سن اشعاره در شام گفت

غیر خاموشی که صید اندر زبان باز من
از غبار سرمه چون مژگان و مداوا ز من

سنگ در کهسار من از بس لطافت آشنا
دوش مینا میکشد از نازکیها ناز من

صبح شاهنشم زند چون چرخ بر اوج کمال
صید عنقا را کند در قاف معنی باز من

بیش نفت شب جهان بی من همچون آورد
هر سحر تا بند صبح است تک و تاز من

نکته بر دم نمادر نغمه عشاق را
همچو بوی گل بود نازک صدا در ساز من

خانه دل را نفس آئینه بندان میکند
جلوه پردازی کند چون دلبر طناز من

بسکه چون آئینه حیران تماشای توام — کی شود بر هم زنند نقش چشم باز من
دمبدم چون شمع از آب دم تیغ وفا — زندگی بگیرد از سر گردن سرباز من
طرزی از رشد رسا صوت صدای شعر من — در عدم تا گوش سلمان پر آواز کن

جواب سلمان در قند پار گفته

ای خم زلفین تو سر بر آورده چین — گشته بهر چین او نافه چین خوشه چین
لعل تو از سیکوتی برده زما چین گره — خال تو ملک حبش کرده بزیر نگین
خط زرخت سر زده یا که بگلزار حسن — سایه سنبل بود بر ورق یاسمین
از اثر چشم تو نرگس بیمار باغ — می نتوان لی عصا خانت زروی یمین
هر نفسی خنده ات جان دگر میدهد — روی برد کوهت غنچه نکند جبین
پنجه مرجان کجا جلوه کند ای نگار — دست نگارین خود گر نکشی زآستین
وه که زآشفتگی مجمع عشاق تو — برزده از طره ات سر زنسا رو بین
بست گرت از خدا چشم امید عطا — یک نظر از عین لطف جانب طرزی ببین

از طبع خود در قند پار گفته

ای قدت طوبی و رویت حور عین — وی لب لعل تو چون ماء معین
خرمن حسن گلوسوز ترا — صد هزاران همچو یوسف خوشه چین
چون تو ماهی نامد از مادر پدید — گر بیاید صد شهور و صد سنین
یار مهروی مرا در این زمان — صد سلیمانست در زیر نگین
زهر دشنامم دهد آن نوش لب — گرچه دارد لعل همچون انگبین
کوه غم خاک مرا بر باد داد — ساقیا جامی ز آب آتشین
عالمی را گر و تسخیر آن صنم — لی سپاه و تاج و لی تخت و نگین
این چنین جوری که با طرزی کنی — نایدت اندیشه از روز پسین

گر خطا جور بی پایان تو — پیش حق سایم جبین
بی مرا صبری وهم در عشق تو — یا ترا پامن چو خود سازد ... ببین

بر طرز بیدل در کابل گفته

ز نام او پر واز حرف خود خالیست گوش من — ز بس نگذشت تا او میرسد شور خروش من
از آن بر روی خاک تیره روز بهاد طرح دارم — که همچون سایه بار شخص میباشد بدوش من
چو چنگ از بهر کم صد ناله قدر است میخوردم — بزیر بار غم از بسکه خم گشته است دوش من
فغان از بس بیاد سرمه چشم تو میبالد — بجای آه گرد سرمه خیزد از خروش من
ببازم قدردانی را که از بس قدردانیها — بهیچم گر خرد قدرم فزاید خود فروش من
ز شرم خام جوشی بارسی بند هوا گردد — چه می بیند بجوش نخبه جوشیهای جوش من
فشان تیغ آه ماست چشم سرمه آلودش — ز زیر کوه سنگ سرمه میبالد خروش من
بزم بیکسان از بسکه ذوق بیخودی دارم — بجای پنبه بردارد ز مینا کاش جوش من
بندیهای فریاد از غبار سرمه بیهوش شد — در انجمن که بردارد صد احرف خموش من
نفس عشق چون نی زلب فریاد بیرون آورد — حریفان بسکه حرف گرم میگویند بگوش من

بر روش بیدل در کابل گفته

گر زند جوش تماشا بحر استغنای من — موج گوهر واکشد هر قطره از دریای من
نشئه جای می ز حلق شیشه ام آید برون — پنبه از مغز پریزاد است بر مینای من
درد و مند از التباس در دل زیبا تر است — خلعت دوخت چسپان بر قد و بالای من
بر رخ روشن دلان صد در چو مژگان وا شود — میکند چون مردمک در دیده‌ها جای من
سر بلند از انبیا شد زیر و بالا در میان — همچو گردون میگذارد بر سر خود پای من
در رکاب گل باستقبال می‌آید بهار — هر کجا پا میگذارد آن چمن پیرای من
هر قدر در خون طپیدم هیچ پروائی نکرد — سخت بی پرواست یارب موج بی‌پروای من

ازبس رواج شهان پست طبع دون مزاج
یک سر گردون بلندی داشت قصر های من

سن که بربادش نداد غیر از خود رسته ام
گر فراموشم کند از یاد خود دنیای من

گر سودایش ز دل بکند ره وحشت گل کند
چون شرر در سنگ نتوان داشتن اخفای من

تا عرق بر روی گلگونش تماشا کرده ام
بوی گل خیزد بجای نشه از صهبای من

در طلسم نیستی از بسکه طرزی گم شدم
رنگ فرصت میپرد امروز از فردای من

بر طبق بیدل در کاشی گفته

تا برون آمد ز گلشن آن بلا بالای من
باغ را صحرای محشر کرد در غوغای من

خاکساران ترا چندان اساس آبروست
گرد باد خاک گوهر خیزد از صحرای من

بسکه محو صورت هستی و همی گشته ام
هست هر جا در دل آئینه خالی جای من

باده گلگون چو نکهت بوی بیرنگی دهد
پای بر خواب پری زد قلقل مینای من

شور غفلت های بیم راز مقصد دور داشت
ساخت زنجیری مرا بر جای خواب پای من

بسکه دل طرزی بیاد سجده پایش گداخت
میچکد نقش جبین چون سایه از سیمای من

جواب کلیم در عهد بازگفته

از هجر رویت آینه گلگون عذار من
شد غرق خون چو لاله دل داغدار من

از عکس آب صاف گل آلود میشود
از بس مکدر است دل داغدار من

غیر از خیال زلف سیاه تو هیچ بود
اندر شب فراق کسی غمگسار من

طفل سرشک را که چو جان پروریده ام
آخر ز دیده رفت نیامد بکار من

خط رسته از لب لعلش شده عیان
از بسکه نازک است رخ گلعذار من

طرزی ز فرقت قد سرو روان یار
شد جوی خون ز دیده روان در کنار من

این غزل در اربعین رمضان در شام گفته

چهره مطلب بصبر از انتظار آید برون
از میان گنج آخر اژدهار آید برون

در طریق استغنا بهاران عزم گر کن	آنقدر بر در نشستم تا که یار آید برون
چشم خود از انتظار خلعت رحمت مدوز	همچو سوزن عاقبت آخر ز تار آید برون
این نسیم رحمتی آهسته سوی ما رسد	سبزه و گل از زمین فصل بهار آید برون
گر کم بندی به تمکین همچو کوه با وقار	مطلب آخر چو لعل از کوهسار آید برون
بسکه مستم پیش چشم ساقی از بوی شراب	از سر مخمور ما رنج خمار آید برون
هرکه در میخانهٔ عشقش در آید یک نفس	گر همه دیوانه باشد هوشیار آید برون
سرخ روییهای طالع حاصل سرسبزیست	لاله‌زاری از میان سبزه‌زار آید برون
از هم باد خزان آزاده باشد همچو سرو	هرکه در آزادگیها استوار آید برون
دود جبری طرزی آخر استخوانم پاک سوخت	در کهن سالی نی از از چنار آید برون

جواب صائب گفته

از چمن چون قد آن سرو روان آید برون	سروها چون سایه دنبالش دوان آید برون
چون ز گلشن یار من برچیده دامان بگذرد	گل ز حسرت از پیش دامنکشان آید برون
در میان جمع از گرمی خویش شمع سان	مغز همچون شعله‌ام از استخوان آید برون
فیض عشق کار خامم کرد معنی آشنا	عندلیب از صحبت گل نکته‌دان آید برون
سایه‌ای معنی و خط بر روی صفحه‌ام	چون خط از دنبال کلکم موکشان آید برون
مرا بخت ناوک آهت گردون بگذرد	حلقه چون نبود کجا تیر از کمان آید برون
کی نیکو در ره با راستی از کج سرشت	با فسون راستی تیر از کمان آید برون
عمر را افزون کند فیض حضور بیکسان	پیر از میخانه‌ها نوجوان آید برون
سینه‌اش صائب از بی مطلب چاک میکرد و غم	ناله هرکس چو نی از استخوان آید برون

جواب کمال در قند پار گفته

ز تیغ اندر دل گل خار بشکن	بگیسو مشک را مقدار بشکن

مزن بر سینهٔ دیگر ناوک را ... همه بر سینهٔ افگار بشکن
اگر خواهی بهر دو یار نشستن ... دل خود را چو زلف یار بشکن
خرامان شو بطرف گلشن آنجا ... بعارض رونق گلزار بشکن
گره بگشا ز زلف و شوکت مشک ... بناف آهوی تاتار بشکن
شکنج زلف عنبر بیز بگشا ... بهر تاری دلم صد بار بشکن
مباش از عاشقی محمود طرزی ... خمار از ساغر سرشار بشکن

از طبع خود در کابل گفته

غیر خون خوردن دل نیست بکف مایهٔ من ... داد خون در عوض شیر بمن دایهٔ من
از نفاق همدل صدق نفس نیست نشان ... معنی مصحف اخلاص بود آیهٔ من
رو برو راز دلم گفت بمردم چون آب ... طفل اشک همه هیچ نیاورد بکجا دایهٔ من
عاجزی رتبهٔ اقبال بلندی دارد ... پهلو با چرخ برینش زده زان پایهٔ من
خبر خویدن نتوان وصل تو باالقدر روان ... کی دهد سود بسودای غمت مایهٔ من
آنقدر خون دل و لخت جگر ریخت ز چشم ... که چکد خون دل از دیدهٔ همسایهٔ من
پیش راه سخن عشق تو گفتم گفتا ... رتبهٔ عشق بلند است خود از پایهٔ من
بسکه چون نقش قدم جای نسیم طرزی ... یک قدم پیش نمی بگذرد سایهٔ من

از طبع خود در قندهار گفته

با رقیبان مهر و با یاران بکین ... یار بدخوی مرا این است دین
همنشینی با رقیبان تا بچند ... ماه من آخر دمی با ما نشین
خوبرو با بدان کمتر نشین ... خوب خود با بدان بودن قرین
گر نداری خوبی خود اعتبار ... آینه بردار روی خود ببین
تا به آیینه نبینی از غرور ... وصف خود بشنو ز من ای نازنین

چون تو ماهی نیست اندر آسمان	چون قدت سروی نباشد در زمین
آفتاب و ماه هر شام و سحر	آید و بر درگهت ساید جبین
و ادا ایمان تا ز زلف کافرت	شد بری طرزی ز آئین و ز دین

جواب میرزا عبد الواسع حکیم در کابل گفته

چه پیری دالا از ضعف جسم ناتوان من	غباری گر فتد بر من شود خورد استخوان من
کشیدان عندلیبم آشیان از گلشن ای بلبل	گر آتش خنده گل میزند بر آشیان من
چنان در دل شرار عشق آتش زد که هر ساعت	بجای ناله آید شعله بیرون از دهان من
بجز سوز محبت حرفی بر زبان ما را	بسان شمع آتش گر فتد بر استخوان من
ز رنگ لاله گون شد چهره ام زرد و نمیدانم	دهد بر زعفران چون گشت ارغوان من
زبس کردیم وصف آن دو چشم سحر سازی	بسان میل اندر سرمه سیغلطد زبان من

جواب شوکت در کابل گفته

چشم مست نگه با ما کرده نیرنگ و فسون	خار سان از سر بر خوردن نالهام گرد درون
چه بدل بسکه وحشت خورده کار از دست پا	ناله هم شکل برون آید ز زنجیر جنون
چشم دقت مدار از گنبد گردان چرخ	نیست جای استقامت زیر کوه بیستون
سرفرازی با تهیدستی نگیرد امتزاج	تا تهی گردید از می شد صراحی سرنگون
گشت میخانه ز لب تاک را موج شراب	گوییا آن لعل میگون کرده در کارش فسون
از مژگان لخت تا بر دلم خنجر کشید	بر مشامم میرسد هر لحظه از دل بوی خون
بسکه بر دل خورده ام پیکان بیداد کسی	جای آه از دل خدنگ ناز می آید برون
بوی او کش آموز طرزی تا کی جذب قلب	بلبلا زانجهت گل شد بگلشن رهنمون

شیخ بیدل در قندهار گفته

نازسان گر شود هم جلوه اعضا ناخن	عقده وا نکند از گره ما ناخن

گرچه عالم همه یک ناخن و حل بیجاست / غیر غم کیست که خارد سر ما با ناخن

همه کس بر لب زخم دل من خنده زند / نه حسودان بدل ما زده تنها ناخن

مردم چشم حسودان کج اندیش مدام / میزنند بر دل من از مژه صد جا ناخن

مدعی ناخن ار از بحر فهم چه عجب / بر دل ریش من این همه بیجا ناخن

گره غم ز دل ریش همین جام گشاد / عقده های دل ما را شد صهبا ناخن

تا گشایم گره از خم زلفین کجت / از بدن شانه صفت میکنم انشا ناخن

پیش گل از رخت ای صنم غنچه دهن / میزند غنچه ز هر خنده به لب ناخن

بحر جود و کرم گر بگشائی بر عام / دست لطف تو نهد در رگ دریا ناخن

غنچه سان تا که بعقد دل خود ساخته‌ام / میشود باد صبا در گره ما ناخن

تا که شد از قدم راهروانت خاری / از سراپای وجودم شده پیدا ناخن

یک گره عقدهٔ کارم نگشاید طرزی / شانه سان گر شودم جمله اعضا ناخن

بمرسودهٔ مهربانی که نام معشوق آن عمر داشت
در قندهار گفت

عمریست دل بسوی عمر کرده روی من / باشد ز خاک پای عمر آبروی من

ایدل بوصف زلف خم اندر خم عمر / عمرم گذشت و طی نشد این گفتگوی من

روزی که برخورم به عمر برخورم ز عمر / بادا دراز عمر عمر آرزوی من

دل با عمر ز سنبل و گل گفت عمرهاست / گفت این طفیل بوی من و آن ز روی من

با چشم بد اگر نگرم عارض عمر / کوتاه باد دست من از آرزوی من

زلف تو عمرهاست که در گوشت ای عمر / گوید سخن ز گشتنم ای ماهروی من

عمرت چو عمر خضر شود ای عمر دراز / گر بنگری دمی ز تلطف بسوی من

عمرم به آبروی گذشت این دم ای عمر / آب دو چشم داد بباد آبروی من

گر بسته رشته عمر گرامی نگاه همت — یارب سیاه باد چو موی سردی کن
طرازی زمین چو عمر رفت در گذشت — این آب رفته باز نیاید بجوی کن

بر روش بیدل در قند پار گفته

ای مشعل از درد خجالت عرقی کن — از خون جگر دامن دل را شفقی کن
آغوش وداع لب خمیازه صحبت — ای شمع دمی باش وداع رمقی کن
خواهی خط موهومی تحقیق بدانی — چون خامه دل از ناله و فریاد شقی کن
اندیشه دمی چه زند راه شعور است — از کجی هر دو جهان زاورقی کن
جاییکه جهان از ورق سجده فروشست — حرفی زخط تجربه گیر و سبقی کن
یک نامی او وامن ما جلوه ندارد — گموی رخود دور شو و یاد حقی کن
طرازی به ادبگاه تمنای دعا باش — از شرم اگر آب نگردی عرقی کن

درجواب بیخود در کابل گفته

زبس دزدیده ام در دل خیال آن لب میگون — می نایم ز رنگها بچکد هردم بجای خون
زبس رنگین سواد افتاده نقش صفحه روشن — عرق چون مجمر خون بچکد زان عارض گلگون
بسان موج در بحرم نباشد همعنان ما — بسان گردبادم کس نگیرد در لب هامون
نفس برلب مرا چون آسیا پر گرد میخیزد — زبس گردیده ام بر گرد وگرد خویش چون گردون
مصور نیست از تصویر نقش خویش گرد آمد — ز کلکم جلوه گر آید چو بیرون شاه مضمون
به رنگ نقش پای ما دل چنان ماند — که گویی جای موج افکر فتاده دل جیحون
زبس گردم که طرازی بچشم سرمه آلود است — چو میل سرمه می آید نگاه از دیده ام بیرون

در کابل بنا بر خواهش دوستی که گلشن نام داشت گفته

چراغان کرده ام برباد دست جام گلشن — دلم چون غنچه شد چون دور دست باغ گلشن
ز رخ گلگون تا دل کنم فرش ره پایت — قدم کن رنجه تا جا را کنم پشت فدا گلشن

نفس در سینه ام چون نی می پیچد ز هجرانت — که در دیده دام خار است بی روی تو ای گلشن
نگردد غنچه دل جمع خیر از رشته تنها — ازان زنجیر می پیچد ترا هر دم بپا گلشن
بپرس از بیقراریها دل ای گلشن خجل بی تو — زبان شمع میسوزم ز هجرانت بیا گلشن
دلم در خاک و خون هر دم چو بسمل میطپد — تماشا گر هوس داری بیا بهر خدا گلشن
دل طرزی ز بهر دیدنت خون جگر ریزد — د فاکن بتماشای دلبر بیا بهر خدا گلشن

زتتبع خواجه حافظ در قندهار گفته

یار ز اقبال من دید بر احوال من — دید بر احوال من یار ز اقبال من
ساغر تجمل من گشت پر از خون دل — گشت پر از خون دل ساغر تجمل من
صورت احوال من کیست که گوید بیار — کیست که گوید بیار صورت احوال من
رفت مه و سال من از غم هجران تو — از غم هجران تو رفت مه و سال من
سینه غربال من گشته مشبک ز تیر — گشته مشبک ز تیر سینه غربال من
سوخت پر و بال من از شرر عشق تو — از شرر عشق تو سوخت پر و بال من
نامه اعمال من گشته سیاه از گناه — گشته سیاه از گناه نامه اعمال من
طرزی ز اقبال من یار بمن یار شد — یار بمن یار شد طرزی ز اقبال من

جواب صائب در کابل گفته

نمی گردد آتش یاد رخت سوز دماغ من — صفای صبح جوشد از سیاهیهای داغ من
نگردان جلوه پرواز است شمع کلبه تنگم — که چون پروانه در پرواز می آید چراغ من
کدامین شاخ گل دارد هوای سیر این گلشن — که چشم بلبلان شد رخنه دیوار باغ من
نگر دارد خیال میکشی لعل می آلودش — که میبالد بخود چون غنچهای گل ایاغ من
دل چون داغ من گل گل شکفت از زخم شمشیرش — بباغ سینه دارد جلوه طاوس زاغ من
درین صحرا ازین دارد هوای جستجوی من — بر آرد بال و پر از رنگ و بو گل در سراغ من

ماندم بکه خواب بجز از چشم تر طرزی — بروید سبزه و ریحون از کنار باغ و راغ من

جواب صائب در کابل گفته

رفا و پس دل ابر بردن گشت شمع داغ من — گند خورشید شعل روشن از دود چراغ من

شود چون کاسهای پر خون حلقهٔ گرداب — بگلکت موج اگر دریا نویسد حرف داغ من

گر زلف پریشان از میان جمع گشودی — که سنبل بپیچد گل از رگ دود چراغ من

گلستان خیال کیست یا رب سینهٔ تنگم — که چون شبنم چکد خورشید از اطراف باغ من

ز شوق بوسهٔ لعل لبت ای شعله خوی من — لب تبخاله وار از حباب می ایاغ من

دل پر داغ من چون خال بر کنج لبش باشد — وطن بر چشمهٔ آب بقا گرفت زاغ من

درای کاروان گشتم از بلبل بیرنگی — ز رنگ رفته گل میتوان کردن سراغ من

در این بحر ایمنم از شورش موج خطر طرزی — که از گوش صدف شد چون گهر کنج فراغ من

بر روش بیدل در قندهار گفته

به بیداد کمر گر بندد آن شوخ مست من — ز رنگ شیشهٔ فغفور خبردار از شکست من

جان سایه ام گشتم به یدست تماشایش — بلند و پست امکانست یکسر زیر دست من

چو ساغر بشکند قالب تهی از شوق میخواران — عرق آلود اگر آید به بزم آن می پرست من

خدنگ آه درد آلوده ام از کیش وفا آید — حذر کن ای کمان ابرو که پر صافست شست من

ز بینایی پس بر زنخ آئینه را ز دل قم سازم — بمعنی ننگرد چون دلبر صورت پرست من

حباب بحر اگاه دم ز بس بادم چه پیری — که تا مژگان گشایم بر زنخ خود فیصت ست من

اگر با سرو بستان نسبت قدش کنم طرزی — چو نقش پای خاکم نشاند طبع پست من

بر طبق بیدل در کابل گفته

سر از خود کشتی وار وارد از بس گوشه گیر من — رود بر خاک همچون موج می نقش حصیر من

غبارم گرد بادم دود آهم ناله سردم — ز اقبال جنون بر باد میگردد سریر من

خدنگ آه درد آلودم از گردون جهد بیرون ز زهر اشک دارد آب پیکانهای تیر من
سواد بود نابود وجودم گر شود روشن بچشم مور گردد مردمک جسم حقیر من
نه زآئینه گر پوشم بدوشم جامه زیب آید ز حیرانی بود سر رشته تار حریر من
نگاه انتظار آلود از لعلش نمی گردد روان تا کوی شیرین میرود این جوی با شیر من
دلم آئینه دار جوهر عشق جهوشان آمد جز این تمثال در روی نبست نقش دلپذیر من
دماغ جاه میخارد دل از امیدوار بها بتاج خسروی سر را فرو نارد فقیر من
چنان از صیقل وحدت مصفا شد دل روشن کند کسب صفا آئینه از زنگ ضمیر من
گشم بار سبکباری ز بخت تیره گون طرزی که سنگینی ندارد وزن چون سایه فقیر من

بطرز بیدل در کابل گفته

ندانم از غم چشم که مینالد اسیر من چو مژگان سرمه آلود است لبهای صفیر من
نسیم گلشنم رنگ بهارم نغمه چنگم در آغوش قفس پروازها دارد اسیر من
رموز سرنوشت گوهر خاشن پیدا را بخط موج میسازد رقم کلک دبیر من
بیاد جلوه اش از خود بحیرت آنچنان رفتم نمیدا آئینه در تمثال حیرانی نظیر من
توئی چون دستگیرم یا محی الدین جیلانی ز پا افتم اگر دستم نگیری دستگیر من
بپرس از شوکت جاهم که از فرمانروا تنها لسان موج بر آب روان گردد سریر من
ندارم دستگیری یا محی الدین جیلانی بطرزی دستگیری کن که باشی دستگیر من

بتتبع بیدل در کابل گفته

دل گرفته شهید تو بال بسمل او من کسی که درد تو جوید زبان سائل او من
دری که زد بصفا غوطه آب غیرت او تو یمی که موج طلا زد کنار ساحل او من
کسی که ساخته با عشق شمع مجلس او تو کسی که سوخت چو پروانه با محفل او من
دلی که عکس پذیرفت نقش صورت او تو گلی که هست بکش داغهای دل گل او من

پری که شد بتربت خاک اوج رفعت تو / پری که خرمن دل بر بیت حاصل او کن
دلی که رفته ز خود در روبرو برابر او تو / کسی که سوی تو بیند مقابل دل او کن
دلی که داشت صفا طرازی نقش صورت تو / کسی که سوخت بداغ تو شمع محفل او کن

جواب صائب در قندهار گفته

سر به پیچیدن تو دشمن شیوهٔ تیر است و من / روبروی خصم رفتن کار شمشیر است و من
دامن صد چاک غلطیدن بخون آئین ماست / همچو گل در خون طپیدن رسم نخچیر است و من
در خیال زلف شکست زندان فراق / از سیه بختان شب دیجور دلگیر است و من
عقده چون ناخن به سینه نگشود از دلم / بعد ازین در عاشقی دامان تقدیر است و من
سنبل آسا پیچ و تاب غنچه سان خون جگر / عادت آن زلف پیچان گره گیر است و من
با دل صد چاک اندر وحشت با جنون / ناله و فریاد شیون کار زنجیر است و من
عمرها در حیرت آباد جهان آئینه سان / محو بود نهان نصیب نقش تصویر است و من

جواب محمود در کابل گفته

سوزد از ... جان ... درد ... / رم چشم پری شد حلقهٔ دود سپند من
یک ... دل برد آن افسونگر جادو / همین خوش چشم بندی کرد شوخ چشم بند من
صحبت ... از جلاب ... / چه شد گر تلخ تر از صبر شد داروی تند من
نگاه ... دیده و چشم فتراکم / شکست خاطر صیاد شد چین کمند من
... عکس ... چون آئینه حیران شد / اگر آئینه بنمایم نه بیند خود پسند من
... مژگانش شور محشر همعنان باشد / بهر جا بگذرد از ناز آن بالا بلند من
... خاک ... طبع کلکم / ز جوی کهکشان آسمان جهد اسپ سمند من
... طرزی ... چین فکر من رسا باشد / بکوه قاف بند و گردن عنقا کمند من

از طبع خود در بنگلور گفته

من زجان بندهٔ حسیبم من — لیک از دو بخت بی نصیبم من
بعد درد آتشش مرا گداخت چو شمع — گرچه بادی بسی قریبم من
چارهٔ دردم از دو ا نبود — من مریض لب طبیبم من
نخل پربار من بهی ثمر است — نیست آسیب گرچه سیبم من
خواهد از من حساب آن شب و روز — با دل خویش در حسیبم من
بسکه خواند فسانه و افسون — از دو چشم تو در فریبم من
زان چو دف چهره ام کبود بود — سیلی خوار کف رقیبم من
زین ستمها مرا بهان شاها — عاجز و بیکس و غریبم من
پادشاهان بود غریب نواز — بنوازم که خود غریبم من
چشم لطف از عنایتت دارم — گرچه من لایق عتیبم من
طرزی چون با تو لاف قرب زند — بر فرازی تو بر نشیبم من

ردیف الواو دیوان طرزی صاحب
بر طبق خواجه حافظ در قند پار گفته

اگه بر دست سر گوشهٔ ابروش گرو — حلقهٔ بندگی افکنده بگوشش به نو
سر افلاک بتیغ از دو نفروزد رخ — از رکابت نکند کب شرف گر زانو
تا بیعتی ز نظر دایم و بر رو نخوری — چشم من اشک صفت بیسر و پا میرود
بندهٔ پیر مغان باش که تا مغبچگان — بی کهنه جوانیست دهند ارسر نو
خلد را در عوض عارض کشند گندم لی — میدهم از کف و اندیشه ندارم یک جو
سبزه خط ار لبش سر زده رندی بنگت — آنچه زین پیش رنگ گشته تا کنون بدرو
رفت شاهی کیان با تو کی آن ماند گو — کی قبادی بجهان آمده کی کیخسرو
بجهان دل منه از من بشنو باده بجو — جام می نه بکف و قصهٔ جمشید شنو

با چو طرزی زود داشش دویت از کف | رنجها از پی جادو و گهان شد سرد

برروش بیدل در غزل گفته

بیرنگی دل زین خوطه وا نخویش عریان شو | پس آنگه در گلستان عدم جوش بهاران شو
نگاه بیخود تماشا گر با شعله سیگوید | باین کم فرصتی یک چشم واکردن نمایان شو
درین حسرت سرا گر جلوهٔ دیدار میخواهی | زخود بیرون برآ و هر طرف آئینه سامان شو
دلم بیتنا از جور گردون کار گر نبود | تو نرمی چون زبان آموز دشمن گو چو دندان شو
ز دست عیب پوشی گر بیاید عیب کس منگر | اگر دامن نباشد در کف باری گریبان شو
دل دشمن نصیب آخر ترا آواره میسازد | بدل الفت بیاموز و بهم یکجا چو مژگان شو
بهم جمع پریشانی چو زلف یار میگفتند | اگر جمعیت دل آرزو داری پریشان شو
درین عبرت سرا ایدل بچشم عیب پوشیها | مبین بر دیگری بر خوب و زشت خویش حیران شو
گردن منت بهر آزادی سزا ایدل | بیاد قاقش چون آه خود سرو خرامان شو
بزم عاشقان بیکار بودن کفر میباشد | چو مینا گر نریزی اشک همچون جام گریان شو
چو بیدل باش طرز نو بهارستان بیرنگی | نمیگویم قیامت جوش کن یا شور طوفان شو

جواب بیخود در کابل گفته

جوان چشم موی میان زلف چون زنجیر او | خامهٔ مانی چون مو شود باریک تصویر او
بگو دار آرزوی ناوک بیداد او | صید چون پیکان نمیگردد جدا از تیر او
چون خدنگ آن دشت آن دلبر ابرو کمان | ناوکش در بر کشد مانند جان نخچیر او
برج آئینه آتش تا شرر آه دل نگرد | آه جانسوزی کشم از آه بی تاثیر او
چون دل بابکه با تعشق بهار الفت | صد گره دارد چو جوهر بر دم شمشیر او
زنجا بیجای روئیت عندلیب خامه ام | خوش نوا با سبزه گلشن تقریر او
سبزه خطی که دیدم بر رخت گفتم مگر | دست قدرت با خط مشکین کند تفسیر او

خانه‌ام از چشم زخم روزگار ایمن بود — سیل گرید سیل سرشکم هرچه تعمیر او
آسمان را در شکست دعده کار دلم — ریخت از بس عجز از هم ناخن تدبیر او
از تنی طرزی نگردد خوب از سعی کسی — کاینچنین گردد است استاد ازل تقدیر او

جواب صائب در کابل گفته

در خیال آن دهن از بس که کردم گفتگو — غنچه می‌آید برون از تن مرا از جای مو
ثبت شد در دل مرا از بس که نقش زلف او — آهم از لب سر زد بیرون بجای گفتگو
گر شبی پایم رسد چون جام در میخانه باز — دست زیر سر نهم دیگر نخیزم چون سبو
آبرو بر باد بهر لقمهٔ نانی مده — نان خشک تر شود گر جمع گردد آبرو
پیش چشم سرمه‌سای یار باید شکوه کرد — سربسر چون غنچه خاموشم از آن لب‌های او
بسکه در دشت طلب هر سو بسر غلطیده‌ام — اشک‌سان آخر مرا گرداب سعی جستجو
گرد از خاکستر من سحر داغ شمع را — سوختم از بسکه از گرمی خوی شعله خو
عاقبت از چشمهٔ چشمم روان شد جو بها — در لبان سرو قد از بس کشیدم آرزو
دل بدین بطء قتی باد سقاین چون شود — پیش او آئینه را نتوان نهادن روبرو
در بیابان طلب مطلب ز حرفی بیش نیست — مدعا خواهی کند طرزی ز صید آرزو

جواب کلیم در قندهار گفته

سحر بباغ شنیدم ز باغبان هیتو — که گلشن است مرا گلشن جهان هیتو
از آن بباغ گل و لاله‌ها شکفته نماند — که غنچه لب نگشاید به بوستان هیتو
گرفتم چو آه ز دل بیرون ز جای مرا — ز دست هجر شدم بسکه ناتوان هیتو
چو سرو سوی لب جو روان نمی‌آئی — چه شد که سیل سرشکم شده روان هیتو
چنان ز شعلهٔ شوق تو سوخت سینهٔ من — که آه گرم زند آتشم بجان هیتو
بروی آب رود خانه‌ام بسان حباب — ز بسکه اشک فشاندم بر آستان هیتو

نه در فراق تو من سینه ریش و دل تنگم — بخون چو غنچه زند غوطه گفته این تنگ بیتو

چو یار عزم سفر کرد دل بناله بجست — که تلخ گشت مرا عیش جاودان بیتو

شب فراق تو سوز جگر ز سینه کشم — هزار ناله جانسوز هر زمان بیتو

مشبک است دلم همچو خانهٔ زنبور — ز بسکه ناوک غم خورده ام بجان بیتو

ز بند بند جدا گشته ام چو نی آخر — ز بسکه شد بگلویم گره فغان بیتو

اگرچه سوخت پر خود بشمع پروانه — مرا چو شمع ز غم سوخت استخوان بیتو

اگر بیادی بستا شود طرازی — اگر بخنده گشاید دمی دهان بیتو

جواب صائب در قندهار گفته

مستی اندر باده پنهان از نگاه چشم تو — شیشه ریزد خون ز مژگان از نگاه چشم تو

تا که چشم نیم مست در گلستان باز شد — گشت گلشن نرگسستان از نگاه چشم تو

دل چه باشد محو گردد پیش چشم نرگست — میشود آئینه حیران از نگاه چشم تو

بر سر شاخ درخت گل بگلشن هر طرف — بلبلان مست و غزلخوان از نگاه چشم تو

غنچهٔ گل در گلستان ناله اندر جویبار — حجله را خون در گریبان از نگاه چشم تو

طرازی محزون بنالد چونکه پیکان صد هزار — دارد اندر سینه پنهان از نگاه چشم تو

از طبع خود در کابل گفته

تا کرده ام خیال لب می پرست تو — گردیده ام خراب تر از چشم مست تو

دارد دلم چو خانهٔ زنبور صد شکاف — در سینه تیر خورده ام از بس نشست تو

ای تند خوی عشوه گر فتنه جوی من — با تیغ اگر زنی که نگیریم دست تو

ز اول دل مرا بغلط برده از کف — این دفعه گر بری دل من مزد دست تو

با دست جور ای ستمگر این دل مرا — گر بشکنی چو زلف نخواهم شکست تو

خواهی نواز خواه بکش خواه واگذار — بیچاره مرغ دل چو شده پای بست تو

افتاد دل ز پای چو بر خاستی بناز | بر خاست دل ز جای چو بنشست تو
دل اندرون سینه چو بسمل بخون طپید | در پیش رفتن نگه بازگشت تو
طرزی بسرو نسبت قدش چه میدهی | ما را خراب کرده خیالات پست تو

از طبع خود در کامل گفته

ای جان فدای غمزهٔ چشم سیاه تو | دی دل شکست از دم سر نگاه تو
قدم خمیده تر ز هلال است در غمت | تا شد نهان ز دیده رخ همچو ماه تو
ای جان ز عارض تو نه پیچیم سر ز جور | گردم اگر غبار نخیزم ز راه تو
در پیش چشم یار ز بس خوار گشته ام | ای دل چه کرده و چه باشد گناه تو
باتیغ اگر زنی بکشم آه چاره نیست | افتاده دل چو بند دو زلف سیاه تو
صد شهر بند دل بنگاهی گرفته | ای شه اگر چه نیست کلاه و سپاه تو
طرزی فغان که در دل سختش اثر نکرد | هر چند چرخ تیره شد از دود آه تو

ردیف الهاء دیوان طرزی صاحب
از طبع خود در صنعت لزوم گفته

خط خوش تو کرده رخ ماه را سیاه | هر نقطه اش چو مردمک دیده در نگاه
از خجلت غبار خط مشکبار تو | در ناف آهوان ختا مشک را سیاه
خط عبیر بیز تو از مشک تر کشید | خطی چو هاله بر رخ ماه تو آه آه
خواهم چو وصف خط خوشت را بیان کنم | گرد دهان من چو قلم ناگهان سیاه
ریحان بعارض سمن و لاله کشته اند | یا خط کشیده هاله بگرد عذار ماه
ای دل بهوش باش که گرد خطش مگرد | خوش گشته با خط مشکین دهان چاه
برگرد خاتم لب یاقوت رنگ یار | خط است یا به تنگ شکر مور برده راه
بر عارضت بخط جلی یا نوشته اند | این سلسله که بر نخجیر کرده راه

حلاوت گر ز آن لب نوشین آید — یا سر زد ز چشمهٔ حیوان زده گیاه

ای مدعی بحرف خوشم نکته کم فروش — در وصف خط اگر نکنم صفحه را سیاه

طرزی اگر بخط تو سر لاف سینه زد — روزش چو خط شام سیاهت شود سیاه

جواب صائب در قند پارگفته

بشکنج چین زلفت دل مبتلا نشسته — چو دلاوران شبرو بدم بلا نشسته

نموده نالهٔ من بدلت اثر نظر کن — که نوای بینوایان چقدر بجا نشسته

ز دوام سردی قدرت شده خشک سرو بستان — نتواند از تحیر نفسی ز پا نشسته

نبود خط معنبر بعذارت ای سمنبر — که ز آه تیره روزان برخت از صفا نشسته

نتوانم اگه تیرت ز جگر برون برآرم — که خدنگ نازت ایمه بدلم بجا نشسته

دل من بچین زلفش برهت فتاده بنگر — ز عجب چو آن عجب ز پا نشسته

دل داغدار طرزی بهوای بوی زلفت — همه شب چو غنچهٔ گل بره صبا نشسته

جواب کمال خجند در کاکل گفته

با چشمت از غضب زده بر ابروان گره — افتاده همچو زلف تو بر تار جان گره

زلف سیه سیاه تو از بسکه مشکبوست — گردد چو نافه خون دلم بر زبان گره

بی چین جبینت از سبب آه سرد ماست — آری فتد ز باد بر آب روان گره

تقدیر چنانکه بچین جبین بود — ریزد گهر چو رشته نزد بمیان گره

خالی ز تاب کی نشود طبع ظالمان — هرگز کسی برون نکند از کمان گره

گر خون شود گره بدل دشمنان چه باک — یارب مباد خون بدل دوستان گره

جواب شد گره بدل از دست طره‌ات — بگشا بکلک شانه از آن زلفکان گره

طرزی بوصف زلف تو از گفته کمال — ای از حدیث زلف تو ام بر زبان گره

جواب کمال در کاکل گفته

گر زند بر گوشهٔ ابروی خود جانان گره
آب میگردد ز بیمش در گلوی جان گره

چاک زخم سینهٔ صدپاره نتوان زد رفو
گشت تار اشک من بر سوزن مژگان گره

هر زمان از بیم تیر ناوک مژگان او
آب گردد در گلوی آهن پیکان گره

تا سر انگشت نگارینش بر آمد ز آستین
شد ز حسرت خون دل در پنجهٔ مرجان گره

قابل فیض ازل کی میشود هر تنگ دید
نقد گوهر نیست در هر قطرهٔ باران گره

گر شود همدم بزخم دلگشای سینه‌ام
مار پیچان آب گردد در دل پیکان گره

جود طرازی بگشاید عقدهٔ سربسته را
گرچه محکم میزند بر کیسه همیان گره

جواب کمال خجند در کابل گفته

دهان تو قند است و لبها چو پسته
که از رشک خون در دل پسته بسته

لب پسته‌ها گفت روشن بمردم
که با دام چشمت دل خسته جسته

ز آتش چه ترسانیم زانکه صد بار
بر آتش سپندم مربع نشسته

برچش تو ای شوخ شیرین شمائل
شکر لب کمر بسته از جای جسته

زنی زخم تا چند بر تار جانم
که چنگ مرا رشته از هم گسسته

نه بی‌سر ز زلف تو روی خلاصی
که زلف تو دل را ز صد جای بسته

حریص است از بسکه بر بردن دل
بگیرد دو زلف تو دل را دو دسته

گل از سبزه روید ولی بر عذارت
بوجه حسن سبزه از لاله رسته

خجل شد طرازی بگفت از کمال است
غباریست بر خاطر ما نشسته

جواب سلطان سلیم در شام گفته

گر رخ تست بگلگونهٔ ناز آلوده
روی ما هم شود از خون بیار آلوده

پنجه‌ات را بحنا رنگ چو دیدم گفتم
خون رنگین که این چنگل باز آلوده

میشوم پیش خم کاکلت از رشک چو پیچ
گرچه از رشک بان زلف دراز آلوده

روزانه جان حال دل خویشتم — هست زری من بزاری آلوده
بسکه بگداخت دل از آتش هجر رخ یار — اشک من میچکد از دیده که از آلوده
عشق فارغ ز غم هر دو جهان ساخت مرا — عشق خوبست بود گرچه مجاز آلوده
می نهد پا بسر چرخ برین از سر ناز — هر که را دامن عجز است نماز آلوده
نغمه راز برون رفت ز سازت چو صدا — تا که شد پرده گوش تو بساز آلوده
طرزی گفتم که کشم دامن لطفت چو سلیم — گفت رو دامن من هست بناز آلوده

از طبع خود در کابل گفته

جگر بسکه هر دو دیده خونین شده — یک سراپای چو گل این همه رنگین شده
خسروان پیش تو فرهاد صفت جان داده — این قدر ای شکرین لب ز چه شیرین شده
وصف زلف و قد و رخسار و خدت را گویم — سنبل و سرو و گل و لاله و نسرین شده
یک نگاه تو مرا سوخت سراپا چون شمع — شعله خو باز دل آتش دیرین شده
تو باین عشوه گری ای صنم عشوه طراز — آفت جان و دل و راهزن دین شده
محو از حسن تو آئینه صفت حیران شد — ای بت کافر بیدین بچه آئین شده
خواب در دیده من سوخت ز حیرت هر شب — تا بدین جلوه جانسوز بیالین شده
تا زدی خنده بانگشت مژه ام از سر ناز — باعث تفرقه خوشه پروین شده
تا گشادی گره کاکل مشکین بخطا — خون فشان جگر مشک باچین شده
از پی رقص چو برخاستی ای مایه ناز — آتش جان و سپند دل خونین شده
بار کن دیده بحال دل ریشش طرزی — که بکبک دل ما باز چو شاهین شده

بروش حافظ در قندهار گفته

ز خانه مست برون آمده شراب زده — سبوی جام و صراحی بشیخ و شاب زده
عنان بکش که مبادا بخون شود پابست — که خون کشته تو موج تا رکاب زده

بیا که چشم مرا مردمک بخندد بی شوق — نموده با ثره پاک وز اشک آب زده
ز آب دیدهٔ گریان من چه می‌پرسی — که آب اشک روان طعنه بر سحاب زده
چه نسبت است قمر را بعارض چو مهت — که پشت پای خجالت بر آفتاب زده
ز خواب بخت من زار بر نمی‌خیزد — هزار بار برو دیده ام گر آب زده
همین هم از اثر فیض بخت بیدار است — که راه دین و دلم چشم نیم خواب زده
هزار غوطه بخون زد بنافه مشک تتار — گره چو یار بزلفین بیتاب زده
شتاب تا ازل را که اندرین دریا — نفس گره بهمین رشته از حباب زده
سوار توسن نازی و طرزی از غم برد — که بوسه بر کف پایت چو از رکاب زده

از طبع خود در قند پارگفته

عذار ماه من امروز بی نقاب شده — حذر کنید که بی پرده آفتاب شده
همیشه بوی کبابم همی رسد بمشام — بر آتش غم تو بسکه دل کباب شده
چنانچه موی بر آتش بخویش می‌پیچد — ز تاب روی تو مویت به پیچ و تاب شده
برنگ خال تو روزم سیاه گردید — چو چشم مست تو حال دلم خراب شده
ز سوز آتش دل شام تا سحر طرزی — چو شمع پیش تو هر جا نشسته آب شده

جواب صائب در قند پارگفته

این نه چشم تو که بدست و خراب افتاده — ترک شوخیست که سرجوش ز شراب افتاده
سخن از لعل تو در شهد و شکر مغلطه — خنده زان لب همه در موج شراب افتاده
در غم چشم تو تنها نه فتادیم سرشک — ای بسا دیده که از دور بخوناب افتاده
رخنه از ناوک مژگان تو در آئینهاست — آتش از چشم تو در جام شراب افتاده
چشم مست تو اگر میل کبابی دارد — پارهای دل من هیچ کباب افتاده
حلقهٔ زلف و دو چشم تو چو دیدم گفتم — آهوی مست خطائی بطناب افتاده

از دو چشم تو بجز فتنه چه بیند طرزی ... چشم مست تو که با خود بعتاب افتاده

من اشعاره

غم برور دردم غم عشرت که و من که ... خاک ره عشقم هوس رفعت که و من که

چون آینه ساده دو روئی ننمایم ... با اهل ریا طرح محبت که و من که

بیماری درد تو بداوا نفروشم ... درد تو و اندیشه صحت که و من که

چون سایه ز خورشید بعید از جلوه دوام [?] ... در بزم وصالت دم قربت که و من که

بیقدر تر از سنگ بود سیم بدستم ... دون طبع نیم الفت دولت که و من که [?]

طرزی تیلی لاف سخن پیش بزرگان ... در شعر نکو رتبه شوکت که و من که

جواب صائب با تغیر قافیه در کابل گفته

نمود از زلف مشکین روی یار آهسته آهسته ... برآید صبحدم از شام تار آهسته آهسته

ز دل یکبار یاد زلف او بیرون نمی آید ... کشد بیرون سر از سوراخ مار آهسته آهسته

کف خون دلم دامان قاتل را گرفت آخر ... کند سر پنجه را رنگین نگار آهسته آهسته

ز رخ بند نقاب آهسته تر برداشت یار من ... بگلشن میرسد گل در بهار آهسته آهسته

بشکر خنده کم کم میگشاید آن لب شیرین [?] ... شود گل غنچهای لاله زار آهسته آهسته

بیکدم طی نسازی راه صحرای قناعت را ... بمنزل میرسد مرد سوار آهسته آهسته

شود طی دنیا سازان شیرین شیخ دکان [?] ... رسد از بحر کشتی در کنار آهسته آهسته

بود دست از زوداری در صبر قناعت زن [?] ... که نخل بارور آید ببار آهسته آهسته

برآمی از نومیدی بمطلب میرسی طرزی ... رود بیرون ز سینه رنج خمار آهسته آهسته

ردیف الیای دیوان طرزی صاحب

جواب صائب در قندهار گفته

بچشم فتنه جویش فتنه در خواب است پنداری ... ز تاب عارضش آئینه سیماب است پنداری

نهان در زیر زلف مشک سا خورشید رخسارش
درآن گیسو شب دیجور مهتابست پنداری

هلال آسا بیاد سجدهٔ طاق دو ابرویش
ز بس خم گشته‌ام قدم چو محرابست پنداری

ز عکس لعل میگونش درون ساغر چشمم
سرشک لاله گون من می نابست پنداری

دلم هردم درون سینه همچون مار می‌پیچد
خم گیسوی او از باد در تابست پنداری

جفا در عهد ما چون آفتاب از هر طرف پیدا
وفا در عهد ما چون ذره نایابست پنداری

ز لخت دل گریبانم بود دامان گل گوئی
ز جوش اشک چشمم بحر گردابست پنداری

حباب آسا ز تحریک نفس هر دم ز پا افتم
نفس در سینهٔ تنگم چو سیمابست پنداری

شهید خنجر مژگان خونریز تو از فرقت
ز موج سیل خون افتاده غرقابست پنداری

ز اشک لاله گونم بحر خون شد دیده و دامون
سر و سرچشمهٔ این بحر خونابست پنداری

ز جوش افتاد بر یاد لبت خون شهیدانت
بخاصیت لب لعل تو عنابست پنداری

شکنج طرهٔ مشکین بگرد رخش طرزی
چو عکس سنبل تر بر رخ آبست پنداری

از طبع خود در قندهار گفته

بخواب چشم من ای کاش عارض تو ندید
گدا چنین ز خور و خواب بلقمه نرسید

اگر ز ناوک چشمت دلم فکار نگشتی
بخون و خاک چو بسمل بهر زمان طپید

پی عیادت بیمار آمدی ور شوخی
دمی چو آهوی وحشی نیارمید

ز دوختی دل صد پاره‌ام ز لطف ولیکن
ز غمزه هر رگ من صبر و طاقتم ببرید

تو چون بناز برآمدی سوار توسن خوبی
پیاده در جلوت عاشقان بسر دوید

ز بهر آنکه به نسیم رخ چو ماه منیرت
ز زلف و کاکل مشکین بر رخ نقاب کشید

پیاده مانده براهت ز همرهان من بیدل
ز سیر باغ چو بر توسنت سوار رسید

دو دیده‌ام ز پی اندر میان مردم و عقلم
ز طعنه گفت که طرزی چرا بسر ندوید

جواب صائب در قندهار گفته

تا کی خراب از غم دنیا شود کسی / مانند غول بادیه پیما شود کسی

ای دل چو شیشه باش شکرریز در حرام / تا کی بشیشه قید چو صهبا شود کسی

تا کی دلی بخسرد ایام دم مزن / باید درین زمانه چو خارا شود کسی

جز زخم سینه چاک جگر حاصلش چو نیست / همچون قلم ز بهر چه گویا شود کسی

از قسمت ازل نبرد بیش نیم جو / گر تنگدل چو غنچه بصحرا شود کسی

هر چند بوی مشک ز دوری بهتر است / باشد کمال عشق چو رسوا شود کسی

همچون قدح بخنده گشاید دو لب مدام / گر زانکه اشکریز چو مینا شود کسی

یک حسن کرم در دو جهان نیست رونما / کوری به است بهر چه بینا شود کسی

جائی که قدر عالم و جاهل بود یکی / خوش کردنت که دانا شود کسی

طرزی نشین بپای که صائب بناله گفت / تا کی غبار دامن صحرا شود کسی

از طبع خود در قند پار گفته

گل بباغ آمد و شد موسم دی / ساقی از لطف بده ساغر می

گوش منقل کباب و دف و چنگ / ساغر باده بنوشان پی هی

جام می نوش نصیحت بنیوش / که نه خسرو بجهان ماند نه کی

ساقیا ماه رخ از بهر خدا / سوز جان دلم از آتش می

سینه از ناله کنم چاک چو چنگ / گر دمی لب ننهی بر لب نی

بنکی ریخت بجام امشب / گرد طی ساقی ما در قرطی

دوش طرزی ز سر مستی گفت / کمترین بندهٔ ما حاتم طی

جواب سلمان در قند پار گفته

مست از خانه برون آی و بیار ایساقی / بادهٔ ناب که مردم ز خمار ایساقی

ساغر چند بیا پی ده هم از بهر خدا / تا بنوشم بجمال رخ یار ایساقی

سر جوی یارم پیش گل و لاله و نرگس بنگت   باده در شیشه چه داری بهار است ای ساقی
بخیال نگه نرگس سرشار کسی   عقل و هوش و خرد هم رفت ز کار است ای ساقی
خواهی ار نرگس مست دیده مستان باشد   دامن جام ز دست نگذار است ای ساقی
دست طرزی بکی جرعه بگیر از سر لطف   پیش از آن دم که رود دست ز کار است ای ساقی

تتبع شیخ سعدی در قندهار گفته

مرا صد بار اگر سر خامه سان از تن قلم کردی   هنوزت دست بوسم عشق خاک آن قدم کردم
میان مردمان ای چشم آهم رنگی بی رحمی   بمن ای دیده خونبار بین آخر ستم کردی
رخ خود چو ماه نو ظهوری در جهان دادی   دهان خویش را پنهان تر از نقش عدم کردی
بوصف چشم مستش بیکه گردی گفتگوی ابد   زبانم را نگویی سرمه مانند قلم کردی
بقدر خون ندارد تا که پیکانش کنم گلگون   بیاد لعلش از نرگس خون دل از دیده نم کردی
نگاه آئینه سان در مشق حیرت سوختم ای مه   عجب چشم مدیدار رخ خود مبهم کردی
برای سرو قد بر باد بسپردی بخاک رود دادی   سرم را شعله سان ای سرکشی نقش قدم کردی
تنی چون کاهم ای کوه جفا بر باد غم دادی   رخم را زرد ای سیمین بدن همچون درم کردی
بخاک و خون چو بسمل مرغ دل انداختی رفتی   ببین ای شوخ بی پروا چه با صید حرم کردی
ز بس طرزی بدل نقش بتان ماهرو بستی   مگر بیت الصنم را عاقبت بیت الصنم کردی

بر روش بیدل در کراچی گفته

خیال حسن شوخش چون بچشم نرگس کند بازی   بمژگان طفل اشکم بدامن سر کند بازی
بمژگان چشم شوخ جنگجویش الفتی دارد   سپاهی بیشتر با تیغ با خنجر کند بازی
خیال جلوه حسنش بروی داغهای دل   بود چون شعله سرکش که بر اخگر کند بازی
بیاد چشم مستش دانه های اشک در چشم   بود همچون حباب می که در ساغر کند بازی
بگرد لعل نوشین خط شکینش بدان ماند   که مور عنبرین در پسته با شکر کند بازی

تبسم با لب تلخش بهنگام سخن گفتن
بود موج نزاکتها که در گوهر کند بازی

ز شرم روی دلدارش ندارد چرخ آگاهی
چو محرومان فلک با حلقهای در کند بازی

بود مستی که از مستی به تیغ تیز مغلطد
چو چشمش در صف مژگان بشوخی سر کند بازی

بروی شکرینش شوخی موج عرق طرزی
چو شبنم در چمن با لالهٔ احمر کند بازی

بر طبق بیدل با تغییر قافیه در کراچی گفته

نگاه ناز پرورش چو در مژگان کند بازی
ز چشمم اشک خون آلود در دامان کند بازی

دل نالان من چو با طبعش طرف گردد
بود چون شیشهٔ نازک که با سندان کند بازی

گهِ در چشم او چون موج در گوهر کند شوخی
تبسم در لبش چون آب در مرجان کند بازی

خیال لعل او در بحر اشک چشم گریانم
صفای گوهری باشد که در عمان کند بازی

دل عاشق بچین زلف او دیدم بدل گفتم
گر برگوی غلطانی که با چوگان کند بازی

درون سینه‌ام تصویر چشم جنگجوی او
بسان شهسوار ناز در میدان کند بازی

شکنج طرهٔ مشکین بطرف روی گلگونش
تو گوئی ظلمت کفر است با ایمان کند بازی

ز شوخی طفل اشک لاله گونم طرف رخسارش
چمن بدر گریبان کرده در دامان کند بازی

دلم از قید هستی تا مگر آزادگی یابد
بسان مردم دیوانه با طفلان کند بازی

تبسمهای ناز و خندهای عشوه پردازش
بصد حسن و صفا با آن لب و دندان کند بازی

دلم طرزی بسی پیچیده بر خود و پیش گیسویش
برخسارش بسان طرهٔ پیچان کند بازی

بر طرز بیدل در قندهار گفته

چو چشمش در صف مژگان بشوخی سر کند بازی
بود چون ترک بد مستی که با خنجر کند بازی

دلم بر نوک مژگان کج آن سیمبدان ماند
که شوخی از سر نیرنگ با ساغر کند بازی

ز آه آتشینم پارهای دل چنان رقصد
که پنداری شرر در دامن مجمر کند بازی

چو دیدم خط مشکین بر لب میگون او گفتم
بود موری که بیتابانه بر آذر کند بازی

مرا در ره عشق از ننگه نقش بکار آمد
دلم در زلف او چون مهره ششدر گره بازی

بردی دامن پرخون سرشک دیده ام طرزی
بسان قطره باشد که با گوهر کند بازی

بر روش بیدل در کابل گفته

ای غنچه بگلزار رعونت چه نمائی
زرسم بتقبت پوست فرو رد شگفتنی

وا مانده تسلیم وفا عجز فروشست
اشکم بسر افتاده ز بس آبله پائی

در پردهٔ قانون محبت زده ام چنگ
آهنگ خموشیست درین نغمه سرائی

تا وصف کف پای نگارین تو کردم
مکتوب ز رنگینی معنی ست حنائی

در دست فریاد مده روز فراقش
با ناله مکن بخیه لب زخم جدائی

از وسعت مشرب بسراغ سر کویش
چون اشک ز بس تنگیم چون او جدائی

آید نفس با دم او از در رحمت
شاید ز میان دور کند گرد جدائی

عالم همه از شاه و گدا محو سوالند
یارب بکجا امید نوان کرد گدائی

نقش دو جهان در نظرت عکس نشینست
چون آینه گر کیفیت از خویش برائی

زحمت کش خوب بدم از دیدهٔ بیدار
چون آینه شد دشمنم این دیده صفائی

آئینهٔ تقلید تو تحقیق ندارد
بال مگسی نیست ترا فر همائی

طرزی تو با این همه موهوم چه نازی
نابود ترا ز بوی گل و رنگ حنائی

تتبع بیدل در کراچی گفته

سرشک از دامن مژگان نشوید گرد پیدائی
نشیند گرد این وادی چو چون از خود برون آئی

خیال نازکیها طبع را هموار میسازد
که من با این دل نازک کنم در بزم یکتائی

بنام نیک اگر خواهی که گردی شهره در عالم
بچشم مردمان خود را چو عنقا هیچ ننمائی

اگر خود را نبینی عالمی در خود عیان بینی
جهان بین میشود چشمت اگر از خویش بیرون آئی

چرا در خود سری هر دم بجیب با دآویزد
دماغ سنگ گر از فکر نقش نیست سودائی

نهال نشئه در گلزار صحبت بیشها دارد — نروید تخم آفت در زمین کز گنج تهی است

بچشم تخم بینش خاک عبرت سبزه گردد — ز جیب هستی خود را اگر یک ذره بنهی

محیط هستی امواج طوفان فنا دارد — مزن با هستی‌ات لافی ای حباب بحر پیدایی

بغیر از قفل می شیشه را صرفی نمی باشد — پریزاد صور در جلوه آرد چرخ مینایی

دلم را هم دو دنیا یاد خیال او همی دارد — نه تنها قامتم طرزی خمید از بار بیگانی

بر روش بیدل در گرامی گفته

گر یک نفسی از جگر ریش برآیی — صد قافله از هستی خود بیش برآیی

در معرکه دعا از اثر طبع خداداد — چون شاه نشینی چو درویش برآیی

صد مرحله هستی به پس پشت گذاری — گر یک دو دمی چون نفس از خویش برآیی

چون شان عسل در صدد حفظ مراتب — گر خود همه یک نوش شوی نیش برآیی

در بحر کرم اسم و مسمای گهر باش — چون قطره اگر از کم و از بیش برآیی

خودداری مذهب بپرست ساکن نشانش — دیر و حرمی گر که ز خویش برآیی

تا کی گره جرس نه سیماب کنند — چون ناله گر از طبع غم خویش برآیی

گر ره اقبال براتی به بلندی — گر گرد دل خاطر درویش برآیی

طرزی الم درد نه بینی که چو مرهم — گر گرد دوای جگر ریش برآیی

بر طرز بیدل در کابل گفته

بیاد طره‌اش از دل کشیدم تیغ بر آهی — فلک را سوختم تا کهکشان همچون پر کاهی

نیامد بر زنخدان خال مشکین دلارایش — نشان تنگی هستی که باشد بر لب چاهی

نه مقصود حاصل هر قدر در گریه کوشیدم — گر آتش نیامد روی آینه منزل در راهی

بر پس آی آذر گرم و چشم پر اشک و رخ زردم — که دارم بر جگر چون شمع محفل داغ جانکاهی

شهید خنجر نازم طپید حسرت پروازم — بپابوسش نقد جان بازم نگاهی گر کند گاهی

بزیر زلف شکین عارضش دیدم بدل گفتم
تعالی الله شب قدری که دارد در بغل صبحی

میان آب و آتش شمع سان جا داشتم دوشب
که آمد ناگهان آمد بسر وقتم سحرگاهی

مرا چون دید کز هجرش بخون دارم طپیدنها
تبسم کرد و گفت از عشق مهرویان چه میخواهی

نگاهی غمزه نازی ادای عشوه پردازی
چه کم گردد ز لطف با گدائی گر کند شاهی

بکنج بیکسیهای غم فرسای هجرش
ندارم مونس و یاری بغیر از ناله و آهی

بود روزی که طرزی صید مقصودم بدام آید
کمین کردست پیک ناله ام بر هر سر راهی

بر طرز بیدل در کابل گفته

چون حباب این چه گره بود که بر باده بستی
بی نفس شو که طلسم در نا بسته شکنی

صید فرصت ز سر طرف بمژگان زدن تو
حیف از بیخبری رشته نظاره کنی

راه آزادیت از بال نفس نیست چو باد
بسر خاک نشینی اگر از دشت بکنی

لاف دعوی بلندی مکن از پستی فطرت
تا بسر چرخ اگر سرکشی ای گرد کنی

کیست کز پرتو حق بیخبر از دست نصیبی
جلوه فرش است در آنجا که تو آیینه بدنی

بر کباب دلم از خنده نمک سینی تا چند
با تو چیزی نتوان گفت که می خورده وسنی

از خم هر شکن زلف تو ماهیت هویدا
لطف کردی که بیخ طره پر تاب شکنی

نیست دنیا بجز از دار مکافات عمل
بشکنی زنی گر بسر عهد دستی

طرزی بی غم وجودت در اثبات چگوئی
بکجا میرسی آخر تو که از خویش رسنی

بر روش بیدل در کراچی گفته

ز شوخی ندارد چون نگه در چشم قربانی
اگر حیرت کند بر دیده آئینه مژگانی

مده هر سو چون صدف از دست دامان ندامت را
که هر خیزاست بر هم سودن دست پشیمانی

ز تیم خیز عکس جلوه حیرت ز دیدارش
که از جای که خیزد در چشم موج حیرانی

من آن وی کلم کز بال شیم رنگ می ریزد
بجیب کلفت دل چون شرارم گرد زندانی

فنا دیده تنجیص ندارد جامه زیبا زرا
که بر تن غنچه گل را کند دامن گریبانی

چو بوی گل نباشد زینت رنگ باغ بیگانه
چمن بردوش رنگ گل پر دامن گردانی

ز بس عمرت بگرد سر آشفتگی گشتم
چو کاکل از سراپایم وضع پریشانی

بهلو گوهر مقصد بکف آوردم از همت
چو کوه هر پا بنا گوشش تپان رفتم بغلطانی

زبکه خامه‌ام زان موج معنی صفا جوشد
گهر پرورده ریزد قطره‌های ابر نیسانی

جمال جبهه‌اش نقش جبین شد ما ابد طرز
نشستن کی دهد بیرون نگینم خط پیشانی

بر طرز بیدل در کابل گفته

تکلف رسیدم افزا ز وضع پریشانی
صفای سینه شد حاصل مرا از جوشش حیرانی

سیه‌مست تماشایم نگوی شوق می‌آیم
بسان سایه در پایش زمین بوسم به پیشانی

ز سرمشق دم تیغش گرفتم درس جانبازان
ندارد خط آزادی بیاض چشم قربانی

براه قطع شوقش بسکه از خود میروم بیرون
بسان شمع از نقش قدم دارم گریبانی

بگلشن بی رخ خوبش چو بر گل چشم بگشودم
کف افسوس شد مژگان دو بهار از پشیمانی

ز بس مشق تحیر کرده‌ام در بزم او دیدار عکس
نگاهم زیر بال آینه می‌بندد چو حیرانی

شهیدانم شهید خنجر ناز کسیم یا رب
که از هر قطره خونم گل کند رنگ گلستانی

ز شهرستان هستی عزم ملک نیستی دارم
از آن چون شمع دارم هر نفس از خود پرافشانی

بسان شیشه می پرفشان شوار از ساغر دهی
ز سنگ ریگی کنی چون شیشه ناگی از گرانجانی

نگاه حرفی از مضمون درد دیده دامن
ولی صد بار چون گوهر هم از حسرت به پیچانی

بوی گل هر چند در ساز لباس باری گوشیدم
ندیدم جامه چسپان تر از کالای عریانی

بسان شعله جواله گرد خویش گردیدم
کند گر گرد جولانم بیابان تنگ میدانی

ز جان بر خیزم از برق من از جای برخیزد
نشینم بر سر آتش گرم از ناز بنشانی

گل اندامی که من دارم ز لطف نازک اندامی
کند پیراهنش از خنده‌های گل گریبانی

هم ز افسرده کان خانه بجست جانشین طرزی | بسان وحشت چشم غزالانم بیابانی

بر روش بیدل در گراچی گفته

مباد گردش جام نگاه چشم جادوئی | چو چشم از بیخودی افتاده ام از طاق ابروئی

دلم گم گشته عمری در ختن آباد گیسوئی | بچین کاکل پرتاب بردم عافیت بوئی

بوحشت هم رسیده نهال سراغ مانی یابد | گر آهسته چون آید بمیدان سرمه از چشم آهوئی

ز رنگ جلوه طرز خرام فتنه بالائی | چو آب از خود روم در زیر پای سرو دلجوئی

اگر خواهی که با اهل صفا آزاده بنشینی | بسان سبزه در گلشن وطن کن بر لب جوئی

بروی شاهد مضمون چو خواهی چشم بگشائی | بدوش خود چو گوهر سر بنه بر روی زانوئی

بدوش خستگی شاید کشیدن بار هستی را | چو رنگ گل بسر پیچیده ام در دامن بوئی

ازان از سیر گل امروز پوشم دیده از حسرت | که دیشب چشم من از بیخودی افتاده بر روئی

دل از سوز محبت در گداز دل جگر دارد | ز خود چون اشک میغلطم بطوف کوی دلجوئی

نه بندی نسبت مشک خطا با زلف شکینش | بهر مو صد ختن بند در ولی چین گیسوئی

میان ما و او طرزی جدائی رنگ هستی شد | وگرنه سایه و خورشید باهم داد پهلوئی

بر طرز بیدل در کابل گفته

ندیدم از دعای صبحدم چون روی بهبودی | من و ساز خموشی بیا و ای سرمه آلودی

نسوزد شعله خشکش دل افسرده طبعان را | شرر در شمع یاقوتم ندارد آتشم دودی

حباب آسا بخود تا چند تا لب بدن کنی آخر | بااین هستی بی بنیاد و بااین بود نابودی

دران گلشن که نبود جلوه قدی چو شمشادش | بچشم سرد می آید چو تیر زهر آلودی

تبسم میکنی تا چند بر حال دل ریشم | ز شور خنده ات دارم بدل زخم نمکسودی

ز سودای متاع درد خوبان گذرای طرزی | که در بازار غم دارد زیان جان و دل سودی

بر طرز بیدل در گراچی گفته

در میان من و دلدار چه کشته سدی ... ای نفس چند کنی دوری ما دل خونین من و تو
گنج پیش نظر همت مردانه بود ... کهنه خربال پر از خاک شکسته سبب
طبع ممسک نه خشک با خذال است ... سنگ جذب چو در آب گذاری نمی
کوشش کن تا دل ممسک نفشارد تنگ ... نکته از دل جامد نبود نیک لحد
ناتوانی مرا کرد نفس را از کف ... گر نفس سوی قناعت سراغ طلبد
از جهد و نشه دهر زما باید جست ... دل آزاده بود آینه نیک و بد
همه آثار جهان را همه افتاد بدست ... نیست جز دیو خیالات تو دامن و دد
تا که مرغ دل بیچاره نیفتد در دام ... بگذر از دانه خال و خط سبز و خد
رخش از پرده هر برگ عیان جلوه کند ... گر نبینی چکم چشم تو دارد رمد
بیگمان تا به کنگره عرشش رسی ... طرزی گرداری از ظلمت جسم و جسد

از طبع خود در قندهار گفته

ساقی بیا که موسم جاست وقت ... هر گاه گرم مرغ کباب است باده ده
با سردی هوا که دم گرم بسته یخ ... از تاب می نشسته رخسار یار خود
ساقی بیار باده که گلشن ز دود و تفت ... جمشید کی گذشته که کاوس بوده
بر جام چرخ سنگ ز غم گر بکف رسد ... سیستان پر شراب صراحی پر ز
تا بار ست گردد و رندان شود خراب ... ساقی بگیر ساغر و مطرب نوا زنی
باید بچشم معرفت عاشقان راز ... دنیا به نیم خردل وحقی به هیچ
با همت بلند با این طبع لی طمع ... باشد بچشم من چه گدا پادشاه
دنیا بجای شهد بکامت کند شرنگ ... طرزی بخور فریب فنونهای گرد

بر روی شش بیدل در کراچی گفته

ز راز جلوه اش از بخود دیهای بزم بالی ... من داینه حیرت نگار رنگ شب

غم نشود نهاد در ریشه چه تخم ز یحیی نزا | بخود صد نابها خوردم که تخم دانه‌ها
بسی جا کنیمش قطره‌ام جیب گهر گیرد | با آسانی بیاوردم تحت تغییر احوالی
ز دود هستی موهوم خود تا گسلد دامم | لسان شعله‌ها بر دوی انگر بیرم بالی
ز سعی ریشه‌ام خرد و خط خضری نمیروید | ز روی آتشین تخم دهد بر دانه‌ها
عبث کوبند عزت سایه بال هما دارد | که سر چون سایه افتادم بقدم اوج اقبالی
اگر همچون نفس خوانان که پیش کاروان نازم | ولی هر کاروان چون گرد بستانم دنبالی
بدانا گر نسازد چرخ دون حرف عجب نبود | اگر نشنیده تمثال طوطی ز یعقوبی
جو انبهای فصل غنچه گل را غنیمت دان | بهار عمر بیرنگ است تا گل میرسد دالی
غم در و ضعیفان سر فرازان نکشد طرزی | که جیب یک قلم بود تهی از ریشه تا

تتبع خواجه حافظ در قند پا گفته

سحر رسید بگوشم ز گوشه چمنی | صدای طبل زری با سیر هم‌سخنی
که ای بهار خرامی چو سرو در لب جوی | گهی بپای گل گاه زیر یاسمنی
شو چو غنچه بسامان خوشتن مغرور | که هر که چون تو درین باغ داشت انجمنی
دلی بهیم نظر از نظر چنان رفتند | که هیچ زان همه یاران نماند جز سخنی
ازان بتان گل اندام و عاشقان خراب | قبا ز غنچه و از لاله ماند پیرهنی
چو این حدیث شنیدم ز خویشتن رفتم | که هست در خور بوسیدن اینچنین دهنی
وفا ز گل مطلب ساقیا بیا و بیار | دو بار نور بس و ز باده کهن دو منی
غبار غصه شود از بیاض سینه من | بجام باده صافی و یاد بر دود منی
بحرف تلخ نیازار خاطر زارم | که گل بداشت چنین بلبل شکر شکنی
بگیر جام و بیا بی بدست طرزی ده | که نیست بر در میخانه رند هیچ منی

بر طرز بیدل در گرامی گفته

ز بس افتاده ز خود بسان سنگ سنگینی
شود یارب که این خاشاک را از خویشتن جنبی

نه خود چون پرده اندازی ز چشمت پرده اندازد
نه بینی روی معنی را که با خود خویشتن بینی

ز بس در پرده روی عقل خویش پنهان مینماند
چو بوی مشک در بندی اگر چون نافه در چینی

نگارم یک گره انگشت دست شانه نگشاید
که من چون تاب پیچیدم بچین زلف پرچینی

بهر صورت که می بینی ز خود آئینه پردازی
ز خود بینی همان با نقش خود آئینه آئینی

بیار آن حسرت رازنگ و بو چندان نمی یابد
تو چون گل از شکست رنگهای خویش رنگینی

جهان از نقش تحسین نقش ساده دارد
تو از جزر و مد امواج خود بر روی خود چینی

بروی برگ گل شبنم چو گوهر سنگ اندازد
در آن گلشن که میریزد خراش رنگ نسرینی

که گوهر جیب گل بدامان خار ریزد
تو شبنم ریز در گلزار با آن دست رنگینی

گرفتاری چسان مرغ دل از دستش بجهد ازارم
بدنبال دلم افتاده چشمش همچو شاهینی

از طبع خود در کابل گفت

ساقی بگیر ساغر تا می بشیشه داری
کامد چمن گل از ناز بشست در کناری

آمد ز نوبهارش در باغ شد خرامان
بر تیغ کوه خود را زد کبک کوهساری

گر دلبر گل اندام چون غنچه باز آید
طالع بود مددکار باشد ز بخت یاری

در زیر تیغ نازش از حال دل چه پرسی
در خون طپم چو بسمل از جوش بیقراری

ای بوالهوس منه پا در کوی عشقبازان
کاول قدم درین ره شرط است جانسپاری

سعی دلش شود گم پوشیده روی مطلب
باشد رسیدن صید از الفت شکاری

در باغ سرو آزاد چون بندگان ستاده
سلطان گل بگلشن دارد سر سواری

نازد ز نازکی گشتم چون تار چنگ آخر
از بسکه در فراقت کردم فغان و زاری

خوش زی ز دست مگذار جام می و لب یار
چون غنچه گشت خندان از باد نوبهاری

سن اشعاره

بسان صبح دارم هستی معدوم آثاری — چو بوی گل درین گلشن نیم بر دوش خود باری

ز گلشن گرچه محرومم بحمد الله بسیم محرم — مشام آن غنچه پژمرده بر طرف دستاری

بکاری آمدم بیکار ماندم از سر غفلت — چو دست بیدل از افتاده‌ام از کار بیکاری

ز فیض درد قانع گشته‌ام با سرخ و زرد خود — گل زردم ز زرد رویی انجم اشک گلناری

ز بس در نفی خود اثبات هستی در نظر دارم — بعین نیستیم در نیستی دارم سر و کاری

ز باغ نوبهار ناز طرح جلوه می آید — بهت زنار بر دوش نگار رهانه گلزاری

ز فیض سوختنهای تب و تاب غم عشقش — بسان شعله پوشم جامه زرکوب زرتاری

ز سر بی نشان فارغ نشد آثار امکانم — بزنجیر که از نیرنگ خود ماندم ز رفتاری

ببازار جهان اعتبار آن کهنه کالایم — که باشد بیسر و پا نیز نفع سود در خود

دل نازک مزاجم بار هستی بر نمی‌دارد — که در دوش طاقت حمال باید تا کشد باری

بسوی کلبه‌ام طرزی بصد انداز می آید — چمن پرورد آغوشی بهار افزوده رخساری

تتبع حافظ در کابل گفته

دلم لبریز از خون شد از غم دوری — کسی مباد گرفتار درد مهجوری

درین زمانه که ایام خوشدلی عنقاست — غم از دلت که برد جز شراب انگوری

ز دست ساقی گلچهره گر ننوشی می — شگفته‌تر شود طبع از گل سوری

شور مستی مستان مخند ای زاهد — چه حکمت است که نخوردی شراب معذوری

مرا ز خوردن می کیست تا که منع کند — که من ز چشم تو دارم هدایت دستوری

چو گل بخنده شادی ز زیر پوست برآ — بسان غنچه کنی تا بچند مستوری

چه شد بپای تو در خون طپیم که از سر ناز — بکس نمی‌نگری از کمال مغروری

شکست شیشه دل بار ساز عشرت او — نگار سنگدلم راست طبع فغفوری

خمیده قامتم از بار زندگی خضر — اگر که مرگ خلاصم کند ز رنجوری

بر روش بیدل در گرامی گفته

بخرامی چو گل از ناز بوقت سحری | کاش پائی ز دل سوخته جانان گذری

بر بناگوش صفا پرور او اشک گهر | دانهٔ شبنم نازست بوقت سحری

نیک گواهست دلم در اثر پرتو او | از گل و رنگ درین باغ ندیدم اثری

چند چون شعله نگار و خس او [illegible] | بال پرواز گشا سوی عدم چون شرری

همچو گرداب ز خود گوهر نایاب طلب | مطلب گوهر مقصد ز سراغ دگری

معتکف بر در او حلقه صفت باش مقیم | باد هم [illegible] چنین کوچه دوی دربدری

دیده چون غفلت سرگرمی یاران نفاق | [illegible]

با همه عالم اضداد و هم [illegible] | دست دو دامان [illegible] گردن [illegible] دگری

[illegible] ز دست کلید [illegible] | از نکو داری دل رند با جو جگری

بر طرز بیدل در گرامی گفته

[illegible] ز خود بیاد شوخی ناز | که از گرد شکست دل رسد در گوشم آواز

بپای بیخودی [illegible] مستان [illegible] افتادم | شکست جام فریادی نکت شیشه آواز

ز فیض [illegible] ز بیخودی بوئی | برنگ بوی گل بر روی گلشن [illegible] ناز

[illegible] باده در عشرت زند ساغر | دل از [illegible] فسردن ناله بندد بر رگ ساز

بود [illegible] نفس از روی آگاه | طبیب نبض [illegible] دل هم شود آئینه پرداز

[illegible] با بیخودی دم خورده [illegible] | اگر از خود روم آهسته گر در گوشم آواز

چه حاجت [illegible] طفل اشک گوید [illegible] | برای راز دل [illegible] داغم آمد چشم غماز

بقصد قتل من بیتاب ناز [illegible] می آید | نگاه غمزه انداز ادای عشوه پرداز

گریبان [illegible] چون غنچه رنگین [illegible] | بسوی دامنم رو کرده طفل اشک پرواز

از طبع خود در قصیده [illegible] گفته

در گلستان چونکه بنماید گل خودروی رو
وصف روی گلرخان با بلبل خوشگوی گو

فصل گل چون خرمی خوردن کنی با گلرخان
در چمن جایی که جویی بر کنار جوی جوی

غنچهٔ دل میشود خندان چو گل از بوی ناز
در مشام آید سحر چون از گل خوشبوی بوی

در چمن خواهی که از آزادگان باشی چو سرو
جای زیر سایهٔ آن قامت دلجوی جوی

از خطا گشود از زلف گرهگیرش صبا
شد ز بوی مشک ملامال چون مشکوی کو

تا که جیحون سر شکم رفت در سیلاب غم
دجلهٔ اشکم نباشد کمتر از آموی سو

پیش چشم مردمان اهل بینش طرازیا
بیقدش گلشن نماید همچو بی ابروی رو

جواب کمال در قند پار گفته

ای رخت مظهر انوار خدای
برقع از رو بگشا صورت لطفی بنمای

دهنت نکتهٔ سر بستهٔ اسرار خداست
سخن بهر خدا گو سر بسته گشای

در غم عشق رخت طشت من افتاد ز بام
با نوایی که نشان داده که بر بام برآی

بچمن تا که چمان آمدی ای سرو سهی
سرو چون سایه بسر پیش تو افتاد ز پای

پیش لب غنچه دوش بزدی بلکت
بصفاخانهٔ عشق از در میخانه درآی

تا چو ساغر بنهم لب بلب و جان بدهم
نیمشب سرخوش و مست بالهن کجای

بدل و دیده و جانت ترا جای عزیز
تو چو جانی و ترا جای بود در همه جای

آمدی باز بسیر گل و کابل طرز
بلبل آسا بسر هر گل سوری بسرای

ر روش بیدل در کراچی گفته

بان گل شبنم دارد خیال بستن دامی
که رنگ هستی می آورد از بوسه بغلی

ز تصویر خیال نرگس مست خود کامی
نگه در دیده ام بالد چو دوچون مغز بادامی

خیال آن بهار ناز می آید درین گلشن
چو بوی گل توان دیدن باستقبال ...

دل از طرز فاحت صد قیامت شور انگیزد
اگر در کام جان ریزد نمک پرورده دشنامی

نیم از رنگ مو بمویی نگیرم دامن صیدی
که از بس بیخودی بر بوی گل افگنده ام دامی

من و آن بزم بیرنگی که موج نشهٔ جنبش
دو صد چشم پری خوابانده در هر جنبش جامی

ز معنی خویش خواندم درس اثبات ظهور او
بذوق هستی مطلق زدم بر نیستی گامی

چه امکانست امکان خود نشان بی نشان گردد
در آن عالم که او باشد که از من میبرد نامی

مزن دم ای نفس در خلوت دل نخچیر بوشد
ز خم بیرون نیاید باده تا دارد رگ خامی

دلا مگذر ز طوف کعبهٔ نایاب خود طرزی
ز سعی بیخودیهای صفا می بند احرامی

جواب ظهوری در کابل گفته

در آغوش فراغت برده بخت را شکر خوابی
فشار دگریه ام مژگان که بر رویش زند آبی

ز بس پیچ و تاب یاد طرهٔ پر چین او گشتم
بسان حلقهٔ گیسو بر آتش میخورم تابی

درین شهر شهید خون چکان گشتم یارب
که در خون بسکه نازی چو تیغ تیز قصابی

بیادام چشمی یار پستانی که من دارم
دلم را خسته همچون پسته با لعل چو عنابی

چسان در نوبهار گریه ام دامان نگیرد نم
که خندانست بر اشکم گل شاداب سیرابی

بجوش عشق از سر گشتگیهایم چه میپرسی
بخود چندان فرو رفتم که پیچیدم بگرد آبی

ز جوش اضطراب بیقراریهای دیدارش
بخواب حسرتم آئینه سان بر فرش سنجابی

ندارد بزم شوقم احتیاج نغمهٔ دیگر
طپیدنهای دل در بر بس باشدم ز مضرابی

بیاد نوبهار حسن کاندر بزم میخواران
تماشا دارد امشب روی گل در سیر مهتابی

در آغوش سعی خواب آلود طرزی عذر میخواهد
وگرنه نیست پنهان در جهان مقصود نایابی

بر طرز بیدل در کراچی گفته

در آن گلشن که چون گل غنچه بربندد قبا بندد
بدست شاهد مضمون ما رنگ حنا بندد

بگلشن بخت و دولت [illegible]
اگر خود را نسازی سایه بر بال هما بندد

به پیری گنده شخص حسن عشوه پرداز
ز رنگ جلوه از آئینه ات عکسم جدا بندد

محبت چشم بندیهای افسون بیکی ظاهر ... ز رنگ حیرت نگاهم نقش آتش نماید

ثبات رنگ هستی بسکه نفی نیستی دارد ... برات رنگ و بوی گل ز گلشن بر هوا ماند

گران آن زور بازو تاکه با چشمت طرف گردد ... بدیدن دست مژگان از نشوخی چون حنا ماند

شکوه بار این تنت غبارم آب میبازد ... که رنگ تهمت هستی او بر دوش ما ماند

گرانیهای هستی چون بود این ضعیف من ... بپای گردباد دانهٔ دل آسیا ماند

ازین حسرت طرازیها که در سر سبز غلطم ... اگر در رنگ امکان چو سپندم بر صدا ماند

ازین غفلت سرشتیها سرم از شرم خم گردد ... که هر دم بر دل خود تهمت نام خدا ماند

شوم افسرده آهنگ رگ قانون بیداد ... بدوش نغمه خود در کاوش بر دوش صدا ماند

تمیز خوب و بد نتوان کنی ای بیحیا سرتی ... تو چون آئینه بر پایت جواهر قطعها ماند

شوی آویزه طرف بناگوش بیان طرز ... چو گوهر گر ز چشم شرم خود آب حیا ماند

برادروش بیدل در قندهار گفته

ندارد باغبان در باغ همقد تو شمشاد ... دو بد خط غلامی قامت را سرو آزاد

بعذر جانشینی پیش گل چون رنگ بنشیند ... صبا را گر قدم روزی در آن گلشن سر افتاد

سخنهای زبان سرمه آلودم که میفهمد ... به پیش سرمه از بیداد چشمش میزنم داد

بحرف تلخ دشمن جان شیرین داد از غیرت ... ندارد بیستون مردانه تر مردی ز فرهاد

گهی بیکرم از حسرت گهی میخندم از عشرت ... شدم دیوانه گویا دیده ام چشم پریزاد

بحرف تند بگو زینجیزم چو خس از جا ... نجنبد کوه با تمکین سنگین از دم باد

بجرم اینکه یکدم با گل سیراب خندیدم ... چو بلبل عمرها ماندم مدام در قید صیاد

مکن از خاطر آزرده طرزی شکوه بیجا ... درین دوران عالم کس ندارد خاطر شاد

ربط بیدل در کراچی گفته

عجب نوبهار بیخودی ما کرده ام گردی ... ز بوی گل ز رشته هستی سویم زه دود

ز دامانم اگر چه گفت رنجت رنگ خاک هستی‌ها — غبارم با نفس در دید از خود بیکسی گردی
ز سودای عشقش پیرس از رنگ احوالم — که چون تبخاله سیپالد بخود از آتش دردی
بچشم سوی آئینه اش مژگان نمیگردم — که در راه فنا از دور خاکم میکند گردی
ز غفلت بسکه چشم زخم دم سردی کند آبم — بخود چون ژاله ام افسرده آهی بالد سردی
نوک ابریشمون افتد که اگر درد چو فرهادی — زند صد دور دوران تا چو مجنون آورد دردی
تماشا نالهام در دود لم آه جگر سوزم — ندارد وحشتی همچون من خاطر ورد پروردی
بوصف ابرویش با مطلع خورشیدم پهلو — که از دیوان حسن او نوشتم بیت شد فردی
ز بیکاری سیه روزی ز جوهر جیب صفا کردم — که بر آئینه دل تا نهفته عکس بیدردی
بیادی نام خشتش درشش خواهم دو عالم را — ندارد تخته نرد وفایم نقش آوردی
ز خار جهان کی گردن مژگان بی پروا — دمانداز شکست رنگ خجلت چهره زردی
ازین گردون دون یک مدعا حاصل نشد طرزی — نگردد هیچکس محتاج یارب پیش نامردی

بر طبق بیدل در کابل گفته

ز مطلع ای اگر بر لب رسد جام می نابی — بسر غلطم چو چشم مست خوبان زیر محرابی
بیاد زلف پرتابش نه احوالم چه میپرسی — پریشان سوی آتش برخود میخورم تابی
ز بوسش بیقرار بیهار نیست حیران بیدارم — چو شخص عکس در خوابم بروی فرش سیمابی
کجا بحال زارم بنگرد آن شوخ بی پروا — که مژگان از تغافل گشت در چشمش رگ خوابی
ز بوسش حسرت آب در گوشش صدف آسا — شود چون استخوانم در گلو هر قطره آبی
ز روی حسن صفایش بجیش عکس بر روی او — ز گوی یک سمن باری شگفته رنگ مهتابی
دل از دست سر زلفش نمیبیند روی آزادی — که در هر شست زلفش شصت در پیچ است قلابی
چه بوسش عیدی بود یا رب تقربانگاه شوقی — که خون بسمل بنند در حنا بر دست قصابی
بود جا گر بجای ابرو داری بیا طرزی — بزم می پرستان شوکه دارد عالم آبی

بر روش بیدل در گزینی گفته

دل از برق تجلی شرربی صبح باکی — چو گرداب گهر در موج آبروزند جوشی

دلم از جلوه طرز خرام بی‌نشان جنی — چو صبح از ناز برهستی خود واکرده آغوشی

لب خاموش ساحل چون قواند کرد آرامم — دل از موج صفا چون بحر از خود میزند جوشی

چو چنگ از هر رگم آهنگ قانون نوا خیزد — که بر دل میزند مضراب کف نعل جادوی

بچندین جلوه آئینه ظاهر رنگ امکان شد — برای چشم بید دوران حسن تجلی است روپوشی

بسی خون جگر با خورد و نعل و آب شد گوهر — بجهد سعی و صفا دیده است خود را بربن گوشی

کف خون جگر سر جوشش سر روز لبهایم — چو ساغر تا بخاطر میرسانم نعل جادوی

ز بس از خود فراموشم بیاد کم فراموشش — بخاطر میرسم بیگانه چون حرف فراموشی

گر با هم بقتلم اتفاقی کرده حسن او — که می آید بسر گوشی خط و کاکل سر دوشی

دلم از بار هستی سر گرانی میکشد طرزی — با غوشش سبکباری همی ماند ز دوش دوشی

در جواب غزل هندی در کابل گفته

برد دل زلف گره گیر خدا گیری — گشت دیوانه بزنجیر خدا گیری

غمزهٔ چشم کمان دار تو از کیش دغا — کرده دل را هدف تیر خدا گیری

بیش شصت دل غمزهٔ او پیچ پیچ — شد شکار دهن شیر خدا گیری

تا که پرخون نشود نوک دم شمشیرت — گشت خون در بدنم شیر خدا گیری

تا گراه از صفت باز بخون غوطه دهی — آمدی دست بشمشیر خدا گیری

ای غزالان خطایی او بهیاکن سیه — تیغ شاهم زده بر شیر خدا گیری

پادشاهی که ز شمشیر گرفت روم و فرنگ — هست چون شیر تو بزنجیر خدا گیری

پیش تصویر تو آئینه پرستان فرنگ — شده چون گرد تصویر خدا گیری

مردمی نیست که بر قلب ضعیفان تازد — آنکه زد شیر بشمشیر خدا گیری

تو را از جرم کنم لیک بت سرکش من — کند عفو و تقصیر خطاکاری
مرحمت گر نبود طبع مرنجان از من — با گدایان شهی در گذر از خطاکاری
در پسندت نبود هم بسر حضرت شاه — که گریزم ز تو چون تیر خطاکاری
ورنه طرزی ز خطا هم بخطا باز آمد — عفو و تقصیر کن ای شیر خداکاری

جواب میان خورشید احمد در کابل گفته

دست کوته خان ای دل نمیدانم که چون گشتی — که خوبانت سنگین دل تو از یک قطره خون گشتی
ز بس لب پرده افتاده است حسن شرم آلود گشتی — درون پرده جا دارد تو نیکو نی که چون گشتی
ز صحرای غم عشقش اگر هشیار باز آ — بیا از خردمندی که عقل است این جنون گشتی
شب وصلش خیال بوسه کردم در دل بیادش — بناگوشش چو سوسن از لطافت نیلگون گشتی
مرا وصل سوی او اشارت کردم از — چو بلم طرف رخسار چو ماهش سرنگون گشتی
ز زلف تابدار است اینکه سر سایه بپای او — دو مار عنبرین است که از سر دی نگون گشتی
نمیدانم چه استغناست بر گرد سرش گردم — چو سنبل گر نگون غلطم سپهری که چون گشتی
نباشد رهبری در کار ما در سراغ او — که بوی گل بگلشن بلبل زار همچو گشتی
چه نسبت با گل روی تو دارد غنچه رنگین — بلطف و نازکی صد ره ز رنگ گل فزون گشتی
چو بیجای فلوس ای بهجت کن نمکیر — نچه گر چون فلاطون و ارسطو ذو فنون گشتی
بپاکی ذاتی کوه جان کوه کن سر ز — زخجلت تیشه را بر سرش بود از زبون گشتی

بر ردیش بیدل در کراچی گفته

اینک چون شمع سوم گرم براه هوسی — گرد این قافله خیزد ز غباری نفسی
خبر از قافله رفتن دل نیست مرا — از درون میشنوم لیک صدای جرسی
خاطر دلشده گان از دو جهان آزاد است — این جهانست غباری و آن هم گرد خسی
بی نشان جلوه حسن تو در آئینه ما — سایه شهپر عنقاست ببال مگسی

باکسان بسکه درین دهر هجوم آوردم — هرقدر بیش دویدیم ندیدیم کسی

آتش هستی موهوم چو شمع در دادم — سر زد از آن لبم شعله دود نفسی

شرر حسن تو در هستی من آتش زد — شعله جوشش رنگ حنا بست بپای جرسی

بتماشای هوای چمن آزادی — میزنم سینه صد پاره بچاک قفسی

چون جگر چاک بهر کوه و بیابان بدود — محمل درد فتاده است بدوش جرسی

طرزی بااین دل وارسته و طبع آزاد — بگذر از صحبت این مشت خس بوالهوسی



قطعه تاریخ تولد عبد الهادی جان پسر محمد انور خان
که بعد از اتمام غزلیات در شام شریف گفته درینجا نوشته شد

نکته خوبی مرا آمد بیاد — در طریق الفت و راه وداد

آن بود تاریخ نوزدیده ام — عبد الهادی شمع ایوان شاد

فی البدیهه گفت در تاریخ او — این دل آگه دل خوش اعتقاد

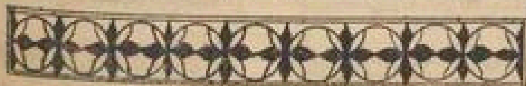
گفت آن بدر منیر انورم — در سه شنبه آخر شعبان بزاد

دال دولت را بکردم فزون — تا شود قدرش فزون عمرش زیاد

گفت طرزی پس بگو تاریخ او — عبد الهادی ثابت راه سداد ۱۳۰۹

خالق انس و جن و دیو و پری — طول عمر و وسعت رزقش دهاد

آن نهال نو رس شمشاد قد — در میان سروران چمن سرو باد



رباعیات طرزی صاحب

رباعی

ای صنع تو از جواهر اشیا پیدا ظاهر ز تو شد جهان و هم مافیها

افعال تو عین حکمت و مصلحت است در مصلحت چون و چرا نیست روا

رباعی

یارب بگشای عقدهٔ کار مرا کم کن غم بیشمار بسیار مرا

از دیدن رخسار جهان افروزت روشن چو سحر ساز شب تار مرا

رباعی

از نور رسول ﷺ هر دو عالم پیدا در نام خوشش سپهر گردان برپا

ز شان علو او چه گویم ثبت با نام خدا نوشته نامش یکجا

رباعی

ای دلبر زرد پوش با ناز و ادا چون شاخ گل زرد شدی نام خدا

نی نی که بروی صفحه استاد ازل شکل الفی نوشته با آب طلا

رباعی

محتسب بهر خدا تا کی بریزی باده را چند بی زینت کنی زلف بتان ساده را

در درون پردهٔ خم از نهیب محتسب دختر رز در سبو بنهاد طفل زاده را

رباعی

طرزی چه دوی بر در هر شاه و گدا گر آینه کردند بکس رخ منما

کار تو گر راست چو کردار تو نیست این خانهٔ خالی برخ کس مگشا

رباعی

نقص بصری که هست در دیده مرا بی دیدهٔ عیب تنگ نشود روی نما

با سنگ گرچه دیده است عادت دارد از دیدهٔ خود گذار بر دیدهٔ ما

رباعی

ای طرهٔ مشکین تو سرتاسر تاب — زلف تو ز من دلشده زین بیش متاب
بتخانه شود ز نازکی لعل لبت — بوسیدن آن لب ار ببینم در خواب

رباعی

ای آنکه قدم رنجه نمودی بصواب — بر دیدهٔ پر ز خواب طرزی تی خراب
چون روی تو دید بخت بیدارم گفت — خورشید بر آمدست بر خیز ز خواب

رباعی

تا دل بتو زد دم آشنائی در باخت — غیر از تو هر آنچه دید دورش انداخت
در راه محبت تو دیدیم بسی — هر کس که ترا شناخت کس را نشناخت

رباعی

ای چشم تو شوخ و شنگ چون مردم مست — دی زلف کجت چو خاطرم جمع شکست
میسزاست بمن لب تو جهدی بندد — بازنه به پیش چشمت ابروت شکست

رباعی

بر روی تو جان چو زلف اندر تابست — در سینهٔ دلم چو ماهی بی آبست
بر شعلهٔ عارضت کبابست دلم — ور دود خط تو دیده ام پر آبست

رباعی

ای ذات تو ما سواست از نور صفات — از جنس و عرض بود جدا جوهر ذات
ذاتت ز جهت ز هر طرف بیرونست — هر چند طرف بود ز اطراف جهات

رباعی

ای نام خوشت محمد و محمود است — در معنی احمد دو جهان مقصود است
چون اصل مسمای تو اسم ذاتست — ذات تو از آن وجود هر موجود است

رباعی

دریای رسول ابر فیضان فیض است
هر شبنم او جهان جهان فیض است
هر قطره او ز فیض ابر رحمت
پر نم یم آب ناودان فیض است

رباعی

دی قامت خود بجلوه چون سرو آراست
گفتا که بقد توان قیامت آراست
گفتم که بجز یاد عصای قد تو
چون سایه نشسته از جا برخاست

رباعی

این بوته گل که در چمن جلوه نماست
نسرین و سمن گفت که رعنا زیباست
طرزی بنوا گفت نه رعنا زیباست
طاوس زمستی بچمن بال گشاست

رباعی

ای چشم تو برده دل ز هشیار و مست
دی روی تو بکیجان دل آورده بدست
تا چند بشعله فراقت سوزم
گفتا که در آتش بمن ای عاشق مست

رباعی

سیلم لبوی باده رنگین است
می خوردن تلخ نه مرا آئین است
بوی لب بده که گویم ساقی
بوسیدن لعل تو می شیرین است

رباعی

الفت که بطرز الفتش ثانی نیست
صیادی خاطرش بآسانی نیست
در کار محبت دو وفا و الفت
با طرزی خود چنانکه میدانی نیست

رباعی

گفتم بی کار چه رو رنگت زرد است
زان سیب چه درد چهره ات پر گرد است
گفتا که ز رنج سیب چون نار کسی
رخ زرد و جگر و دل پر درد است

رباعی

هر کس که ز دست ساغر باده بهشت / شد لایق دوزخ و نه درخورد بهشت
هرچند نظر بچشم بینش کردم / فرقی نبود ز کعبه و دیر و کنشت

رباعی

ای قد تو با قیامت هم آغوش است / بالای بلند تو بلای هوش است
این جامهٔ گلنار ترا بر دوش است / یا قد تو همچو شعلهٔ آتش پوش است

رباعی

اندر چمن چهچههٔ بلبل مست / گر شوق دل مرا ربوده از دست
استاده پیاده سبزه و سرو و چنار / بر تخت چمن گل سواره آمد بنشست

رباعی

گل بر سر تخت شاخ از ناز نشست / سنبل سر زلف خویش از ناز شکست
تا حسن جمال باغ بالا گیرد / گل را افسون بهار بر شاخ ببست

رباعی

هر دل که ز چشم اهل دل افتاده است / بار گهرش بآب و گل افتاده است
چون شیشهٔ باده بشکند بر سر خود / هر کس که ز کنج طاق دل افتاده است

رباعی

دامان چمن ز عکس گل گلگون است / زان وصف گل و غنچه ز حد بیرون است
در سیر چمن نمونهٔ گلهای بهار / چون غنچه غنچه‌های گل پر خون است

رباعی

حسن تو چو چهره چمن رنگ زده است / بر شاخ ز غنچه جام گلرنگ زده است
این غنچه غنچه‌هاست بر عارض گل / یا دست تو در دامن دل چنگ زده است

رباعی

طبع تو شگفته چون رخ گلزار است — کلک تو بهار ابر گوهر بار است
شیرین سخنی تو خسرو لب است — فکر تو از آن طلای دست افشار است

رباعی

زان که خیال یار و بدن هوس است — در چشم تو گر خس است بهتر نرگس است
زان که نشان بی نشانی بود — گیرم همه تفاوت به چشم کس است

رباعی

از این تخم جهانبان آگاه است — یعنی که شهنشاه چو ظل الله است
انوار جبین تو چو دیدم گفتم — شاهم بخدا که نور الا الله است

رباعی

اوصاف کمال تو ز حد بیرون است — کم قطره به پیش طبع تو جیحون است
از رشک معانی گل رنگینت — چون غنچه دل سخن طرازان خون است

رباعی

ای خط غبار تو چو یاقوت تر است — الفاظ تو چون دل صدف پر گهر است
این معنی روشن و خط تست بهم — یا ماه دو هفته بر فلک جلوه گر است

رباعی

در مدح علی طرازی این نکته شنو — کان بهر شجاعتش عجب تقریر است
در معرکه او چو تیغ دیدم گفتم — آن شیر بود علی که با شمشیر است

رباعی

هر روی تو سیر باغ و گلزار عبث — ای بوی تو مشک چین و تاتار عبث
ای وصف لب لعل و در و دندانت — تعریف در و لولو شهوار عبث

رباعی

از راحت و محنت اندرین دهر سپنج　　گر عارف و عاقلی مشو شاد و مرنج
زیرا که درین زمانهٔ پر غم و رنج　　بی مار گزنده کی بدست افتد گنج

رباعی

ای عشق تو کرده عقل و صبرم تاراج　　روی تو گرفته از مه چارده باج
بی یاد تو طوطی نخورد آب و تو نیز　　بی ما نخوری تو سینهٔ کبک دراج

رباعی

ای چیده گل امید از گلشن صبح　　برخیز و بچین خوشه از خرمن صبح
نومید مشو که ناامیدی کفر است　　باشد شب تیره دائم آبستن صبح

رباعی

گفتی که ره توبه و صلح است فراخ　　زین مژده چو مرغ میپرم شاخ بشاخ
چون عفو تو ضامن گناهم باشد　　پس من بکنم چرا نباشم گستاخ

رباعی

بر خاک مدینه هر که روئی ساید　　گر جبههٔ او قمر شود شاید
از شوق مدینه هر که از خویش رود　　با قافلهٔ فیض روان می آید

رباعی

با یاد تو هر کسی که دمساز شود　　با یار و جز از خویش ناساز شود
هر کس که ببال شوق سوی تو پرد　　گر جغد مگس و پشه بود باز شود

رباعی

چون ذکر تو از شب دل آغاز کند　　با باد سحر باغ قدس پرواز کند
هر عقدهٔ غنچه را چو گل وقت سحر　　دلبسته دل آخته طلب باز کند

رباعی

با عشق تو هر که سرد کار بود
از هستی خود همیشه بیزار بود
هرکس که سری بتیغ عشق کشید
باید که چو منصور سر دار بود

رباعی

از یاد رخ تو هر که بیتاب بود
چون شبنم گل مدام بیخواب بود
عشاق ز شرم روی تو چو شمع
میسوزد و لیک غرق در آب بود

رباعی

چون یاد رخ تو در دل ریش آمد
یک نعره دل من ز نفس پیش آمد
در درگه تو ز هر طرف بهر نثار
سلطان و فقیر و شاه و درویش آمد

رباعی

رخسار تو آتش است و زلفین تو دود
یا بیضهٔ خورشید پر زاغ ربود
نی نی که رخ ماه تو آن زلف سیاه
صبحی است که در مقابل شام نمود

رباعی

صوفی که ز ذکر هر سحر بستیزد
خونریز کند به بد زبانی ستیزد
خون دل صد تسبیح نوشد چون
ور نغمهٔ تار و باده می پرهیزد

رباعی

گر دهنت چو غنچه خاموشم کرد
یاد نگه چشم تو مدهوشم کرد
ذکر لب تو مرا چو یاقوت گداخت
ابروی کج تو حلقه در گوشم کرد

رباعی

نارنج اگر چه بوی دلبر دارد
رخ چهره ز دست دوست جوهر دارد
صفرای فراق با جان بر دارد
کو خود ز فراق رنگ اصفر دارد

رباعی

از می چو بعارضت عرق پیدا شد
در دیده سرشک سرخ من صهبا شد
از عکس زمرد خط و لعل لبت
ساقی قدح نشاط را مینا شد

رباعی

نارنج بمن نسبت جانی دارد
وز چهرهٔ زرد من نشانی دارد
میبویم و با خود این سخن میگویم
کین بوی خوش از دست فلانی دارد

رباعی

در خاطر من چو یاد جانان گذرد
اشک تر و ام ز جیب و دامان گذرد
شمشیر محبت جگر چاک کند
تیر مژه ات ز جوهر جان گذرد

رباعی

آن زلف رسا چو پا بچهره آل زند
عمر ابدم گره بتار آمال زند
تا جای نشان بوسه خالی باشد
مشاطه بگوشهٔ لبت خال زند

رباعی

نارنج بمن ز دستت ای مه چو رسید
رنج از دل ما برد و دعاها بخشید
نارنج ترا سزد که خوانم نار نج
زیرا که بوصل جاودان داد نوید

رباعی

چون ورد لبم آن دو لعل رنگین گذرد
فرهاد صفت ز جان شیرین گذرد
اشک تر و ام ز کاه و ماهی گذرد
آه دل من ز ماه و پروین گذرد

رباعی

تا دیدهٔ من بخط خوب تو بدید
گفتا که خطی چنین کسی خوش نکشید
جان گفت ز مردمک کشم نقطهٔ او
از ذوق دو دیده ام گریبان بدرید

رباعی

دل چو صبا باغ نظاره کند — تنگی دهان غنچه را چاره کند
بیند چو به تنگی دهان او نیست — گیرد و بهم در اعجاز او پاره کند

رباعی

خط بر لب لعل آن پری رو بنمود — باز از لب همچو آتشش خاسته دود
نی نی ز نزاکت آن لب [illegible] — از سایه مویه خیال است کبود

رباعی

هر کس که بفقر آشنائی دارد — رخسار تر از اشک صفائی دارد
وان دل که بدیده روشنائی دارد — سر در قدم رهنمائی دارد

رباعی

هر دیده دل که از تو بینا نشود — واقف ز اسرار طور سینا نشود
در راه جنون که عاقلان بیخبرند — همچون تو کسی عاقل و دانا نشود

رباعی

بر روی تو هر سحر چمن میخندد — گلها برخت بصد دهن میخندد
از آمدنت که شنیده است چمن — بالیده بخود گل و سمن میخندد

رباعی

با چشم تو هر که جام در دست زند — پا بر سر جهت و نیست یکدست زند
از ذلت دل نفس ار آزاد شود — هر کس که بذیل دامنت دست زند

رباعی

ای مهر سمند ناز چون زین بنهاد — در خانه زین ز عارضش شعله فتاد
جان کاست هلال تا که چوگان تو دید — خورشید چو گوی کاسه بپای تو نهاد

رباعی

بر روی تو نازت هر که ای شاه بدید
بر روی تو فاتحه ز اخلاص دمید
از شعشعهٔ سنان عالمگیرت
رنگ از رخ خورشید جهانتاب پرید

رباعی

شاه از سر لطف اسپ بر من تازید
طرزی کرم که قابل لطف بدید
زین شوق دلم سینه پیراهن جان
زد دست و هزار جا چو مژگان بدرید

رباعی

نوروز شد و بخنده گل لب بگشود
در لطف بهار حسن گلزار فزود
این شکل شگوفه در نظر می آید
یا انگه ز شاخ نور پروین بنمود

رباعی

در راه صبا سبزه ز جا میخیزد
نکهت بگریبان نسیم آویزد
از شرم گل رخ تو بر طرف چمن
از شاخ شگوفه چون عرق میریزد

رباعی

از شوق بهار گل گلشن خندد
بر شاخ گل شگوفه زردشن خندد
تا باد خبر ز صرف عیشش نشود
نسرین و سمن بزیر دامن خندد

رباعی

از فیض بهار گل بگلزار آمد
مرغ چمن از شوق بگفتار آمد
تا شاه نوبهار بیند رخ خویش
هر برگ گل آئینهٔ دیدار آمد

رباعی

هر که چون زلف زردی تو جدائی دارد
نگر سودا سرش رو برسائی دارد
نسبت سلسلهٔ زلف تو می جنباند
مشک بیتاب رگ مادر بخطائی دارد

رباعی

از بحر گهر گرچه برون می آید
در قدر ز اصل خود فزون می آید
دردانهٔ طبع من ز روی عزت
در بحر کف شاه درون می آید

رباعی

شمشیر تو باج از شهان میخواهد
هم از درت افسران نشان میخواهد
طرزی بدر از خجالت استاد برون
از لطف تو سرخط امان میخواهد

رباعی

تفنگ شاه که یک کار صید افکند
بچشم مور سر موی را خطا نکند
زبان ماشه بگوشش تفنگ گفت بلند
گر حق صید چو تیر قضا قضا نکند

رباعی

در باغ سلیمان صبا تازه رسید
در مقدم او شکوفه بر خود بالید
این آب بصحن باغ گرد روان
با درّهٔ بلقیس گل آئینه کشید

رباعی

دی شاخ گلی ز دست دلدار رسید
کز خجلت او ز روی گل آب چکید
بهزاد چو بارگی تحریرش دید
چون خامهٔ مو ز شرم بر خود پیچید

رباعی

ای لعل تو شکرین و گفتار لذیذ
رخسار تو دلنشین و اطوار لذیذ
جور و ستم و قهر و عتاب از طرفت
باشد بمن ای نگار هر چار لذیذ

رباعی

در مدح تو ای علی شهی شیر شکار
مضمون نوی کنم بجای تو نثار
هرچند که یک عدد جدا از پنج است
ذاتت ز ده و پنج و چهار است شمار

رباعی

از بسکه شدم بدام عشق تو اسیر
جز مدح تو یک حرف نیاید بضمیر
شمشیر ز جنگ تو جدا خواهد شد
گر شیر برون شود ز لفظ شمشیر

رباعی

ای از تو بجای هستیم زیر و زبر
تا کی بدلم زنی ز نوک مژگان خنجر
در کوی تو از بس سر و جان ریخته‌اند
جان بر سر جان فتاده سر بر سر سر

رباعی

از بهر تماشای تو ای لاله عذار
چون آینه شد بحیرتم دیده دو چار
زان دیدهٔ من بنظر عجب سنگ دارد
تا دیدهٔ من بدیدنت کرد دو چار

رباعی

دیدم بچمن شکوفه در دست بهار
یک گل بمیان و پنج غنچه بکنار
بلبل باشاره گفت کای طرزی ست
گلهای سعادت بسرش ریز نثار

رباعی

رنگینی گلشن است مضمون بهار
شد باغ ز روی غنچه مشحون بهار
نی نی که بجلوهٔ چمن دایهٔ ابر
بسته کف گل خضاب از خون بهار

رباعی

خندید چمن ز ناز بر روی بهار
گل تختهٔ ارژنگ گرفته بکنار
این پنجهٔ غنچه‌هاست بر چهرهٔ گل
یا دست نگارین بود در روی بهار

رباعی

ای چشم تو در بردن جان گرم ستیز
مژگان تو خونریز تر از صد چنگیز
باز آی که هست که در فراق تو مرا
هر دم خسرو هر زمان رستاخیز

رباعی

روز تو چو عید و روز نوروز بساز
شام تو بعیش چون شب قدر دراز
از آتش رشک صبح و شام تو عدو
چون رشتهٔ شمع باد در سوز و گداز

رباعی

ای تیغ کجت چو تیر فکرت تیز
دشمن نتواند که کند با تو ستیز
تو مهری و دشمن تو چون سایه بود
از مهر همیشه سایه باشد گریز

رباعی

از بسکه مراهست بصیاد هوس
گردید چو آشیانه‌ام کنج قفس
در راه غم تو بسکه شیون کردم
شد چاک دلم ز ناله مانند جرس

رباعی

طرزی ز غمش فغان مکن همچو جرس
گل را چه غم انکه هست بلبل بقفس
روزان نکنم ناله ز بیداد رقیب
شبها بدرش نیایم از بیم عسس

رباعی

دوشم ز سروش غیب آمد در گوش
کای رند خراباتی مست مدهوش
نومید مباش از کرم و رحمت حق
در عیب کسان مکوش می‌نوش خموش

رباعی

ای در حرم قرب خدا خاص الخاص
وی روی توام قبله و کوی تو ناس
گیسوی تو در گردن جان بسته کمند
ابروی تو برده دل ز سعد وقاص

رباعی

از دیدن گل مراست روی تو غرض
وز رفتن گلشن است کوی تو غرض
از نافه عبیر و بوی عنبر
گیسوی تو مطلب است بوی تو غرض

رباعی

تا گرد عذار سبزه آورد ای خط
از شرم تو سبزه بالا رفت اندر خط
خط تو ز خال زینت دیگر یافت
آری همه جاست زینت خط از نقط

رباعی

ای ماه رخت ز لاله و باغ چه حظ
ای سرو قدت ز سبزه و راغ چه حظ
گر بی تو بدیدن گل و لاله روم
از دیدن لاله ام بجز داغ چه حظ

رباعی

از شوق رخ تو با دل سوزان شمع
استاده بپا تمام شب گریان شمع
پروانه صفت پیش جمالت سوزد
تا کشته شود ز جمع سربازان شمع

رباعی

گر بی تو کنم سیر گل و گلشن و راغ
از دیدن گل شود دل و جانم داغ
کشتی که بدوریم صبوری بگزین
گو صبر و چه طاقت کجا دل چه دماغ

رباعی

رفتم بچمن ز بهر تفریح دماغ
دیدم بکف لاله پر از باده ایاغ
گفتم که چرا شکوفه استاده سوار
گفتا که گل پیاده دارد سر باغ

رباعی

شد در بستان و در زمین شد پر برف
دامن صحراست چون دریای ژرف
از ظریفی نکته طرازی این سخن
بر فی ما باد بر و لیسه بحرف

رباعی

با دوست که نقد عمر کردیم تلف
از دوست جهش فتاد چون نقطه بحرف
باید عوض دوست بدستم لیکن
ناید عوض عمر گرانمایه بکف

رباعی

ای اگه دولت بنور مطلق شده شرق
نقش قدم تو سپهر افسر زرق
خورشید اگری چرا بشام مغرب
رفتی و طلوع کردی از جانب شرق

رباعی

ای روی تو برده زگل ولاله سبق
گیسوی تو بر گردن جان بسته ربق
بازآی که بیمار غم عشق ترا
جز از نفسی بتن نمانده است رمق

رباعی

از جور و جفای این سپهر ابلق
در خون جگر غرق شدم همچو شفق
چون شیشه مدام گریه دارم بگلو
گر خون گریم همچو شیشه دارم حق

رباعی

زد باد وزید پیرهن زر بر گل چاک
دی ساغر سیم نرگس افتاد بخاک
سوسن داد آب تیغ الماس امروز
فرداست عقیق لاله خود آتشناک

رباعی

چون هست غم زندگیت بیش از مرگ
زین عمر چه حاصل و چه تشویش از مرگ
عمری که ز مرگ محنتش بیشتر است
زان مرگ بهاست زان میندیش ز مرگ

رباعی

از روی تو آب رفته از چهرهٔ گل
وز موی تو پیچ و تاب دارد سنبل
گر روی دل افروز تو بیند در باغ
دیگر نکند بهر گل افغان بلبل

رباعی

چشمان تو نرگس است و رخسار تو گل
گفتار تو شکرین و لبهای تو مل
خطت چو بنفشه بر رخ لاله بود
زلفین تو بر عذار نسرین سنبل

رباعی

سیب است که از شاخ نمود استقبال
با آتش طور شعله زد بهمال
لی لی که ز زیر برقع سبز نمود
سیب زنخ نگار با غبغب و دال

رباعی

بر عارض تو زلف چو بر گل سنبل
بر روی تو رنگ همچو در ساغر مل
در چشم تو ناز همچو مستی شراب
در لعل تو خنده چون نبید ناقل

رباعی

ما باده ز خوناب جگر مینوشیم
در فصل بد خلق نظر میپوشیم
در بزم حریفان سخن فهم مدام
در گوشه نشسته و همه تن گوشیم

رباعی

رفتم چو بطوف مرقد پاک رسول (ص)
آیات صفا بر دل من کرد نزول
آثار محبت جمالش چو بجان
در رگ رگ مغز جان من کرد حلول

رباعی

تا عشق تو در دلم فرو داشت قدم
نه واقف هستیم نه دانای قدم
در راه فنا بشوق دید از بقا
هر دو دو قدم پیش گذارم ز عدم

رباعی

ساقی لب زخم دل از روی کرم
از پنبه چشم شیشه بنهد مرهم
بنهاد چو بر گوش جام گشاده دهش
گر خنده لب جام نیاید بر هم

رباعی

در سینه دلی بسان صهبا دارم
در دیده سرشک بسان مینا دارم
چون شیشه نگون همه سرم ساغر دل
بوس لب تو زبس تمنا دارم

رباعی

بازآ که ز هجران رخت می میرم
در شوق تو همچو شمع در گیرم
افسوس که گذار چون آتش نیات
تاثیر نکرد آه بی تاثیرم

رباعی

شب بی تو ز بسکه دمبدم آه زدم
بر قافلهٔ صبح سحر راه زدم
صد تاب شکن چو زلف بر خود زدم
تا حلقه چو هاله بر سر ماه زدم

رباعی

دیشب ز کفش شراب گلرنگ زدم
بس سنگ بشیشه بر سر سنگ زدم
امروز ز شور بدمستی دوش
پا بر سر تاج و تخت اورنگ زدم

رباعی

در عشق تو بسکه دیده پر خون کردم
چون غنچه بخون عذار گلگون کردم
از سینهٔ صد پاره غم پرور خود
جز عشق تو هرچه بود بیرون کردم

رباعی

یا رب برسان مرا به پیش یارم
گر دوری یار خویش در آزارم
اندوه دو یار بود و آمد غم یار
زین بار هزار بار افزون شد بارم

رباعی

محراب دو ابروی بلندت خواهم
در گردن عاشقان کمندت خواهم
این سر سودای دلم هست که سر
بر خاک ره سمندت مالم

رباعی

ای جان بدو زلف مشکسای تو قسم
وی دلبر من بخاکپای تو قسم
گر وقت تو غنچه دل پر گره است
جانا بعذار دلگشای تو قسم

رباعی

دی در خم آن زلف ز نذا افتادم
از بسکه شکن داشت به بند افتادم
گفتم که چرا شکسته‌ای سر زلف
گفتا که ز بالای بلند افتادم

رباعی

از درد و غم شباب خمیده شدم
از پیری و ضعف پاک نادیده شدم
آخر ز کمال لطف ای مردم چشم
در عینک تو دو چار با دیده شدم

رباعی

ای آنکه بجان و دل عزیزت دارم
تخم غم تو بباغ دل میکارم
از بسکه رعایت مزاج تو کنم
گفتن نتوانم آنچه در دل دارم

رباعی

تا عشق ترا بسینه پنهان دارم
وز لخت جگر کباب بریان دارم
از آتش عشق بسکه دل داغ شده است
در سینه ز داغ تو چراغان دارم

رباعی

از نار غم تو سینه بریان دارم
وز دوری تو دو چشم گریان دارم
بر هر مژه پاره جگر میدوزم
بر آب روان طرح چراغان دارم

رباعی

در هجر تو هر زمان بجان میلرزم
از سرد غم تو من بجان میلرزم
از بسکه مزاج نازکت هست لطیف
بر طبع چو شیشه‌ات بجان میلرزم

رباعی

بیا همت که با هم یار گردیم
گرد یار چون پرکار گردیم
بیاد شس آنقدر از خود برآیم
که آخر یک سرا پا یار گردیم

بیا ای دل که همت یار سازیم
برای جستجویش اسب تازیم
یکی یا گوهر وصلش بیاریم
ویا از دست نقد جان ببازیم

رباعی

بیا ای دل زباد غم گردیم
گرد یار خود بی سیر گردیم
رخش در کعبه و مسجد بدیدم
بیا تا از کنشت و دیر گردیم

رباعی

هر کس که بروضهٔ نبی سود جبین
بر نام شهان حکم کند همچو نگین
خیز از در فاطمه بروضهٔ پاک رسول
یکدر بشود باز گشا چشم و ببین

رباعی

گر خاک مدینه خود کشی بچشم روشن
گل گل شکفد دل تو مانند چمن
از هر کف خاک او جهان سبز دهد
گلهای عقیق رنگ گلزار یمن

رباعی

از سیفی بهار در سپهر گلشن
بر شاخ شکوفه را بود شکل پرن
از بسکه شکوفه بر سر سبزه فتاد
چون چرخ پر از ستاره شد صحن چمن

رباعی

ای دل ز غمش بسینه فریاد مکن
وز درد هیچ ناله بنیاد مکن
از بهر خدا سپند آسا ای دل
خاکستر من ز ناله بر باد مکن

رباعی

با جامهٔ سبز آمد آن جان جهان
برد از دل من قرار و آرام و توان
این قد بلند تست در چشم ترم
یا سرو ستاده بر لب آب روان

رباعی

ای یاد تو در دلم چو نور اندر عین
نور تو بدیده ام چو عینک اندر عین
بی عینک اگر بود مرا عینک چشم
عینم بنظر بود چو عینک بی عین

رباعی

عالیست زبس پیش خدا پایهٔ تو
جبریل امین کند بجا دایهٔ تو
در سر خط مشق خاک ظلمت شرک
شد محو همه سیاهی سایهٔ تو

رباعی

پیوسته کند دلم سراغ غم تو
در دل دارم چو لاله داغ غم تو
شادی جهان بکلی از یاد برفت
زان روز که نوشیدم ایاغ غم تو

رباعی

ای کوه صبوریم چو کاه از غم تو
روزم شده همچو شب سیاه از غم تو
آهم شده بیستو تا ماه از غم تو
آه از غم تو هزار آه از غم تو

رباعی

در چنگل باز دیدهٔ بال تذرو
یا بر سر خاک و خون طپید بال تذرو
تا همسر چتر تذرو میخرامی طرزی
در حلقهٔ دیده ساخت خلخال تذرو

رباعی

تا طوطی غنچه پرده بگشاد زرو
گلزار چو طاوس شد از رنگ نمو
گل چنگل شاهین بود و غنچه تذرو
زان پنجه بخون غنچه گل برده فرو

رباعی

بزمی که نواب ستطابت دررو
هر ساغر چای آفتابست دررو
در بزم سماوار تو گوئی فلکست
هم آتش و خاک و باد و آبست دررو

رباعی

با ناوک اگر مرا زنی بر دیده
تیرت چو مژه همیزنم بر دیده
از شوق خدنگ ناوک مژگانت
چون آئینه ام زپای تا سر دیده

ماہان

رباعی

از رنج گرفتی بهجران دیده
کاین تازه بهار او خزان گردیده
معلوم همیشود که دردی دارد
کز غایت آن درد بخود پیچیده

رباعی

از لاله صبا چمن چراغان کرده
در شبنم شکوفه زر بدامان کرده
ناقه میان سنبل و گل بندد
از آب روان آینه بندان کرده

رباعی

از بسکه بهتار کارم افتاده گره
در راه بهپیش بردیم استاده گره
هر عقده که زد گره خدا بگشاید
سعی من و دست بردم باد گره

رباعی

آنکس که بسطح خاک هستی داده
با باده تاک شور و مستی داده
تا کی غم رزق صبح و شام داری طرز
روزیت کسی دهد که هستی داده

رباعی

ای برده ز عارضت ضیا چهره ماه
روی تو شود داغ رقابت نگاه
این جامه زرد و عارض گلگونت
چون شعله آتش است خرمن کاه

رباعی

هر دل که شود محو در انوار نبی
داند برموز سر اسرار نبی
بر یاد رخش چو شبنم هر که بیدار بود
بر غنچه کند تکیه گلزار نبی

رباعی

یا رب تو مرا راه تعیین بنمود
داد که در فیض بر رخم بگشود
کن کرم رحیم بر گنهکارانم
پس رحم نما چنانکه خود فرمود

رباعی

ای آنکه بیان جان شیرین منی
شاطر روی شعر رنگین منی
چون دیده ز فرقت تو گردد تاریک
چون روشنی دو چشم خونین منی

رباعی

ای آنکه ترا زبان و دل هست یکی
در عین شکستن تو مرا هست شکی
وقت طعام و فعل باشد نمکش
در مایدهٔ فضل نداری نمکی

رباعی

ای عشق تو همچو دل خزینهٔ جسمی
ای موی صد از موی چو جسمی
خواهی که بدل بهار معنی بینی
هرگز نخوری طعام سیر تا بینی

رباعی

ای آنکه تو خورشید جهان آرایی
از عقل سلیم با تمیز و رایی
چون ذره اگر به پیش تو چرخ زنم
از جوشش عشق خوان نه از خود رایی

رباعی

ای آنکه ز معنی سخن آگاهی
بر چرخ سخن رسی بسان ماهی
مجموعهٔ بیدل ار بطرزی برسد
بهتر بودم ز تاج و تخت شاهی

رباعی

هر لحظه ز جا برسر کین برخیزی
با طرزی خسته دل چرا بستیزی
خواهم که ترا بجان نشانم برتر
آزرده شود دلم ز بس سرتیزی

اهل شام کفش را سرمه گوید این قطعه

هر جا کوری مژه وا میکند
با تمیز از چشم بینا میکند
شامی شوی زکوری بر زمان
سرمه را چون کفش در پا میکند

رباعی

از تو همگان و لامکان نیست نشان — وهم و خرد و عقل زو در گشت حیران
زین بیش بوصف تو نمی آرم گفت — از هیبت و کبریت زتو گشته عیان

مستزاد از طبع خود در شعر گفته

خورشید سراپای تو شد شمع صفت آب
زان روی چو آتش
قالب تهی از شرم کند ماه جهانتاب
زان عارض مهوش

ابروی تو از ناز کشد تیغ بکار شید
از قوت بازو
مژگان تو با غمزه کشد دل بی‌تاب
صد تیر زترکش

خال سیه شوخ تو بر طرف عذارت
هندوست در آذر
رخسار شب افروز تو در طره پرتاب
ماه است بمفرش

چون غنچه دل از غصه درد پیرهن جان
زان عارض گلگون
چون نافه دل از درد زند غوطه بخوناب
در طره سرکش

بر قلب عزیزان شکنی تیر ملامت
از ناوک مژگان
بر سینه عشاق زنی ناوک پرتاب
زابروی کمان کش

بر چهره آل تو بجز خط تو پیچید
چون موی بر اخگر
بر عارض گلگون تو زلف تو خورد تاب
چون دود بر آتش

نرگس زخجالت بزمین دیده بدوزد
زان چشم پریست
از شرم شود سرو خرامان بچمن آب
زان قامت دلکش

این شعر بفرموده محمود بگفتم
در منزل اشقل
بی هم چنین نظم بصد سوز و بصد تاب
با خاطر ناخوش

در روز گشا چشم زهم پیش جمالش
شبها بخیال رخ آن ماه مکن خواب

ای طرزی حیران — باطبع جلا کش

تمام غزل در تعریف دهان گفته شده بعد از اتمام
دیوان بنظر آمده در اینجا نوشته شد

اگر با این دهان از خانه آید یار من بیرون — ز خجلت غنچه پیش از رنگ آید از چمن بیرون
چه شد گر آن دهن را نقطهٔ موهوم میخوانند — ولی صد نکتهٔ معنی بر آید زان دهن بیرون
اگر با این دهان تنگ سوی باغ بخرامد — برنگ گل بر آید غنچه‌ها از پیرهن بیرون
بهنگام تکلم چون دهان تنگ بگشاید — پر از خون از لبش چون غنچه می آید سخن بیرون
نهال شمع جای گل بهار غنچه بار آرد — اگر آن غنچه خوبی بر آید زانجمن بیرون
دهان غنچه پیشش از بس تنگی گفتگو دارد — سخن چون بوی گل نازک بر آید زان دهن بیرون
بیاد آن دهن از بس بخود خوردم گره طرزی — مرا از جای هر مو غنچه آید بر بدن بیرون

مخمسات جناب طرزی صاحب مد ظله تخمیس
اول در نعت سید المرسلین (ص) در شام گفته

مشکل‌گشا محمد (ص) صاحب لوا علی (ع) — صدق و صفا محمد (ص) مهد وفا علی (ع)
شمع هدی محمد (ص) نور و ضیا علی (ع) — فضل خدا محمد (ص) جود و عطا علی (ع)
معجز نما محمد (ص) مشکل‌گشا علی (ع)

هر سو نظر گشایم رخسار یار بینیم — با یار سحرا هم با یار می نشینیم
پرسی اگر حقیقت از طرز راه دینیم — این حرف صبح پرور شد نقش بر نگینم
معجز نما محمد (ص) مشکل‌گشا علی (ع)

بر روی شاه حیب بگشای چشم حق بین — در نقش غیر بگذر با یار دیار بنشین
در راه خوبان این است دین و آئین — گفتار من مکرر گر بشنوی بود این
معجز نما محمد (ص) مشکل‌گشا علی (ع)

از لوح ابجد عشق گر گشته بجوانی — رمز هزار معنی یکیک ز دل بدانی
ای دل بدرس عشقش کن سعی گر توانی — نقش است این عبارت بر لوح آسمانی

معجز نما محمد مشکل گشا علی

ای دل بیاد جانان از خود دمی جدا شو — در پرتو رخ او شبنم صفت هوا شو
با اهل صدق از جان آئینه صفا شو — در بزم چنگ عشاق این نغمه نوا شو

معجز نما محمد مشکل گشا علی

جائی که یار باشد از من مجو نشانم — در آفتاب حسنش چون ذره ها نهانم
با این همه معانی هرچند نکته دانم — بیخواست از دل آمد این شعر بر زبانم

معجز نما محمد مشکل گشا علی

تا مصحف دل من جز اندست حرف خاص — هر ذرهٔ وجودم بر چرخ شد رقاص
دیباچه دعای اخلاص در عین مخلص خاص — این شعر تر شنیدم از پیش سعد وقاص

معجز نما محمد مشکل گشا علی

در مدح ذات پاکش ما باز بسکیم لب — چون شمع ز آتش غم در جان من فتد تب
خواهی مرا شنا گو خواهی مرا بکوب — در دم بود ز اخلاص در صبح و روز و در شب

معجز نما محمد مشکل گشا علی

ای دل چو زلف خوبان باشی گر پریشان — برگرد روی جانان گردی چو طره پیچان
بشنو ز طرز طاهر حرفی چو در و مرجان — آورده گر ایمان از روی صدق بر جان

معجز نما محمد مشکل گشا علی

بر عشق ماهرویان کار دگر ندارم — بی باده غم شان مستی بود خمارم
بار فلک گذارم هرچند چون غبارم — با خون دیده هر شب این حرف مینگارم

معجز نما محمد مشکل گشا علی

بر خاک پای جانان یارب سان سرم را ‌ ‌ ‌ روشن بروی خوش کن دیده ترم را

بر برج بخت یارکن سعد اخترم را ‌ ‌ ‌ زین گوهر معانی ده زیب افسرم را

معجز نما محمد مشکل گشا علی

طرزی چسان کنم من شکر این عنایت ‌ ‌ ‌ گر لطف یار نیم هر لحظه صد رعایت

هر چند در مدیحش دارم ز دل شکایت ‌ ‌ ‌ گردیم ختم مدحش بر این سخن نهایت

معجز نما محمد مشکل گشا علی

ترجیع مخمس در منقبت شاه ولایت

گر دهی نعمت ز رحمت با بتیمان و اسیر ‌ ‌ ‌ گر دهی دولت ز همت با غریبان و فقیر

گر بروی دشمنان دین زنی شمشیر تیر ‌ ‌ ‌ بر درت افتاده ام خوار و پریشان و زهیر

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

لا فتی الا سیف در شان تو میگوید ملک ‌ ‌ ‌ یا رسول الله تو داری شرکت نان و نمک

ای تراب پای تو افشاده بالای فلک ‌ ‌ ‌ چون حسابم از غلامان در بت یارب ویک

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

شیر یزدان شاه مردانت ز حق آمد لقب ‌ ‌ ‌ یا رسول الله هستی یار در اصل و نسب

کوی جود و علم بردی از دو عالم در حسب ‌ ‌ ‌ طرزی افغان غلامت بکشد رنج و تعب

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

شان قدرت کس نمیداند بجز پروردگار ‌ ‌ ‌ غالبی بر هر که باشد در مصاف کارزار

نو گلی صد برگ و باشد مصطفی چون نو بهار ‌ ‌ ‌ این نوا از بینوائی با تو گویم چون هزار

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

یا علی شیر خدا بر هر که باشد غادری ‌ ‌ ‌ با محمد مصطفی در قتل اعدا یاوری

برتر از عالم ز روی قدر پیشش داوری ‌ ‌ ‌ با تو گویم اگه روشنتر ز مهر خاوری

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

یا علی یا مصطفی داد خطاب بوتراب … شد یقینم آنکه هستی جد باد و نار و آب

چهره‌های تو صبح و شام سایهٔ آفتاب … طرزی گوید هر زمان پیش تو یا صبح و تاب

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

در شهر علومت خوانده از جان مصطفی … بر شد از دروازهٔ علم تو عالم تا سما

آنچه تو بیها کردی آیت داد کبریا … یک نظر کن بر من مسکین زار بینوا

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

یا علی یا مصطفایت ساخت درج ناطقه … گشت از آغاز کار نیک پی تا خاتمه

بر عمود آسمان بیستون قائمه … طرزی می آرد شفیع پشت حسین و فاطمه

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

در اخوات محمد مصطفی حامه داد … همچو عمرو کافری از تیغ تو از پا فتاد

از شجاعت آسمانت سر زیر پا نهاد … منزل بند طرزی ز جور چرخ پشت داد و داد

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

ای که با مصطفی در خیبرت آمد بدست … پنجه از زور و بر بازو قلعهٔ خیبر شکست

زیر پایت خاک ره باشد همه بالا و پست … از جهان امید من با لطف عامت چشم بست

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

نیرات از فیض دست مصطفی شد چو نجوم … با خبر گشتی ز راز چرخ و اطوار نجوم

کی ز آزاری به ابلیس نحس و نفس شوم … رفت از دست ستم زخواری رشته رسم رسوم

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

دیده‌ام تا روشنی از خاک درگاه تو یافت … شام تاریکم صفا از عارض ماه تو یافت

از شمع معرفت از قلب آگاه تو یافت … طرزی این دولت زیاد از گاه درگاه تو یافت

یا علی مشکل‌گشا دست من افتاده گیر

ترجیع مخمس در منقبت شاه ولایت کرم الله وجهه

از فضل و جود بر همه عالم تو کاملی — در فهم دانشت ارمد عقل عاقلی
در بزم کائنات تو چون شمع محفلی — در دادن مراد کسان سخت مائلی
بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

سایه جبین بپای تو مهر صبح آفتاب — حکمت برد چو خاک بجان نار و باد و آب
تعداد وصف تست برون از حد حساب — از ناله حزین من زار رود تاب
بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

ای جوهر مقدس و ای روح جان پاک — سایه ملک ز عرش بپای تو روی خاک
گردد ز پاس شرع تو می خون بطبع تاک — هر شب رسد فغان من از درد تا سماک
بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

جاریست حکم تو به حرف کاف و نون — ادراک ذات تست ز حد خرد برون
از بهر سقف چرخ بود قامتت ستون — در دست درد و غم شده‌ام عاجز و زبون
بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

برداشت چونکه کاتب قدرت ز جا قلم — بعد از نبی بنام تو زد خامه‌اش رقم
نقش جهان نماست ضمیرت چو جام جم — پیش تو داد و داد زنم از بلای غم
بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

چون ذوالفقار تیز برون آری از نیام — بر دشمن تو صبح شود تارتر ز شام
آن غالبی که میکشی از خصم انتقام — این عذر میکنم بمدحت بعد از سلام
بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

هر عقده که بود گره ناخنت گشاد — هر نامراد را کف جودت مراد داد

لطف

لطف تو دست بر جگر خستگان نهاد — هردم رحم بدرگهت از دست چرخ داد

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

در هر مصاف چو تکبیری بکف سنان — از پشت کهکشان گذرد خون دشمنان

شیر خداست نام تو در پیش انس و جان — بعد از دعا کنم بدرت اینچنین فغان

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

در عالم وجود چون تو ز مادر کسی نزاد — کس داد تیغ جرأت مردی چو تو نداد

چرخ برین چو خاک براه تو رو نهاد — بر بوی رحمت تو نیاید خصم بیاد

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

یکتای گوهری و صدف آمدت نجف — چون تو دری بچشم ندیده است کس صدف

خود گوهری و جوهر ذات حقت نجف — دستم بگیر ورنه ز غم میشوم تلف

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

طاق ز مردمی و ترا مثل و جفت نیست — کس با بفضل جود و کمال تو گفت نیست

همتو شدن بجهان کار مفت نیست — بر بسترم ز آتش غم جای خفت نیست

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

فریاد یارم رسد هر شب بآسمان — در نار غم چو شمع مرا سوزد استخوان

زاری بناله گویدت ای روح انس و جان — با تاب سوز سینه و با چشم خونفشان

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

ترجیع مخمس در منقبت مظهر العجائب اسد الله الغالب

در هر دو کون نیست بمثل تو هیچکس — هر چند هر طرف نگرانم ز پیش و پس

عالم به پیش همت تو چون پر مگس — هردم باین ترانه کنم ناله چون جرس

یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

از قدر رتبه تو گذشت از سر سما   ختم است بر تو سلسلهٔ جمله اولیا
در بزم انس داده ترا راه کبریا   در زیر بار غصه و غم شده قدم دوتا
یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

از بس دراز دست فتاده است همتت   چرخ فلک چو گوی بر چنگ قدرتت
خم چون کمان عدو شده از بیم هیبتت   سایم ز عجز رخ بدر خاک دولتت
یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

ای بوتراب مثل تو در خاک نایب است   روشن چو روی تو بخدا آفتاب نیست
گردون شبیه چرخ بان در صواب نیست   چون من کسی بآتش حسرت کباب نیست
یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

از چنگ همت در خیبر گشاد یافت   مفتی چرخ اندر تو اجتهاد یافت
حفظ ز عصمت تو صلاح و سداد یافت   هر نامراد از در لطفت مراد یافت
یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

در جنگ دشمنان اسدالله غالبی   در اصل ذات مظهر صنع خرابی
هر فعل نیک و خلق حسن را تو طالبی   مشکل گشای رنج کشان نوائبی
یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

عزم تو از نیام چو شمشیر کین کشید   رنگ ثبات معنی جرأت بدل خرید
دشمن ز سهم تو چو خدنگ از کمان پرید   دست ستم ز ظلم گریبان من درید
یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

شمشیر تست رخنه‌گر کشور فرنگ   سو هیبتت کراست زهره که جنبد بروز جنگ
از وزن قدرت تست دل کوه پر ز سنگ   پیش تو این ترانه نوازم بساز چنگ
یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

عزم تو هر کجا که ز همت قدم نهد — اول قدم بتاج کی و تخت جم نهد
بر پای تو چو سر برین دو دست خم نهد — چرخم بسینه زخم زند داغ هم نهد
یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

وصف ترا چسان کنم ای شاه انس و جان — قاصر بود زبان من از شرح این بیان
مدح تو ناید از من مسکین ناتوان — پس به بود که هم بجا کنم این چنین فغان
یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

چرخ برین به پیش تو از ذره کمتر است — از ممکنات ذات تو از چرخ برتر است
هر جا ترا خدای جهان پادشا و راست — از سوز درد بستر دیبا بسینه اخگر است
یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

طرزی برآستان تو فریاد میکند — از جور چرخ پیش تو بیداد میکند
گه گریه گاه ناله گهی داد میکند — با این ترانه خاطر خود شاد میکند
یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

ترجیع مخمس در منقبت اسد الله الغالب مظهر العجائب والغرائب

مثل تو یا علی بجهان نیست در سخا — نادعلی بمدح تو افتاده بر ملا
وصف ترا به پیش خدا گفت مصطفی — می آورم بدرگهت از عجز التجا
از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

بست و گشاد کار غریبان بدست تست — تیر مراد گوشه نشینان بشست تست
سرهای سرو باغ جهان جمله پست تست — گوید چنین بناله دل از بسکه خست تست
از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

ای دستگیر ما به بلندی و در نشیب — وی از برای درد دل خستگان طبیب
هستی محب درگه محبوب هم حبیب — سرگشته ام از آنکه منم بیکس و غریب

از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

ای پادشاه انس و ملک وی شه نجف — یکدانه گوهری تو و عالم بود صدف
از لطف مصطفی چه بذات خدا لطف — دستم بگیر ورنه زغم میشوم تلف

از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

هرجا کند چو عزم تو آهنگ ترک تاز — چرخ فلک بچنگک بازی چو گوی باز
هستی برای احمد محمود چون ایاز — طرزی بخاک پای تو گوید بصد نیاز

از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

امرت روان بهفت و بر روز بر سنین — حکمت روان بمهر و مه و چرخ چارمین
برجان پاک تو ز خدا باد آفرین — گویم چو چنگ پیش تو با نغمه اینچنین

از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

تیغ تو هر کجا که نهد پای در میان — نم خانهٔ کمان کشد از خون دشمنان
زاغ کمان خورد چو هما مغز استخوان — صد کهکشان ز چرخ کشم چون زه کمان

از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

اسمت طلسم گنج معانی رازهاست — روز مصاف خصم دم تیغت اژدهاست
ادراک سر ذات تو بیرون عقل ماست — در پرده با تو هر رگ جانم بدین نواست

از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

کس ناامید از در جودت نرفته است — چون من کسی بمدح تو حرفی نگفته است
طرزی که خود بوصف تو دُر دانه سفته است — بنگر بحال او که شب از غم نخفته است

از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

در راه مصطفی زده تا از جان قدم — بس سرکشان که خفته ز تیغ تو در عدم
باشد دلیل پاکی تو زادن حرم — چون نای این نوا کشم از سینه دمبدم

از کار بسته‌ام گره‌ای مرتضی گشا

ای شیر حق ترا بخدا میدهم قسم	با عز و شأن و عرش و ارض و سما میدهم قسم
با مصطفی و آل عبا میدهم قسم	با علم و فضل و صدق و صفا میدهم قسم

از کار بسته‌ام گره‌ای مرتضی گشا

طوزی ز دامنت نکشم دست التجا	با تیغ اگر ز شانه کنی دست من جدا
بیگانه گشته است ز من یار و آشنا	هیچم هنوز عکس در آئینه روز ما

از کار بسته‌ام گره‌ای مرتضی گشا

ترجیع مخمس در منقبت علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه

از بسکه بر دولت سلطان خاص کبریاست	یا مرتضی علی دلت آئینهٔ صفات
قدر دو کون یک سر موی ترا بهاست	لبریز شیشهٔ ز همین نغمه صداست

مشکل‌گشا بغیر علی در جهان کجاست

در کعبه زاده و بمسجد شدی شهید	نسل تو جان پاک بعالم نکو که دید
پروردگار بنده چون تو کم آفرید	کروبیان ز عرش برین این ندا شنید

مشکل‌گشا بغیر علی در جهان کجاست

تا روز حشر وصف ترا گر کنم بیان	هر روز تازه‌تر سخن آرد برون زبان
با مشتری عطارد و فتی آسمان	وصفت بخط نسق رقم میکند بیان

مشکل‌گشا بغیر علی در جهان کجاست

پیداست علم باطنت از رونق کلام	دانی رموز رمز سر غیب را تمام
صدر تو علم گنج رسول است والسلام	وصف تو جبرئیل چنین گفت ای امام

مشکل‌گشا بغیر علی در جهان کجاست

هر کس بغیر مهر تو افتاده در بلاست	خضرای چرخ برگ ز کشت گیاست

خورشید دمد چو سایه به پشت دو پناهست — طرزی تو که قاضی چرخ هم گواهست

مشکل‌گشا بغیر علی در جهان کجاست

چون از نیام تیغ دو پیکر برون کشی — اول بسر زنی و بعد از کمر کشی

گر طعن و بغض از دل پر کینه بر کشی — چون این سخن ز من شنوی خود دراز کشی

مشکل‌گشا بغیر علی در جهان کجاست

هر کس که دوستدار رسول خدا بود — باید بجان محب علی مرتضی بود

خود مصطفی ز آل علی کی جدا بود — داند یقین کسی که ز اهل صفا بود

مشکل‌گشا بغیر علی در جهان کجاست

وصف علی بیان کلام خدا بود — در روی دشمنان سپر مصطفی بود

نسل علی بگو دگری کی محب بود — در عرش و فرش و تحت سما این بود

مشکل‌گشا بغیر علی در جهان کجاست

بیشک که بی نبی و علی نیست هیچ کس — یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

با همت تو چرخ بود چون پر مگس — وحش و طیور و جن و پری کوه بحر نفس

مشکل‌گشا بغیر علی در جهان کجاست

شخص خیال چون تو ندیدست در ضمیر — ای شه بهر دو جهانت کسی نظیر

نادان بود چو طفل به پیش تو عقل پیر — گوید سپهر و زهره و کیوان و ماه و تیر

مشکل‌گشا بغیر علی در جهان کجاست

طرزی بذیل دامن لطفت زدست دست — خود دامن تو میدهم از دست هر چه هست

در دست تست کار جهان از گشاد و بست — ول شب دل از ترانه این نغمه گشت مست

مشکل‌گشا بغیر علی در جهان کجاست

در مرثیه سید الشهدا امام حسین رضی الله عنه فرموده

دشت کرب و بلا چون شهید صاحب دین شد
مراد آل علی دشمنی چرخ عجین شد
ز آه سپهر پر از گرد همچو روی زمین شد
ز رنگ خون شفق سرخ جیب چرخ برین شد

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

زمین بلرزه در آمد سپهر خم گردید
ز غصه پیرهن ماه و آفتاب درید
ملک بسجده در افتاد و نعره عرش کشید
خلیل و آدم و حوا ز غم بخاک طپید

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

ز بار غم این بار پشت طاقت چرخ
دوید نعره ز سراسیمگی ز نعره ببلخ
بکام عیش جهان گشت شهد شربت تلخ
کشید نعره و وحوش و طیور و مور و ملخ

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

ز گرد غصه رخ آفتاب گشت سیاه
کشید حلقه ماتم ز هاله عارض ماه
چو مردمک بنظر شب و گشت روز نگاه
خیال نشو و نما شد برون ز طبع گیاه

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

نشست غنچه بخون تا مگر بصورت گل
ز بیخ کند دو گیسوی خویش را سنبل
بجای موج رود رود خون ز ساغر مل
بجای خنده لب شیشه میزند قلقل

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

صدای آسمان چون بگوش ماه رسید
میان خون شفق با قد خمیده طپید
ز هول رنگ ز رخسار آفتاب پرید
فلک بتیغ سحر سینه تا بناف درید

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

طپید بر آتش ستاره همچو سپند
گرفت مشتری عمامه و بخاک افکند
صدای نوحه ما پیدا شد ز چرخ بلند
فکند کاکشان در گلوی چرخ کمند

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

حسین ابن علی چون بروی خاک فتاد ملک بنزد خداوند داور زین بیداد
کشید فاطمه در نزد مصطفی فریاد رسول گفت که نفرین به نسل اهل زیاد

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

رسید نعره این فتنه چون بگوش فلک فتاد شور و فغان در میان ملک فلک
فلک ز دهشت این فتنه او فتاد ز تک بخاک زخم سحر ریخت آفتاب نمک

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

خدای ناخوش و بنده مصطفی بجان آزار علی و فاطمه زین قوم بد شده آزار
زمانه زشتی این فعل را کند اقرار جهان پر فتنه است اینچنین اطوار

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

بجای آب رود در رود خون ز چشم فرات فتاد شور ازین فتنه در تمام جهات
ز اضطراب بامکان نماند رنگ ثبات بهای‌های گریه کند چوب و سنگ و نبات

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

بناله طرزی ازین درد پیش حق داریم نشین ز مهر ورزم همچو نقش در خاتم
بجای اشک دمادم ز چشم افشانیم تهی مباد لب از آه سرد و دیده ز نم

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

ترجیع مخمس در تعریف شیخ عبد القادر جیلانی

قدرت نگنده بر زبر لامکان سریر جز یاد حق نماند ترا هیچ در ضمیر
در هر دو کون نیست ترا شبه و نظیر هم غوث و قطب و سید و مخدوم و هم فقیر

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

در جان و در دل تو بحق کرد کار نیست اندر جهاد نفس چه تو شهسوار نیست
در هر دو کون چون تو یکی مرد کار نیست چون من فتاده به همه روزگار نیست

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

تا رو نمود حسن تو ز آئینه جمال — چشم قدم بچشم ندیده چنین مثال
شد دیده کمال خرد محو آن کمال — در دست غم تنم شده باریک چون خلال

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

کس را ز دار ملک تو در اهل راز نیست — با ناز نازنین تو بجز بی نیاز نیست
گیرنده تر ز چنگ تو یک چنگ باز نیست — در بار غم چو من دگری در گداز نیست

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

از بی نشان بابخت سیه بد نشان — باشد نشان ره تو از بی نشان
سر از غیب بود ازلت عیان — در زیر کوه غم شده ام خورد استخوان

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

خورشید داد از رخ تو روشنی گرفت — فیض از در تو شاه و گدا فرخی گرفت
از نفس شوم پاس تو کبر و منی گرفت — نفس و هوا و از من و دشمنی گرفت

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

پا دستگیر تو دست من حزین — از شر نفس و دشمنی دشمنان دین
گردون ز مهر ماه ترا نقش بر نگین — چون سایه ام فلک زده از چرخ بر زمین

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

بر درگه تو هیچ طرف وی در راه نیست — ای آستان لطف توام تکیه گاه نیست
غیر از در تو در دو جهانم پناه نیست — از بس هجوم ناله بلب راه آه نیست

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

لطفت بهر شه داد من نامراد داد — دستت مدام عقدهٔ کار مرا گشاد
پشت ز دشمنان نتوانم که کرد یاد — دارم ز دست خویشتن پیش تو داد داد

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

از دست دشمنان بکنم پیش تو فغان — سودم ز دست خویش گشد مایه زیان
باشد گدای درگه تو سلطنت نشان — رحمی بکن بحال من زار ناتوان

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

یا پیر دستگیر رسان مطلبم بکف — تیر مراد من بنشان بر رخ هدف
گر و سعی دگر کشش من راغب تلف — پر کو هر مراد کنم دست چون صدف

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

طرزی بدر که تو ز اخلاص رو نهاد — با ناخن کرم گره ما بده کشاد
غیر از تو نیست کس که بطرزی بود مراد — ای پیر دستگیر بفریش تو داد داد

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

ترجیع مخمس در توصیف شیخ عبد القادر جیلانی قدس سره

هر که بوسید کف پای ترا با صد تحسین — همچو خورشید از و رفت شب تیره نشین
چون عذار تو گلی نیست باین زینت و زین — سرو گلزار نبی گلبن باغ حسنین

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

پیر پیران بدو عالم نبود مثل تو کس — خلعت قرب بود در است به بالای تو بس
روز و شب میکنم از هجر تو افغان چو جرس — دست من گیر بفریاد من زار برس

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

شه بغداد توئی نور دو چشم زهرا — برقع از رخ بکشا عارض خوب بنما
دست من گیر که از درد فتادم از پا — دستگیری شود چون تو بعالم بکجا

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

بسته الفت تو مومن دکافر باشد — نقش چون نقش قدم فرش بیان در پا

دیگری کی شود رقیب برابر باشد | هست سر خاک درت که مرا سر باشد

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

تشنه آمد ز میان تاب و توانم برود | ای نشانی نشان تو نشانم برود
جان من برد هوای تو توانم برود | غم و اندوه و بلا آمد و جانم برود

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

گر بسته ز کارم ز ره لطف کشد | گم شدم از ره مقصد تو بمن راه نما
من کجا در بر راست رسیدن بکجا | تو بمن راه نمائی که توئی شمع هدا

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

بر پیران شه جیلان ز مدد دستم گیر | سوده بر خاک درت جبهه چه شاه و چه گدا
ور بزاری من زار عزیز خورده کمیر | بشکنم عذر به پیش تو و عذرم بپذیر

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

غفلت از یاد توام کرد سیه روی سفید | شد فراموشی یادت بر هم شد امید
توبه کردم که نکردم ز تو غافل جاوید | لطف کن لطف که تا بر خورم از شاخه بید

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

ای نشانت نشان پیش نشان تو هدف | خود ولایت تو شد ختم پس از شاه نجف
بیابان های کرم نه که غم ساخت تلف | عالمی از کرمت گنج گهر برده بکف

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

هست نشان تو در آئینه کون و مکان | ای نشانی ز نشانت نه هیچ نشان
مو بمو رو پریشانی من هست عیان | بزبان وصف ترا کس نتوان کرد بیان

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

شمع آسا تف غم بر جگرم ریخت شرر | هست چون نار مرا سینه پر از خون جگر

دست خلق زند بر جگرم نیش ضرر — پیر پیران برهانم تو ازین شور و شر

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

چه لطف که بود تا که بگیرد دستم — آنقدر خسته‌ام از غم که بگویم رستم

آنقدر رشته صفت تار نفس بگسستم — که ز صد جا چو خم زلف بتان بشکستم

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

مدد از لطف تو طرزی حزین میخواهد — از تو خواهد نه از آن وه نه ازین میخواهد

نفس مطلب بکف خود چو نگین میخواهد — از تو صد مطلب دیگر نه همین میخواهد

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

ترجیع مخمس در تعریف پیر پیران محی الدین جیلانی قدس سره

نفس سرکش همچو سگ باشد ترا زو مانع پیر — شهوت و حرص و غضب افتاده در رنج

اینچنین گوید بحضرت آسمان و ماه و تیر — سید و مخدوم و درویشی و دستگیر دهر

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

شد محی الدین ترا محبوب سبحانی لقب — غیب مانند تو کس در ترک تاجک و عرب

عالمی دارند با من دشمنی غیر سبب — گیر دستم را که تا چون گل ببالم از طرب

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

دستگیری چون تو در عالم ندیدم هیچکس — سینه‌ام از ناله شد صد چاک مانند جرس

لشکر غم صف زده بر گرد من از پیش و پس — پیر پیران یکنفس آخر بفریادم برس

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

از درت بی بهره عالی پیر پیران کس نرفت — دست خالی از در تو ای پیر پیران کس نرفت

در عطا و بخشش محروم و حیران کس نرفت — با امید از پیش تو ای شاه جیلان کس نرفت

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

ختم

چشم رحمت باز کن برمن که نومیدم بسی / میخورم صد نیش حسرت بر جگر از هر کسی
بس بلای میخورم از هر کسی و ناکسی / در دو عالم جز تو یا حضرت نمی بینم کسی

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

پیر پیران شاه جیلان بر دو عالم ناز کن / بهر صید مطلبم دست تصرف باز کن
ساز ناساز جهان با ساز من دمساز کن / ختم در انجام دارم از کرم آغاز کن

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

در جهان مشکل کشای چون تو دیگر کس نبود / هر گره مشکل را ناخن لطفت گشود
راه بمقصد کم بازار رحمت عامت نمود / یک گره از تار کارم نیز میباید گشود

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

غیر لطف یا محی الدین ندارم یاوری / دستگیری کن ندارم چون تو پیری سروری
نیست در درگاه حق بیچاره را دیگر یاوری / دستگیری در دو عالم نیست شفقت دیگری

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

بیکسم زاری برت یا غوث الاعظم دستگیر / نوجوانی رفت هستم ناتوان زار و پیر
از دل بیکسم پیش تو افغان و نفیر / پیر پیران از برای مصطفی دستم بگیر

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

بر درت سر موسی و هندو و کافر می نهد / بر کف پایت شهان سر جای افسر می نهد
هر سحر پیش تو رخ خورشید خاور می نهد / روی زاری بر درت طرزی کرمی می نهد

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

ترجیع مخمس در توصیف قطب ربانی محبوب سبحانی قدس سره

از جواد حرص و کید هر لحظه را هم میزند / نفس بدم چون بود دزد ره دلم از هر سر
غیر از تو کس را کی سزد کز نفس شوم محو آرد / حکم تو هر کس مهر در دست تو هر جا

محبوب سبحانی مددیا شاه جیلانی مدد

از دست نفس شوم بدپیش تو آوردم پناه
از شرم زشتی گناه رویم چو شب باشد سیاه
جز در که عالی تو جائی نمی یابم راه
غافل مرا نفس و هوا هر لحظه اندازد بچاه

محبوب سبحانی مددیا شاه جیلانی مدد

هردم بیاد روی تو از خود روم چون بوی گل
از حسرت لعل لبت خونین دلم چون جام مل
باشد براه سین غم قدم خمیده تر ز پل
افگنده اندر گردنم نفس و هوا زنجیر و غل

محبوب سبحانی مددیا شاه جیلانی مدد

غرقاب بحر حیرتم ز اندیشهٔ فکر خطا
هردم خیالات عبث سرگشته میدارد مرا
گاهی چو خاکم بر زمین گاهی چو گردم بر هوا
یا غوث الاعظم دستگیر گردست افتادم ز پا

محبوب سبحانی مددیا شاه جیلانی مدد

نی یار و یاری بود تا رو بکار ما کند
نی ناخن مشکل کشا تا عقدهٔ من وا کند
نی عاقل دانا بود تا دیده ام بینا کند
جز تو که باشد در جهان تا دستگیری ما کند

محبوب سبحانی مددیا شاه جیلانی مدد

هردم رود دل از هوس گه بر هوا گه بر زمین
گر شهرت نامم زند صد نقش وارون بر نگین
از خجلت شرم گنه من رخ کشم در آستین
تا چند گردم اینچنان تا چند باشم اینچنین

محبوب سبحانی مددیا شاه جیلانی مدد

سوز و دماغ از بوی گل از بسکه راهم زد هوس
از سرکشی نفس و هوا بارد که خیزد پیش کس
از نار آز و حرص و کد سوز و دل از تاب نفس
زین دشمنان تند خویش تو نالم چون جرس

محبوب سبحانی مددیا شاه جیلانی مدد

من خود بخود را ساختم این داد بخت بد بمن
نقاش قدرت از ازل این نقش زد در دور من
بگذشتم از دنیای دون از رنج نگو ماند من
خواهم ز تو در بندگی تا دل بمهر جان زند بمن

محبوب سبحانی مدد یا شاه جیلانی مدد

جز باد در دستم هر چه هست از جان و دل بگذشته‌ام
جز روی تو با سواد دامان غفلت هشته‌ام
من تار فکر و تربت بر چرخه جان رشته‌ام
در راه حق حب ترا چون دانه در دل کشته‌ام

محبوب سبحانی مدد یا شاه جیلانی مدد

هر چند زاری میکنم یاری نمی‌بینم ز کس
از غم دل بیچاره‌ام صد چاک شد همچون جرس
از راه نفسم میبرد در چاههم انداز و هوس
شب تا سحر دارم فغان یکدم نیاسایم ز بس

محبوب سبحانی مدد یا شاه جیلانی مدد

یا غوث و قطب پادشاه یا شیخ یا مولای من
عالم همه پرشور شد از ناله رسوای من
بیشک محی الدین توئی کن رحم بر ادای من
عیبم بپوشان از کرم بر عیب من بینای من

محبوب سبحانی مدد یا شاه جیلانی مدد

موزی مسکین چرا پیش تو افغان میکند
دل را پریشانی غم از خود پریشان میکند
سرمایه سود و فغان بر گریه‌ها دامان میکند
در سینه شور ناله‌ام طرح خیابان میکند

محبوب سبحانی مدد یا شاه جیلانی مدد

ترجیع مخمس در تعریف پیران پیر غوث محی الدین عبد القادر جیلانی

هر دو عالم گشته در بند ولای تو اسیر
در همه پیران نداری شبه و مانند و نظیر
دست لطفت در کار عاجز خود وا گیر
سید مخدوم درویشی و مسکین و فقیر

عاجز و درمانده‌ام یا پیر پیران دستگیر

دستگیری کن بمن یا شاه جیلانی مدد
از کف نفسم سید ردای شیر یزدانی مدد
مانده‌ام در چاه غم ای ماه کنعانی مدد
یا شاه جیلانی مدد محبوب سبحانی مدد

عاجز و درمانده‌ام یا پیر پیران دستگیر

عاجز و درمانده‌ام بی یارم و بی غمگسار
از جفای چرخ خم افتاده‌ام در تار کار

بیکسم زاری بدرگاه توای عالی جناب
دستگیری کن تو پایم را ز لای غم برآر

عاجز و درمانده ام یا پیر پیران دستگیر

با تن چون کاه زیر بار غم افتاده ام
در میان بار غم همچون الف استاده ام
از هجوم درد حسرت من دل از کف داده ام
بر درت چون سایه رو از عاجزی بنهاده ام

عاجز و درمانده ام یا پیر پیران دستگیر

بیکس و بی یار و بی غمخوار و حیران مانده ام
از دماغ آشفتگی در خود پریشان مانده ام
من ز سود مایه در سودای نقصان مانده ام
نقد جنس مالم و در دست نادان مانده ام

عاجز و درمانده ام یا پیر پیران دستگیر

خود رسد وی امید ای شاه جیلانی کجا
دستگیر چون توای محبوب سبحانی کجا
در همه دیوانگان چون من بیابانی کجا
غیر من در دیگری زین سان پریشانی کجا

عاجز و درمانده ام یا پیر پیران دستگیر

من بغیر لطف تو یاری نمیخواهم ز کس
روی عالم گرد تنگی بر دل من چون قفس
شد دلم صدچاک از فریاد مانند جرس
یک نفس ای شاه جیلانی بفریادم برس

عاجز و درمانده ام یا پیر پیران دستگیر

کی شود محکم بجز لطف تو کار سست من
کس نباید دست جز تو در گشاد و بست من
ناوک مطلب نیاید بر نشان از شست من
سخت حیرانم بگیر ای شاه جیلان دست من

عاجز و درمانده ام یا پیر پیران دستگیر

التجا بر هر که بردم او مرا افکند دور
دامن هر کس گرفتم او بخاکم زد چو مور
بر رخ هر کس گشادم چشم خشمم کرد کور
بر در لطفت پناه آوردنم آمد ضرور

عاجز و درمانده ام یا پیر پیران دستگیر

بر درت از صدق طرزی روی جان بنهاده
نقد جان چون اشک بر پایت روان بنهاده

از بخت

ز رحمت الفتی مغز جان نهاده است　　در رحمت سر آشکار او نهان نهاده است

عاجز و درمانده ام با پیر پیران دست گیر

مخمسات

ای آنکه توئی واقف اسرار نهانها　　تسبیح تو گویند همه بسته زبانها
جان یافته از رحمت روح و روانها　　ای لال ز اوصاف تو پیوسته زبانها
درخامه چو شق مانده ز حمد تو بیانها

ای گشته ز انوار تو روشن دل تاریک　　راه هست ترا با همه گر زشت و گر نیک
هستی همه جا با همه سوا ز همه نزدیک　　آثار تو ظاهر همه کون و مکان لیک
از تو نتوان یافت نشانی بمکانها

هر سال شجر را تو دهی خلعت خضرا　　هر روز ز لطف تو ضیا یافته بیضا
هر شام کنی طره شب را تو مطرا　　ای از تو عیان ظاهر و باطن ز تو پیدا
وی مظهر صنع تو عیانها و نهانها

ای آنکه نداری بجهان هیچ مکانی　　در کنه صفاتت نرسد وهم و گمانی
گرچه نبود قابل حمد تو بیانی　　خاموش ز ذکر تو نیم هیچ زمانی
هر موی مرا هست بیاد تو بیانها

ور شب همه شب با دل اندوه قرینم　　گفتم گلی از معرفت دوست بچینم
چنانکه با این خاطر اندوه حزینم　　گردم طلب وصل تو گردید یقینم
گردیدم در ادراک تو وا مانده گمانها

در آتش جانسوز تمنای تو یارب　　از خون جگر ساغر جان گشته لبالب
پروانه صفت مانده دل از هجر تو در تب　　اندر طلب وصل تو چون شمع همه شب
در آتش و آبند همه سوخته جانها

احمد اگر از اهل تمیزی و فنی
در راه طلب لحظه از پا منشینی
شادی جهان بر غم جانان مگزینی
طرزی اگر از دیده انصاف ببینی
آب رخ صد رنگ بهار ند خزانها

مخمس

کسی که خورده بدل تیر آرزوی ترا
ز دست می ندهد یاد ماه روی ترا
بکشم ایکه بجان میخرند بوی ترا
نکوشش شانه که گفتست موی ترا
که میکشد بجگر زلف مشکبوی ترا

ز خون پر است مرا همچو غنچه ساغر دل
ز بوستان جهانم همین بود حاصل
من از کجا و دم خنجر تو ای قاتل
بیاد آب دم تیغت ار شوم بسمل
بحلق باکند ار زند آب جوی ترا

چو چنگ قامت من شد بیاد زلف تو خم
شکسته است مرا سینه از خدنگ ستم
نه بیجگه شمع زند شعله از دلم هر دم
شرر برون ز دل سنگ میجهد از غم
اگر بسنگ کنم شکوهای خوی ترا

بیاد ابروی تو هر که شب خیال زند
بخون تپش بالد و پا بر سر هلال زند
زبان ذره بخاموشی این مقال زند
ز چشم نرگس شهلا نگاه بال زند
بباغ ار رود اگر باد خاک کوی ترا

ز چشم مست تو آهو همیرمد نی نی
ز خجلت تو قد سرو میچمد نی نی
شکر بجای خط از لعل تو دمد نی نی
نبات از رگ یاقوت میچکد نی نی
ازین زیاده بود شهد گفتگوی ترا

ستم ز بسکه کند با من جگرپاره
چکد بجای دلم خون ز چشم سیاره
من از کجا و تماشایت ای ستمکاره
رخ تو آب شود از خیال نظاره

چنان بخواب توان دید ماه روی ترا

قدم خمیده ز غم همچو قامت چنگست   دلم بسان دهان تو در بر تنگست
بپیش عارض زیبات لاله بیرنگست   ز غنچه رنگ پریدن چو نکهت آهنگست

مگر نسیم بگلشن رساند بوی ترا

چو در چمن قد سروت ز جای برخیزد   ز شرم سرو روان همچو بید بلرزد
ز بسکه حلقه زلف تو مشک می بیزد   ز دیده جای نگه مشک سوده میریزد

چه بینم آن خم زلفین مشکبوی ترا

چو غنچه چشم ز غم تا بجانب خس   چو خار تا بتوانی بگیر دامن کس
زبان تا نگهم سینه چاک همچو جرس   چو رفت دل ز نظر اشک رفت هم ز پس

فغان که برد ز کف ساغر سبوی ترا

ز هر کنار فرو بسته جهان طرزی   ز دیده اشک بیفشان بهر زمان طرزی
سرشک سرخ چه ریزی ز دیدگان طرزی   بپیش مردمک چشم مردمان طرزی

بیاد داد دو چشم تو آرزوی ترا

مخمس

ز عکس لعل سکون تو شد جان تن فدا   لبی از باده رنگین شود پیراهن مینا
دلم از ضعف گوید این سخن از شنیدن فدا   عصائی تا نباشد در کمم از گردن فدا

چو سایه بر نمیخیزم ز جا از دامن فدا

بیاد آن بت کافر بخود ز نازم می بالد   بسان غنچه بپیش عارضش گلزار می بالد
ز نار چشم سیاهش بجهان از آزار می بالد   دلم بس نازکی ز آن سنگدل بهار می بالد

سلامت سخت میلرزد در نیچار تن فدا

شکست سینه دارم چو بادام از خدنگ غم   خمیده قامتی دارم بیاد زلف خم در خم

زاوضاع جهان هر دم قرین ناله و آهم بزم ما غم و عشرت بس آمیخته باهم
لب جامست خندان وانما در شیون مینا

دو چشم خون فشان من که اشک از دیده میبارد اگر بر زعفران زار رخ من لاله میکارد
زبان چنگ مطرب هر زمان این ناله میدارد ببزم بیخودیهای تو ساقی عالمی دارد
بحیرت ماندن ساغر زپا افتادن مینا

به پیش چشم مستش کجهان میخانه میورزد دران لبهای میگون باده در پیمانه میلرزد
نزاید زاتش دل سبحه صد دانه میلرزد دل و هوش و قرار و عقل چون دیوانه میلرزد
چو گردد کلبه ام پر نور شمع روشن مینا

شمشیر جفا صد بار اگر سازد ترا بسمل چو جوهر صد گره خونت بدر نجهد ز دل
چو نقش پا سر خود کن بسوی عاجزی مایل مکن گردنکشی تا گردی ایمن از شکست دل
که از زور تحمل سنگ باشد شکل مینا

دل من یک نگارست در زبان لب خندان بخود چون مار می پیچد بیاد طره پیچان
لب ساغر بحرف خامشی میگویدم پنهان نشاید بیخبر بودن ز افسون کاری مستان
که می را چون پری جا داده در پیراهن مینا

درین عهد تیر از دشمنی اندیشه کن طرزی بهر دل از برای دوستی صد رنگ کن طرزی
درین کهسار آخر عمر بی از شیشه کن طرزی درستی گر همیخواهی درشتی پیشه کن طرزی
که باشد طبع نازک در شکستن دشمن مینا

مخمس بر غزل نجم همدانی

جائیکه کنم وصف من آن تنگ دهان را از شوق چو گل غنچه درد جامه جان را
گویم بفغان در چمن آن سرو روان را فصل گل رو تو جوان ساخت جهان را
حسن تو ازین باغ برون کرد خزان را

هرچند که بُرْ نقد دل و جان بَرد زلف — نقد دل ما را طلوعی نَخَورد زلف
از خوبی تو گرچه زعنبر گذرد زلف — بر سبزهٔ نوخیز خطت می‌نگرد زلف

زان سان که بحسرت نگرد سبزه‌ها را

تا آهوی چشم سیهت دیده بدید — از دیدهٔ من مردمک دیده رمید
رخسارِ تو پر از حسن گل بدریده — مژگان تو خنجر برخ ماه کشید

ابروت زده بر سرِ خورشید نگارا

خوبان بشکست دل ما تنگ گیرند — وز دست رقیبان می گلرنگ گیرند
شمشیر جفا ایمه درچنگ گیرند — بر طاقت ما کار چنین تنگ گیرند

ای خوش کمران تنگ مبندید میانرا

ای گل چکنی ناز برخسار خود آخر — اندیشه کن از عاقبت کار خود آخر
بلبل چه زنی لاف بگفتار خود آخر — خاموشی پروانه کند کار خود آخر

ای شمع بیندیش نگهدار زبانرا

مژگان نگاه تو زبس سنگدلانند — از ابرو و مژگان تو با تیر و کمانند
هرچند که آشوب دل و آفت جانند — چشمان تو ترک دل عاشق نتوانند

با شیر گران کار بُود آهوکانرا

هرچند که آن شوخ ستمکاره خطاجوست — طرزی بشکایت مگشا لب که نه نیکوست
هر نیک و بدی را که ببینی همه از دوست — خوش گفت که بر شکوه کلیم از ستم دوست

از مردم نادان چو کسی داد گمانرا

مخمس بر غزل بیدل گفته

ای شیخ طراوت سر حلقهٔ دام بلا — هر دو عالم همچو من در سر شکنجش مبتلا
تا آزنیهای دل از بیخودی زد این نوا — ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا

بر رخت نظاره‌ها را الغرض از جوش صفا

عکس تعشق هر کجا در دیده‌ام جا میکند
مردمک در دیده‌ام این نکته انشا میکند
در نظر هر قطره اشکم جوش صهبا میکند
رنگ خالت سرمه در چشم تماشا میکند

میدمد گرد خطت آئینهٔ دل را جلا

ای بهچو کان خم زلف تو سراپا پیچ گو
در حضورت بسکه محوم نیست تاب گفتگو
دل ز زلفت حال دل خواهد که گوید مو بمو
همچو آئینه بزارت چشم حیران روبرو

همچو کاکل یک جهان جمع پریشان از قفا

پیش رویت از عرق گلزار عشوه مورق
ای جمالت نوبهار مبدع انوار حق
طفل اشکم حرف رنگینی دهد گل را سبق
از صفای عارضت جان میچکد از هر ورق

در شکست طره‌ات دل میدهد جای صبا

تند مژگان تو کردم این دل صدپاره را
حیرت دلها مبادا گوید آن مه پاره را
چشم مستت تا کی آزارد من بیچاره را
گر جمالت عام سازد رخصت نظاره را

مردمک در دیده‌ها پیش از نگه گیرد هوا

هر کجا ماه جمالت سر ز روزن میکشد
جفت ابرویت ز طاق چرخ گردن میکشد
سیل تاریکی بچشم شمع روشن میکشد
تیغ مژگانت بتاب ناز دامن میکشد

چشم مخمورت ز خون تاک می بندد حنا

ماه من گر از طلسم پرده گردی بیحجاب
هر زمان در تاب و تب میگوید ای مه آفتاب
میشود از خجلت در ذره پنهان آفتاب
هر کجا شوق تماشایت براندازد نقاب

کیست گردد دیگره بر هم زدن صبر از ما

دل چو بسمل میطپد امروز در آغوش غم
تا کی آموزی بچشمت بی نیازی ای صنم
سینهٔ من نوبهار لاله دارد از الم
قامت ابرویت از بند تغافل گشته خم

بندهٔ زلف سرکشت ز اندیشهٔ لبها دوتا

دارم از هر تار زلفت یک ابد عمر دراز
ریشه تا باغ ازل قدت رساند از ردی ناز
از طپیدن نسبت این نغمها دارد بساز
بسته بر بال اسیرت نامهٔ پرواز ناز

خفته در خون شهیدت جوشش گلزار بقا

خال اگر بر عارضت از خودنمائی دم زند
چون قبیسهای گندم راه بر آدم زند
بسته هم از خنده با این نقش بر خاتم زند
لعل خاموشت گر از موج تبسم دم زند

غنچه سازد در چمن پیراهن از خجلت قبا

تا گشودم دیده دیدم بستهٔ او منم
زان سبب طرزی بجانت شیرین سکنم
این زمان چون نغمهای برتن خود می تنم
عمرها شد در هوایت بال عجزی میزنم

تا بجا پرواز گیرد بیدل از دست دعا

مخمس بر غزل بیدل گفته

شده بکوی که رسیدت که چو بلبلان سخن درا
بهوای لاله کم نفس نفسان ز ناله چو من درا
بهار معنی رنگ و بو چو گلاب غنچه دهن درا
سمت اگر بهوت کشد که بسیر شرو چمن درا

تو ز غنچه کم ندمیده در دل کشا بچمن درا

چو بسر رنگ دشمن آبرو ز هوس بحیث خوری گرو
بهوای ریشه آرزو بدوید لی همه سو بسو
بنسیم هر طرفی بسو چو صبا روی بچه کو بکو
بی نافهای رمیده بو مپسند زحمت جستجو

بخیال حلقهٔ زلف او گره خورده بچمن درا

ز نری شکسته این گل تو چو خاک مرده حالتی
ز فسردن این همه کاهلی چو ره افتادهٔ منزلی
بکون برا اگر عاقلی ز صفای رنگ گل دلی
بکدام آینه مائلی که ز فرصت ابتهه غافلی

ز نگاه دیده حبسی مژه وا کن و بچمن درا

ز ازل چیان ابد تو شد [illegible] های تو عدد شد
دم هر با صمد تو شد [illegible] حد و شد

که حجاب دل چه تو شد ز خاکی تو سد تو شد — نفس تو دام دود تو شد هوس تو بنگ تو

که درین جنون چه تو شد که بساط گلشن درا

بدرون سینه باصفا ز جمال آینه رونما — بهار گلشن مدعا نشین ز یاد رخش جدا

ز حجاب غنچهٔ دل برا بگشای گوش سخن صدا — ز سر هوس عالم کبریا همه وقت سر بسر

که بخلوت ادب وفا ز رهٔ برون نشدن بیا

ز ده موج باطلش کمی بکشم ز رای بود — همه زیر می تم دمی بخیال خاطر

بنفس چو قطره بکشمی چو حباب می تم — چو هوا ز هستی مبهمی بنای زده ام

گره حقیقت شبنمی بگشا در دل من درا

نگه خدنگ تو خورده ام دل خویش با تو سپرده ام — تو حال دل شمرده ام سیاه چه صفا کرده ام

چه ارچه ژاله فسرده ام بنظر مژه فشرده ام — غم انتظار تو برده ام ز خیال تو مرده ام

قدمی بپرسش من کشا نفسی چو جان بتن درا

منکر چو طوری ز پیش و پس سیار دل تو بکس — که جهان بیچ و چو پر قفس دز کوه تو شده بس

رسدم بگوش دل از جرس که شده ادام — بدرای بیدل ازین قفس گرا از اطراف کشد بس

تو بغربت این همه خوش نیی که بکویت وطن درا

مخمس بر غزل بیدل

هزار جلوهٔ بوی گل نمود رنگ بهار ما — ز کنار سنگ شرر فشان نگشود دیده شرار ما

ز هوس تحیر هوا ز رو کف دست غبار ما — همه عمر ما تو قدح زدیم و زرفت رنج خمار ما

چه قیامتی که نمیرسی ز کنار ما بکنار ما

شده ام چو نکهت گل بو ابهوای صبحدم صبا — ز خیال رنگ گل قبا ز نفس چو آینه ام جدا

همه گرد وی چو سیار جا زری بگرد غبار ما — چقدر ز خجلت مدعا زده ایم بار از خطا

که چو رنگ دامن خاک هم نگرفت خون نگار ما

ز شکست ناتوان رسیده تا به سر زبان
ز غبار سرمهٔ بی‌نشان شده گرد همتی بیان
چو صدای بیهده هر زبان رسیده بسر فغان
چو غبار نالهٔ بی‌نشان زده‌ایم گامی امتحان
که ز خود گذشتن باشد بهزار کوچه دوچارها

ز چه هر نفس بهوای خام دیگ هوس رسی
بداشتی در پاس ز نشز دانکه تو تب گزی
بهوای سیر بهار گل ز چه هر سحر چو صبا وزی
دل ناتوان بکجا بری که الم زده عاجزی
که چو سبحه هر قدم اوفتد بهزار آبله کارها

بهزار جلوه پرفشان بهار خنده زند گلت
بظهور مستی نحو زده دهان شیشه پر دلت
بکمال شاهد امتحان نگشوده دیده تغافلت
بسواد نسخهٔ فرصتی نرسیده رنگ تأملت
قلمی بکاک سیاه زن که بس خط غبارها

لب لعل پر ز شراره کن که فت و بروی عشق زن
چو هلال رخ بشفق مکن که گشای نجه به نسترن
زبهار باغ و گل چمن مگذر ز رنگ بو کهن
صف مکث لاله چهم شکن می جوشش کن به زمین
بهار دامن یار زن که حنای دست نگارها

بیک سنه غبار رسد نه بچاک چین بدر رسد
نه بشور بانگ درا رسد نه بخاک شمع نوا رسد
نه بدست لک خار رسد نه قدم بپای دو تا رسد
نه بدامنی ز حیا رسد نه بدست نگاه دعا رسد
چه شود به نسبت یار رسد کف دست آبله دارها

بنشان خندهٔ آن دهان زده‌ایم حرف تکلمی
برموز سر آن بیان گرفته درس تعلمی
بمیان فرصت بی‌نشان زده‌ایم آه تأملی
برکاب حسرت پرفشان زده‌ایم دست تطلعی
بغبار سر و دار زد بکشیده دامن یارها

نفس نسیم گل و لم لم عیش کنار کشیدگی
لب تر نم داغ دل خود هم گل لاله زار کشیدگی
دم صاف طرزی سرخوشم طرب بهار کشیدگی
چمن لطیفت بیدلم ادب ابیار کشیدگی
ز وداع ساغر رنگ دیو بداغ غنچه بهارها

مخمس بر غزل بیدل

چه هجوم نشئه سعوی که دمیده از دل سنگ ها / چو بهار موج صفای دل شده صرف نکهت رنگ ها
همه خون رنگ پری چکد ز زمین شور ترنگ ها / بخیال چشم که میزند قدح جنون دل سنگ ها
که هزار میکده میدود برکاب گردش رنگ ها

گل رنگ های فنا شود سر و برگ انجمن عافیت / بهار غنچه رنگ بو شدم آشنا چه سعادت
سر هیچ تاب کشاکشم شده است هستی عاریت / بحضور زاویه عدم زده ایم بر بد عافیت
که ز دست نقش کسی نگذارد آتش سنگ ها

ز رخ باغ در دوی بهار گل همه دست رنگ [illegible] / بخیال رشته بوی گل زده است بخیه [illegible]
گر هوای قطع تعلقم نگسسته تار گسستنی / بدل شکسته ازین چمن زده ایم بال گسستنی
که شتاب گر همه خون شود دو رسد بگرد درنگ ها

چو شرار دود بی شود و شر تو کس ندیده بحضر / چو نهال بی بر غم ثمر نخورد ز شاخ تو کس ثمر
دل شیشه و لب جام زر شکنی ز کینه بیک گر / بفسون مستی بی خبر ز شکست شیشه دلان کدر
شکفون بخواب پری بسر ز فسانهای ترنگ ها

دل زار عاجز ناتوان تو برنتابد نشان / تو نئی اسیر نسخه کن فکان نه مرید فیض نشان
ز چه مائی تو باین و آن تو بقدر دو عرش دهان / که بری ز هر دو جهان گران شده خاک نسبت حرم جنان
بشکیم را نبود این زمان نه راز و آمده سنگ ها

ز هجوم ضعف ز لب شده خشک چون نفس دم / بحکم ز شور فغان من نه رسد چو سرمه بگوش کس
چو ترنگ شیشه بسعی انکه نوا ول چون جرس / ز دل فسرده بناله بر رسیده ام تب نفس
سر مدعا حزن سطر از گره بر شیشه چنگ ها

ز تو بر نقش نعت [illegible] چه دوی بهشت چو خرد [illegible] / تهی بردن قدرت خد [illegible]
چه ترانه سازی بنک و بچه فسون بگشته [illegible] / چه فسانه ازل و ابد چه امل طرازی عرض [illegible]

بهزار سعی بیک سرودهٔ تو چنگ ها

بهار گلشن چنگ در زده نهال دیدم دلی شر همه جات از لی بهمه گرلب بر تیغ و دودم شکر
دم سرو داده نفس سحر دم گرم ناله پرشر نفس غرور خون اثر ز زبان جرات مات

مژه بشکی زه نظر اگر دیکی بخدنگ ها

هوای باغ و بهار جان چو نفس ز خود شنید فشان چونگاه رفته ام از میان اثری نمی شود عیان
بکمین چو بوی گل خوان طلب نه طرزی نشان که ز گرد بیدل ناتوان دل نازکت نشود گران

که رود ز باد تو خود بخود چو نفس زآینه رنگ ها

مخمس

زلف تو بکم بستم دلی چون شانه خود را بصحرای جنون سر داده ام دیوانه خود را
دلم کو در زاری ز و برد جانانه خود را سپاه از سر به گردی نرگس مستانه خود را

کنی تاریک تا کی خانهٔ بیگانه خود را

ز فیض عشق شد چون شمع روشن شام دیجورم ز فیض درد جوشد صبحدم از داغ ناسورم
ز فیض بیخودی سرشار بدمستی مخمورم ز فیض گریه شد پری بکف هر خوشه انگورم

بسان تاک نازم گریهٔ مستانه خود را

چو بوی گل از ان با صبحدم هر لحظه آویزم که شاید همچو رنگ فتنه زین گلزار بگریزم
ز غربال مژه لخت دل از بیجر میبیزم ببزم وصل هم خون جگر از دیده میریزم

که چون گل تا کنم رنگین لب پیمانه خود را

بجور درد گرد خویش چون دولاب میگردم ز جوش آرزو چون موج در گرداب میگردم
گهی سیماب گاهی شعله گاهی آب میگردم برای صید مطلب آنقدر بیتاب میگردم

که در راه تمنا دام کردم دانه خود را

چو زلف تابدار از بس بدوش چهره ها لیکم چو تار طره از بس خوش ادا آشفته پیچیدم

چو گیسو بسکه بر دور رخش پیچ و تاب دیدم | چو کاکل بسکه برگرد سرش سرگشته گردیدم

ز وحشت رام کردم عاقبت جانانهٔ خود را

دلم فرهاد و سان در جوی خون زد بیستون غلطد | بجای اشک لخت دل بدامن سرنگون غلطد

بیاد کشتنش تنها نه جان از خود برون غلطد | دل از ذوق شهادت هر نفس در موج خون غلطد

اشارت کن بچشم نرگس مستانهٔ خود را

چو بخت تیره ام خود دار آن هر لحظه بر دوش | که با باد صبا خود را رسانم تا سر کویش

بسان دود پیچد بر رخش هر تار گیسویش | بدور ماه روشن هاله شد هر حلقهٔ مویش

بشمعش سوختم آخر پر پروانهٔ خود را

براه عجز تا دل سوی درگاه نجف آمد | کهم پر گوهر شهوار چون جیب صدف آمد

ببال اشک تیر نالهٔ من بر هدف آمد | ز فیض گریه طرازی گوهر مقصد بکف آمد

بحر اشک آخر یافتم دردانهٔ خود را

مخمس

چو سرشک در ره جستجو قدمی گذارد ز پا طلب | همه آب همچو عرق برابر مقصدت ز حیا طلب

تو ببال موج شکست زن چو گهر محیط فنا طلب | بحصول مقصد عافیت ز دلیل جوهر عصا طلب

تو ز اشک این همه کم نه قدمی ز آبلهٔ پا طلب

ز پی مراد هوای دل بگذر ز حرص و هوا بهل | تو مباش نقطهٔ دال دل بدوی چو دایره در گل

نخوری فریب بت چگل شوی از همت خود خجل | ز مراد عالم آب و گل مدد جنون ز دو دا گسل

ز اجابت نفس شکسته دست دعا طلب

بگذر ز الفت جسم و جان بطلب نشان ز بی نشان | بجهان سر تو ز هر جهان نخوری فریب ز آسمان

چه بود عیان چه بود نهان همه هیچ هست دهد نشان | بکجاست صدر و چه آستان که گذشته تو از این و آن

چو نگاه حسرت این مکان همه جز ز دو بقا طلب

چو غنچه‌ای چه جیب هوس در هوای سحر — بحال رشته برتری چو شعله سر هوائی
ز گوگره کجا رسی چو هوا رشته خود رنگی — ز سپهر گر همه بگذری تو همان بسایه برابری

بعلاج شعله خود سری نمی از جبین چکان طلب

رسد بطبع تو ولی که شوی ز جمله جهان غنی — بکمال اگر همه بکفی تو به تسبیح هوس کسی
بقدم درین منحنی چه پا بسبقت فلک زنی — ز هوای کبر و سرکشی همه رنگ خسروی

تو بقدر نفس ایمنی ز شکسته‌ها طلب

بسراغ رهی چون شرر چو نفس ز هم گشای پر — ز نمود خود تو نمی خبر که برون کشی ز سپهر
بگشای جانب جمع در نظر تو دولت ذره فسون گر — بفسانه نفس آنقدر مفروش ابجه گرد فر

چو غبار انجمن سحر نفسی شمار و هوا طلب

رخ یار غنچه چیدن ما نگذاشت شعله دیده دین ما — چه کشی بکمان تو بکمین ما نگار جان حزین ما
گل باغ خلد برین ما لب داغ نقش نگین ما — کف پای حجله نشین ما بخیال کرده کمین ما

لب ازدری حبین ما ز حریم رنگ حنا طلب

بهوای صحبت این و آن نرسی بباغ بهار جان — تو بسنگ زن چه دری گران گهر بلند شده نشان
تو ز راز هستی خود عیان که بهار گل کند خزان — شده رنگ جلوه بی‌نشان بغبار آینه‌ات نهان

نفسی بصیقل امتحان بدر از میان و صفا طلب

چه بود چو طرز ادب کنی نگهی بگرد نسب کنی — نه بروز خواب نه شب کنی که چو شمع سوز عجب کنی
نه سخن ز اصل و نسب کنی نگهی بشان ادب کنی — چه هوس اگر که ز کسب تب بیقین سببی طلب کنی

ز حقیقت آنچه طلب کنی بطریق بیدلان طلب

مخمس بر غزل حافظ

عذار حور نشان ز حد وصف بیرون است — قد چو سرو تو چو شمشاد سر موزون است
چه پرسیم که ز هجرت جگر چو خون است — ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است

ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بغمزه رخنه کندی اگرچه در دینم — فدای لعل لبت باد جان شیرینم
نوازشت برقیب ای نگار می بینم — چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ز شور عشق بکان دل من افتادست — بهر که روز ازل قسمتی خدا دادست
شرار عارض جذابواتش افتادست — حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

ز بهر دیدن رخسارهٔ همایونت — بکوه و دشت رود عاشقان مفتونت
بهر کجا که رود عاشق جگر خونست — بیاد لعل لب و چشم مست میگونت
ز جام جم می لعلی که میخورم خونست

بگو بدختر رز از من این زمان ساقی — که موسم طرب آمد شو نهان ساقی
ز چنگ و نی چکنی هر زمان بیان ساقی — ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

چو طرزی ناله بسیار میکند حافظ — ز بهر دیدن دلدار میکند حافظ
نه ز عقل خواهش دیدار میکند حافظ — ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

مخمس بر غزل حافظ

ز فرقت تو مرا خون ز دیدگان جاریست — بیا بیا که مرا بیتو کار خونخواریست
خموش بودن ما پیش گل ز بیکاریست — بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

بمن بگوی حدیثی که غیر جام و سبوست — که میل خاطر من سوی بادهٔ خوشبوست

چو مار سر زده پیچد بنفشه اندر پوست | دران چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست

چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بجور یار دل زار من چه آزاری | که هیچ منفعتی نیست در دل آزاری

بگاه پای قد خود سرم و نگذاری | بر آستان تو مشکل توان رسید آری

عروج بر فلک دلبری بدشواریست

ز مستی من بیدل ز باده و جام است | که هر چه هست ز لعل لب دلارا است

ز طره تا خم زلفت هزار جا دام است | خیال زلف تو پختن نه کار هر خام است

که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

دلا ز ناوک بیداد آن پری مگریز | اگرچه بر سرت آرد هزار رستاخیز

سخن ز توبه مکن تا بهیچ آب دیده مریز | ز بسته اندر توبه حالیا برخیز

که توبه وقت گل از عاشقی ز بیکاریست

خوش آن شبی که رخ خود بپایت مالیدم | ز شوق روی تو چون گل بخویش بالیدم

بکام دل همه شب بوسه از لبت چیدم | سحر کرشمهٔ وصلت بخواب میدیدم

زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

گذر ز دهر دغا پرور کهن حافظ | بگیر دامن آن سرو نازنین حافظ

خموش باش چو طرزی بکن سخن حافظ | درین بناله میاز ختم کن حافظ

که رستگاری جاوید در کم آزاریست

ایضاً مخمس بر غزل خود گفته

ز غمت بسکه دلم ناله و فریاد کند | رخنه اندر جگر سینهٔ فولاد کند

دل صد پاره ز غم این سخن ایجاد کند | ترک سرمست تو چون دست به بیداد کند

یک مژه کار دو صد خنجر فولاد کند

صد گره از خم زلف تو بکارم افتاد — ترک چشمت بدلم ناوک بیداد گشاد
دل بدام تو همین نکته مرا داد بباد — سخت بیرحم و جفاجوست بمن آن صیاد
ترسم از راه ستم تا کهم آزاد کند

کس چو دل در غم جانانه نگرید جز شمع — دیگری بیخود و مستانه نگرید جز شمع
بر مزار دل پروانه نگرید جز شمع — کس بسوز دل پروانه نگرید جز شمع
غیر شیرین که فغان بر سر فرهاد کند

سر بسر کار جهان جمله چو بی بنیاد است — خرم آنکس که ز شادی و غمش آزاد است
خلش بال قفس را همه این فریاد است — زندگی چون بحقیقت نگری برباد است
خاک بر فرق کسی کو طمع از باد کند

گوش کن گر همه فریاد جرس باشد بس — چشم رحمت بگشا گر همه خس باشد بس
دام در راه و دلت تار قفس باشد بس — جای امنی بجهان کنج قفس باشد بس
مرغ دل زان هوس خانهٔ صیاد کند

شده در کفر دو زلف سیهت با تو جمع — گرد هندوی خطت گشته مسلمان جمع
نه همین غم شده اندر دل این حیران جمع — انجمن گشته کدورت بدلم یاران جمع
که مکدر شود آنکس که مرا یاد کند

بر دلم جور زمان تیر ستم بنشاند — هم ز بیداد بجان ناوک غم بنشاند
نیست یاری که ز دل درد و الم بنشاند — نیست آنی که کسی آتش غم بنشاند
نیست خالی که کسی بر سر خود باد کند

ای عزیزان سخن دوست قدم کرد چو نون — گر برون از لب جو ریخت چه در مکنون
غنچه سان چین دل صدپاره نسازم چون خون — قند بار از کف سخن طرز الکون بیرون
سود باران عراق و دری بغداد کند

مخمس بغزل کلیم گفته

هر که ز من آن نوش لب با لعل خندان بگذرد
بر مردم چشم ترم از گریه طوفان بگذرد
در عشق او از جسم من سهلست گر جان بگذرد
دل را کی آن طاقت بود کز لعل جانان بگذرد
با آنچنان لب تشنگی از آب حیوان بگذرد

در عشق ای شیرین دهان هر چند فرهادم ولی
از حسرت لعل لبت جان دادم و شادم ولی
از ذوق در دام غمت من خود بیفتادم ولی
هجر ترا من ره بخود هرگز نمیدادم ولی
آتش ره خود وا کند چون در نیستان بگذرد

از بس ز تاب عشق تو بر خویشتن پیچیده ام
بر آتش رخساره ات چون موی آتش دیده ام
از بسکه در خون جگر مانند گل غلطیده ام
هر کس که بیند حال من داند که هجران دیده ام
از جی تر الی ظاهرست آنجا که طوفان بگذرد

از بس ز مژگان ریختم در گلستان خون جگر
هر خار دیوار چمن دارد گل رنگین ببر
از حال چشم خون فشان ای دل چه میپرسی خبر
بیتو سرشکم در کنار از بسکه ریزد چشم تر
گر بفشری دامان من آب از گریبان بگذرد

ز آتش لعل لبت دل در برم بگداخته
وان نرگس بدمست تو در کشور جان تاخته
نی قمری دل هر نفس با آه و افغان ساخته
هر موی بر اعضای من کوکو زنان چون فاخته
هر گه که در دل یاد آن سرو خرامان بگذرد

گفتم چو دیدم آن ذقن کین است چاه روشنی
در شام زلفش کرده ام زان چه بماه روشنی
دل گفت ما را سوی او بنمای راه روشنی
خواهم شب و روز تو ای خورشید و ماه روشنی
کین تیره روز بیچاره در شبها بهجران بگذرد

از بس بیاد آن مهر دارد در زبانم گفتگو
فریاد و افغان میکند مانند چنگم مو بمو
تا چند ای شیرین زبان گوئی که حال دل بگو
از حال دل آگه نیم لیک اینقدر دانم که تو

هرکه بخاطر گذری اشکم ز دامان گذرد

طرزی ثنای شاه دین من بهر خود میکنم — ور مدحش آفاق را فرمانبر خود میکنم
مهرش انیس خاطر غم پرور خود میکنم — خاکدر شاه جهان تاج سر خود میکنم

تا ز فرق بخت من کلیم از اوج کیوان گذرد

مخمس بر غزل میرزا صائب

دل ز تاب سینهٔ گرمم چو سیماب میشود — اشک از عکس لبت در دیده صهبا میشود
چون قلم گر سینه گردد چاک گویا میشود — دل بدشمن چون ملایم شد مصفا میشود

سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود

عارضت اخگر بگرد لاله زار انداخته — پیش رخسار تو رنگ از شرم گلها باخته
خوش بود آنگه به بیرنگی دل پرداخته — خودنمائی کار ما را در گره انداخته

قطره چون برداشت دست از خویش دریا میشود

چنگ میگوید بگوشش ساقی در خروش — در حضور محتسب داری اگر سر جوش
بیم از زاهد مدار و باده از پیمانه نوش — جرم ما دریای رحمت را نمی آرد بجوش

صاف گردد سینه چون داخل بدریا میشود

گل گریبان میدرد پیش تو ای غنچه دهن — لؤلؤ تر میچکد زان لب بهنگام سخن
سرو و قمری هر زمان با ناله گوید در چمن — چون رود بیرون ز باغ آن یوسف گل پیرهن

گل بدامن گیرش دست زلیخا میشود

چشم مستش پردهٔ ناموس زاهد را درید — محتسب در پیش لعلت بادهٔ گلگون کشید
سینهٔ صد پاره دارد با خود این گفت و شنید — شیشها چیده است بر طاق دل امید

گر فتد سنگی ز نومیدی تماشا میشود

هر نگاه چشم مستش موجب صد آفت است — خوش کمان جهان یارب عجائب است

بلبل

یک نفس بی یاد او بودن جهان غفلت است
با خیال یار صحبت داشتن خوش دولت است

ببرم غیرت بران عاشق که تنها میشود

تا چو سرو در روشستن از زلف سنبل در گذر
غنچه دل ساز طرزی خون و از گل در گذر
عاقلی خواهی بیا و از تغافل در گذر
صائب از اندیشه آن زلف و کاکل در گذر

فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

مخمس بر غزل حافظ گفته

هر که سر خاک ره خسرو بغداد کند
بیگمان از دو جهان خاطرش آباد کند
دل شاه نه خود این سخن ایجاد کند
کلک مشکین تو روزی که زما یاد کند

ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

هر بران که براهش بودم روی نیاز
همچو مجنون کنم این حرف بصد سوز و گداز
لطف حق صد در رحمت بخشش کرده فراز
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز

که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

غوث الاعظم که گل باغ رسول مدنی است
نور از شمع حسینی و چراغ حسنی است
واقف سر کمال تو خداوند غنی است
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است

دست مشاطه چه با حسن خداداد کند

شاه شاهان نظری کن بمن خوار و گدا
که سرم ذره از خاک درت نیست جدا
در شب فرقت رخسار توای بدر دجی
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا

چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

دوش شوق رخ تو جانب بغداد دم برد
بیخودی آمد و خود را همه از یاد دم برد
پیش از این گرچه محبت دل ما شاد دم برد
حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد

تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

خواهی از درد و غم و غصه نجاتت بدهند
ور بلای دو جهان خاطر شادت بدهند
گر براه شه بغداد گذارت بدهند
امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند

گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

سر چو طره‌ای بره خسرو بغداد انداز
ز آتش عشق رخش دل چو یکی شمع گداز
تا که این بخت سرائی بدو صد عجز و نیاز
ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز

خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

مخمس

چه شود که این دل ناتوان نفسی ز جیب سحر کشد
گل حسرتی بنظر زند سر حسرتی به بر کشد
چو نسیم نکهت پرفشان دم حسرتی ز جگر کشد
بکدام فرصت ازین چمن هوس فضولی اگر کشد

شبخون بعمر خضر زنم که نفس شراب سحر کشد

چو صدا برآرد دل جرس شکنم هم درین قفس
تو گرفته دامن چاره جس که ندرد نیش و مرد رس
نشوی بشهد هوس مگس ز نسی بصحبت نیشکر
نشد آنکه از دل گرم من قفسی گشته‌ام هوس

طلبم در آینه چون نفس که بجوهرم قدم کشد

بچکیده رنگ بهار گل چو عرق تازه کلامیم
بنهاده افسر خواجگی بسرم ز نطره غلامیم
بکشیده آتش سوختن ز جگر شراره خامیم
بگرفته گردنه آسمان سر راه هرزه خرامیم

کرم تأمل نقش پا مژه به پیش نظر کشد

چه دوی تو بیهوده هر طرف بسراغ حاصل
تو قبای جیب نفس مدر بهوای
بدر از کشمکش هوس بنشین بگوشه
دل آرمیده بخون مکش بتلاش

که فلک بتکده کو بسرت نکشد ز حلقت اگر کشد

ز کتاب دانش انس و جان بشنو تو وصف سخن جان
که زبان تست و سخن بود ان تحقیق بحث شان
تو به بیدلی بگشا دهان که سرود بیدل نکته‌دان
لب فصیح و فا بیان بحدیث سنگین ندی

سخن

تمت حنظل اگر کشی تر ازوی که شاکشد

نازش ای خرد از هوس تو خطوط حرج ترسم
شکر نخود سری ای جنون تو ظروف حلق کج تیم
وز لکت ستم ای نفس چه زروی صفحه تراسم
نپسندی ای فلک آنقدر خط طبیعت و جسم

که چو موج آبله بار غم نم انفعال گهر کشد

کشادر رخ عاجزان در راحتی زکشاد دل
ورق بیاض شکستگان تو نوشته سواد دل
نفس بهار سحر جبین نکشود غنچه زداد دل
بحدیقه که شهید او کشد انتظار مراد دل

چو سحر نفس دماز کفن که شکوفه ثمر کشد

بهار گلشن یار او بخیال غنچه نشسته ام
بخیالش از دو جهان چو من نفس بسینه ببسته ام
بهوای غنچه رنگ و بو نفس شکسته ام
نظری چو دانه درین چمن بخیال ریشه شکسته ام

تو نسیم آنهمه در رهت که قدم ازو بسر کشد

دل پاک خاطر باصفا ز نسیم باد صبا طلب
تو قبول خاطر مردوزن ز طراز طرز وفا طلب
بکمال طرزی سرکران تو بنای جام صفا طلب
سر و برگ همت بیکسی ز دماغ بیدل ما طلب

که چو شمع از همه عضو خود قدح آفریده دور کشد

مخمس

بحریم حرمت ناز او دل بینوا کجا رسد
تو رنگ شیشه اگر بسم نرسد که دل بنوا رسد
همه گرچه سرمه زبیخودی بغبار گرد فنا رسد
بطراز دامن ناز او چه ز خاکساری ما رسد

زوان مژه به بلندی که زگرد سرمه غبار

نفس شکستگان من نفسی ثمر ده نفس زد
بره تامل بیش و کم بصدا چو سرمه گره بنی زد
پر و بال مژه پریدنم ز شکست پر قفس زد
تک و تاز مژه دویدنم در انفعال چو جرس زد

بمحیط بی سر و پا دم شاعری اگر کجا رسد

بهوای سیر بهار گل مژه به هوس شکسته ام
دل خود چو غنچه درین چمن بهزار ریشه ببسته ام

زخیال عشرت رنگ گل چو گلاب رنگ شکسته‌ام | بغبار تنگی این قفس چو بهار غنچه نشسته‌ام

چه صبح بکشم از نفس همه گر نفس بهار رسد

بفلک اگر چه هوا روم ز درم شور ساز جنون کن | بزمین اگر همه خط کشد چو غبار رنگ فسون کن
رسد بدامن ناز او کف دست بخت زبون من | بقبول آن کف نازمین که کند شفاعت خون من

در صبر سرزنم آنقدر که بهار رنگ حنا رسد

سر شکوه وا که واکنم که کسم نمانده ز بیکسی | بکه روی پیش تو رو دهم که پس است کار من از کسی
بفلک سوم بهوا پرم ز هجوم حسرت نارسی | دل بینوا بکجا برد غم تنگدستی بیکسی

ثمره بهم آورم از حیا که زرنه بقبا رسد

زبهار گلشن کبریا نشوی چو نکهت گل جدا | ز صفای سینه با صفا چو جمال آینه رو نما
چو تو خواهی ای دل بینوا چو رسی بگلشن مدعا | گذر از خاصیت سخا که سحاب مزرعه دعا

بفتادگی شکند عصا که فتاده بعصا رسد

بصفای آینه قدم بسر وجود نی عدم | بجبین لوح تو قلم بسواد حیرت خویش رقم
بجمال خانی بیش و کم بکمال فیض نگه کرم | بگشا دو دست کرم قسم که درین زمانه بنا ستم

زرسد به تهمت بیکسی زدری که نان گدا رسد

بهار هستی بی‌نشان نفل چو بوی گل نهان | شده‌ام بحد خموشی صبا روان ز غم صحبت این
که چو رنگ رفته‌ام از میان نخ گذر مرو گم نهان | ز خمار فرصت پرفشان نه بهار دانم و نه خزان

همه جا نشه بشرط آن که دماغ باوفا رسد

نه بگل رسیده بهار ما نه بباد رفته غبار ما | نفشرده پنجه نگار ما نه شراره دیده چنار ما
نه وجود جای قرار ما نه عدم رسیده بکار ما | نه زمین بساط غبار ما نه فلک دلیل بکار ما

بغبار گرد نفس کسی بکجا رسد که بجا رسد

برس ای نسیم سحر کجان بسان بلبل نغمه زن | که زبوی نکهت گل شنو سخنان طرزی خوش سخن

که یاد او شده در نظرم باغ لاله و نسترن　　سررشتهٔ طرب گلستان بهار میرسد از چمن
تو خیال بیدل اگر کنی ز تو گرد رو سحر آید

مخمس

ندا که از دل هوس نفسی شکسته برون کند　　ندا که صفر فزون عدد تمنا فزوده فزون کند
ندا که رنگ مرده جان سر نشتری خون کند　　ندا که شعلهٔ وحشتی دل افسرده جنون کند
زمین بر دم فلک دم چه جنون کنم که فسون کند

بخیال طرز نگاه او شده پر ز سرمه کنار من　　بخیال خندهٔ لعل او گهر فروشده تار من
بخیال شوخی رنگ او زده گل بجیب بهار من　　بخیال گردش چشم او خمی شرف بهار من
که زند در اگر نظاری کنی ثمره کار بو قلمون کند

ز جهان انجمن تب طلب تو عیش و مجو طرب　　شده شمع رشتهٔ تار تب زده ابلهی طلب
ب ای ملی چون مطب نه ادا بر آنه زیر لب　　بغمانه هوس طرب تهی از خودیم پر از طلب
چه دمد ز صنعت صفری بحر اینکه ناله فزون کند

ز هوای تیغ و دام بکجان چو غبار سرمه نکند　　ز خدنگ نازدهی بان طپیدم گرد نفس فغان
لب نغمه سینهٔ خو بکجان رنا ج کند این بیان　　ز جراحت دل ناتوان بخیال تو نه دهد نشان
که مباد آن کف نازنین بهوس نیاید خون کند

بنوای درد از دل عدد کی شمار حل　　تو گذار آن چه توان دهی بگذرد دست دل ان
ز خیال پیچ نفس گسل ز هوس طراز ابد گل　　بحنین ز بوی دست دل صباح الم
که ز سرخی اگر کشی دهم هزار خانه ستون کند

بنوازش دمی چو خون چه دوی چو ریشه بگذر　　پری اگر همه چون شرکشی اسپ شعله چو شرنگ
ز برای حاصل باد بر چو سرنگ کرده ام　　نبرم ز قیمت خشک تر دو هوس دگر
که نهال بخت سیه گری آورد شگون کند

چو بهار باغ حسن سدم نرد دامی خامه اش ‏ ‏ گل و غنچه و چمن آورد بظهور صفحهٔ نامه اش
تو نوازی سخن آفرین که شور خانهٔ جامه ام ‏ ‏ همه گل بکشد قلم که سحاب شحنهٔ خامه اش

به تامل گهر افکند سر خامه اگر گون کند

مخمس

بهوای شبنم گل روم که نفس بیال پری رسد ‏ ‏ ز زمین چو غنچه بچون طلسم که زبوی گل خبری رسد
همه راست ز ضعیف بکس که نهال بی ثمری رسد ‏ ‏ همه راست چمن آرزو که کام دل اثری رسد

بن و پرفشانی حسرتی که زنامه گل بسری رسد

بسراغ باغ بهار جان رسیده ام ز خود انجنان ‏ ‏ که نسیم تحت پرفشان و چه رشت ز رنگ رستگان
ز نهای دیدهٔ خونچکان ز لب نگه گذارم بیان ‏ ‏ چقدر زشت قاصدان بگذارم این دل ناتوان

بیر تو نامه بر خودم اگرم چو رنگ پری رسد

ز روی باد دم سحر چو غبار از سر رهگذر ‏ ‏ تو بخود فسرده اتقدر که گهر ز شرم گشت تر
چو شرر ز خود نکشیده سر چه بخود نفشانده پر ‏ ‏ نمی گرده ز خود سفر ز کمال خنده چه بری اثر

بر و بیم دربیت اتقدر که زیا خبری رسد

چو حباب بانجمی ز بی نگهی کو بر ملم همسری ‏ ‏ مگذر ز خواهش برتری چه جیب خود چو طرف دری
تو ز خود اگر چو نگه بری نشود که زه تو بمن بری ‏ ‏ بکدام آئینه جوهری که شم التفات از ان پری

که انفعال گدارمش بقبول شیشه گری رسد

بهوای باغ بهار جان چه نگاه رفته ام از میان ‏ ‏ چو نسیم باد سحر کجان که رسم صحبت این و آن
ز چمن چو بوی گلم نهان چه نظاره از مژه پرفشان ‏ ‏ شرر طبیعت عاشقان بخبر دگی چه پرفشان

تب موج ما بری کمان که بسنگ گوهری رسد

ز عدالت جسد و حسد شده تیغ جان تن جسد ‏ ‏ ز فرو دلی نقط عدد و عدد و غیب بر و بهم رسد
ز فسون عالم رنگ و بو شده چاک جیب قبول رد ‏ ‏ ز معاملات جهان که بعد از این همه دام و دد

عنقی بکی بکی خورد و لکد خری بگری رسد

دهان غنچه بلفظ خود چو بهار بوی گلم نهان — زمی عبارت سرخوشم نکشیده ساغر سرگران

نبرد سخنان نگار سیده خاطر نکته دان — بتلاش معنی نازکم که درین قلمرو امتحان

رسم اگر بن ناتوان سخنم بموکمری رسد

فلک چو صبح پریده ام زمین چو شعله طپیده ام — دل خود چو غنچه دریده ام سر خود چو سرو کشیده ام

چو نگه ز دیده رمیده ام چو نفس بناله تنیده ام — بهزار کوچه دویده ام به تسلی نرسیده ام

ز نقد خمیده شنیده ام که چو حلقه شد بدر رسد

ز جهان بجود بجز ز کمال طرزی ما گذر — بسخن طرازی چون شکر تو حجاب دی بهر نظر

بر مردمان چو کاوه خر زبان تو نام هنر — ز کمال نظم فنون اثر بگداخت بیدل بیخبر

چه قیامت است بران هنر که بهیچ بی هنر رسد

مخمس

چو نسیم بادم سحر نفسی ز هستی خود گذر — تو بچود سیمین بجهان نگر چو نگاه مردمک نظر

بتلاش هستی بی اثر چو نفس حجاب بهوس مشر — ز رسن تمام و نشان بمن چه سراغ پرسی و چه خبر

که برون زده سر خلیتم ز بهار خود دی شرر

بجمال ای دل پر هوس چه فغان کنی تو چو جرس — بگذر ز صحبت بوالهوس تو بیاش بسته دام کس

بیقین هستی خود دمی تو ز نوی تو بحال بس — چو حباب تا کی از نفس بسرت نهی کله هوس

ز چه رو دی شکنی این قفس که بردن نشسته ز سپهر سر

شکوهی چون شعر رسی شوکت و حشمت — ز کتاب معنی بخبر جهت اخواندن حکمت

لب ازین بکه دویده جو غبار ره شده عظمت — بتلاش کوشش با دشتری علاوه قسمت

که مدام تشنه لبی کشد ز محیط کام و لب تهی

ز نهال بی بری ثمر تو بجوی سوده خشک تر — نگشا بسرزاده منظر سلکی چو بار دو بر کشش شر

ز گلشن چو بگذرد تو بگذر لب غنچه بشکفد صبا
تو درین چمن بهوای بر چه تنی چو رشته بپیچد گر
که درین بهار خزان اثر نه بهار ماند نه گل نه بر

هوای حسرت قد او بجان نشسته جگل
هوای گلشن روی او نشد است گل بچمن خجل
بسر امید قامت دلکش نشسته سرو سهی خجل
هوای آن لب شکرین مرا گره شده خون دل
که هزار عقده گره بود ز لعل شیرین شکر

هوای باغ بهار رعنای نعیمی خود شده دان
ز غبار صحبت این و آن شده ایم برون خود از آن
ز نبود آنچنان شده ام بجهان که یقین شکند گمان
ز دیم ساغر استغنا ز نگاه دیده رفیقان
بمن و شغل غم آن مان چه طبیعی که زند سحر

ز کدورت دل من هوس نفسم فغان شده چون جرس
تو نگیر دامن خار و خس تو بباش در نگه
هوای این گل رود رس چو صبا رود چه چنین بس
چکنی سحر چمن ای نفس چو نسیم خار غم از قفس
بود از نشان تست هوس مدد بار بهجران گذر

ز زبان بلبل خوش خبر شنوم نوای چو بعد تر
که چو باد صبح و دم سحر ز بهار غنچه گل گذر
ز نهال حاصل بار ور ز کنار هستی گشته سر
بکجا است طرز ری بخبر دل داغدار جنون اثر
ز خیال بیهوده در گذر چو لی از فغان دو سحر

مخمس

بکجاست همت جستجو که رسی بجاده سر بسر
ز عرق فشانی سعی خود دو قدم نشسته ز در گش
بنهم سرشته بکدهان بنای تیغ تماشش
سر و پر فشانی حسرتی که گشت مقصد بسعش
بصدای جز ن برسی مگر زبان خنجر قاتلش

نشد که باد دل خام خود شب و روز دیدن تجربه
طلب است یاس عروج زر چه بست در هوس
ز چه بچو گرد نشسته ز دمی بجیب هوس
ستم است ذوق که گفت نفس غبار کوچه عاشق
تری اگر گذشت نخورد شکست آبله کش

هزار نکهت چو نفس خم زده‌ایم ساغر عافیت هزار داوری غم دل شده‌ایم همسر عافیت
هزار زحمت و جانکنی شده‌ایم رهبر عافیت هزار یأس و شکستگی زده‌ایم بر در عافیت
چو غنچه‌ای که شکستگی نکند بدامن یاسمش

ز دو نفس نه زمین شش من نگذرد ز سبب زری چه شود که نکهت بوی گل ز چمن کجیب هوا پری
به تنم بحیله ز ریش من کند این بیاض چو عنبری به شهید تیغ وفا گر ارسد از تو هم هنری
که گسیخت سلطنت فلک ز شکوه رخم جماش

دل بی‌زبان زانه چو نمود داشت خواهش گفتگو شنو تو در کام او بجواب او سخنی بگو
من و پای حسرت کوبکو تو بناز آینه رو برو دل ذره تابش جستجو سر مهر گرمی آرزو
چو نفس که تحفه نمیکند ز نگاه آینه تابش

هوای کسب صفای دل چو نفس شمر به نزهتم که رسیم بحاصل جمع دل چو گهر که گوشه خلوتم
هوس صفای دل از نفس بنمود صورت مطلبم بخیال آینه دل از دو جهان تنگش محملم
بچه جلوه سنجی ازبرم که نفس گسستم معاشش

بسراغ قافله نفس برسد صدای پا جرس نکاف دیده امتحان بره گرد لشکر آبجوس
که بپرده زعارضش بسر دست فطرت بسکه هوای مطلب بی نشان چه سحر چه دو کنم از نفس
که زخاک بیر من جا عرق نشسته دم شاش

تو چو طرازی جیب نفس مدر چو نسیم سیر هوا بر نمود هستی چون شرر رحکمی نواین همه کر و فر
که نشای همت بال و پر نفسی ز هستی خود گذر کسی از حقیقت بی اثر بچه آگهی دهدت خبر
تجلی که وارسد نظر طلبت ماله بیدش

مخمس بر غزل بیدل

ز هجوم هرزه دو دیده تست شده بیستی بره حرم غلط خط جاده بصفت خط ابیق تا بن دم غلط
نفس بریدن دم هست بجسن بدن رسم غلط شده فهم عصمه تما بتلاش هرزه قدم غلط

نهانت گشته دود را گر گسسته راه عدم غلط

برهت نشسته زنفس ولی شده رهزن تو جرس | زروی زره دلفریب کس ز طبیعت بجهان گس
زلی صدای لب هوس تو یقین زنده نفس | بغبار مرحله هوس اثر نفس نشکافد کس

کجا رسد پی لشکری که کند نشان علم غلط

بجهان شکسته بهیئت تو فشانده حرف چنین | چو غبار سر بهوا مرو بزمین چو نقش قدم نشین
چو حباب از سبق نفس نرسی بمعنی آن این | زسیده مختصر زندگی بثبوت محکم یقین

که گواه دعوی باطل تو دروغ بود و قسم غلط

چو شرار از پی همسری بگذر ز منصب برز | منشین ورزن مدرکی تو زره بحیرت دل بر
بحقیقت چه نگری نفس چو حباب سوی | ز صفای شیشه طلب بر که زنگ گمان یقین

تو آب بیفکنی تری بن وقت هرد و هم غلط

زچمن چو نکهت بوی گل بگذر ز سیر بهار جان | ز حقیقت از یقین برسی ثبوت سود جهان
چه وجود معنی مبهمی که نشان تو نه بدنشان | نمود شخص سعیت در عکس زان دم امتحان

چه خطی که شد ز تامل تو کتاب آینه هم غلط

سر و مایت از هوس چند ده چون غلط | چه شود که دو نظارت سد که بعالم دگرت کند
رسد از بیخود دیت مدد بر ماندت قبول درد | ز تغیر جاده منزلت الم زرد دنگ و بد

خط باید از رگ سینه سر اگر شود بقدم غلط

تو چو سرو رفته فرو بگل بهوای تیغ جان گسل | پسند ذلت دال دل بجهد و فزونی جادو گل
گذرد ز الفت رنگ دل گسل نهاد دست بجل | شمت اگر نکشد تجمل سن دمای کف اذل

ندامتی ابدی کش سلبی که گشته دو دم غلط

سن و ساز هستی لی از که خریده در بغل فنا | سن و جوهر عرض چند که چو بوی گل بود فنا
چو بهار شبنم رنگ تو شده الم تاب نفس چو | خط سرنوشت سن آب شد ز نهاد سن چه جا

چو نوشت سعی دستی که نشود ز کاغذم غلط

نگار آهوی آرزو نر هوس چشم طرازی دیدم / بغبار او نرسیده ام رخ او ندیده ندیده ام
همه عمر در جیب دل چو نفس اگرچه طپیده ام / من بیدل این قدر از جنون بخیال حیرت تپیده ام
رقم جریده مدعا غلط است اگر کنم غلط

مخمس بر غزل خود فرموده

سر سرو باغ چمن شد همه سجده ها گل / بسحر چو غنچه شکفته است دل بلبلان بهوای گل
لب عندلیب سخن سرا زند این نوا ز نوای گل / بچمن همیشه بگوش من رسد این نوا ز صدای گل
که بهار نیست بجز بوی طلسم خنده بنای گل

ز بهار باغ خزان نما تو چو بوی غنچه برون برآ / تو مجوی رنگ که خار نهال لب بر لب فنا
ز زبان بلبل خوار سدم بگوش دل این صدا / که شکست خار جفا صبا دل شکفته غنچها
بچه دلخوشی بچمن روم من بینوا بهوای گل

بهوای غنچه آرزو چو نسیم هر طرفی مپو / حذرست ز رحمت جستجو بخیال عشرت رنگ و بو
تو وصال سرو چمن مجو بگشای گوش سخن مگو / لب عندلیب ترانه گو بچمن گشاده بگفتگو
که براه یاد خیال او بچمن دریده قبای گل

تو به سبزه زار و کنار جو و بباغ غنچه برنگ و بو / تو بجستجو همه چون نجو تو بنای نه همه سو بمو
تو ز زلف تاب و شکنج او تو ز ناف نافه شکو / من بینوا تراه کو بخیال تیغ جمال او
چو طلسم بخزن جگر بگو دل بلبلان بعدای گل

ز سراغ لاله و نسترن نشسته سرو و بال چو سوسن / چو صبا بسبزه و گل من بهوا چو غنچه ز پیرهن
تو ز گلشن چمن برون نگلی گشای گوش سخن / که رسد بگوش دل این سخن ز هجوم بلبل انجمن
که شکست رنگ رخ چمن صدا ماندن بای گل

بچمن اشتغال نه با سمن شد همچو عارض گرگان / بو چنار ازین بی خودی که ز دست جو و هوا فغان

ز نگاک سینه بجها شده خورده از کف با حباب | نه بروی سبزه فتاده گل که نسیم باد سحرگهان

ره قدوم خیال تو بچمن فکنده ورد اگل

چو زبان حالت تحسین نگشم نوا نکنم صدا | ز درون پرده چنگ دل بفغان دمی دم نوا
لب نگاه دهن بکار رسد کسی بنوای ما | سخنان طرزی بیسوا نکند زبان قلم ادا

ز هجوم حیرت دل کشم رخ چو آینها گل

مخمس بر غزل بیدل گفته

تو رنگ بود و نبود من ز تو آشکار و نهانیم | بفلک چو جان تو بر آریم بزمین چو من تو نشانیم
چکنم جز انکه رضا دهم تو بسر چرا انچه برانیم | تو کریم مطلق و من گدا چکنی جز اینکه نخوانیم

در دیگری بنما که من بکجا روم چو برانیم

بسراغ عالم بی نشان چو نگاه ما ز تره رفتیان | بهوای سیر بهار جان بچمن چو بوی گم توان
بغبار رفتم آنچنان که عدم کند بتوام عیان | کسی از محیط عدم گران چه ز قطره وا طلبد نشان

ز خودم نبرده انچنان که ز خود بخود رسانیم

بسراغ بوی گل فنا ز عدم شناسیم فنی | شکند اگر همه رنگ ما کند چو نکهت گل صدا
بخیال آن رخ با صفا ز خودم برنگ نفس جدا | بکجاست آنقدرم بقا که تأملی کندم وفا

عرق خجالت فرصتم نم انفعال نمانیم

بهوای بی بهار غم نکشم ز درد کیف و کم | بیلا چنان زده ام قدم که بشکر خورم ز ستم
بلبی چو شهد الم قسم که ز زهر درد تو دمبدم | نفسی دگر همه تن الم بتردد ابد در عدم

چو غبار دل بشستنم چو سرشک تنک ادایم

بدرون سینه طپید نفس ز خیال تو چون جرس | چو صبا دمی بچه پیش و پس تپد این هوای گل و هوس
شب تار بخت سیاه کس چه حزین و جنون نفس | سحر طلسم هوا قفس همه جات منفعل کس

چقدر عرق کندم نفس که بشبنمی بستانیم

نه چو قد سرو بود کشم نه به بر یار تو سر کشم | نه چو ابروی تو کمان کشم نه ز ره کمان کشی کشم
نه کنج رخ تو ناخوشم نه ز درد و غصه ناخوشم | نه نقش بسته مشوشم نه بحرف ساخته سرخوشم
نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم

سر زلف کشن از آرزو نفس چو صبح رسیده ام | نه پای لاله دمیده ام بکنار غنچه خزیده ام
بچه جا بهار رسیده ام بچه شاخسار پریده ام | همه عمر هرزه دویده ام بخجالتم که تو نگه خمیده ام
سر اگر بحلقه تنیده ام تو برون نشانیم

نمود شود نمای حسن تحیری فریب ره تو کجا | که کسی نماند به پیش و پس بسرای یکدمی دگر
نشود طرازی تو چون جرس نکنی سراغ صدای کس | ز طنین نشئه بی نفس تجلت بیدل آنکه بر
بجام وجهم و کیم که تو خبر نشانه مدامیم

مخمس [illegible] گفته

بحمدالله اگر آخر از این دیر کهن رفتم | شهید تیغ عشق آن بت پیمان شکن رفتم
زرفتن خود کسی نیست که من ای انجمن رفتم | زجانان نا تسلی یافتم از خویشتن رفتم
رباب پرتو روشن چو شبنم از چمن رفتم

بدنیای دنی تاکی چنین بار جهان دل | بیا گر میتوانی در گذر مردانه زین منزل
کسی در بستن تو و در تنهایی بحاصل | ببستم خیال هستی اندر دل از آن غافل
که چون اشک از سر مژگان بلکان تن رفتم

بود از من دل و دین دلبر شوخ ستمگاری | کند از یار مرا آخر غم هجر گرفتاری
جهان را خون غلطم تا که گویم دست غمخواری | ستیزه میکنم [illegible] دارم سرو کاری
زبس گم گشته تن اندر خیال آن دهن رفتم

بگو دوستی چو غم شد حاصل غم ما را | زطاق ابروی خوبان بغیر چشم تر ما را
بروز ازلی وصل بتان خون شد جگر ما را | نشد طرازی بسر وصل آن شیرین پسر ما را

بصد تجلی ازین حسرت سرا چون گوهر رقم

مخمس بر غزل بیدل گفته

قدری ز پرده جبین نما بهار گل سحر افگن
نگهی بخنده گشای لب بعقیق ترگهر افگن
ز دهان غنچه کم سخن به تبسمت شکر افگن
سر طره بهوا فشان ختنی ز مشک تر افگن
مژه بالش باز کن گل عالم دگر افگن

نظری بدور زمانه کن شب بی‌دیار تر افگن
نه هوای دام و نه دانه کن سر گردون زمانه کن
چو نگه بدیده تو خانه کن نگهی نگین نشانه کن
سر زلف عربده شانه کن نگهی بفتنه فسانه کن
بدوش چین بهانه کن ز عذار صبح اثر افگن

بکمال حسن ازل قسم که ز ذوق دید هوای تو هم
نه قدم شناسم و نه عدم نه بدیر رفته دلی حرم
چو نسیم نکهت صبحدم نفسی بیاد تو سرکنم
ز حضور عشرت بیش و کم نه بهشت هم چه جوانیم
بخیال داغ تو خار غم تو بزیر جگر افگن

نه نسیم نکهت بوستان نه نوای ناله بلبلان
نه رخ بهار و دل خزان نه کف نشان و بی نشان
نه دماغ دانش نکته دان نه خرد نعقل و فهم جان
نه زمین رسیده آسمان بکمال خالق انس جان
بصدف کسی چه نشان ز حقیقت گهر افگن

تو بپوش دیده و دم مزن بگشای چشم حیا شکن
تو ببند لب چو گل از سخن تو بگفتگو گشا دهن
بی رنگ و بوی گل و چمن چه دوی تو ای همه سر بسر
حذر از فضولی ما و من تو چه بیکسی بجهان فن
در احولی بهوس مزن دو چشم کج نظر افگن

تو چو گرد پای کدیشگان نشوی حباب زره گمان
تو چو جاده شوق قدمی دان تو بخود چو نقش قدم
چو نفس ز همت فشان تو بخود نگاه سخن نشان
منشین چو مطلب دیگران بغبار منت فلک
رقم حقیقت رنگ و بو ز شکست نامه بر افگن

بگشای دیده امتحان بهوای عالم معرفت
چه دوی چو ریشه بی ثمر بهار هستی عارفت

ز بهار شاخ و گل ثمر همه را فنا بود عاقبت ... چمنی ست عاقلی بری ز طرب نگاری عاقبت

چو چنار روز کف تهی همه بهله کمر از من

ز بروز شعر و فنون آن شده کشف از لب کاشفی ... که رسیده طرزی خوش سخن بکمال صاحب ...

تو رسن شو بدل این سخن ز سر روش نافی ... بکلام بیدل اگر رسی بکند ز جاده مصطفی

که کسی بمطلب نو صله دگر بکرم از من

مخمس بر غزل بیدل گفته

نگی است جرائم آنقدر که رسم شوخی نام او ... سر من بره گو پیچ آرزو بر هم حرف ذکر دوام او

تو چنار من بمین طلب شو ز او از کلام او ... سر نقش پا به بلندی رسد از شکوه خرام او

که هلال خط بزمین کشد ز تبسم لب بام او

بهار اگر چو چنار سم چو فغان اگر بدر از سم ... چو شکست اگر بصد از سم چو ترانه گر بنواز سم

چو نفس اگر بغبار سم چو نگه اگر به چار سم ... ز زمین اگر به هوا رسم ز شکست اگر بنماز سم

ز دل رمیده کجا رسم که رسم بفهم مقام او

بسراغ باغ بهار جان ... رمیده دانه راز دل ... بسراغ سیر آسمان که رسیده پای ... از دل

بسراغ محفل بیخودان چه نوا کشد رگ ساز دل ... بسراغ منزل بی نشان چه زند درنگ و تازه دل

که بهر قدم سپر افکند چو نفس نه دانه کام او

ز خیال طبع تو رسته به چو خدنگ آه و جسته به ... بهوس تو بیتو نشسته به تو چاک سینه چو بسته به

دم راحت و گسسته به دل ... و ... خسته به ... نفت ... شکسته به ... جنبش ... بسته به

نکند که رم کند از نظر چو نگاه وحشی رام او

... ... کن خود چو چاره نکو کن ... سفت سینه بدون کن ... حال ... کن

سخن ... بدون کن ... تصور ... کن ... همه دست ... فسون کن ... آینه خون کن

ز نیاز و ناز جنون مکن چه دعای چه سلام او

بسراغ حسن تو کاقتم ز سبب اگرچه تا طلب
ز بچوم خنده یا قتم رگ ساز زمزمه طرب
بنقاب شرم تو وا نشد بتصورم مژه ادب
ز شکوه جلوه نداشتم سر و برگ آینه طلب
بزبان موج گهر زدم در التماس خرام او

بسراغ گلشن نکهتش بدوم بار گردن بیدلم
بسرود محفل آرزو رگ ساز گردن بیدلم
بطراز طرزی حرف طلب بار گردن بیدلم
بسواد انجمن ادب مژه بار گردن بیدلم
که زدو نفس بچراغ کس سحر آفرینی شام او

تخمیس بر غزل بیدل

ز چه چون که بهوا پری چو اشک گسسته دم
بنشین بگوشه دل دمی چو نفس بهرزه چه دم
ز چه درزن سنگ ترازدیت همه بیش کرده
چه شد آستان حضور دل که تو رنج دربدری
بجریده سبق وفا زدی رقم که قلم سیه

چه بسان ز لاله نشه بره و بال قسر دی
نفسی چو قطره ز خود برا ز غم جمال قسر دی
تو چه موج جلی بخود کشش ز غم کمال قسر دی
بقبول صورت بی اثر کشش انفعال قسر دی
بچقدر بتصور عمر بی که چو سنگ بار ستم

تو درین چمن ز چه دم مبدم قد خود چو سبز و علم
ز وجود بگذر و از عدم چه خوری تو حسرت بیش و کم
تو ز خاک مرده بکش قدم شکن تو ساغر جام جم
ز منی است فرصت مغتنم بهوس فسون ارم
چو حباب سعی کمی مدم که نفس بیکر جم

بچمن کسی چه نفس کشد نفسی کسی بچه کس کشد
بچه عقل نسیم و حس کشد نسزد که دامن حس کشد
عجب است اینکه هوس کشد دم قفس ز قفس
کسی از پری که بکمر کشد ز چه سنگ دام قفس
تو ساغری که هوس کشد بدماغ سوخته کم

تو درین چمن چه کنی وطن چه دوی بریشه در چمن
تو بسوز شمع و لگن شکن بدراچه ناله زا بچمن
بگذر ز صحبت مرد و زن نشوی تو بسته بادکن
بخیال حسرت تا بهم وطن چه دوری از وطن

حرفت حاصل علم و فن که شمار یاد عدم کنی

زبهار گلشن بی‌نشان چو زنارسی نه‌بهی نشان | نشوی تو مایل این و آن تو بگیر دامن پاکسان
نه هوس بجود هوات انجمنان که رسی بباغ بهار جان | بیقین معرفت آگهان ز تفکرت برم گمان

چو کشف گر بخیال آن بروی سر قلم کنی

بهار هستی بی اثر نموده قطره‌ها نمی | طرب آشیان تصورم بفزود عشرت عالمی
بچه پایه زندگی دلم از جگر کشد دمی | نه رسید صبح از انجمن که نه بست صورت شبنمی

حذر از مآل ترددی که نفس گدازی کم کنی

چو نگه از این نظر چو شک اثر فرو درگذر | رسد ار چه رهت بسر فشین چو جاده برگذر
زنی مطلب هر قدر تو براز خود نفسی بدر | اگر از تردد بی اثر رسی تو نصب بال و پر

چو نهال صبر کن آنقدر که زپای خسته علم کنی

سخنان طرازی بی‌زبان نه بدر زغم دلم ار کنی | تو زناله در دو دلم بخوان که دل شکسته فغان
بحضور غنچه باغ جان شده اثم چو گل از بیان کنی | من زار بیدل ناتوان نیم آنقدر بدل گران

که چو بوی گل دم امتحان تر ازوی قسم کنی

مخمس بر غزل بیدل گفته

چه بلاست آنکه زباغ جان بهوای نکهت آن تشی | که نمود با تو از این بیان که بسوی انجمن آمدی
که دریده جیب تعلقت که برون ز پیرهن آمدی | که کشید دامن فطرتت که بسیر بادمن آمدی

تو بهار عالم دیگری کجا باین چمن آمدی

دم سرد صبح بهار جان که چه روی دل | نفس هوای گل خود رسد بال هوس برد
دم شاخ عالم معنوی نشر زرنگ نمود رسد | شجر حدیقه آگهی ثمرت جیب بخون درد

چه هوا بپرده نداشتت که برون ز پیرهن آمدی

نگه روی تو بهار شده سر شک شمع گداز شد | نه پریده‌ام پر باز شده ترانه نغمه ساز شد

نه ز هم گوی بیاز شده نه قدم بجاده در از شد — نه سفر بهانه طراز شد نه قدم جنون تک و تاز شد

بخودت همین مژه باز شد که سفرت ز وطن آمد

نه نگاه بر سخن رنگ زد نه کلیم بجیب تو چنگ زد — نه بهار خامه برنگ زد نه ترا بهار که رنگ زد
نه بساغرم کسی سنگ زد نه صدای شیشه برنگ زد — نه لبی بزمزمه چنگ زد نه نفس درد دل تنگ زد

عدم آگهی به سنگ زد که تو قابل سخن آمد

بسر غنچه رنگ گل هوس رخ چون صبا لطف دوید — ز چه خط موج گهر کسانت نقش کشیده چو جوهر دو دم
زکتاب هستی بعید تو که آمده خط تنگ دو — چقدر بحجز دسعت هدر تصنع لفظ زد

که چو تار سبحه ننگ زبان بطواف صد دهن آمد

چه نشسته تو در چمن بخیال سرو و گل سمن — تو چو گرم پیله بخود متن بسمت مثل تو سوختن
ز فریب صحبت جان و تن نشوی فسرده ماو من — ز خروش عبرت مرده زن پی باس سوختن سخن

که چو شمع در بر انجمن ز چه بهر سوختن آمد

چه دوی برنگ دم صبا بهوای گلشن بی بقا — تو بسوی خود نظری گشا که توی گل چمن وفا
ز سر دوش عالم کبریا همه وقت سیر سدین نخا — چه شد اطلس فلکی قبا بدرید این تکی ردا

که درین زیانکده فنا پی جبه و کفن آمد

تو چو بوی غنچه درنگ گل در انتظار دهان من — تو بخود دمی نظری گشا ز نهان کند عیان من
بگذر چو طرزی از این چمن نفسی تا بن دهان آن من — بهوس حق بدن نجبر در اعتبار جهان من

چه بلاست دوش گهر شدن که چو موج دشمن آمد

ترکیب بند در نعت اشرف انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه
وعلی آله وصحبه وسلم

دلم چو غنچه بناله بخود ز بوی محمد بود — چو گل شگفته ام هر دم ز یاد بندی محمد
دو چشم روشن من شد ز دود رشک تنگ — کشم بدیده خود گاه خاک کوی محمد

خدا اگر دهد ان بیان خلق عظیم　　بحق حق که بود وصف خلق و خوی محمد
بغنچه رنگ و بدر آب اگر می بینی　　نمی‌ست این همه از بحر آبروی محمد
ز بسکه چشمه علمش چو بحر سیر است　　کدام لب که نکرد آب از آبجوی محمد
بگوشهای خورشید با سیاهی شب　　نوشته کلک قضا وصف موی محمد
ز درد غصه دوران نجات می یابد　　کسی که بست دل خود بتار موی محمد
بجای حرف لبم نام مصطفی گوید　　ز بسکه دل شده لبریز گفتگوی محمد
همیشه تا که بود نوبهار باغ و چمن　　بصحن باغ زند عطسه گل ببوی محمد
دل شکسته طرزی ز رخاکسار رها　　خدا کند که بساید جبین بکوی محمد

چه خوش بود که کنم بر درش جبین سایی
بیخ ز شرم که پیشش آستین سایی

بند دوم

چه خوش بود که رسد سر بخاک پای محمد　　دهم بخنده نفس چون گل از برای محمد
بدوش باد بهاری چو بود دامن گل　　بطرف باغ روم هر سحر برای محمد
بتاج شاهی کونین سر فرو نارد　　کسی که شد ز سر صدق دل گدای محمد
ز فرش تا بسر عرش یک قدم گاهش　　کجا نهند قدم انبیا بجای محمد
اگر مجاور آن آستان شوم روزی　　بدامن مژه روبم در سرای محمد
سعید گاه ثنای آن شه خوبان　　چه خوش بود که کنم جان و دل فدای محمد
بتیغ گر ابرهیم سیه بهی تا کی　　بصد جفا نکشم دست از وفای محمد
نکوب رفعت جهانست محکم ارجائی　　که ساخت جمله جهان را خدا برای محمد
ز آفتاب قیامت نسوزم ای طرزی　　که گر بود بسرم سایه لوای محمد

سر و لوای ثنای او بروز جزا

که تا نگاه مرا غنچهٔ خوابد اوز رخ

بند سوم

دلم شد آینه از پرتو جمال محمد — ببند عشقم از تار زلف و خال محمد

چو آفتاب که از غرب تا بشرق رود — چنان گرفت جهان حسن بی‌زوال محمد

اگر خیال نظم فکر اوست منظورم — وگر بخواب روم نیست جز خیال محمد

نشان مردی اگر در توهست از سر عجز — بگیر دامن مردان اهل و آل محمد

شکوه و دولت و جاهش ز بس عروج گرفت — شهان خم اندر تعظیم پیش دال محمد

چو رخ ز پرده برون کرد در میان گشت — بسوخت آتش زردشت دی ز آل محمد

خدا که وصف کمالات او بیان سازد — کمال نیست که گوئیم ما کمال محمد

از آن جواب لبش با زبان دل دادم — که رنگ و بوی غرض نیست در سؤال محمد

سهی قدان همه رفتند قد خمیده بباغ — چو سر کشیده قد سرو خوش نهال محمد

چو سبحه ورد زبانست نام او طرزی — درود هر که فرستاد بر جمال محمد

ز ما بروی نبی صد درود باد و سلام
همیشه تا که زمین است از سکون آرام

بند چهارم

خوشا کسی که بود بلبل بهار محمد — هزار گنج معانی کند نثار محمد

بغیر وصف رخ او نخوانده‌ام حرفی — گرفته بلبل ما جا بشاخسار محمد

بجای حرف ز لب وصف اهل بیت آید — که گشته‌ایم لب جو ز جویبار محمد

جحیم کیفری از زبانهٔ قهرش — بهشت یک گلی از طرف لاله‌زار محمد

زبان اوست کلید خزینهٔ اسرار — کسی که گوهر معنی کند نثار محمد

سخن ز خارجی و رافضی مگو با من — که پر بود دلم از حب چار یار محمد

بسان غنچه بود سرخ رو بصحن چمن | دلی که چون گل خود دوست داغدار محمد (ص)
ز شور فتنه دوران کناره گیر بود | کسی که جای گرفته است در کنار محمد (ص)
خوشا سری که بود خاک راه توسن او | خوشا دلی که ز درد است بیقرار محمد (ص)
بجای رشته جان بکشم بدل طرزی | اگر بدست فتد زلف تابدار محمد (ص)

طناب گردن جان زلف تابدارش باد
دلم خراب لب لعل آبدارش باد

بند پنجم

جهان شده است منور ز آفتاب محمد (ص) | نقاب جلوه حق حسن بی نقاب محمد (ص)
صفای چهره جان عارض چو آینه اش | طناب گردن دل زلف پیچتاب محمد (ص)
دو چشم فتنه دوران بخواب راحت شد | ز خواب خاسته تا چشم نیمخواب محمد (ص)
ز انبیای عظام و ز اولیای کرام | بحسن خلق که باشد بجواب محمد (ص)
بهشت باب وی از باب جنت الماوی | که هست مهبط جبرئیل بیت و باب محمد (ص)
صفات کنه او کی بشرح میگنجد | که هست فضل خدا بابی از کتاب محمد (ص)
طفیل کرم او است آدم و حوا | از آنکه معنی لولاک شد خطاب محمد (ص)
جهان چو پرتو خورشید سر بسر گرفت | فروغ پرتو رخسار آفتاب محمد (ص)
کرامت بهره که از امر او شود بیرون | گر می تاک شود آب ز احتساب محمد (ص)
بسان غنچه شود آب و از حیا بچکد | اگر بباغ رسد بوی از گلاب محمد (ص)
چسان بجانب طرزی دمی ز فضل نبیند | بآب فضل سرشته چون تراب محمد (ص)

ز لطف او نکشم دست از زنو طرزی
گر آفتاب بشبی برکشد ز رو طرزی

بند ششم

کسی که بیت غلام رخ چو ماه محمد — همیشه باد سرش خاک پای راه محمد

بهر کجا که کند دعوی سرافرازی — بفرق عرش فتد سایهٔ کلاه محمد

جهان و هرچه درو هست سر بسر از عجز — بسان سایه خزیده است در پناه محمد

زشام تا بسحر زانتظار میسوزم — بود که بر سرم افتد شبی نگاه محمد

زحق شنیده ما زاغ در کلام مجید — همان بود صفت نرگس سیاه محمد

زجهل چند کنی بر نبوتش انکار — که شد کلام خدا شاهد و گواه محمد

سپهر قبه باشد زبارگاه بلندش — ببین بمنزلت جاه و بارگاه محمد

بروز حشر بمستی سر برون آرد — کسی که دید شبی نرگس سیاه محمد

چنان عدو نشود کشته و فرار بدر — که خوانده آیت فتح و ظفر سپاه محمد

ره نجات اگر طرزی آرزو داری — زسر قدم کن و پا نه برسم و راه محمد

کسی که پیرو اوست در طریق رضا
زگمرهان جهانست پیش خلق خدا

ترجیع بند در نعت افضل انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در شام شریف گفته

ترجیع بند اول

هردو عالم خاک درگاه محمد مصطفی — عرش و طوبی پست در راه محمد مصطفی

چرخ را با رتبهٔ قدرش چنان آرم بیاد — عرش باشد پست با جاه محمد مصطفی

ناز بر خورشید سر از آسمان برتر کشم — گر جبین سایم بدرگاه محمد مصطفی

تا ابد عمرم چو مینا در صفا خواهد گذشت — گر رسد جان بر لب چاه محمد مصطفی

چشم جان تاریک شد از مکر نفس تیره دل — روشنی میخواهم از ماه محمد مصطفی

آنچه گنج و گهر کاندر ره او ریختند — جز غم حق نیست دلخواه محمد مصطفی

چو عالم از طفیل روی او پیدا شده — شام دنیا روشن از ماه محمد مصطفی (ص)
نفس شیطان شد رهم چون غول در صحرای دین — میگریزم سوی درگاه محمد مصطفی (ص)

از تو میخواهم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم شیطان لعین

بند دوم

گوی کونین است در چنگ محمد مصطفی (ص) — چرخ نیلی رنگ است از رنگ محمد مصطفی (ص)
بسکه از شرمش حیا زیر حجاب عصمت است — پردهٔ ناموس شد سنگ محمد مصطفی (ص)
در گلستان جهان برگ گل خورشید و ماه — یافت آب و رنگ از رنگ محمد مصطفی (ص)
اهل دل را از لوایش جانسپاری میکنند — صف کشند ما اهل در جنگ محمد مصطفی (ص)
از علو رتبه قدرش چو کوهم پیش از این — پا بفرق عرش زد خنگ محمد مصطفی (ص)
سنگ در دیده بجای سرمه اش گردد بیا — گرد خاک پای او رنگ محمد مصطفی (ص)
دفتر احکام ادیان را ز آب نسخ شست — عقل و فهم و علم و فرهنگ محمد مصطفی (ص)
صبحدم از خندهٔ شادی گریبان میدرد — شب نشیند هر که دلتنگ محمد مصطفی (ص)
تنگی تا چند با من دشمنی ای نفس شوم — شرم کن از روی گلرنگ محمد مصطفی (ص)

از تو میخواهم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم شیطان لعین

بند سوم

دیده ام تا نقش رخسار محمد مصطفی (ص) — شد دلم زان باغ اسرار محمد مصطفی (ص)
اختیار نقد کونین گر بدی در دست من — میشدم از جان خریدار محمد مصطفی (ص)
گوهر جان نقد دل مال و منال زندگی — جمله سازم صرف در کار محمد مصطفی (ص)
میبرد آنکه ز شرش صفا از پیش من — تا که گشتم محو رخسار محمد مصطفی (ص)

در درون حجره هم تا خوش باشد همنفس — هرکه خود در غار شد یار محمد مصطفی
نقطهٔ قطب و ثابت میشود بر چرخ فضل — هرکه شد در خط پرکار محمد مصطفی
هرکه آمد بر درش گلهای مطلب چید و رفت — گلشنی نبود چو گلزار محمد مصطفی
گر بگرد چارسوی ما و من گردی که نیست — گرم بازاری چو بازار محمد مصطفی
از بلای آز و حرص و شهوت نفس و حسد — میگریزم زیر دیوار محمد مصطفی

از تو میخواهیم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند چهارم

تا گرفتم ذیل دامان محمد مصطفی — چیده‌ام گلها ز دامان محمد مصطفی
نقش عجب بر ذات بیند صاف چون آیینه (؟) — گر رسد دیده حیران محمد مصطفی (؟)
منتظر بهر کی شد نقد دین بازار ایمان (؟) — نقش سرسبز از باران محمد مصطفی (؟)
کهکشان از آنکه می بینی به نقش آسمان — هست نقش گوی چوگان محمد مصطفی
نعمت الوان عالم در دهانم زهر شد — تا ربودم ذله از خوان محمد مصطفی
از در حق هم نبیند روی نعمت تا ابد — هرکه شد محروم احسان محمد مصطفی
ورد تسبیح ملک در عرش باشد این سخن — رحمت حق باد بر جان محمد مصطفی
بوی خوش از بسکه شد صرف بهار خلق او — میدمد گل از گریبان محمد مصطفی
از جفای نفس و ظلم بدعت و جور نفاق — میزنم دستی بدامان محمد مصطفی

از تو میخواهیم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند پنجم

شب نهد سر هر که بر پای محمد مصطفی — صبح خیزد پیش بالای محمد مصطفی

سر [illegible] دست [illegible] محمد مصطفی — [illegible] سعادت [illegible] محمد مصطفی

سر نهند جام صهبای محمد مصطفی — [illegible] صهبای [illegible]

دو و ده و هفت و پنج و چار و ده — چو سیناز و بالای محمد مصطفی

در میان میکشان سرشار مستی بود — هر که محو شد ز سیمای محمد مصطفی

چو عالم ظلمت هستی از و پوشیده است — چون نگیرد دیگری جای محمد مصطفی

باد یا رب تا ابد آباد این گلزار فیض — شد جهان گلشن ز گلهای محمد مصطفی

بر سر شبنم چو گل از تر دماغی پا نهد — هر که دارد شور سودای محمد مصطفی

دار عشقی با همه نعمت جهان با خوب و بد — هست در پنهان و پیدای محمد مصطفی

من ز دست نفس کافر ماجرای سخت کوش — سر نهم هر لحظه در پای محمد مصطفی

از تو میخواهم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند ششم

گشت پیدا عالم از نام محمد مصطفی — چرخ خواهد تا ابد کام محمد مصطفی

نرگس مستان او تا کوی وحدت میرسد — بوی حق دارد می جام محمد مصطفی

از بلای قید امکان یکقلم یابد نجات — هر که پابند است در دام محمد مصطفی

از علو رتبت دانش چگویم بیش ازین — خوانده ام با نام حق نام محمد مصطفی

تیر و [illegible] آتش بود چون مردمک روشن سواد — صبح روشن گرد و از شام محمد مصطفی

بسکه غمخوار غریبانست لطف عام او | شادی امت بود کام محمد مصطفی ص

گر بلندی ارزند داری ازین در سو متاب | عرش باشد سایه بام محمد مصطفی ص

اندرین دنیا و شام مرگ و روز رستخیز | دست ما و رحمت عام محمد مصطفی ص

زین چمن دامان پر گل آورید ای عاشقان | روز نوروز است ایام محمد مصطفی ص

نفس ما هر شب بیرزد راهم به بیداری چو خواب | یاوری خواهم ز انعام محمد مصطفی ص

از تو میخواهم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند هفتم

ماه تابانست از نور محمد مصطفی ص | چرخ گردانست از نور محمد مصطفی ص

بسکه حق دادت تسلط بر سر اعدای دین | نفس و شیطانست مقهور محمد مصطفی ص

شادمانیهای کونین است فرش راه او | هر که از جانست مسرور محمد مصطفی ص

نیست ممکن پا گذارد از عدم سوی وجود | هیچکس بی اذن و دستور محمد مصطفی ص

شاهد مضمون من از چرخ گردون میکشد | صبح من تا گشت منظور محمد مصطفی ص

هر سوی گرچه گوی طور تجلی راز | قبه عرش آمده طور محمد مصطفی ص

طرزی غیر از روی او از هر دو عالم کور باش | نور حق بیند بلی کور محمد مصطفی ص

بسکه حصمت بود او پرده پوشی میکند | هرزه بیند سوی مستور محمد مصطفی ص

دردو نیش با غرش از دو عالم فارغت | بارزند بر چرخ مخمور محمد مصطفی ص

ما منی از دست نفس ظالمی بی عافیت | هیچ جائی نیست جز نور محمد مصطفی ص

از تو میخواهم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند هشتم

ورد خود زان کردم اوصاف محمد مصطفی — تا بگیرد دستم اوصاف محمد مصطفی

گسترد بوسیل بیم و زر بدارد از کمی — به میزان انصاف محمد مصطفی

ماسراج از شمس انوار هدایت بر فروخت — کشف برهان گشت کشاف محمد مصطفی

[illegible] — [illegible]

آنکه آب عزت و تشریف جاه و حشمت است — جو آمد صرف اشراف محمد مصطفی

هرکه در باطن مخالف گشت از راه نبی — خود خلاف آرد در اخلاف محمد مصطفی

زان بود اطراف دهر با در چون صحرای ختن — از مشاف آمد برون ناف محمد مصطفی

در بساط قرب حضرت پیش روی انبیا — فقر فخری آمده لاف محمد مصطفی

از برای شستن نفس شوم و بیداد و هوس — هست امیدم بر الطاف محمد مصطفی

از تو میخواهم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند دهم

از کمان بگذشت تا تیر محمد مصطفی — سرکشان گشتند نخجیر محمد مصطفی

قیصر و فغفور چون گل تا بگرد در خون نشست — گشت عریان تا که شمشیر محمد مصطفی

در زبان آورد ایمان پیش لعل دلکشش — هر کسی بشنید تقریر محمد مصطفی

از غم دنیا بجان طرزی خلاصی یافتم — تا که بستم خود بزنجیر محمد مصطفی

نیست یک حبل المتین استوار در جهان — چون سر زلف گرهگیر محمد مصطفی

جنگ شستند او از پهلوی زور آور — هر دو عالم گرد تسخیر محمد مصطفی

گردون لات و هبل را بر صفا در هم شکست　　پنجهٔ پر زور تدبیر محمد مصطفی
گلرخان یکسر همه چون صورت بیجان شدند　　تا که رخ بنمود تصویر محمد مصطفی
از عداوتهای نفس کافر پر معصیت　　میگریزم زیر شمشیر محمد مصطفی

از تو میخواهم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند دهم

بازل بسته است آغاز محمد مصطفی　　میکشد از جان ابد ناز محمد مصطفی
در درون پرده تنها با خدا گوید سخن　　کی شود کس واقف از راز محمد مصطفی
صید عنقای حقیقت را کند در لامکان　　چنگل گیرای شهباز محمد مصطفی
در عدم آوازه اش را آدم و حوا شنید　　شد رسا از بسکه آواز محمد مصطفی
بسکه در هر پرده با نام خدا دارد نوا　　ذکر حق شد نغمه ساز محمد مصطفی
در همه انس و ملک در نزد حق ذو الجلال　　نیست کس همرتبه انباز محمد مصطفی
عرش و کرسی پست باشد پیش سیر فرش　　از مکان بالاست پرواز محمد مصطفی
هردمی چون شمع در راه غمش جان میدهد　　هر که شد از شوق سرباز محمد مصطفی
طرزی هم از نفس شوم و شیطان تا کی　　بیخ شان کن قطع با گاز محمد مصطفی

از تو میخواهم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند یازدهم

هست بحر رحمت آغوش محمد مصطفی　　بار امت زان کشد دوش محمد مصطفی
از می وحدت شود سرشار تا روز ابد　　هر که بیند لعل مینوش محمد مصطفی
گفتگوی اهل باطل کی رسد در گوش او　　هست پر اسرار حق گوش محمد مصطفی

صاف خواند معنی اسرار در لوح حبیب — هر که بیند حل خاموش محمد مصطفی
دیدن گلشن بچشم خار حسرت میزند — تا که دیدم روی گلپوش محمد مصطفی
جوهر فکر رسایش سخن پوش آگهی است — هر که شد از ذوق مدهوش محمد مصطفی
بسکه قد قدر او بالا بلند افتاده است — عرش پا شد پست از دوش محمد مصطفی
بسکه بر انعام جودش چشم دارد نیک و بد — مینخرد امکان بآغوش محمد مصطفی
شکوه بیدادی ظلم هوای نفس شوم — عرض باید کرد در گوش محمد مصطفی
از تو میخواهم مدد یا رحمة للعالمین — عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند دوازدهم

بخت تا داده است اقبال محمد مصطفی — میدود چون سایه دنبال محمد مصطفی
عقل و فکر ما ز درک عالیش مستغنی است — کس نداند غیر حق حال محمد مصطفی
گشت آزاد از هوای دانه دام هوس — دیده دل تا ز دانه خال محمد مصطفی
عقل ما از امر و نهی حق چه دارد دلکهی — خوب بدخواندیم زاقوال محمد مصطفی
از رضای حق تسبیح شام در لیل و نهار — دعوت حقت اشتغال محمد مصطفی
در عبادت کوشش کرداری هوای پروری — صرف طاعت شد هر سال محمد مصطفی
در مصاف نفس و شیطان لعین جنگجو — داد نصرت آخر اقبال محمد مصطفی
غازی آخر وار بدار قبیل نقش نفس شوم — هر که از جان بشنود قال محمد مصطفی
گر بخواهی که بینی نور شمس معرفت — باش همچون سایه دنبال محمد مصطفی
از تو میخواهم مدد یا رحمة للعالمین — عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

ترجیع بند ثانی ایضا در نعت

شب وقت سحر ز عالم خاک — رفتم چو نکه بسیر افلاک
از ماه گرفته تا بکیوان — دیدم همه را بچشم ادراک

صد خیل ملک ستاده برپا — از نور و صفا بسان جان پاک
جنت همه پر ز لاله و گل — دوزخ همه پر ز نار خاشاک
از طوبی و سلسبیل و کوثر — از زهره و مشتری و افلاک
هر صوت و صدا که گوش کردم — هر نقش که دید دیدهٔ پاک
هر یک بزبان راز میگفت — اوصاف رسول شاه لولاک
اینها بچه فهم وصف گویند — بشنو که بگویمت ز اوراک
حق گفت چنین با حمد پاک — لولاک لما خلقت الافلاک

بند دوم

نورش سبب ظهور عالم — قدش الف روان آدم
تا مهر نبوتش نگین زد — شد ختم پیمبری بخاتم
اوصاف وی از زبان علی — صد بار شنید گوش مریم
شد جام جهان نماز نامش — سرخط رموز ساغر جم
بر زخم دلم طبیب لطفش — هر لحظه نهد ز رحم مرهم
آبی ز کرم فشان بر و یم — زیرا که شدم کباب از غم
غم چون نکنم به پیش او سر — پیشش چو سپهر کرده قد خم
دریای دو کون و بحر گردون — در پیش یمش بود نمی کم
جائی که کند خدای مدحش — اوصاف ویست بهر من زم
من کیستم که باشم — گر شان علوی او زنم دم
حق گفت چنین با حمد پاک — لولاک لما خلقت الافلاک

بند سوم

والشمس بود صفات رویش — واللیل ثنای تار مویش

در حسن

در حسن و صفا و تازه رویی | جنت نبود چو خاک کویش
چون مرده ز نو حیات یابم | هر صبحدم از هوای بویش
از بس گل روی او لطیف است | وز دیده نظر کنم ببویش
لب تر نکند با آب کوثر | هر تشنه که نوشد آب جویش
از دام دو کون گشتم آزاد | تا گشته دلم اسیر مویش
در صورت اوست شخص عکسم | آیینه شدم ز بس برویش
دل از تو چو طرزی مدح خواهد | این نکته بسر نهفته گویش
با نازواو الصوت دلکش | از قول خدا بگو بر ویش
حق گفت چنین با محمد پاک | لولاک لما خلقت الافلاک

بند چهارم

ای نقش نشان بی نشانی | دانای نهان و هم عیانی
خوانی خط لوح غیب را صاف | هرچند الف ز با ندانی
در جنس بشر بحسن اخلاق | کس با تو و تو بکس نمانی
عشق تو ز بس شباب طبع است | آموخته پیر را جوانی
هم عالم سر رمز مخفی | هم واقف وحی آسمانی
زان گوشه دامنت گرفتم | چرخ است بمن بشیخ نگهانی
بگشای گره ز تار کارم | زیرا که ز لطف میتوانی
طرزی نکنی ادای وصفش | صد سال اگر تو قصه خوانی
چون خامه خموش باش بگذار | مدحش بکلام آسمانی
حق گفت چنین با محمد پاک | لولاک لما خلقت الافلاک

بند پنجم

درش هست فلک بخاک راهش   بر عرش زده است تکیه گاهش
دارد بخدای قرب ذاتی   زانست ببزم قرب راهش
بر جاه کنند تکیه مردم   چه تکیه زند بتخت گاهش
سر را چه کنی با و مقابل   خورشید خجل بود ز ماهش
شد تیر بپای جانت   خاری که فشانده بر اهش
در باغ بهار عکس رویش   گلزار دمیده از گیاهش
طرزی تو کجا و حرف مدحش   سایه زسد بقرب ماهش
خود مدحت او کند خداوند   طرزی تو بباش سنگ راهش
حق گفت چنین باحمد پاک   لولاک لما خلقت الافلاک

بند ششم

رویش گل بوستان جانست   یاقوت لبش چو جان روانست
جیبش چو بهشت لاله خیز است   دستش چو سحاب دُرفشانست
از هیبت نام و سهم رمحش   مو بر تن دشمنان سنانست
شاهنشه قل کفی است زانرو   در موکب او شهان دوانست
خورشید ز سفرهٔ نوالش   یک کردهٔ گرم روی خوانست
از سهم خدنگ او عدویش   در کوه خزیده خونچکانست
بگرفت جهان ز شرق تا غرب   شمشیر کجش چو کهکشانست
اوصاف محامد کمالش   طرزی تو بگو کرا امکانست
خاموش نشین و گوش بگشا   این مدح شنو که بر زبانست
حق گفت چنین باحمد پاک   لولاک لما خلقت الافلاک

بند هفتم

با قرب خداست بیگه و مساز　　گشته چو خیال آسمان تاز
هم عاشق و دلبر است و محبوب　　هم جمله نیاز و هم همه ناز
در دایرهٔ خط پا و سر نیست　　انجام وی است حرف آغاز
با همت اوست چرخ گردون　　چون کبک ضعیف و چنگل باز
سر بند گره زنار کارم　　جز ناخن او که میکند باز
طرزی نرسید تا بگوشش　　هر چند طلب کردم آواز
نرسید شو که آخر کار　　این در برخ تو میشود باز
ای مطرب دلنواز یکدم　　بی پرده مرا چو چنگ بنواز
طرزی ز سخن گذر بهر حش　　این نغمه بتار ساز بنواز
حق گفت چنین با محمد پاک　　لولاک لما خلقت الافلاک

ترجیع بند ثالث در نعت محمد ص

ای جان ماست و ذیل دامان نبی　　گشت ما سبز از آب احسان نبی
برده فرد مصحف دل آیت صدق و صفا　　خوانده ام تا سورهٔ اخلاص قرآن نبی
خوب و زشت نقش عالم بر دلم آیینه شد　　از محبت گشته ام تا محو و حیران نبی
بسکه دارد آب و عزت پیش حق و جلال　　روز و شب روح الامین باشد نگهبان نبی
دختر همت گر و زین تا شهسوار قل کفی　　همچو گوی افتاده گردون پیش چوگان نبی
عاجزان خو و کیست از تیغ حکمش سر کشد　　گردن شاهان زند شمشیر بران نبی
گر چه اسماعیل تنها گشته قربان خلیل　　بی و سه فرزند او جان کرده قربان نبی
تا که خونین شد دندانش از سنگ عدو　　لعل در خون غوطه زد از رشک دندان نبی
روی گلشن بدر داغ غنچه تنگی میکند　　از هجوم خجلت لبهای خندان نبی
گر عروج سر فرازی آرزو داری ملا　　فرق خود کن فرش خاک پای یاران نبی

ع

از تو میخواهم مدد ای همت نجیب بلند | تا بجان بوسم نشان پای زربان نبی
ای خوشش آن ساعت که گردد جنبش چو لب | همچو بلبل هر زمان گردم غزلخوان نبی
اشتیاق جبهه سائی در ت دارم بجان | یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند دوم

شد علم بر قتل دشمن تا که شمشیر نبی | قیصر و فغفور و کسری گشت تسخیر نبی
کافران چون منکر اعجاز حرف او شوند | معنی قرآن بود آیات تقریر نبی
بسکه تقریرش بود بیرون ز معنی بیان | خامه را شق شد زبان از شرم تحریر نبی
چرخ از سهم خدنگش گوشه گیری میکند | کس چسان بندد گره بر شست زهگیر نبی
گردن کس از کمند حکم او آزاد نیست | صید شاهباز بود دام گلوگیر نبی
از خدا تعلیم دانش بسکه هر شب میکند | عقل کل تدبیر آموز در تدبیر نبی
شست صافش بسکه دارد قوت بازوی زور | می شنید بر نشان تا فاق هر تیر نبی
شست او مفتاح باب فتح گردون بود | فی در خیبر گشاید نوک شمشیر نبی
آدمی زادان نه تنها امر و نهیش میبرد | شد جن و انس و پری و دیو تسخیر نبی
صورت خوبان ز حیرت آنچه بی تاب شد | قد نما شد تا برون زاید تصویر نبی
از بلای قید دنیا تا ابد آزاد شد | هر که شد پابسته زلف چو زنجیر نبی
همراه او طواف مرقد آن جان پاک | از تو میخواهم مدد ای شیر شمشیر نبی
اشتیاق جبهه سائی در ت دارم بجان | یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند سوم

صید عنقای حقیقت کرد شهباز نبی | هر دو عالم بسته انجام و آغاز نبی
گفتگوی هر دو عالم پشت سر افکنده است | غیر یاد حق نباشد هیچ دمساز نبی
جز نوای راست کس نشنید یک آواز کج | از درون پرده های نغمه ساز نبی

باش از آزار پاکان دور ای بوالعجب ‌ ‌ خار غم بود دل خوردار غم عمار ز نی
هر که چون صدیق فاروق و علی مخلص بود ‌ ‌ تا ابد باشد بجان دمساز و همراز ز نی
نام شان در شهر عالم امت مرحومه شد ‌ ‌ از صداقت گشته یاران تا که دمساز ز نی
بلکه هر شب میکنند تکرار ذکر یاد حق ‌ ‌ افکند در عرش غلغل شور آواز ز نی
شق شده دلهای سخت کافران سنگدل ‌ ‌ گرچه شق شد قلب سر ز انگشت اعجاز ز نی
بندگان خود کنند پیشش سر نیاز ‌ ‌ حق تعالی میکند از لطف چون ناز ز نی
چون محمد مصطفی را رتبهٔ محبوبی است ‌ ‌ طرزی زان در ره انبیا کس نیست انباز ز نی
بر عروج چرخ عزت بشکند فرق کلاه ‌ ‌ هر که از بهر سعادت گشت ممتاز ز نی
با الهی از تو میخواهم که از روی نیاز ‌ ‌ روی خود از عجز سایم بر در فاز ز نی
اشتیاق چهرهٔ سادرن دارم بجان ‌ ‌ یا نبی الله مرا از آستان خود رسان

بند چهارم

گر چو بلبل برسم بر طرف گلزار نبی ‌ ‌ داستان گویم من بستان پیش رخسار ز نی
هر قدم من نیستم لایق که بوسم در کشش ‌ ‌ لیک دارم این امید از لطف سرشار ز نی
هر قدر در خورد سود جنس سودایش نیم ‌ ‌ بیکشم این نقد قلب خود ببازار ز نی
گر ببوسم پای دربان درش از روی شوق ‌ ‌ گرد خود چشم ببر رو ورد دستار ز نی
دور بردارم پا از بهر طوف روضه اش ‌ ‌ طرزی جان بر لب سید از ذوق دیدار ز نی
گاه چو نقطه بای نبوت گشته ام ‌ ‌ کشف شد بر دل ز نور سر اسرار ز نی
آب از سر چشمه‌های آبی نوش کن ‌ ‌ گر گذاری پا ز دل در راه اطوار ز نی
این همه روی من صد چشم حیران کل کند ‌ ‌ بو که بینم ذره‌ای از نور انوار ز نی
هر که از معرفت چشم بصیرت باز شد ‌ ‌ نور حق بیند عیان از روی دیوار ز نی
حسن خلق احمدی را خود چگویم بیش ازین ‌ ‌ معنی قران بود اخلاق اطوار ز نی

ای کریم کارساز و ای رحیم رهنما — فضل کن تا سر نهم بر خاک دربار نبی
اشتیاق جبهه‌سائی درت دارم بجان — یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند پنجم

آرزو دارم که بوسم لعل میگونش نبی — عرض حال خود رسانم کاش با گوش نبی
بسکه قد قدر او در پیش حق باشد رسا — عرش آمد کو جب کوتاه از دوش نبی
با گل رویش گل گلشن چسان آید بیاد — گشته حسنش خود خجل از روی گلپوش نبی
بسکه در دربار حق دستش دراز افتاده است — مژده عالم عاصیان گنجد در آغوش نبی
در حضور جلوهٔ حق کی کجا خواهی رسید — تا نگردی واله و حیران و مدهوش نبی
شامیانش سر برید از تن بسان گوسفند — آن عزیزی را که بودش پای بر دوش نبی
کی صدای طعنهٔ اغیار در گوشش رسید — بود پر چون صدف از وحی حق گوش نبی
از کف ساقی وحدت از سر مستی شوق — باده قربت کشد لبهای میوش نبی
شان شیرینی ز بس لبهای پر شهد ویش بود — زهر شکر و عسل در لعل میوش نبی
دین و دنیا آرزو داری ز پایش سر متاب — نعمت عالم بود در زیر سرپوش نبی
لطف حق خواهم مدد در آمد و رفت دمش — تا چو سبزه ره شوم خرم در آغوش نبی
اشتیاق جبهه‌سائی درت دارم بجان — یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند ششم

گشته پیدا از دو عالم بیشتر نور نبی — خوان آدم را نمک شد لعل پرشور نبی
جلوهٔ بزم حضورش آرزو دارم بدل — ورنه فرقی نیست در نزدیک و دور نبی
پادشاهان جهان از روی تعظیم جلال — مینهد سر بر خط طغرای منشور نبی
کارشان صدق و صفا و عدل و علم و هیبت و حیا — ورنه نظر یاران شود هر کس ز منظور نبی
شام تار روسیا ظلمت کفر و نفاق — گشته روشن تر ز روی صبح از نور نبی

بسکه رحمت بود او پرده داری میکند | پرده پوشد نظر از روی مستوری
خاک درگاهش نفس دارد بهار ار بر بجز | آصف ملک سلیمانی بود موری
بنده صفوان و بوجهل و ولید و بولهب | با همه بغض و عداوت گشته مشهوری
با طوران همعنان تازد غبار موکبش | آیت انا فتحنا خوانده منصوری
دست بخشایش بدامانش رسید ای عاصیان | سر بزند در بحر رحمت غوطه مغفوری
ای خاطرازی مسکین پارسان بر در | تا شود روشن دو چشم کورش از نوری
اشتیاق چهره سائی در سر دارم بجان | یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند هفتم

یک نظر گر افکنم از دور بر روی نبی | گرد خود پیچم بخود و از ناز چون موی نبی
باندم چون کمان با دل لبریز تیر | تا چو نرگس کاش بنشینم به پهلوی نبی
بسکه رو در حسن خلق خوش دارد اثر | گشته عالم گلشن از اخلاق خوشبوی نبی
بسکه اخلاق الهی کسب حسن خلق کرد | گل کند دریوزهٔ بوی خوش از خوی نبی
سوی این آب ای تشنه کامان بگذرید | با محیط و بحر پهلو میزند جوی نبی
بلبلان روضه اش هر روز خوانند این نوا | شد معطر جنت از گلزار خوشبوی نبی
چشمه حیوان اگر جوئی بران در سر بنه | جنت فردوس اگر خواهی بیا سوی نبی
خار حسرت بید رو صد جا گریبان دلم | سوی جنت گر گذارم پای از کوی نبی
هشت جنت کم بهای ذرهٔ خاک درش | هر دو عالم قیمت یک تار گیسوی نبی
از نبش از بسکه پیش حق بلند افتاده است | کس نگیرد جا به بزم قرب پهلوی نبی
تا جبین سائی کنم بر خاک پاک روضه اش | من شفیع می آورم پیش خدا روی نبی
اشتیاق چهره سائی در سر دارم بجان | یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند هشتم

از سعادت هر که بنهد کام بر کام نبی
بادهٔ وحدت کشد سرشار از جام نبی

از عقوبت غم مخور طرزی که در روز جزا
نیست غیر عفو امت از خدا کام نبی

بسکه شب از ماه رویش میکند کسب ضیا
خنده دارد بر سحر از روشنی شام نبی

همچو رنگ گل که ظاهر میشود از روی گل
نور حق ظاهر بود از روی گلفام نبی

کس چسان از بند حکم محکم او سر کشد
عالمی چون صید افتاده است در دام نبی

بسکه ذیل دامن لطفش فراخ افتاده است
کس نگردد بی نصیب از رحمت عام نبی

خوان نعمت را کشیده قاف تا قاف جهان
سیر باید زله خاص و عام ز انعام نبی

بسکه قصر رفعتش دارد عروج کبریا
عرش کی بالا فروتر باشد از بام نبی

بسکه دارد نور مستی بادهٔ نمخانه اش
پای بر گردون گذارد دُرد آشام نبی

ز اول و آخر اگر خواهی که دانی غرض ش
از کتاب دل بخوان آغاز و انجام نبی

قرب حق خواهی بخاک آستانش رخ بسا
طرزی با نام خدا گویا بود نام نبی

اشتیاق جبهه سائی درش دارم بجان
یا رسول الله مرا بر آستان جبهه رسان

بند نهم

هر که رخ ساید ز روی عجز بر پای نبی
سایه سان خیزد ز جا در پیش بالای نبی

در کلام حق زبس داد فصاحت میدهد
شد سخنگویان خموش از لعل گویای نبی

تا قیامت سرخوشش سرشار بدمستی بود
هر که نوشد جرعه از جام و مینای نبی

عاقلان در پیش من تعلیم آگاهی کنند
تا دلم دیوانه شد از شور سودای نبی

تا که مازاغ البصر در چشم سنگش سرمه ریخت
غیر نور حق نبیند چشم شهلای نبی

این چمن را بسکه ابر رحمت حق آب داد
نور حق ریزد ز رنگ روی گلهای نبی

ناف شان از جای مشک صاف گوهر میدهد
آهوان بخطای کوه و صحرای نبی

اختیار نقد عالم گر بدست من بود
میفشانم بهر پا انداز در پای نبی

آرزو دارم که در درگاه او سوزد دل — شعر خوانم پیش رخسار دلارای نبی
طرزی حق مدحت ذاتش نمی آید ز من — تا قیامت گر کنم اوصاف بالای نبی
یا نبی بر من مسکین رحم کن — تا گذارم روی خود از عجز بر پای نبی
مشتاقان چهره سائی درت دارم بجان — یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند دهم

تا برون از پرده شد رخسار گلگون نبی — انبیا و اولیا گشتند مفتون نبی
از خیال زلف زنجیرش دلا دیوانه باش — میشود بهلول دانا طرزی مجنون نبی
سیل گریه زور است موج بحر لطف عام او — میرسد تا سقف گردون آب جیحون نبی
کیست طاقت که تا زد همعنان گلگون کش — بگذرد از ابلق ایام گلگون نبی
آن سواران چون کند با شهسوارم ترکتاز — هر دمی تا لامکان باشد شبیخون نبی
آن جهان بخشش بود از نور شان صبح چو — لعل شب افروز شد دُرهای مکنون نبی
من چنان در پیش رویش خم نگردم در نماز — طاق محراب است خم ز ابروی چین چون نبی
این بیابان در تر گردید ای سنگ طپان — شیر یزدان پاس میدارد بهامون نبی
کافران بود از خدا کفران نعمت کرده اند — مؤمنان از جان دل هستند ممنون نبی
سرو بالا کز خجلت بید مجنون گشته اند — تا ز بستان سر کشیده سرو موزون نبی
از روی عجز سر سایم بخاک درگهش — تا قیامت گردم از جان رهین و مرهون نبی
مشتاقان چهره سائی درت دارم بجان — یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند یازدهم

گر کرم یاری کند از لطف الطاف نبی — میتوانم شمهٔ گفتن ز اوصاف نبی
بسکه در کنج غم ز شوقش خراب افتاده ام — پاک میشوم اگر در دست گرد صاف نبی
در صحرای حرم شیر شرف خورد از ناف — نافهای مشک ریزد هر طرف ناف نبی

بسکه ذیل لطف عام او فراخ افتاده است — عاصیان را چشم امیدست ز الطاف نبی
در حمایت شفاعت بهراست کافی است — حا و میم عین سین و ها و هم قاف نبی
صد حق باشد نهان در حا و میم و دال او — کاف کن پیدا شده از نون ز کاف نبی
انجمن از بسکه می آب رحمت میزند — پر گل صد برگ باشد دور اطراف نبی
در خلافت جمله چون آب خلف باشد بهم — حرف علت گر برون آری ز اخلاف نبی
در حریم دل اگر ذرش صداقت افکنی — عزت و عز و شرف بینی ز اشراف نبی
رنگ زردت کس نمی بیند دل بیغش بیار — صاف قلب زر شناسد چشم صراف نبی
هر قدر طرزی نیم در خورد این عالی مقام — طوف این در آرزو دارم ز الطاف نبی
اشتیاق جبهه سائی درت دارم بجان — یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند دوازدهم

تا برون از پرده شد رخسار چون ماه نبی — جان پاکان فرش شد چون خاک در راه نبی
از مکان طی مکانش یک قدم بالاتر است — هر کسی پا می نهد در راه همراه نبی
در نیاز و در نماز و در تضرع در دعا — هیچ مقصد جز شفاعت نیست دلخواه نبی
بارگاه رفعتش از بس بلند افتاده است — هر دو عالم منحصر در زیر خرگاه نبی
ذلت و خواری و عجز و مسکنت خواهد کشید — از عداوت میشود هر کس که بدخواه نبی
بسکه بیدار است در کسب شهود حق دلش — لحظه غافل نباشد جان آگاه نبی
طاقت سرپنجه شیرش کسی دارد در جهان — شیر نر را سید در چنگال روباه نبی
در فریب نفس شوم و شر شیطان لعین — میگریزم در پناه طاق درگاه نبی
بسکه نازل گشته آیات الهی بر دلش — سر بسر معنی بود هر حرف از افواه نبی
طرزی خود واقف بود از اشتیاقم مو بمو — بعد ازین کن در خموشی عرض درد آه نبی
اشتیاق جبهه سائی درت دارم بجان — یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

ترجیع بند معشوقانه

ای شوخ ستمگر دل آزار / وی عهدشکن بت جفاکار
تا کی کشنیم بقول دشمن / در محنت هجر و غم گرفتار
تا چند نگاه بر رقیبان / سوزم ز جفا کنی شب تار
تو خفته خوش و من از فراقت / شب تا بسحر نشسته بیدار
کی رفته چنین ستم باسلام / بر مؤمنی از جفای کفار
از خوف ملال حال خود را / گفتم نتوانم کی ز بسیار
لطفی که برفت کارم از دست / رحمی که گرفت دو دستم از کار
جان و دل دردمند طرزی / زین بیش بدست هجر مسپار
چون تو سر مرحمت نداری / من نیز بران سرم که ناچار
گیرم ره و رسم بی وفائی / و ز خاکدرت کنم جدائی

بند دویم

اینم ز غمت رسید تا ماه / آه از رسد نگوشت ای ماه
تا کی کنم از جفا و جورت / آه شب و ناله سحرگاه
دشنام دهی بجای بوسه / وان نیز بصد هزار اکراه
دل در شب تیره گون زلفت / در چاه ذقن فتاد ناگاه
تا چند کنی بهانه خواهان / زین گونه جفا بقول بدخواه
انگه ز روت ای پریزاد / شد تیره ز دود آه ناگاه
رفتم که کنم ز جور و ظلمت / فریاد بموکب شهنشاه
ناگه پی منع این تظلم / بگرفت بمن وفا سر راه
کی بحث حدیث سست پیمان / داری چه خیال الله الله

ازدست که میکنی شکایت / کس این نکند بعشق والله
بس کن ز جفا و گرنه روزی / خاکم بدهن نعوذ بالله
گیرم ره ورسم بی وفائی / وز خاک درت کنم جدائی

بند سوم

تا شد بغم تو مبتلا دل / افتاد بدام صد بلا دل
پیش تو چگویم ای پریروی / گر دست تو نشکند چها دل
بیگانه شد از جهان بکلی / تا شد بنک تو آشنا دل
رفت از برم از جفا ندانم / در دل دارد چه مدعا دل
عمریست بجان بپروریدم / گردید آخر ز من جدا دل
اکنون ره آمدن ندارد / در زلف تو تا نمود جا دل
بخرام که پیش سرو قدت / جان افشانم کنم فدا دل
گیرم که بدوریت بسازم / کو صبر و چه طاقت و کجا دل
خوش حرمت بیدلان نمودی / روی تو سپید مرحبا دل
تا چند بریزی آب رویم / یارب نرسے بمدعا دل
در دل دارم که هیچ طرزی / گر از تو نگرددم دوا دل
گیرم ره ورسم بی وفائی / وز خاک درت کنم جدائی

بند چهارم

از هجر توای نگار گلرنگ / تاکی باشم چو غنچه دل تنگ
افتاده بزیر بار محنت / چون دانه بزیر آسیاسنگ
بار غم هجر کوه و من کاه / سر منزل وصل دور و من لنگ
از ناله تنم ضعیف چون نای / وز غصه قدم خمیده چون چنگ

ریزم همه دم سرشک گلگون
از حسرت آن دو زلف شبرنگ

صبر از دل و دل ز سینه ریش
افتاده جدا هزار فرسنگ

در عشق تو طاقت و شکیبم
آن دید که آبگینه از سنگ

زد نیش غمت بدل چو عقرب
زد چنگ غمت بجان چو خرچنگ

بردی دل و دین و صبر و هوشم
از بسکه ظریف و شوخی و شنگ

زین بیش جفا مکن بیندیش
زان دم که ندامت زنم چنگ

بزدای بصیقل وصالت
ز آئینهٔ دل کدورت زنگ

طرزی سپر افکند به پیشت
گر زانکه ترا بود سر جنگ

مخروش و دلم بطعنه مخراش
ور نه بسرت قسم کزین ننگ

گیرم ره و رسم بی وفائی
ور خاک درت کنم جدائی

بند پنجم

ای چشم تو در ستیز و آویز
خونریزتر از هزار چنگیز

بگرفت سواد کشور جان
مژگان تو از دو سو جلوریز

ملک دل و جان شدت مسخر
تا چند کشی هنوز مهمیز

از دست غمت زپا فتادم
خنجر چکنی بکشتنم تیز

از پاسخ تلخم ای شکرلب
جلاب بزهر غم میامیز

بشکست فریب چشم مستت
صد توبهٔ زاهد سحرخیز

از شوخی و دلبری زمانی
ساکن شو و فتنها مینگیز

برخاست هزار فتنه بنشین
بنشست چراغ عمر برخیز

گلگون سرشک خون فشانم
امشب رهٔ خواب زد چو شبدیز

طرزی ز غم تو داد برباد
تقوی و صلاح و زهد و پرهیز

چون نیست ترا سر ترحم ‌ ‌ ‌ ناچار بران سرم که من نیز
گیرم ره و رسم بی وفائی ‌ ‌ ‌ وز خاک درت کنم جدائی

بند ششم

از هجر رخ تو ای گل اندام ‌ ‌ ‌ تاریکتر است صبحم از شام
مرغ دلم از جفا و جورت ‌ ‌ ‌ رم کرده ز آشیان و آرام
تا کی باشی بقول دشمن ‌ ‌ ‌ بر زخم دلم نمک زد و دشنام
زهر جرعهٔ جام خود کرم کن ‌ ‌ ‌ کین بوسه بود برسم پیغام
از بهر طواف خاک کویت ‌ ‌ ‌ دل بسته ز راه دیده احرام
ما منتظر هلال عیدیم ‌ ‌ ‌ ابرو بنما ز گوشهٔ بام
گردید مشکل بحرف تعریف ‌ ‌ ‌ تا شد قد و زلف تو الف لام
آسوده دلان خبر چه دانند ‌ ‌ ‌ از محنت رند دُرد آشام
کی عشق کند نخست آغاز ‌ ‌ ‌ عاشق که خبر بود ز انجام
جان باختن است رسم این راه ‌ ‌ ‌ سر منزل عشق نیست حمام
ای حور پری نژاد خود رای ‌ ‌ ‌ وی سرو سمن عذار خودکام
زان چشمهٔ قند و لعل نوشین ‌ ‌ ‌ کامم چو نمیدهی بناکام
گیرم ره و رسم بی وفائی ‌ ‌ ‌ وز خاک درت کنم جدائی

بند هفتم

ای مرهم ریش دردمندان ‌ ‌ ‌ درمان دل نیازمندان
چشم سیه تو میبرد دل ‌ ‌ ‌ یاقوت لب تو میدهد جان
دل با تو سپردنست مشکل ‌ ‌ ‌ جان پیش تو دادنست آسان
هر کس که بدید آن لب لعل ‌ ‌ ‌ دیگر نکند حدیث مرجان

انجمن فشد روح افزاست
یا حبّ نبات و آب دندان

حقّه‌ای بسته بر آن لبان نوشین
یا سبزه بگرد آبحیوان

در لطف ربوده گوی خوبی
سیب زنخت ز نار پستان

سیمت تن تو بپاکی نسرین
سنگست دل تو باکه سندان

زلف سیه است بر عذارت
پاره شده زیر ابر پنهان

کشتی بکشم بتیغ تیزت
از گفته خود مشو پشیمان

برخیز و ز صولجان تبخت
چون گوی بسرم بیا بغلطان

بانعل در آتش درونم
بنشین و به آب وصل بنشان

تا چند ز شربت وصالت
باشد طرزی ز بی نصیبان

چون نیست امید آنکه یابد
کام دل زارم از تو درمان

گیرم ره و رسم بی وفائی
و ز خاک درت کنم جدائی

ترجیع بند در منقبت مرتضی علی

حاصل بار و بر گلشن گل علف خواهد شد
با علی شیر خدا هر که طرف خواهد شد

هر که برتافت رخ از دایرهٔ آل علی
سیلی خوار کف هر خس چو دف خواهد شد

هر کرا پرتو از مهر علی نیست بدل
گر بود ماه سیه رو چو کلف خواهد شد

هر که از جهل کند سر ز کف پای علی
پایمال گو و خر همچو علف خواهد شد

هر که با آل نبی همچو کمان کج گردد
تیر باران حوادث چو هدف خواهد شد

هر کسی سنگ زند بر علی گم سنجد
در رخ خلق سبک مغز چو کف خواهد شد

گر علی را نشناسد نبوی رسول
آخ و تف بر رخ آبای سلف خواهد شد

گر علی شیر خدایم بنوازد بوصال
سر زنم مطلع خورشید شرف خواهد شد

دل کس مبر خردم که گفت طرزی خوش
عاقبت خاطر ما پر ز شعف خواهد شد

دست گیرم ز کرم شاه نجف خواهد شد
دامنم پر ز گهر همچو صدف خواهد شد

بند دوم

یاد رخسار علی غنچهٔ بستان منست — کوچه‌اش روضه‌ای از باغچهٔ جان منست
من چنان سر ننهم بر کف پاش به نیاز — شیر یزدان من و هم شه مردان منست
به تن دوش علی بهر شفاعت بکشد — طرزی هم مخلص و هم بلبل خوشخوان منست
نظر لطف بر احوال خراش افگن — بندهٔ خاص شما هست ثناخوان منست
گفت خود لایق لطف است او اندر دو جهان — شام تا صبح کمر بستهٔ فرمان منست
طرزی چون مرحمت رحم بجا لم بکند — آن رسول من و این شاه سخندان منست
یاد شان تقویت روح و روان دو جهان — نام ایشان سبب زندگی جان منست
نشود از نظرم دور بیک چشم زدن — روی شان آینهٔ دیدهٔ حیران منست
طرزی خوش باش مخور غصه و این نکته شنو — کاین اشارت ز لب یار زبان دان منست

دست گیرم ز کرم شاه نجف خواهد شد
دامنم پر ز گهر همچو صدف خواهد شد

بند سوم

کن نگاهی بمن ای شیر خدا بهر خدا — که منم بندهٔ درگاه و ثناخوان شما
تا که سودی رخ اخلاص بدرگاه سوا — گشته چون آینه رویت همه انوار صفا
هر رگ گل سر خاری شکند در دل گل — بوی خلق تو چو آرد بچمن باد صبا
سنگ وزن تو زبس قدر گرانی دارد — کوه خیزد سبک از جای بیک جنبش پا
بحر در جود و سخا جمله عطا و بخشش — در ره صبر و تحمل همه تسلیم و رضا
عالم علم لدن کاشف کشاف رموز — صاحب شرع نبی واقف اسرار خفا

سر شمشیر تو از بسکه سر افراخت بلند | سر زنگی بسر از دوش قفا و بپیچ
پیش تیغ تو بود سام نریمان چون زال | پیش جود تو بود حاتم طائی چو گدا
طرزی در دوستی آل عبا ثابت باش | غم مخور هیچ در دل عقدهٔ اندیشه بنی

دستگیرم ز کرم شاه نجف خواهد شد
دامنم پر ز گهر همچو صدف خواهد شد

بند چهارم

یا علی شیر خدا بهر خدا دستم گیر | که مدام غم ایام دلم گشته اسیر
چون نسازد کرمت کار من مسکین را | هست چون لطف تو غمخوار اسیران فقیر
بجز از دامن لطف تو کجا بگریزم | پی هم میزندم چرخ ز هر گوشه به تیر
هرچه ترسیم رخ خوب تو در آید بنظر | بسکه تصویر رخت گشته مرا نقش ضمیر
گرد تصویر صور موی بمو گردیدم | عکس تمثال رخ خوب تو نیافت نظیر
سرخی چشم غضبناک ترا گر بیند | دشمن از بیم شود زرد تر از برگ زریر
گر نگاه بر زخم سنانت بیند | پیچش ناف خورد دشمنت از رنج زحیر
ذوالفقار است علی تا بقیامت توام | شیر را کس نتوان کرد جدا از شمشیر
طرزی آسوده نشین و غم و اندیشه مخور | دهن از حرف به بند و لب از آه و نفیر

دستگیرم ز کرم شاه نجف خواهد شد
دامنم پر ز گهر همچو صدف خواهد شد

بند پنجم

بسکه از آتش عشق تو دلم دارد تاب | می نهم پهلوی خود بر سر آتش چو کباب
در دلم بسکه هوای سخن آتش زده است | بر سر آب دوم از سر مستی چو حباب
من چنان نقش مدیح تو کشم بر قلم | شرح اوصاف کمال تو نگنجد بکتاب

سربسر در گره بند فرو رفته نخود — رشتهٔ کار من از بسکه در افتاد بتاب

صبح خورشید در آغوش بجا رفته تمام — شب اگر بر رخ خوب تو ببینیم در خواب

من کیم تا که تبوزد محبت با زم — کاشکی در خیل غلامان تو باشم بحساب

همچو برق آتشم از شوق تو افتاده بجان — ببدوم بهر تماشای تو از بس بشتاب

دوش من بر خردم گفت که طرزی بشنو — زغم و غصه مپیچ و بگو از درد مناب

دستگیرم ز کرم شاه نجف خواهد شد — دامنم پر ز گهر همچو صدف خواهد شد

بند ششم

منکه از دوری هجر تو شدم زار و نزار — کاشکی بر ناخن یاد تو بپیچم چون تار

چشمم از روی تو مانند گل فصل ربیع — دلم از یاد تو چون غنچهٔ ایام بهار

زخم کاری بجگر خورده ام از تیغ ستم — یا علی مرهمی بر زخم دل من بگذار

خواستم مدح تو گویم ز عدد در رسیدم — گفت عقلم که بگو طرزی و اندیشه مدار

نه کسی با تو دلی تو بکسی مانندی — بخدا و برسول آن بشر لیس و نهار

طرزی کی یک بحساب عدد پنج رسد — هست ذات تو شماره و هم پنج و چهار

پیش سر پنجهٔ تو قلعهٔ خیبر زبود — کنده چنگ تو در کنگره چرخ دوار

آب شمشیر تو از بوی هر زاقی بردم — زده در خرمن اعدای تو آتش چو شرار

گفت که چرا زود بمطلب نرسم — بخدا و برسول و بعلی دارم کار

دستگیرم ز کرم شاه نجف خواهد شد — دامنم پر ز گهر همچو صدف خواهد شد

بند هفتم

اینچنین گفت بمن دوش بتی باده فروش — طرزی در مدح علی با تقیامت بخروش

در عهد تو ای که صبحی فرق مه بن — نشه و باده و موج است که هر جا زده جوش
بسکه از باده عشق تو ز خود دست شدم — هیزم چو سبو تا در میخانه بدوش
در جناب تو فلک با قد خم میکرد — بر درت چرخ بود از مه نو حلقه بگوش
از لب لعل تو ارجای سخن ریزد در — چون صدف آن همه عالم شده در پیش تو گوش
حب اهل تو بود موجب ایمان و یقین — عشق ذات تو بود مغز سر دانش و هوش
یا علی دست من عاجز افتاده بگیر — که مرا بار غم از ورد فتاده است بدوش
عاقبت عقده کار تو علی بگشاید — اینچنین مژده دوش شنیدم ز سروش
طرزی چون مست غزلخوانی دم از سر نو — میرسد این سخن از زمزمه دل در گوش

دستگیرم ز کرم شاه نجف خواهد شد
دامنم پر ز گهر همچو صدف خواهد شد

ترجیع بند در منقبت اسد الله الغالب مظهر العجائب علی (ع) ابن ابیطالب کرم الله وجهه در شام جنت مشام فرموده

بند اول

در عشق تو دل چو نو بهار است — وز داغ تو دل چو لاله زار است
هر دل که ز عشق پر ز خون است — آن را بگل و چمن چه کار است
الفت نکند بباغ و گلشن — آن را که نظر بروی یار است
هر غنچه شود بسینه پیکان — آن را که ز عشق دل فگار است
بسیار بعشق از سود دم — دل کاغذ و عشق چون شرار است
هر دل که بعشق گشت آرام — با هر که نشست بیقرار است
ای عشق چه شاهباز صیدی — گر چرخ بود ترا شکار است
ای یار ز ناز گفت با من — طرزی ز غشقت چه اختیار است

با تو زچه عشق دارد الفت | بی تو زچه عشق بیقرار است
گفتم گرم نمی شناسی | شاباش که فهم اصل کار است

من خاک ابوترابم
زان همچو گهر تمام آبم

بند دوم

درد تو دوای دردمندان | یاد تو چراغ شب نشینان
تمثال زحسرت تماشاست | هر خنده گل بطرف بستان
آغوش وداع آرزوهاست | آئینه بزم وصل خوبان
پرخون دل ما و طبع سخت | چون شیشه نازک است سندان
خضرای خط تو سبز دامن | لعل لب تست آبحیوان
این طره بعارضت خورده تاب | یا موی بر آتش است پیچان
بر عارض تو دهان تنگت | در برگ گل است غنچه پنهان
از دست تو ای نگار گلرنگ | چاک است چو غنچه ام گریبان
چون مرغ بخون طپد دل من | زان تیغ نگاه و تیر مژگان
از گشتن طرزی جگرخون | یارب نشود شوی پشیمان
ای گلبن باغ حسن خوبی | وی چشم و چراغ مه جبینان
زین بیش زغصه ام میازار | زین بیش مرا بغم مرنجان
هر چند بقدر من ندانی | بازم بشنو ازین پریشان

من خاک در ابوترابم
زان همچو گهر تمام آبم

بند سوم

ای جسم لطیف تو چو جان پاک   شمشاد قد تو چست و چالاک
در پیش علو قدر و جاهت   پست است فلک چو تودهٔ خاک
از حسرت پیچ و تاب زلفت   چون شانه مراست سینه صدچاک
از طرز نگاه چشم مستت   پرخون شده باده در رگ تاک
از شرم تو ای بهار خوبی   نکهت خیزد چو گرد نمناک
از کشتن عاشقان محزون   مژگان تو سخت گشته بیباک
بسیار دل از غمت فتاده   چون بسمل نیم کشته بر خاک
از دست تو نیست جز کشاکش   هست از قبل تو زهر تریاک
ای شیر شکار صید افکن   بربند سرم به چین فتراک
عشق تو درست استخوانم   چون شعلهٔ آتش است و خاشاک
دل لخت جگر ز دیده ریزد   شد بسکه دلم ز درد غمناک
هر چند که مست جام حسنی   مگذر ز من ای نگار بیباک

من خاک در ابو ترابم
زان همچو گهر تمام آبم

بند چهارم

ای لعبت شوخ و شنگ طناز   بر دل مژه‌ات چو چنگ شهباز
افزود در خط بهار حسنت   انجام تو بهتر است ز آغاز
از شوخی چشم سرمه سایت   دارد چو سپند سر بر آواز
در ناف غزال خون شود مشک   چینی که ز طره‌ات شود باز
گفتم که چو شمع سوزم از غم   گفتا که بغم بسوز و بساز
ای مطرب بزم عیش عشاق   یک لحظه مرا چو چنگ بنواز

تا چند ستم ز هجر باشد   بر خاک در تو پای انداز
ناسازی روزگار تا راست   تا گشته دلم بعشق دمساز
کاشانهٔ عشق را دو پر نور   هرکس که چو شمع گشته سرباز
مژگان تو و دل حزینم   چون کبک بود بچنگل باز
مهر تو گرم دمی نوازد   تا چرخ کنم ز شوق پرواز
هرچند که طرزی خوش نماییست   در پیش بتان ز عاشقان ناز
انصاف بده که چون ننازم   بر کوکب سعد و بخت دمساز

من خاک در ابوترابم
زان همچو گهر تمام آبم

بند پنجم

ای غنچه دهن نگار گلرنگ   بگذار بدامنت زنم چنگ
از حسرت بوسهٔ دهانت   چون غنچه بخود نشسته‌ام تنگ
از مستی جام حسن سرشار   تا چند زنی بشیشه‌ام سنگ
گل جیب دریده تا بدامن   از شوخی آن قبای گلرنگ
از خجلت آن عذار رنگین   چون بوی گلست غنچه بی‌رنگ
چون آب رود ز دست بیرون   هرچند بدامنت زنم چنگ
در دیدهٔ روشنم قدم نه   کی لایق تست این دل تنگ
تا چند زنی به تیغ نازم   ای دلبر شوخ و لعبت شنگ
در کشتن من شتاب تا کی   تا چند کنی بعاشقان جنگ
گر قدر مرا تو خود شناسی   هرگز نکنی ز صحبتم ننگ

من خاک در ابوترابم

زان همچو گهر تمام آبم

بند ششم

تا آتش عشق دل کباب است / هر قطره ز اشک من شراب است
آهوست میان سنبلستان / یا چشم تو در مژه بخواب است
این نکهت آن دهان تنگ است / یا غنچهٔ گل پر از گلاب است
بر ماه دو هفته بسته هاله / یا آن رخ و زلف پر ز تاب است
خون خوردن عاشقان بیدل / در مذهب کافران صواب است
در مشرب عاشقان یک رنگ / بی‌روی تو زندگی عذاب است
معمور بود بنای جانش / آن را که دل از غمت خراب است
نشمرده قدم منه در این راه / با ماه تو چرخ در حساب است
جانت بگوشهٔ دهانت / یا نقطه بوسه انتخاب است
از چشم تو گمرهی عجب نیست / سرمست ز نرگس شراب است
بگشا بسخن لب گهر ریز / هر حرف تو چون دُر خوشاب است
با طرزی خود مباش همهر / بشنو که نصیحتی صواب است

من خاک در ابوترابم
زان همچو گهر تمام آبم

غزل جدید که در شام شریف فرموده بود بعد از اتمام دیوان رسید در اینجا نوشته شد تا از نظر نفتد

از طبع خود فرموده

زان کم در نقش او سیام بر سرش / که از یادش نگردد شورش رنگ تصویرش
ندارد حسن بی‌رنگش ز بس تاب تماشائی / برآید با نگه زآئینه بیرون عکس تصویرش

غزال وحشی شوم چنان دل در صید نها — که نتوان بست خود را چون صید در بند کمندش
کجا پیکان کلک نقش گذارد پا بچشم من — اگر دیده از جای قره بندم بر سر نیشش
چنان نازک مزاج رنگ بر نکهت چمن او — که هر ساعت برنگی نقش بندد در رنگ تصویرش
بسان نغمه از بس پرده بر خود میدرد نازش — ز خط آید برون آواز شوخیهای تحریرش
ز بس شوخ تماشا کرده از هر گوشه ابرویش — صدای خود بباشش آید ز مژگان بی پر تیرش
ز بس خون گرم ناز افتاده حسن آن کمان ابرو — چو رنگ گل برود از روی پیکان خون نخجیرش
ز بس چابک سوار من بطرز ناز می تازد — بسان تیر چابک بگذرد از قبضه شمشیرش
ز مژگان بود تر دل صید دا ابرویش از خوبی — کمان صید کردن یک قدم پیش است از تیرش
کمان گوشه ابرویش از بس سرکشی دارد — ز استغنا بصید خود نه بیند چشم بر تیرش

بزیر بار چرخ اکنون ازان تن داده ام وحشی
که چون حکم قضای آسمانی نیست تدبیرش

ساقی نامه ترجیع بند

ساقی بده آن می که بهار آنجیاتست — معجون مفرح غمست و داروی حیاتست
آن جوهر اصل که از روشنی ذات — هم نور جهانست و هم عین صفاتست
آن نسخه جبین ماه لقائی که ز قدرت — بر چرخ فلک گردش و بر قطب ثباتست
آن دانش و فهم و خرد و فطرت دارا — گر نیز معانی خبر از نسخه نکاتست
آن آب که در اصل نمو نامیه گردد — در نشو و نما قوت هر برگ نباتست
آن باده که در جام مشام خرد و روح — بوی نفس گلشن باز نفخاتست
آن جوهر ذاتی که درین عالم امکان — هر چند نه ذاتست ولی اصل صفاتست
ساقی بده آن می که در اثبات وجودم — هم آنجیاتست و هم رنگ نباتست
با موج سرابیم و حباب می نابیم — نی باده و نی جام جهان نقش سرابیم

بند دوم

ساقی بده آن می که دل از وی بخروشست — در مغز خرد جوشش و بکم سر و خوش جوش است
می ریز به پیمانه از آن شیشه بجنبش — بی نشئه سرم همچو سبو بار بدوش است
در پیش می و قلقل سبو و صراحی — پیمانه دهن گشته و ساغر همه گوش است
دارم سر از بس هوس باده گلگون — چون جام ز خم رفته ام و باده فروش است
یک قطره چکان بر لب ما تلخ دهانان — زان باده چون زهر که نیشش همه نوش است
از زینت پیر مغان قلقل مینا — در گوش حریفان ز آواز سروش است
بی باده چسان بنده توان زیست که ما را — از باده روان خرد و دانش هوش است
تا موج شده ایم و حباب می ناییم — بی باده و لی جام جهان نقش سرابیم

بند سوم

ما را که در پیر خرابات مقام است — ورد قدح باده و ذکر می جام است
دریای غم از بسکه ز خود بیخود و مستم — از شیشه و ادینه ندانم که کدام است
از بزم تو ساقی نتوان رفت بجایی — از موج می ناب دلم بسته دام است
هر شب بود ماتم چو دهان گل فردوس — تا موج می از روزن جامم بمشام است
ای پیر خرابات باگوشه چشمی — ور دوسر محمود به یک جرعه تمام است
من چون نشوم بنده فرمان سبویی — جمشید جهان حلقه بگوش لب جام است
بیمیرم اگر می نکشانند بکامم — زان سیل دل ما می و جام مدام است
تا موج شده ایم و حباب می ناییم — بی باده و لی جام جهان نقش سرابیم

بند چهارم

ساقی بده آن باده شیرین چو شیرم — گر دیر زنم باده دهی زود بمیرم
از سر خط ساغر نرسد هیچ بخاطر — گویا ز خط جام بود نقش ضمیرم

سرخی رخ من بود از بادهٔ گلرنگ / بی باده همان زردتر از برگ زریرم
هر چند که تا گردن مینا رسدم دست / در چنگ بجز دامن پیمانه نگیرم
کی از در میخانه بپرواز توان رفت / در دام خط موج می ناب اسیرم
هر چند در آزردن موری نیم اما / در ریختن خون دل تاک دلیرم
در میکده شب بیلهٔ بلبل اسرار / در گوش بط باده چنین خواند صفیرم
ما موج شرابیم و حباب می نابیم / بی باده و بی جام همان نقش سرابیم

بند پنجم

ساقی بده آن می که بدل گرمی جانست / چون آتش یاقوت سزاوار دهانست
هر صبح خورد آب نزار چشمهٔ خورشید / زان آب رزان زردتر از برگ رزانست
آن می که بر آئینهٔ جان صیقل نکهتست / آن باده که بر تیغ زبان سنگ فسانست
آن می که دوای خلل بادهٔ سوداست / آن باده که داروی جنون دیر فانست
آن می که گوارنده بهر طبع چو آبست / آن باده که در تقویت پیر و جوانست
آن بادهٔ چون آب بتشنه لبان ده / کاندر تن و جان و دل ما بهر روانست
بر دوش فنا میروم از باده نباشد / زیرا که رگ موج میم رشتهٔ جانست
ما موج شرابیم و حباب می نابیم / بی باده و بی جام همان نقش سرابیم

بند ششم

طرزی من و آن می که روان بخش جوانست / در مغز خرد نشه و در شیشه شرابست
چون چشم بهوش آمده رخ بادهٔ گلگون / می آب دران آب دل ما چو حبابست
یک جرعه دگر من سوخته جان ده / دل زآتش می گرچه سراپای کبابست
در پیش رخ ساقی و پیمانه و مینا / جان سرخوش و عمر هوش و دل مست و خرابست
از بس ز دهن جام زمی گشته لبالب / سرتا بسر میکده یک عالم آبست

درواش

در گوش حریفان قدح نوش سروش / آواز ده می به از آهنگ رباب است
ما موج شرابیم و حباب می نابیم / بی باده و بی جام همان نقش سرابیم

بند هفتم

ساقی دل و جام گل و باغ بهار است / در شیشه می سرخ همان نار و چنار است
در بزم دو چیز است گران بیخود و مستم / از شیشه برد و دوش ز پیمانه کنار است
بشکفت بپای خم می رند ز مستی / بی باده رخ زرد و در چشم شب تار است
یک جرعه می چاره کرد درد سر ما است / زیرا که مرا درد سر از رنج خمار است
این باده گلرنگ چه دارو است که از وی / تفریح دل و قوت جان رنگ عذار است
این آتش اگر چه بود آب و لیکن / در فطرت ما خاک مرا جان چو شرار است
بی می بر خم می شکند رنگ ز حسرت / جام می گلرنگ مرا فصل بهار است
ما موج شرابیم و حباب می نابیم / بی باده و بی جام همان نقش سرابیم

سراپای معشوق در جواب سراپای قهر عرب فرموده

صفت جلوه جانان مست

ای سراپای وجودت همه جان / شرح وصف تو نگنجد به بیان
همه وجود آینه موج صفا / گر لطافت شده سرشار حیا

صفت قامت دلجوی وی است

قامت سرو گلستان امید / عاشقان راست چو عمر جاوید
آنچه قدر راست ز از فکر رسا / داده بادش لقب نازعصا

وصف فرق سر زلف یار است

فرق در کاکل و زلف پیچان / شده از شانه بفرق تو عیان
فرق از آن گیسوی مشکین عجب است / جای از صبح میان شب است

وصف زلف کج دلدار است

زلف مشکین تو ای ماه ناز ... سر نهاده است پا پیت به نیاز
زان سبب گشته پریشان و نژند ... کو فتاده است ز بالای بلند
وه چه زلف آفت جان محزون ... هر خمش سلسله جنبان جنون

وصف گیسوی خم اندر خم اوست

دام دلهاست خم گیسویت ... طوق جان طرهٔ عنبر بویت
وه چه گیسو بشر افت شب قدر ... کاندر آغوش نهان دارد بدر

وصف خوبی رخ یار است

لاله از رشک رخت خونین دل ... گل ز شرم گل روی تو خجل
چه گل روی که ز بس حسن و صفا ... نکهی گرم بر انست جفا

صفت عارض گلگون ویست

عارض ماه تو ای بدر منیر ... مهر را از فلک افکنده بزیر
وه چه عارض که ز تاثیر نگاه ... میشود داغ چو آئینه باه

وصف رخسار عرقناک ویست

رخ گلگون تو هنگام عرق ... ریخته عقد ثریا بشفق
چه عرق شبنم هنگام سحر ... که ببارد بگل تازه و تر

از جبینت ز صفا چون رخ حور ... میچکد جای عرق ریخته نور
چه جبین آئینهٔ چهرهٔ جان ... که در ان چهرهٔ جان گشته عیان

صفت چین جبین یار است

چین پیشانیت ای خوش حرکات ... هست چون موج رخ آب حیات

ده چین ازرنگ گل یار کتر	برده از جوش صفات گهر

صفت ابروی دلدار هست

طاقت وصبر وقرار عشاق	شده بی جفت دو ابروی تو طاق
هست برچشم سیاهت ابرو	همچو مدی که بود برآ هو
رنگ چشم تو زابرو چوست	تاخت برقلب دلم تیغ بدست
ده چابرو خم محراب نماز	زاهد از ابر رهش روی نیاز

وصف دنباله ابروی ولست

برده دنباله ابروی تو دل	از کف جمله خوبان چگل
ده چه دنباله ابروی بلال	که بود چشم تو آتش دردنبال

صفت وسمه ابروی ویست

وسمه ابروت ای صبح امید	هست چون قوس قزح رنج بید
تیغ ابروی تو در وسمه نمود	همچو شمشیر کجی زهر آلود

صفت چشم چو بادام ویست

چشم بدمست تو ای آفت هوش	برده مستی ز سر باده فروش
ده چه چشمی که ز تاثیر نظر	خون کند باده بچشم ساغر

صفت تار نگاه یار است

گرده چشم تو هنگام نگاه	روز مردم چو شب سرمه سیاه
ده چه چشم و چه نگه جام شراب	که جهانی شده زو مست و خراب

صفت غمزه دلدار ویست

غمزه شوخ تو ای رهزن دین	هر صید دل و جان کرده کمین
ده چه غمزه قدر انداز بلا	راست رو همچو پر تیر قضا

صفت صبح بناگوش ویست

شد بناگوش تو ای حور خصال — رنگ نیلوفری از یاد خیال
چه بناگوش که از جوشش صفا — مهر از و کرده چو مه کسب ضیا

صفت بینی سیمین ویست

بینیت ای صنم سیمین بر — کلک صنع است پی شق قسم
یا نمود است سر انگشت قضا — باشارت دهن تنگ ترا
چه دهن نقطهٔ موهوم خیال — که بود قسمت آن امر محال

وصف تنگی دهان یار است

از دهان و سخنت آب حیات — شده از رشک نهان در ظلمات
دهن تنگ تو هنگام سخن — ریخته آب رخ دُرّ عدن
چه دهان و چه سخن گاه خطاب — بچکد از دهن غنچه گلاب

صفت لعل لب یار است

گر لب لعل تو آید بخیال — شود از جوشش تر اکنت تبخال
از دو لب شور برانگیخته — آب و آتش بهم آمیخته
وه چه لب چاشنی جوهر جان — رشک سرچشمهٔ آب حیوان

وصف دندان و لب یار است

لب و دندان تو ای رشک قمر — حقهٔ لعل بود پر گهر
یا بود ژاله بگلبرگ عدم — یا که در غنچه نماید شبنم

صفت لعل تبسم ویست

به تبسم چو گشائی لب خویش — حل کنی عقدهٔ درد دل ریش
چه تبسم چو لب خویش گشود — قسمت نقطهٔ موهوم نمود

صفت بوسهٔ لعل لب اوست

چون کنم بوسهٔ لعل تو بیان   شود از شوق تو پر آب دهان
ده چه بوسه ثمر شفتالو   غنچهٔ نیم شکفت خوشبو

وصف خال لب دلدار است

خال کنج لبت ای ماه لقا   هست خضری بلب آب بقا
آن نه خال است و نه لعل میگون   بلکه در دفع گزند و افسون
مردم چشم من ای شکرخند   شده بر آتش لعل تو سپند
خال چه مردمک دیدهٔ حور   نقطهٔ است سویدا ای ظهور

صفت سبزهٔ خط یار است

خط برخسار تو ای حور سرشت   هست چون سبزهٔ گلزار بهشت
نیست آن خط که بروی تو نمود   هست بر آتش رخسار تو دود
ده چه خط رسته بوجه دلخواه   بر لب آب بقا مهر گیاه

صفت حسن صبیح است و ملیح

نه صباحت ز جمالت بود و خوش   گر ملاحت بودت هم آغوش
چه ملاحت نمک خوان جمال   چه صباحت چو دم صبح وصال

وصف سیب ذقن دلدار است

ای تو بر جملهٔ خوبان سرخیل   هست سیب ذقنت به ز سهیل
ده چه سیبی که ز آسیب نگاه   شده ظاهر ز نخدان تو چاه

صفت غبغب دلدار است

غبغبت هست از آن چه موجی   وندران ماهی سیمین فوجی
ده چه غبغب که ز بس غنج و دلال   شده از چین و شکن مالامال

صفت گردن سیمای ویست

گردنت همچو گوی سیما ‌ ‌ گر خوری آب نماید ز صفا
وه چه گردن که ز بس نازک بود ‌ ‌ گشت از سایهٔ زلف تو کبود

صفت نازکی آن بدنست

بدن نازکت ای دُرّ خوشاب ‌ ‌ آفتابی شود اندر مهتاب
چه بدن رشک گل تازه و تر ‌ ‌ که شود آبه از تاب نظر

صفت پیرهن دلدارست

گر بپوشی ز رسن پیراهن ‌ ‌ از نزاکت شود آزار بدن
بهر پیراهنت ای جان جهان ‌ ‌ باید از رشتهٔ جان بافت کتان
تن به پیراهنت ای حور شمال ‌ ‌ همچو شمعیست بفانوس خیال

صفت سینهٔ آئینه اوست

سینهٔ صاف تو چون مظهر نور ‌ ‌ کرده از وی صفت نور ظهور
وه عجب سینه که از جوشش صفا ‌ ‌ برده ز آئینهٔ خورشید ضیا

وصف پستان انار یارست

هست پستان تو ای حور سرشت ‌ ‌ خوشتر از لیموی بستان بهشت
وه چه پستان دو انار خندان ‌ ‌ ایمن از آفت زخم دندان

صفت ساعد سیمین ویست

ساعد سیم تو ای ماه لقا ‌ ‌ برده دست از ید بیضا به ضیا
وه چه ساعد چه دو شمع کافور ‌ ‌ روشنائی ده شام دیجور

صفت پنجهٔ رنگین ویست

دست بازوی تو از سر پنجه ‌ ‌ ساخته پنجهٔ مه را رنجه

دو چو سر پنجه دو شاخ مرجان ‌‌ برده از پنجهٔ خورشید عنان

صفت موی میان یار است

چون کنم وصف میان تو رقم ‌‌ بجز از موی نیاید بقلم

چه میان راه گمان اندر دور ‌‌ هیچ تار نگه دیدهٔ حور

هست وصف شکم نرم و لطیف

شکم بسکه بود نرم و لطیف ‌‌ هست بیرون ز مقام تعریف

چه شکم بالش پر از قاقم ‌‌ برده نرمی و صفا از ابریشم

صفت حقهٔ ناف یار است

حقهٔ ناف تو باشد گرداب ‌‌ کاندر آن شده مقصد نایاب

ناف چه غنچهٔ نسرین و سمن ‌‌ نافهٔ مشک غزالان ختن

صفت کوه سرین نگار است

آن سرین رشک گل نسرین است ‌‌ از صفا سنگ در نگین است

بسکه زان موی میان دارد تاب ‌‌ بیضه ارست چو موج سیماب

چه سرین صنعت استاد قدر ‌‌ خوش در آویخته گوی ز کمر

بهنهان سر نهان میگویم

چون کنم وصف از آن سر نهان ‌‌ که نگنجد ز نزاکت به بیان

قلم انجا ز حیا سر بشکست ‌‌ طایر حوصله را پر بشکست

صفت ساق بلورین دلبست

ساق سیمین تو همچون عاج است ‌‌ که بدان گردن جان محتاج است

ساق نی شاخ گلی از نسرین ‌‌ دور از زوافت دست گلچین

وصف رنگینی پای یار است

کف پایت بصفا برگ گل است | ورحنا نشهٔ ده جام مل است
ده چه کف ده چه حنا در گلشن | ارغوان ریخته بر برگ سمن

عذر تقصیر سراپای نبیت

طرزی از وصف تو مانده حیران | سر انگشت تحیر بدهان
سخنش قابل توصیف تو نیست | ذکر یک شمه ز تعریف تو نیست
گر ترا روح مصور دانند | ور ترا جان مجسم خوانند
هستی افزون ترازین هر دو صفات | سر و پایم بفدای سر و پات

سراپای ثانی در جواب ممتاز در کراچی بندر فرموده

بوصف شوخی دلدار گویم

ز شوخیهای ناز جلوهٔ او | ز عکس آئینه وز دیده پهلو
ز طرز جلوه اش آئینه بیتاب | ز حیرت تکیه زد بر روی سیماب

سخن در وصف قد بالا نشین است

به پیش قامت آن فتنه پرداز | رود سرو روان از خود چو آواز
چه قامت محشر آشوب دلها | قیامت با قد او خیزد از جا

سخن پر مغز شد در وصف آن سر

زند در وصف سر گر خامه پا لغز | قلم چون استخوان گردد پر از مغز
بوصف سر اگر گردد زبانم | تهی از مغز گردد استخوانم

سخن در وصف گیسو پیچ و تاب

به پیچ و تاب آن گیسوی مشکین | دل مشک است اندر نافه خونین
چه گیسوی چون ازل از پا دراز | بدامان ابد باد دست بازی

مدادم شد بوصف زلف مشکین

بزلفش

بزلفش رشته جان تاب خورده | ز دلها تاب چون سیماب برده
سراسر زلف او پرتاب و پیچ | بهر تارش نه پیچی غیر دل هیچ

ازان کاکل قلم شد شاخ سنبل

هم آن کاکل مشکین خوشبو | برنگ غنچه شکفته خوشبو
چه کاکل رشته تار رگ جان | که روی جان و دل چون زلف لرزان

دوات از طره اش شد ناف مشک

ز تاب طره پرپیچ و پرتاب | دلم چون قطره سیماب شد آب
دلم بر طره پرتاب او دید | بخود بیتاب تر از تار پیچید

سخن رخشان بوصف آن جبین شد

شد از عکس جبینش ماه تابان | دل آئینه پیشش محو و حیران
ز تاب آن جبین ناز پرور | صفا کرده عرق بر روی گوهر

ورق شد بدر از پیشانی او

ز پیشانی آن آئینه سامان | بود خور چون چراغ زیر دامان
چه پیشانی که از بس جلوهٔ نور | جبین سائی کند پیشش از دور

قلم در وصف ابرو تیغ کردم

دلم پیوسته زان شمشیر ابرو | خورد چون خنجر مژگان بپهلو
برش از بسکه چون دم همدم اوست | نفس کیسه کوری مادم اوست

بوصف خنجر مژگان زنم دم

ز نوک خنجر مژگان دلدار | نگه لرزد بخود چون چشم بیمار
چه مژگان دور چشم سرمه آلود | ز گرد سرمه بالا میرود دود

سخن بدمست زان چشم سیه مست

به پیش نرگس جادوی سرمست | نی نرگس قلم گردید در دست
بزیر بیت ابرو کلک بهزاد | برنگ می نوشته صورت ما

سخن شد صبح صادق زان بناگوش

تجلیهای آن صبح بناگوش | چراغ بزم گردد شمع خاموش
شد از آب صفا گوشش چنان تر | که از وی در چکد چون آب از در

به بینی سیم کم باریک بینی

نه این بینی است بر رخسار آن گل | بود سرخط موج ساغر مل
نه بینی شمعی از کافور باشد | بمصحف جدولی از نور باشد

سخن از عارضش گل گل شکفته

گر از لب نام آن عارض بر آید | تجلیهایم بهار اندود آید
خیالش گر نهد در دیده ام پا | ز مژگانم شود آزرده صد جا

ز خالش نقطه‌ها چون مردمک شد

نه بر لب خال او بالا فتاده | نقط بر لفظ شکر پا نهاده
بچشم مردمان آن خال زیبا | بود چون مردمک رنگ تماشا

خطم یاقوت شد از نام لعلش

ز رشک رنگ آن لبهای میگون | پری لغزد میان شیشه در خون
ز تاب آتش لعل می آلود | ز ساغر جای موج می رود دود

سخن لب شکر زد از وصف دندان

در دندان لعل روح پرور | بود درج عقیق و سلک گوهر
گهر چون برد دندان او را | در آغوش صدف بس آب گردید

سخن خندد ز اوصاف دهانش

دهان تنگ آن رخسار چون سیم ‌‌ ز سرخی بر سر مصحف بود میم

دهن نقد عدم بر هیچ بسته ‌‌ ز باغ بی نشانی غنچه رسته

شد از وصف دهانش کام شیرین

زبان پروردهٔ شیرین کلامی ‌‌ چو مغز پسته دارد چرب نرمی

زبان برگ گل باغ محبت ‌‌ سخن نازک ادا باشد چو حجت

ذقن گفتم سخن در چاه افتاد

ذقن چاه و لطافتها در و آب ‌‌ که در وی فتد چون بوسه بیتاب

ذقن پروردهٔ دست لطافت ‌‌ ز رنگ نکهت و آب نزاکت

سخن در وصف گردن سرکشی کرد

کشیده گردنش از سرکشی سر ‌‌ ز مینا یک سر و گردن فراتر

چو گردن بسته مینای پر از نور ‌‌ نماید خون عاشق در وی از دور

سخن در وصف ساعد دستگیر است

ز ساعد آستینش از صفا پر ‌‌ بلغزد در تماشایش تصور

نماید آستین چون ساعد یار ‌‌ بود شاخ سمن بر طرف گلزار

سخن رنگین شود از دست رنگین

کف رنگین آن شاخ گل اندام ‌‌ می گلگون نماید در لب جام

چگویم وصف آن دست نگارین ‌‌ که شد زو آستین دامان گلچین

قلم ز انگشت او در کف حنا بست

ز نو بیهای آن رنگین سر انگشت ‌‌ حنا بر پنجهٔ خوبان زند مشت

قلم ز انگشت او صد جا قلم شد ‌‌ میان خوش خطان زان رو علم شد

حنائی شد سخن زان پشت ناخن

ز پشت ناخن رنگین او گل
خرد چون تنگ زیر دامن گل

چه ناخن تا بگلی سر کشیده
هلال از شرم او ناخن بریده

بوصف سینه حرف صاف گویم

صفای سینه اش آئینه تابست
لطافت پیش او از شرم آبست

چه سینه نیست در روی هیچ کینه
زبان را از ازل گنجینه سینه

ز پستانش سخن بر خویش بالید

حباب آئینه یعنی دو پستان
وبا خود فتنه نو رست پستان

چه پستان لیموی کز از عشرت
دهان پر آب از دو دندان حسرت

شکم کشم قلم موج صفا شد

ز زیر سیاش شکم چون پشت قاقم
لطافتها در و ره میکند گم

شکم آئینه آبی بود صاف
در و گرداب باشد حلقه ناف

قلم شد نال از وصف میانش

ز باریکی میان مو در کمر بست
مرا پشت و کمر زان موی بشکست

سرین کوه و کمر چون موی پیاب
چسان بندد بموی کوه سیماب

سخن آئینه شد تا گفت زانو

چگویم وصف آن آئینه زانو
نماید جام جم در صورت او

دمی گر او پس زانو نشیند
جمال بی نشان آئینه بیند

قلم را پا شکست از وصف ساقش

ز ساق او بمجلس ساق عروسان
دلم ز ابریشم او چون آب لرزان

ز ساق او چگویم کز لطافت
رود در پای او موج نزاکت

بوصف آن کف پا خامه برخاست

بهر جا آن کف رنگین گذارد — ز نقش پای گل سر بر آرد
نشان نقش پایش عین جانان — که دل را از روانی میدهد جان

ز وصف آن سراپا عذر خواهم

چنان وصف سراپایش سرایم — ندارم پا ببالا چون برایم
ز پای بی نشان تا چند گویم — به تنهائی درین ره چون بپویم
نشان و بی نشان گر باز پرسی — یکی شخصی نشسته بر دو کرسی
ز پای خفت این رنگ دوئی خاست — دوئی دیدن نشان احولیهاست

نشان و بی نشان طرزی جدا نیست
اگر با احولی چشم آشنا نیست

افراد متفرقه جناب طرزی صاحب ظل ثمره

سزد بود آنکه بحسن تو مقابل گردد — عکس آئینه از آن پشت بآئینه کند
جلوهٔ حسن او اگر یابد — عکس ز آئینه روی او تابد
روی گلچین بپرد از شرم حسن روی تو — بوی گل چون رنگ زیر دامن گلچین شود
پیچ و تاب طرهٔ پرتاب او دانی که چیست — بر زبانهای حسنش زلف سنبل زرد شد
از انتظار بوی خم زلف سر گشت — چون نافه گشت چشم غزالان چمن سفید
بگذار تا رود بختا بوی طره ات — گر انتظار موی تو شد نافها سفید
تا باد برد نکهت زلف تو بچین — از رشک شد سفید تن موی نافها
بوی زلفت را صبا تا برد در صحرای چین — نافه نقد خویش را پنهان بمشت خویش کرد
آئینه ز عکس زلف پر چین — شد نافه آهوی خطائی
ز عکس خم زلفش آئینها — تخم خیابان پر سنبل است
هر چند موی تا به نقصان چلنی است — از موی زلف چلنی جنت کمال یافت

چین جبین — گر از جبین چین شد خوی بتان طرز / بسان جوهر شمشیر بار بر جوش نیام

زرافشانی ابرو — زرافشان کرده جبینت را / بافشاندی ستاره بر خورشید

ابرو — گر در آئینه کند جلوه کمان ابروی تو / جوهر آئینها وقوس قزح میگردد

ابرو — بر گوشهٔ ابروت بود خال سیاه / یا نقطهٔ غین تیغ افتاده غلط

خال ابرو — خال سیاه ابرویش دید چو دل نالهٔ گفت / شوخی حسن او نگر قبضهٔ یکی و تیغ دو

چشم — مهر بادامی چشم تو نسبت باهمه مهر / مهرها هیچ برابری نکند مهر نگرد

چشم — خاتم چشمش ازان ز مردمان گوشهٔ نظر / مهر بادامی درین ایام باشد کم نما

مژگان — چشم آئینه گران شوخی مژگان بیند / شخص تمثال چو غربال مشبک گردد

چشم — نرگس چشم تو وصف مژگان / همه چنگل ز خنجر تیز است

حنا — ز اشک رنگ سر انگشت یار رسید / زر در خون شد و پیچید و گفت نگار حنا

دست — با این دست نگارین گر سوی گلزار خرامی / رنگ گل همچو زر از رشک به اندام گل حنا

پای — ز نقش آن کف پای نگارین / زمین پر گل چو جیب باغبان است

قد — این دیده پاره آئینه بس شوخ بحیاست / در بزم قدت تا قد سروت بر گرفت

خرام — بالای تو از نزاکت طرز خرام / مانند الف ز ناز در ناز نشست

خرام — گر آئینه بااین طرز خرامان گذرد / عکس بیتاب در آئینه چو سیماب شود

قد — لی قد و بالای موزونت در صحن چمن / سبک چون مار دل را سایهٔ سرو

خرام — اگر بباغ بااین طرز یار بخرامد / بروی خاک دود مارچ سرو

رخ — ز بسکه پایهٔ خوبی رخش نهاده بلند / رخش ماه رخش یک قد ایستاده بلند

ابرو — بقصر یار که حسن جفت ابرویش / دو طاق در نظر مردمان گشاده بلند

بخود فرو رفتن — ز بس بخویش فرو رفته ام چو نقش نگین / زمین ز خانهٔ من یکقد افتاده بلند

بلندی شعر — نشیب بیت تو باشد فراز سقف فلک / زمین شعر تو طرزی ز بس فتاده بلند

صورت بت دیدن عجب آن بینم — از نقش عکس آینه رنگین نمیشود — خوبان
دیده در خانه من تا که ترا مردم شهر — گشته مشهور که این خانه پریخانه بود — پریخانه
وضع حیرت شد کان سکه تحیر دارد — وصل آنکه طپش از دل بستاند — حیرت
مه ز خورشید با حسنش چنان طرزی ... — که در اثبات خوبی حسن او در دست خط دارد — خط
ز لعل کار زر کان نشود خطا هر — ز دست ناخن با هیچ عقده نگشاید — لعل
ز طبع سنگدل خفت ز تمکینش شود — لب از ساغر کهسار جای می صد اخگر — خفت
نظرهای غلط انداز خوبان عالمی دارد — گرچون خطا کنی گرچه باید راست — غلط
از سواد اعظم هند سر زلفش دلم — سوی شهرستان چین کاکلش در رفت — زلف
لطف سرشار تو با مسکین اثر باک — گشته گرد دو چو نگه ز دیدن پری — لطف
از نیکهای چشم انتظار راه دوست — داغهای سینه را دل پنبه کاری میکند — انتظار
در دیده آب چشم و به دل آتش جگر — حیف آنم که سر سر از آب و آتشم — چشم تر
چون بجا خیزد و بدوش من نهد ناز — از پی تحمل تو چو از باغبان — ناز
دل بدور چشم او از دام کاکل — همچو آن بلبل که در بهار آزادش کنند — چشم
نیست فرق ذات او فرقی ندارد کفر و دین — خانه دیر و حرم از شمع یکسان روشن است — شمع
دمهای گرم یار گره از دلم گشود — این غنچه را به زور نفس باز میکند — دم گرمی
شهید نوبکان چشم شوخ یار گردیدم — کفن از پردهای دیده بادام میخواهم — چشم
تا کجا ... — همچو نی زان استخوان از مغز خالی گردیدم — تیر
ز تیر من داغ دل گرمم ز بس — ز رنگ آب آتش از پر پروانه میریزد — داغ
لب بیار هر کی برو سوی — گر بترسم با غنائت جای گل در جبینها — خطاب یار
چنان دل ز تماشایت سازد پاره — که نتوان از دل تهمت گریبان چاک دید — تماشا
چون شود آنها دار قید تعلق پادشاه — خاتم از شوخی نام شان گره در حلقه است — تعلق

روی — روی خوبت نور چشم مردمان دیده است — زان ز عکس عارضت آئینه مردم میشود

پری — به پری نسبت باشد تمنای دلم طرزی — زه از طول امل برگوشهای این کمان بندم

روی — آئینه چون بروی تو لاف صفا زند — آئینه زند رو ناست ولی رو نمیشود

کوزه سفالین — هر جوشش مستی من حاجت می نداند — چون کوزه سفالین من خم دو درآب چشم

بخشش — بخشش خورشید کرد و زر انباشته عیان — صبح زر باشد ولی شب پیش دامن میبرد

زلف — پایم بدوش صبح قیامت رسیده است — خوابم بیاد زلف تو از بس دراز شد

تبخاله لب — نیست این تبخاله از تاب حرارت بر لبش — بوسه از شوق لبش بر خود جبین افکند

می — گویند می بجم بچهل روز میرسد — از شیشه تا لب تو رسد می رسیده است

خط — رخت مدعی خوبی چو خط برون آرد — دو چشم شاهدی و حسن تو گواهی داد

خط — تمسک خط دعوی خوبی حسنت — سند بخط سه و مهر آفتاب بود

خط — نگر و صفحه روی تو خط مشکین نیست — رقم بخط غبار است شرح گلشن راز

خط — یاقوت لب به حسن با خط غبار — تفصیل شرح سوره یوسف نوشته است

خط — چو خط روی ترا دیده دید روشن گشت — جبین بصفحه قران نوشته سوره نور

خط — یاقوت خوش نویس لبت دهان تنگ — با خط نسخ حاشیه مختصر نوشت

خط — گفتمش خط تو گویا خط صاحب قسمت — گفت نی نی خط من سبز خط مشکین است

خط — خط و لب و دهنت چو دید طرزی گفت — نشسته خضر و مسیحا کنار آب حیات

خط — لبت مسیح و رخت یوسف و گفت نو — خط تو خضر و دهان تو آب حیوانست

چشم — ز بیش مردم ازان و غمزه مد چشمت — که آهوی حرم دامن گلستانست

چشم بسته — در غنچگی چو نرگس از باغ چیده‌ام — تا بر رخ که باز شود چشم بسته‌ام

شبنم — بدوش غنچه نگار ار دیده شبنم — با انتظار رخ آفتاب گشته سفید

قطعه که برای مشیر الدوله فرستاده بود و آن نیز قطعه بهمین قافیه دیگر فرستاده بود

در قطعات نوشته شده بود باران درینجا نوشته شد

بجناب شیر دوله راد | میکنم طرزی حال خود تقریر
حرف مدحت بدفتر شب و روز | منشی چرخ میکند تحریر
پیش معنی صورتت مانی | محو گردد بصورت تصویر
کلک نقاش قدرت فکرت | نقش اندیشه را کند تغییر
هر خدنگ گمان تدبیرت | میخورد راست بر هدف چون تیر
در دبستان علم و دانش تو | هست پیر خرد چو طفل صغیر
در وزیران داخل و خارج | در امیران صاحب تدبیر
بهر تدبیر هر امور بزرگ | میکند عقل مشورت بمشیر
از قد جاه و قامت قدرت | یک سر گردنست چرخ قصیر
قصر اگر کسر دولت شه را | کرده معمار فکرتت تعمیر
صاحبا شفقت خود مندا | خود سکندر نداشت چون تو وزیر
گرچه دورم ز چشم تو چو خیال | لیک هستم بدل قرین چو ضمیر
چشم رحمت بسوی ما بگشا | ایکه گردون ندیده چون تو وزیر
دست ما عاجزان دور و قریب | بکف مرحمت ز رحمت گیر
تا پس سنبله بود میزان | تا که بر قوس چله بندد تیر
صید مضمون ز کلک مطلب را | شست عزت زند همیشه به تیر

رقعه | رقعات مصنوعه و معنویه جناب طرزی صاحب | بهاریه

هنگامیکه دایهٔ مهر شعار ابر بهاری در کوشش پرورش اطفال چمن پستان هوا را پر شیر شبنم شاداب عرق گل داشت و مشاطهٔ چابکدست چهره افروز باد نوروزی رخسارهٔ تازه عروسان تتق حجلهٔ گلشن باز را بسطراوت لی اندا

سفیداب صبح و گلگونهٔ شفق افروخته تر از ساغر مل داشت ؛ و نازنینان قامت افراخته عشرتکدهٔ صحن باغ را به پیرهن صوف سبزرنگ و قبای گلگون شکوفه و کلاه مخمل رنگ لاله خلعت سراپا پوشانیده ؛ و جوانان نوخاستهٔ گلپوش گلبن را در بساط نشاط انبساط گلزار بجامهٔ دیبا و جبهٔ خارا آراسته و سرافراز گردانیده ؛ و از اعتدال فصل ربیعی گریبان خوش تماشی نسرین را شعلهٔ اخگر گل سوری در دامان ؛ و شقهٔ چادر نازک باف چالهٔ نسترن از آسیب تعشق گل سرخ امان ؛ و کف دست نگارین شاه گل و سر انگشت حنائی غنچهٔ دوشیزه را خضاب دامادی بسته ؛ و سرو آزاد و بلند بالای جویبار خوبی چون سبزهٔ نورسته بعزم رقص شادمانی از جا جسته ؛ و شاخ درخت شکوفه دست از آستین مروت و کرم بیرون کشیده ؛ و دامن اطفال نبات نبات را از درهم سیم ساده لبریز تمنا ساخته ؛ و صدر شاه نشین چمن را بفرش زمردی گسترانیده ؛ و نوجوانان نهال ها را بروی مسند گلشن علی قدر مراتبهم پهلو بپهلو جا ساخته ؛ و بید و چنار همچون غلامان دل شاد در خدمت حضور دست داده منتظر فرمان استاده ؛ و در باغچه تکرار آب از آب روان آیینهٔ قدنما برای تماشای جلوه شاهدان چون صفای آبشار

رباعی

از باد صبا چمن چراغان کرده
وز نسیم شکوفه زر بدامان کرده
تا عقد میان بلبل و گل بندد
از آب روان آیینه بندان کرده

وله

در باغ سلیمان صبا تازه رسید
وز مقدم او شکوفه بر خود بالید
این آب بصحن باغ گردیده روان
یا در ره بلقیس گل آیینه کشید

شاهزادهٔ اقلیم چمن یعنی خسرو گل شیرین دهنان غنچه و شکر لبان شکوفه را از حجلهٔ بیضی تنگ در آغوش کشیده ؛ و بلبل رنگین ادا نواهای خسروانی و کلبانگ پهلوی

بار بد گو چون نای از صد جا دریده ؛ و سیر آهنگی صوت دلگشای عندلیب در باغ
سیاه وشان بحضور تخت اردشیر نغمه چه کنگ بر دل شاهباز شهناز زده ؛ و قمری
خوش صدا از ترانهای طرب افزا در سروستان بهمن نوای چکاوک ؛ خارکن با
فاخته دل باخته دمساز و همآواز شده ؛ سار شیرین گفتار بر خار گلستان جا
بر نسرین بزرگ و کوچک گلزار کج فریدون از منقار نثار کرده ؛ و از خوش صفای آب
جویبار از هر گوشه بر کف عروسان بهار آیینه رونما داده ؛ صدا رنگ آب با
سارنگ آبشار مقام عشاق نوازی سر کرده ؛ و مضراب چنگ تردستی این نوا از سر گرفته

مثنوی طرزی

فصل بهار است و تماشای باغ — گیر گریبان گل از زخم زاغ
خیز که چون باد به بستان شمیم — همدم مرغان خوش الحان شویم
گرد هم جان بخش نسیم بهار — عطسه گل ریخته در جیب خار
طره سنبل ز عبیر صبا — غالیه بیز آمده و عطر سا
در قدم سبزه ز بهر نثار — ریخته سیم از بغل شاخسار
ضیمری و نسرین بهم آمیخته — درهم و دینار ز کف ریخته
بلبل سرمست ز طرف چمن — چهچه زن بر سر سرو و سمن
خط بنفشه به رخ یاسمن — آیت خوبی ست بطرف چمن
در چمن از بسکه گل آتش زده — صحن گلستان شده آتشکده
بسکه لطافت شده صرف هوا — خار بود چون رگ گل خوشنما
لاله خونین جگر و خون دار — مشعل دار آمده بر جویبار
بر سخن بلبل و آواز سار — گل همه تن گوش شد از شاخسار
سرو قد از ناز بر افراخته — فاخته از شوق پر انداخته

عرعر و شمشاد کشیده رده / در بغل بید و چنار رده
دست صنوبر بگریبان سرو / آمده خواهش گر عذر تدرو
فاخته بر سرو معلق زنان / قمری دلداده بطوق زنان
چونکه چنین است تو هم ای نگار / شیشه می گیر چو گل در کنار
ساغر می ساقی بدست من / از سر لطف تو بر دست من
کامده خوبان چمن میگسار / ساغر و پیمانه و مینا بیار

پس ساقیان سیمین ساق انجمن چمن از آب زلال شراب عنبری شلنم عرق گل
پرده سینای زجاجی غنچه و دامن شیشه گل کتابی را مالامال ساخته و جام
بلورین رنگین لاله کاسه گردرا در کاسه گردانی انداخته و اباریق باده رحیق را بر کف
شاهد شاخ شکوفه داده و ظروف بارفتن می مروق را در حضور میگساران جام
پیمانه نهاده و دامن آب از جوش حباب مانند کارگاه شیشه گران در شیشه
سازی و کنار محفل چون سر گلبن از هجوم گل شکفته بسان مردم کاسه باز سرگرم
پیاله بازی و ورگه پر آب از دل پری سرجوش لبریز از خود برآمدن و فواره از آن
از هوس رقص شادی بر جان خویش در آستین افشاندن و گل در آب افتاده
از بس تازگی نشو و نما چون چراغ زیر دامان دمبدم در افروختن و فتیل
از موافقت هوا در راه باد صبا بسان شمع میان فانوس سرگرم سوختن
و داده بزم آرای هوا گلاب تازه روی از شیشه عطر دانهای قطره باران در آن زر خیار
شاهدان محفل چمن افشانده و دباجی یاسمن صبا سپند شوخ چشمی از دانهای
خال رخسار لاله پیش روی عروسان حجله گلشن در مجمر شقایق بر آتش نهاده و دف
دل بافته بر شاخ صنوبر و شمشاد چون خطیبان سر منبر دعای دوران نگاه داننده
را از بر خوانده و صوفی شیفته پوش خاکسترنشین قمری بر فراز مناره سرو اند

مؤذنان سحرخیز کلبانگ حی علی الصلوة تا پردهٔ گوش صبوح نوشان رسانیده ؛ خامه در چنین موسم که نظاره را نشو و نمای تماشا منظر بود بخیال شیرین زبانی آن طوطی شکر شکن هند در پای هر گل چون هزار دستان بهزار دستان این

داستان سنجیم نظم

در دیده ام ای سرو روان جای تو خالیست
در سینه ام ای راحت جان جای تو خالیست

صد جوی سرشکم ز مژه رفت و ندیدی
بر آب روان سرو روان جای تو خالیست

طرزی ز غم یار چو بی سرو رفت بجوی
با ناله بگفتم که فغان جای تو خالیست

گاهی بهوایت بصحن چمن چون آب روان بر روی سبزه بسر غلطیدم ؛ و دمی بتماشای در میان گلشن بر غنچه بصد قهقهه بر دهن گل شگفته میخندیدم ؛ و لحظه بتمثال خیالت چون غنچه بر خود سر بالیدم ؛ و لمحه از خیال جمالت مانند عندلیب از جان سینه نالیدم درین حالت پیش از نسیم سحر چون باد صبحدم با یاران همدم بهتر از جان و رفیقان نکته سنج سخن دان تفرج باغ و بستان میکردم ؛ و بهر نگاه هزار غنچه تماشا گریبان نظر میدریدم یکی از دوستان همچون جان باریک بین زبان دان گلی عجیبی بدستم داد که دیدن آن از دستم بر دو بیان سایهٔ گل از پایم انداخت ؛ صورت آن شاخ شکوفه که از سیب

رباعی در صفت — سرخ زنخدان خوبان شگفته بود این رنگ داشت — آن گل که پنج غنچه داشت

دیدم بچمن شکوفه در دست بهار
یک گل بمیان و پنج غنچه بکنار

بلبل باشاره گفت کی طرزی بشتاب
گلهای معانی بسرش ریز نثار

پس از دیدن آن گل خوش رنگ طبع طرزی چنان شگفت که مثال آن غنچه و گل را پنج مضمون در پنجهٔ کف دست پنج رباعی دادم هر گاه در حضور آن پنج مجسم او دمیده این رباعی را خواسس خمسهٔ شعر خوانم روا است ؛ و اگر این مخمس را ناسخ پنجه بیاض دست نگارین گلرخان دانم سزا مصرع مخمسی که بدل ناخنی زند این است ؛ بخدمت آن خواص

دوان چو اطلس چمن چنگ بسته ز بستادم شاید بمعیار طلای دست افشار سمات

سنجیده برآید رباعی اول

رنگینی گلشن است مضمون بهار ، شد باغ ز حرف غنچه مفتون بهار
نی نی که ز زردی نارسته است صبا ، بر پنجهٔ گل خضاب از خون بهار

رباعی دوم

دامان چمن ز عکس گل گلگونست ، زان وصف گل و غنچه ز حد بیرونست
در سیر چمن ز خون گل پای بهار ، چون پنجهٔ غنچهای گل پر خونست

رباعی سوم

حسن تو بچهرهٔ چمن رنگ زدست ، هر شاخ ز غنچه جام گلرنگ زدست
این پنجهٔ غنچهاست بر عارض گل ، یا دست تو در دامن دل چنگ زدست

رباعی چهارم

خندید چمن بناز بر روی بهار ، گل تختهٔ ارژنگ گرفته بکنار
این پنجهٔ غنچهاست بر عارض گل ، یا دست نگارین بود در روی بهار

رباعی پنجم

تا طوطی غنچه پرده بگشاد ز رو ، گلزار چو طاوس شد از رنگ نکو
گل پنجهٔ شاهین بود و غنچه تذرو ، زان پنجه بچون غنچهٔ گل برده فرو

ای غنچهٔ نوشگفتهٔ شاخ گلبن گلزار سخندانی ، و ای مصرع برجستهٔ قامت موزون سرابستان نکته خوانی ، دفتر رنگینی که نخواهدش دیباچهٔ بیاض صفحهٔ دیوان گلشن و بوستان بود رسیده ، و از نظر طرازی پیچمان که عندلیب نغمه سنج گلشن طبع تماشا گذشته ، سبحان الله اگر شرح فهرست رنگینیش بیان کنم شاهد چمن از شرم در پردهٔ رگ رگ گل نهان میگردد ، و اگر از طراوت شادابیش گویم شبنم آب و تاب

گلشن از خجالت در حجاب دامن غنچه چون گلاب از چهره عرق جبین عیان میگردد ؛ رفعت در گلستان نثر یکی از دو دستان سخن‌دانم بلبل شیرین‌زبان از شاخ گل گوش کرد گل منقار شگفته‌اش غنچه تصویر خاموشی گشت ؛ و عندلیب شکرگفتار بر درخت شکوفه نشنیده بر گوشتک چنگ ساز نغزنوائی رشته قانون بصدای بست نقاد خوش‌نمایش داغهای خال چهره افروخته لاله آل را بر روی آتش غیرت نشانده ؛ و عبارات طرب‌افزایش از رنگ شعله رشک اخگر بر عارض گل سرخ افشانده ؛ و نقش مضامین سربسته‌اش غنچه گل سوری چون حنای دست بسته بیرنگ ؛ و نقش الفاظ شیرین برجسته‌اش حسن مطلع سرو و شمشاد دبستان شعریت در قافیه و ردیف گلشن رنگ باغ طبیعت گلستانیست که بر شاخ گل تخمیس بلبل اشارات نوخاسته پر در پرچیده ؛ و در شمشاد تمثیلش قمریان استعارات برجسته خیل خیل بهم نشسته ؛ و در صحن بستان ریاحین معانی چمن چمن ؛ و بر روی گلستانش گلهای رنگین نوائی دامن دامن ؛ اگر گویم که چنین گلشن شگفته تا بلبل گلستان سعدی گردیده ام ندیده ام ؛ و بر رنگ انجمن غنچه و گل با عندلیب بستان نکته‌دانی گشته ام گل نچیده ام ؛ خلاف نگفته باشم ؛ هزار داستان اگر بهزار دستان شکرخوانی گل کند از صد یکی گفته باشد ؛ و اگر عندلیب چون سوسن بریده زبان وصف رنگینی غنچه بیان سازد از بسیاری اندکی گفته باشد

رباعی

هرچند که مرغ خوشنوای چمنم
ز غنچهٔ گلزار معانی باشی
وصف تو نیاید ز زبان قلمم
در باغ تو بلبل سخنگوی منم

چونکه بعضی از قصاید طرزی از نظر فیض مظاهر گذشته این دفعه خواستم که چند غزل و رباعی که درین فصل بهار نثار پای دوستان شده بود بخدمت فرستاده آید ؛ و قصیده که مرکه فرمایش شده بود فرستادم آنچه سخن است حرف

پاره چند بمقدار راچه قدرت که در حضور صرافان جوهرشناس جلوه گرآید و شده رو سیاه چار سوی بی روی راچه یارا که پیش در آمدار گوهر شهوار بارگاه خود نمائی گشاید ؛ از آنرو گوهر سخنم دست خجالت بر رو گرفته حاضر بزم حضور سراپا شعور گردیده این نسخهٔ بهاریه در ماه محرم الحرام موسم بهار در کابل کشیده شده ۱۲۸۷

رقعه در صنعت رقطا و این صنعتی ست که یک حرف منقوط باشد و یکی غیر منقوط

انوی من صبح ترنم بلبل باغ رنگ بو برقع نوید نسیم تمنای عشرت کاخ از رخ چمن افکنده قلب کبوتر شهپر غازان شل باز صبح پرید شباز عقاب سلطان اباقا خان اتابک خدیو زاغان دی منهزم شد پس تو خون می از لب سبو بکشا ازلب باغ می عناب رنگ بخمخانهٔ گلشن کی کنم تو بریز

قطعه در صنعت رقطا

چون کنم باغم تو بیرون زمی		خون می از لب سبو بکشا	
ایصنم رنگین حجاب از رخ		چمنستان رنگ تو بگشا	
برچم باش کبریای سلطان		می عناب رنگ تو بکشا	
باغم زلف مشکبو جانم		بسته شد زلف مشکبو بکشا	

اغاشا باش بکند

رقعه صنعت دوحرفی که بحجهٔ جانان صاحبزادهٔ مجددی قدس سره در کابل گفته

جانانم جانم قربانت حاصل نامهٔ کاغذ جانانم بدست من حریف ظریف رسانده هر حرفش مرهم خاطر عاطر شده ؛ با خوبی خط بر لالهٔ تر فایق ؛ جانانم بر خط خوش عاشق زلی بی هوشم ساخت ؛ صاحب من هرکس ته جرعهٔ ساغر خمخانهٔ ساقی باقی نوشید بی شک باک باربکار کسر جم گذشت ؛ می سرخوشی مرلب باطن پاکش شده بدست پرچم شاهی مدعا قایم گرفت ؛ هر سر که خدمت مرشد کامل یافت سالم مانده هرگز غم ظاهر مانع باطن خوبش نایده بدبهر پرفریب گرمی ساغر پرشرنگ جاهل فریب ناکاشش عالم

بنده بی‌سم قاتل عاجزکش ظالم پرست ناپاکش رفت تا کاشش جاسش شد

رقعه در صنعت مرکب سه حرفی و چهار حرفی از صنایع کلام

شفق سخن از قسم محتاج سیر گلشن طبع محبت شمیم شد صفت صهبای شعشعه
کلفت بسر رسید سحر شمیم سمن نسیم چمن بمثل شمع نکهت عیش کمین بیش غنچه
سمن را سحر چو صید کشته بیم بسمل تیغ تمنا بسر طپید حسد سنبل شکن شکن و خط غنچه
چمن را چمن خبر نسیم صبح نکهت خلق غنچه صفا شمیم جنت گلشن حیا هشت تا مفصل شمع
بلبل فصل مفصل نکهت غنچه شفق حسین طبق عقیق بسر گلهای چمن شکست و گهر
شبنم حسد مع لعل نگین صفا بغل جیب غنچه سمن نهفت نظم بقد غنچه صبا
خلعت صفا بخشد سمن بجیب چمن نکهه قبا بخشد طبع غمین چمن نشین عیش ظلم
فید شکنج کج کلهی گشت منصب خصم کینه جا بخنجر کف منکر حق تنها نشست
شبها بیش محنت کشم سحر چو صید بسمل بسر نشتر طپم بنسیم لطف لطیف تنی حیات

رقعه صنعت تمام منقوط استادان صاحب صنعت در حسن کم پرداخته‌اند

بی ظن یقین بیش جبین جبینت زیب جبین جنت عشش زغن زشتی بجنت
غضب ذقنت زبن نخیج زنخ شفق غبن غبن زقتی بیت زیب ذقنت زجین
نخیج غضب جنت زجبینت بعقیقین زشتی شب شیخ شفیق شب خیز تخت نشین
جبین شفقت بخت نجیب زی بخشش فن شب شبی شفق جبین بی جیزی بیت
شیخ شفیق تجیز شب فش شب نشین شین خیز بیش فش تیز غضب شیخ بشق جیب
شب غبن تخریب زفش تیزی غش نجز بجیب فتن زجیب شفقت بخش نشین
تخت نشین ؛ رقعه غیر منقوط در صنعت فیضی فضیری نوشته ارادن کمی قناعت کردم

سرور را اسلام رساد که در سحر لاله و لعل داده در هوس حصول مراد و هوای وصال
دلدار دل در عار رس ره دو آلوده را مصدر درد و الم دارد و همواره در رواح

و مسائل ساده در وصول اصل مرام کام وصال سرور کرم و سرکردهٔ اهل کمال

اکرم سرور | دود و مصرع | معمورهٔ کم دارد

کل حصول مراد دل دارد
کرده ام ماه وصال ورود دعا

سرور وصل لاله دارد کام
که مرا کام کرده ام آرام و اسلام

رقعه در صنعت فوق المنقوط

سرو نازمن کل رخان عروس کلستان از شاخ شکوفه نمودهٔ والآلهٔ نور رسته شکن در شکن طرهٔ زلف از عارض گلگون کشوده سرو ناز در کلشن شمشاد در آغوش گرفت و دو فاخته دلداده از خار خار رشک حسرت آن قدر کوکو گفت که از دو بیشتر

گرفت نظم

سرو و شمشاد سر بار کشد در کلشن
گل همه کوش شود تا شنود صوت بحر

اگر آن سرو قدم شوق کلستان دارد
خود سخن فهم سر حرف سخندان دارد

رقعه در صنعت تجنیس خط از صنایع مشکل است اگر مرقوم

بساط نشاط نیاز بناز یا دباد که جواب چواب انجناب انجیات شیرهٔ سبزه خان جان بود ما بود به نهار بهار شکر عرض غرض تیماری بیماری ذل دل بهم رسید بی منوشیدی حال خال عذار عذار اغیار اخیار فلانی قلابی زنگ رنگ بستی پستی از جسم چشم ما با محنت محبت بیماشما خون چون رود ز رود و تیغم نغم سوق شوق جشن حسن انجمن انجمن رنج روح خائب را جانب سخنان سحبان نثین سبین نگین با نگین بیاشما

مابید یابید | رقعه که برای قاضی بالا حصار بتلاّم اسباب ریاضی نکاشته | پس پس

از جناب قاضی ریاضی دان مرتاض راضیم و هرچند که این هیچمدان خط تسدیس تربیع در مثلثات افلاک دیده شکل عروسی که در خور حجلهٔ متساوی الاضلاع باشد نیافتم لهس بخدمت آن فلک الافلاک انا فیت شتافتم که اگر تقویم سا

حال را مهربانی کنند تا احوال مضارع چون زمان ماضی با استقبال آید زیرا
که پردازی محضور آن رموز دان اسرار صعود و هبوط سبعه سیاره آسمان فطانت

عین نا | رقعه که از جناب سردار شیر علی خان تعمیه چای خواسته بود در کراچی گفته | دالی ابت

از حضور صاحب معظم خود چیزی میخواهم که سه حرف است و هر سه حرف آن بر عدد
دو بچهار درجه پای برتری بالا نهاده است حرف اول آن چون موالید ثلاثه به پای
برچهار عنصر مقدم افتاده و پنج پنج تنزلات خمسه چهل پایه این سبع پنجی رای بخود
و کنار که حرف تهجی حساب آموز سرآمد جدا جدا بحروف جمل ابجد است و قلب سنجت عالم
کون و فساد هم وعده و تاج سر افرازی عالم امکان و افسر سرداری جهان جان
و حرف دوم آن چون دل صداقت تیغ آخته بر میان مناق زده و از پای برکنده و
شمشیر آسمان آسا اضداد اشرار آذر مزاج آتش خوی را درافکنده و از قامت استغنا
پا بر جا در دل چاه مانند شاه نشسته و اکلیل سرور بر فرق آفتاب عالمتاب کوشش
طناب آسمان قباب شکند حرف سوم آن پای همت در آغوش نیم میم و سر هم
لب بدان افسرده و قلب تیغ را در میان عین خیل جیش پیر شیر سک درین شبان
تیم ودیعت نهاده جای آن دارد که بر پای رنگینی معانی پوشیده اش در تحسین
علانیه و گوهر افشان آفرین انگار نثار فرمایند

رقعه بجهه علا فخر الدین عکین تخلص فرموده

خداوندان دانش از گردش سری که یافته اند چون گوهر در بحر عرق انفعال
بگو دور رفته دریای شور و غرقه محیط بی آبرو بحث است و صاحبان جیش از لغزش
پای که خورده اند سیان ذره وانه اشک چشم غلتان بگرداب بی سر و پائی سرنگون و
بسبب خجالت گریبان گیر دامان فنا و اگر گردش چشم حسرت نگاه بر مصیبت
رسیدگان محل ندامت توام مردمان دیده را چون غمزدگان سیه پوش نسازد و احسنا

واگر پرواز نگاه عبرت دستگاه برخمیدگان این بزم نومیدی الم دامان مژگان تا بچین
گریبان طاقتم بگریبان چاکی نپیوندد وامصیبتا، واگر کور چشمان عالم اسباب
نگاه تغافل در دوامر گان تامل نکشند بکدام دیدهٔ تاریکی نظر چشم نظاره بروی
شاهد معانی خواهیم انداخت، ولی بصیرتان حق ناشناس اگر دم ناسازی در پردهٔ
دل جهل باطل بدزدد بچه نفس درازی بی صرفه کوزبان جند معشوقهٔ کمال خواهم دوخت
این کم نظران کج بین بدکوی از عبیر عنبر شمیم حلقه‌های گیسوی نکته ختن آباد
خاطر نکته‌دانی در قساوت قلب ازلی جان داده اند جی ادراک، گلهای گلزار معانی در
دیدهٔ این خسان خار غیرتی زده که از ان گل تحشمش گل کوری بیرنده، وازروی گلشن
شکفته داتش بر شمع جان این ناکسان نفس باد سموم حسرتی میوزد که چراغ کشتهٔ دم
سازاکل ناکرده گل میکند، همه در گرداب بی تمیزی سراپا غرقند، همه در کف
دست نارسائی مانند رشتهٔ بر تاب حسد پیچیده سراپا فرقند، از بی تمیزان هر چند دور تر
عزیزتر، واز ناقدردانان هر قدر برکنارتر قدر منندی بیشتر، من نیز ابرام بهاری
داشتم که قطرهٔ باران کم بهار القوت جاذبه از دست اریغیان کشیده نگف جهد
تربیت آورده کم مایهٔ فرصت بسر انگشت قابلیت چون گوهر شهوار گشوار گوش شاهان
میساختم، ودمی از تاب پرتو آفتاب شعاع توجه سنگ سیاه سخن را در شیشه قفس خاتم
بسان لعل رنگین ابدار آویزه وار با حلقهٔ زر کانی در بن بنا گوش خواهش می انداختم
حال اگر چون سایه بر خاک سیه روزی مذلت افتاده ام، باری سایهٔ همایم که
استخوان میخورد وسایه اش سری دیگر را با فسر سلطنت معنوی میرساند وباج
نامداری میدهد بادشاهی ظاهر و باطن را بر دراین نجا و صفا طلب

هنگامی که جناب سردار شیر علیخان تنخواه متعلق خود را اکبر مضموم کسوار
ساخته بود و فتحهٔ جواب را درباب بعضی مقدمه مفتوحه فصل خاتمه کار خود

ساخته آسمان هم دران سه سوز از کهنه غربال چرخ چنبری در گرد کدورت و
غبار ذلت بیختن بر سر و روی شان کوتهی نداشت و خیر المقدم جناب
بعمر نعیم تیر ابواب تفرقهٔ جمعیت یار از ارباب اتفاق و نفاق خوانده بود این

مکتوب را بجهة نور چشم کرام محمد انورخان در کراچی نوشته

عبد الباقی گرد افشانی بیابانی و خاک خاشاک ریزی دمبدم و غبار انگیزی هر لحظه
گرد باد وادی پریشانی آن حی را شروح بیان کرده احمر تاه اینهمه دامن دامن
غبار صحرا صحرا گرد اد بار در چنبره کهنه غربال چرخ چنبری از کجاست که از پرویزن
خاک بیز باد بر سر و روی یاران بیخته ست و اصیبتا القدر بیابان بیابان خاک
و خس پاک در جیب آسمان دریده گریبان دیرینه کوژ پشت کمری از چه جاست که از
سبد پاره پارهٔ دوران دون پرور و شمال چشم و مژگان عزیزان ریخته و انجمن گرد
در گرداگرد دوره دوران پر گرد گرد گرد گرد کرده بود که دران دورهٔ دایره وار کوچه کوچه
کوی ظهور نموده و این غبار بسیار پایه دار از روش گردش فلک کجرفتار پیدا
و ناقرار روش سواد نشده که درون آن احاطهٔ محوطه با خط دیدهٔ با بصر انزا کور فرموده
بجز این آن گرد کدورت که از درد دلهای دردمند امیدوار و از غبار خاطر آسوده کا
ر پرور و از روی بسیار و دل بسته رشته دور و دراز طول امل صد طومار از زمین سینه
پر کینه چاک چاک مایوس شان بیخیزد و بدستیاری دمهای سرد
حسرت فرسود و نفسهای گرم حسرت نمود و تحریک باد خمیازه های نجحت الود و
هوای آههای ندامت الم و بحرکت نسیم یاس توام و شعلهٔ زبانهای جگر سوز غم

خاک مذلت و خاشاک ذلت برهم میزد زیبا

ای خاک سپهر از هوا میریزد
گرد است غم دل و بود باد نفس

این گرد دل است گر نفس بنخیزد
این گرد از این باد بسر میریزد

وازین عمل زشت کردار بدکن نام و ننگ بعد خواهی وای بروی ارست نکول ...
شرم چشم بحیا و تکلاب کردن چمی نگاه حیرت آشنا از پرده رخا چی نظاره افتاد
برپا و عطا حرب زبانی از لب عطر دانی قطرهای اشک ندامت و تخلی حیر شرم ...
گوئی از طبله عنبر دان حقه لعل لب ملامت بسر روی همدیگر ریباشند و
بعرق انفعال و خوی خجالت بعقیده فاسد خود باشا شند آری هرکس که از کرم
خداوند کارساز حقیقی چشم پوشیده و بابیدوری جود ناپایدار بنده کنده ... اکه
مجازی بجان کوشند آبروی ابدی در خوی ازلی در دیده باشند و پای استقامت
وقدم طاقت در خلاب شاش ندامت دائمی خود لغزیده یابند هنوز کجاست شرم
ریش گذشته پدران بدست بچگان بد آف حراف این زمان افتاده تا ازین بچه کلاه ...
وازین خرقه چه روا سازند عکس خودبینی دیده حق شناسان بچشم مبیناد و نظم

تکبر در آئینه دل عاجزان نامخمر باد نظم

دیده خودبین نه بیند عکس آیا شن بجا
هرکه از خود چشم پوشد دیده اش حق بین شود

خفت طبع ست کو کس خود ستا نبود ...
گر نگه خیره و صدای سنگ تمکین شود

شخص بینان و بین را خود بیناگو کرد
دل اگر خود را نه بیند چشم عالم بین شود

سرکشی با عاجزان از طبع شعله است
از شرار کبر شیطان آتش بی‌چین شود

طرزی خودبینی مکن در روی حیرت محو باش
تا که چون آئینه‌ات دیده مردم بین شود

جلوه نازنینان حسن و جمال خوبی را در تارکی طبع و خرسندی خاطر از بیت نام و ...
کج اندامان قباحت زشت خوبی بانیز در بستان بنای دل محبت منزل دل‌ناس
قصر اندیشه الفت مایل شعر رضر ربیت لا کلام حسن ظاهر آئینه پرداز جلوه جگر
شخص خوب بهیا باطن نیکیهاست و بیحیائی و دیده پاره گی گرفتاری و بدگوی و
عیب جوئی شعبه ایست از نسل نسناسان دام و دد و دیو لاخ بیابان ... بیضا

تحلی در قاف قیاده قافیه بندی نموده اندگر در حرف روی یکسر موزان بیت شعر خارج از
برآید بر طبع روان چون موی مضمون دانان باریک بین شکسته کوزه و ناهموار تر از خرمهره
بی ربط خواهد بوده حلوه فروشی چنین جستهای پرچین نکهت تماشا دارد دیدنیست که در بر
محفل با انتساب گشوده اند متفقان اتفاق بزم آرایان الفت چون عکس دو شخص در نفاق
جدائی اتفاق بسته اند و در هر مجلسی که پرده برداشته اند دایره نشینان مجموعه جمعیت ازان
مانند اوراق ورق گل بر مضمون کتاب شفیق فراق دوری همیکو ورق انتخاب شکسته
دبستان رنگ و بوی غنچه رنگی خود با کمال اثبات بی ثباتی محکم گسسته و در بوهوی معدوم
بوده بود نامعلوم ستر صد فقره تفرقه نشسته و اگر دم با تم قدم در سراپرده وجود در آید
دیده نظاره مژگان تماشا بردارد جلوه گلزار رنگ گلگون عشرتیان چون بوی نکهت گل
بر پرده در کف عدم و دست تهی هزاران گلدسته رنگین می بندد و غازه قرمزی رنگ
گلگونه خون حنای شادی آنقدر که گوبی غم خورده پا بماتم بسته که سرخ رویی نگین
حنای کف عروسان حجله دامادی با خوی خجالت عرق انفعال از سر انگشت شان
برنگ زار زواله شبنم و اشک نوبهاران بر زمین شکیبی میچکد و دود عنبرین خال
نقش رخسار خوبان از کف مشاطه از بس بیل حسرت میخورد و بسوزن غیرت دیده میدوزد
چون نیل چهره سیستان جامه کبود پوشیده و از پا در افتاده چون سر سنگ خیل صف
مژگان خوش چشمان دیده بر شکسته زنگی روی عشرتیان دار پا افتادن نگاه و ابروان
خمیده و دوشی ابروی چون کمان و آشفته حالی خاطر کاکل پریشان افتاده و از درد و غصه
بخود لرزیده و چون نگاه بدمستان بسر غلطیده و بخنجر مژه دم خنجر از خود دریده و گریبان طاقت
از صد جا دریده و بر سوی قدم بوهم میشوم این نغمه راست با آهنگ والا ز پرده مخالف شنیده
کوچک و بزرگ انجمن بوصف ایشان زبانی گلو گشیده و گفت

غزل در وصف آن ماتم شدگان

ای بوم شوم این کل اول قدم نشست — عالم خراب از قدم شوم بوم تست
سد شهر شد خراب ز آواز بوم شوم — آثار مرگ بسته دیدار بوم تست
مردم رود ز بوی عدم چون تو میرسی — انهم رفیق خاصه والطف عمم تست
آتش بگفت ز ارعدم میزند دست — نار جحیم خود نفس چون سموم تست
خواندی ز بسکه درس ز برهان جاهلی — کشف اللغات جهل کتاب علوم تست
آثار خیر و شر ز تو پوشیده جاهلی — بر دیده ات غشاوه جهول و ظلوم تست
تقویم سعد را ز تو ایچ طالعت نداشت — نحس سیاست تو هبوط نجوم تست
طرزی سخن ز آتش شوقی دیگری — طبع شریر او شرر شمع موم تست

رقعه بجهت سردار محمد آصف خان و سردار محمد یوسف خان مرحوم

قرة العینین نور الابصار لی شیشین سردار محمد آصف خان و سردار محمد یوسف خان از دیده بوسی برسد مشفق مهربان سردار محمد سرور خان وارد کراچی گردید بعد از خیلی وقت ملاقات شان دست داده سراپا صحبت در اختلاط و تذکار ربا داور بها آن نور چشم مردمان دیده بکمال گذشت و شغل شکار آن صیاد صید افگن غزال صحرای ختن آباد و دامان چین آهوی بی خطا را شرح بیان کرده که از پهلوی کوه تا پشت شیر نره و از دهان مار تا کام اژدره از پوز یوز تا چناق پلنگ و از سر گوزن تا میان رنگ از تهی گاه گرگ تا ناف آهو و از شتر رنگ تا بال تیهو بر زده بازو قدر انداز با نوک پیکان تیر خدنگ و بقوت شست ز نگیر کمان شیخ چنگ از هر گوشه و کنار هزار هزار در پی هم بخاک و خون فکنده و بگلوله تفنگ شرر افشان آتش دم شعله نفس کم خطا باشاره گوشه چشم قراول ما کرده از سر موی تا چشم

رباعی

مور نگسار ملکه بار بار فشان مینبد — تفنگ یار که یک کار بصد انگند
از چشم مور سر موی را خطا نکند — زبان ما شه گوشش تفنگ گفت بلند

گوش صید چو تیر قضا خطا نکند + چرا چنین نباشد که هر صاحب جوهر مند را
استعداد ذاتی در هر کاری که همت گمارد گوی سبقت از شهسوار چابک‌تاز عرصه نام و ننگ
بچوگان زبردستی از میدان بر دارند و بهر راهی که پا نهند از چستی و چالاکی از همقدمان بیک قدم پیشتر
رهی منزل گذارند افسوس که طرزی افغان بحضور نبود تا آن شاهین تیزبال و شهباز
بلند پرواز در دامن کوه قاف یعنی پرپرزدن معانی را شکار میکردم که چون عقاب صید
شهپر تیز بالش از قاف تا قاف هستی را فرو میگرفت و هر صورت طرزی محزون هم در شب
گراهی گرچی تشنگان بیکار نشسته باری بدستیاری قلاب شست کرم نجم
فکر بسا از قعر گرداب پیچ و تاب قلزم اندیشه نهنگ اسرار را باسانی برمی آرد و از تموج
امواج خیز بحر محیط خیال بپای مردی شبکه دام شکنج در از دست تامل ماهی راز را
بزودی بدام میآرد و گاهی لآلی متلالای معانی چون لؤلؤ لالا را کجائی آویزه گوش سواران گوش
شاهدان مضامین بنگین آویزد و لحظه جواهر زواهر و مروارید غلطان آبدار شهوار تخیل را
برای ترصیع گلوبند گردن نوعروسان عبارات شیرین از دهان صدف گوهر خیز خامه فرو ریزد
الحق سخن نهالیست که از چشمه سار الحیوان آب زندگانی خورده و در لب جویبار
عمر ابد چون سرو سهی قد بازآدمی بر آورده و سخنگوی را مانند خضر زنده حیات
بحیات جاودانی رسانیده و بسان روح روان در رگ رگ برگ گل زبان سخنوران

آب تازه روئی را جاری و ساری گرداننده مثنوی

به پیش سخنگو جهان بنده است | اگر من بنامم سخن زنده است
درین زیر ششدر گوشه هفت بام | بغیر از سخن از که ماند بنام
سخن در لب مرد جان پرور است | دهن چون صدف حرف چون گوهر است
بنازای سخنگو بکان سخن | که از تازه روئی نگردد کهن
سخن هر قدر از قدیمان بود | ولی همنفس با جوانان بود

چه شد گر سخن گو نماند بجا | که نخل سخن خود شگفتد زبا

بنا بر قدردانیهای آن رموزشناس رمز سخن؛ و بنا بر یادآوریهای آن جهان باعلم و فن؛ چند صفحه را بخط بی ربط خود بسواد رسانیدم؛ و در خطوط مسطر از مداد دوده مان عنبر دو سه سطری کشیدم؛ و بحضور شیرازه کرده فرستادم؛ چشم آن دارم که بدیده بصیرت و تأمل بر نوعروسان مرصعت کرده معاینش نگرند؛ و منظر تمغ و خوررسی بشاهدان حلی بند حله پوش زیوربسته مضامینش بکحل بی بینند؛ که بغازه خون جگر سفیداب صفای دل آراسته و آرایش یافته اگر مدح شاهانه است تعریف نزاکتهای طبع بلند خود منظور است؛ و اگر توصیف معشوقانه است تجلی غیبی و شاهدان لاریبی که نزد تکست. وازین صور مختلفه و ورورنه این رنگ و بو در گل و غنچه این چمن کجاست؛ و این حسن و جمال را صورت تصویر آئینهای این جهان عیان تا پید اغزل معنی بدرین

بان گل شبنم دارد خیال نشستن دامی | که رنگ نیستی می آورد از بوسه بجامی

زنفی خویش خواندم درس اثبات ظهور او | بذوق هستی مطلق زدم در نیستی گامی

چه امکانست امکان خود نشان بی نشان گردد | دران عالم که او باشد که از من میبرد نامی

من و آن بزم بیرنگی که موج نشه حسنش | دو صد چشم پری خوابانده در هر شکست جامی

خیال آن بهار نازمی آید درین گلشن | چو بوی گل توان بر بستن با سنبلان کامی

بغیر از رنگ و بو می نگیرم دامن صیدی | که من از بیخودی بربوی گل افکنده ام دامی

ز تصویر خیال نرگس بدست خود کامی | که در دیده ام بالد بخود چون مغز بادامی

مزن دم تا نفس در خلوت دل پخته تر گردد | زخم بیرون نیاید باده تا دارد درکی خامی

دل از طرز ملاحت صد قیامت شور انگیزد | اگر در کام جان ریزد نمک پرورده دشنامی

دلم عمری بطوف کعبه نایاب خود طرز | رسی بیخودیهای مغلقی چند د احرامی

امید که طرزی را فراموش نفرمایند که از طرف ما فراموشی محال است؛

رقعهٔ نور محمد خان در جواب کاغذ شان

دانشمندی آن فرزند مرا راه سخن نموده و قابلیت آن نور دیده باین چند حرف دهن گشوده و از عبارات رسمی منشیانه و کلمات عادی مترسلانهٔ اهل زمانه طبع رسا و فکر پارجان برگزیده که سلسلهٔ سخن باین درازی نموده و دامن گفتگو باین رسایی چرا خاطر حرف گوی نکته سنج سنجیده گردد که عمر با دست فرسود زبان قلم دست شکستهٔ میرزایان سوده نویس مکتوبات ما داشت و از چه عبارتی نویسد که سالها زبان زد خامهٔ کلک بریدهٔ منشیان مقلد ملفوفات نا فهمی

نظم در سخن

بشعر کس سخنی بر نداشتم هرگز	که بار حرف کسی بر نداشت طبع لطیف

خواصان از خود فرو رفته گرداب قلزم دانایی بهر غوطه هزاران گوهر غلطان شهوار بر آرند که نوک مثقب الماس تیز دم هیچ گوهر آلودی بنقب سوراخ آن زبان رسانیده، و چنان فرد انهای بی بهای آبدار بکف می آرند که تار خیال باریک جوهری به بند عقد آن رشتهٔ تصرف ندوانیده‌اند که از نازکی خیال و لطافت اگر خواهند سخن گل گویند قدم اندیشه در گریبان چمن فرو برند و از چاک جیب نکهت بوی غنچه سر بر آرند و اگر حرف سنا سرایندهای شور بر خواب نازپری رسانند و از نشهٔ خوشی بیخودی نشه بیدستان خبر آرند و از گهسار صدا شنوند و از چشم نازنگاه بیننده رخسار شاهدان معنی تشنه‌اند و در حجاب پردهٔ رنگین دیده‌اند و چهرهٔ معشوقان مضمون بیگانه را از حجاب نقاب

تضمین لفظ سنگین کند اندر اشعاره

این مرتبه شعر بود حرف کسی	که با الفاظ متین معنی خود تضمین کرد
ورق اول دیوان سخن ساز است	هر که با خون جگر لوح غمش تزئین کرد
خامهٔ سحر بیان دو زبان طرزی	از معانی ورق شعر مرا رنگین کرد

این سخنان بیجا و حرفهای پا در هوا از آن خاست که در رقعهٔ آن نور چشم زرد و سبز جای

خامهٔ دوزبان دسعی و تلاش چارهٔ خوش بیاز داشتم این حرف را پوشیده نتوانستم
عبارت مناسبی که اسمش مسمای معنی لفظ معمای کیمیا دختفا باد؛ چون آن حرف را دیدم صفحهٔ
گشت بنده که محرف بچاک زخم قلم خورده و نشانی شد تیر که راست سپر داغ نقطه‌ها
دور باز از روی میدان صفحه برده؛ اگر در خانه کس است یک حرف بس است درین باب
از گلزار طبع بهار آغوش چمن طرزی گلهای معانی صد برگ گل گل شگفته دو غزل برهم
زده آورده بحضور نوشته فرستادم امید که پسند خاطر ارجمندش گردد بس بس

رقعه بجهت سپهٔ بعضی از شاعران هند نوشته شد

طرزی افغان کف دست ندامت میاید ولب افسوس میخاید بر پستی طبع کمان شست
کش بی کسته بریده چله شکسته گوشه حریفان همزبان؛ و نارسی فطرت خدنگ کج گوی
بی پیکان شاعران زمان؛ که ناوک زمین دوز خیال شان چون تیرهای خاکی دم سوخته کم
نفس در روی هدف مضمون بی نشان بپهلو میخورده و کمند فکر کوتاه پرچین حلقهای مار سانی
از سستی ناتوانائی بازوی شان تا گردن صید عنقای معنی کم نامی ره نمیبرد؛ گی
تهمتنان رستم توان سبر دار از ما میدان جوانمردی و از استیکهای تا در صف آرائی عشق
از خود گذشتن مصاف غیبی کمان توجه توجهی را بزه از جان گسستن گره زده و خدنگ
راست روا ستقامت را زور بازوی پایه داری و قوت شست همت سخن گشنده
از مهره پشت اشکبوس هستی آسمان گذرانده؛ و کمند درازدست پر تاب شست خم نفس
جادبه را بگردن کاموس کشانی بی نشانی زده انداز دو کشان کشان تا پیش روی لشکر
موجودات رسانده؛ و خاقان کجکلاه خودبین خودی را بیک باد دست بیخودی از سر و
گردن فیل پندار پر پیچ و تاب طناب معدومی بیچارگی بر بندد؛ و پولاد و ند زنجیر بندد
انداز اختیار پیدائی را بر روی خاک غیبی زده پشت پهلویش خرد شکنند؛ و در خش
همت را از این هفت خندق جهان گردان بسان هفت خوان جهان پهلوان آسمان جها

کاوس جان و گودرز روح و گیو دل و طوس طبیعت را از بند ارغند دیو چشم سفید
رو سیاه چون دام و دد بیچارگی رهانده ای سخن سرایان بیاض بی انصافی وای
حرف گویان کتاب حق ناشناسی چرا در اخباری که بد و روز و نزدیک و ترک و تاجیک
خبر سبز دهد و از نظر زرک و کوچک سیکذرد دامن خرد میخود و صاحبان تمیز زر شتی آورد
شوری بنویسید که از سستی و کهنگی عبارت لفظ آن چون تارهای عنکبوت سودن لبی
از هم ریخته است و از جنبش پای افتادگی و لکدکوب قدم قلم لغزشتگان خوردن معنی
مضمونش بحرکت زبان خاک مذلت و غبار ندامت بر سر و روی خود بیخته اگر شنونده
گرد آلود طبع عزیز است از این سخن گفتگوی بی تمیز هر چند فرزند مانند نور نگاه راست چشم بد از
خوب و زشت ظاهر او آگاه هر شخص را که بر حسن قبح زاده خود دیده نیست در چشم صاحبان
بینش از اهل دید نیست نازک خیالان را گفتن گل تعقید لفظی است و سرودن حرف تنگ غنچه نکتهٔ
معنوی سر باد نکهت بوی گل پیچیده اند و در پرده نارنگ افسر این حنا عارض هر رنگ پری
دیده اند چه دیده حیران تماشای بهارند و چشم نظاره حسرت زده شان بوی گل چمن چون
خار نظم حرف گل تا چند گوئی از کلام تحسین گرفتم عمر گل یکروز و عمر رنگ باشد عمر دو روز وصف او
گل کو از رنگ بیرنگی را آگاه تا شد مستی صدا رفیقی اسپند سوزد سخنان سرود و شتن از
دل سوزی طرزی انقلاب است نه شتر دلخراشی حریفان هر حرفی که بر زبان گذرد باید نوشت و نه
هر معنی که بخاطر گذرد باید نگاشت نظم صد بار دست رد بزبان سخن زدم در گوش خلق تا که چو حرف
بجا نشدم بیچاره اهل سخن محل گفتگوست و روی حرف خوب و بد سخن با او سخنگویان ما نه
اگر با دیوان استادان قدیم را اندیشه اند تا بداشتن چه رسد هرگز شعر دیگر از آنجا خوانده اند تا
گوشش کجا پی برد غیرت مردان همراه پار آبروی خار مغیلان خوانده و اندیشه هم شکلی
شمع پروانه را بی پروایانه دامن همت بر کمر زده چون شعله سوختن بساز نظم شد سوختم از دید این
شمع تو دو بالا دو کار مرا غیرت هم پیشه دانند غیرت رهبر است از رنگ و همت رهنما است

سترک شاید سخنگویان از سخنان افغانی طرزی افغان رخسار عروسان معانی را بگلگونه سرخ
وگلناری رنگ رشک غازه نازکی زده و مهر سخت کرده و از پرده عبارات نمکین شیرین وا از حجاب

تضمین بیرون جلوه دهند (رقعه جهت قاضی طلا محمد پشاوری که نادیده آشنا شده بود گفته) جناب

قاضی ملا طلا محمد را بجان مشتاقم بخیال میگذشت که وقتی طرزی افغان را درین بلد باید که در خدمت
جناب قاضی صاحب که در میان صرافان قلب شناس معانی که امروز فکر سلیم و رای زرین
چون طلا دست افشار دست فرسود و زبان زد شیرین تا خسروست لسان سیم ساده دندانی از این
بخنده سفید خواهد فرسود و مانند لعل رخشان جنبان لبی از دهن آشنا بتبسم از هم خواهد گشود ازین
روی نمود و قلب رخ گرداندن با ینکه وعده آمدن داد دل پیش مسیحیان هنر طرز را چون زر قلب
روی ندیم ندم ساخته است هر دم مانند زر دست لب خندان صرافان قلب به روز گویند که طلا
شما چرا چنین سکه قلب باشد و زر سرخ شما از چه رو نقد ناصره بزرگی بر محک انداخته و از چه شمار
فروشان بازار تار و ما منسلک ساخته از این گفتگوی یاران کالبد سیم پاک آتش حسرت میگذارم
و می مانند زر صاف گداخته در بوته غیرت تنگ عیارم با وجود انها سهلست اشتیاق بیدارم
گرده راه خانات کیست که چون زر عیار از بسیار گشتگی خود را از سکه کشیده بحضورت نا خوردم
سیم بخشش آنقدر آب گردم که از جبهه سائی بر روی کار آوردم خانه نابد خراب که طرز را مانند آهن

افسرده ساخته اگر خود می آید مرا طلبید و اگر مرا نه بینید کنارید که تر ابینم لا خواهش صله تمیز از باد

از خاک پای حضرت شهریار مدعای مطلبم که اصل آن سه حرفست حرف دل آن نه بار رقم بر
ورق ده گذاشته تا از یکعدد شود و دچه برتر نشسته و از بس مصدر صواب صدر صد و اول
وقلب مقصود و آخر اخلاص گشته و صوت صدا صومعه نشینان ملا را از صمیم قلب چون
از سر صفار میان قصیر که از گوشها قصور بنیان مرصوص بنت قصه صعود نموده و حرف دوم آن
پنج قدم برشته خود را باوج بیرونال کرسی پی پایه حساب سانیده و سر کلمه لا اله الا الله و با کمال
وجمال ست و مصلح ما بین اصلاح صلح کل اسلام گشته و لب لباب سیاین کلام علی را الحضور اولا لباب

در عوض جل جلابِ جلوتیه جل تکلم نموده و در حرف سوم آن سرچه بیت در پنج انگشت قرنی می‌بود
و پیوند قف الهویت و انتهای لا اله الا الله وزنه و دامن جل جلاله را محکم گرفته در پنج هنگام از دیاد عمر
شاهنشاه زارهای هویت با هویدعا‌ها بخواهد آمین والحق صد لطافت این کلام طرزی افغان

در اوج گاه دل	هنگامیکه فرزندم محمود بیک تحفه تقدیم نمودن رساله	نشان ترکی خود داده

اطلاق حمید تصنیف طرزی که خود نوشته و تذهیب کرده باسم حضرت سلطان عبدالحمید خان
غازی بحضور اقدس شهریاری رفته بود بعد از تقدیم کردن جواب به سه ماه طول کشید
اعضای پارلمنت دولت امیر تیمور قلب معظمی بخدمت سلطان در پنج حسن شهرت گردید

اول اثر که از خان طبیعت و از عجایب حوادث و قت کرس کتابی که عوض باطنی این انگمن را نجم دو
دوران شاهم آفتاب نصف النهار رو شهرت و حسن ظاهر آن ابهل دل محفل حکومت ماشاءالله
چهار دهم بن نصیف که در مدت مخدوم محمود بیک باسفارش عقده پاشای بر محکومت عشر پاشا
شریکه دولت و منشیان نامجاء عزت بحضور امیر المؤمنین و خلیفه المسلمین و سلطان الخاقین سلطان عبدالحمید خان
غازی تقدیم نموده بجواب خاسه فراز شدم پس بجز عزت و دولت و با انسا دولت تشیم و بکام ملکم
بیش از رکنیت بن دولت خواسته و این ابیات قول کرده ام که در مقابل منشی اول محمود خان کبرای
بیک تحدی که داورین کاخ من سی درایند ز حوادث افغان کمتداوی ز کرمی خان طبیعت این کار را بر بود
سنه کتاب تقدیم کرده جواب داد و منزل نام مرد نفر مود کار حسب که خود را خود و شوار نساز از بخت بشوریده
و در و لا از دو جاه بیب دو از این شاخ شعر و از جهد و در ضیاد و در ملکی با رعیت الدار رجود اند شکن و تنقیحا
بعد ما دهر و آن کار طراز رو تحبیر رو و عقد و دو شام پادکن و تحفه با شاهزاده ساعم ان نظر کن از بخت الا
نظر با دار کو دارد و دست خان که بهت و صف شکن جان کردی عجز و در سپرخان تا کالا ماهیس در خود و رویک
و عجز مردان بجا بهت و هیبت جنگ و نتاشجاعت و شیر محمد خان دم آسور یا افغان کمتداوی را و در آن
ارتقنیا ایام حکومت امیر شیرعلیخان و حیات عهد دولت امیر عبدالرحمن خان و جانکینا دیگر خوارها و
شیرعلیخان بعهد سازد از و لومش کرده بین نامدار بیک بکار حسرت و در دبار خان ز سبک نمیر انصاد و کا

دولت و اخراجات راه هرگاه حضرت سلطان این دو امر را که سهل تر از رخصت است قبول کنند [illegible]

فرمایند معلوم است که نوشته تقدیر ازلیست پس نوشته تقدیر بر [illegible] تدبیر [illegible] میگردد و در یقین [illegible]

و عقیده کامل اینجا و آنجا تفاوت ندارد چنانچه خود طرزی صاحب [illegible] صفا دل شود [illegible]

عکس [illegible] کافر [illegible] پس ما با صادق [illegible] اندیشه راست و در [illegible] کشمیری فکر رسا [illegible]

مصری خیال مستحکم متفق شده بثبوت رسانید پس بحضور سلطان [illegible] و صدارت عظمای [illegible]

خارجیه [illegible] و جهان [illegible] فرمودند که اگر حضرت سلطان منظور نمایند و کمالات باطنی و ظاهر طرزی صاحب افغان [illegible]

[illegible] مرحمت فرمایند طرزی صاحب علاوه بر این مملکت [illegible] دیگر رو سر اسر علما و خطاط و اکثر [illegible]

[illegible] نسبت با جمیع اعضای مجلس پارلیمنت بیان ختم نمودند مختصر ثبوت [illegible] محکمه یقین [illegible] مفصل [illegible]

[illegible] اعضای مجلس پارلیمنت [illegible] مجلس [illegible] تمام شد [illegible] از اسلامبول [illegible] یک [illegible] حضرت سلطان [illegible]

[illegible] کتاب [illegible] سه هزار [illegible] معاش [illegible] هزار [illegible] راه [illegible] افغان [illegible]

اعضای مجلس پارلیمنت [illegible] حضرت سلطان اسلام [illegible] السان [illegible]

الحمد لله که دیوان [illegible] طرزی افغان [illegible]

[illegible] همت بلند مردانه جواد طبع خیر باهمت [illegible] سلطان [illegible] نهاد جامع جمیع محسنات فیض محمد خان [illegible]

[illegible] تمام شد [illegible] فیض محمد خان صاحب

فیض محمد [illegible] که دیوان طرزی صاحب افغان [illegible] طبع [illegible] چاپ [illegible] محمد [illegible] خان

[illegible]

[illegible]

دیوانست که اسم شریف محمد زمان خان [illegible]

[illegible]

[illegible] کاتب [illegible]

[illegible]

[illegible]